



سده های گذشته

آسی باتاریخ

صفاریان سامانیان، غزنویان و غوریان

دکتر پرویز رحبی

سده های گذشته آشتی با تاریخ

صفاریان سامانیان، غزنویان و غوریان

دکتر پرویز رحیمی

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد



کارنامه تاریخی ۷

سده‌های گمشده

پرویز رجبی

سرشناسه: رجبی، پرویز، ۱۳۱۸ -

عنوان و پدیدآور: سده‌های گمشده (تاریخ دوره‌ی اسلامی ایران) / پرویز رجبی
مشخصات نشر: تهران: پژواک کیوان، ۱۳۸۵ -

مشخصات ظاهری: ۶ ج.

فروست: پژواک کیوان؛ پانزدهمین، سی‌امین، سی‌ویکمین، شصت‌وششمین، هفتادوهفتمین.
کارنامه تاریخی: هفتمین.

شابک: دوره: 978-964-8727-15-9؛ ج. ۱: 978-964-8727-14-2؛ ج. ۲: 978-964-8727-25-8؛
۱۲۰۰۰۰ ریال؛ ج. ۲، چاپ دوم: 978-964-8727-25-8؛ ج. ۳: 978-964-8727-26-5؛ ۶۵۰۰۰ ریال؛ ج. ۴:
978-964-8727-55-5؛ ج. ۵: 978-964-8727-60-9

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: ج. ۱ و ۲ (چاپ دوم: ۱۳۸۹) (فیبا)

یادداشت: ج. ۳ (چاپ اول: ۱۳۸۶)

یادداشت: ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۸۷)

یادداشت: ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۸) (فیبا)

یادداشت: جلد چهارم با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده‌است.
یادداشت: کتابنامه.

مندرجات: ج. ۱. فروپاشی ساسانیان تا برآمدن صفاریان. - ج. ۲. آشتی با تاریخ صفاریان، سامانیان، غزنویان
و غوریان. - ج. ۳. آشتی با تاریخ دیلمیان، علویان، آل زیار و آل بویه. - ج. ۴. آشتی با تاریخ سلجوقیان. -
ج. ۵. آشتی با تاریخ اتابکان یا لاله شاهان (۵۴۱-۶۲۶) و خوارزمشاهیان (۶۲۸-۴۹۰).

موضوع: ایران -- تمدن -- پیش از اسلام

موضوع: ایران -- تاریخ -- پس از اسلام، ۱۲ ق. -

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ س ۴ ر ۵۱۱/۳ DSR

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۴

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۷۶۸-۸۴م

سده‌های گمشده

(تاریخ دوره‌ی اسلامی ایران)

آشنی با تاریخ

صفاریان، سامانیان، غزنویان و غوریان

جلد دوم

دکتر پرویز رجبی

نشر پژواک کیوان

سده‌های گمشده
دکتر پرویز رجبی
ویرایش و تولید: نشر پژواک کیوان
یا هم‌کاری خانم‌ها و آقایان:
فرشته آذرباد، تحت نظارت: علی جمفری، فرزانه اسبقی
صحافی: افشین چاپ‌خانه: الجواد
شمارگان: ۲۰۰۰ نوبت چاپ: دوم
شماره ثبت: ۵۱۸۳۹ سال نشر: ۱۳۸۹
شماره کتابخانه ملی: ۴۶۷۶۸ - ۸۴م
شابک (دوره): ۹ - ۱۵ - ۸۷۲۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸
شابک (ج. ۲): ۸ - ۲۵ - ۸۷۲۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان
با مشارکت و حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
Ej@pjKeyvan.com
WWW.Pjkeyvan.com



تهران، میدان فردوسی، خیابان انقلاب، کوچه‌ی پارس، کوچه‌ی جهانگیر، مجتمع یاس، واحد ۱۰ غربی

تلفن: ۳۰ - ۶۶۷۴۹۹۲۹

نمایه مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	پیش‌گفتار
۱۳	قصیده‌ای بزرگ برای ایران؛ حاشیه‌ای بر تاریخ در آغاز کار
۲۱	صفاران عیار یا عیاران صفار
۲۳	- یعقوب بنیان‌گذار دودمان صفاری
۲۷	- گشودن هرات
۳۰	- استواری موقعیت یعقوب در کرمان و فارس
۳۴	- مجلسی تاریخی
۳۶	- حاشیه‌ای بر تاریخ
۳۸	- فتح گرگان
۳۹	- نامه‌ی یعقوب به خلیفه المعتمد
۳۹	- رفتن یعقوب به فارس
۴۱	- یعقوب در راه بغداد
۴۲	- شکست خوردن یعقوب از المعتمد و پایان کار او
۴۴	- گزارش خواجه نظام‌الملک
۴۶	- گزارش ارجمند مسعودی از اردوی یعقوب و گوشه‌هایی از خلق و خوی او

- ۵۰ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۵۲ - پادشاهی عمرولیث
- ۵۳ - عمرو در خراسان
- ۵۴ - به‌خطرافتادن پرچم عمرو در مکه
- ۵۵ - چند رویداد
- ۵۷ - سپیده‌دم سامانیان
- ۵۸ - عمرو در فارس و انتصاب دوباره به فرمانداری خراسان
- ۶۰ - درگیری دوباره‌ی عمرو با موفق
- تبلور دوباره‌ی نام عمرو در دستگاه خلافت و سپردن فرماندهی شرطه‌ی شهر بغداد به او
- ۶۱
- ۶۳ - حاشیه‌ای برای تاریخ
- ۶۴ - نبرد عمرو با رافع بن هرثمه
- ۶۶ - مسجد عتیق، یادگار عمرو در شیراز
- ۶۷ - درگیری صفاریان با سامانیان
- ۶۹ - پایان کار عمرو، شکست و اسارت
- ۷۷ - حاشیه‌ای برای تاریخ، مسأله‌ی شخص اول و شخص دوم
- ۸۰ - قضاوت حمدالله مستوفی درباره‌ی صفاریان
- ۸۳ - **فرمانروایی سامانیان**
- ۸۴ - امیر اسماعیل، بنیان‌گذار فرمانروایی سامانیان
- ۸۷ - کشمکش‌های امیر اسماعیل با برادر خود امیرنصر
- ۹۲ - جنگ‌های امیر اسماعیل
- ۹۸ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۱۰۰ - درگذشت امیر اسماعیل و نگاهی به شخصیت او
- ۱۰۳ - آرامگاه امیر اسماعیل
- ۱۰۸ - امیر احمد سامانی، ملقب به شهید
- ۱۰۹ - جنگ‌های امیر احمد سامانی
- ۱۱۴ - رویدادی خواندنی در حاشیه‌ی تاریخ نانوشته‌ی ما

- ۱۱۷ - پایان کار امیر احمد و کشته شدن او
- ۱۲۰ - زنگ تفریح در حاشیه‌ی جان، مال و ناموس مردم
- ۱۲۳ - امیرنصر سامانی، (ملقب به امیرسعید)
- ۱۲۵ - جنگ‌های روزگار امیرنصر
- آتش سوزی بزرگ بخارا از زبان نرسخی و بافت عمومی بخارا از زبان اصطخری
- ۱۳۰ - دنباله‌ی گزارش جنگ‌های روزگار امیرنصر
- ۱۳۴ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۱۳۷ - پایان کار امیرنصر سامانی
- ۱۳۹ - زنگ تفریح با حضور خواجه ابوالفضل بیهقی
- ۱۴۰ - خراسان بزرگ، نامی مترادف با ایران
- ۱۴۳ - رودکی و امیرنصر
- ۱۴۷ - ابوجعفر احمد بن محمد صفاری و رودکی
- ۱۵۴ - ایران این روزگار در بیرون از قلمرو سامانیان
- ۱۵۶ - هم‌زمانی دست‌گیری حسین بن منصور حلاج با تخت‌نشینی امیرنصر در سال ۳۰۱ هجری
- ۱۵۷ - معراج مردان سر دار است
- ۱۶۱ - چگونگی گذر از جیحون از زبان ابن فضلان
- ۱۶۷ - امیرنوح سامانی (ملقب به امیرحمید)
- ۱۷۰ - جنگ‌های امیرنوح
- ۱۷۰ - ارجمندی دوباره‌ی ابوعلی چغانی در دربار امیرنوح
- ۱۷۷ - گزارش ابن مسکویه درباره‌ی یورش روس‌ها
- ۱۸۱ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۱۸۵ - امیر ابوالفوارس عبدالملک سامانی (ملقب به امیررشید)
- ۱۸۶ - امیر ابوصالح منصور بن نوح (ملقب به سدید)
- ۱۹۱ - رفتن الپتکین به غزنین
- ۱۹۲ - پایان کار امیرمنصور
- ۱۹۷

- ۲۰۰ - امیر نوح بن منصور (نوح دوم) (ملقب به رضی)
- ۲۰۲ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۲۰۵ - دوره‌ی امارت امیرنوح
- حمله‌ی ایلک‌خان (بغراخان) به بخارا و فرار امیرنوح آغاز شمارش معکوس در
- ۲۱۰ فروپاشی فرمانروایی سامانیان
- ۲۱۲ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۲۱۴ - یاری خواستن امیرنوح از سبکتکین و آغاز برآمدن رسمی غزنویان
- ۲۱۷ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۲۲۱ - بقیه‌ی داستان ابوعلی و پایان کار او
- ۲۲۵ - چشم‌انداز نیشابور به گزارش اصطخری
- ۲۲۷ - پایان کار امیرنوح
- ۲۲۷ - امیر منصور بن نوح (امیر منصور دوم) (ملقب به ابوالحارث)
- ۲۳۰ - امیر عبدالملک بن نوح (ملقب به ابوالفوارس)
- ۲۳۱ - پایان کار امیر عبدالملک؛ پایان کار خاندان سامانی
- ۲۳۲ - واپسین کورسوی خاندان سامانی؛ اسماعیل آخر
- ۲۳۵ - نگاهی کوتاه به درهم و دینار در سده‌ی چهارم هجری (دوره‌ی سامانی)
- ۲۳۹ - نمونه‌ای از نخستین نقاشی‌های دوره‌ی اسلامی نیشابور
- ۲۴۱ - ظروف دوره‌ی سامانی سفالینه‌های لعابدار نیشابور
- ۲۴۳ - نمونه‌هایی از سفالینه‌های لعابدار نیشابور
- ۲۴۹ - ظرف‌های شیشه‌ای دوره‌ی سامانی
- ۲۵۱ - یادی دوباره از معماری ایران در دوره‌ی سامانی
- ۲۵۲ - سازمان اداری سامانیان
- ۲۵۸ - مختصری درباره‌ی خراج و مالیات در دوره‌ی سامانی
- ۲۵۹ - بازرگانی
- ۲۶۳ - حاشیه‌ای تاریخی بر تاریخ
- ۲۶۷ غزنویان
- ۲۶۷ حکومتی در حاشیه‌ی ایران

- ۲۷۰ - الپتکین
- ۲۷۳ - گزیده شدن سبکتکین به جانشینی الپتکین
- ۲۷۵ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۲۷۵ - فرمانروایی سبکتکین
- ۲۸۰ - ابو الفتح بُستی و سبکتکین
- ۲۸۱ - تخت‌نشینی سلطان محمود غزنوی
- ۲۸۵ - تبعید اسماعیل
- ۲۸۶ - دریافت لقب‌های یمین‌الدوله و امین‌الملّه از خلیفه القادر
- زنگ تفریح: حکایت نظامی عروضی: صلاحیت شاعر معاصر عنصری! شهادت
- ۲۸۸ - بیهقی و سادگی شبانکاره‌ای در مجمع‌الانساب
- ۲۹۲ - غزوات سلطان محمود
- ۲۹۵ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۲۹۷ - سلطان محمود و ایلک‌خان
- ۲۹۹ - برخی دیگر از غزوات محمود در هندوستان
- ۳۰۰ - قحطی در خراسان
- ۳۰۲ - میان‌پرده‌ی غزوات
- ۳۰۳ - غزواتی دیگر
- ۳۰۴ - جامع غزنه
- ۳۰۶ - سرکوبی افغان‌ها
- ۳۰۷ - سفر سلطان محمود به ماوراءالنهر
- ۳۰۸ - فتح سومنات
- ۳۰۹ - سلطان محمود در ری
- ۳۱۴ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۳۱۵ - مرگ سلطان محمود از زبان گردیزی
- ۳۱۷ - وزیران سلطان محمود
- ۳۲۱ - شخصیت سلطان محمود
- ۳۲۴ - حاشیه‌ای بر تاریخ

- ۳۲۶ - حدیث بردار شدن حسنگ وزیر به روایت بیهقی
- نظامی عروضی و داستان بی‌مقدار او درباره‌ی فردوسی
- ۳۳۲ و سلطان محمود غزنوی
- ۳۴۶ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۳۴۹ - لبی چون گل. گل آهن
- ۳۵۱ - ابوریحان بیرونی و درباره‌ی سلطان محمود
- ۳۵۵ - سلطان محمد
- ۳۵۸ - دگرگونی موقعیت امیر محمد
- ۳۶۰ - رژه‌ی سپاه از برابر امیرمسعود در بیهق
- ۳۶۰ - به‌بند کشیده‌شدن امیر محمد
- ۳۶۶ - پرده‌ای که پرده‌پوشی بیهقی می‌افکند!
- ۳۷۱ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۳۷۴ - زنگ تفریح
- ۳۷۵ - وزارت دوم احمد حسن میمندی
- ۳۷۵ - توجه امیرمسعود به مکران
- ۳۷۶ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۳۷۷ - تسلط امیرسعید بر مکران
- ۳۷۸ - سلطان مسعود در راه غزنین
- ۳۸۱ - جشن مهرگان و عید رمضان سال ۴۲۲ هجری به روایت بیهقی
- حاشیه‌ای بر تاریخ: برداشت منورالفکران از حکومت و برداشت مردم از منورالفکران و کارهای آنان و تفاوت تاریخ بیهقی با شاهنامه‌ی هم‌زمان خود
- ۳۸۲ - بازگشت امیرمسعود به بلخ؛ مرگ خلیفه القادر و تخت‌نشینی القائم بامرالله
- ۳۹۲ - باری دیگر توطئه‌ی ابوسهل زوزنی
- ۳۹۳ - امیرمسعود در غزنین و هرات و نیشابور
- ۳۹۵ - امیرمسعود در طبرستان
- ۴۰۰

- ۴۰۱ - لشکرکشی به هند و کشته شدن ینالتکین
- ۴۰۲ - حاشیه‌ای بر تاریخ: یکی چند روز از زندگی امیرمسعود غزنوی
- ۴۰۶ - آشفتگی در فرمانروایی غزنویان
- ۴۰۸ - حرکت امیرمسعود به سوی خراسان و گرگان
- ۴۰۹ - جشن سده در نزدیکی مرو به روایت بیهقی
- ۴۱۰ - لشکرکشی بیهوده‌ی امیرمسعود به طبرستان
- ۴۱۱ - حاشیه‌ای بر تاریخ: بخشکی از تاریخ اجتماعی ایران
- ۴۱۵ - سرآزیر شدن سلجوقیان به جنوب
- ۴۱۹ - جشن مهرگان و عید قربان در غزنین به روایت بیهقی
- ۴۲۱ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۴۲۲ - سال ۴۲۸ هجری
- ۴۲۴ - عید فطر به سبک امیرمسعود!
- ۴۲۵ - یک یادآوری ضروری
- ۴۲۶ - سال ۴۲۹ هجری: تخت زرین و تختگاه امیرمسعود به گزارش بیهقی
- ۴۲۸ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۴۲۹ - خبرهای ناگوار خراسان و انگیزته شدن امیرمسعود
- ۴۳۰ - جنگ با سلجوقیان در سال ۴۳۰ هجری
- ۴۳۳ - امیرمسعود در هرات
- ۴۳۴ - حاشیه‌ای بر تاریخ بیهقی شیرین سخن و لمح‌های او
- امیرمسعود در نیشابور؛ قحطی و آغاز شمارش معکوس برای
فروپاشی سلطنت او
- ۴۴۲ - جنگ تعیین‌کننده‌ی دندانقان
- ۴۴۴ - سال ۴۳۲ هجری: امیرمسعود در چنگال نابخردی
- ۴۴۶ - فاجعه‌ای تاریخی برای تاریخ
- ۴۴۸ - کشته شدن امیرمسعود؛ سلطنت دوباره‌ی امیرمحمد
- ۴۴۹ - سلطنت امیر مودود (شهاب‌الدوله)
- ۴۵۱ - علی بن مسعود و مسعود بن مودود
- ۴۵۳

- ۴۵۳ - عبدالرشید بن محمود بن سبکتکین
- ۴۵۴ - فرخزاد بن مسعود بن محمود
- ۴۵۴ - ظهیرالدوله ابراهیم (سیدالسلطنین)
- ۴۵۴ - علاءالدوله مسعود
- ۴۵۵ - ارسلان شاه پسر مسعود
- ۴۵۵ - یمینالدوله بهرام شاه
- ۴۵۶ - تاجالدوله خسرو شاه
- ۴۵۶ - سراجالدوله خسرو ملک
- ۴۵۶ - فرمانروایان غوریان
- ۴۵۸ - آغاز کار افسانه‌آمیز غوریان
- ۴۶۲ - سیف‌الدین سوری
- ۴۶۳ - علاءالدین حسین جهان‌سوز
- ۴۶۵ - سیف‌الدین محمد بن علاءالدین حسین
- ۴۶۵ - حاشیه‌ای بر تاریخ
- ۴۶۶ - غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام
- ۴۶۷ - معزالدین محمد بن سام
- ۴۶۹ - چگونگی فرهنگ و ادب در روزگار غوریان
- ۴۶۹ - پی‌نوشت: نگاهی به فرمانروایی غزنویان و دریافتی از آنچه که گذشت
- حاشیه‌ای بر تاریخ: (فرخی سیستانی و حلاوت، بزرگ علوی و حلاوت، مصیبت‌نامه‌ی عطّار و سلطان محمود و ایاز، معاهده‌ی ننگین ترکمن‌چای و خطّ خوش قائم‌مقام)
- ۴۸۱ - سخن آخر درباره‌ی فرمانروایی غزنویان
- ۴۸۹ کتاب‌نامه
- ۴۹۷ نمایه

پیش‌گفتار

در جلد نخست کورمال کورمال، اندکی از کوره‌ره افسانه را پشت سر نهادیم. اینک رسیده‌ایم به نقطه‌ای که راه به‌زودی چندشاخه خواهد شد. سواد فرمانروایی‌های صفاریان، سامانیان، غزنویان... پیدااست. چهره‌های مات صفاریان را می‌شود دید. تا اینجا به تاریخ دوره‌ی اسلامی ایران بیشتر از بیرون نگاه کردیم. از مکه و مدینه. از کوفه، از دمشق و بغداد. از این‌پس اما، از درون به تماشای ایران خواهیم پرداخت. از سیستان، از مرو و بخارا. از سمرقند و غزنین. از خوارزم. از توس و ری. از تبریز و شیراز و قزوین و از فراز هزارگل دسته‌ی بالابلند درون ایران و از نصف جهان و از اصفهان. از نیشابور و از همدان.

خوانندگانم با شیوه‌ی کارم آشنا هستند و راه‌کارم در تألیف روشن است. بنابراین در این پیش‌گفتار حرف زیادی برای گفتن ندارم.

از اسماعیل جعفری که چاپ این کتاب را به عهده گرفته است سپاسگزارم. فریده‌ی معتکف کتابخانه‌ی خود را در اختیارم گذاشت و از هیچ کوششی در تهیه‌ی منابع نایاب دریغ نکرد. به همسرم لیلی هوشمندافشار و پسرم سام که هر دو دست راست من در این تألیف هستند مدیونم.

تهران، تابستان ۱۳۸۳

پرویز رجبی

قصیده‌ای بزرگ برای ایران حاشیه‌ای بر تاریخ در آغاز کار

برای آشتی برخی از خوانندگانم با تاریخ، باید در همین آغاز کار گوشه‌هایی از سرزمین مادری یا پدری را به یاد بیندازم، تا مگر مهری بجنبند و نسیمی دیگر بیانگیزد!

نظربازی که بخواهد چشم‌اندازی از ایران را به تصویر بکشد، هرگز نخواهد توانست خود را از چنگال تاریخ این سرزمین کهن برهاند. صدای آرام پای تاریخ، آوای جاویدانِ پایِ خفتگان است. آوای پای خفتگان هرگز نمی‌خسبد. جمشید نیز چیزی از جهان نبرد، الا حکایت جام خود. اهل نظر، صدای گام‌های تاریخ را می‌شنوند! رد پای تاریخ به آسانی پاک نمی‌شود.

با این رد پای پیرامونی، ایرانی حال و هوایی دیگر دارد و منطقی دیگر. کافی است که با زبان این منطق بیگانه نباشی و به زیبایی‌های مهرپرستی و صفای اعماق ایرانی ایمان بیاوری! صفایی که از سویی برآیند طبیعت باشکوه پیرامون اوست و از سویی دیگر در طول روزگاران گذشته، به رغم وجود نشانه‌هایی از یک خستگی تاریخی، هرگز ایرانی را از شکافتن فلک و انداختن طرحی نو باز نداشته است.

باقی مانده‌ی ستون‌های سرافراشته‌ی آپادانا، پایه‌های هفت آسمان و گنبد مینای ایران‌اند. گنبدی که هرگز فرو نخواهد ریخت و از هم نخواهد پاشید. نگهبانانِ سنگیِ آپادانا جاودانه دست در دست هم دارند و پشت به کوه رحمت. کوه

رحمت پرخاطره‌ترین کوه ایران است.

غرّش بی‌صدای تاریخ را حکایت و شوکت دیگری است، که می‌نوازد! در تخت جمشید، زبان هیچ سنگ بریده و شکسته‌ای الکن نیست. تخت جمشید آن چند حرف دارد که هرگز به پایان نرسد. تخت جمشید شهرزادِ قصّه‌گوی تاریخ ما است! بگذریم از رازهای نهفته و به کلید دندانهای هر قصرش و صدای طنین اسبان اسکندر و ضجه‌ی دیرک‌های سِدر لبنانش در لهیب آتش، که اگر اسکندری نمی‌بود، سرانجام دست روزگار گجسته‌ای دیگر در آستین می‌بود. مگر مغولان نیشابور را به سرنوشت شاپور و بیشاپور گرفتار نکردند؟

هنوز هم می‌توان از پلکان راهوار تاریخ بالا رفت و در هوای تخت جمشید، دست را سایه‌بان کرد و به دشت مرغاب و نقش‌رستم چشم دوخت. یا سعدی را دید که به بعلبک می‌رود و یا باکوله‌بارِ جوشانی از اندوخته به شیراز باز می‌گردد تا از قحط‌سالی دمشق بنویسد و هزارویک حکایت دیگر.

سینه‌ی دشت مرغاب در پایین دست تخت جمشید مالا مال است از خاطرات ایران. هر وجبی را که بشکافی روزگاری در او نهان بینی. لیموهای این دشت نمی‌توانند آکنده از عطر خاطره نباشند. اینجا نخجیرِ یلان تاریخ است و قتلگاه نیاکان ما و سربازان داریوش سوم.

رونق‌بخشیدن به زیبایی‌های درون و کوشش برای شناخت پیرامونمان و خوگرفتن با زیبایی‌های آن، همراه آشتی با تاریخ، ما را تسکین خواهد داد. اما ما، به سبب گستردگی پیرامون خود، هرگز فرصت نخواهیم یافت که با همه‌ی شگفتی‌های تاریخ خود و هنر نیاکانمان آشنا شویم. هر ورق طبیعت ما هم دفتری است معرفت‌کردگار و هر گوشه و سویش یادگاری دارد ماندگار. درحالی‌که نیروی جادو و شکوه این معرفت‌ها و یادگارها می‌توانند معجزه‌ها بیافریند، شناخت آن‌ها و بهره‌مندی از آن‌ها چندان هم دشوار نیست. کافی است که هرازگاهی به نگاهی کوتاه بر ایران بسنده کنیم. در هر فرصتی با گوشه و سویی دیگر از میهن خود آشنا شویم، تا هوایی تازه فراهم آید. هدف این حاشیه، گشودن پنجره‌ای بر هوایی تازه است. همین و بس!

ایران، سراسر ردّپای تاریخ است. هر کوی، کی‌خسروی دارد و هر برزن

آریوبرزنی. تاریخ به هر شهر و محله‌ای سر زده است. در پشت کوه قاف نیز از خود ردی نهاده است. حتی سروها و چنارهای این سرزمین ردپای زنده‌ی تاریخ‌اند، در کنار گل‌دسته‌ها و مناره‌ها. مانند آن سرو برومند و خوش‌بالای ابرقو، که روزگاری ابرکوه بود، در شهر معماران و بادها و بادگیرها که چون فواره‌ی سبزی از زمین برشته‌ی ابرقو بر جوشیده است. از هر کوره‌راهی که به ابرقوی محصور در باروی کویر بیایی، سرو سال‌خورده‌ی پرتراوت، مانند چراغ دریایی سبزی تو را به سایه‌ی بندر دریای خشکی‌ها فرامی‌خواند، تا از پای نیفتی.

آنک که بادگیرهای زیبا و خوش‌اندام ابرقو، اتاقک‌های کرباس‌بافان پنبه‌زارهای ابرقو را خنک می‌کنند، سرو تناور ما، به قدرت همه‌ی بادگیرهای ابرقو، باد سوزان از کویرگریخته را در میان و آغوش شاخه‌های پیر و جوان خود از تب و التهاب می‌اندازد. سپس آن را به صورت نسیمی ملایم به خانه‌های همسایگان در کویرنشسته‌ی خود می‌بخشاید.

از بام دماوند تا چاله‌ی جازموریان، در هر گوشه‌ای از این سرزمین پهناور، بخشی از تاریخ بر گونه و اندام چشم‌اندازها نشسته و سهمی از زیبایی آن را از آن خود کرده است. هرچه بیشتر به گذشته برمی‌گردیم صدای پای تاریخ کندتر و آهسته‌تر می‌شود و سرانجام به خاموشی می‌گراید و سر در وادی گم‌گشتگی فرومی‌برد، اما شگفت‌انگیز است که هرچه از عمر ردپای تاریخ بیشتر می‌گذرد، بر صلابت آن افزوده می‌شود. آدمی، حتی اگر هم خود تاریخ نداند، به جای جای ایران با شوق می‌نگرد. بی‌خبری چیزی از میزان شوق نمی‌کاهد.

شاید در دیگر سرزمین‌های جهان هم، یادگارهای تاریخی کمتر از ایران نباشد، اما بدون تردید کمتر کشوری در جهان، به اندازه‌ی ایران، یادگار ملی دارد. برای نمونه در آسیای صغیر، آثار باستانی و تاریخی، یادگارهایی هستند از بومیان آسیای صغیر، از یونانی‌ها، از رومی‌ها، از ایرانی‌ها و سرانجام از عثمانی‌ها، که هنرشان ترکیب و تلفیقی است از هنر همه‌ی سرزمین‌های اسلامی اما حتی کهن‌ترین و مهم‌ترین آثار باستانی پیوندی با مردم امروز آسیای صغیر ندارد. در سرزمین‌های اروپا نیز هنر خالص بومی، با نقشی تعیین‌کننده، به‌ندرت به چشم می‌خورد. همچنین است در آمریکای شمالی و لاتین و استرالیا.

اما از تخت جمشید تا گل دسته‌های بلندبالای رعنایی که بر زمینه‌ی آبی آسمان ایران، چون چراغ دریایی می‌درخشند، همه و همه در نقش‌اندازی مجلس بزرگی چشم‌انداز ایران شریک‌اند. در این نقش‌اندازی به‌ندرت عنصری غیرایرانی به چشم می‌خورد. مهر هنر ایرانی در پیشانی تک‌تک آثار به‌دست‌آمده‌ی ایرانی می‌درخشد. تخت جمشید بارگاه تاریخ ایران است و اصفهان نقش‌نگین جهان. اگر تخت جمشید بسیار متفاوت از نقش جهان است، تفاوت ناشی از زمان است. تخت جمشید بارگاه تاریخ ایران است و اصفهان مجلس بارعامی برای هنر ایران. در تخت جمشید، به مقتضای زمان، هنر متوسل به سنگ می‌شود و سنگواره؛ در نقش جهان زبان هنر، زبان رنگ است و گل، و زبان گیاه است و خط. در تخت جمشید هم از خط برای آراستن قاب در و پنجره استفاده شده‌است. در کاخ داریوش یک جمله‌ی کوتاه ۱۷ بار تکرار شده‌است و در اصفهان خط بیشتر از زبان حرف زده‌است و بیشتر از گل گل‌باران کرده‌است. خالقان مسجد شاه (مسجد امام) این آبی‌ترین بنای جهان، برای آفریدن آرامش تا توانسته‌اند دست به دامن گل برده‌اند. شگفت‌انگیز اینکه گل و گیاه کاشی‌ها و معماری اصفهان را کمتر می‌توان در طبیعت جاندار یافت. در اینجا گل و گیاه بیشتر، هماهنگ با نیاز، برداشت و پرداخت ذهن هنرمندان است، که به طرح‌اندازی قالی نیز رخنه کرده‌است. گل و گیاه خالقان ایرانی را در هیچ‌جای جهان نمی‌توان یافت. اگر مسجد شیخ لطف‌الله فاقد گل دسته است گنبدی دارد که یک سبد گل است.

نه! هنگامی که به چشم‌اندازی از ایران می‌نگری، نمی‌توانی از سرگذشت ایران صرف‌نظر کنی. فرقی نمی‌کند که در ابورد و کلات و در کنار قصر خورشید نادر باشی، یا نزدیک ارگ بم و ارگ علیشاه تبریز یا گنبد جلیله در کرمان. در همه جا با چشم‌اندازی آشنا روبه‌رو هستی. این آشنایی از این‌روست که خط و ربط و حال و خال هنر ایرانی، همواره گوشه‌ای از تک‌خال خود را در دست دارد.

هنگامی که کودکی را سوار بر شیر همدان می‌بینی، یا گنبد پرراز و کوه‌وار سلطانیه‌ی زنجان را در دشت تاریخ ایران پیش‌رو داری، وقتی در ماهان گل دسته‌های آبی شاه نعمت‌الله ولی را در زمینه‌ی آسمان آبی کرمان می‌یابی و در کنارش می‌ایستی و قفسه‌ی مناره‌ها، کلاه از سرت می‌ربایند، آن تماشاگری نیستی

که درکنار آبشار نیاگارا به رنگ آبی خروشان خیره شده است و چیزی از آوای نیاکان خفته‌ی خود نمی‌شنود. هیولای پرخروش نیاگارا شاید در دل سرخ‌پوستی از شمال غوغا کند، اما در نظر یک به اصطلاح آمریکایی و در نگاه یک توریست، دریاچه‌ای است که به دریاچه‌ی پایین دست خود می‌ریزد و او به آسانی می‌تواند خاطره‌ی دیدار خود را بایگانی کند. نیاگارا از دل و اندرون تاریخ، یا دست‌کم در درون تو، نمی‌ریزد. پدیده‌ای است شگفت‌انگیز و متعلق به طبیعتِ مطلق. چشم‌انداز، همانی است که بدون نقش دست آدمی هم می‌بود.

جا دارد که درست در اینجا، در هزاران کیلومتری این سوی نیاگارا، آبشارهای شوشتر را به یاد بیاوریم: از اهواز که به سوی شوشتر می‌آیی، یک‌سره بیابان بزرگی همراه است و جاده‌ای که همه‌ی امید مسافران بر آن کشیده شده است. از این راه برای نخستین بار که سردرآورده باشی هرگز گمان نمی‌کنی که در شوشتر نزدیک تو چه غوغای هزاران ساله‌ای برپاست و ریخت‌وپاش می‌کند! در بیابان که می‌رانی، احساس می‌کنی که گرما شروع کرده است تا از راهِ ربودن چشم‌هایت، از پایدت بیندازد. تا می‌رسی به شوشتر، نخست فکر می‌کنی که در اولین فرصت خواهی خوابیدی، اما ناگهان بانگ پیوسته‌ی رود شگفت‌انگیزی را می‌شنوی و می‌یابی، پس از آن همه بیابان، که بیشترین محصولش خاطره است از ایلام و هخامنشیان و آریوبرزن و رستم‌های فرخزاد. بیشتر مسافران بیابان‌زده نمی‌دانند که این رود از کجا می‌آید. مهم هم نیست. مهم این است که می‌آید. لابد که مانند آبشار نیاگارا، به قول رستم فردوسی در دشت پرنیان، آبشخوری دارد.

درکنار پل رود شوشتر اتاقک‌های کوچکی است مانند دالانی سرازیر و از جنس دالان قصّه‌ها؛ درهم لولیده و پیچ‌وتاب‌خورده و تابع ساحل. آبِ خروشان، سراسیمه و مصمم از میان دالان می‌گذرد و فرومی‌ریزد و پا به فرار می‌گذارد. پریها و خوفناک می‌چرخد و باشتاب و بی‌درنگ می‌گریزد. گاهی در نقطه‌ای که ایستاده‌ای، آب مضطرب چنان برای یافتن بستری امن به هرسوی می‌دود و در پیچ‌وتاب است که چشمانت سیاهی می‌روند. احساس می‌کنی چیزی و همه‌انگیز در پی آب است، اما بی‌درنگ یاد بیابانِ بی‌حال و آرامی می‌افتی که پشت‌سر گذاشته‌ای.

جامع شوشتر بر سر راه بیستون، سرزمینِ خدایانِ پارسیان در شمال کرمانشاه، شهرِ خداداد (بغداد) روبه‌روی ایوانِ مداین خسروان، پرستشگاه چغازنبیل ایلامیان و کاخ زمستانی داریوش در شوش افتاده‌است. بر سر راه گندی‌شاپور و سیراف در کرانه‌ی خلیج فارس و بر سر راه صدها اثر تاریخی خوش‌بروبالا و بر سر راه ماوراءالنهر به کوفه و مدینه، هند به اورشلیم جز این هم نمی‌شد آفرید.

جامع شوشتر که آکنده از هنر معماری اشکانی-ساسانی است، در گوشه‌ی جنوب غربی ایران، یکی از دروازه‌های مهم معماری ایران به‌روی معماری اروپا و جهان است. تقلیدی از شبستان زیبای جامع شوشتر را می‌توان در بیشتر کلیساها و صومعه‌های غرب مسیحی باز یافت.

گل‌دسته‌ها با آفریدن جانشین‌های زیبایی برای گل‌وگیاه، با اندام سبز خود از یک‌نواختی چشم‌اندازهای سرزمین خشک ایران می‌کاهند. هنر معماری سنتی ایران، با آفرینش گل‌دسته‌ها، بر خشکی برهوت پیرامون چیره شده‌است. زیبایی گل‌دسته یک سروگردن افراشته‌تر از زیبایی طبیعت است و درخشش فیروزه‌ای گنبدی در کویر، آدمی را به یاد فانوسی دریایی می‌اندازد، که در برهوت آبی بی‌پایان دریای پرتلاطم، چشم جاشوان و ملّاحان خسته را نوازش می‌دهد.

با هر چشم‌اندازی که روبه‌رو باشی، هیچ‌گذری خالی از طنین شیبه‌ی اسب دلاوران و مرزبانان نیست. به هیچ کوهساری نمی‌توان بدون شنیدن صدای چکاچک شمشیر جانبازان چشم دوخت. از بازارهای هزارخم و جاده‌ی ابریشم هزارخم و کاروان‌های حله که نگو! و آن قند پارسی که همراه امیران شعر به بنگاله می‌رود.

صدای تیشه‌ی فرهاد از سرزمین عاشقان به گوش می‌رسد، حتی اگر فرهاد خفته باشد. مورخان یونان باستان هم پای عشاق خود را به اینجا کشانده‌اند و سمیرامیس افسانه‌ای را چنان با بیستون پیوند زده‌اند که ما شیرین را:

بنابه روایت، هنگامی که سمیرامیس به کوه بیستون رسید، اردو زد. در آنجا باغی فراهم آورد که محیط آن به ۱۲ کیلومتر می‌رسید. سمیرامیس دستور داد تا قسمت پایین صخره را صاف کرده و بر آن پیکر او را در میان صد تن از نیزه‌دارانش بتراشند. علاوه بر این دستور داد تا نبشته‌ای به آن بیفزایند. مورّخی یونانی می‌نویسد، این

همان نگاره و نبشته‌ای است که اسکندر از آن دیدن کرد و در شگفت شد. جایگاهی است آکنده از شکوه و جلال و سرشار از درختان میوه و همه‌ی آن چیزهایی که زندگی را برای آدمی لذت‌بخش و زیبا می‌کند.

چشم‌انداز عمومی ایران را نمی‌توان از تاریخ جدا کرد. هریک از یادگارهای جام تاریخ سخنی برای شکفتن دارند؛ مطلبی برای شکافتن، که دل، طالب آن است. صدای پیچش طنین تاریخ یا آوای خفتگان، همواره از جام جم به گوش می‌رسد. این همان جام جهان‌بینی است که روز آفرینش برای ما تدارک دیده‌شد، تا گوهر خود را از گم‌شدگان لب دریا طلب نکنیم! ریشه‌های همه‌ی جهان‌بینی و برداشت ایرانی از جهان هستی و پیرامون، در یادگارهای تاریخ روزگاران گذشته نهفته است. چنین است که کاخ‌های شاهان هخامنشی در پای کوه رحمت، تخت جمشید، و نگاره‌های هخامنشی و ساسانی در نزدیکی تخت جمشید، نقش‌رستم خوانده می‌شود و آتشکده‌ی آذرگشنسپ در تکاب، تخت سلیمان. ایرانی، برای پاسداری از هویت خود، نخست اسکندر را ذوالقرنین می‌خواند و بعد مدّعی می‌شود که ذوالقرنین قرآن همان کورش کبیر است، که آرامگاهش را قبر مادر سلیمان نامیده‌است. بافت چشم‌انداز عمومی ایران، بافتی از هویت ایرانی است، که از تاریخ و آیین و افسانه‌های حماسی مایه گرفته‌است.

ما بدون تاریخ و بدون شنیدن آوای خفتگان خود، قادر به ادامه‌ی حیات نیستیم! بسیار پیش آمده‌است که بر اندام واقعیت‌های تاریخی، به مقتضای زمان، رختی نو دوخته‌ایم... زیرا تمایلی به فاصله گرفتن از تاریخ نداریم. چشم‌اندازهای ایران پهناور، تاریخ مہیای نوازش هر ایرانی آشنا و ناآشنای با تاریخ است. نخست، ناآشنایان با تاریخ بودند که از ویرانه‌های تاریخ، تخت جمشید ساختند و داستان بی‌بی‌شهربانو را بر سر زبان‌ها انداختند و سلیمان را مفتخر به ساختن مسجدی در خوزستان کردند.

تاریخ را و مردم روزگاران گذشته‌ی دوره‌ی اسلامی را حتی می‌توان در طاقچه‌های خالی و شکسته‌ی هزاران ویرانه پیدا کرد و دید.

بر سر راهت، به هر ویرانه‌ای که می‌رسی، به طاقچه‌ها نگاه کن. دست‌کم کتاب یا شمشیری، همراه جامی از آب، بر لب طاقچه است. اینجا سرزمین کتاب و شمشیر

و آب است. اجاق‌های خاموش این ویرانه‌ها هم آتش به پا می‌کنند. اما نه آن آتشی که خرمن دین می‌سوزاند!

هنوز هم اگر بگردی می‌توانی کاروان‌سرایی طلایی، بر سر راهی بازهم پر عبور، بیابی که چون گلدانی بر لب ایوان، با فروتنی چشمانت را می‌نوازد. اینک با تو است که به یاد آوری کشتی‌های بیابان را که در کنارش پهلوی می‌گرفتند و با مشک‌های آب همراه تجدید نیرو می‌کردند. دور نیست که این کاروان، آرام جانی را به همراه داشته‌است. گوش جان که بسیاری صدای جرس را خواهی شنید.

آوای پای خفتگان ما از دور و نزدیک می‌آید نسیم و باد، صدای پای خفتگان ما را می‌آورند. وای اگر توفان برخیزد! فرقی نمی‌کند که این توفان در دخمه‌ی شاپور بییچد، یا در دالان متروک کاروان‌سرای منقرض عباس‌آباد، بر سر راه ابریشم، یا که در میان چنارهای هزارشاخ امام‌زاده صالح و جماران. توفان توفان است. آوای پای خفتگان از جنس شکوه است و شکوه. چشم‌اندازهای تاریخی و طبیعی جام‌جم، صدای خفتگان را از صافی خود عبور می‌دهند و شنیدن آن را برای ما آسان‌تر و دلچسب‌تر می‌کنند.

در کوه و بیابان و در صندلی فرورفته‌ی تاکسی نارنجی، غرور آوای مهربان گذشتگان، اهل نظر را صید می‌کند. در اینجا به نیرنگ و به بند و دام نمی‌گیرند اهل مدارا را! چون با حبیب می‌نشینی و باده می‌پیمایی، به یاد آور محبان بادپیما را، تا سرود زهره به رقص آورد مسیحا را! همین و بس!

اگر با تاریخ آشتی کنیم، بیگانگی مان با خودمان به حداقل می‌رسد. آن‌گاه دست‌کم دوستی مانند خودمان را در کنار خود خواهیم داشت.

این جلد را با صفاریان، نخستین فرمانروایی مستقل پس از ساسانیان آغاز می‌کنیم تا سامانیان سامان بگیرند.

صقاران عیار یا عیاران صقار

بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبقی چوبین نهادند و پیش او آوردند. آن‌گاه فرمود تا رسول خلیفه را درآوردند و بنشانند. روی، سوی قاصد خلیفه کرد، گفت: برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر، رویگری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده است. و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست آورده‌ام، نه از پدر به میراث دارم و نه از تو یافته‌ام. از پای ننشینم تا سر تو به مهدیه نفرستم و خاندان ترا بیران نکنم. یا آنچه گفتم بکنم و یا هم به سر نان جوین و ماهی و پیاز خوردن باز شوم. و اینک گنج‌ها را در باز کردم و لشکرها را بخواندم و بر اثر این قاصد و پیغام آمدم. و قاصد خلیفه را گسیل کرد و هر چند خلیفه قاصدان و نامه می‌فرستاد البته او از سر این حدیث درنگ‌داشت و لشکرها را گرد کرد و از خوزستان روی سوی بغداد نهاد. چون سه منزل رفته بود، قولنجش بگرفت و حالش به جایی رسید که دانست که از آن درد نرهد. برادر خویش را، عمرولیث را ولیعهد کرد و گنج‌نامه‌ها به وی داد و فرمان یافت.^۱

۱. خواجه نظام‌الملک، سیرالملوک (سیاست‌نامه)، به کوشش هیوبرت دارک، تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۵.

افتخار دست‌بلندکردن بر خلفای عباسی می‌توانست برای عبدالله پسر طاهر محفوظ باشد، اما او بیشتر از آنکه سیاست روزگارش نیاز داشت خود را سرسپرده‌ی بغداد نشان می‌داد. در جلد نخست دیدیم که طاهریان به ماندگاری فرهنگ ایرانی در کنار اسلام علاقه‌ای نداشتند و برای حفظ مقام، برآوردن خواسته‌های خلفا را به منافع ملی ترجیح می‌دادند. بنابراین موزخ به‌آسانی می‌تواند عبدالله پسر طاهر را از مقام پیش‌آهنگی رهایی ایران از چنگ عرب‌ها عزل کند و عیار سیستانی را، که مردی از سرزمین سیستان بود و عیاری بالاتر از او داشت، برجای او بنشانند و گزینش خود را به ثبت تاریخی برساند!^۱

در سیستانی که فردوسی به‌نمایش گذاشته‌است، آسان‌تر می‌توان یاد رستم را چاشنی زندگی یعقوب کرد. رویگری که، برخلاف عبدالله طاهری، روی ایرانیان را سپید کرد. او نخستین مردی بود که به بخش بزرگی از ایران مزه‌ی استقلال از یاد رفته را چشانند.^۲

ظاهراً هیچ‌کدام از امیران طاهری مصلحت خود را در این ندیدند که به خباثت عباسیان پی ببرند. ابن طقطقی^۳ می‌نویسد: «باید دانست که دولت عباسی دولتی پر

۱. همان‌گونه که در جلد نخست اشاره شد، نشانه‌های چندی بر میهن‌پرست بودن طاهریان سایه می‌افکند. برای نمونه همین طاهر از نابودکردن آثاری که نشانی از ایران پیش از اسلام داشت پرهیز نمی‌کرد. به گزارش دولتشاه سمرقندی (صفحه‌ی ۲۶) هنگامی که متن پهلوی کتاب وامق و عذرا را برای عبدالله بن طاهر بردند، دستور داد آن را با آب بشویند و خواست که هر کتابی را که از تصانیف عجم و مغان در قلمرو فرمانروایی او می‌یابند بسوزانند. با این همه باید حق طاهریان را به‌نام نخستین کوشندگان در راه استقلال از یاد نبرد و پاس داشت. در هر حال طاهریان گام نخست را برداشتند و در خراسان و همچنین در بغداد قدرت ایرانیان را بر کرسی نشاندند.

۲. سیستان از همان آغاز ورود عرب‌ها به ایران، روی دیگری نشان داده‌بود (نک: تاریخ سیستان، ۸۲). ماندگاری بسیاری از سنت‌های باستانی در این دیار، نیز از سیستان و پیرامون آن سرزمینی استثنایی ساخته‌است. می‌دانیم که بنابر روایت زرتشتیان، فروهرها در سیستان از کرشاسپ پاسبانی می‌کنند و سوشیانس، رهایی‌بخش موعود در آیین زرتشت در هامون سیستان ظهور خواهد کرد. بسیاری از داستان‌های حماسی ایران را نیز مردم سیستان در سینه‌های خود پرورانده‌اند و با زبان‌های خود گردانده‌اند. از رستم که نگوا! پنهان نمی‌توان کرد که سیستانی‌ها حتی با پیوستن به خوارج و یا با بازگذاشتن دست آن‌ها در سرزمین خود نوع خاصی از مبارزه با عرب‌ها را به‌نمایش گذاشته‌اند.

۳. ابن طقطقی، ۲۰۰.

از مکر و خدعه و زیرکی بود... خلفای متأخر عباسی رفته‌رفته نیروی دلاوری و سرسختی را ازدست داده، به خدعه و حيله روی آوردند». و یعقوب لیث که می‌توانست به سبب خاستگاه طبقاتی خود بی‌خبر از رفتار و کردار بنی‌عباس بوده‌باشد، «بسیار گفتی که دولت عباسیان بر عذر و مکر بنا کرده‌اند. نبینی که با بومسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکویی که ایشان را اندران دولت [بود] چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند!»^۱

هیچ مانعی ندارد که برآمدن صفاریان را با یکی از داستان‌های شاهنامه مقایسه بکنیم یا یاد داستانی اساطیری و افسانه‌ای بیفتیم! همه‌ی هنجارهای آغاز کار صفاریان به افسانه‌ای حماسی می‌ماند. در قصه است که مردانی عیار و شیفته‌ی دادگری گرد می‌آیند، سر راه بر کاروان‌ها می‌گیرند و با بازگشت به محله، انتظار گروهی مستمند را پایان می‌دهند و بر لب کودکان محله خنده می‌نشانند. این عیاران مردانی هستند آزاده، ساده‌دل، خوش‌خیم، جوانمرد و یاور نیازمندان. مردانی که می‌کوشند در کارهای خود از پلیدی و دُز رفتاری پرهیز کنند. آن‌ها را می‌توان در بیشتر رفتارها، پیوریست^۲ های افسانه‌ها و روزگاران به افسانه پیوسته به‌شمار آورد! از همین روی است که اغلب ایرانیان با مهری دیگر به صفاریان نگاه می‌کنند و سرگذشت کوتاه آنان را با میل دنبال می‌کنند. قضا را که طاهریان، نخستین خاندان نیمه‌مستقل ایرانی پس از فروپاشی ساسانیان، به دست همین یعقوب برکنار شدند.

یعقوب بنیان‌گذار دودمان صفاری

گردیزی^۳ یعقوب^۴ (۲۴۷-۲۶۵ هجری) را مرد مجهولی می‌داند از ده قرنین (ستورگاه اسبان رستم) در سیستان،^۵ که چون به شهر آمد (شاید زرنج) رویگری

۱. تاریخ سیستان. ۲۶۷-۲۶۸.

۲. Purist: گروهی که در انتخاب کلمات، سبک و روش گفتار و نوشتار تاحد وسواس دقت می‌کنند.

۳. گردیزی. ۱۳۸-۱۳۹.

۴. ابویوسف یعقوب لیث، مشهور به ملک‌الدنیا و صاحبقران.

۵. زنگ تفریح درحاشیه‌ی تاریخ: نویسنده‌ی تاریخ سیستان بدون کوچک‌ترین نگرانی و با حوصله‌ی زیاد ۵۱ پشت یعقوب را نام می‌برد. اشاره به این سند که شباهت به شوخی ندارد، از کیفیت منابع ما می‌کاهد،

پیشه کرد و آن را آموخت و به ماهی ۱۵ درهم مزدوری می‌کرد. اصطخری^۱ به سه برادر یعقوب به‌نام‌های عمرو، طاهر و علی اشاره می‌کند و می‌نویسد که یعقوب غلام رویگری بود و عمرو نخست بنا بود و بعد مکاری بود و خر و اسب و شتر اجاره می‌داد. گردیزی جوانمردی را سبب رشد اجتماعی یعقوب و پایگاهی که به دست آورد می‌داند. او می‌نویسد که او هرچه داشت با مردمان می‌خورد، مرد و هشیار بود و نزدیکان حرمتش را داشتند و به هر کاری که دست می‌زد، پیش‌رو همگان بود. با این روحیه بود که یعقوب از رویگری به عیاری و سپس از عیاری به راهزنی^۲ افتاد. او سپس به سرهنگی بُست رسید و سپاهی به هم آورد و رفته‌رفته به امیری سیستان رسید. اما به امیری بسنده نکرد و گفت: «اگر من بیارامم مرا دست باز ندارند».

شاید آغاز کار یعقوب همانند آغاز بیشتر سردودمان‌های ایران باشد، اما چیزی که او را در میان آنان ممتاز می‌کند خاستگاه خانوادگی و طبقاتی اوست. او کار

→ اما می‌تواند بر دقت مورخ امروز بیفزاید: یعقوب بن الیث بن المعدل بن حاتم ماهان بن کی‌خسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز بن هرمزد بن خسروان بن انوشروان بن قباد بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور بن بردحور بن شاپور بن شاپور ذی‌الاکتاف بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمزالبطل بن شاپور بن اردشیر بن بابک بن ساسان بن بابک بن ساسان بن بهمن‌الملک بن اسفندیارالشدید بن یستاسف‌الملک بن لهراسب عم کی‌خسرو بن سیاوش بن لهراسب بن آهو جنگ بن کی‌قباد بن کی‌فشین بن کی‌ایبکه بن کی‌منوش بن نوذر بن منوشرود بن منوشجهر بن نیروسنج بن ایرج بن افریدون بن ایتیان بن جمشیدالملک بن بحوجهان بن ابیجهر بن اوشننج بن فراوک بن سیامک بن موسی بن کیومرث! پیداست که این تبارنامه تلفیقی است از تبارنامه‌های غلط مربوط به شاهان ساسانی در کتاب‌های دوره‌ی اسلامی که نویسنده‌ی تاریخ سیستان از آن‌ها دل نکنده‌است، تا مبادا گوشه‌ی قبای فرمانروایی همشهری ساییده‌شود.

۱. اصطخری، ۱۹۷.

۲. مورخ نمی‌تواند از این اتهامی که گردیزی به یعقوب وارد می‌کند به‌آسانی بگذرد. دیگران هم در این باره چیزی نگفته‌اند، مگر با تکیه بر گردیزی. کسی که به پیشه‌ی رویگری می‌پردازد به‌آسانی تن به راهزنی نمی‌دهد. راهزنی مغایر با خلق و خوی عیاری یعقوب نیز بوده‌است. تنها این امکان می‌تواند وجود داشته‌باشد که او راه سپاهیان عرب و سپاهیان دولتی را می‌زده‌است تا برای برنامه‌هایی که داشته، سلاح و آذوقه فراهم آورد. شاید هم یعقوب با یارانش از توانمندان می‌ستدند و به بی‌نویان می‌دادند. در هر حال او با برنامه و هدفی که داشت، نمی‌توانسته‌است خود را با راهزنی بدنام کند.

اجتماعی خود را با عیاری آغاز کرد.^۱ ما تاحدودی با خلق و خوی عیاران آشنا هستیم،^۲ اما از اینکه عیاران چگونه خلق و خوی خود را به نمایش می گذاشته اند بی خبریم. لابد یکی از کارهای عیارانی مانند یعقوب، مبارزه‌ی چریکی با بلندپایگان نامحسوب محلی بوده است.

اتفاقاً در روزگار جوانی یعقوب، به سبب حضور فعال خوارج در سیستان، شخصیتی چون یعقوب می توانست خواهان زیادی داشته باشد. باید گزارش

۱. شبانکاره‌ای مجمع‌الانساب (۱۹-۲۱) آغاز کار یعقوب لیث را به گونه‌ای می آورد که بیشتر به افسانه‌ای کلیشه‌ای می ماند. اما به نظر می رسد که در بافت این افسانه رگه‌هایی از حقیقت پنهان باشد:

این لیث مردی رویگر بود از شهر سیستان و او را دو پسر بود. مهترش یعقوب و کهر عمر و. و یعقوب همتی بزرگ داشت و از کودکی باز سودای ملک و ملک‌داری در دماغ او متمکن بود. گویند هر روز هرچه به رویگری کار کردی با جمعی طفلان هم سن خود صرف کردی، به قرار آنکه بر سر ایشان حاکم باشد. و میان آن کودکان حکم کردی به موجب راستی. و به علو همت زندگانی کردی. و راه هرکسی از کودکان پیدا کرده بود. یکی را وزارت و یکی را نیابت و یکی فراش و یکی طبّاخ چنانچه معهود است. و هرکسی که به گناهی گرفت، چون گناه بر وی درست شدی، آن شرط که کرده بودی با وی به جای آوردی. و چنان شد که مردمان به تماشای بارگاه و لشکرگاه او شدند. و چون پدرش بمرد، هرچند دستگاه رویگری که داشت بفروخت و بر آن متابعان خود نفقه کرد. چون آن کودکان به عهد شباب رسیدند، دویست مرد عیارپیشه بودند. و در آن حدود سیستان شهرهایی بود که همه کافر بودند. و یعقوب و عمرو هر دو مسلمان بودند. و متابعان همچنین. و آن دویست مرد هر روز به سرحد بلاد کافران شدند و کاروان‌های ایشان را بشکستندی و مال بستدی و اگر مسلمانی در کاروان بودی او را هیچ نگفتی. و یعقوب را در آن طرف هیبتی افتاد و ملوک آن طرف در دفع او اهماال ورزیدند و گفتند: نمی‌ارزد سپاهی به دفع مثنی کودکان بر نشانندن....

۲. در نوشته‌های کهن ایرانی همواره عیاری مترادف است با جوانمردی، بخشندگی و بزرگواری. در اندرزنامه‌ی قابوس‌نامه که حدود دو سده پس از یعقوب نوشته شده است می‌خوانیم: «بدانکه جوانمردی عیاری آن بود که او را از آن چند گونه هنر بود: یکی آنکه دلیر و مردانه و شکیا بود به هر کاری و صادق‌الوعد و پاک‌عورت و پاکدل بود و زیان کسی به سود خویش نکند و زیان خود از دوستان روادارد و بر اسیران دست نکشد و اسیران و بیچارگان را یاری دهد و بد بدکنان از نیکان بازدارد و راست شنود چنانکه راست گوید و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان ننگ دارد و بلا راحت بیند» (عنصرالمعالی کی‌کاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، قابوس‌نامه، به کوشش غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۴۵، ۲۴۷). نیز نک: همین‌جا، حکایت بعدی.

یعقوبی^۱ به حقیقت نزدیک باشد که در زمان محمد بن طاهر گروهی از خوارج و جز آنان در خراسان جنبش کردند. خارجیان چنان بسیار شدند که نزدیک بود سیستان را به دست گیرند. در این هنگام یعقوب لیث که از دلیران و پهلوانان بزرگ سیستان بود سر برداشت و از محمد بن طاهر، که پس از درگذشت طاهر بن عبدالله به فرمان مستعین فرماندار خراسان بود، دستور خواست تا داوطلب‌هایی را فراهم کند و به جنگ با خوارج پردازد. محمد موافقت کرد.

یعقوب خوارج را از سیستان بیرون راند و تا کرمان پیش رفت. همه‌ی شهرهای پیرامون را از خوارج پاک کرد. در نتیجه منزلتی بزرگ یافت.^۲ خلیفه مستعین با دریافت خبر پیروزی‌های یعقوب از محمد بن طاهر خواست تا او را فرماندار سیستان کند. چنین شد که یعقوب در کرمان و سیستان بر سر کار آمد و موقعیت خوبی برای خود فراهم آورد.

گزارش تاریخ سیستان^۳ از ادامه‌ی کار یعقوب، همان‌گونه که در برشماری نیاکان او دیدیم، بسیار آشفته است. بنابر این تاریخ، یعقوب همه‌ی مردمان را بخواند و بنواخت و اسیران را آزاد کرد. همه دل با او یکی کردند.^۴

یعقوب پس از استواری کار خود، برادرش عمرو را در سیستان جانشین خود کرد و عزیز بن عبدالله مرزبان را فرمانده‌ی شرطه کرد و خود به جنگ صالح بن نصر که در بُست نیرو گرفته بود شتافت و در سال ۲۴۷ هجری بُست را گشود.^۵ صالح بُست

۱. یعقوبی، ۵۲۶/۲.

۲. خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۲۵) که خروج یعقوب لیث را از شهر سیستان می‌داند، در گزارشی فشرده می‌نویسد که او پس از گرفتن سراسر سیستان به خراسان رفت و آنجا را نیز گرفت و به همه‌ی عراق [عراق عجم] دست یافت. سپس او را بفریفتند که به فکر پیوستن به اسماعیلیه افتاد و با خلیفه المتوکل درافتاد. پس با لشکر خراسان و عراق آهنگ بغداد کرد.

۳. تاریخ سیستان، ۲۵۲ به بعد.

۴. در اینجا پیام یعقوب به عمار خارجی قابل تأمل است: «اگر باید که سلامت یابی، امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز با سپاه خویش دست با ما یکی کن که ما به اعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان نیز فراکش ندهیم و اگر خدای تعالی نصرت کند به ولایت سیستان اندر فزاییم، آنچه توانیم. و اگر اینت خوش نیاید به سیستان کسی را میازار و بر همان سنت که اسلاف خوارج رفتند همی‌رو.»

۵. یعقوب نخست در کسوت عیاری یکی از سرهنگان صالح بود و به قول تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۱۹۳)

را رها کرد و شبانه و درپنهان رو به سیستان نهاد. در سیستان چنین پنداشتند که یعقوب بازگشته است. عمرو چون دریافت که غافل گیر شده است حصار گرفت. صالح پیرامون سرای عمرو را به تصرف خود درآورد و عمرو، عزیز بن عبدالله و برادر او را اسیر گرفت. یعقوب از بُست بازگشت. صالح فراری شد. یعقوب اسیران را رها کرد و به پاس پیروزی بر صالح ۵۰ هزار درهم به مستمندان و درویشان داد. باری دیگر یعقوب به بُست تاخت. صالح نزد رتبیل^۱ شاه سند و کابل گریخت. یعقوب باروبنه ی او را به چنگ آورد و به سیستان بازگشت.

زمانی نگذشت که اسدوی خارجی به جنگ با یعقوب آمد که شکست خورد و سرش را بریدند و بر سر دار کردند. پس یعقوب دیگر بار عزیز بن عبدالله را بر سیستان گمارد و خود به بُست تاخت. زنبیل با سپاهی انبوه و پیلان بسیار به یاری صالح آمد. چون کار بر یعقوب سخت شد، با ۵۰ سوار برگزیده به دشمن حمله آورد. زنبیل کشته شد و سپاه او فروپاشید. به این ترتیب در سال ۲۵۱ هجری مردان زیادی کشته شدند و ۳۰ هزار تن به اسارت افتادند. علاوه بر غنایم فراوان و تاخت سیمین زنبیل، ۴۰۰۰ اسب گران بها به چنگ یعقوب افتاد. همه ی یاران صالح و برادر زنبیل از یعقوب امان گرفتند. خود صالح با ۵۰۰۰ سپاهی راه فرار پیش کشید، که سرانجام دستگیر شد و در زندان یعقوب درگذشت. پس از این پیروزی، یعقوب در چندین رویارویی دیگر، دشمنان خود را از پای درآورد و موقعیتی یافت که دیگر در قلمرو ایران کسی هم آورد او نبود.^۲

گشودن هرات

اکنون زمان آن رسیده بود که یعقوب شانس خود را در میدانی جدی تر به آزمایش بگذارد. در این هنگام حسین بن عبدالله بن طاهر از سوی محمد بن طاهر امیر هرات

→ قوت سپاه او بود. ظاهراً در آغاز کار یعقوب مخالفت صالح با دربار عباسی برای این همکاری کفایت می کرده است.

۱. از املائی این نام مطمئن نیستم. این نام به صورت زنبیل هم آمده است.

۲. تاریخ سیستان، ۲۰۲-۲۰۸.

بود. یعقوب سیستان را به داوود بن عبدالله سپرد^۱ و آهنگ گشودن هرات کرد. حسین دستگیر شد و ابراهیم بن الیاس بن اسد که سپهسالار خراسان بود برای مقابله‌ی با یعقوب به پوشنگ آمد که کاری ازپیش نبرد. یعقوب اسیران را با بنه‌ی لازم به برادر خود علی وا گذاشت و به سوی پوشنگ شتافت. در نبردی که درگرفت سپهسالار خراسان از میدان جنگ گریخت و سپاه او ازهم پاشید. ابراهیم بن الیاس به محمد بن طاهر گزارش داد که با یعقوب به هیچ‌گونه نمی‌توان جنگید، زیرا او سپاهی هولناک دارد و از کشتن هیچ باکی نمی‌دارد. سپاهیان او بی‌نگرش (بی‌ملاحظه) می‌جنگند و جز شمشیرزدن هیچ کاری ندارند و گویی که از مادر برای جنگ زاده شده‌اند. سپس سپهسالار به محمد بن طاهر فرماندار خراسان پیشنهاد کرد تا با یعقوب از در دوستی درآید، که مردی است جدی و جنگ‌آور. فرماندار طاهری نیز یعقوب را ارمغان‌ها فرستاد و فرمانروایی بر سیستان، کابل، کرمان و پارس را به او وا گذاشت.

یعقوب آرام گرفت و آهنگ بازگشت کرد و پیروزمندانه وارد سیستان شد. دراین‌هنگام بود که شعر زیر را برای او سرودند:

قداکرم الله اهل المصر و البلد بملک یعقوب ذی الافضال و العُدَدِ

....

همان‌گونه که در جلد نخست به مناسبتی دیگر اشاره کردیم، یعقوب لیث چون شاعری، شعری به تازی در مدح او سرود، او که بی‌سواد بود این شعر را درنیافت. گفت: «چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت؟»

پس محمد و صیف سگری، که دبیر دیوان یعقوب بود و ادب نیکو می‌دانست، شعری به فارسی برای یعقوب لیث سرود که برخی آن را نخستین شعر به زبان فارسی دانسته‌اند:^۲

۱. منبع ما تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۰۸) است. معلوم نیست که چرا یعقوب یکی از برادران خود، مثلاً عمرو را به جانشینی خود نگمارده‌است.

۲. زنگ تفریح درحاشیه‌ی تاریخ: بی‌سوادی یعقوب لیث، که رویگری ساده بود، یکی از بهانه‌هایی است که پرآوازه‌ترین قلمرو ادب جهان، یعنی شعر فارسی را، پدید آورده‌است!

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام
 بنده و چاکر و مولا و سگ‌بند و غلام
 ازلی خطی و رلوح که ملکی بدهید
 بی^۱ ابی یوسف یعقوب بن اللیث همام
 به لثام آمد زنبیل و لتی خورد به لنگ^۲
 لثره^۳ شد لشکر زنبیل و هباگشت کنام
 لمن الملك بخواندی تو امیرا به یقین
 بل قليل الفئته^۴ کت زاد در آن لشکر کام
 عمر عمار ترا خواست و زوگشت بری
 تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام
 عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
 در آکارتن او، سر او باب طعام^۵
 نویسنده‌ی تاریخ سیستان می‌نویسد که این شعر دراز است و تنها بخشی از
 آن را آورده‌است. ناهنجاری این شعر به‌خوبی نشان می‌دهد که شعر فارسی
 هنوز شکل و قالب متعارف و ظریف خود را نیافته‌است و واژه‌ها هنوز با
 هنجاری شاعرانه به یکدیگر جوش نخورده‌اند. واژه‌های عربی نیز حالتی
 ناتنی و بیگانه دارند. دوسه نمونه‌ی دیگر که از این شاعر نیمه‌ی سده‌ی
 سوم هجری داریم هنوز از پختگی قابل توجهی برخوردار نیستند.^۶

۱. به.

۲. بهار مصحح تاریخ سیستان می‌نویسد: لثام شاید نام محلی بوده‌باشد، خور شاید خورد بوده‌است و لت هم به معنی ضرب است و هم گرز.

۳. پاره پوره.

۴. اشاره به: کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة.

۵. آکار و طعام نام دو دروازه در زرنج سیستان (نک: پانویس ۵ از صفحه‌ی ۱۵۸ تاریخ سیستان).

۶. درباره‌ی موقعیت ابوالعباس مروزی و اینکه می‌توان او را نخستین شاعر پارسی‌گو نامید یا نه، نک: اِته، هرمان، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه‌ی رضازاده‌ی شفق، تهران، ۱۳۳۷، ۲۱؛ صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۱۷۶/۱ به بعد.

استواری موقعیت یعقوب در کرمان و فارس

علی بن حسین، با قدرت‌گرفتن یعقوب، در سال ۲۵۵ هجری نامه‌ای به المعتر نوشت و از او خواست که کرمان را زیر فرمان او نهد. او با اشاره به ناتوانی خاندان طاهر، یادآور شد که یعقوب سیستان را از چنگ این خاندان درآورده‌است. معتر که از علی بن حسین به سبب تأخیر در پرداخت باج، دل‌خوشی نداشت، فرمانروایی بر کرمان را در دو فرمان جداگانه به علی بن حسین و یعقوب داد، تا آن دو را بر کشتن یکدیگر برانگیزد و دست‌کم از شر یکی از آن‌ها آسوده‌شود.

یعقوب پس از گرفتن بم از اسماعیل بن موسی که از خوارج بود، به سوی کرمان شتافت. علی بن حسین سرداری به نام طوق بن مغلس را به رویارویی با یعقوب فرستاد. علی بن حسین بر یعقوب پیشی گرفت و خود زودتر به آنجا رسید. یعقوب تا یک منزلی کرمان پیش رفت. دو ماه تمام هیچ‌کدام سوی دیگری نرفت. سرانجام یعقوب چنین وانمود کرد که آهنگ سیستان را دارد. طوق خوشحال از بازگشت یعقوب جنگ‌افزار به کنار نهاد و سرگرم خوش‌گذرانی شد. زمانی به خود آمد که گرد سم اسبان سپاه یعقوب پیرامون را انباشت. طوق به کمند ازهر افتاد و سپاهش از هم پاشید و زنهار خواست.^۱ اندکی بعد خود علی بن حسین نیز که به سوی شیراز گریخته‌بود تاب نیاورد و اسیر شد. یعقوب پس از این پیروزی در رجب سال ۲۵۵ هجری ارمغان‌هایی برای خلیفه المعتر فرستاد و سپس به سیستان بازگشت. در همین ماه رجب المعتر کشته‌شد و یعقوب به هدفی که با فرستادن ارمغان، در پی آن بود نرسید.

پس از المعتر، خلافت به المهتدی رسید، محمد بن عبدالله بن طاهر را بر خراسان بداشت. تا سال ۲۵۷ هجری که المهتدی نیز کشته‌شد و المعتمد بر جای او

۱. ابن اثیر (۴۲۵۵/۱۰-۴۲۵۶) در گزارش چگونگی چیرگی یعقوب بر کرمان داستانی را می‌آورد که نور اندکی بر شخصیت یعقوب می‌افکند: «... چون دست طوق را پیش آوردند تا بر آن زنجیر نهند یعقوب دستمالی بر آن بسته دید و از آن پرسش کرد. طوق گفت: گونه‌ای گرمی در خود یافته‌م و رگ زدم. می‌خواستم خون بگیرم... در این هنگام یعقوب فرمود تا موزه [چکمه] از پایش درآورند. چون پای‌افزار یعقوب بیرون کشیدند، خرده‌نان‌هایی خشک از آن برون ریخت. پس گفت: ای طوق! این موزه من است که دو ماه از پایم بیرون نیامده و نان من در آن نهفته بود و همراه از آن می‌خوردم، لیک تو به شراب می‌نشستی. آن‌گاه یعقوب به کرمان درآمد و آن را با سیستان زیر فرمان گرفت.»

نشست، یعقوب به استوار ساختن پیرامون قلمرو خود پرداخت. در این میان حکومت هرات را به حسین بن عبدالله بن طاهر داد که نزدش آمده بود.^۱ المعتمد نیز فرمانداری خراسان را برای محمد بن عبدالله بن طاهر محفوظ داشت و سیستان را نیز به او داد.

در این هنگام یعقوب به کرمان رفت. محمد بن واصل از او استقبال کرد و سر به فرمان او نهاد و ارمغان‌های زیادی را به یعقوب داد. یعقوب نیز حکومت فارس را به او داد. سپس یعقوب ارمغان‌هایی را با ۵۰ تندیس زرین و سیمین که از کابل آورده بود برای معتمد فرستاد و خود در روز چهارم محرم ۲۵۸ هجری وارد فارس شد. در این هنگام ارمغان‌ها و تندیس‌های فرستاده شده نیز به دست المعتمد افتاد که بسیار خرسند شد. برادرش طلحه ابوالاحمد الموفق را که ولیعهدش بود، با فرمان حکومت بلخ، تخارستان، پارس، کرمان و سیستان، به سفارت نزد یعقوب فرستاد. یعقوب بسیار خرسند شد و هیأت سفارت را با خلعت و ارمغان بنواخت و با احترام بازگرداند.

خلیفه با این دوراندیشی خود حتی نتوانسته بود ترس خود را از یعقوب که تقریباً نیمی از متصرفات ایرانی دستگاه خلافت را از چنگ او ربوده بود، پنهان کند. به روشنی پیدا بود که خلیفه از پیشروی یعقوب سخت در بیم است. خلیفه با فرستادن ولیعهد خود به حضور یعقوب خواسته است او را از رفتن به بغداد و سامره منصرف کند. از شکست نهاوند تا این تاریخ، این نخستین بار بود که پشت خلیفه به طور جدی لرزیده بود. باید توجه داشت که خلیفه در حالی از یعقوب ترسیده بود که از او ارمغان‌های بسیار و ۵۰ تندیس زر و سیم دریافت کرده بود. بدون تردید در هنجار یعقوب حالت غیرمعارفی بوده است که می‌توانسته است گیرنده‌ی ارمغان را به دهشت بیندازد.^۲ بنابراین سال ۲۵۸ هجری را باید تاریخی دوران ساز و تعیین‌کننده در تاریخ ایران دوره‌ی اسلامی بدانیم و این تحول را

۱. منبع اصلی این بخش تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۱۴-۲۱۵) است.

۲. خوانندگانی که شاید با شتاب یعقوب را متهم به چاپلوسی کرده‌اند، می‌توانند در برداشت خود بازنگری کنند و باور داشته باشند که دلاور سیستانی با فرستادن ارمغان به حضور خلیفه، باینکه ما از برنامه‌ی او بی‌خبریم، آهنگ خوار کردن ایرانیان را نداشته است. اگر چنین می‌بود خلیفه به فکر چاره‌جویی نمی‌افتاد.

به حساب یعقوب لیث بنویسم. او رویگری بود که واقعاً روی ایرانیان را سپید کرد. بالاتر گفتیم که او به دشمن خود، آگاهانه گفته بود:

اگر باید که سلامت یابی، امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز با سپاه خویش! دست با ما یکی کن که ما به اعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان نیز فراکس ندهیم و اگر خدای تعالی نصرت کند به ولایت سیستان اندر فزاییم، آنچه توانیم. و اگر اینت خوش نیاید به سیستان کسی را میازار و بر همان سنت که اسلاف خوارج رفتند همی رو.

یعقوب پس از راه انداختن نماینده‌ی المعتمد، خود نیز به سیستان بازگشت و اندکی بعد به سوی کابل شتافت. سپس به بلخ شد و آنجا را گرفت^۱ و محمد بن بشیر را به حکومت بلخ نشانند. بعد به هرات رفت. عبدالله بن محمد بن صالح که در هرات بود از پیش روی یعقوب گریخت و به نیشابور رفت. یعقوب با مردم هرات به نیکویی رفتار کرد که دل بر او نهادند. آنک عبدالرحیم^۲ خارجی نیز، که در کوه‌های پیرامون هرات سر به شورش برداشته بود، در نبردی که در برف و سرمای سخت روی داد به فرمان آمد و از یعقوب زنده‌ار گرفت.^۳ یعقوب در سال ۲۵۹ هجری به

۱. طبری، ۶۴۳۴/۱۵.

۲. تاریخ سیستان، ۲۱۷ به بعد؛ گردیزی (صفحه‌ی ۱۴۰): عبدالرحمن.

۳. گردیزی، ۱۴۰؛ تاریخ سیستان، ۲۱۷-۲۱۸. در اینجا تاریخ سیستان گزارشی کوتاه با کیفیتی متفاوت دارد و نااندازه‌ای نشان‌دهنده‌ی بافت انسانی سپاه یعقوب است. معمولاً جای گزارشی این‌گونه در نوشته‌های این دوره خالی است: «یک سال برنیامد تا هم خوارج عبدالرحیم را بکشند و ابراهیم بن اخضر را بر خویشان سالار کردند و ابراهیم با هدیه‌های بسیار و اسبان و سلاح نیکو پیش یعقوب آمد به طاعت و... یعقوب او را هم بر آن عمل بداشت و بنواخت و نیکویی گفت. پس گفت: تو و یاران دل قوی باید داشت که بیشتر سپاه من و بزرگان، همه خوارجند و شما اندر این میانه بیگانه نیستید. اگر بدین عمل که دادم به سر نشود، مردم زیادت نزدیک من فرست، تا روزی ایشان پیدا کنیم و دیوانشان برانم و هرچه از آن عمل خواهند، بدهم. اما این کوه‌ها و بیابان‌ها نگرها است که شما از دشمنان نگاه باید داشت، که ما قصد ولایت بیشتر داریم و همه ساله اینجا حاضر نتوانیم بود. و مرا مرد به کار است. خاصه شما همشهریان منید و این مردم تو بیشتر از بسکرت و مرا به هیچ‌روی ممکن نیست که بدیشان آسیب رسانم. ابراهیم با دل قوی بازگشت و به یاران شد و به زودی باز آمد با همه‌ی سپاه. و یعقوب همه‌ی یاران و مهترانشان را خلعت داد و عارض را فرمان داد تا نام‌هایشان به دیوان عرض نبشت... و ابراهیم را بر ایشان سالار کرد.»

سیستان بازگشت و پس از چند ماه، در همین سال، راهی نیشابور شد تا تکلیف فرمانداری طاهریان را روشن کند.

بهانه‌ی حمله به نیشابور مهیا بود. عبدالله بن محمد بن صالح سگری که همراه برادران خود، در سر هوای فرمانروایی بر سیستان را می‌پروراند، به جنگ یعقوب به سیستان آمده بود. پس از شکست به نیشابور به محمد بن طاهر پناهنده شده بود. با رسیدن به دروازه‌ی نیشابور، ورود خود را به محمد بن طاهر خبر داد و گفت: «من به سلام تو خواهم آمد».^۱ عبدالله بن محمد سگری به میزبان خود محمد بن طاهر گفت که ملاقات دوستانه با یعقوب به مصلحت نیست و بهتر است که سپاهی برای نبرد فراهم آورد. محمد بن طاهر، که به اهمیت موقعیت پی برده بود، به او گفت که آن‌ها از پس جنگ با یعقوب برنخواهند آمد. اگر یعقوب پیروز شود جان آن‌ها در خطر خواهد بود.

پس عبدالله بن محمد به سوی دامغان شتافت و محمد بن طاهر به منظور تلطیف موقعیت، همه‌ی وزیران و نزدیکان خود را برای خوش آمدگویی نزد یعقوب فرستاد و روز بعد خود نیز به دیدار او رفت، اما ظاهراً اوضاع وخیم‌تر از آن بود که او فکر می‌کرد. چون هنگامی که او پس از دیدار آهنگ بازگشت کرد، به دستور یعقوب، یکی از سرداران او به نام عزیز بن عبدالله، محمد بن طاهر و همه‌ی نزدیکان او را روز ششم شوال ۲۵۹ بازداشت کرد و به بند کشید.^۲ در نتیجه گنجینه‌های طاهریان نیز به دست یعقوب افتاد و به فرمانروایی طاهریان که بنیان‌گذار نخستین فرمانداری نیمه مستقل ایرانی بودند پایان داده شد.

محمد بن طاهر تا سال ۲۶۵ که یعقوب در دیرالعاقل از المعتمد شکست خورد با هفتاد تن دیگر همچنان در بند بود.^۳ از روند ورود یعقوب به

۱. تاریخ سیستان، ۲۱۹.

۲. نیز نک: ابن اثیر، ۴۳۲۱/۱۰-۴۳۲۲.

۳. طبری (۶۴۵۰/۱۵-۶۴۵۱) به طوری که پایین‌تر اشاره خواهیم کرد، معتقد به آزادی سردار طاهری پس از شکست خوردن یعقوب است. تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۲۱) گزارشی متفاوت دارد: محمد بن طاهر را «به در مسجد آدینه محبوس کردند. و گور محمد بن طاهر اندر آن زندان است که بیش به چندین سال آنجا فرمان یافت [و] یعقوب فرمان داد که هم اندران حجره که فرمان [یافت] او را دفن کنند که اوی آن روز مرد که آنجا محبوس گشت.» نیز نک: گردیزی، ۱۴۱.

نیشابور پیداست که او دیگر بدون رویارویی و جنگ و خونریزی شخص اول شرق ایران شناخته می‌شده است.^۱ شاید یعقوب نمی‌بایستی محمد بن طاهر را به بند می‌کشید. در هر حال ما درباره‌ی شدت گناه این امیر طاهری چیز چندانی نمی‌دانیم.

مجلسی تاریخی

مجلسی تاریخی و تعیین‌کننده که یعقوب عیار در سال ۲۵۹ هجری از خود در نیشابور به نمایش گذاشت، بی‌تردید، با وضعیتی که پس از حمله‌ی عرب‌ها در ایران فراهم آمده بود، یکی از باشکوترین و زیباترین مجلس‌هایی است که ایرانیان در تاریخ پرفراز و نشیب خود، به خود دیده‌اند. این مجلس نمایشی، نشان از هشیاری، آگاهی و تدبیر شاهی دارد که به شهادت تاریخ از میان مردم دون‌پایه و گمنام ایران برخاسته بود.

هنگامی که یعقوب در نیشابور بود، زمزمه‌هایی برخاست که او از خوارج است و منشور و فرمانی از خلیفه ندارد و به عبارتی سرخود از خراسان و نیشابور سردرآورده است. یعقوب دستور داد ندا دهند و عالمان و فقیهان و بلندپایگان

۱. طبری (۶۴۳۹/۱۵) گزارش رفتن یعقوب به نیشابور را چنین می‌دهد: هنگامی که یعقوب به نیشابور نزدیک رسید و خواست که وارد شود، پیکی از سوی محمد بن طاهر نزد او آمد تا اجازه‌ی استقبال از او را دریافت کند. یعقوب از دادن اجازه خودداری کرد. پس امیر طاهری عموها و تنی چند از خاندان خود را به دیدار یعقوب فرستاد. سپس خود امیر نیز به دار او رفت، که به سبب قصور در کار سرزنش شد و به بند افتاد. در گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۱۴۰) نشانی از میل به پایداری در محمد بن طاهر دیده می‌شود. یعقوب پس از پناهنده شدن عبدالله بن صالح به نیشابور ضمن نامه‌ای خواهان استرداد او از امیر طاهری می‌شود. «چون رسول یعقوب بیامد و بار خواست، حاجب محمد گفت: بار نیست که امیر خفته است. رسول گفت: کسی آمد کش از خواب بیدار کند! و رسول بازگشت و یعقوب قصد نیشابور کرد. و عبدالله سگری با برادران به گرگان شدند. و چون یعقوب به فرهادان (در نزدیکی نیشابور) رسید، به سه منزلی نیشاپور، سرهنگان و عم‌زادگان محمد، همه پیش یعقوب آمدند و خدمت کردند جز ابراهیم بن احمد. و یعقوب با ایشان به نیشابور آمد، و محمد بن طاهر مر ابراهیم بن صالح المروزی را به رسالت نزدیک یعقوب فرستاد گفت: اگر به فرمان امیر المؤمنین آمدی، عهد و منشور عرضه کن تا ولایت به تو سپارم، و اگر نه بازگرد! چون رسول به نزدیک یعقوب رسید و پیغام بگذارد، یعقوب شمشیر از زیر مصلی بیرون آورد و گفت: عهد و لوی من اینست.»

پایتخت طاهریان را برای روز معینی گرد آورند تا او فرمان امیرالمؤمنین را نشان دهد. پس در وقت مقرر همه گرد آمدند. به فرمان یعقوب ۲۰۰۰ نگهبان با رخت و کلاه و شمشیر و سپر و نیزه‌های سیمین و زرین، به آیین دربار شاهان، در دو سوی سریر او، که به رسم شاهان بر آن تکیه زده بود، به صف ایستادند. پس آن‌گاه فرمان داد تا مردمان به جایگاه اندر آمدند. گفت تا بنشینند. بعد از حاجب خواست تا عهد امیرالمؤمنین را به مجلس آورد. حاجب اندر آمد با تیغ یمانی به دست، که دستاری مصری بر آن پیچیده بود. دستار از تیغ برگرفت و آن را پیش روی یعقوب نهاد. یعقوب تیغ را برگرفت و آن را جنباند. حاضران بیمناک شدند. یعقوب گفت: «تیغ را بهر قصد جان کسی نیاورده‌ام. شکایت کرده بودید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد، خواستم بدانید که دارم! مردمان هشیار شدند. یعقوب پرسید: امیرالمؤمنین به بغداد نه این تیغ نشانده است؟ گفتند: درست است. گفت: مرا نیز به این جایگاه این تیغ نشانده است، عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است.^۱ و گفت: من برای دادگری برخاسته‌ام...»

سنجیدن درستی گزارش تاریخ سیستان^۲ امکان ندارد. اما از مجموع گزارش‌های مورخان^۳ پیداست که یعقوب می‌توانسته است چنین رفتاری را داشته بوده باشد. بررسی سراسر زندگی یعقوب، برخاستن و مرگ او، نشان می‌دهد که نمایی این چنین به خوبی می‌توانسته است از او سربزند.

۱. ادوارد براون، به نقل از نسخه‌ی چاپ سنگی (۱۲۶۸ هجری) مجالس المؤمنین داستانی می‌آورد که نشان‌دهنده‌ی نوع نگاه یعقوب به بیرون از مرزهای ایران است: «به یعقوب اطلاع داده بودند که ابویوسف نامی درباره‌ی عثمان بن عفان سخن توهین‌آمیز گفته است. یعقوب به خیال اینکه مقصود از عثمان یکی از نجبای سیستان است، فرمان می‌دهد ابویوسف را مجازات کنند. ولی همین‌که به یعقوب می‌گویند که آن شخص خلیفه‌ی سوم و جانشین عمر است، که مورد دشنام و سخط قرار گرفته، فوراً حکم خود را فسخ می‌کند و می‌گوید: من کاری به اصحاب ندارم!» (تاریخ ادبی ایران، ترجمه‌ی علی‌پاشا صالح، تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۶، ۵۱۳/۱-۵۱۴).

۲. تاریخ سیستان، ۲۲۲-۲۲۳.

۳. بالاتر نیز دیدیم که محمد بن طاهر نیز به یعقوب پیغام داد که اگر منشور و فرمانی دارد نشان دهد، که یعقوب شمشیر خود را نشان داد. بنابراین ممکن است که شخص محمد بن طاهر و عوامل او اسباب بروز شایعه‌هایی را فراهم آورده بوده باشند.

حاشیه‌ای بر تاریخ

پیدا است که تاریخ طولانی ایران، مردان دوران ساز بی‌شماری را به خود دیده است. یکی از این مردان بی‌شمار مانند داریوش پایه‌ی کانال سوئز را گذاشته است و یکی مانند امیرکبیر خواب را بر حرامیان حرام‌تر کرده است. با این همه ندیده‌ام در جایی از این تاریخ بلندبالا، که کسی مستقیماً از تپیدن قلب خود برای ایران سخن رانده باشد. جز آن یک‌باری که فردوسی اشاره می‌کند به سی سال رنجی که برده است تا نفسی مسیحایی بر جان ایران افتان بدمد.

بارها سرم را شگفت‌زده از صفحات تاریخ برگرفته‌ام، که نادرشاه، که به خون‌ریزی و ظلم و ستم مشهور است، چگونه زین اسب را پایتخت همیشگی خود دانسته است و لحظه‌ای را در اندیشه‌ی کاخ‌سازی و کاخ‌داری و غنودن نبوده است. او تنها در اندیشه است که مبادا از یک‌ها یا عثمانی‌ها به فکر تجاوز بیفتند. او مشتی از نخودچی معروف خود را به لهو و لعب و کاخ‌نشینی ترجیح می‌دهد. او پوستین‌دوزی است که تنگه‌ی خیبر و نزدیک‌ترین راه به دهلی را می‌شناسد. راهی که لندن برای کمپانی هند شرقی خود از آن بی‌خبر بود و هیأت هُنوی را به پیرامون نادر فرستاد تا سر از این راه ناشناخته درآورد. او از پایتخت کوچک و زین اسب خود با باب اعلی در استانبول به رقابت، به خلافت می‌پردازد، تا مبادا کلاه از سر ایران بیفتد و از شأن ایران ساییده شود.

از خود می‌پرسی در دنیای خاموش و بی‌رسانه و اگر بشود گفت بی‌سواد گذشته، مردان نامدار چگونه می‌شکفتند و پا به میدان‌های تنوری می‌نهادند؟ منظور همین مردان ساده و به اصطلاح بی‌سواد تاریخ است که امروز دانشجویی در دوره‌ی دکتری بیشتر از چهار سال درباره‌ی هنجارها، شیوه‌ها و شگردهای زندگی او پژوهش می‌کند تا شاید توانایی آن را بیابد که دانشی را که درباره‌ی او یافته است در کفّی ترازو بنهد و از درجه‌ی دکتری خود دفاع کند.

من بارها با حوصله و دقت، مردان تاریخی را با مردان پیرامون خودم سنجیده‌ام. هیچ‌کدام از نامداران تاریخ معاصر جهان دست‌های خالی یعقوب لیث را نداشته‌اند. مردی که می‌باید نقشه‌ی راه‌ها را برایش در هوا ترسیم می‌کردند و مردی که می‌دانست در نقطه‌ای بسیار دور، مردی عرب بر سریری گران‌بها غنوده است و

سرگرم عیش و نوش است. او سروری است که باید به سروریش پایان داده شود. مردی که می دانست که دست نشانندگان ایرانی این بیگانه را نیز باید از تخت برانداخت. مردی که می دانست که حق حکومت را به خلیفه فقط تیغ شمشیر داده است و لا غیر. و اگر قرار است که شمشیر حکومت کند، او هم شمشیر دارد. یعقوب در نیشابور، در مجلسی تاریخی، به عالمان و فقیهان و بلندپایگان نشان داد که دوره ی پذیرفتن امیرالمؤمنانی دروغین به سر آمده است. این حقیقت را نه ابومسلم دریافته بود و نه طاهر ذوالیمینین و برای پیروزی بابک زمانه هنوز از بلوغ کافی برخوردار نبود. البته باید این را هم گفت که مردم روزگار این سرداران هنوز فکر می کرده اند که اگر به امیرالمؤمنین معاویه و یا یزید بگویند که ابرویی در بالای چشم دارند، هفت ستون آسمان خواهد لرزید.

به گمان، یعقوب نخستین فرمانروای ایرانی است که پس از حمله ی عرب ها به ایران نام ایران شهر را بر زبان رانده است.^۱ بنابراین مورخ با یگه ای که می خورد از خود می پرسد که این یعقوب کیست؟ این کلمه ی ایران شهر از کجا در گوش او جا خوش کرده بوده است؟ هنوز از شاهنامه ی فردوسی نیز خبری نبوده است. آیا این اصطلاح را نقالان تاریخ شفاهی به کار می برده اند؟^۲ تاجایی که می دانیم در زمان ساسانیان برای نخستین بار ایران و انیران بر سر زبان شاپور^۳ اول می افتد.

در هر حال جا دارد که درباره ی اندیشه ها و جهان بینی های مردان تاریخی خود تجدید نظر کنیم. چون ما به ندرت به برداشت های مردان تاریخی خود نگاهی جدی افکنده ایم، بسا که ندانسته به بی راهه افتاده ایم. ما هنوز با نقش شاه مظلومی مانند شاه سلطان حسین صفوی، که به گزارش دراماتیک محمد حزین، با شجاعت و خون سردی تاج از سر برداشت و گردن به تیغ سپرد، تا مگر از خون ریزی جلوگیری

۱. تاریخ سیستان، ۲۲۷.

۲. البته نویسنده ی گمنام تاریخ سیستان هم ممکن است آگاه یا ناخودآگاه واژه ی ایران شهر را بر زبان رانده باشد. در این صورت نیز بی توجه از کنار موضوع نمی گذریم.

۳. شاپور در سنگ نبشته ی کعبه ی زرتشت با فخر بی مانندی خود را خدایگان مزداپرست، شاپور شاهان شاه ایران و انیران می خواند، که مینوی چهره (نهاد) از ایزدان دارد و پسر خدایگان مزداپرست، اردشیر شاهان شاه ایران که نهاد از ایزدان دارد. در اینجا برای نخستین بار به نام ایران بر می خوریم.

کند بیگانه‌ایم. هنوز انگشت‌شماراند عده‌ی کسانی که از نقش بسیار تعیین‌کننده‌ی ناصرالدین‌شاه قاجار در دگرگونی نثر فارسی معاصر چیزی می‌دانند. با تاریخ که آشتی کنیم و به آن به‌چشم دفتر خاطرات خانوادگی نگاه کنیم، افسوس خواهیم خورد که چرا مردان پیش‌آهنگ بسیاری را هنوز نشناخته در پشت‌سر نهاده‌ایم!

فتح گرگان

یعقوب پس از پیروزی بدون خون‌ریزی بر طاهریان روی به‌سوی گرگان نهاد. او می‌خواست عبدالله سگزی را که با برادرانش به حسن بن زید پناه برده بودند به‌چنگ آورد. پیش‌ازرفتن به گرگان ضمن نامه‌ای تحویل شورشیان را از حسن بن زید خواستار شده بود و حسن به نامه‌ی او پاسخی نداد. محمد صالح و حسن زید، که ظاهراً فکر کرده بودند که یعقوب آن‌ها را به حال خود رها خواهد کرد، باروبنه نهاده، ازپیش روی او به طبرستان گریختند. یعقوب تا به ساری آن‌ها را دنبال کرد. در اینجا هردو شکست خوردند. حسن به دیلمان شد و عبدالله به دریا. مرزبان طبرستان عبدالله را بگرفت و به‌بند انداخت و به حضور یعقوب شتافت. در راه بود که سپاهی از یعقوب را دید و عبدالله صالح را به این سپاه سپرد و خود به دیلمان تاخت تا مبادا حسن زید دیلمیان را بفریبد و با خود همدست کند. به‌دستور یعقوب گردن عبدالله را زدند و امیرلیث خود به نیشابور بازگشت.^۱ به‌گزارش گردیزی عبدالله با برادرانش به ری رفت. یعقوب با نوشتن نامه‌ای به صلابی که ظاهراً حاکم ری بود، تسلیم این برادران را خواستار شد و گفت که درغیراین صورت خود به ری خواهد رفت. مردم ری ترسیدند و برادران شورشی را نزد یعقوب فرستادند.^۲ (۲۶۱ هجری)، که آن‌ها را در نیشابور با میخ‌های آهنین به دیوار کوبیدند. سپس یعقوب به سیستان بازگشت.

نامه‌ی یعقوب به خلیفه المعتمد

اینک یعقوب در سیستان، با برآوردی که از پیروزی‌های پی در پی خود کرد، مطمئن از قدرت خود، برآن شد تا نگاهی هم به سوی بغداد و سامره اندازد و شانس خود را در این راستا نیز بیازماید. نخست در سال ۲۶۱ هجری نامه‌هایی نوشت به خلیفه و برادر و ولیعهد او الموفق، و خبر داد که عبدالرحیم (عبدالرحمن) خارجی را کشته‌است و محمد بن طاهر را از فرمانداری خراسان برداشته و در بند کرده‌است. خلیفه کشته‌شدن شورش خارجی را پذیرفت، اما از به بندافتادن محمد بن طاهر ناراحت شد. با این همه چون یعقوب قدرت گرفته بود چاره‌ای جز پاسخی دلجویانه از او را نداشت.^۱

رفتن یعقوب به فارس

یعقوب با دریافت پاسخ از خلیفه در ماه شعبان ۲۶۱ به سوی فارس حرکت کرد. با رسیدن به اصطخر (استخر) نماینده‌ی محمد بن واصل، که خود در اهواز بود، به نزد او آمد و قلعه‌ی استخر را با گنجینه‌ی محمد بن واصل به او سپرد. یعقوب با مال و سپاهی که به این ترتیب به دست آورد، سپاه خود را سامان داد و یاران خود را با خلعت و ارمغان بنواخت.

یعقوب در استخر بود که محمد بن زیدوی کارگزار خود در قهستان را از کار برکنار کرد. محمد خشمگین از عزل خود به کرمان و از آنجا به نزد محمد بن واصل رفت و او را برای جنگ با یعقوب دلیر کرد. محمد بن واصل با آهنگ جنگ برنشست. او از میان راه بشیر بن احمد را برای مذاکره نزد یعقوب فرستاد. یعقوب سپاه و همچنین همه‌ی تجهیزات خود را پنهان کرده بود و تنها خدمتکاران و غلامانی چند همراه داشت. بنابراین به فرستاده‌ی محمد واصل گفت که از سیستان بدون سپاه به استخر آمده‌است، تا دوستی من بر محمد روشن شود و محمد دل با من یکی کند. زیرا بزرگ‌ترین مرد ایران شهر و خراسان است...

فرستاده‌ی محمد بن واصل خلعت گرفت و مرخص شد. پیدا است که گزارش او

۱. تاریخ سیستان، ۲۲۵.

چنین بود که ظرف یک ساعت می‌توان کار یعقوب را ساخت. پس محمد خام شد و برنشست. درپیرامون بیضا جنگی سخت درگرفت و سرانجام ابن‌واصل شکست خورد و راه‌گریز به‌درون کوه‌ها را برگزید.^۱ یعقوب به رامهرمز رسید. سال ۲۶۲ هجری بود. المعتمد قاضی اسمعیل بن اسحاق را، ظاهراً درپاسخ به نامه‌ی یعقوب، نزد او فرستاد. پیدا بود که جو دم‌کرده‌ای بر فضای میان دو طرف حاکم است. و پیدا بود که خلیفه ناگزیر از دلجویی و استمالت بود.

المعتمد در این سال فرمانداری ماوراءالنهر را به نصر بن احمد بن اسد بن سامان داد. به‌دستور الموفق که ولیعهد المعتمد بود بازرگانان بغداد و بازرگانان و حجاج خراسان را گرد آوردند و بار دادند. او آنگاه پیغام امیرالمؤمنین را نزد آنان گزارد، که امیرالمؤمنین قاضی اسمعیل بن اسحاق را نزد یعقوب فرستاده‌است. فرمان فرمانداری کل خراسان، طبرستان، گرگان، فارس، کرمان، سند و هند و همچنین فرمان شرطه‌ی مدینه او را داده‌است.^۲ این حرکت غیرضروری دربار خلافت هم نشان می‌دهد که دراین‌هنگام بیم از یعقوب به‌اندازه‌ی کافی رشد کرده‌بوده و کوشیده می‌شد تا به هر شکلی که شده، اسباب رودربایستی برای امیر صفار فراهم آید.

یعقوب در رامهرمز فرستاده‌ی خلیفه را به‌حضور پذیرفت و او را خلعتی نیکو داد و به‌نزد خلیفه بازگرداند. در همین گیرودار محمد بن زیدویه از فارس به خراسان آمد و از آنجا به قهستان شد. اینک برخی از گریختگان، پیرامون محمد بن واصل گرد می‌آمدند. سرانجام پس از جنگ وگریزی چند، ابن‌واصل در محرم ۲۶۳ به‌دست یاران یعقوب افتاد. تاریخ سیستان^۳ اشاره به دژی^۴ می‌کند که از آن ابن‌واصل بوده‌است و پس از دستگیری او و گشوده‌شدن دژ ظاهراً اموال فراوانی به چنگ یعقوب افتاده‌است. یعقوب پس از پایان کار ابن‌واصل به

۱. نیز نک: ابن‌اثیر، ۴۳۳۶/۱۰-۴۳۳۷.

۲. طبری، ۶۴۴۸/۱۵-۶۴۴۹.

۳. تاریخ سیستان، ۲۲۹-۲۳۰. گردیزی اشاره‌ای به این داستان ندارد.

۴. طبری (۶۴۴۷/۱۵) این دژ را خرمة می‌نامد: «کس به خرمة، قلعه‌ی ابن‌واصل، فرستاد و هرچه را که در آن بود بگرفت. گویند بهای آن‌چه یعقوب از آن جا گرفت به چهل هزار درم رسید».

شیراز آمد و ابن واصل را راهی زندان کرد.^۱

در این هنگام اختلافی میان یعقوب و برادرش عمرو بروز کرد که عمرو با پسر خود راه سیستان را پیش کشید. از داستان این اختلاف چیزی نمی دانیم، اما از آنجا که عمرو تاکنون بر سر زبان تاریخ نبوده است، از دوستی این دو برادر نیز در حساس ترین دوره ی زندگی شان بی خبریم.

یعقوب در راه بغداد

اینک می رسیم به واپسین گام سیاسی و نظامی یعقوب. یعقوب با آهنگ رسیدن به بغداد، در سال ۲۶۴ هجری وارد جندی شاپور^۲ شد. از اشاره ی کم رنگ تاریخ سیستان^۳ چنین برمی آید که جهان پیرامون ایران آن روزگار در انتظار چنین روزی بوده است که کسی برآید و آستین بالا زند و برنشیند و به عزل خلیفک ها بتازد. پاسی بود که صدای شیهه ی اسبان سرداران بی شمار عرب فروکش کرده بود. از ترکستان، هند و سند، چین و ماچین، از زنگ و روم و شام و یمن نامه ها و ارمغان ها به سوی یعقوب سرازیر شد. همه سر به فرمان نهادند. جهان پیرامون اندر فرمان یعقوب شد. او را ملک الدنیا خواندند و او سفیران را با نامه و ارمغان بازگرداند. الموفق چون دید که همه ی مردان جهان، دل به یعقوب و داد او بسته اند، و کسی را آهنگ مخالفت با او نیست، نامه سوی یعقوب کرد که فضل کند و به دیدار او رود، تا جهان به او سپرده شود. الموفق یادآوری کرد که دستگاه خلافت به خطبه بسنده می کند. زیرا همه ی قدرت از آن یعقوب است و مجیزه هایی از این دست... که دستور داده شده است که به حرمین هم به نام یعقوب خطبه کنند. پس از عمرو ابوبکر، مرد دادگری همچون یعقوب در جهان برنخاسته است.

۱. نکته ای که مورخ به آسانی از کنار آن نمی گذرد، پرهیز یعقوب از ریختن خون دشمنان خود است. برخلاف دیگر فرمانروایان این دوره، او تاجایی که می تواند از خواندن جلاد خودداری می کند. البته از

کیفیت و مرغوبیت زندان های اسیرانی چون محمد بن طاهر و محمد بن واصل اطلاعی نداریم!

۲. گردیزی (صفحه ی ۱۴۱): اهواز.

۳. تاریخ سیستان، ۲۳۰.

شکست خوردن یعقوب از المعتمد

و پایان کار او

یعقوب به پیام‌های چاپلوسانه‌ی الموفق بی‌اعتنا ماند و همچنان به راه خود ادامه داد.^۱ روز هفتم شوال سال ۲۶۵ المعتمد برای رویارویی با یعقوب از شهر بیرون آمد. منابع موجود^۲ می‌نویسند که سپاه خلیفه آب دجله را به سوی سپاه یعقوب انداختند. چگونگی و چندی چون این کار روشن نیست. تنها این طور پیداست که برخلاف تصور، بدون یک درگیری بزرگ، سپاه یعقوب در جایی به نام دیرالعاقل از سپاه بغداد شکست خورد. یعقوب به جندی شاپور عقب نشست. در اینجا عمرولیث نیز به او پیوست. یعقوب با فرستادن نامه‌ای او را به جبهه خوانده بود. این نخستین بار است که به وجود پیوندی میان این دو برادر اشاره شده است. یعقوب از آمدن عمرو شادمان شد، اما بیماری او را در نهم شوال ۲۶۵، پس از ۱۷ سال و ۹ ماه امیری، ازپای درآورد. بیماری او را معمولاً قولنج می‌نویسند، اما بعید نیست که نخستین شکست نظامی او، که سبب آن به خوبی روشن نیست، فشار زیادی بر او وارد آورده باشد.^۳ طبری^۴ می‌نویسد:

یعقوب با خواص یاران خویش پایمردی کرد تا برفتند و از نبردگاه جدا شدند. گویند که از اردوگاه وی ۱۰ هزار اسب و استر گرفته شد، با چندان دینار و درم که بردن آن آسان نبود، با مقداری فراوان کیسه‌های مشک. محمد بن طاهر طاهری که در بند آهنین بود نجات یافت. کسی که بر او گماشته بود وی را رها کرد. آن‌گاه محمد بن طاهر احضار شد و مناسب مرتبت خویش خلعت

۱. گردیزی (صفحه‌ی ۱۴۱) برخلاف تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۳۱-۲۳۲) می‌نویسد که یعقوب از راه نامه با الموفق در حال تبانی بوده است که او را به جای برادرش المعتمد به خلافت رساند و الموفق نیز همه‌ی نامه‌های یعقوب را در اختیار المعتمد می‌گذاشته است. با روحیه‌ای که از یعقوب می‌شناسیم، پذیرفتن این گزارش به همین شکلی که داده شده است دشوار است، مگر اینکه بپذیریم که یعقوب به سیاست آهنگ آن را داشته است که پیرامونیان خلیفه را از او برناید. نیز نک: طبری، ۶۴۵۰/۱۵ به بعد.

۲. گردیزی، ۱۴۱؛ تاریخ سیستان، ۲۳۲.

۳. ابن اثیر (۴۳۸۲/۱۰) می‌نویسد که یزشکان از یعقوب خواستند تا برای درمان، تن به تنقیه بدهد، اما او مرگ را به انجام چنین کاری ترجیح داد.

۴. طبری، ۶۴۵۰/۱۵-۶۴۵۱.

گرفت.^۱ مکتوبی بر مردم خوانده شد که در آن آمده بود: ملعون برون شده از دین، موسوم به یعقوب بن لیث صفار، پیوسته دعوی اطاعت داشت، تا وقتی که حادثات ناباب آورد، چنان که سوی فرمانروای خراسان رفت و بر آنجا تسلط یافت و نماز و حادثات آن را عهده کرد. مکرر به فارس رفت و به مال‌های آنجا دست‌اندازی کرد. سوی در امیرمؤمنان آمد و چنان وانمود که چیزهایی می‌خواهد که امیرمؤمنان قسمتی از آن را که درخور آن نبود از وی پذیرفت که وی را به صلاح آرد و به نیکی از سر واکند. خراسان و ری و فارس و قزوین و زنجان و نگهبانی مدینه‌السلام را بدو سپرد و بگفت تا در نامه‌هایش وی را با کنیه یاد کنند و املاک گران قدر به تیول وی داد، اما این، طغیان و سرکشی وی را بیفزود. به وی دستور بازگشت داد، اما نپذیرفت. وی که ملعون در راه میان مدینه‌السلام و واسط بود، امیرمؤمنان برای دفع وی روان شد. یعقوب علم‌هایی را نمایان کرده بود که بر بعضی از آن صلیب بود. امیرمؤمنان برادر خویش ابواحمد الموفق بالله ولیعهد مسلمانان را پیش فرستاد، در قلب... یعقوب و یارانش به کار نبرد شتافتند. یعقوب در نبرد زخم‌های بسیاری برداشت. محمد بن طاهر از دست سپاهیان یعقوب گرفته شد.^۲

هنگامی که یعقوب در جندی شاپور درگذشت در خزانه‌ی او پنجاه میلیون درهم و ۸۰۰ هزار دینار به جای ماند.^۳

۱. ابن اثیر (۴۳۵۰/۱۰) می‌نویسد: «محمد بن طاهر که با غل و زنجیر بند شده بود آزاد گشت و موفق بدو خلعت داد و آن‌گاه به ریاست شرطه‌ی بغدادش گماشت».

۲. بالاتر دیدیم که تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۲۱) گزارشی متفاوت دارد: محمد بن طاهر را «در مسجد آدینه محبوس کردند. و گور محمد بن طاهر اندر آن زندان است که بیش به چندین سال آنجا فرمان یافت و یعقوب فرمان داد که هم اندران حجره که فرمان یافت او را دفن کنند که اوی آن روز مرد که آنجا محبوس گشت».

۳. مسعودی، مروج الذهب، ۶۰۱/۲.

گزارش خواجه نظام‌الملک

خواجه نظام‌الملک^۱ درباره‌ی جنگ یعقوب با خلیفه گزارشی کاملاً متفاوت از دیگر منابع دارد. هیچ عاملی وجود ندارد که از وجاهت این گزارش بسیار شسته‌رفته و خوش‌بین بکاهد که از زبان مردی سیاسی است، که فاصله‌ی چندانی هم از صفاریان نگرفته‌است. اکنون که با منابعی اندک به سرگذشت یکی از ارجمندترین فرزندان ایران پایان داده‌ایم، شایسته است که نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک را نیز به منابع موجود بیفزاییم:^۲

یعقوب آهنگ آن را داشته‌است که خلیفه را بکشد و خانه‌ی عباسیان را براندازد. چون خلیفه از حرکت یعقوب خبر یافت به او پیغام داد که در بغداد هیچ کاری ندارد و همان بهتر است که بازگردد و در قلمرو خود بماند و به اداره‌ی امور بپردازد. یعقوب به این بهانه که آهنگ تجدیدعهد دارد، پیشنهاد خلیفه را ندیده گرفت. خلیفه چندین بار پیشنهاد خود را تجدید کرد و یعقوب گوش شنوا نشان نداد و همچنان با سپاه خود سوی بغداد می‌شتافت. خلیفه به بلندپایگان خود گفت که یعقوب حتماً در بیعت با باطنیان است و در سر، هوای نافرمانی دارد. مصلحت این دیدند که خلیفه در شهر نماند و به صحرا رود و لشکرگاه بزند و همه‌ی خاصگان بغداد نیز با او باشند. تا چون یعقوب برسد خلیفه را آماده‌ی کارزار بیابد و چنانچه نتوانستیم که از پس او بریاییم راه‌گریز آسان‌تر بود و مانند اسیران در چهاردیواری گرفتار نمی‌شویم. خلیفه را این برنامه خوش آمد.

چون یعقوب سررسید او هم نخست لشکرگاه زد و سپس نبرد آغاز شد. در همان آغاز کار یعقوب به خلیفه پیام داد که بغداد را در اختیار نهد و هرکجا که می‌خواهد برود. خلیفه دو ماه زمان خواست. یعقوب از دادن زمان خودداری کرد. خلیفه شبانه و در پنهان با سران سپاه یعقوب ارتباط برقرار کرد و آنان را به اطاعت از خود تشویق کرد. گروهی که بیشتر سرداران خراسانی بودند پذیرفتند. روز بعد خلیفه به یعقوب پیام داد که باینکه سپاهش کمتر از سپاه او است آماده‌ی کارزار است. پس کوس

۱. خواجه نظام‌الملک، ۲۰ به بعد.

۲. به‌ویژه اینکه داستانی که نظام‌الملک می‌آورد از راه کتاب‌های درسی بیشتر برسر زبان‌ها است.

جنگ بزدند. یعقوب شادمان شد که به کام خویش رسیده‌است. پیش از کارزار از سوی خلیفه خطاب به سپاه ایران ندا دردادند که هرکه با خلیفه بجنگد با پیامبر خدا جنگیده‌است و به جای بهشت، دوزخ را برگزیده‌است. در این هنگام سرداران خراسان ناگهان سوی خلیفه شتافتند. چون خلیفه قوت گرفته، دستور حمله داد. یعقوب ناگزیر به خوزستان بازگشت و خواسته و باروبنه برجای نهاد که به غارت سپاهیان خلیفه رفت.

در این هنگام خلیفه به یعقوب پیام داد:

ما را معلوم گشت که تو مردی ساده‌دلی و به سخن مخالفان فریفته شدی و عاقبت کار را نگاه نکردی. دیدی که ایزد تعالی صنع خویش به تو نمود و ترا هم به لشکر تو بشکست و خاندان ما نگاه داشت و این سهوی بود که بر تو رفت. اکنون دانم که بیدار گشته‌ای و بر این کرده پشیمانی. و امارت عراق و خراسان را هیچ‌کس از تو شایسته‌تر نیست... من بر اثر این نامه لوا و خلعت رضا می‌فرستم تا خللی تولد نکند.

دل یعقوب با خواندن نامه‌ی خلیفه نرم نشد. بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبقی چوبین نهاده‌اند و پیش او آوردند. آنگاه رسول خلیفه درآوردند و بنشانند. یعقوب به رسول گفت:

برو خلیفه را بگوی که من مردی روی‌گزراده‌ام و از پدر، روی‌گری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده‌است. و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست آورده‌ام، نه از پدر به میراث دارم و نه از تو یافته‌ام. از پای ننشینم تا سر تو به مهدیه نفرستم و خاندان ترا بیرون نکنم. یا آنچه گفتم بکنم و یا هم بر سر نان جوین و ماهی و پیاز خوردن باز شوم.^۱ و اینک گنج‌ها را در باز کردم

۱. روایت ابن‌اثیر (۴۳۸۲/۱۰-۴۳۸۳) اندکی متفاوت است: «معمد پیکی سوی یعقوب فرستاد و نامه‌ای با او همراه کرد که در آن یعقوب را نواخته‌بود و خشنودی او را جویا شده‌بود و حومه‌ی فارس زیر فرمان او نهاده‌بود. پیک هنگامی رسید که یعقوب بیمار بود. پس برای پیک بنشست و در برابر خود شمشیری

و لشکرها را بخواندم و بر اثر این قاصد و پیغام آمدم.

آن‌گاه قاصد خلیفه را گسیل کرد. خلیفه باز هم نامه و قاصدی چند فرستاد، اما یعقوب بر تصمیم خود همچنان استوار ماند. و لشکرها را گرد کرد و از خوزستان روی به سوی بغداد نهاد. در سه منزلی بغداد قولنجش بگرفت...

گزارش ارجمند مسعودی از اردوی یعقوب و گوشه‌هایی از خلق و خوی او

مسعودی^۱ گزارشی درباره‌ی اردوی نظامی یعقوب دارد که بسیار سودمند است. او می‌نویسد رفتار یعقوب با سپاهیان خود و وفاداری و پایداری فرمانبرداری سپاهیان از او در هیچ‌یک از شاهان ایرانی و غیره و سپاهیان آن‌ها دیده نشده‌است. برای نمونه: یک بار در فارس اجازه‌ی چرا داده‌بود که به سببی فرمان حرکت داد و جارچی جازد که اسبان را از علف بگیرند. در این هنگام یکی از یاران او را دیدند که به سوی اسب خود شتافت و علف از دهان اسب برگرفت. او می‌گفت که «امیر دواب (چارپایان) را از تر برید!» هم در همین هنگام یکی از سرداران بلندپایه‌ی یعقوب را دیده‌بودند که زرهی آهنین بر تن داشت و در زیر آن چیزی نپوشیده‌بود. از او سبب پرسیدند. گفت: «جارچی امیر جازد که سلاح بپوشید و من برهنه بودم و غسل جنابت می‌کردم و فرصت نبود...».

هنگامی که کسی داوطلب خدمت می‌شد، یعقوب در او می‌نگریست، اگر منظر او را خوش می‌داشت، کار او را نیز امتحان می‌کرد و تیراندازی، شمشیرزنی و دیگر هنرهای او را می‌دید و اگر کار او را می‌پسندید، از حال و روزگارش می‌پرسید و اینکه از کجا آمده‌است و با که بوده‌است. سپس اگر او را مناسب همکاری می‌دید از پول و

→ نهاد و خشکه‌نانی با پیاز، و آن‌گاه پیک را پذیرفت. پیک نامه را بداد. یعقوب بدو گفت: به خلیفه بگو من بیمارم، اگر فرشته‌ی مرگ در آغوش کشیدم که هم من از تو آسوده‌ام هم تو از من، و اگر بهبود یافتم میان من و تو جز این شمشیر نخواهد بود، تا کین خود از تو کشم، و اگر تو مرا زخم رساندی و ناکار کردی که من به این خشکه‌نان و پیاز باز خواهم گشت. پیک بازگشت و اندکی پس یعقوب کالبد تهی کرد.»

۱. مسعودی، مروج الذهب، ۶۰۱/۲.

کالا و سلاحی که به همراه دارد، می‌پرسید همین که از موجودی او آگاه می‌شد، کسانی را که ویژه‌ی این کار بودند مأمور می‌کرد تا همه‌ی اموال همراه داوطلب را بفروشند و پول آن را به زر یا سیم به یعقوب تحویل دهند، که مبلغ آن در دفتری ویژه به ثبت می‌رسید. آن‌گاه لباس و سلاح و همچنین خوردنی و نوشیدنی و استرو خر و همه‌ی لوازم موردنیاز، هماهنگ با مقام، در اختیار او قرار می‌گرفت. پس از این مراحل اگر یعقوب رفتار او را نمی‌پسندید، همه‌ی آن چیزی را که به او داده بودند پس می‌گرفتند، تا با همان وضعی که به اردوگاه آمده بود، با زر و سیم خویش، آن را ترک کند. اموال کسانی که برای کمک به اردو می‌آمدند نمی‌گرفتند و برایش مقرری تعیین می‌کردند.

همه‌ی چسارپایان اردو از آن امیر بود. علوفه نیز از جانب امیر در اختیار گذاشته می‌شد. تیمارگران و گماشتگان به کار چارپایان می‌رسیدند. امیر، به ترتیبی که ممکن می‌شد، برای خود تختگاهی چوبی فراهم می‌آورد، که بر آن می‌نشست و به کار سپاهیان و همچنین چارپایان نظارت می‌کرد و می‌پایید تا گماشتگان او در کار خود کوتاهی نکنند و اگر چیزی را ناخوشایند می‌یافت بی‌درنگ آن را دگرگون می‌کرد. هزار تن از مردان دلیر او آراسته به چماق‌هایی زرین بودند. هریک از این چماق‌ها ۵۰ مثقال طلا داشت. فوج دیگری که اندکی کمتر آراسته بود چماق‌های سیمین داشت. این چماقداران به هنگام عید و در جشن‌ها و به هنگامی که به سرفرازی در برابر دشمنان نیاز بود آراسته به چماق می‌شدند، و گرنه آن‌ها را در جایی ویژه نگهداری می‌کردند.

از یکی از یاران یعقوب درباره‌ی مشغولیت‌های خصوصی او و نشست و برخاست با یارانش و اینکه آیا او با چه کسی به صحبت می‌نشیند پرسیدند. پاسخ داد که یعقوب با کسی درباره‌ی راز خود سخن نمی‌گوید و کسی از برنامه‌ها و تدبیرهای پیش روی او آگاه نیست. او بیشتر روز را تنها است و به کارهای خود می‌اندیشد. با کسی مشورت نمی‌کند و به کسی هم اجازه‌ی دخالت در کارهای خود را نمی‌دهد. چون از کار و تدبیر فارغ می‌شود غلامان کوچک و تربیت شده را پیش می‌خواند و کاردهای چرمینی را که مخصوص آن‌ها ساخته است به آن‌ها می‌دهد تا در حضور او با هم زدو خورد کنند.

مسعودی در ادامه می‌نویسد به‌هنگام جنگ یعقوب با حسن بن زید در طبرستان، هیأتی از سوی خلیفه برای دیدار با او آمده بود. روزی یکی از اعضای هیأت با دیدن اطاعت مردان یعقوب از او، گفت که هرگز چنین چیزی را ندیده‌است. یعقوب گفت: شگفت‌انگیزتر از آن چیزی خواهد بود که نشان خواهد داد. آن‌گاه به اردوگاه حسن بن زید نزدیک شدند و دیدند که کیسه‌های پول، آذوقه، سلاح و لوازم و همه‌ی چیزهایی که سپاه دشمن به‌هنگام فرار جا گذاشته بود، همچنان برجای است و یاران یعقوب به چیزی دست نزده‌اند و حتی به آن نزدیک نشده‌اند. عضو هیأت خلیفه گفت این حاصل تربیتی است که امیر به آن‌ها داده‌است...

مسعودی می‌نویسد یعقوب همواره بر تگه نمدی می‌نشست که حدود هفت وجب درازا و دو زراع یا کمی بیشتر پهنا داشت. سپر خود را در پهلوی خود داشت که به آن تکیه می‌داد و در خیمه‌ی او چیزی جز آن وجود نداشت. به‌هنگام خواب پرچمی را تشک خود می‌کرد و سپر بر زیر سر می‌نهاد. لباسش اغلب نیم‌تنه‌ای فاخری بود. مقرر کرده بود که سرداران و بزرگان به ترتیب به خیمه‌گاه او درمی‌آمدند و به سوی خیمه‌ای که یعقوب آن را نمی‌دید می‌رفتند. یعقوب تنها رفت و آمد آن‌ها را می‌دید و با هر کدام که کاری داشت به سوی خود می‌خواند. ورود سرداران و بزرگان به گونه‌ای بود که چون یعقوب آن‌ها را می‌دید، سلام به وی تلقی می‌شد. جز یکی از خواص او که عزیز نامیده می‌شد و برادرانش، کسی دیگر اجازه‌ی نزدیک شدن به مجلس او را نداشت. در پشت خیمه‌ی یعقوب و پیوسته به آن خیمه‌ای بود که غلامان و ویژه‌ی او در آنجا بودند. به‌هنگام نیاز بانگ می‌زد و غلامان وارد می‌شدند. وگرنه بیشتر اوقات شب و روز در این خیمه تنها به سر می‌برد و کسی را در حضور نداشت. خیمه‌ی او در میان خیمه‌های دیگر بود که با طناب به یکدیگر پیوسته بودند. ۵۰۰ غلام در خیمه بودند که شب را نیز همان‌جا می‌بودند و هریک وظیفه‌ی خاص خود را داشت. منظم و مرتب. هر روز بیست گوسفند در پنج دیگ مسی بزرگ پخته می‌شد. دیگ‌های سنگی نیز داشتند که در آن‌ها غذاهای گوناگون پخته می‌شد. هر روز پنج دیگ برنج و حلوا و پالوده‌ی گوناگون نیز فراهم می‌آمد. این غذاها را

یعقوب و غلامان او و افراد اردو، که به ترتیب مقام، در پیرامون خیمه گاه بودند، می خوردند.

یک بار یکی از کسانی که از سوی خلیفه نامه‌ای برای یعقوب آورده بود به او گفت: «ای امیر، با این ریاست و مقام، در خیمه‌ات جز سلاح و نمدی که بر آن نشسته‌ای، چیزی نیست؟» یعقوب در پاسخ گفت: «اعمال و رفتار سالار قوم سرمشق یاران اوست. اگر چیزهایی را که منظور تو است داشته باشم بار چارپایان سنگین می شود و مردم اردو نیز از من تقلید می کنند. ماکه هر روز بیابان‌ها و صحراها و درّه‌ها و دشت‌ها را در می نوردیم باید سبک بار باشیم. در اردوی یعقوب از استر کمتر استفاده می شد. اردو ۵۰۰۰ شتر بختی داشت و چند برابر آن خر سپید که مانند استر تنومند بودند که به خر صفاری معروف بودند. برای بار به جای استر از خر استفاده می شد. برای اینکه به هنگام توقف می توانستند شتر و استر را به چرا رها کنند. استر چریدن نمی توانست.

ما می توانیم گزارش مسعودی را نزدیک به حقیقت بدانیم. زیرا مورّخی عرب نمی تواند چند دهه پس از مرگ یعقوب برای ستایش از او خیال پردازی کند. تنها افسوس می خوریم که از چگونگی دست یافتن مسعودی به اخباری که گزارش کرده است بی خبریم. اطلاعات مسعودی می تواند به سبب نزدیک بودن او به روزگار یعقوب برگرفته از روایات شفاهی بوده باشد. داستانی نیز که خواجه نظام الملک از غذا و سفره‌ی یعقوب تعریف می کند می تواند متکی بر همین روایت‌ها باشد. و این روایت‌ها درباره‌ی عیاری که مدّت زیادی از مرگش نگذشته است، نباید چندان هم بی بن و مایه بوده باشند. حدود هزار سال بعد، در پیرامون همین سیستان و کرمان سال‌ها پس از مرگ لطفعلی خان زند، که در دل مردم جایی برای خود گشوده بود، ترانه‌هایی درباره‌ی او بر سر زبان‌ها بوده است.

در هر حال با همین گزارش‌های موجود، برداشت ما از یعقوب، این است که او سرداری بسیار هشیار و آگاه و با این همه ساده و بی پیرایه بوده است. عکس العمل او درباره‌ی شعری که به زبان عربی برایش سروده شده بود دیدیم. اما این عکس العمل

به این معنی نیست که او نادان بوده است.^۱ ابن اثیر^۲ می‌نویسد: «یعقوب خردمند بود و دورانیش. او می‌گفت: با هر که چهل روز آمدوشد کردی و اخلاق او شناختی در چهل سال نیز نخواهی شناخت. آنچه از رفتار او گفته آمده، گواه فرزاندگی اوست». یک بار دیگر این گزارش تاریخ سیستان را بخوانیم: «بسیار گفتم که دولت عباسیان بر عذر و مکر بنا کرده‌اند. نبینی که با بومسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکویی که ایشان را اندران دولت بود چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند!»^۳

هاشیه‌ای بر تاریخ

فرمانروایان فکر می‌کنند که مردم نمی‌توانند از وجود آن‌ها صرف‌نظر کنند و همیشه باید فرمانروایی باشد که بر مردم فرمان براند. حقیقت هم این است که تاکنون هیچ‌گاه مردم حتی یک روز هم روزشان را بی‌فرمانروا سپری نکرده‌اند. اما این هم یک واقعیت است که ما هنوز نمی‌دانیم که اگر پیشه‌ی فرمانروایی در هیچ کجایی وجود نمی‌داشت چه بلایی بر سر مردم می‌آمد.

۱. عکس‌العمل یعقوب به نیم‌بیتی که پسر او به تصادف سرود، نشان می‌دهد که سکوت و کم‌حرفی امیر صفار از علاقه‌ی کم او به پیرامون نبوده است. این داستان می‌تواند ویرایش شده باشد، اما نمی‌تواند از بیخ‌وبن دروغ باشد. البته اگر دروغ هم می‌بود، ناشی از نیاز دروغ‌گو در نشان دادن یعقوبی بوده است که او می‌شناخته است! مانند داستان نان و پیاز خوردن یعقوب که نماینده‌ی رفتار و خلق‌وخوی اوست و اصرار بر درست بودن این داستان کاری بیهوده است. دولت‌شاه سمرقندی در تذکرة الشعرا (صفحه‌ی ۲۶-۲۷) می‌آورد: «یعقوب... پسری داشت کوچک و او را به غایت دوست می‌داشت. روز عید آن کودک با کودکان دیگر جوز می‌باخت. امیر به سرکوی رسید و به تماشای فرزند ساعتی بایستاد. فرزندش جوز بینداخت و هفت کزو به گود افتاد. یکی بیرون جست. امیرزاده ناامید شد. پس از لمح‌های آن جوز نیز بر سبیل رجع القهقری به جانب گود غلطان شد. امیرزاده مسرور گشت و از غایت ابتهاج بر زبانش گذشت که:

غلطان غلطان همی‌رود تالب گو

امیر یعقوب را این کلام به مذاق خوش آمد. ندما و حکما را حاضر گردانیدند و گفتند که این از جنس شعر است و رواه دابره دلف عجل و وهب بن الکعب به اتفاق به تحقیق و تقطیع مشغول شدند. این مصراع را نوعی از بهر هزج یافتند. مصراعی دیگر به تقطیع موافق آن برین مصراع افزودند.»

۲. ابن اثیر، ۴۳۸۳/۱۰.

۳. تاریخ سیستان، ۲۶۷-۲۶۸.

با این همه، با عادت‌ی که پیدا کرده‌ایم، حالتی نامأنوس می‌بود که قومی فرمانروا نداشته باشد. بخش اصلی تاریخ را هم ماجراهای فرمانروایان به خود اختصاص داده است. ما هنگامی که تاریخ می‌خوانیم معمولاً غافل هستیم که سرگذشت یک مشت فرمانروا را می‌خوانیم. فرمانروایان معمولاً آدم‌هایی هستند از خودراضی، خودخواه، بی‌حوصله، لوس، عصبی و بلغمی مزاج، بی‌رحم، بی‌ملاحظه و مال‌دوست. و معمولاً همه‌ی فرمانروایان به فروتنی، گذشت، دادگری، خون‌سردی، شفقت، بزرگواری و شجاعت در سخاوت مشهور هستند.

تنها چیزی که روشن نیست نظر مردم و محفل‌های مردمی درباره‌ی فرمانروایان است. مردمی که محکومان پیشه‌ی حاکمی بوده‌اند. و روشن نیست که ازدید مردم تفاوت حاکمان خوب و بد چقدر بارز بوده است. و خبر مرگ فرمانروای عیاری مانند یعقوب چه انعکاسی داشته است. به راستی هنگامی که خبر مرگ ناگهانی یعقوب به فارس رسید مردم را چقدر اندوهگین کرد؟ اصلاً برای مردم فارس بود و نبود یعقوب فرق بارزی داشته است؟ برای مردم سیستان چه؟

در هر حال ما فاجعه‌ی مرگ یعقوب را با معیارهای بی‌بنیه‌ی خودمان می‌سنجیم و هنوز پرده به اندازه‌ی کافی از روی تاریخ به کنار نرفته است که به ما امکان یک نظرسنجی تاریخی را بدهد. ما هنوز درباره‌ی آدم‌های پیرامون خود سرگردانیم. ما هنوز با اندوه پیرامونیان خود بیگانه‌ایم. ما هنوز برای طول تاریخمان از پیشدادیان تا به امروز تنها یک کاوه را دست و پا کرده‌ایم. ملتی که تقریباً کمتر از همه‌ی ملل جهان از خود به خواندن علاقه نشان می‌دهد، اگر فردوسی نبود شاید همین یکی کاوه را هم نمی‌داشت... تنها به دانستن نام ویس و رامین‌ها، لیلی مجنون‌ها و خسرو شیرین‌ها بسنده کرده‌ایم. شگفت‌انگیز است که اغلب در گفت‌وگوهایمان به این داستان‌ها و قهرمانان‌شان اشاره هم می‌کنیم.

ما یک چیز را که به خوبی به اثبات رسانیده‌ایم این است که به تجربه‌های گذشتگان کوچک‌ترین نیازی نداریم. موضوع این تجربه‌ها از پیش بر ما اظهر من الشمس هستند! به یاد سپردن سرگذشت نیاکان نیز برای ما جذاب نیست. شخصیت‌های تاریخی هم برای بیشتر مردم تفاوت چندانی با یکدیگر ندارند. شاید در میان مردم نام‌های اسکندر، چنگیز و تیمور بیشتر به چشم بخورند. من آماری

ندارم ولی در مخیله‌ام به آن سه نام نخستین بیشتر برمی‌خورم. سال‌ها پیش نام یکی از خیابان‌های پَرت و بی‌عبور در تهران یعقوب لیث بود. امروز از این نام خبری نیست. مردم پیرامون این خیابان هم از این تغییر نام، بی‌تفاوت گذشته‌اند. البته نام جدید بسیار زیبنده است. تنها ایراد کار در این است که تغییردهندگان نام نمی‌دانسته‌اند که یعقوب هم شهیدی ارجمند از همین سرزمین است. چشم مورخان روشن.

مورخان ما هیچ علاقه‌ای به دادن گزارش درباره‌ی مردم ندارند. گویی مردم درحاشیه تاریخ قرار دارند. مردم درحاشیه‌ی تاریخ به دید می‌آیند؛ درحاشیه‌ی تاریخ هم گم می‌شوند. گویی تاریخ چیزی جدا از مردم است. من هم هرازگاهی در حاشیه‌ای بر تاریخ به یاد مردم می‌افتم و به مردم می‌پردازم!

پادشاهی عمرولیث

اکنون می‌توان از پادشاهی عمرولیث سخن به میان آورد. یعقوب خود هرگز نتوانست مزه‌ی فرمانروایی را بچشد.

چون یعقوب در جبهه به بیماری درگذشت، نخست طبق معمول میان برادران او اختلاف افتاد، اما سرانجام عمرولیث، ظاهراً برادر بزرگ‌تر، کار فرمانروایی را بردوش گرفت و فرمانبری خود از خلیفه را به او نوشت. موفق با فرستادن خلعت و ارمغان او را بر خراسان، ماوراءالنهر، گرگان، طبرستان، فارس، اصفهان، سیستان، هند و سند و کرمان گماشت. حرمین و شرطه‌ی بغداد را نیز به عهده‌ی او گذاشت و برای این همه، سالانه تنها ۲۰ بار هزارهزار درهم تعیین کرد.

ظاهراً عمرو با توجه به موقعیتی که پیش آمده بود چاره‌ای جز فرمانبری نداشته‌است. مصلحت را در این دیده‌است که اگر میلی به تعقیب کار یعقوب دارد، این کار را به فرصتی مناسب واگذارد. از دیگر سو پیداست که موقعیت عمرو چندان هم متزلزل نبوده‌است. زیرا دستگاه خلافت بی‌درنگ فرمانروایی او را تأیید کرده‌است. شاید آگاهی خلیفه از شدت ضعف درون فرمانروایی خود بیشتر از آگاهی عمرولیث از ضعف بوده‌است. عمرو پس از دریافت فرمان خلیفه، عبدالله بن عبدالله بن طاهر را در سال ۲۶۶ هجری کارگزار خود در بغداد کرد و خود به فارس

بازگشت.^۱ متأسفانه آگاهی ما از روابط عمرو و خاندان طاهری ناچیزتر از آن است که بتوان به سبب این انتصاب پی برد. درهمین هنگام موفق برادرش معتمد را به جنون متهم کرد و به زندان انداخت و خود برجای او نشست. در همین سال معتمد در زندان برادر درگذشت.

عمرو در خراسان

سپس عمرو سه روز مانده از ماه رجب ۲۶۶ به سیستان آمد و به ماتم نشست. عمرو در سر راه، فارس را به محمد بن لیث سپرد و به او و احمد بن عبدالعزیز سفارش کرد که برای موفق خراج بفرستند و صالح بن مخلد را مأمور حسابرسی این دو کرد. برادر خود، علی را که پس از مرگ یعقوب سر به ناسازگاری گذاشته و به بند افتاده بود، آزاد کرد و او را دارایی بسیاری داد.

در این هنگام، بلندپایگانی که از یعقوب ناخشنود بودند تکدر خویش آشکار کردند و به هوس هرج و مرج افتادند. عمرو فرمانداری سیستان را به داماد خود محمد بن حسین^۲ الدرهمی داد و خود هشت روز مانده از رمضان ۲۶۶ با سپاهی آراسته و به سامان، در حالی که پسرش محمد و برادرش علی او را همراهی می کردند، سوی خراسان شد. چون عمرو به نیشابور رسید، احمد بن عبدالله خجستانی، ناسازگاری کرد و حصار گرفت. عمرو بر دروازه‌ی شهر متوقف ماند و فرود آمد.^۳ تاریخ سیستان^۴ از همکاری در پنهان علی برادر عمرو با احمد بن عبدالله خجستانی

۱. تاریخ سیستان، ۲۳۴؛ ابن اثیر، ۴۳۸۳/۱۰.

۲. این نام در تاریخ سیستان گاهی به صورت حسن نیز می آید.

۳. برخورد هایی از این دست تأکیدی هستند بر آگاهی بسیار اندک ما از چند و چون رفتارها و توانایی ها. احمد بن عبدالله در خود چه نیرویی را سراغ داشته است که امیری را که خلیفه بخش بزرگی از ایران و حتی بغداد و حرمین را به او سپرده است، بر دروازه‌ی شهر متوقف می کند و او را به درون شهر راه نمی دهد. اگر او جنون داشته است، یاران او در چه موقعیتی بوده اند؟ در هر حال حتماً به توازن قوا نیز فکر می شده است. بی تردید اطلاعات ما بسیار ناقص است.

۴. تاریخ سیستان، ۲۳۷.

خبر می‌دهد. اما به نظر نمی‌آید که داستان محدود به تبانی این دو تن بوده باشد. حتماً جناحی بسیار نیرومند با عمرو در ستیز بوده است.

عمرو در نبردی که با خجستانی داشت، به سختی شکست خورد^۱ و روز ششم ذیحجه سپاه او غارت شد. عمرو دوباره علی را دریند کرد و خجستانی تا هرات عمرو را تعقیب کرد. او مردم بسیاری را به قول تاریخ سیستان به یاهو کشت. سپس دو روز مانده از ربیع الآخر ۲۶۷ به سیستان آمد، که محمد بن حسین فرماندار سیستان حصار گرفت. محصوران با بذل و بخشش به سپاهیان و مردم، بر قدرت پایداری شهر افزودند. عمرو نیز از هرات به تقویت مادی و انسانی شهر پرداخت. دشمن مهاجم که از گشودن شهر ناامید شد، به ویرانی و غارت پیرامون پرداخت. این شیوه نیز بر مقاومت و همدلی مردم سیستان افزود، و هرگاه فرصت می‌یافتند سپاهیان احمد بن عبدالله را می‌کشتند.

در این گیرودار به احمد بن عبدالله خجستانی خبر رسید که فضل بن یوسف برای دستگیری مادر او و ربودن گنجینه‌اش رو به نیشابور نهاده است. پس او نیز دست از سیستان برکشید و به سوی مادر شتافت. در این میانه ابوطلحه منصور بن مسلم و محمد بن زیدویه و اصرم بن سیف در هرات به دیدار عمرو آمدند و خلعت یافتند و نواخته شدند. آن‌گاه عمرو ابوطلحه منصور را سپهسالار خراسان کرد و خود در نیمه‌ی ذیقعدی ۲۶۷ به سیستان بازگشت.

به خطر افتادن پرچم عمرو در مکه

در سال ۲۶۷ در خارج از مرزهای ایران هم می‌توانست در دسری برای عمرو فراهم آید.^۲ پس از بازگشت به سیستان صاعد بن مخلد خبر داد که خراجی را که قرار بود کارگزار او در فارس برای خلیفه بفرستد، نفرستاده است. عمرو ضمن نامه‌ای صاعد را در جریان گرفتاری‌های خود با خجستانی گذاشت. به او اطلاع داد که خبر دارد که کارگزاران او در فارس با خجستانی همکاری می‌کنند. در همین گیرودار پیش‌آمد

۱. طبری، ۶۴۹۵/۱۵؛ ابن اثیر، ۴۴۱۶/۱۰.

۲. نک: تاریخ سیستان، ۲۳۹ به بعد.

دیگری از وجاهت عمرو در مکه کاست و برای او مشکل آفرین شد. در این سال سپهسالار محمد بن طولون که امیر مصر بود به مکه آمد. عمرو با شنیدن خبر کوتاهی کارگزار خود، در فرستادن باج برای خلیفه دراندیشه شد که مبادا از ارج او در مکه کاسته شود. پسر خود محمد را بر سیستان گمارد و آهنگ فارس کرد. پیش‌بینی او درست بود. چون حرمین نیز به فرمان خلیفه در اختیار عمرو بود، می‌بایستی پرچم عمرو را در مراسم حج در کنار منبر می‌نهادند، اما خواستند تا به جای پرچم عمرو، پرچم مصری محمد بن طولون را در کنار منبر نهند. نماینده‌ی عمرو مانع از این تصمیم شد. سخن به درازا کشید و جنگ درگرفت. مردم مکه به هواداری از نماینده‌ی عمرو برخاستند. سرانجام در طول مراسم حج، پرچم عمرو در سمت راست منبر قرار گرفت.^۱

در حالی که مورخ برای دریافت برداشتی درست از چند و چون حکومت و کیفیت آن می‌کوشد و در به در می‌زند، خبری مانند خبر پرچم عمرو در مکه بسیار ارجمند و سودمند است. با این خبر به ظاهر کوچک و کم‌اهمیت که مربوط به بیرون از مرزهای ایران است، به اعتبار و قلمرو نفوذ نخستین فرمانروایی مستقل ایرانی در دوره‌ی اسلامی دست می‌یابیم. دست‌آوردی که آن را باید به حساب یعقوب لیث گذاشت. او با اینکه به سبب بیماری، پیش از نبرد سرنوشت‌ساز با خلیفه، درگذشت، چنان اعتباری برای خاندان خود برجای گذاشت، که پرچم منبر حرم در مکه نیز از آن و به نام فرمانروای سیستانی و در حقیقت پرچم ایران بود. البته لابد که به سیاست خوب، سنجیده و پخته‌ی عمرو در آغاز کارش نیز باید اندیشید. از ضعف دستگاه خلافت که نگو!

چند رویداد

تاریخ سیستان^۲ پس از داستان پرچم عمرو در مکه به چند رویداد و ستیزه‌جویی متفاوت اشاره می‌کند که در مقایسه با روزگار یعقوب، نشان‌دهنده‌ی بی‌ثباتی

۱. نیز نک: طبری، ۶۵۴۶/۱۵.

۲. تاریخ سیستان، ۲۳۷ به بعد.

فرمانروایی عمرو در این هنگام‌اند. همین بی‌ثباتی بود که از دوام عمر فرمانروایی عمرو کاست و شهریار را از زیر او کشید. گزارش بسیار پریشان تاریخ سیستان از روشنی تاریخ روزگار عمرو، که خود به خود کم‌رنگ است، می‌کاهد. اما از همین گزارش پریشان و به ظاهر بیهوده نباید گذشت. چون در هر حال این پریشانی خود یکی از ویژگی‌های این روزگار است!

عمرو لیث روز ششم محرم ۲۶۸ وارد فارس شد. بوطلحه سپهسالار خراسان به سرخس شد. خجستانی به جنگ او آمد. بوطلحه شکست سختی خورد و سر از سیستان درآورد. محمد بن حسین الدرهمی به او کمک کرد و جریان را به عمرو خبر داد. عمرو دستور داد که او دوباره به خراسان برود. بوطلحه طاقت خراسان نیاورد و به گرگان رفت.

محمد پسر عمرو، که از سوی پدر کارگزاری و حکومت سیستان را داشت، با دریافت خبر کشته شدن خجستانی،^۱ نماینده‌ی خود، فضل بن یوسف را به هرات فرستاد که در ذیحجه‌ی ۲۶۸ وارد هرات شد. عمرو نیز طی نامه‌ای همکاری و فرمانبری مردم هرات با فضل را خواستار شد. از فضل نیز خواست که به هشیاری و حضور مفید خود بیفزاید. در این هنگام شخصی به نام رافع^۲ سرداری به نام محمد بن المهتدی را به جنگ با فضل فرستاد.^۳ با آمدن محمد المهتدی به هرات، مردم

۱. طبری (۶۵۵۹/۱۵) می‌نویسد که خجستانی در ذیحجه‌ی ۲۶۸ به دست غلام خود کشته شد.

۲. ابن اثیر (۴۴۲۰/۱۰) درباره‌ی رافع می‌نویسد که پس از کشته شدن احمد بن عبدالله خجستانی در ۲۶۸ هجری، یاران او برآن شدند تا کار خویش به رافع بن هرثمه بسپارند. رافع از یاران محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر بود. هنگامی که یعقوب بن نیشابور چیره شد و طاهریان را از میان برداشت، رافع به او پیوست و به هنگام بازگشت یعقوب به سیستان او را همراهی کرد. رافع ریشی دراز و چهره‌ای زشت و ترش داشت. یک بار یعقوب پس از دیداری با او گفته بود که او را خوش نمی‌دارد، چون به هرکس که میل کند می‌پیوندد. این سخن به گوش رافع رسید و از یعقوب برید و به سرای خود در بادغیس رفت و در همان جا ماند، تا خجستانی او را نزد خود خواند و سالار سپاه خود کرد.

۳. گزارش‌ها اندکی آشفته هستند. برای نمونه ابن اثیر (۴۴۲۰/۱۰) در گزارشی در پیوند با همین موضوع حاضر می‌نویسد: «رافع از هرات به نیشابور لشکر کشید، چه ابوطلحه بن شرکب از جرجان بر آن چیره شده بود. رافع او را در نیشابور شهرندان کرد و خواربار از او بازداشت و در نیشابور گرانی پدید آمد. پس ابوطلحه نیشابور را فرو گذاشت و رافع بدان درآمد و در آن ماندگار شد و این به سال ۲۶۹ بود. ابوطلحه

آهنگ کشتن فضل را کردند. فضل به ناچار به سیستان آمد و رافع برای جنگیدن با بوطلحه که در این هنگام در مرو بود به آنجا رفت. پس از چند نبرد بوطلحه به تخارستان گریخت^۱ و رافع به هرات آمد. او سپس چون چشم عمرو را از سیستان دور دید رو به این سرزمین گذاشت، اما چون در نزدیکی سیستان بزرگان سپاه او مخالف با جنگ در آمدند، دوباره به هرات بازگشت.^۲

سپیده دم سامانیان

به نوشته ی ابن اثیر^۳ موفق در سال ۲۶۸ هجری محمد بن طاهر را، که از زمان شکست یعقوب در دیرالعاقل در بغداد به سر می برد، دوباره به فرمانداری خراسان منصوب کرد. محمد بن طاهر نیز رافع بن هرثمه را در خراسان نماینده ی خود کرد و ماوراءالنهر را به نصر بن احمد سپرد. موفق همچنین نامه هایی به خراسان فرستاد که عمرو را از فرمانداری رانده و نفرینش کرده است. رافع به سوی هرات شد که در این هنگام زیر فرمان محمد بن مهتدی نماینده ی ابوطلحه بود. یوسف بن معبد در این هنگام محمد بن مهتدی را کشت و خود در هرات ماندگار شد. اما چون رافع

→ روی سوی مرو نهاد و محمد بن مهتدی را بر هرات فرمانروایی داد و در مرو و هرات به نام محمد بن طاهر خطبه خواند». این در حالی است که در گزارش تاریخ سیستان محمد بن مهتدی سردار جبهه ی راه است. مگر اینکه از نوشته ی ابن اثیر چنین برداشت کنیم که محمد بن مهتدی را ابوطلحه به هنگام رفتن به مرو بر هرات نشانده باشد، بلکه این انتصاب از سوی رافع بوده است.

۱. همچنین پیدا نیست، در حالی که در تاریخ سیستان بوطلحه از سوی عمرو سپهسالار خراسان است، در گزارش ابن اثیر هم رافع با او می جنگد و شکستش می دهد و هم عمرو بن لیث آهنگ ابوطلحه و با او نبرد آزمود و درهم شکستش. دور نیست که در گزارش ها به برخی از رویدادهای میانی اشاره نشده باشد. در نتیجه ما از شکل گیری متفاوت رویدادها بی خبر باشیم.

۲. تاریخ سیستان، ۲۳۹ به بعد. در اینجا گزارش ابن اثیر (۴۴۲۰/۱۰) حتی بدون مقایسه با گزارشی دیگر آشفته است: «عمرو بن لیث آهنگ ابوطلحه کرد و با او نبرد آزمود و درهم شکستش. عمرو مرو را به محمد بن سهل بن هاشم و انهاد و بازگشت و شرکب [ابن شرکب] سوی بیکن رفت و از اسماعیل بن احمد سامانی یاری خواست و اسماعیل با سپاهی بدو توان رساند. او به مرو بازگشت، محمد بن سهل از آنجا براند... و به نام عمرو بن لیث خطبه خواند در شعبان ۲۷۱». در صورتی که در این زمان ابوطلحه نمی توانسته است به نام عمرو خطبه بخواند. مگر اینکه رویدادهای میانی از قلم ابن اثیر افتاده باشد.

۳. ابن اثیر، ۴۴۲۱/۱۰.

رسید یوسف از او زنهار خواست. رافع گناه او را بخشید و مهدی بن محسن را بر هرات گمارد. سپس رافع از اسماعیل بن احمد، یاری خواست و او خود با چهار هزار سپاهی به یاری او شتافت. رافع از یاران دیگری نیز کمک گرفت و نیروهای متحد به ابوطلحه حمله بردند و او را شکست دادند. به این ترتیب، با اینکه هر کدام از سرداران راهی دیگر را برگزیدند، اسماعیل که بعد به امیر اسماعیل مشهور شد نخستین حضور خود در صحنه‌ی تاریخ را با موفقیت پشت سر گذاشت.

عمرو در فارس

و انتصاب دوباره به فرمانداری خراسان

در سال ۲۶۸ عمرو به سوی فارس سپاه آراست. در این هنگام فرماندار فارس محمد بن لیث بود که از عمرو شکست خورد و متواری شد و سپاهش به تاراج رفت. عمرو به استخر رفت و تنی چند را مأمور دستگیری محمد بن لیث، کرد که او را به بند کشیدند. سپس عمرو به شیراز رفت و در این شهر ماندنی شد. به گزارش ابن اثیر^۱ در اینجا عمرو ۳۰۰ هزار دینار با ۵۰ من مشک و ۵۰ من عنبر و ۲۰۰ من عود و ۳۰۰ جامه‌ی زربفت و آوندهای زرین و سیمین و همچنین چارپایان و بندگان به ارزش ۲۰۰ هزار دینار برای موفق فرستاد.

به درستی روشن نیست که این ارمغان‌ها پیش از عزل عمرو فرستاده شده‌اند یا پس از آن و به هنگام انتصاب دوباره، دم‌دمی مزاجی فرمانروایان این روزگاران نیز، امکان هر نوع گمانه‌زنی را از مورخ می‌ستاند. خراسان، که بزرگ‌ترین بخش امپراتوری اسلام بود، از آغاز دوره‌ی اسلامی تا زمانی که در آن به سر می‌بریم، ده‌ها فرماندار و سپهسالار به خود دیده‌است. حتماً مردم این سامان هم در جریان این همه تغییر و تحول آسیب‌هایی دیده‌اند. چون تغییر فرماندار و سپهسالار برابر بوده‌است با جابه‌جایی بی‌شماری از اعوان و انصار و سردار و سپاهی و کارمند دیوانی، که همه بدون استثنا و به سهم خود چشم‌های ناپاکی به هست و نیست مردم داشته‌اند.

در محرم ۲۷۰ محمد پسر عمرو، پس از گماردن محمد بن حسن بر امور سیستان برای دیدار با پدر به فارس رفت. عمرو سپاهی را به فرماندهی نصر بن احمد به جنگ احمد بن لیث کردی و عتیق بن محمد را به جنگ با محمد بن عبیدالله^۱ فرستاد که در رامهرمز بود. هردو سردار که از یاران یعقوب بودند و هرکدام ۲۰ هزار سپاهی داشتند از پای درآمدند. به نوشته‌ی تاریخ سیستان^۲ موفق همه‌ی مقام‌های پیشین عمرو را به او برگرداند.

آن‌گاه عمرو برای رفتن به سیستان نصر بن احمد را به نمایندگی خود در فارس و کرمان نهاد و دستور داد تا او چهار هزار هزار درهم برای خلیفه بفرستد. پس از چند روز، عمرو به همراه محمد بن لیث کردی در ماه شعبان ۲۷۰ رو به خراسان نهاد. همه‌ی سرهنگان خراسان به زنهار آمدند. در اینجا سیستان را به پسر خود محمد سپرد و خود به سوی هرات شتافت. رافع نخست حصار ی شد، اما سرانجام شکست خورد و ناگزیر از ترک هرات شد. بزرگان نیشابور نیز سر به اطاعت از عمرو گذاشتند و خطبه‌ها را به نام عمرو خواندند. رافع نیز که به مرو رفته بود اظهار پشیمانی کرد و خواستار بخشش شد. اما شتاب رویدادها بیشتر از آن بود که بتوان از کسی بخشش خواست یا کسی را بخشید. اگر درخواست بخشش یا بخشیدنی هم درکار بود، پیدا بود که حرکتی مصلحتی است و صداقتی در آن وجود ندارد. از این روی شمار جنگ و گریزها در این روزگار سرسام‌آور است. افزون بر این، گزارش‌ها نیز آشفته و پریشان هستند. سرانجام سپاه خلیفه نیز به هوس جنگ افتاد! ابن اثیر^۳ در خبری کوتاه درباره‌ی جنگی می‌نویسد که در دهم ربیع الاول ۲۷۱ میان سپاهیان خلیفه و عمرو روی داده است: این جنگ از سپیده دم تا نیم‌روز پاییده است و در پایان، عمرو و سپاه درهم شکسته‌اند. در همین جنگ فرماندهی سپاه عمرو زخم برداشته است و مقداری از چارپایان و آذوقه‌ی سپاه عمرو به دست

۱. طبری و ابن اثیر، برخلاف تاریخ سیستان که این نام به صورت عبدالله آورده است، عبیدالله نوشته‌اند. باتوجه به بی‌دقتی تاریخ سیستان در ذکر نام‌ها، نوشته‌ی دو مورخ دیگر برگزیده شد. گاهی عبور تاریخ طبری از صافی تاریخ کامل ابن اثیر بر اعتبار این تاریخ می‌افزاید.

۲. تاریخ سیستان، ۲۴۰.

۳. ابن اثیر، ۴۴۶۱/۱۰.

سپاهیان خلیفه افتاده‌است. از اینکه گزارش ابن اثیر به ناگهان به پایان می‌رسد و هیچ نتیجه‌ای برای این جنگ به ثبت نمی‌رسد، می‌توان دریافت که این گزارش نیز از گزارش‌های پریشانی است که نه مورخ از آن صرف‌نظر کرده‌است و نه توانسته‌است آن را جمع‌وجور کند.

در سال ۲۷۱ هجری معتضد، پسر موفق، حاجیان خراسان را نزد خود خواند و به آن‌ها گفت که عمرو را از کار برداشته‌است و در برابر آن‌ها او را نفرین کرد و اعلام کرد محمد بن طاهر را بر خراسان گمارده‌است. او سپس صاعد بن مغلد را برای جنگ با عمرو روانه‌ی فارس کرد. محمد بن طاهر، که ظاهراً میلی به حضور در خراسان نداشته‌است، رافع را همچنان به نیابت خود در خراسان نشاند. اما اینکه در هنجار سامانیان در حال جان‌گرفتن در ماوراءالنهر هیچ تغییری داده‌نشد،^۱ نشان می‌دهد که دست‌کم در بغداد از تحولات سیاسی شمال شرقی ایران بی‌خبر بوده‌اند. خواهیم دید که به‌زودی سامانیان نیرومند از آستین تاریخ بیرون خواهند آمد.

درگیری دوباره‌ی عمرو با موفق

به گزارش تاریخ سیستان^۲ و ابن اثیر^۳ عمرو باری دیگر در فارس بود که موفق طی نامه‌ای از عمرو خواست پولی بایسته به همراهی پسر خود به نزد او بفرستد. عمرو سپاهی را همراه پسر خود از پیش به سوی ارجان فرستاد و در پی او بوطلحه و سپاه‌های دیگری را روانه‌ی غرب کرد. چون موفق خبر شد خود شخصاً با ۱۵۰ هزار سپاهی به مقابله شتافت. محمد بن عمرو ناچار راه بازگشت پیش گرفت. بوطلحه از موفق زنهار خواست، چون این خبر به عمرو رسید در رفتن به سوی موفق درنگ کرد. سپس بوطلحه آهنگ بازگشت سوی عمرو را داشت که گزارش آن به موفق رسید و در نزدیکی شیراز او را دستگیر کرد و به جست‌وجوی عمرو روان شد. عمرو دوم جمادی‌الآخر ۲۷۴ از راه کرمان به سیستان رفت. محمد پسر عمرو در

۱. ابن اثیر، ۴۴۵۹/۱۰-۴۴۶۰.

۲. تاریخ سیستان، ۲۴۴ به بعد.

۳. ابن اثیر، ۴۴۷۳/۱۰.

جمادی الاول ۲۷۴ در کویر میان کرمان و سیستان بیمار شد و فرمان یافت. موفق نیز چون در خود توانایی پیشرفت را نیافت، ناگزیر راه بازگشت پیش گرفت. مرگ محمد ضربه‌ی بزرگی به عمرو وارد کرد. او پس از این رویداد به قدری ضعیف شد که حتی به آشتی با خلیفه رضا داد.^۱

تبلور دوباره‌ی نام عمرو در دستگاه خلافت

و سپردن فرماندهی شرطه‌ی شهر بغداد به او

تاریخ سیستان^۲ می‌نویسد که در همین سال ۲۷۴ دوباره موفق، که نگران اوضاع شام و مصر بود، با نامه‌هایی که به عمرو نوشت در پی دلجویی او برآمد. در نتیجه عمرو پول زیادی را برای موفق فرستاد. موفق نیز فرمان داد تا نام عمرو را در همه‌ی پرچم‌ها و بر در خانه‌ها و دکان‌ها بنویسند. اگر تکرار همین خبر نباشد، ابن اثیر^۳ در آغاز گزارش سال ۲۷۶ هجری نیز به چنین رویدادی اشاره می‌کند. ظاهراً در سؤال سال ۲۷۶ نیز موفق دستور می‌دهد تا نام عمرو را بر درفش‌ها و سپرها و جز آن بیاورند. عمرو نیز عبدالله بن عبدالله بن طاهر را به نیابت خود بر شرطه‌ی بغداد گذاشت و به او دستور داد تا نام او را از درفش‌ها و جز آن بزداید.^۴ سپس عمرو باری دیگر به فارس شد.

در این هنگام علی برادر عمرو که در قلعه‌ی بم زندانی بود به کمک یاران خود از زندان گریخت و به رافع پناه برد. موفق با شنیدن این خبر دوباره دستور داد نام عمرو را از درفش‌ها بردارند. این اقدام از سویی نشان‌دهنده‌ی سست‌رأی بودن خلیفه است و دیگر سوی نشان می‌دهد که کوچک‌ترین توجهی به افکار عمومی

۱. نک: اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ۱۳۶.

۲. تاریخ سیستان، ۲۴۵-۲۴۶.

۳. ابن اثیر، ۴۴۸۱/۱۰.

۴. پی‌بردن به چگونگی انتصابات از این دست نیز که بسیار وسوسه‌انگیز است. در جهان بی‌رسانه‌ی آن روزگاران، عمرو شخصیتی از خاندان طاهر را از کجا می‌شناخته‌است؟ ممکن است گزیدن این جانشین به توصیه‌ی شخص خلیفه انجام گرفته باشد. در این صورت باید گفت که خلیفه، شرطه‌ی بغداد را به عبدالله بن عبدالله بن طاهر سپرده بوده باشد و انتصاب عمرو کاملاً تشریفاتی بوده است. باین‌همه ایرانی بودن هردو رئیس شرطه‌ی واقعی و نمایشی بسیار تعیین‌کننده است.

نمی‌شده‌است. گویا اشاره به نام شخصیتی نظامی یا سیاسی تنها برای دل‌خوشی شخص او انجام می‌گرفته‌است. در این صورت ابتدال بسیار عمیق بوده‌است.^۱ به گزارش تاریخ سیستان^۲ عمرو که از این بی‌مهری بی‌خبر بود، ارمغان‌هایی برای خلیفه فرستاد. موفق که در اصفهان بود، سرداری به نام موسی المفلحی را با سپاهی گران به فارس فرستاد. چون عمرو از این لشکرکشی آگاهی یافت به کرمان عقب نشست. منصور بن نصرالطبری از سیستان به یاری عمرو شتافت. در نزدیکی استخر بر سپاه خلیفه تاختند و موسی فراری شد. در پیرامون بیضا ۱۴ هزار تن از سپاهیان او به اسارت عمرو درآمدند و روانه‌ی دژهای گوناگون شدند.

عمرو در محرم ۲۷۷ پیروزمندانه وارد شیراز شد. در اینجا چون خبر شد که نام او را از درفش‌ها برداشته‌اند، او نیز نام خلیفه را از خطبه‌ها برداشت. احمد بن عبدالعزیز از موفق اجازه گرفت تا به جنگ عمرو بیاید و با لشکری انبوه روانه‌ی کارزار شد، اما بدون یک رویارویی جدی شکست خورد و راه بازگشت پیش کشید. عمرو تا بیضا او را دنبال کرد و اسیر و همچنین مال فراوان گرفت. او سپس به اهواز رفت و سپاه فراوانی در اهواز آماده‌ی جنگ کرد. موفق در این هنگام در بغداد نبود. وزیر او عمرو را تشویق به بازگشت کرد. عمرو بازگشت. چون موفق به پایتخت آمد بر آن شد که شخصاً به جنگ با عمرو درآید. در همین زمان از بیماری نقرسی سخت که گرفتارش بود در هشتم صفر ۲۷۸ درگذشت.^۳ المعتمد، پسر و جانشین موفق، با فرستادن سفیری به نزد عمرو او را به صلح و آرامش خواند و عمرو نیز دعوت او را پذیرفت. معتمد همه‌ی مقامات و اعتبارات گذشته‌ی عمرو را به او بازگرداند و ارمغان‌های بسیاری را برای او فرستاد.

۱. این روند در مشرق‌زمین کسی را آزار نمی‌دهد. مقامات عالی‌رتبه با دادن عنوان مشاور، بلندپایگان را بسیار محترمانه عزل می‌کنند و عزل‌شده‌ها نیز ترجیح می‌دهند که چیزی به روی خود نیاورند. این شیوه تا به امروز پاسخ داده‌است.

۲. تاریخ سیستان، ۲۴۷.

۳. تاریخ سیستان، ۲۴۴-۲۴۹؛ ابن‌اثیر، ۴۴۸۵/۱۰.

حاشیه‌ای برای تاریخ

نکته‌ی دیگری که ناگزیر همواره از کنار آن با بی‌خبری و بی‌اعتنایی می‌گذریم مسأله‌ی اسیران جنگ‌ها است. در گزارش بالا شاهد بودیم که عمرو دوبار اسیر گرفت. مورخان معمولاً در برابر اسیران تاریخ احساس مسؤولیت نمی‌کنند و تقریباً همیشه سرنوشت آن‌ها را نادیده می‌گیرند. اینکه با این اسیران چه می‌کرده‌اند؛ شیوه‌ی نگهداری از آنان چگونه بوده است؛ مدت اسارت چگونه و چه زمانی به سر می‌آمده است و اسیران پس از آزادی چگونه به موطن خود باز می‌گشته‌اند تقریباً کتابی است بسته.

این موضوع را هم نباید از یاد برد که گاهی گیرندگان اسیر، خود نیز جا و مقامی ثابت نداشتند! به این ترتیب یکی از مشکلاتی که شهرها و آبادی‌های سر راه جنگ داشتند، مسأله‌ی اسیران بی‌سرپرست بود، که به ناگهان آزاد می‌شدند، یا نگهبانان‌شان آن‌ها را به حال خود رها کرده و پا به فرار می‌گذاشتند! تقریباً هیچ شهر و روستایی نبوده است که شانس قرارگرفتن در مسیر جنگ و در منطقه‌ی جنگ را از دست داده بوده باشد.

شاید به سبب آشنایی تاریخی ما با اسارت و اسیری است که امروز واژه‌ی اسیر یکی از واژه‌هایی است که با بسامد بالایی به کار گرفته می‌شود و اسارت یک واژه‌ی پرابهت نیست. مشرقی را کلفت و نوکر او و حتی یک کودک شیرخوار اسیر می‌کند. ما هر روز صدها بار اسیر می‌شویم. حتی اشیای بی‌جان ما را اسیر می‌کنند. ما می‌توانیم اسیر یک یک اجزای اتومبیل خود بشویم. حتی می‌توانیم اسیر یک واشر بی‌بها شویم. ما به اسارت بیشتر خو گرفته‌ایم، تا به آزادی! ما در کنار اسیرانمان زندگی می‌کنیم و کم پیش می‌آید که از انسانی اسیر خجالت بکشیم. گاهی نیز خود را به کام و دام اسارت می‌اندازیم، تا اسیر حیای لبی شیرین و چشمی شوخ باشیم! به راستی اگر بخواهیم ردپایی از گذشته‌ی هزارداستان و پرروداد مردم این سامان را در زبان امروز مردم بیابیم، خطر محکوم‌شدن به خیال‌بافی چقدر است؟

نبرد عمرو با رافع بن هرثمه

به گزارش کوتاه و پریشان تاریخ سیستان،^۱ معتضد در همان آغاز کار خود، علاوه بر آشتی جویی با عمرو، از او خواست تا کار رافع^۲ را، که از فرمانداری خراسان برداشته شده بود، یک سره کند. عمرو پس از گذراندن نوروز سال ۲۷۸ از سیستان راهی خراسان شد. چون به هرات رسید با فرار عامل رافع از این شهر، عمرو چندین ماه بی درپی با عوامل رافع جنگید. رافع با سمجست از شهری به شهر دیگر می‌رفت تا سرانجام سر از خوارزم درآورد و در ماه شوال سال ۲۸۳ مردم خوارزم او را کشتند. گزارش ابن اثیر^۳ از این رویداد کمی روشن تر است. اهمیت این گزارش در این است که دربرگیرنده‌ی واپسین سال‌های فرمانروایی عمرو است: معتضد به رافع دستور داد تا روستاهای پیرامون ری را که از آن حکومت بود، ترک کند. رافع از این دستور سر باز زد. معتضد طی فرمانی از احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف خواست تا به جنگ رافع رود و او را از ری براند. عمرو نیز، هم‌زمان با این فرمان، برای چندمین بار به فرمانداری گمارده شد.

رافع از احمد بن عبدالعزیز روی برتافت و به گرگان گریخت. اما چون در سال ۲۸۰ هجری احمد بن عبدالعزیز درگذشت، رافع دوباره سر از ری درآورد. پسران این سردار پس از جنگی سخت شکست خورده و به اصفهان روی آوردند. رافع بقیه‌ی سال را در ری گذراند. در این هنگام علی برادر عمرو که در نزد رافع بود نیز درگذشت. عمرو در جمادی‌الاول سال ۲۸۰ به نیشابور آمد و بر خراسان چیره شد. رافع بر آن شد تا برای جنگ با عمرو با برخی از دشمنان پیرامون خود از در آشتی درآید.^۴ رافع، پس از چند جابه‌جایی، در نیشابور در جنگ سختی از عمرو شکست

۱. تاریخ سیستان، ۲۴۹-۲۵۳.

۲. رافع بن هرثمه (هرثمه نام پدر ناتنی او بود) یکی از سرداران جسور عرب بود که در دستگاه طاهریان بال گشوده بود. او در آغاز کار یعقوب لیث به او پیوست اما بعد از او فاصله گرفت و به احمد خجستانی پیوست و تا پایان زندگی در گوشه و کنار خراسان با عمرو جنگید.

۳. ابن اثیر، ۴۴۹/۱۰ به بعد.

۴. حاشیه‌ای برای تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: هرازگاهی، هنگامی که تراکم ترافیک لشکرکشی‌ها بالا می‌رود، از این یادآوری نمی‌توانم خودداری کنم که تکلیف مردم در میزبانی این جنگ‌های بی‌برنامه، از پیش

خورد، به ایبورد درآمد و آهنگ هرات یا مرو کرد. عمرو راه او را در سرخس بست. رافع از غیبت عمرو در نیشابور استفاده کرد و دوباره از بی‌راهه به نیشابور تاخت. عمرو از سرخس بازگشت و رافع را در نیشابور به محاصره درآورد، که پس از اندکی پایداری در رمضان ۲۸۳ سوار بر شتر راه خوارزم پیش کشید. در اینجا در هفتم شوال ۲۸۳ جانش را ستاندند^۱ و سرش را برای عمرو فرستادند، که او نیز سر سرگردان را برای معتضد بسته‌بندی کرد. معتضد سر رافع را برافراشت و عمرو خراسان را تا کرانه‌ی جیحون زیر فرمان گرفت.

مسعودی^۲ از ارمغان‌های گران‌بهای گزارش می‌دهد که عمرو در سال ۲۸۳ هجری برای خلیفه فرستاده‌است:

→ اعلام‌نشده و متنوع و متفاوت و همچنین میهمانان ناخوانده و گاهی ناشناس چه بوده‌است. من با پیشه‌ای که دارم خیلی به سروکله‌ی نخستین اسبی فکر کرده‌ام که سر از روستا و آبادی آرامی درآورده‌است و طلایه‌دار میهمانان ناخوانده بوده‌است.

سپاهیان درگیر، علاوه بر گرد و خاکی که به راه می‌انداخته‌اند، غذا برای خود و علوفه برای ستور همراهشان می‌خواسته‌اند، که لابد اگر غذا و علوفه‌ی مجانی هم در اختیارشان قرار می‌گرفت از پایمال کردن مزرعه‌ها و ربودن آرامش باشندگان سر راه خود نمی‌توانسته‌اند خودداری کنند! اغلب هنگام سفر، با دیدن ویرانه‌های بی‌شمار پیرامون آبادی‌ها، که در حال از دست دادن آخرین نشانه‌های آدمیزادی خود هستند، ناگهان غوغایی به مخیله‌ام می‌پیچد و بی‌درنگ صدای شیهه‌ی اسب و چکاچک شمشیر و فغان می‌شنوم. پستان مادری را می‌بینم که از دهان کودک خواب‌آلودش بیرون می‌زند. متوجه دخترکی می‌شوم که در حال دوشیدن بزی نحیف است و بز نمی‌تواند ورود ناگهانی سپاه غریبه‌ای را به رسمیت بشناسد و پا به فرار می‌گذارد.

این ویرانه‌ها جای زخم‌های مردمی هستند که از خود آن‌ها دیگر نشانه‌ای برجای نمانده‌است جز چند واژه و اصطلاح: مرافعه، مشاجره، منازعه، درگیری، دعوا، نبرد، جنگ، خون‌ریزی و کشتن؛ غارت، چپاول، یغما، ربودن، ستاندن، به غنیمت گرفتن، مالک شدن، به چنگ آوردن، از چنگ درآوردن، به دست آوردن، صاحب شدن، از آن خود کردن، دست‌درازی کردن و از حلقوم بیرون کشیدن و ده‌ها هنجار و ناهنجار دیگر، که هر کدام آیین و سنت و فرهنگ خود را دارند! برای نمونه کِش رفتن و ربودن یا از حلقوم بیرون کشیدن، هر کدام شگرد و فرهنگ ویژه‌ای را می‌طلبند که به مرور در بوته‌ی آزمایش قرار گرفته‌اند و کاربرد خود را نشان داده‌اند. البته گاهی هم گزارشی داریم از فرماندهی دادگر که سپاهیان را وادار به احترام به میزبانان می‌کند. در هر حال با فرماندهی میهمان بعدی هیچ چیز بر سر جای خود نمی‌ماند. در حقیقت هزینه‌ی لشکرکشی‌ها و گردن‌فرازی‌ها با مردم سر راه است.

۱. تاریخ سیستان، ۲۵۲-۲۵۳.

۲. مسعودی، مروج الذهب، ۶۳۲/۲.

به سال دویست و هشتاد و سوم از جانب عمرو بن لیث صفّار هدیه‌ها رسید که از جمله یک صد اسب مهاری خراسان بود با جمّازهای بسیار و صندوق‌های فراوان و چهار میلیون درم نقد. بتی روین نیز همراه آن بود که به شکل زنی ساخته بودند و چهار دست داشت و دو حمایل نقره‌ی مرّصع به جواهر سرخ و سپید بر آن آویخته بود. در مقابل این مجسمه بتان کوچک بود که دست و صورت داشت و زیور و جواهر بر آن بود. این مجسمه بر گاوی بود که به اندازه‌ی طبیعی ساخته شده بود و جمّازها آن را می‌کشید. این همه را به خانه‌ی معتضد بردند. آن‌گاه مجسمه را به محلّ شرطه در ناحیه‌ی شرقی فرستاد و سه روز برای تماشای مردم آنجا بود. سپس آن را به خانه‌ی معتضد باز بردند و این به روز پنجشنبه چهارم ماه ربیع‌الآخر همان سال بود و مردم این مجسمه را شغل^۱ نامیدند که در آن روزها از کارهای خود وامانده، به دیدن آن مشغول بودند.^۲

مسجد عتیق،

یادگار عمرو در شیراز

عمرو در طول کار سیاسی پر کشاکش خود بارها ناگزیر از ماندن در شیراز شد. تصمیم به بنای مسجدی که امروز به سبب کهن‌بودنش به مسجد عتیق معروف است و یکی از کهن‌ترین مسجدهای ایران به شمار می‌آید، باید در یکی از سفرهای عمرو به شیراز صورت گرفته باشد، که از چند و چون آن بی‌خبریم. به جاست، که پیش از پایان گرفتن کار عمرو، نگاهی به مسجد عتیق بیندازیم.

مسجد عتیق در شرق آرامگاه شاه چراغ، کهن‌ترین بنای شیراز و یکی از کهن‌ترین و زیباترین بناهای ایران است. این بنا در زمان عمرو لیث صفّاری در سال ۲۸۱ هجری ساخته شده است. به گمان، عمرو ساخت این بنا را در سال ۲۷۸ هجری که المعتضد پس از درگذشت پدر به خلافت نشست و همه‌ی منصب‌های عمرو را

۱. قابل قیاس با اصطلاح عامیانه‌ی بر سر کار گذاشتن در سال‌های اخیر.

۲. هنجار این گزارش به گونه‌ای است که در درست بودن کلیّات آن نمی‌توان تردید کرد.

دوباره به او برگرداند، فرمان داده باشد. البته از بنای اصلی مسجد چهارایوانی زمان صفّاریان، جز نشانه‌هایی چند، چیزی برجای نمانده است. کاشی‌های سه ایوان از چهار ایوان مسجد عتیق از قرن نهم و آرایش و تزیین ایوان ورودی از آغاز دوره‌ی صفوی است.

زیباترین بخش مسجد عتیق، بنای خدای خانه در وسط صحن مسجد است، که بدنه‌ی آن با قطعات تراشیده و موزون سنگ ساخته شده است. خدای خانه اوایل سده‌ی هشتم هجری ساخته شده است. در زمان شاه عباس بازسازی شده، و به جایگاه نگهداری نسخه‌های گران‌بهای قرآن اختصاص یافته است. باتوجه به شکل چهارگوش خدای خانه گمان می‌رود که این بنا به تقلید از کعبه ساخته شده باشد. معروف است که در گذشته هنگامی که مردم شیراز آهنگ سفر به مکه را داشتند قبلاً اعمال حج را با این بنا تمرین می‌کرده‌اند. در چهار سوی بنا، ایوانی که در هر جبهه با سه طاق نوک‌تیز به صحن گشوده می‌شود، با فاصله‌ای که میان فضای درون و صحن ایجاد می‌کند، سبب آرامش داخل بنا می‌شود. سه طاق هر جبهه‌ی ایوان، در قسمت میانی بر چهار ستون باریک و ظریف، به صورت دویه دو یا دوقلو، آرمیده‌اند. ستون‌ها در چهار گوش ایوان با چهار برج مدور و هم‌ارتفاع بنا تقویت شده‌اند. قسمت بالای طاق‌های چهار سوی ایوان پیرامون، در زیر نوار تزیینی لبه‌ی بام، کتیبه‌ی پهن زیبایی است که به خط ثلث و به رنگ سفید در زمینه‌ی کاشی آبی آورده شده است، با رنگ آسمان نیلگون، آرامشی جادویی فراهم می‌آورد.

درگیری صفّاریان با سامانیان

یکی از شگردهای بغداد پروردن درپنهان دشمنان پیرامون دشمنان بالفطری خود بود. برای مورّخی که با این شگرد آشناست از نخست پیدا بود که به زودی سامانیان سر بر خواهند افراشت و سدّ راه صفّاریان خواهند شد.

عمرو می‌بایستی پس از خوابیدن مسأله‌ی رافع، خود را آماده‌ی جنگی سخت با اسماعیل بن احمد، امیر سامانی، می‌کرد؛ که در تاریخ به امیر اسماعیل مشهور است. او با فرستادن سر رافع برای خلیفه معتضد از او خواستار افزوده شدن فرمانروایی ماوراءالنهر بر قلمرو زیر فرمان خود شد. معتضد نیز با درخواست او

موافقت کرد و برایش ارمغان و درفش فرمانروایی ماوراءالنهر را فرستاد. امیراسماعیل سامانی که خود را حاکم بخارا و پیرامون می‌شناخت در ربیع‌الاول ۲۸۵ برای جنگ با عمرو از بخارا بیرون آمد.

در این باره که امیراسماعیل پیش از درخواست عمرو از معتضد، جنگ را آغاز کرد یا پس از آن، میان منابع اختلاف وجود دارد.^۱ چندان فرقی هم نمی‌کند. چون در مجموع پیداست که جنگ سرد در میان دو رقیب وجود داشته‌است و جنگ در میدان بر سر به دست گرفتن قدرت اجتناب‌ناپذیر بوده‌است. با اینکه در مقایسه با یعقوب، سرسپردگی‌هایی در رفتار عمرو با دستگاه خلافت به چشم می‌خورد. ظاهراً تفاوت دو امیر در این بوده‌است که امیراسماعیل اقلأً در ظاهر خود را مذهبی‌تر و در نتیجه به امیرالمؤمنان سرسپرده‌تر احساس می‌کرده‌است. در همین جا به این نکته نیز باید اشاره کرد که یعقوب نخستین کسی بود که آهنگ برانداختن دستگاه خلافت را داشت و با توجه به اینکه عمرو نیز کم‌وبیش به استقلال مطلق می‌اندیشید، خلیفه می‌توانست با هر امیری از قلمرو ایران موافق‌تر باشد تا عضوی از خاندان صفاری.

ظاهراً امیراسماعیل با نظر خلیفه درباره‌ی عمرو کاملاً آشنا بوده و می‌توانسته‌است دست‌کم برای آغاز کار خود رفتاری هماهنگ با خواست‌های پنهانی خلیفه داشته‌باشد.^۲

با آغاز حرکت امیراسماعیل به طرف جنوب، عمرو سرداری به نام محمد بن بشر (یا بشیر^۳) را برای پیوستن به علی بن شروین که از سوی عمرو از پیش در منطقه بود،

۱. تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۵۴) پیش از درخواست و ابن اثیر (۴۵۴۴/۱۰) پس از درخواست.
 ۲. به گزارش خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۲۴ به بعد) خلیفه فکر می‌کرد که عمرو همان هنجاری را پیش بکشد که برادرش. «هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشمند بود و پیوسته در سیر، کس می‌فرستاد به بخارا به نزدیک اسماعیل بن احمد که خروج کن و بر عمرولیث لشکر کش و ملک از دست او بیرون کن که تو بر حق‌تری امارت خراسان و عراق را که این ملک سال‌های بسیار پدران تو را بوده‌است و ایشان به تغلب دارند... پس سخن‌های خلیفه در دل او کار کرد و عزم درست کرد که با عمرولیث مخالفت کند».

۳. تاریخ سیستان، ۲۵۴ و گردیزی، ۱۴۴: بشیر؛ ابن اثیر، ۴۵۴۴/۱۰: بشیر. در تاریخ بخارای نرشخی

به رویارویی با امیر سامانی فرستاد. این سردار در برخوردی که روی داد، کشته شد و علی بن شروین با سپاهی که در اختیار داشت به اسارت افتاد. خبر این شکست عمرو را بسیار درشت آمد و آن را بسیار ننگین خواند و به چاره‌اندیشی افتاد. در این گیرودار معتضد سیاستی را دنبال کرد که کم‌وبیش همه‌ی پیشینیان او همان کرده بودند. «گفت: جواب کن نامه‌ی عمرو چنان‌که خواستست و چنین دانم که هلاک او درینست. و نزدیک اسماعیل بن احمد بنویس که ما دست تو کوتاه نکردیم ز آن عمل که کرده بودیم».

فقط شگفت‌انگیز است که چرا امیران ایرانی، از ابو مسلم به بعد، همواره گرفتار نیرنگ خلفا شده‌اند. اگر هم امیران معاصر تمایلی به اطاعت از یکدیگر نداشته‌اند، چرا نکوشیده‌اند با تشکیل اتحادیه‌ای بزرگ دست دربار خلیفه را برای همیشه از دامن ایران کوتاه کنند.

در همین جا یک بار دیگر این موضوع مطرح می‌شود که باید، به دور از شعار، هنوز به کم‌رنگ بودن مسأله‌ی میهن و حدود مرزهای این میهن اندیشید و پذیرفت که میهن به معنای امروزی خود تعریف بسیار مدرنی دارد و بسیار متفاوت است از میهن عصر صفاری...

پایان کار عمرو، شکست و اسارت

عمرو با دریافت نامه‌ی معتضد سپاه آراست. علی بن حسین درهم را پیش‌آهنگ کرد و سپس خود برنشست. امیر اسماعیل جبار کشاند که عمرو برای گرفتن ماوراءالنهر آمده‌است. می‌خواهد خون مردمان بریزد و مال‌ها به غنیمت بَرَد. پس مردان ماوراءالنهر به یاری امیر اسماعیل برخاستند که «به مردی کشته شویم به از

→ (صفحه‌ی ۱۲۱) سرداری به نام علی بن سروش: «عمرو لیث را خشم آمد... و علی بن سروش را، که سپهسالار او بود، فرمود که برود و به آمویه لشکر را فرود آورد... و از پس او سپهسالار دیگری که محمد بن لیث بود با پنج‌هزار مرد بفرستاد و گفت با علی بن سروش تدبیر کنید و سپاه را بدارید و... جاسوسان فرستید و عمرو لیث لشکرها پیایی می‌فرستاد». بهار در پانویس تاریخ سیستان می‌نویسد که این تاریخ درست‌تر باشد. زیرا در این تاریخ محمد بن لیث نمی‌توانسته‌است زنده بوده‌باشد و مورد اعتماد عمرو باشد.

آنکه اسیر». ^۱ البته گزارش نرشخی ^۲ متفاوت از گزارش سیستان است. پیداست که نویسنده‌ی تاریخ سیستان آهنگ توجیه شکست آینده‌ی عمرو را داشته‌است. نرشخی می‌نویسد: عمرو «علی بن سروش را که سپهسالار او بود با سپاه فرمود که برود، و به آمویه لشکر فرود آورد. و به گذشتن شتاب نکند» تا دستور بگیرد و از پس او سپهسالاری دیگر را که محمد بن لیث بود فرستاد «و گفت: با علی بن سروش تدبیر کنید و سپاه را بدارید. و هر که از آنجا به امان آید امان دهید و نیکو دارید. و کشتی‌ها ساخته کنید...». به این ترتیب از بسیج عمومی بزرگی که تاریخ سیستان مدعی آن است خبری نبوده‌است.

سپس در بلخ و پیرامون، نبردهای چندی میان دو امیر ایرانی در گرفت. در اینجا سرنوشت جنگ را به نوشته‌ی تاریخ سیستان، ^۳ که از شکست عمرو ناخشنود است، باد و رعد و برق روشن می‌کند: روز سه‌شنبه، یک شب مانده از ربیع‌الاول ۲۸۷، پس از جنگی که به شکست انجامید، عمرو اسیر شد. به گزارش ابن اثیر، ^۴ هنگامی که عمرو برای نبرد با امیر اسماعیل سپاه آراست، یارانش به او پیشنهاد کردند، که به جای به خطر انداختن جان خود، سپاهی از پیش فرستد، اما عمرو نپذیرفت و خود از نیشابور به بلخ رفت. در این هنگام امیر اسماعیل به او پیام داد: «تو بر جهانی فراخ فرمان می‌رانی و تنها ماوراءالنهر در دست من است. من مرزبانم او رویاروی با دشمن [پس به آنچه در دست داری خرسند باش و مرا در این مرز به خود وانه]! باینکه یاران عمرو دشواری گذر از رود بلخ را به او یادآور شدند، او ظاهراً به سبب برداشت نادرستی که از توانایی سپاه خود و دشمن داشت، این یادآوری را ندیده گرفت و گفت: «اگر بخواهم می‌توانم آن را سد ببندم.» ^۵

امیر اسماعیل از رود گذشت و عمرو را در بلخ به محاصره درآورد. عمرو از راهی که گزیده بود پشیمان شد و درخواست متارکه کرد. اسماعیل نپذیرفت و نبرد

۱. تاریخ سیستان، ۲۵۵.

۲. نرشخی ۱۲۱ به بعد. آغاز کار امیر اسماعیل، ۱۱۸ به بعد.

۳. تاریخ سیستان، ۲۵۶.

۴. ابن اثیر، ۴۵۴۵/۱۰.

۵. نک: مسکویه رازی، تجارب‌الامم، ۸/۵.

درگرفت. هنوز دیری از جنگ نگذشته بود که عمرو درهم شکست و به بیشه‌ای بر سر راه گریخت. اما در اینجا اسب او به مردابی فرو رفت و او چاره‌ی رهایی نیافت. یاران عمرو، که در فکر نجات او بودند، از نجات او غافل ماندند. امیر اسماعیل سر رسید و او را روز چهارشنبه دهم جمادی الاول ۲۸۸ اسیر کردند و به سمرقند فرستادند. در اینجا عمرو را پیش امیر اسماعیل آوردند. عمرو خواست که پیاده شود اما امیر اسماعیل اجازه نداد و دستور داد تا او را به سراپرده آوردند و برادر خویش را بر او گمارد و پس از چهار روز او را دید.^۱

ابن اثیر می‌نویسد که اسماعیل او را در گزیدن مانند نزد او و یا فرستاده شدن به نزد معتضد آزاد گذاشت. او رفتن سوی معتضد را برگزید و در سال ۲۸۸ به بغداد رسید. خواجه نظام الملک^۲ می‌نویسد:

۱. نرشخی (صفحه‌ی ۱۲۴-۱۲۶) داستان دستگیری عمرو را از زبان خود او چنین می‌آورد: «همی تاختم. اسبم فروماند. فرود آمدم و خفتم. و دو غلام دیدم به سر من ایستاده. یکی از ایشان تازیانه رها کرد و بر بینی من بنهاد. گفتم از این پیرمرد چه می‌خواهی؟ سوگند دادم مرا ایشان را که مرا هلاک نکنند. فرود آمدند و پای مرا بوسه دادند و مرا زینهار دادند. یکی از ایشان مرا بر اسب نشانند. و مردمان جمع فرود آمدند... و گفتند: با تو چیست؟ گفتم: با من چند مروارید است. قیمت هریکی هفتاد هزار درم. و انگشتری خویش بدادم. و موزه از پای من بیرون کردند. لختی گوهرهای گران بها یافتند. و سپاه مرا اندر یافت... مردمان را از من بازهمی داشت. و در این میان امیر اسماعیل را دیدم، از دور. خواستم که فرود آیم. به جان و سر خویش سوگند دادم که فرومای. دل من قرار گرفت. و مرا به سراپرده فرود آورد. و ابویوسف با من نشست. و مرا بازداشت. و چون آب خواستم مرا جلاب دادند. و در حق من انواع اعزاز و اکرام نمودند. پس امیر اسماعیل نزدیک من اندر آمد. و مرا بنواخت و عهد کرد که ترا نکشم. و بفرمود تا مرا در عماری نشانند و به حرمت به شهر رسانند. و به شب مرا به شهر سمرقند درآوردند. چنانکه از اهل سمرقند هیچ‌کس را خبر نبود. و امیر اسماعیل انگشتری من بخرید. از آن کس که با وی بود به سه [هزار] درم و بهای آن بداد و به نزدیک من فرستاد. و نگین انگشتری یاقوت سرخ بود. و عمرولیث گفت: که روز حرب با من چهل هزار درم بود، که در جنگ بردند. و من بر اسبی بودم که پنجاه فرسنگ راه رفتی. و بسیار آزموده بودم. امروز همان اسب چنان سست همی رفت که خواستم فرود آیم. پای‌های اسب به جوی فروشد. از اسب فرو افتادم و از خویشتن نومید گشتم. چون آن هردو چاکر قصد من کردند. آن کس که با من بود او را گفتم بر اسب من بنشین و بگریز. وی بر اسب من بنشست. نگاه کردم چون ابر همی رفت. دانستم که آن از بی‌دولتی من بوده است. عیب اسب نبوده است.»

۲. خواجه نظام الملک، ۲۶.

چون عمرولیث گرفتار شد، امیر اسماعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت: ... بدانید که این عمرولیث مردی بزرگ‌همت و بزرگ‌عطا بود و با آلت و عدت و رأی و تدبیر و بیدار در کارها و فراخ‌نسان و نمک و حق‌شناس. مرا رأی چنان است که بکوشم تا او را به جان گزندگی نباشد و از این بند خلاص یابد... پس کس فرستاد به عمرولیث که هیچ دل مشغول مدار که من در آن تدبیرم که جان ترا از خلیفه بخواهم و اگر همه‌ی خزینه‌ی من خرج شود، روا دارم، اندی که ترا به جان گزندگی نرسد و باقی عمر به سلامت بگذرانی.

عمرولیث چون این بشنید گفت: دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نخواهد بود و مرا بسی زندگانی نمانده‌است و خلیفه به جز از مرگ من خشنود نخواهد گشت. ولیک تو که اسماعیلی، معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم، گفتنی... این کس باز آمد و آنچه گفته‌بود معلوم امیر اسماعیل گردانید. در وقت معتمدی را پیش او فرستاد. عمرولیث معتمد را گفت: اسماعیل را بگو... ترا جز نیکی نخواهم و تو در این حال ملکی نوگرفته‌ای و خزانه و استظهاری نداری. و مرا و برادرم را گنج‌ها و دفینه‌هاست بسیار و نسخه‌ی این جمله با من است و من آن‌همه به تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد و قوی حال گردی و آلت و عدت سازی و خزانه آبادان کنی. پس گنج‌نامه از بازو بگشاد و به دست این معتمد داد و به امیر اسماعیل فرستاد.

چون معتمد بیامد و آنچه شنوده‌بود بازگفت و گنج‌نامه پیش امیر نهاد، امیر اسماعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت: این عمرولیث از بس زیرکی که هست، می‌خواهد که از سر زیرکان بیرون جهد و زیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند. آن گنج‌نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت: این گنج‌نامه را بدو بازبر و او را بگوی که از بس جلدی که در تست می‌خواهی که از سر همه بیرون جهی؟ ترا و برادرت را گنج از کجا آمد، که پدر شما مردی رویگر بود و شمارویگری آموختید و از اتفاق

آسمانی، مُلک به تغلب فرو گرفتید...^۱.

نوشته‌ی نرشخی^۲ کاملاً مغایر با گزارش خواجه نظام الملک است: عمرولیث امیر اسماعیل را گفت: من به بلخ ده خروار زر پنهان کرده‌ام، بفرمای تا بیاورند، که امروز بدان سزاوارتری. امیر اسماعیل کس فرستاد و بیاوردند. جمله را به نزد عمرولیث فرستاد و امیر اسماعیل را رحمة الله هر چند الحاح کردند هیچ قبول نکرد.

اما از نوشته‌ی نرشخی نیز بویی از حقیقت بر نمی‌خیزد. چرا باید عمرو سه خروار زر را در بلخ پنهان کرده باشد؟ و چگونه؟ برای پنهان کردن سه خروار طلا بایستی ده‌ها تن همکاری کرده بوده باشند. این ده‌ها تن در هنگام اسارت عمرو کجا بوده‌اند؟...

معتضد برای اسماعیل خلعت فرستاد. هر جا که به فرمان عمرو بود به اسماعیل سپرد.^۳ و نامه‌ی امیر المؤمنین به سمرقند رسید به طلب عمرولیث.^۴ چون نامه به امیر اسماعیل رسید، اندوهگین شد از جهت عمرولیث. فرمان خلیفه را رد نتوانست کردن.^۵ فرمود تا عمرولیث را در عماری نشانده به بخارا

۱. در پیوند با همین موضوع مترجم تاریخ کامل ابن اثیر در پانویس (صفحه‌ی ۴۵۴۵/۱۰) با تکیه بر عباس اقبال (سیاست‌نامه، ۲۰) می‌آورد: «در تواریخ معتبر چنین آمده که اسماعیل برای رها کردن عمرو از او بیست بار هزارهزار درهم خواست و عاقبت به نصف این مبلغ راضی شد و چون کسان عمرو از سیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان در بند ماند و اسماعیل که در برانداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت او را در سمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه کرد».

۲. نرشخی، ۱۲۶.

۳. یک بار دیگر، به هنگام گزارش آغاز کار امیر اسماعیل سامانی خیلی کوتاه نگاهی خواهیم داشت به جنگ او و عمرولیث.

۴. نرشخی، ۱۲۶.

۵. اگر این گزارش درست باشد، برای سنجیدن تفاوت میان یعقوب صفاری و اسماعیل سامانی به کار می‌آید. یعقوب اگر خود به دلیلی مخالف فرستادن اسیر خود به نزد خلیفه می‌بود، برای فرستادن اسیر به نزد او نگران هیچ چیزی نمی‌توانست باشد. این تفاوت برای مورّخی که در حال سنجیدن چهره‌های

آوردند. و امیر اسماعیل از شرم روی به وی نمود. و کس فرستاد که اگر حاجتی داری بخواه. عمرو لیث گفت: فرزندان مرا نیکو دار و این کسانی که مرا می‌برند وصیت کن تا ایشان مرا نیکو دارند. امیر اسماعیل همچنان کرد. و در عمارت نشاند، او را به بغداد فرستاد. و چون به بغداد رسید، خلیفه او را به صافی خادم سپرد. و وی در بند می‌بود پیش صافی خادم تا آخر عهد معتضد... دو سال در زندان بود تا کشته شد.

در جمادی الاول ۲۸۸ عمرو را به مدینه السلام آوردند. او را در کوچه‌ها گردانیدند.^۱ مسعودی^۲ می‌نویسد، او را بر شتری دوکوهانه سوار کرده بودند. پیراهنی حریر بر تن داشت و بدر وزیر و قاسم بن عبیدالله با سپاه از پی او بودند. سپس او را به کاخ ثریا بردند و پس از اینکه معتضد او را دید تحویل سپاه چالش دادند. سرانجام. پس از درگذشت معتضد در ربیع الاول ۲۸۹، یک روز پیش از آمدن خلیفه‌ی جدید، مکتفی، به بغداد عمرو را کشتند.^۳ به گزارش مسکویه رازی «هنگامی که زبان معتضد در بستر مرگ بند آمد، با اشارت، به صافی حرمی دستور داد عمرو [لیث صفار زندانی] را بکشد. او دست خود بر چشم نهاد و سپس بر گلو کشید. یعنی آن لوچ چشم را بکش!^۴ ولی صافی که این را خوش نداشت، به بهانه‌ی مرگ معتضد انجام نداد. چون مکتفی به بغداد آمد، از قاسم بن عبیدالله پرسید: آیا عمرو زنده است؟ گفت: آری. او خشنود شده، گفت: می‌خواهم به او نیکی کنم. زیرا که عمرو گزارش کارها را پنهانی برای مکتفی می‌فرستاد و رایزنی می‌نمود، و

→ تاریخی است بسیار تعیین‌کننده است. اندکی پس از برخاستن یعقوب، بر همگان روشن بود که او مردی نیست که بتواند خود را آلت دست امیرالمؤمنان ببیند و از نخست پیدا بود که او با چیزی کمتر از استقلال آرام نخواهد گرفت.

۱. مسکویه رازی می‌نویسد پس از رسیدن عمرو به بغداد «معتضد مردی را همراه فرستاده‌ی اسماعیل کرده، یک افسر و شمشیر زرنگار جواهرشان با یک زره و پیشکش‌های دیگر و سه میلیون درم برای بخش در میان سپاهیان خراسان بفرستاد».

۲. مسعودی، مروج الذهب، ۶۶۱/۲-۶۶۲.

۳. مسکویه رازی، ۱۹/۵.

۴. نیز نک: عوفی، ۳۱۰.

مکتفی می‌خواست به او پاداش بدهد. ولی قاسم [وزیر] از این کار ناخرسند بود و کس را فرستاد عمرو را کشتند».

به این ترتیب فرمانروایی صفاریان عملاً پایان یافت. با این همه هرازگاهی امیری از این خاندان در گوشه‌ای سر می‌افراشت. نخستین امیر، نوه‌ی عمرو، طاهر بن محمد بود. او خشمگین از به سیاه‌چال افتادن پدر بزرگ خود، سپاه شاکریه را در اهواز به شورش واداشت. معتضد با فرستادن ارمغان‌هایی فراوان برای امیر اسماعیل از او خواست تا شورش طاهر را بخواباند. به گزارش مسعودی^۱ بدر، غلام معتضد، با راندن شاکریه در شیراز جای گرفت.

به گزارش ابن اثیر^۲ عمرو یک‌چشمی^۳ و سیه‌چرده بود و در کشورداری مهارت داشت. به یاران و سالاران خود اجازه نمی‌داد تا بنده‌ای را بزنند، مگر به فرمان خود او. حتی جانشین و حاجب او اجازه‌ی تنبیه نداشت.^۴ درباره‌ی عمرو هم، مانند فرمانروایان دیگر، داستان‌هایی می‌آورند، تا شخصیت او را بنمایانند. برای نمونه، ابن اثیر^۵ می‌نویسد: آورده‌اند که عمرو والی در فارس داشت که ابو حصین نامیده می‌شد. روزی عمرو بر او خشم گرفت و او را واداشت تا زمین‌های خویش بفروشد و بهای آن را بدو پردازد. او نیز چنین کرد. وزان پس صد هزار درهم دیگر از او طلبید که اگر آن را در سه روز نپردازد خونس خواهد ریخت. ابو حصین نتوانست آن را فراهم آورد. پس پیک

۱. مسعودی، مروج الذهب، ۶۶۲/۲.

۲. ابن اثیر، ۴۵۴۶/۱۰.

۳. تا اینجا اشاره‌ای به یک‌چشمی بودن عمرو نشده بود.

۴. ابن اثیر (۴۵۴۶/۱۰) می‌نویسد که برده‌ها را در خُردسالی می‌خرید و آن‌ها را می‌پرورید. آن‌گاه به سالاران خود می‌بخشید و پنهانی حقوقی خوب به آن‌ها می‌داد تا گزارش سالاران خود را به او بدهند. به این ترتیب کسی نمی‌دانست که عمرو از کجا درباره‌ی او می‌داند. این گزارش ابن اثیر را نمی‌توان درست پذیرفت. از سویی خرید و فروش برده به این شیوه و مقوله‌ی برده‌داری در ایران هنوز به شیوه‌ی کشورهای دیگر مقوله‌ای قطعی نیست. از دیگر سو مگر عمرو چند سال بر سر کار بوده است که بتواند برده را در کودکی بخرد و او را پس از تربیت به کارگزاران خود ببخشد؟ فراموش نکنیم که او هنوز فرصت ماندگاری در جایی را نیافته بود تا آموزشگاه پرورش برده درست کند. اگر هم چنین چیزی ممکن می‌بود، سالاران او زودتر از ابن اثیر از آن آگاه می‌شدند.

۵. همان جا.

بسوی ابوسعید، دبیر [صفّار]، فرستاد و از او درخواست دیدار نمود. پروانه‌ی دیدار بدو داده شد. ابو حصین به او گفت که اینک دستش تنگ است و از او خواست تا او را پایندان شود تا از زندان برون آید و در به دست آوردن پول بکوشد که اگر نپردازد کشته خواهد شد. ابوسعید چنین کرد و او را از زندان رهانید. ابو حصین نتوانست این پول را فراهم آورد و ناگزیر سوی ابوسعید دبیر بازگشت و پذیرای مرگ گردید. این گزارش به عمرو رسید، او گفت: به خدای نمی‌دانم از کدام یک از این دو به شگفت آیم؟ از ابوسعید که صدهزار درهم گرو بها نهاده بود یا از ابو حصین که بازگشت و می‌دانست فرجام کارش مرگ است؟ آن‌گاه فرمود تا ابو حصین را آزاد کنند.

خواجه نظام‌الملک نیز داستانی با طنزی تلخ درباره‌ی دوره‌ی اسارت عمرو دارد:

فرّاشی که از آن عمرولیث بود در لشکرگاه می‌گردید. چشمش به عمرولیث افتاد. دلش بسوخت. پیش او رفت. عمرو او را گفت: امشب را با من باش که بس تنها بمانده‌ام. پس گفت: مردم تا زنده باشد او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که مرا گرسنه است. فرّاش یک منی گوشت به دست آورد و تابه‌ای آهنین از لشکریان عاریت خواست و به هر جانب بدوید، لختی سرگین خشک از دشت برچید و کلوخی دوسه بر هم نهاد و تابه بر سر نهاد تا قلیه کند. و چون گوشت در تابه کرد، مگر به طلب پاره‌ای نمک شد. و روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در تابه کرد، تا استخوان بردارد. دهانش بسوخت. سگ سر برآورد. حلقه‌ی تابه در گردنش افتاد و از سوزش آتش به تک خاست و تابه را ببرد. عمرولیث چون چنان دید روی سوی لشکریان و نگهبانان کرد و گفت: عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ من چهارصد شتر می‌کشید، شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد! و دیگر گفت: بامداد امیری بوده‌ام و شبانگاه اسیری‌ام. و این حال یکی از عجایب جهانیان است.

حاشیه‌ای برای تاریخ

مسأله‌ی شخص اول و شخص دوم

در این حاشیه آهنگ آن را دارم که در پیرامون یکی از بزرگ‌ترین دشواری‌های ایرانیان بچرخم، تا مگر به راز آن دست یابم، اما از نخست گمان ندارم که بتوانم آن را بیابم و پرده از آن برگیرم. صورت مسأله بسیار آسان است: میان شخص اول و دوم کشور ما همواره و همیشه صد شخصیت فاصله وجود دارد. کافی است که شخص اول کشور به دلیلی بسیار پیش‌پا افتاده موقتاً کارآیی خود را از دست بدهد، مقام پس از او که از یک صدم توانایی‌های او برخوردار نیست، به هیچ وجه نمی‌تواند به وظایف دوم شخصیتی خود عمل کند.

او در حقیقت در مقام جانشین فرمانده کاره‌ای نیست. اگر هم بخواهد که کاری انجام دهد از توانایی کافی برخوردار نیست. او در غیبت شخص اول بی‌درنگ احساس می‌کند با کار خود و پیرامون خود بیگانه است. مانند مشاور که عملاً کاره‌ای نیست. او به خود اعتماد ندارد و به روشنی احساس می‌کند که پیرامونیان هم به او اعتمادی ندارند. او هرگز نیاموخته است که به اصطلاح سرخود تصمیم بگیرد. فکر می‌کند که در غیبت شخص اول با هر گامی که برمی‌دارد دنیایی را به ویرانی می‌کشد. اگرچه رسماً به او گفته نشده است که در نبود شخص اول حق تصمیم‌گیری ندارد، رسماً به او این‌طور تفهیم شده است که حضور او برای تصمیم‌گیری نیست و بهتر است صبر کند تا شخص اول خود حضور پیدا کند. او فرماندهی بلد نیست و کسی هم انتظار نداشته است که او فرماندهی توانا باشد. حتی ناگفته در گزینش او برای مقام دوم شخصیتی این هنجار رعایت شده است که او باید فضول نباشد و تحت هیچ شرایطی در کارهای شخص اول دخالت نکند. اگر شخص اول به دلیلی غایب است، تا حضور دوباره‌ی او صبر کند و دیگران را هم به بردباری دعوت کند.

بنابراین به هنگام غیبت ناگهانی و غیرمترقبه‌ی شخص اول، به ناگهان کارها می‌خوابند و اگر دشمنی در آستانه‌ی در ایستاده باشد میدان را خالی می‌یابد و به آسانی می‌تواند به نیروهای خود فرمان تاخت و تاز بدهد.

تقریباً به شمار شکست‌های نظامی ایران شاهد داریم، که با زخمی شدن و یا

کشته شدن سپهسالار، بی‌درنگ سپاه ایران از هم پاشیده‌است و دیگر هیچ فرماندهی نتوانسته‌است از درهم‌ریختن سپاه جلوگیری کند. گویی که همه‌ی سپاهیان فقط برای سپهسالار کار می‌کرده‌اند و دسترسی به همه‌ی آرمان‌ها تنها از طریق او ممکن بوده‌است. در همه و یا بیشتر شکست‌های تعیین‌کننده و دوران‌ساز ایران جای یک دوم‌شخص مختار خالی بوده‌است. درحالی‌که در سپاه دشمن، ناتوانی فرمانده سبب عزل او ازسوی شورای دیگر فرماندهان شده‌است، سپاه ایران مثلاً به سبب قولنج فرمانده خود کار را پایان‌یافته دیده‌است و اگر تسلیم دشمن نشده‌است، پا به فرار گذاشته‌است و خود را سرافکنده نیز احساس نکرده‌است. زیرا غیبت سپهسالار خودبه‌خود فرمان ترک میدان جنگ است.

شاید در تاریخ نظامی جهان هیچ سپاهی را نیابیم که پس از پشت‌سر گذاشتن هزار کیلومتر راه سخت، به سبب قولنج فرمانده خود ادامه‌ی جنگ را بیهوده دیده‌باشد! ^۱ داریوش سوم، یزدگرد سوم و همه‌ی یعقوب لیث‌های تاریخ ایران عملاً دوم‌شخص نداشته‌اند. وگرنه ایران در گوگمل، نهاوند و دیر عاقول تنها نمی‌ماند. ایران بارها و بارها و باز هم بارها چوب نداشتن دوم‌شخص قائم‌به‌ذات و مستقل را خورده‌است. شگفت این‌که هنوز هم حاضر به ترک این هنجار نیست.

تا همین اواخر شاه حاضر نبود که حتی افتتاح بیمارستان جزامی‌ها را به کسی دیگر بسپارد. چنین می‌بود که او در سخنرانی افتتاحیه‌ی خود بیشتر از هر پزشک متخصصی درباره‌ی بیماری جزام می‌دانست. او با کمال شجاعت آخرین دست‌آوردهای علمی را درباره‌ی بیماری جزام در اختیار پزشکان می‌گذاشت و تنها تنگی وقت او را از پشت تریبون دور می‌کرد! او در طول سال، صدها محفل علمی و صدها کارخانه را افتتاح می‌کرد. در مراسم افتتاحیه با کمال شجاعت همه‌ی

۱. بر نظام اداری ما همچنین هنجاری فرمانروا است. کارمندا از یکدیگر می‌شنوند که چون رئیس غایب است باید صبر کنند. به ارباب رجوع با آرامشی بی‌مانند گفته می‌شود که رئیس مریض است و یا در مرخصی است! شگفت‌انگیز این‌که این در مرخصی بودن رئیس کسی را نمی‌رنجانند. شنیده‌ام که گفته شده‌است که بنده خدا به مرخصی رفته‌است! باید خودش باشد و باید خودش بیاید و باید خودش تصمیم بگیرد را همه می‌پذیرند. حتی هنگامی که نبودن خودش بسیار دردآور و زیان‌آور باشد. چون همه پذیرفته‌اند که معاون نمی‌تواند همان رئیس باشد.

حاضران را تعلیم می داد. دامنه‌ی اطلاعات او بسیار گسترده بود. اطلاعات او از شیر پاستوریزه گرفته تا کود شیمیایی و بیمارستان زنان و زایمان جامع‌الاطراف بود. باید هم این‌گونه باشد. او همه‌ی کارها را باید شخصاً انجام می داد. او معاونی قائم به ذات نداشت. یعنی سنت اجازه نمی داده است تا چنین مقامی اندام بگیرد.

چنین است که انجام همه‌ی کارها را به او نسبت می دهند. سد را او ساخته است. راه آهن را او ساخته است. کارخانه‌ی نخریسی را او ساخته است و دانشگاه را او ساخته است. زایشگاه را او ساخته است. حتی زندان را او ساخته است. او دوست دارد همه چیز را خودش بسازد، خودش افتتاح بکند و خودش آخرین اطلاعات جهان را در اختیار متخصصان و مردم قرار دهد.

و چنین است که اگر نطق نویس سرّی او آهنگ شوخی با او را داشته باشد، به آسانی می تواند نطق او را طوری ترتیب بدهد که مثلاً او در افتتاح کارخانه‌ی شیر پاستوریزه دستور بدهد که به کود یونجه زارها اورانیوم غنی شده اضافه کنند تا شیر گاوها دو برابر شود. او شجاع است. هرکس دیگری هم که جای او می بود شجاع می بود. چون سنت چنین است که کسی شجاعت او را زیر سؤال نبرد.

عمرولیث در صدها کیلومتر دورتر از سیستان در شمال شرقی ایران ازسوی سپاهیان امیری نوپا دستگیر شد. آیا اگر دوم شخصی توانا و قائم به ذات در خراسان و یا در سیستان می بود، عمرو به صورت اسیری بندبده یا و ناتوان سر از بغداد درمی آورد؟^۱

هرگز وقت آن نرسید که از فاصله‌ی شخص اول (شاه) و شخص دوم (صدراعظم) کاسته شود؟ اگر چنین می شد مردم نیز جایگاه مقام خود را می یافتند. جایگاه مقام مردم در گرو حقیقی شدن جایگاه شخص دوم است! البته جاانداختن جایگاه شخص دوم نیز کار چندان آسانی نبود.

۱. در اینجا گزارش مسکویه رازی (۱۳/۵) برای اثبات نظر ما بسیار تعیین کننده است: «چون گزارش دستگیری عمرو بن لیث [صفاری] به دست اسماعیل بن احمد [سامانی] به گوش محمد بن زید علوی رسید، در اندیشه‌ی دست اندازی بر خراسان شد. زیرا گمان نمود که اسماعیل [سامانی] از مرز خود نخواهد گذشت و پس از دستگیر شدن کارگزار سلطان در آنجا [عمرولیث] کسی نیست که جلو او را بگیرد. پس با سپاهی انبوه به سوی خراسان آمد».

رازی بزرگ است که همه‌ی وزیران و امیرکبیرهایی که در ایران گامی در راه استقلال شخصیت خود برداشته‌اند سرانجام سر از قتلگاه خود درآورده‌اند. تعداد وزیران و صدراعظم‌های مقتول بی‌شمار است، اما کشته‌شدنشان یک بهانه بیشتر ندارد: زیر سؤال بردن توانایی شخص اول کشور. این توانایی همواره همراه رازی سربه‌مهر بوده‌است. این همان رازی است که از نخست می‌دانستم که قادر به گشودنش نخواهم شد.

در جایی مناسب می‌توان این راز را از انحصار شخص اول کشور بیرون آورد. ظاهراً این راز به همه‌ی ریسان و مدیران ایرانی سرایت کرده‌است. حتی در سرعمله‌ها می‌توان به نشانه‌های پررنگی از این راز برخورد. ازهمین‌رو است که مقوله‌ی این حاشیه را یکی از بزرگ‌ترین دشواری‌هایی ایرانیان به‌شمار آوردم. در ایران هرکس فرمانروای کل یا دست‌کم سرعمله نباشد قدرت ابتکار عمل در هیچ کارگروهی را ندارد. شگفت‌انگیز است که ایرانیان، برخلاف شهرتی کاذب، به‌آسانی تن به فرمانبری می‌دهند. در اینجا تک‌روی و هم‌رنگ جماعت نبودن رسوایی است.

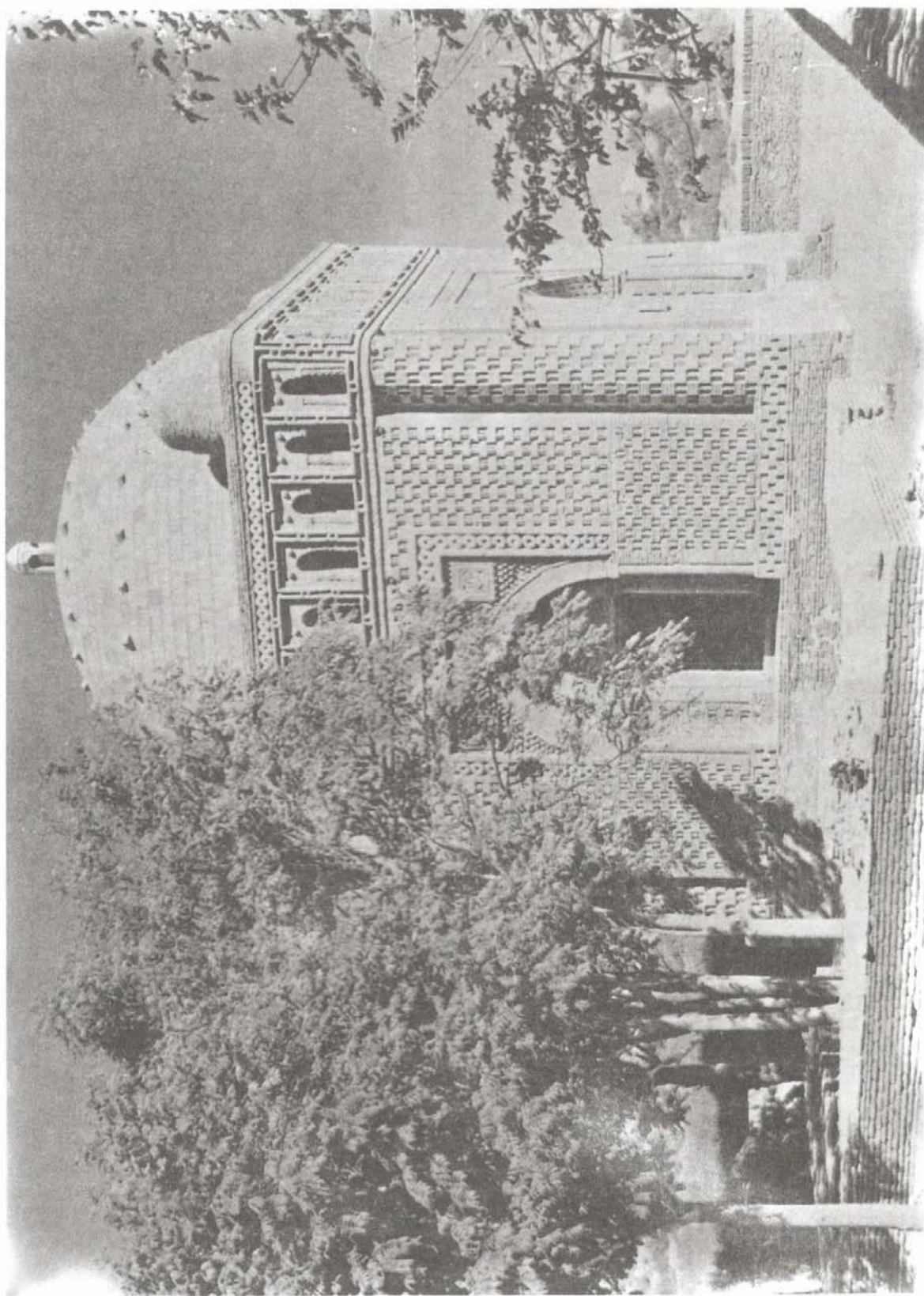
قضاوت حمدالله مستوفی درباره‌ی صفاریان

درحالی‌که با درون هیچ فرمانروایی نمی‌توان آشنا شد، مورخان، بدون دسترسی به منبعی روشن، معمولاً با تکیه بر نقل‌قولی بی‌پایه میزان دینداری فرمانروایان ایران را معیار قضاوت درباره‌ی خوبی یا بدی آنان قرار داده‌اند. برای آشنایی با یکی از این قضاوت‌ها، خواندن چند جمله از حمدالله مستوفی^۱ سودمند است، که در اینجا بدون تفسیر و آزادگذاشتن خواننده در فراهم آوردن برداشتی برای خود، آورده می‌شود:

یکی از بزرگی در عهد او [امیراسماعیل] پرسید: طاهریان مردمی پاک‌دین و نیکواعتقاد بودند و خیرات بسیار کردند و از آن هیچ پیدا نیست و بنی‌لیث

۱. مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۳۷۷-۳۷۸. قضاوت ظاهراً از امیراسماعیل است، اما حمدالله مستوفی در پشت این قضاوت پنهان است. زیرا او، در تاریخ‌گزیده‌ی خود، از کل داستان امیراسماعیل سامانی تنها این روایت را برگزیده‌است و اینکه او در عدل و داد کوشید و خیرات بسیار کرد!

ظالم و ستمکاره بودند و زیادت خیر نکردند و تمامت جاریست. چه موجب است و حکمت ازلی در این چگونه؟ جواب داد که بعد از طاهریان بنی لیث بودند. از غایت خبث طبیعی و ظلم جبلی، اجرای خیرات طاهریان نکردند و از حرص و طمع تمامت باطل کردند و موقوفات آن با تصرف گرفتند.



آرامگاه شاه اسماعیل سامانی، قرن دهم ب م، چهارم هـ. ق.

فرمانروایی سامانیان

اینک در حال ورود به فضایی هستیم که با همه‌ی مه‌آلود بودنش، صدای فرهنگ ایرانی اندکی بلندتر و رساتر به گوش می‌رسد. من با میلی از درون می‌خواهم قسملرو سامانیان را بیمارستانی صحرایی بخوانم که در دورترین نقطه‌ی جنگی بی‌امان، برای مداوای تن و روان زخمی فرهنگ ایرانی برپا شد! پیدا نیست که اگر این بیمارستان وجود نمی‌داشت، تیمار ایرانی، که ۳۰۰ سال در تپی سوزان، تنها هذیان گفته بود، چگونه میسر می‌شد.

این بیمارستان، پس از پشت سر نهادن دوره‌ی اورژانس خود، بی‌درنگ جای خود را به دامن پرورشگاه استواری داد تا به جای سالاران گمنام و پرخشم و کین نظامی، سپهسالاران فرهنگ و ادب پروراند، که بوی جوی مولیان را می‌شنوند و یا برمی‌خیزانند تا مهربانی بیافرینند. رودکی، که ۳۴ سال پس از امیراسماعیل در گذشته است و حتماً از روزگار او بهره گرفته است، با بوی جوی مولیان آهنگ آن دارد که نخستین تعریف آسان را برای مفهوم زادگاه و یا میهن بیابد. تا دیری نباید که فردوسی سر از گریبان تاریخ افسرده بیرون کشد و آگاهانه به زنده کردن عجم همت گمارد. به گمان فردوسی، نخستین انسان تاریخ جهان است که تا به صدها فرسنگ دورتر از پیرامون باغچه‌ی خود نگاهی آکنده از مهر و محبت انداخته است و تا صدها فرسنگ دورتر از پیرامون باغچه‌ی خود را با فرهنگی واحد دیده است و

انتظار داشته‌است که همه‌ی ایرانیان، باشندگان فرهنگی واحد باشند. سمرقند و بخارای حافظ هم از آن همین پرورشگاه دوره‌ی سامانی است. ابوریحان بیرونی و سپهسالار ابن سینا هم.

بی‌تردید در دهه‌ها و سده‌های پیرامون سامانیان، هیچ‌کدام از دودمان‌های فرمانروا هرگز نتوانستند خود را بی‌نیاز از فرهنگ دوره‌ی سامانی بدانند. شاید تا به امروز! دست‌کم در ادب مکتوب که این قدر به آن می‌بالیم. حتی زبان امروز ما زبان سامانی است، اگرچه بسود و فروریخت ما را هرچه دندان بود!

امیر اسماعیل،

بنیان‌گذار فرمانروایی سامانیان

اگر به نرشخی^۱ اعتماد کنیم، سامان‌خدا،^۲ نیای بزرگ امیر اسماعیل سامانی، چون از بلخ می‌گریزد و در مرو به اسد بن عبدالله قسری، امیر خراسان، پناه می‌برد، اسلام می‌آورد^۳ و دوباره به حکومت بلخ می‌رسد (شاید در سال ۱۶۶ هجری). سامان را پسری می‌آید که او را به نام حامی خود اسد می‌نامد و این اسد جدّ امیر اسماعیل است. نرشخی در تبارتراشی برای امیر اسماعیل، سامان‌خدا را از فرزندان بهرام چوبین معرفی می‌کند.^۴ این بار هم طبق معمول باید که بنیان‌گذار

۱. نرشخی، ۸۱.

۲. نرشخی می‌نویسد او را از این‌روی سامان‌خدا می‌خواندند که دهی ساخته‌بود و آن را سامان نامیده‌بود. چنان‌که امیر بخارا را بخاراخدا می‌خواند. از نوشته‌ی نرشخی باید چنین برداشت کرد که سامان‌خدا کدخدای سامان بوده‌است. چون امیر بخارا نیز نمی‌تواند سازنده‌ی بخارا بوده‌باشد. از ادامه‌ی گزارش نرشخی نیز پیداست، منظور کدخدایی و فرمانداری است. نیز نک: *مجم‌التواریخ والقصص*، ۳۸۶. می‌خواند (۲۸۱۳/۶) نیز می‌نویسد: «ابتدای دولت آن جماعت در زمان خلافت مأمون واقع شد. مفصل این مجمل آنکه چون مأمون خلیفه در آن اوان که در مرو بود حکومت خراسان و ماوراءالنهر به غسان بن عبّاد که عم‌زاده‌ی فضل بن سهل ذوالریاستین بود داد. او فرزندان اسد بن سامان را، که در آن‌حین به ملازمت عتبه خلافت اشتغال می‌نمودند، به او سفارش فرموده، گفت: که این جماعت خداوندان نسب‌اند، ایشان را عمل‌های کرامند فرمای.»

۳. گردیزی، ۱۴۵، می‌نویسد، که او مغ بوده‌است و دین زرتشتی داشته‌است.

۴. نیز نک: اصطخری، ۱۲۵، ۲۳۰. *مجم‌التواریخ والقصص* (صفحه‌ی ۳۸۶) می‌نویسد: «و نسب او به

سلسله‌ای همین‌طوری از زیر بوته درنیامده‌باشد و تباری والا داشته‌باشد. در تاریخ ایران گویا تنها سرهای یعقوب لیث و نادرشاه افشار است که بی‌کلاه مانده‌اند. یکی مسگر است و دیگری پوستین‌دوز. سهم یکی نان و پیاز است و این دیگری باید به مشتی نخودچی بسنده کند.

مستوفی^۱ در اشاره به تبار سامانیان می‌نویسد که پیش از اسلام پدران سامان بر ماوراءالنهر فرمان می‌راندند و پس از اسلام صاحب لشکر شدند. پدر سامان از بد حادثه به ساریانی افتاد.^۲ اما خود او از سر غیرت به کوشش افتاد و به عیاری مشغول شد. زمانی چند نیز بر شهر اشناش چیره شد. اسد پسر سامان را در روزگار مأمون حرمتی فراهم آمد و طاهر ذوالیمینین او را بر کاری درخور گمارد. مأمون، پس از اسد، پسران او را در ولایات امارت داد: به نوح در سمرقند، به احمد در فرغانه، به یحیی در اشناش و به الیاس در هرات.^۳ احمد، پدر امیر اسماعیل را امیر ماوراءالنهر از سوی طاهریان نیز نوشته‌اند. به عبارت دیگر این

→ بهرام چوبین کشد. برخی دیگر نیز به جای بهرام چوبین، بهرام گور می‌آورند. مقدسی، احسن التقاسیم... ترجمه‌ی منزوی، ۱۳۶۱، ۴۹۴/۲؛ ابن جوزی، المنتظم فی تاریخ ملوک و الامم، دکن، ۱۳۵۷، القسم الثانی من الجزء الخامس، ۱۴۱؛ یاقوت، معجم البلدان، بیروت، ۱۹۷۹، ۱۷۲/۳. اما دیگر منابع اسلامی (نک: هروی، جواد، ایران در زمان سامانیان، مشهد، ۱۳۷۱، ۳۲) در مجموع کسی روی حرف اصطخری بلند نمی‌شود، که برای نخستین بار آل سامان را به بهرام چوبین منسوب کرده‌است!

۱. مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۳۷۶-۳۷۷.

۲. نظامی عروضی (کلیات چهارمقاله، به کوشش قزوینی، ۲۶ به بعد) می‌نویسد: «احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خرنده بودی، به امیری خراسان چون افتادی؟ گفت: به بادغیس در خجستان روزی دیوان حنظله‌ی بادغیسی همی خواندم، بدین دو بیت رسیدم:

مهرتری گر به کام شیر در است شو خطرکن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیه در باطن من پدید آمد که به هیچ‌وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود. خران را فروختم و...

بنابراین، انتساب این داستان به پدر سامان نمی‌تواند درست باشد. اگر مستوفی نیز از همین دو خط شعر حنظله‌ی بادغیسی استفاده نکرده بود، شاید می‌شد به دو داستان همانند فکر کرد. نیز نک: هروی، جواد،

ایران در زمان سامانیان، مشهد، ۱۳۷۱، ۳۶.

۳. نیز نک: گردیزی، ۱۴۶.

امارت به پیشنهاد طاهریان و تأیید مأمون بوده است.^۱ به گزارش نرشخی^۲ سال‌های پیش از استقرار امیر اسماعیل در حکومت بخارا، گرماگرم درگیری‌های یعقوب لیث و طاهریان بود. با برافتادن طاهریان در سال ۲۵۹ هجری، بخارا نیز دستخوش ناآرامی شد. در سال ۲۶۰ هجری حسین بن طاهر الطایبی از خوارزم به بخارا آمد. پس از پنج روز نبرد بر بخارا چیره شد و تا هنگامی که به خاطر پایداری سرسختانه‌ی مردم پا به فرار بگذارد مردم زیادی کشته شدند. خانه‌های زیادی غارت شدند و یک سوم شهر در آتش سوخت. بعد حکومت بخارا به دست حسین بن محمد خوارجی افتاد که هوادار یعقوب لیث بود. پس مردم بخارا از برای رهایی از فتنه‌های مکرر از نصر پسر احمد خواستند تا از سوی خود فرمانداری برای بخارا بفرستد. نصر نیز برادر خود اسماعیل را به فرمانداری بخارا گمارد. در این باره، این گزارش نیز آمده است که در سال ۲۶۱ هجری، معتمد فرمانداری همه‌ی ماوراءالنهر را^۳ به نصر، پسر احمد، پسر اسد، پسر سامان داد.^۴ نصر نیز حکومت بخارا را به برادرش اسماعیل سپرد. علاوه بر این گفته شده است که اسماعیل صاحب‌الشُرط نیز خوانده می‌شد.^۵ اما بعید به نظر می‌رسد که این عنوان در این دوره وجود داشته بوده باشد. امکان دارد که فرمان سال ۲۶۱ نصر، پس از گرفتن منشور از خلیفه برای فرمانروایی ماوراءالنهر، در تأیید فرمان پیشین او در سال ۲۶۰ بوده باشد.

امیر اسماعیل پیش از رسیدن به بخارا چند روز در کرمینه درنگ کرد، تا فرستاده‌های او به توافق لازم با امیر وقت بخارا برسند. سرانجام قرار بر این شد که

۱. حمزه، ۲۱۲.

۲. نرشخی، ۱۰۸-۱۰۹.

۳. گردیزی (صفحه‌ی ۱۴۷): سمرقند.

۴. درحقیقت به تعبیری، نیای خاندان رسمی سامانی را می‌توان پیش از طاهریان، برخوردار از حکومت به‌شمار آورد. سامانیان نخستین خاندان هستند که توانستند پس از اسلام چنان موقعیت استواری برای خود فراهم آورند، که مانند پیش از اسلام حکومت در آن موروثی بود و خلیفه‌ی بغداد تنها برای حفظ ظاهر، آن را تنفیذ می‌کرد. البته حق دست‌یافتن به فرمانروایی تقریباً مستقل از بغداد برای طاهریان باقی است.

5. Barthold, W., *Turkestan Down to the Mongol Invasion*, London, 1977, 228.

حسین بن محمد، خلیفه‌ی امیراسماعیل در حکومت بخارا باشد و نام یعقوب را از خطبه بیندازند. سپس در نخستین جمعه‌ی رمضان ۲۶۰ امیراسماعیل به بخارا درآمد و خطبه‌ی آن جمعه به نام نصر خوانده شد. حسین خوارجی ظاهراً بی درنگ دستگیر و زندانی شد.

ما از چگونگی حکومت حسین بن محمد خوارجی در بخارا و همچنین چندوچون گفت‌وگوهای فرستادگان امیراسماعیل با او اطلاعی نداریم. اما چنین پیداست که امیراسماعیل می‌خواسته است که ورود او به بخارا تاجایی که ممکن است بی درگیری و جنجال باشد. او از نخست می‌دانسته است که حسین خوارجی نمی‌تواند خلیفه‌ی او باشد، اما تدبیر و خویشتن‌داری او از غوغایی که می‌توانسته است برپا شود و در آغاز کار کام بخاراییان را تلخ کند جلوگیری کرده بود. همین امر نشان می‌دهد که او می‌تواند در آینده فرماندار و یا شاهکی شایسته برای ماوراءالنهر یا قلمروی بزرگ‌تر باشد. اسماعیل در آغاز کار خود با رافع بن هرثمه، فرماندار خلیفه در خراسان نیز رابطه‌ی خوبی برقرار کرد و فرمانروایی خوارزم را از او درخواست کرد و رافع نیز خوارزم را زیر فرمان او قرار داد.^۱

کشمکش‌های امیراسماعیل با برادر خود امیر نصر

امیراسماعیل در امارت بخارا تا سال ۲۷۲ هجری سرگرم استوارکردن فرمانروایی خود و فسرهم آوردن آرامش و امنیت برای مردم بخارا و پیرامون بود. در این سال به سبب اختلافی که میان او و برادرش نصر افتاد، نصر ناگزیر، با فراخواندن سپاهیان برادرانش از فرغانه و شاس و همچنین گرفتن کمک از ترکان استیجاب، به بخارا کشید. اختلاف میان دو برادر را ناشی از نفرستادن سالیانه ۵۰۰ هزار درهم خراج مقرر از سوی او به سمرقند و سخن‌چینی دانسته‌اند. نرشخی^۲ تمرد از ندادن خراج را ناشی از هزینه‌ی جنگ‌های امیراسماعیل برای فراهم آوردن امنیت می‌داند. اسماعیل به حرمت برادر به فرب

۱. ابن اثیر، ۴۳۴۰/۱۰.

۲. نرشخی، ۱۱۳-۱۱۷.

رفت. نصر چون در بخارا اسماعیل را نیافت به بیکند رفت.

اسماعیل ناگزیر از رافع بن هرثمه فرماندار خراسان کمک خواست.^۱ سپاهیان اسماعیل و رافع در بیابان‌های ماوراءالنهر، که گرفتار خشک‌سالی بود، بی‌برگ و توشه ماندند و رافع ناگزیر به نصر پیغام داد که او برای جنگ نیامده‌است و هدف او آشتی دادن میان دو برادر بوده‌است.^۲ پس میان دو برادر صلح افتاد و اسماعیل با وساطت رافع بن هرثمه پذیرفت که سالانه ۵۰۰ هزار درهم خراج بخارا را برای نصر بفرستد و نام خود را از خطبه‌ها بیندازد. پس از ۱۵ ماه نصر کسی را نزد اسماعیل فرستاد و خواستار خراج مقرر شد. امیر اسماعیل از انجام تعهد سر باز زد. امیر نصر

۱. داستان کمک خواستن امیر اسماعیل از رافع بن هرثمه که فرماندار و نماینده‌ی خلیفه در خراسان، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین قلمرو حکومتی خلفا، بود، داستانی است که مورخ نمی‌تواند به‌آسانی از کنار آن بگذرد. درحقیقت این ارتباط‌های نانوشته، تاریخ واقعی این دوره‌ها هستند. سبب آشنایی اسماعیل با رافع چه بوده‌است که او برای انگیزختن رافع برای جنگ با برادرش درنگی به خود راه نداده‌است؟ چه هنجارهایی ناظر بر رابطه‌های بلندپایگان بوده‌است؟ چه چیز سبب جلب اعتماد می‌شده‌است؟ آیا بغداد در این قضیه نقش داشته‌است؟ اسماعیل باید می‌دانست که کمک‌خواهی از رافع سبب شعف خاندان او می‌شده‌است. رافع، اگر بخت با او یار می‌بود، می‌توانسته‌است امیرنصر را از میان بردارد و با توطئه‌ای دیگر کلک خود اسماعیل را بکند! به‌گمان، اندکی از حقیقت این تاریخ نانوشته در گزارش ابن‌اثیر (۴۳۴۰/۱۰) نهان باشد: «اسماعیل، حمویه بن علی را سوی رافع بن هرثمه فرستاد و از او یاری خواست. رافع سپاهی سترگ سوی بخارا گسیل داشت و به بخارا رسید. حمویه می‌گوید: با خود اندیشیدم که اگر اسماعیل بر برادرش پیروزی یابد از کجا ما ایمن باشیم که رافع اسماعیل را نگیرد و بر ماوراءالنهر چیرگی نیابد. و اگر چنین نکند و اسماعیل را حق بدارد، اسماعیل همواره خستو خواهد بود که نمک‌پرورده‌ی رافع است. به‌ناچار باید‌ها و نباید‌های او به جان خواهد خرید. پس با رافع خلوتی گزیدم و بدو گفتم: خیرخواهی تو بر من بایسته‌است. از کار نصر و اسماعیل آن بر من پیدا شده که پیش‌تر پنهان بود. من آن دو را بر تو امین نمی‌شمرم، اندیشه‌ی درست این است که خود از این جنگ کنار کشی و به سازش‌ان واداری. رافع پذیرفت و هردو سو به سازش تن دادند و رافع از نبرد آن دو بازگشت. حمویه می‌گوید: زمانی پس‌ازآن تدبیر خود به اسماعیل گفتم. او کار مرا پسندید و رافع را در واداشتن او به سازش پوزیده داشت.»

به‌روایت تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۴۴)، گویا رافع بن هرثمه نیز با حمله‌ی سپاهیان محمد بن عمرو صفاری به ماوراءالنهر روی آورد و از امیرنصر کمک خواست. نصر برادر خود اسماعیل را به‌یاری او فرستاده‌است. از چگونگی کار و همچنین تاریخ آن خبری در دست نیست.

۲. نرشخی (صفحه‌ی ۱۱۴) می‌نویسد، که کسی رافع را هشدار داده بوده‌است که ممکن است که دو برادر، با تظاهر به خصومت، آهنگ در میان‌گرفتن او را داشته‌باشند.

موضوع را به رافع که ضامن اسماعیل بود خبر داد. رافع از امیر اسماعیل خواست که به تعهد خود عمل کند. او التفاتی به این یادآوری نشان نداد.

امیر نصر دوباره با سپاهی، مانند سپاه نخست، به بخارا حمله کرد. سرانجام در سال ۲۷۵ هجری پیروزی با اسماعیل بود. اما او احترام برادر بزرگ را نگه داشت و بر رکاب او بوسه زد و خواست، که حکومت بخارا به او ارزانی شود تا او سر به اطاعت نهد. نصر نیز شرمنده شده و اسماعیل را در حکومت بخارا باقی گذاشت. امیر نصر چهار سال بعد در جمادی الاول ۲۷۹ در سمرقند درگذشت و امیر اسماعیل با تغییر مکان از بخارا به سمرقند بر تخت برادر نشست^۱ و احمد بن نصر را به نیابت خود برگزید.

به گمان، مقام نیابت تنها یک مقام تشریفاتی بوده است و این گزینش برای احترام به برادر انجام گرفته است. معتضد نیز در محرم ۲۸۰ هجری منشور ماوراءالنهر را برای امیر اسماعیل فرستاد.^۲ این منشور را نیز باید منشوری تشریفاتی دانست. زیرا اگر خلیفه دشمن سامانیان نیز می بود، نمی توانست با درگذشت امیر نصر شخص دیگری را به امارت ماوراءالنهر برگزیند. دیگر از رفت و آمدهای مکرر و پرسروصدای پیشین امیران و بلندپایگان عرب به خراسان و ماوراءالنهر خبری نبود. آنچه را که از مستوفی و دیگر مورخان دوره ی اسلامی آوردیم، کم و بیش مطالبی بودند که نمی توانند آبخورهای متنوعی داشته بوده باشند. پیداست که با این داستان ها نمی توان به جزییات آغاز کار سامانیان دست یافت. ما هم به همین داستان ها بسنده می کنیم. مهم این است که امیر اسماعیل سامانی، که در ماه شوال ۲۳۴ هجری در فرغانه زاده شده بود،^۳ فرمانروایی سامانیان را بنیان نهاده است و در این باره همه ی منبع ها با یکدیگر هماهنگ هستند.

اما این هم مهم است که اینک که امیر اسماعیل را به این آسانی به مقام بنیان گذار می رسانیم، به این نکته نیز بیندیشیم، که از هنگامی که سپاهیان عرب بر ماوراءالنهر تسلط یافته بودند، تا سال ۲۷۹ هجری که نصر برادر اسماعیل درگذشت، کم پیش

۱. نیز نک: گردیزی ۱۴۷.

۲. نرشخی، ۱۱۸.

۳. نرشخی، ۱۰۶.

آمده بود که این منطقه رویی آرام به خود ببیند. در این مدت صدها سردار و سالار و سپهسالار و فرماندار عرب، فصل به فصل در جای جای ماوراءالنهر گرد و خاک به راه انداخته بودند. از همین روی بنیان یک فرمانروایی نیاز به مردی کارآمد، خوش تدبیر و خوش آوازه داشت. آسان می‌توان نتیجه گرفت که مردم ماوراءالنهر به هنگام برآمدن امیراسماعیل نمی‌توانسته‌اند دل خوشی از امیران و فرمانداران داشته باشند. امیراسماعیل که در ۱۶ سالگی پدر خود را از دست داده بود، پرورده برادر بزرگ‌تر خود نصر بود. در ۲۶ سالگی از سوی برادر به حکومت شهر مهمی چون بخارا رسیده بود. او توانست در مدتی کوتاه برای حوزه‌ی مأموریت خود آرامش و امنیت لازم را فراهم آورد. در حقیقت حکومت بخارا نخستین تجربه‌ی امیراسماعیل در فرمانروایی باتدبیر خود بود.

بزرگ‌ترین نشانه‌ی این تدبیر را امیراسماعیل با رفتار بسیار دوستانه و نجیبانه‌ای که در سال ۲۷۵ هجری با برادر خود نصر داشت - بوسیدن رکاب او و تن دادن به فرمانبری او - نشان داده بود. با شناخت این تدبیر امیرنصر نیز چهار سال بعد، پیش از مرگ، امیراسماعیل را به جانشینی خود برگزید و از برادر و پسر خود خواست که از او فرمان ببرند.^۱

۱. اگر گزارش نرشخی (۱۱۷-۱۱۸)، معاصر امیراسماعیل را بپذیریم، گفت‌وگوی او با امیرنصر و دیگر برادرش اسحاق در میدان نبرد و پس از شکست امیرنصر بسیار جالب توجه است. در تاریخ ایران جای گزارش‌هایی از این دست همیشه خالی است. با این گفت‌وگو می‌توان به شخصیت برادران بنیان‌گذار فرمانروایی سامانی نزدیک شد: پس از شکست خوردن امیرنصر «امیراسماعیل جماعتی از خوارزمیان (را) بانگ برزد و از امیرنصر دور کرد، و از اسب فرود آمد و رکاب او را بوسه داد... نصر بن احمد از اسب فرود آمد و نهالین [زیرانداز] بیفکند و بنشست، و امیراسماعیل برسد و خویشتن از اسب بینداخت و پیش آمد و نهالین را بوسه داد، و گفت: یا امیر، حکم خدای این بود که مرا بر تو بیرون آورد، و ما امروز به چشم خویش می‌بینیم این کار بدین عظیمی را. امیرنصر گفت: ما متعجبیم بدین کار که تو آوردی، که اطاعت امیر خود نداشتی، و فرمانی که خدای تعالی بر تو کرده بود نگذازدی. امیراسماعیل گفت: یا امیر من مقرر که خطا کردم، و همه‌ی گناه مراست، و تو اولی‌تری به فضل، که این گناه بزرگ از من درگذرانی و عفو کنی. ایشان در این سخن بودند که برادر دیگر، اسحاق بن احمد برسد و از اسب فرونیامد. امیراسماعیل گفت: یا فلان خداوندگار خویش را فرونایی؟ و دشنام دادش، و خشم گرفت بر وی. اسحاق زود فرود آمد و در پای نصر افتاد و زمین را بوسه داد و عذر خواست، که این اسب من توسن است و از

دیدیم که در همین زمان عمرولیث سیستانی، دیگر مدّعی فرمانروایی، حضوری پر صلابت داشت و بغداد، نگران منافع خود، در حالی که هشیارانه و بی احساس ملاحظه و یا عاطفه‌ای نسبت به کسی داشته باشد، در حال سنجیدن توان قدرت‌های محلی در ایران بود، هر روز ساز تازه‌ای کوک می‌کرد. و اگر معتضد خلیفه‌ی پر قدرت عباسی، با شنیدن خبر درگذشت نصر، فرمان فرمانداری کلّ ماوراءالنّهر را در سال ۲۸۵ هجری برای امیر اسماعیل فرستاد، بی‌گمان مصلحت کار خود را در این انتصاب دیده بود، نه توانایی امیر اسماعیل را در سامان دادن به ماوراءالنّهر خسته و فرسوده. می‌دانیم که هم‌زمان با این انتصاب، در بخش بزرگی از شرق ایران صفاریان همچنان با قدرت بر سر کار بودند و علویان در طبرستان مدّعی حکومت بودند.

اگر به گزارش نرشخی^۱ که معاصر امیر اسماعیل است اعتماد کنیم، با میزان اعتماد به نفس امیر اسماعیل آشنا می‌شویم. معمولاً هر کس که به امارت بخارا می‌رسید به مرمت و سامان باروی شهر می‌پرداخت، تا شهر از شرّ مهاجمان در امان بماند. امیر اسماعیل اما به روزگار خود باروی شهر را به حال خود رها کرد، تا ویران شد. به قول نرشخی او گفته بوده است: «تا من زنده باشم، باره‌ی ولایت بخارا من باشم».^۲ این هنجار در دورافتاده‌ترین گوشه فرمانروایی بنی عباس، که همواره درگیر

→ وی زود فرونتوان آمدن. این سخن تمام کرد.

امیر اسماعیل گفت: یا امیر صواب آن است که زود به مقرّ عزّ خویش بازگردی. پیش از آنکه خبر این انجا رسد و رعیت بشورند در میان ماوراءالنّهر. امیر نصر گفت: یا ابا ابراهیم، این تویی که مرا به جای خویش می‌فرستی. امیر اسماعیل گفت: این نکنم چه کنم؟ و بنده را با خداوندگار خویش جز این معامله نشاید کردن، که هر چه مراد تو باشد. و امیر نصر سخن می‌گفت و آب از چشم او می‌بارید و پشیمانی می‌خورد، بر آنچه رفته بود و بر خون‌های ریخته شده. آن‌گاه برخاست و برنشست. امیر اسماعیل و برادر اسحاق رکاب‌ها گرفتند و او را بازگردانیدند.

۱. نرشخی، ۴۸.

۲. بعید است که امیر اسماعیل با داریوش بزرگ و اصولاً هخامنشیان آشنا بوده باشد. اما برداشت او از قدرت و اعتبار حکومت، بی‌درنگ ما را به یاد داریوش می‌اندازد. آخرین گمان این است که در پاسارگاد و تخت جمشید از برج و بارو خبری نبوده است و داریوش آن‌چنان تسلّطی بر اوضاع داشته است که نمی‌توانسته است از حمله‌ی کسی در اندیشه بوده باشد. می‌دانیم که سفیران و هیأت‌های نمایندگی بخش‌های دورافتاده‌ی شاهنشاهی، بدون مراقب مسلّح در رفت و آمد بوده‌اند. مثلاً می‌دانیم که ۲ مرد با ۸

اشوب و چپاول بود، نشان‌دهنده‌ی هشیاری، تدبیر و صلابت رأی امیراسماعیل در حکومت است.

جنگ‌های امیراسماعیل

فرمانروایی امیراسماعیل بیشتر در جنگ و تثبیت قدرت گذشت. در گزارش کار صفاریان با سپاه‌گردانی و سپاه‌گیری امیراسماعیل، در جنگ او با عمرولیث، که ۲۸۷ به درهم شکستن امیر صفاری و انقراض خاندان او انجامید و خراسان به حکومت سامانیان پیوست، آشنا شدیم. المعتضد این پیروزی را با سپردن ماوراءالنهر و قلمرو صفاریان به امیراسماعیل تأیید کرد.

البته برای خلیفه‌ی عباسی فرق چندانی نمی‌کرد که چه کسی پیروز شود. بدون تردید اگر عمرو امیر سامانی را شکست می‌داد، فرمان امارت ماوراءالنهر و خراسان و سیستان به نام او صادر می‌شد. در هر حال پیروزی امیری محلی بر دیگر امیر محلی حاصل ناتوانی بغداد در اداره‌ی امپراتوری گسترده‌ی اسلامی بود. خلیفه چاره‌ای جز پذیرفتن شکست‌ها و پیروزی‌ها نداشت. صلاح او در این بود که با فرمانی به پیروزی‌ها مشروعیت بخشد. خلیفه همچنین هشیار بود تا امیر پیروز بیش از حد قابل تحمل نیرو نگیرد. برای این منظور، خلیفه همواره کسانی را که آهنگ سرکشی داشتند زیر نظر داشت، تا در صورت نیاز، آنان را در برآمدن و نیرو گرفتن برای رویارویی با یکدیگر یاری دهد. او از وجود اختلاف در میان امیران محلی شادمان می‌شد و با عوامل شخصی و پنهان خود در ایجاد اختلاف و قوت گرفتن آن سهیم بود.^۱ در این میان تنها مردم مبهوت ایران بودند که تماشاگر میدان‌های جنگ

• خدمتکار، بدون محافظ مسلح، خزانه‌ی بابل را به تخت جمشید حمل کرده‌اند. تنها اعتبار قدرت داریوش برای آفریدن آرامش و امنیت کفایت می‌کرده‌است.

۱. ابن فقیه (مختصر البلدان، چاپ دخویه، ۳۱۲) می‌نویسد که خلیفه عمرو و اسماعیل را برضد یکدیگر تحریک می‌کرد. خواجه نظام‌الملک (سیرالملوک، ۲۴) نیز در اظهار نظری همانند می‌آورد که: «ولیکن خلیفه را از وی [عمرولیث] استشعاری می‌بود که نباید که او نیز بر طریقت برادر باشد و فردا روز همان پیش گیرد که برادر بر دست گرفته‌بود. هر چند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشمند بود و پیوسته در سر کس می‌فرستاد به بخارا به نزدیک اسماعیل بن احمد که خروج کن و بر

بودند و ناگزیر بودند که آذوقه‌ی خود را در اختیار سپاهیان در حال رفت و آمد مدام قرار دهند.

پیداست که باید ریشه‌ی بسیاری از ناکامی‌های مسلمانان را در همین رفتار خلفا جست، که برخلاف شعار اسلام به تنها چیزی که نمی‌اندیشیدند یافتن هنجارهایی برای بهبود احوال مسلمانان و فراهم آوردن آرامش و آسایش برای آنان بود.

امیر اسماعیل پیش از درگیری با صفاریان، در سال ۲۸۰ هجری با لشکرکشی به شهر دورافتاده‌ی طراز در ترکستان و شرق ماوراءالنهر و برانداختن حکومت این شهر، خیال خود را از پشت جبهه که در اختیار ترکان همیشه مهاجم به شهرهای ماوراءالنهر بود، آسوده کرده بود. از چند و چون این رویداد تنها چند گزارش متفاوت و پریشان داریم. ظاهراً امیر طراز در پی شکست از امیر سامانی و بسیاری از دهقانان اسلام آورده بودند، کلیسای شهر تبدیل به مسجدی جامع شده بود و پس از خوانده شدن خطبه به نام معتضد، امیر اسماعیل با غنیمت زیاد به بخارا بازگشته بود.^۱ در این هنگام عمرولیث نیز در لشکرکشی‌های خود در خراسان امیری پیروز بوده است.^۲

اندکی پس از شکست خوردن عمرولیث از امیر اسماعیل، شورش محمد بن زید در طبرستان از رویدادهای تعیین‌کننده‌ی دوران فرمانروایی او به شمار می‌آید. حاصل این شورش نافرجام گشوده شدن طبرستان برای امیر اسماعیل بود. محمد بن زید که بالاتر به او اشاره کرده بودیم، همین که امیر ماوراءالنهر را سرگرم تثبیت موقعیت خود دید، از فرصت استفاده کرد و در سال ۲۸۷ هجری سر به شورش برداشت و بر طبرستان دست یافت. او چون گمان کرده بود که با اسیر شدن عمرولیث کسی بر خراسان فرمان نمی‌راند و امیر سامانی نیز از مرز نخواهد

→ عمرولیث لشکرکش و ملک از دست او بیرون کن که تو بر حق‌تری امارت خراسان و عراق را، که این ملک سال‌های بسیار پدران ترا بوده است و ایشان به تغلب دارند». در این زمینه فراوان است. اما این گزارش از زیان کسی است که حدود دو سده پس از امیر اسماعیل یکی از مقتدرترین دولتمردان ایران است و در مقام صدارت عظمی آشنایی خوبی با هنجارهای پنهان دولتی داشته است.

۱. نرشخی، ۱۱۸-۱۱۹؛ ظاهراً در این جنگ همسر و پدر امیر طراز دستگیر شده بوده‌اند (نک: ابن اثیر، ۴۵۰۶/۱۰).

۲. تاریخ سیستان، ۲۵۰.

گذشت، با سپاهی انبوه رو به خراسان نهاد. هنگامی که محمد بن زید به گرگان رسید، امیر اسماعیل نامه‌ای برای او فرستاد، از او خواست تا گرگان را رها کند و به طبرستان بازگردد. محمد نپذیرفت. امیر اسماعیل ناگزیر محمد بن هارون را، که از یاران رافع بود و در زمان فرمانداری او در خراسان نایب او بود، با سپاهی گران به رویارویی او فرستاد. پس از چند درگیری محمد بن زید زخم برداشت و پسرش نیز دستگیر شد.^۱ محمد از زخمی که برداشته بود درگذشت و محمد بن هارون سر او را همراه پسر او نزد امیر اسماعیل فرستاد و خود به طبرستان شد.^۲

امیر اسماعیل پس از این پیروزی حکومت گرگان و طبرستان را به محمد بن هارون داد.^۳ محمد در همین سال ۲۸۷ در طبرستان سر به شورش برداشت و چون امیر اسماعیل آهنگ سرکوبی او کرد، به ری رفت، اما در اینجا او و دو پسرش دستگیر شدند. داستان و چگونگی این شورش چندان روشن نیست. در این هنگام ترکی بلندپایه به نام اکرتمش^۴ از سوی خلیفه مکتفی فرمانروای ری بود، که با خوی بد خود رازیان را ناخشنود کرده بود و اینان ظاهراً از محمد بن هارون خواسته بودند که به ری رود و حکومت آنجا را به دست گیرد. محمد نیز این پیشنهاد را پذیرفت و به ری تاخت و حاکم ترک را با برادر و دو پسرش کشت و برجای او نشست.^۵ بخش دوم این رویداد، که یورش محمد بر ری و دست یافتن به فرمانروایی این شهر است، همانند بسیاری از رویدادهای نظیر آن، در این دوره‌ی هرج و مرج، می‌تواند پذیرفتنی باشد، اما برای پذیرفتن اینکه دعوتی از او به عمل آمده بوده باشد، به گزارش‌های بهتر و رساتر نیاز دارد. علاوه بر این، چنین هنجار و شیوه‌ای را برای هیچ دوره‌ای از تاریخ ایران سراغ نداریم. مگر اینکه محمد بن هارون را شخصیتی

۱. مسعودی (مروج الذهب، ۶۵۹/۲) در این نبرد سپاهیان امیر اسماعیل را سپاه‌جامگان و سپاهیان طرف مقابل را سپیدجامگان می‌نامد. همچنین در گزارش او محمد بن داعی علوی رهبر سپیدجامگان است که زخم برمی‌دارد و پس از چند روز درمی‌گذرد و پسر او زید بن محمد بن زید است که دستگیر می‌شود.

۲. ابن مسکویه، تجارب‌الامم، ۱۳/۵-۱۴؛ تاریخ طبرستان، ۲۵۶-۲۵۷.

۳. گردیزی، ۱۴۷.

۴. طبری ۶۷۱۴/۱۵؛ اکرتمش؛ گردیزی (صفحه‌ی ۱۴۷) در نسخه‌های مختلف: اوکرتمش، اوکوتمش، ادکونتمش؛ ابن اثیر (۴۵۶۰/۱۰)؛ دتمش.

۵. طبری، ۶۷۱۴/۱۵؛ ابن اثیر، ۴۵۶۰/۱۰.

استثنایی بدانیم، که چنین نبود!

در هر حال، سپاه اسماعیل این سردار شورشی را از ری تا به قزوین عقب راند. محمد از قزوین به دیلم رفت^۱ و خود امیر اسماعیل تنها به دروازه‌ی ری رفت و از ورود به شهر خودداری کرد و حکومت ری را به برادرزاده‌ی خود ابوصالح منصور بن اسحاق سپرد، که در سال ۲۹۰ هجری وارد ری شد و شش سال در شهر فرمان براند.

زکریای رازی، دانشمند بزرگ ری، کتاب معروف خود به نام طب منصوری یا الکناشه را به نام منصور بن اسحاق تألیف کرده است،^۲ که در جای خود به این چهره‌ی بزرگ روزگار سامانی خواهیم پرداخت.

امیر اسماعیل در راه بازگشت از این پیروزی احمد بن سهل را بر نیشابور گمارد. در همین میان خلیفه معتضد درگذشت و مکتفی برجای او نشست. مکتفی منشور خراسان را همراه محمد بن عبدالصمد برای امیر اسماعیل فرستاد. در این منشور آمده بود که پس از اسماعیل فرمانروایی از آن پسر او احمد باشد. همچنین ری، قزوین و زنجان نیز به قلمرو سامانیان افزوده شده بود.

به این ترتیب برای نخستین بار پس از فروپاشی ساسانیان حکومت ری در سال ۲۸۹ هجری رسماً به دست ایرانیان افتاد. مکتفی نیز در فرمانی به تاریخ دوم محرم ۲۹۰ فرمانداری ری را به نام امیر اسماعیل صادر کرد و همراه ارمغان‌هایی برای او فرستاد.^۳

۱. ابن اثیر (۴۵۷۱/۱۰) درباره‌ی سرنوشت محمد بن هارون می‌نویسد: «پس هارون به قزوین و زنجان رفت و از آنجا به طبرستان بازگشت. اسماعیل بن احمد، بارس کبیر را بر جرجان گماشت و از او خواست تا محمد بن هارون را به سازش یا ستیز بگیرد. بارس با محمد نامه‌نگاری کرد و پذیرفتار شد که هنجار او با اسماعیل سامان دهد. محمد سخن او پذیرفت و از جستان دیلمی برید و آهنگ بخارا کرد و چون به مر و رسید او را گرفتند و به بندش کشیدند. و این در شعبان ۲۹۰ بود. آنگاه او را به بخارا بردند و او را بر شتری نشاند و به بخارا اندر آوردند و در آنجا دو ماه زندانی بود تا بمرد». نیز نک: ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ۲۶۲-۲۶۳.

۲. نک: حسین کریمان، ری باستان، ۱۴۳/۲.

۳. طبری، ۶۷۲۵/۱۵؛ ابن اثیر، ۴۵۷۰-۴۵۷۱/۱۰.

به گزارش طبری و ابن اثیر،^۱ در ماه صفر همین سال ۲۸۸ طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث با سپاهی که فراهم آورده بود به انتقام نیای خود به فارس تاخت. امیر اسماعیل نیز در نامه‌ای که به او نوشت، یادآور شد که او (اسماعیل) از سوی معتضد فرمانروای سجستان است و هم‌اینک روانه‌ی سجستان است. طاهر بی‌درنگ از فارس دست کشید و به رویارویی با امیر اسماعیل شتافت. از سوی دیگر برید (پست) اهواز نامه‌ای را در همین سال ۲۸۸ (دو روز از ماه ربیع‌الاول مانده) به بغداد رساند که یاران طاهر بن محمد آهنگ اهواز دارند. پس معتضد کسی به‌نام بدر را به فرمانروایی فارس منصوب کرد. با درآمدن بدر به فارس، یاران طاهر گریختند. سرانجام امیر اسماعیل شورش طاهر را با تدبیر ماهرانه‌ای خواباند، اما از چگونگی آن آگاهی درستی نداریم.^۲ ظاهراً پیروزی امیر اسماعیل بر طاهر، او را کاملاً از میدان به‌در نبرده بوده است.

شاید هم این پیروزی تنها مربوط به سجستان بوده است. به گزارش ابن مسکویه،^۳ در سال ۲۹۰ هجری برای دارایی فارس با نماینده‌ی طاهر پیمان بسته شده است و پس از آن مکتفی همه‌ی کارگزاری فارس را به طاهر وا گذاشت و فرمان آن را با خلعت برای نماینده‌ی او فرستاد.^۴

۱. طبری، ۶۷۰۹-۶۷۱۰/۱۵؛ ابن اثیر، ۴۵۵۳-۴۵۵۴/۱۰.

۲. مسعودی (مروج‌الذهب، ۶۶۲/۲) می‌نویسد: «معتضد عبدالله بن فتح و اشناس را با هدیه‌ها پیش اسماعیل بن احمد فرستاد که از آن جمله صد جامه‌ی حریر زربفت مرصع بود، با یک کمر بند طلای مرصع به جواهر و جواهرات دیگر و ۳۰۰ هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آن‌ها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمد بن عمرو لیث بفرستد». در گزارش مسعودی و دیگران درباره‌ی چگونگی پیروزی اسماعیل بر طاهر سکوت می‌شود.

۳. ابن مسکویه رازی، تجارب‌الامم، ۲۷/۵.

۴. نیز نک: طبری، ۶۷۲۶/۱۵؛ در گزارشی دیگر از ابن مسکویه (همان‌جا، ۳۴/۵-۳۵) می‌آید: در سال ۲۹۳ هجری «یکی از سرداران طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث صفار به بغداد آمده، پناهنده شد. او که قابوس نامیده می‌شد، با گروهی از سپاهیان از اردوی سگزیان گریخته بودند... انگیزه چنان بود که طاهر... همواره به شکار و بازی سرگرم بود و برای شکار و گردش به سگستان رفته همه‌ی کارهای فارس به دست لیث بن علی بن لیث و کسری مولای عمرو بن لیث می‌افتاد. اینان کارها را اداره می‌کردند و نام از آن طاهر

ابن مسکویه^۱ می‌نویسد، که در سال ۲۹۷ هجری طاهر و یعقوب، پسران محمد بن عمرو بن لیث را دستگیر کردند و به بغداد بردند. این دو را که بر استری بی‌پالان بسته بودند وارد بغداد کردند و سپس زنجیر از آن‌ها برداشتند و نزد خلیفه مقتدر بردند.

در این هنگام حسین بن علی، ملقب به ناصر کبیر، که به خون‌خواهی داعی‌الحق محمد بن زید برخاست، دیلمان و گیلان دوباره ناآرام شدند. پیداست که شورش حسین بن علی به بهانه‌ی خون‌خواهی، درحقیقت شورش علی‌ه بغداد بود. طبرستان متفاوت از دیگر نقاط ایران با هیچ شرطی حاضر به پذیرفتن سیادت بغداد نبود و علویان طبرستان از هر فرصتی برای استقلال کامل خود استفاده کردند و ساختار طبیعی منطقه نیز برای این استقلال‌طلبی کاملاً مساعد بود.

کمی بالاتر اشاره شد که محمد بن هارون پس از فرار از سپاه اسماعیل به دیلم رفت. او در اینجا با ناصر کبیر بیعت کرد. سپس ناصر کبیر با سپاهی که آراسته بود به آمل شد، که ظاهراً در آنجا بسیاری از مردم بر او گرویدند. امیر اسماعیل نیز پسر خود احمد و پسرعمویش ابوالعبّاس بن محمد بن نوح را به رویارویی با ناصر کبیر فرستاد. ناصر به تدبیر ابوالعبّاس شکست خورد و به دیلمان بازگشت.^۲

گویا در این مأموریت احمد پسر امیر اسماعیل سستی‌هایی از خود نشان داده بود و ابوالعبّاس ناگزیر از گزارش کار احمد به امیر اسماعیل شده بود. از مدیریت امیر اسماعیل در فرمانروایی همین بس که او بی‌درنگ پسر خود را از فرمانداری گرگان برداشت و او را به بخارا فراخواند. امارت گرگان را به یکی از معتمدان خود

→ بود. پس میان آن دو با ابوقابوس کشاکشی روی داد و او به درگاه سلطان پناهنده و پذیرفته شد و به یارانش خلعت دادند و ایشان را گرمی داشتند. پس طاهر [صفاری] به سلطان نامه نوشته، خواستار بازگرداندن ابوقابوس شد. طاهر نوشته بود که کارگزاری برخی بخش‌های فارس را به ابوقابوس واگذارده بود و او دارای آنجا را گرد آورده با خود برده است. پس خواسته بود که پول‌ها را از وی بگیرند و بابت خراج فارس به حساب طاهر ریزند. ولی سلطان هیچ‌یک از آن‌ها را نپذیرفت.^۳ اگر ابن مسکویه راست گفته باشد، مؤرخ می‌تواند گمان برد که خلیفه هم می‌توانسته است در این دزدی دست داشته باشد!

۱. ابن مسکویه، همان‌جا، ۶۵-۶۶.

۲. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ۲۶۰.

به نام بارس سپرد.^۱ سپس امیر اسماعیل فرمانروایی بر طبرستان را به ابوالعباس داد و به این ترتیب، این استان مهم رسماً از آن سامانیان شد.^۲

در این میان مرعشی^۳ از حمله‌ی روس‌ها به ایران گزارش می‌کند، که پس از به بار آوردن ویرانی‌هایی در طبرستان سرانجام از نیروهای امیر اسماعیل شکست خوردند. برای این روزگار این برخورد از برخوردهای نادری است که میان ایرانیان و روس‌ها روی می‌دهد.

همچنین برای اواخر عمر امیر اسماعیل می‌توان از دو برخورد او با ترکان یاد کرد که هر دو با پیروزی او همراه بوده‌اند. در سال ۲۹۱ هجری با ترکان ماوراءالنهر^۴ و در سال ۲۹۳ به قول ابن اثیر^۵ در چند کرانه از جایگاه ترکان و دیلمان.^۶

حاشیه‌ای بر تاریخ

شگفت‌انگیز است که در این سال‌ها کمتر صدایی از دیگر نقاط ایران بلند می‌شود. گویی همه‌ی ایرانیان چشم به بازو و دهان خراسانیان و پیرامون خراسان دوخته‌اند. اگر هم خبری از گوشه‌ای می‌رسد، از هنجاری دیگر است. برای نمونه در آغاز گزارش‌های طبری برای سال ۲۸۸ هجری می‌خوانیم که در آذربایجان و با آمده‌است و مرگ و میر چنان زیاد بوده‌است که مردم برای مردگان خویش کفن نمی‌یافتند. ناگزیر آن‌ها را در عبا و نمد می‌پیچیدند. اوضاع چنان بود که کسی برای چال کردن مرده‌ها گیر نمی‌آمد و ناگزیر مرده‌ها را بر سر راه رها می‌کردند.

همین و بس. و اگر از جایی خبری نظامی به گوش می‌رسد، درباره‌ی مسأله‌ای است که پیش‌تر به سرانجام خود نرسیده بوده‌است. توجه بغداد به امیر اسماعیل، هم نشان از قدرت بی‌چون و چرای خاندان سامانی دارد و هم نشان‌دهنده‌ی ضعف

۱. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ۲۶۳.

۲. ابن اسفندیار، همان‌جا.

۳. ظهیرالدین، مرعشی، تاریخ طبرستان، رویان و مازندران، ۳۰۲.

۴. طبری، ۶۷۴۸/۱۵-۶۷۴۹.

۵. ابن اثیر، ۴۵۸۹/۱۰.

۶. درباره‌ی این جنگ‌ها نیز نک: بارتولد و اسیلی ولادیمیرویچ، ترکستان‌نامه، ۵۴۶/۱: اصطخری، ۱۲۵.

بیش از حد بغداد است. پیداست که دوره‌ی حاکمیت مطلق خلفا بر ایران و آن روزگاری که کارگزاران و سرداران و سپاهیان عرب در فضای میان بغداد و بخارا و سمرقند گرد و خاک به راه می‌انداختند و اخم و تخم می‌کردند سپری شده است. به نظر می‌رسد که دیگر کسی نمی‌تواند روزهای توفانی قادسیه و نهاوند را در حافظه‌ی تاریخی خود بجوید و خود را با آن سرگرم کند. ضعف بغداد بیشتر ناشی از تزلزلی بود که با فاصله گرفتن از صدر اسلام در ایمان و شوق عرب‌ها به وجود آمده بود.

و شگفت‌انگیز است که ایرانیان در هیچ جای ایران مستعمره‌ی بغداد تمایلی به اتحاد با یکدیگر و هم‌سوسازی مبارزات خود ندارند. پس از نبردهای تأسف‌بار سامانیان با صفاریان، که به فروپاشی فرمانروایی ملّی صفاریان انجامید، علویان آهنگی دیگر دارند. سامانیان نیز برداشت و هنجاری دیگر، به رغم ضعف بیش از حد بغداد داشتند، که تنها از خاطره‌ی قدرت عرب‌ها در صدر اسلام ارتزاق می‌کرد. از غرب ایران تقریباً هیچ صدایی بلند نمی‌شود.

این روند به این گمان قوّت می‌بخشد که در این روزگار، برداشت از مفهوم میهن واقعاً بسیار متفاوت از امروز بوده است. درست مانند تفاوت مهر به کودکان در دنیای امروز و در روزگاران گذشته! اما هر قدر هم که دستان پر باشد، این برداشت از حدّ گمان فراتر نخواهد رفت. زیرا فردوسی با حضور پرصلابت خود در تاریخ ایران تعریفی کاملاً مدرن از میهن را به دست می‌دهد.

در هر حال، به هر نتیجه‌ای که برسیم، ناهماهنگی ایرانیان با یکدیگر، در دوران سروری بغداد، توجیه‌ناپذیر است. در مقایسه‌ی با شکست داریوش سوم در گوگمل از اسکندر، این بار دوره‌ی نقاهت ایرانیان نمی‌بایستی حدود ۹۰۰ سال، یعنی تا صفویه، طول می‌کشید. از حکومت صفویه به بعد است که دشمنان ایران در بیرون از مرزهای مستعارف و سنتی ایران قرار دارند. از صفویه به بعد است که امام‌قلی‌خان‌ها برای میهن می‌جنگند. به گمان، حتی نادرشاه به برداشت درستی از میهن دست یافته بوده است.

درگذشت امیراسماعیل و نگاهی به شخصیت او

امیراسماعیل پس از ۳۰ سال فرمانروایی، در روز ۱۴ یا ۱۵ صفر ۲۹۵ هجری پس از مدتی بیماری درگذشت.^۱ امیراسماعیل را به‌هنگام حیات، امیرعادل، و پس از مرگ، امیرماضی، می‌خواندند.^۲ همه‌ی مورخان از سیرت نیکوی امیراسماعیل یاد کرده‌اند. از شیوه‌ی بیان این مورخان پیداست که تقریباً همه بر نرشخی تکیه دارند. بنابراین شاهدان سیرت نیکوی او فراوان نیستند و بر ماست که خود به کمک مجموع رویدادهای تاریخی، نه روایت‌های چاپلوسانه، شخصیت او را بازسازی کنیم.^۳ برای نمونه، رفتار امیراسماعیل با عمرولیث و تحویل حتماً دست‌بسته‌ی او به مقتل بغداد، صرف‌نظر از اینکه عمرو در هر حال دشمن او بوده‌است، نشان‌دهنده‌ی سرسپردگی و یا دست‌کم تمایل او به جلب رضایت بغداد است. همچنین است سرکوبی محمد بن عمرو بن لیث به‌خواست بغداد. نرشخی^۴ می‌نویسد: «و پیوسته خلیفه را اطاعت نمودی و در عمر خویش یک ساعت بر خلیفه عاصی نشدی و فرمان او را به غایت استوار داشتی». درست همین‌جا، جای

۱. طبری، ۶۷۷۲/۱۵؛ نرشخی (صفحه‌ی ۱۲۷) می‌نویسد: «رنج او بیشتر از رطوبت بود. اطبا گفتند هوای جوی مولیان تر است. او را به دیهه رزمار بردند که از خاصه‌ی ملک او بود و گفتند آن هوا او را موافق‌تر باشد. و امیر آن دیهه را دوست داشتی و به هروقت آنجا رفتی به شکار. و آنجا باغی ساخته بود. و مدتی آنجا بیمار بود، تا وفات یافت.»

۲. نرشخی، ۱۲۸.

۳. در اینجا، برای آشنایی با کیفیت منابع تاریخی، اشاره‌ی به نمونه‌ای از گزارش‌های نرشخی (صفحه‌ی ۱۲۶) ضروری است. به‌هنگام گزارش دستگیری عمرولیث می‌نویسد: «عمرولیث اسماعیل را گفت: من به بلخ ده خروار زر پنهان کرده‌ام. بفرمای تا بیاورند، که امروز بدان سزاوارتری. امیراسماعیل کس فرستاد و بیاوردند. جمله را به نزدیک عمرولیث فرستاد و امیراسماعیل (را) رحمه‌الله هرچند الحاح کردند، هیچ قبول نکرد. و نامه‌ی امیرالمؤمنین به سمرقند رسید به طلب عمرولیث... چون نامه به امیراسماعیل رسید، اندوهگین شد از جهت عمرولیث. فرمان خلیفه را رد نتوانست کردن. فرمود تا عمرولیث را در عماری نشانده و به بخارا آوردند. و امیراسماعیل از شرم روی به وی نمود. و کس فرستاد اگر حاجتی داری بخواه. عمرولیث گفت: فرزندان مرا نیکودار...». صرف‌نظر از ده خروار زر افسانه‌ای، می‌دانیم که امیراسماعیل محمد بن لیث را تاراند...

۴. نرشخی، ۱۲۷.

این اشاره است که تفاوت عمده‌ی امیراسماعیل با یعقوب لیث در این است که یعقوب نفرت خود از بغداد را پنهان نمی‌کرد. او آگاهانه در فکر کوتاه کردن دست بغداد از ایران بود و رسیدن به استقلال ایران.^۱

امیراسماعیل می‌بایست بداند که خود او برای خلیفه یک عمرولیث دیگر است. او حتماً با سرنوشت ابومسلم خراسانی نیز آشنا بوده است. مبارزه‌ی امیراسماعیل با علویان طبرستان نیز، که مخالف سیادت بغداد بودند، می‌تواند شخصیت امیراسماعیل را زیر سؤال ببرد. برای اینکه بخواهیم برنامه‌ی امیراسماعیل را، مانند صفاریان، فراهم آوردن استقلال ایران بدانیم، دستان بسیار خالی است.

بااین‌همه، از اینکه در زمان سامانیان از مدیریت بغداد در ایران کاسته شده است، اگرچه در این کاستی ضعف بغداد نیز نقش داشته است، می‌توان برای امیراسماعیل جایگاهی خوب در تاریخ ایران پیدا کرد. او ظاهراً در ماوراءالنهر شخصیتی ستوده بوده است. شاید اینکه آرامگاه او و یا به عبارتی گورخانه‌ی سامانیان در بخارا آسیب چندانی از توفان رویدادهای بیش از یک هزاره ندیده است، نشانی باشد از توجه مردم آن سامان به او. معمولاً مورخان درباره‌ی بلندپایگان و امیران و شاهان داستان‌هایی می‌آورند که

۱. متأسفانه قضاوت برخی از گذشتگان درباره‌ی یعقوب غیرمنصفانه است. البته در این قضاوت‌ها نقش برداشت عمومی از اصالت تعیین‌کننده است. برای نمونه، برداشت شخصیتی بلندپایه مانند زکریای رازی از یعقوب بسیار جالب‌توجه است. میرخواند (۲۸۲۱/۶) از قول رازی می‌آورد: «روزی امیراسماعیل از من پرسید که چه سبب بود که چون دولت آل معاذ منقرض گشت و بآنکه شر ایشان غالب بود، اندک چیزی که از آن جماعت صادر شده بود جاری ماند و بازماندگان ایشان مرفه‌الحال روز گذرانیدند. و آل طاهر که به عدل و کرم انصاف داشتند بعد از زوال آن قوم خیراتی و مبرات‌ی که از ایشان صدور یافته بود مندرس گشت و منتسبان ایشان ابر و بدحال شدند. جواب دادم، که چون نعمت و اقبال آل معاذ به نهایت انجامید، آل طاهر استیلا یافتند. چون ایشان ملوک عادل عاقل بودند، خواستند که هر خللی که از آل معاذ صادر شده بود، به جبران مشغول شوند و هر نیکویی که از ایشان در وجود آمده بود باقی ماند. چون اصالتی داشتند، رعایت خاندان‌های قدیم می‌نمودند. چون دولت طاهریه به صفاریه که بی‌اصل و دون‌همت بودند انتقال کرد، به مقتضی‌الاصل لایحطی همگی همت بر تغییر امور سابق از منتسبان دودمان حکام پیشین گذاشتند، تا آثار ایشان منظمس و رسوم ایشان مندرس گشت». می‌ماند درستی نقل قول میرخواند!

نمی‌توانند کاملاً درست بوده باشند^۱ و معمولاً از موضوع اصلی این داستان‌ها، که اغلب نشان‌دهنده‌ی دادگری، بخشندگی و بزرگ‌منشی است، برای شخصیت‌های متفاوتی استفاده می‌شود. در مورد امیراسماعیل نیز چنین است.^۲

درباره‌ی وزیران امیراسماعیل چیزی نمی‌دانیم. لابد که او نیز، برای اداره‌ی قلمرو در اختیار خود، کارگزاران کوچک و بزرگی را در پیرامون خود داشته‌است.

با این همه با بررسی سرگذشت امیراسماعیل می‌پذیریم که او مردی توانا و مدبر بوده‌است و می‌توان در تاریخ ایران او را ستود. در دوران حکومت امیراسماعیل است که در سایه‌ی حکومت محدود ملی، نهضت ادبی بزرگی آغاز می‌شود، که رودکی و فردوسی حاصل آنند. ناچار باید در پرداختن به ادب این دوره از به یاد آوردن نام امیراسماعیل غافل نبود. بی‌گمان اگر امیراسماعیل اندکی بیش از ۶۰

۱. مانند اغلب داستان‌های شاه عباسی.

۲. از داستان‌های در پیوند با این امیر سامانی داستان زیر معروف است: هنگامی که امیراسماعیل در پی دفع عمرولیث بود، در یکی از کوچه‌های هرات درخت سیب پرباری دید که شاخه‌هایش از دیوار باغ بیرون بودند. بی‌درنگ شخصی را بر درخت گمارد تا دستبرد سپاهیان را به او گزارش کند. همه‌ی سپاهیان از زیر درخت گذشتند و کسی سببی از آن درخت برنکند (غفاری، قاضی احمد، تاریخ نگارستان، ۹۷). برخی از مورخان معاصر چنان در نقل این داستان‌ها شیفته می‌شوند که به حقیقت یا حقیقت بی‌توجه می‌مانند. در این باره نمونه فراوان است. یکی از این نویسندگان گزارشی از نرشخی (صفحه‌ی ۲۱-۲۲) می‌آورد که امیراسماعیل ده برکد خرید و دو دانگ از آن را بر عنویان و جعفریان داد و دو دانگ بر درویشان و دو دانگ دیگر به ورثه‌ی خود بخشید! یعنی دهی با بودجه‌ی دولت خریداری شده و تقسیم می‌شود و مورخ معاصر، در حالی که اشاره به دادگری امیر دارد، در شیوه‌ی تقسیم هیچ‌گونه اشکالی را نمی‌یابد! همین مورخ معاصر برای اثبات عدالت‌پروری امیراسماعیل داستانی از خواند میر (حبیب‌السیر، ۳۵۵/۲) می‌آورد که نمی‌توان با خواندن آن عصبانی نشد! امیراسماعیل در بازگشت از جنگ با عمرولیث که بر او پیروز شده بود، به مردم هرات برای عدم تعرض به شهر امان داد. سران سپاه از او رنجیدند که که نمی‌توانند غنیمتی به دست آورند. «امیر گفت توکل به خدا کنید که او داندۀ احوال همه است. تصادفاً مقارن همین احوال کنیزی که در سپاه بود، به هنگام تعویض لباس خود، حمایلی که مرصع به چند دانه‌ی یاقوت بود از گردن بیرون آورد و بالای رخت‌ها گذاشت. کلاغی به تصور اینکه وصل‌های گوشت است، آن را در ریود و با خود برد. چون سربازان فهمیدند، به دنبال کلاغ کردند [!]. او چون چنین دید، از ترس آن را رها کرد و اتفاقاً در چاهی افتاد که صندوق‌های زر در آن پنهان شده بود. و چون کسی را به چاه کردند، او این مژده را بدان‌ها داد. ظاهراً این‌ها از گنج‌های پنهان عمرولیث بوده‌است» [!]. لابد همان ده خروار زری که نرشخی به آن اشاره کرده‌است و دیگر مورخان گزارش او را زرب ناب انگاشته‌اند.

سال زندگی می‌کرد، می‌توانست با رودکی، سلطان شاعران ایران و نخستین مهندس و معمار شعر فارسی مانوس شود و به زمزمه‌ی بوی جوی مولیان او گوش فرادهد. بی‌تردید فضای ایرانی و آرامش فرمانروا بر پیرامون مولیان، مدیون مدیریت امیراسماعیل بود. کمی بالاتر تلویحاً از سیاست امیراسماعیل در ارتباط با بغداد انتقاد کردیم. در اینجا این اشاره هم ضروری به نظر می‌رسد، که آرامش ناشی از این سیاست در ماوراءالنهر بود که امکان رشد شاعری مانند رودکی را و همچنین شنیدن بوی جوی مولیان را فراهم می‌آورد.

همه‌ی نشانه‌ها حکایت از آن دارند که با امیراسماعیل زمینه‌ی رشد فرهنگی برای ایرانیان گوشه‌ی شمال شرقی بسیار فراهم آمده بوده‌است. در اینجا این واقعیت را نیز نباید از یاد برد که ماوراءالنهر با سابقه‌ی فرهنگی خود، آماده‌ی بالندگی بوده‌است. زیرا گوشه‌ی شمال شرقی ایران همواره یکی از گهواره‌های فرهنگ ایرانی بوده‌است. سرزمینی که بیش از هر جای دیگر ایران از اساطیر ایران پاسداری کرده‌است. از همین روی فردوسی در شاهنامه به ندرت چشم از این منطقه برمی‌گیرد. اما منصفانه خواهد بود که در اشاره به بزرگی امیراسماعیل، به یاد یعقوب لیث هم باشیم که راه به سوی امارت مستقل در گوشه‌ای از ایران را هموار کرد. ابو مسلم و طاهریان پیش‌آهنگان و چاوشان این راه بودند.

آرامگاه امیراسماعیل

آرامگاه امیراسماعیل سامانی در بخارا یکی از کهن‌ترین آثار معماری ایران در دوره‌ی اسلامی است. تاکنون چیزی از زیبایی و استواری خود را پس از گذشت یک هزاره از دست نداده‌است.

نرشخی^۱ می‌نویسد: پس از اینکه امیراحمد سامانی، به دست غلامان خود کشته شد «او را به بخارا آوردند و در گورخانه‌ی نوکنده نهادند.» این گورخانه باید همین آرامگاه امیراسماعیل بوده باشد که آرامگاه خاندان سامانی بوده‌است. این آرامگاه فاقد نبشته‌ای است که بتوان به تاریخ بنا دست یافت، اما بنای آن را میان

سال‌های ۲۷۹ و ۳۳۱ هجری دانسته‌اند.^۱ از طوماری که در سال ۹۳۱ هجری از روی سندی کهن نسّاحی شده است^۲ و نیز سند موقوفات امیر اسماعیل که آن‌هم در سده‌ی ۱۲ هجری از سندی قدیم استنساخ شده است،^۳ چنین برمی‌آید که امیر اسماعیل در غرب بخارا اراضی نوکنده را وقف آرامگاه پدر خود کرده است. این محل بیرون از قلعه‌ی قدیمی بخارا، در کوی چهارگنبدان، با موقعیت آرامگاه سامانیان مطابقت دارد.^۴ از حفاری‌های باستان‌شناسان در سال ۱۹۲۶ میلادی نیز برمی‌آید که آرامگاه امیر اسماعیل آرامگاهی خانوادگی بوده است.^۵ در کتیبه‌ای چوبی به خط کوفی، که در سال ۱۹۳۷ از زیر لایه‌ای از گچ در بالای سردر شرقی بیرون آمد، می‌توان نام نصر بن احمد، نوه‌ی امیر اسماعیل را تشخیص داد.^۶

بنابراین می‌توان گمان کرد که نخست با توجه امیر اسماعیل به گور پدر خود احمد، گوری که بعدها به گور خانوادگی شهرت یافت، اعتبار یافته است. به‌ویژه اینکه خود امیر اسماعیل در این به اصطلاح گورخانه دفن شده است. این آرامگاه نه تنها یکی از خوش‌هنجارترین بناهای آغاز دوره اسلامی، بلکه همه‌ی دوره‌ی اسلامی است. هنوز هم با اندامی بسیار زیبا می‌تواند الگوی خوبی برای بناهای

۱. هاید لاله، *دایرةالمعارف بزرگ اسلامی*، ۶۴۴/۸.

2. Chekhovich, O. D., "Krest'yanskie obyazatel'stva 1914g. na osnovanii...", *Istoricheskie zapiski*, 1950, XXXIII/266-267.

3. Chekhovich, O. D., "Novaya Kolleksiya dokumentov poistorii Uzbekistana", *Istoricheskie zapiski*, 1951, XXXVI/259-270.

۴. هاید لاله، همان‌جا.

۵. هاید لاله، همان‌جا؛ نیز:

Blair, Sh. S., *The Monumental Inscriptions from Early Islamic Iran and Transoxiana*, Leiden, 1992; Grabar, O., "The Earliest Islamic Commemorative Structures, Notes and Documents", *Ars Orientalis*, 1966, VI/17; Stock, G., "Das Samanidenmausoleum in Bukhara I". *Archaeologische Mitteilungen aus Iran*, 1989, XXII/266.

۶. هاید لاله، همان‌جا، ۶۴۵؛ نیز:

Blair, Sh. S., *The Monumental Inscriptions from Early Islamic Iran and Transoxiana*, Leiden, 1992, 25-26; Pugachenkova, G. A., *Iskusstvo zodchikh Uzbekistana*, Tashkent, 1963, 60; Stock, G., "Das Samanidenmausoleum in Bukhara I". *Archeologische Mitteilungen aus Iran*, 1989, XXII/267.

عمومی باشد. بنای موجود آرامگاه باید متعلق به اواخر سده‌ی سوم هجری بوده باشد. آرامش استثنایی بنا نیز نشان می‌دهد که این بنا در روزگاری آرام پدید آمده است.

بنای آجری آرامگاه مکعبی است، با ابعاد خارجی ۹/۳۰ و ابعاد داخلی ۷/۲۰ و ارتفاع ۹ متر.^۱ با ارتفاع گرفتن بنا، شیبی بسیار ملایم، با کاستن تدریجی از عرض دیوارهای چهار سوی بنا، بر ستبری، استواری و عمق بنا می‌افزاید. به این ترتیب گنبد نیمه کروی بنا نیز که چهار متر ارتفاع دارد بهتر و بیشتر به دید می‌نشیند. محاسبه‌ی این شیب و اجرای پراذین آن را باید یکی از شاهکارهای معماری ایران به شمار آورد. هنجاری که در همه‌ی مناره‌ها و بناهایی نظیر بنای گنبد قابوس به چشم می‌خورد.

ورودی‌های چهارگانه‌ی آرامگاه در میان چهار سوی آن قرار دارند، که رو به چهار جهت اصلی دارند. قطر گنبد که کوچک‌تر از ضلع بام مربع بنا است، فاصله‌ای انتقالی میان لبه‌ی بام و گنبد فراهم آورده است، که در هریک از چهار گوشه‌ی خود گنبدی کوچک‌تر دارد. ارتفاع و اندازه‌ی این گنبدهای کوچک به قدری است که هیچ آسیبی به چشم‌انداز گنبد اصلی وارد نمی‌آورند.

«در داخل بنا به کمک عناصر قوسی از طریق گوشه‌سازی سه گنج، یک منطقه‌ی انتقالی هشت ضلعی پدید آمده که زمینه‌ی مربع را به دایره‌ای برای اجرای پوشش گنبد تبدیل کرده است. هریک از سه گنجهای چهارگانه از یک طاق اصلی و یک نیم‌طاق که از گوشه‌ی بنا بر آن عمود شده است، تشکیل می‌شود. در هریک از دو طاق حاصل که بدین ترتیب در فضای داخلی سه گنج پدید می‌آید، دو نورگیر تعبیه شده است. هریک از چهار ضلع منطقه‌ی هشت‌گوش در میان سه گنجهای، و به تبعیت از آن‌ها، طاق‌نمایی دارد که پهنه‌ی آن با آجرکاری مشبک تزیین شده، نقش نورگیر را ایفا می‌کند. حدفاصل میان منطقه‌ی انتقالی هشت ضلعی و دایره‌ی گنبد را یک لایه‌ی ۱۶ ضلعی تشکیل می‌دهد که به کمک هشت ستون و سرستون‌های آن‌ها به

۱. هایدل لاله، همان‌جا؛ نیز:

وجود آمده است. این هشت ستون در زوایای منطقه‌ی انتقالی واقع شده است.^۱ از بیرون، در فضای پیرامون گنبد آرامگاه، غلام‌گردشی به دور بنا می‌چرخد که در آن چندین نیم‌طاق پشتیبان برای تقسیم فشار رانشی گنبد در نظر گرفته شده است. نمای این غلام‌گردش،^۲ که در هر سو ده طاق (روی هم ۴۰ طاق) دارد، همچون دیهیمی مرصع و پرآذین، ضمن اینکه نیم‌طاق‌های پشتیبان را پوشانده است، به شکل‌ترین وجه ممکن به پیرامون چهارگوش بنا چشم‌اندازی گرم، زنده و آرام‌بخش و زیبا بخشیده است. از این غلام‌گردش کاربردی و تزئینی، اگرچه با هنجاری دیگر، در آرامگاه سلطان سنجر در مرو و همچنین گنبد سلطانیه در زنجان نیز استفاده شده است.^۳

ورودی‌های چهارگانه‌ی آرامگاه امیر اسماعیل، مانند بناهای چهار ایوانی، این بار به جای چهار ایوان در چهار سوی صحن، در چهار بر اصلی بنای مکعب‌شکل، تقریباً تمام بدنه‌ی بنا را به صورت همسان در اختیار خود و تزیینات سه سوی پیرامون خود گرفته‌اند. در نتیجه نمی‌توان از یک ورودی اصلی سخنی به میان آورد. هر ورودی که طاقی جناغی و سوار بر نیم‌ستون‌های توکار است، در قابی مستطیل قرار دارد. تزیینات آجری و گل پخته‌ی این ورودی‌ها چنان استادانه و آگاهانه طراحی شده‌اند که بدون تحمیل نقش‌های خود به بیننده، آرامشی بی‌درنگ را در بیننده فراهم می‌آورند.

گزارش خانم لاله^۴ از آرایش و تزیینات آرامگاه امیر اسماعیل، با تکیه بر منابع خوبی که در دسترس داشته است، چنان است که نگارنده را از گزارشی دوباره معاف می‌کند: «سطح خارجی بنا، به جز پوشش گنبدی آن، با تزیینات آجری بسیار ماهرانه پوشیده شده است. ردیف‌های سه‌تایی افقی و عمودی آجر به صورت یک در میان،

۱. هایده لاله، همان‌جا، ۶۴۵.

۲. غلام‌گردش: اطاقی که میان دو اطاق دیگر واقع باشد و به هردو راه داشته باشد.

۳. معمار طاق میدان آزادی نیز می‌تواند از این شیوه بهره برده باشد.

۴. لاله، همان‌جا.

در جایی که سخن از سامانیان می‌رود، به جاست که گزارش خانم لاله، با اینکه نقل قول طولانی چندان پسندیده نیست، با تشکر صمیمانه از ایشان عیناً در اینجا تکرار شود. زیرا این امکان وجود دارد که بسیاری از خوانندگان به دایرةالمعارف بزرگ اسلامی (جلد هشتم) دسترسی نداشته باشند.

به پوشش حصیری می ماند که تمامی بنا را در بر گرفته است. این پوشش حصیرگونه از بخش پا کار طاق سردرها به پایین با نقش ریزتری ساخته شده است و نما را به دو بخش متمایز تقسیم می کند. از این مرز به بالا قاب مستطیل طاق سردر، به صورت نواری از حلقه های آجری که یادآور تزیینات مرواریدی دوره ی ساسانی است، آغاز می شود. در لچکی طاق های سردر، بر زمینه ی آجرهایی که دندانهای کار گذاشته شده، دو مربع شکل از جنس گل پخته با تزیینات هندسی نقش بسته است. بالای کلید طاق، بن مایه ای گیاهی در دو قاب مثلث جای گرفته است. پهنه ی طاق کوچک تر سردر با نقوش گیاهی در شبکه ای هندسی تزیین یافته است.

در ردیف طاقگان قسمت غلام گردش، قاب مستطیل طاق ها با دو چرخش حلقه وار در دو طرف و یک چرخش حلقه وار در بالا و پایین عناصر معماری و تزیینی را در این ردیف به هم پیوند می دهند. نیم ستونک های توکار طاق ها در این بخش از گل پخته ساخته شده و به تناوب با نقش مارپیچ و زیگزاگ تزیین شده است. پهنه ی این طاق ها با آجرکاری تزیین شده، در حالی که لچکی ها دگمه هایی از گل پخته دارد. نواری از حلقه های آجری، همانند قابی که طاق سردر بنا را در بر می گیرد، حد فوقانی قسمت مکعب بنا را مشخص می کند.

سطح دیوارهای داخلی نیز همانند نمای خارجی با مهارت به وسیله ی آجر تزیین شده است. در اینجا نیز تنوع نقوش تزیینی با توجه به فضا و عناصر معماری مختلف، شکل یافته و تأکیدی است بر تقسیم بندی ساختاری و کاربردی بنا. بدین ترتیب قسمت پایین چهار مقبره تا ارتفاع پا کار طاق های سردر ورودی به تقلید از آجرچینی سطوح خارجی تزیین یافته است. در بخش فوقانی دیوارها تا زیر منطقه ی انتقالی، ردیف های پنج تایی و چهار تایی آجر، که یک در میان به صورت افقی و مورّب، با زاویه ی ۴۵ درجه، قرار گرفته، جای داده شده و شبکه ی منظمی مرکب از اشکال مربع و لوزی پدید آورده است. اجزای بخش ورودی، یعنی قاب، لچکی ها و پهنه ی طاق با بن مایه ی متفاوت تزیین شده است و از سطوح جانبی متمایز می گردد.

در تزیین منطقه ی انتقالی، برخلاف قسمت مکعب پایه، عناصر معماری نقش مهم تری ایفا می کند. در واقع طاق هایی که هشت ضلع منطقه ی انتقالی را شکل

داده، تزیینات آجری را در این بخش کاملاً تحت الشعاع قرار داده است. در اینجا نقوش ساده‌ی گیاهی گچ‌بری شده، تنها به عنوان تأکیدی بر برخی از خطوط اصلی عناصر معماری به کار آمده است. شانزده لوح مدور بر لچکی‌های هشت طاق اصلی این بخش قرار داده شده است. الواح شانزده گانه‌ی لایه‌ی زیر گنبد با نقوش گیاهی از آجر تراشیده، تزیین گردیده است. دو نوار تزیینی آجری با اشکال حلقوی و لوزوی، مرز منطقه‌ی انتقالی و گنبد را مشخص می‌کند.

با آرامگاه امیر اسماعیل با بنایی تعیین‌کننده و همچنین تأثیرگذار روبه‌رو هستیم، که قرن‌ها در معماری حوزه‌ی فرهنگی ایران الگو قرار گرفته است. این بنا نیز مانند ادب دوره‌ی سامانی که پیش‌آهنگ ادب دوره‌ی اسلامی ایران است، نشان‌دهنده‌ی ذوق سامانیان و توجه هدفدار آن‌ها به فرهنگ و هنجارهای فرهنگی است. به این ترتیب ارجمندی سامانیان از نظر فرهنگی از قلمرو شعار خارج می‌شود! همچنان‌که صفاریان را برای پایه‌گذاری استقلال ایران می‌ستاییم.

امیر احمد سامانی،

ملقب به شهید

پس از درگذشت امیر اسماعیل، پسرش ابونصر احمد، در زمان خلافت خلیفه مکتفی به جای او به فرمانروایی ماوراءالنهر و خراسان (و بخش‌هایی از مرکز ایران) نشست.^۱ کمی بالاتر دیدیم که این احمد یک‌بار به سبب بی‌تدبیری و سستی از سوی پدر توبیخ و تنبیه شده بود. اما امیر اسماعیل به‌رغم این برخورد او را به ولیعهدی خود برگزید.^۲

دریاره‌ی واکنش درونی خلیفه از تخت‌نشینی چیزی نمی‌دانیم. پیدا است که در این هنگام سامانیان از چنان جاهتی برخوردار بوده‌اند، که خلیفه نمی‌توانسته است جز پذیرفتن تخت‌نشینی امیر احمد، نظری دیگر داشته باشد. این بی‌نظری را نه تنها نباید امری بی‌اهمیت دانست، بلکه باید آن را یکی از هنجارهای

۱. ابن مسکویه، ۴۴/۵-۴۵.

۲. گردیزی، ۱۴۸.

پراهمیت تاریخ ایران به شمار آورد. از این پس است که بغداد دیگر نقش مستقیمی در تخت‌نشینی امیران و یا به عبارت دیگر شاهک‌های ایرانی ندارد. درحقیقت تخت‌نشینی امیراحمد را باید پایان سیادت مستقیم دستگاه خلافت در ایران به شمار آورد. اگرچه نشانه‌هایی از کوشش خلفا برای بازگشت به دوران حاکمیت مطلق بر ایران به چشم می‌خورد.

مکتفی، تسلیم روند رویدادها در شمال شرق ایران، روز چهاردهم ربیع‌الاول ۲۹۵ به دست خود پرچمی بست و آن را همراه خلعت به طاهر بن علی سپرد تا برای امیراحمد سامانی ببرد.^۱ اینک برای بغداد، آن روزگاری که می‌توانست ابو مسلم خراسانی را فراخواند و بکشد سپری شده بود.

جنگ‌های امیراحمد سامانی

دراواخر فرمانروایی امیراسماعیل، خلیفه مکتفی حکومت قزوین، زنجان و ابهر را نیز به او سپرده بود.^۲ اما ظاهراً این قلمرو هنوز رسماً در دست سامانیان نبود و یا در آغاز کار امیراحمد سروری سامانیان بر آنجا متزلزل بوده است. امیراحمد آهنگ تثبیت حاکمیت خود بر این سامان را داشت که به هشدار ابراهیم بن زیدویه، برآن شد که نخست در سمرقند شورش عموی خود اسحاق را بخواباند. از این روی امیراحمد به سمرقند شتافت و اسحاق را به بند کشید و به بخارا فرستاد^۳ و سپس برای پرداختن به برنامه‌ی پیشین خود رو به خراسان نهاد. تن دادن به ترک بخارا نشان می‌دهد که امیر سامانی تسلط کافی بر اوضاع داشته است.

در این هنگام مالیات گرگان، طبرستان و ری از سوی بارس که با مغضوب واقع شدن احمد از سوی امیراسماعیل به جای او به امارت گرگان رسیده بود^۴ و بر

۱. طبری، ۶۷۷۲/۱۵. گردیزی (صفحه‌ی ۱۴۸) می‌نویسد: «مکتفی عهد خراسان را به احمد فرستاد به صحبت طاهر بن علی. و لوای او به دست خویش بست. و چون به بخارا رسید، احمد بن اسماعیل او را نیکو فرود آورد و با او نیکویی کرد و مال بسیار بخشید او را»... در سال ۲۹۵ مکتفی مرد و مقتدر به خلافت نشست و ولایت خراسان را برای احمد بن اسماعیل نگاه داشت.

۲. گردیزی، ۱۴۷؛ جیهانی، ۱۲۲.

۳. گردیزی، ۱۴۸.

۴. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ۲۶۳.

طبرستان و ری نیز نظارت داشت، در راه تحویل به امیر اسماعیل بود. اما بارس که ظاهراً میانه‌ی خوبی با امیر احمد نداشت، با شنیدن خبر درگذشت امیر اسماعیل، مالیات فرستاده‌شده را از میان راه بازگرداند و از بیم امیر احمد که اینک به نیشابور رسیده‌بود، با اطلاع خلیفه رو به بغداد نهاد تا مالیات را تحویل او دهد.^۱

امیر احمد در سال ۲۹۶ هجری وارد ری شد. در ری منشوری را که مقتدر، خلیفه‌ی جدید، برای او فرستاده‌بود، دریافت کرد. سپس امیر سامانی پس از گماردن ابوجعفر حسین بن علی صعلوک به نیابت خود در ری، در سال ۲۹۷ راه بازگشت را پیش کشید و به هرات رفت.^۲ قدم بعدی امیر احمد برداشتن ابوالعباس عبدالله از فرمانداری طبرستان بود. انتظار دیگری هم جز این نمی‌رفت. این فرماندار معزول همانی است که گزارش سستی امیر احمد را به امیر اسماعیل داده‌بود و او را علیه فرزند خود انگیزخته‌بود. سپس امیر احمد یکی از غلامان ترک خود به نام سلام را به فرمانداری طبرستان نشانید. پس از چندی مردم طبرستان به سبب ستمکاری سلام سر به شورش برداشتند. پس از آشوبی بزرگ و آتش‌زدن

۱. به گزارش ابن مسکویه (۶۴/۵)، در سال ۲۹۶ هجری بارس با چهار هزار غلام ترک و جز آن به بغداد آمد و پناهنده‌شد. نقدینه‌ی همراه بارس را به اغراق هشتاد خروار زر و به عبارتی هشتاد بار نوشته‌اند (نک: خواندمیر، ۲۸۲۳/۶، همچنین پانویس ۲).

۲. گردیزی، ۱۴۸. نام این شخصیت کمی مغشوش گزارش شده‌است و در منابع مختلف کمی متفاوت می‌آید. حسین کریمان (ری باستان، ۱۴۵/۲) گزارشی درباره‌ی آمدن امیر احمد سامانی می‌آورد از تاریخ ری، از ابوسعید منصور بن حسین، که از میان رفته‌است و حافظ ابرو آن را در مجمع‌التواریخ سلطانی (نسخه‌ی خطی متعلق به کتابخانه‌ی ملک، ۲۵/۳) نقل کرده‌است. این گزارش به سبب آگاهی اندک درباره‌ی امیر احمد می‌تواند سودمند باشد: «احمد بن اسماعیل در سنه‌ی ست و تسعین و مائین به ری آمد و سه ماه و بیست و پنج روز در ری بود. بعد از آن ابو عبدالله بن مسلم را خلیفه‌ی خود ساخت و از آنجا برفت. ابن مسلم سه ماه حکومت کرد. بعد از آن محمد بن علی بن الحسین المرووردی از قتل احمد بن اسماعیل به ری آمد و او را صعلوک می‌گفتند. و او حکومت ری کرد، تا زمانی که احمد بن اسماعیل را بکشتند و صعلوک از حکومت ری معزول شد. بعد از آن دیگر بار با حاجیان بیامد و اتباع بسیار برو جمع شده‌بود و عرضه‌داشتی به خلیفه المقتدر بالله کرد و التماس نمود که حکومت ری به وی دهد و مالی سنگین قبول کرد. و نصر حاجب معاونت او می‌کرد. اگرچه خلیفه راضی نبود. القصه، حکومت بستد و چون به ری آمد، آن مال که تقبل کرده‌بود حاصل نمی‌شد. بنیاد ظلم نهاد و مصادره‌ی خلق می‌کرد، تا مال چند حاصل کرد و بفرستاد. چون یوسف بن ابی الساج با برادر صعلوک به ری آمد، صعلوک به خراسان برفت.»

بازار به وسیله‌ی سلام ترک، مردم او را از شهر بیرون راندند^۱ و امیر احمد ناگزیر از بازگرداندن ابوالعبّاس به فرمانداری طبرستان شد. ابوالعبّاس پس از نه ماه و ۲۲ روز امارت در صفر ۲۹۸ درگذشت و در نتیجه حکومت طبرستان نیز به صعلوک سپرده شد.^۲ به گزارش ابن اسفندیار، امیر احمد وزیر خود محمد بن عبیدالله بلعمی را نیز از بخارا برای سامان دادن به امور راهی طبرستان کرده بود.

کمی بالاتر گفتیم که در سال ۲۹۷ هجری طاهر و یعقوب، پسران محمد بن عمرو بن لیث را دستگیر کردند و به بغداد بردند.^۳ گزارش‌های جسته‌گریخته‌ی در پیوند با امیران بازمانده‌ی صفاری چنان کوتاه و نابه‌سامان هستند که نمی‌توان براساس آن‌ها ادامه‌ی داستان صفاریان را به درستی بازسازی کرد. تنها پیداست که در سیستان صفاریان به کلی ریشه کن نشده‌اند. مثلاً در این هنگام معدل بن علی بن لیث،

۱. ابن اسفندیار، ۲۶۵-۲۶۶. ما معمولاً از شورش‌های محلی و مردمی بی‌خبریم. گزارش بسیار کوتاه ابن اسفندیار از این شورش یکی از معدود گزارش‌ها درباره‌ی شورش مردمی است که در نتیجه‌ی آن حکومت محلی ساقط می‌شود. این شاهد کم‌رنگ نشان می‌دهد که علاوه بر عزل و نصب امیران از سوی حکومت مرکزی، این امکان نیز وجود داشته‌است که گاهی مردم به‌تنگ آمده، با قیام خود را از شر فرمانروای خود برهانند.

۲. ابن اسفندیار، همان‌جا. در اینجا یکی دیگر از گزارش‌های جالب‌توجه ابن اسفندیار، گزارش حمله‌ی روس‌ها از راه دریا به ایران است. جالب از این‌روی که معمولاً در این روزگاران به سبب ضعف روس‌ها و دوربودن آن‌ها از منطقه، میان ایرانیان و روس‌ها برخوردی نظامی پیش نمی‌آمد. کمی بالاتر، در زمان امیر اسماعیل نیز به برخوردی کوچک اشاره شد. ظاهراً در این هنگام روس‌ها با ۱۶ کشتی به جزیره‌ی آبسکون حمله کرده‌اند. «ابوالضرغام بن القسم والی ساری بود، این احوال به ابی‌العبّاس نبشت. مدد فرستاد. و روس به انجیله، که به عهد ما کاله می‌گویند، فرود آمده بودند. شبیخون به سر ایشان برد و بسیاری را بکشت و اسیر گرفت و به نواحی طبرستان فرستاد، تا سالی دیگر روسان با عدد انبوه بیامدند و ساری و نواحی، پنجاه هزار سوخته و خلائق را اسیر برده و به تعجیل با دریا رفته و تا به حدّ چشم‌رود به دیلمان رسیده و بعضی بیرون رفته و بعضی به دریا بوده. گیلان به شب به کنار دریا آمدند و کشتی‌ها سوخته و آن جماعت را که بیرون بودند کشته و دیگران که به دریا بودند گریخته. شروانشاه پادشاه، چون از این حال خبر یافته بود، به دریا کمین فرمود و تا آخر ایشان یکی را زنده نگذاشت و تَرَدَ روسان از این طریق منقطع شد».

دیگر نکته‌ی جالب در این گزارش حضور شروانشاه است. چنین پیداست که در این روزگار علاوه بر امیران سامانی، هنوز فرمانروایان محلی نیز با نام‌های ایرانی خود حضور داشته‌اند.

۳. ابن اثیر، ۴۶۳۸/۱۱ به بعد.

برادرزاده‌ی یعقوب لیث، با تأیید خلیفه امارت بر سیستان را داشت، اما سر به خودسری و سرکشی سپرده بود.

در آغاز سال ۲۹۸ هجری، هنگامی که امیراحمد سامانی در هرات به سر می‌برد، خلیفه منشور فرمانروایی سیستان را نیز برای او فرستاد و از او خواست تا عصیان امیر صفّاری را بخواباند.^۱ شاید هم خلیفه با آگاهی یافتن از اینکه امیراحمد آهنگ دست یافتن به سیستان را دارد، پیش دستی کرده و سیستان را به او داده است. این تصمیم باید که به دنبال دستگیری طاهر و یعقوب در سال ۲۹۷ هجری گرفته شده باشد. در این روزگار معمولاً هنگامی که حکومت جایی به قلمرو کسی افزوده می‌شد، او باید نخست آنجا را به تصرف خود درمی‌آورد. به عبارت دیگر، به این ترتیب فرمانروای کل، تصرف جای نافرمانی را خواستار می‌شد و نافرمانی چیزی نبود جز نپرداختن به موقع مالیات.

امیراحمد نیز در همان سال ۲۹۸ حسین بن علی مروودی (صعلوک) را به همراه خواهرزاده‌ی خود برای به دست آوردن سیستان روانه‌ی این دیار کرد.^۲ با آمدن سپاه سامانی به سیستان، امیر صفّاری برادر خود ابوعلی محمد بن لیث را برای گردآوری سپاه و همچنین حراست از اموال خود روانه‌ی بُست و رنج کرد.^۳ اما او در این موقعیت حسّاس، به جای هر تدبیری دست به چپاول بُست زد و با دشمنان خونی خاندان سامانی مانند فتح بن مقبل هم‌پیمان شد و با ستمی که بر مردم روا داشت سبب انگیزختن مردم و گرویدن آنان به امیر سامانی شد.^۴

سپاه امیراحمد که با شتاب خود را به سیستان رسانده بود، با آگاه شدن از چپاول‌های محمد بن علی، که گویا برای تأمین سپاه در بُست و پیرامون انجام گرفته بود، رو به بُست نهاد و با کمک مردم این سامان، که از آمدن سپاه سامانی خشنود بودند، امیر صفّاری را دستگیر کرد.^۵ امیراحمد ظاهراً او را نخست با خود

۱. تاریخ سیستان، ۲۹۰.

۲. همان جا.

۳. ابن خلدون، تاریخ، ۴۸۱/۳.

۴. تاریخ سیستان، ۲۹۲.

۵. همان جا، ۲۹۲-۲۹۳.

به هرات برد و سپس به همراه سُبُکری، عامل خلیفه در فارس که علیه خلیفه شوریده و وارد قلمرو سامانیان در سیستان شده بود، به تقاضای خلیفه مقتدر به بغداد فرستاد.^۱

به دستور امیراحمد دارایی‌های چپاول‌شده‌ی مردم به آن‌ها بازگردانده شد. شخص مردم‌داری به نام حاتم بن عبدالله الشاشی بر حکومت بُست گمارده شد و فرمان گرفت که حقوق سپاهیان را به سیم بدهند، تا موقعیت اقتصادی مردم بُست به فراخی گراید.^۲ معدل بن علی نیز پس از اسارت برادر، دلتنگ شد و امان خواست و در ذی‌قعدة‌ی ۲۹۸ خود را تسلیم کرد، که به هرات فرستاده شد.

درحقیقت با این رویداد پرونده‌ی صفاریان در سیستان، که به‌زیبایی گشوده شده بود، با برجای گذاشتن خاطره‌ای بد بسته شد. امیراحمد پس از این پیروزی پسرعموی خود ابوصالح منصور بن اسحاق را در دوازدهم ربیع‌الاول ۲۹۹ به فرمانروایی سیستان گمارد،^۳ که پیش از این انتصاب، شاید موقتاً، به سیم‌جور دواتی داده بود.

ابوصالح همانی است که امیراسماعیل پس از گشودن ری حکومت ری را به او

۱. گردیزی، ۱۴۸؛ تاریخ سیستان ۲۹۴-۲۹۶. یک بار دیگر یادآوری می‌شود که با گزارش اندک منابع معدودی که در دست است به‌سختی می‌توان به حقیقت رویدادها دست یافت. برای نمونه، درحالی‌که ظاهراً معدل برادر محمد از نظر مقام برتر از برادر خود بوده‌است، در گزارش تاریخ سیستان، خلیفه خواستار تحویل محمد می‌شود و درباره‌ی سرنوشت معدل سکوت می‌شود. ابن‌مسکویه (۶۹/۵) می‌نویسد: پس از اینکه امیراحمد خبر دستگیری سُبُکری را به خلیفه داد، «به وی نوشته شد که سُبُکری و محمد بن علی بن علی بن لیث را به پایتخت فرستد. در شوال همین سال [۲۹۸] سُبُکری و محمد بن علی بن لیث را سوار بر دو پیل به‌حالت نمایی به بغداد آوردند. پس به وزیر ابن‌فرات و سپس به مرزبانی نماینده‌ی فرمانروای خراسان خلعت داده شد و همراه فرستادگان که سُبُکری و محمد بن علی بن لیث را آورده بودند پیشکش‌ها و خلعت و عطر و جواهر برای فرمانروای خراسان فرستاده شد.»

۲. تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۹۳) می‌نویسد: «احمد بن اسماعیل آنجا چهار بیستگانی. سپاه را داد و بدان خواست تا سیم در بُست فراخ شود، که ایشان همه چیز به سیم خریدند، تا گاه و هیزم». به‌رسم دیوان خراسان، بیستگانی حقوقی است که چهار نوبت در سال به سپاهیان داده می‌شد. شاید هربار بیست مثقال نقره. از این گزارش تاریخ سیستان درمی‌یابیم که در آن روزگاران نیز به میزان نقدینگی موجود بازار توجه می‌شده‌است و پرداخت چهار بیستگانی در یک نوبت را می‌توان تزریق پول به بازار دانست.

۳. گردیزی، ۱۴۹.

سپرد، که در سال ۲۹۰ هجری وارد ری شد و شش سال در شهر فرمان راند. بالاتر اشاره کردیم که زکریای رازی، دانشمند بزرگ ری، کتاب معروف خود به نام طب منصوری یا الکُنَاشه را به نام منصور بن اسحاق تألیف کرده است. جالب است که امیراحمد در آغاز کار خود با شورش عموی خود اسحاق در سمرقند روبه‌رو شده بود و پس از خواباندن این شورش او را به بند کشیده بود و اینک پسر او را به فرمانروایی قلمرو مهم سیستان می‌نشانند. دور نیست که قدرت پنهان ابوصالح در خاندان سامانی و یا دلجویی از او به خاطر به بند کشیده شدن پدرش، امیراحمد را به این انتصاب واداشته بوده باشد. چون آینده نشان داد که او مرد چندان شایسته‌ای برای سیستان دورافتاده از پایتخت سامانیان نبوده است.

رویدادی خواندنی

درحاشیه‌ی تاریخ نانوشته‌ی ما

داستانی که در زیر بدون تفسیر و اظهارنظر، می‌آید از داستان‌هایی است که جای آن‌ها در منابع تاریخی خالی است. گویا مورخان روزگاران گذشته، تاریخ را این‌گونه برای خود تعریف کرده‌اند؛ تاریخ، آوردگاه شاهان، امیران، خلفا و سرداران و گردن‌کشان است و مردم نمی‌توانند در نوشته‌های آن‌ها جایی برای خود داشته باشند. شگفت‌انگیز است که مورخان چگونه در حال و روز مردم عادی چیزی را برای نوشتن نمی‌یافته‌اند. مورخان امروز، تنها به قدرت و جسته‌گریخته است که می‌توانند در لابه‌لای احسن التواریخ‌ها، جامع التواریخ‌ها و زینت المجالس‌ها خبری درباره‌ی مردم بیابند. درحالی‌که لابد از گلوی مردم، زیر دست و پای ستوران امیران و سرداران نیز گاهی بانگی برخاسته است. مردمی که گاه در حال سیری از جان خود، مشتی خاک به چشم سوارانِ خرِ مراد پاشیده‌اند! اگر نه این چنین می‌بود داستان‌های یلان اساطیری هرگز در سینه‌ی مردم جایی نمی‌یافتند و ماندگار نمی‌شدند.

گزارش کا، انه صالح منصور بن اسحاق در تاریخ سیستان^۱ هم از نادر گزارش‌های

۱. تاریخ سیستان، ۲۹۷ به بعد.

منبع‌های تاریخ ایران است. به‌رغم کوتاه و آشفته‌بودن آن گزارش و اینکه در جزئیات می‌تواند نادرست باشد، به‌خوبی پرده از روی حقایق تلخ این روزگار برمی‌گیرد و این امکان را فراهم می‌آورد که مورخ مشّت را نمونه‌ی خروار کند!

ظاهراً در این هنگام مردم سیستان برآن می‌شوند که امیرزاده‌ای ده‌ساله به‌نام ابو حفص عمرو بن یعقوب بن محمد بن عمرو را، که تنها بازمانده‌ی خاندان صفاری است، به امارت خود بردارند و خود بکوشند تا سپاه خراسان را برافکنند. در میان بزرگان سیستانی کسی به‌نام محمد بن هرمز المولی، که مولی سندلی (یا صندلی) خوانده می‌شد و از موالی عمرو بود. سر به اعتراض برداشت و به مظلّم رفت و گفت: در سیستان رسم نیست که از مردم، بیشتر از مقررّ مالیات بستانند و بیگانگان را اجازه‌ی ورود به سرای آزاد مردان نیست. برادر زاده‌ی منصور بن اسحاق در پاسخ گفت: «ما سرای و جماع از خراسان نیاورده‌ایم، و مال کم از آن نستائیم که بیستگانی ما باشد!» محمد بن هرمز گفت: «بگویم ترا» [نشانت می‌دهم]! و برخاست و رفت. منصور بن اسحاق به برادر زاده‌ی خود گفت: «این را نباید می‌گفتی. این مرد ما را تهدید کرد. بعد محمد بن هرمز المولی را جستند و بازش نیافتند.»

محمد بن هرمز به عیاران روی آورده بود و با ایشان به تدبیر نشست و سپس با ایشان به پیش زره (دریاچه‌ی سیستان) رفت. او خود از آبادی کمرز هیر بود. به هر شهر سرزد و ده مرد و بیست مرد گرد آورد. پانصد نفر. بعد سیزده روز از جمادی‌اولی ۲۹۹ هجری مانده به در کرکوی (کرکویه) رفت و با سپاهیان منصور بن اسحاق جنگ کرد. گروهی را کشت و گروهی نیز به شهر روی آوردند. بانگ در شهر پیچید. غوغا برخاست. از گزارش تاریخ سیستان پیداست که مردم از دست یاران و سپاهیان منصور بن اسحاق به‌تنگ آمده‌بوده‌اند. در خانه و کوی و بازار هرکس که با یک سپاهی روبه‌رو شد او را کشت. سرانجام مردم به در زندان رفتند و آن را شکستند و زندانیان را آزاد کردند و با خود همراه ساختند. بر بام ستورگاه یعقوبی شدند و از سپاه و مردم بسیاری کشته شدند.

منصور بن اسحاق به‌ناچار از شهر گریخت، اما برادر زاده‌ی او گرفتار شد. محمد بن هرمز که رهبر شورشیان بود او را حنا بست و به ستوربان سپردش تا به گناه

ادّعایی که کرده بود آبرویش را ببرد. سرانجام خود منصور بن اسحاق نیز دوباره برای نبرد بازگشت و شکست خورد و دستگیر یا متواری شد^۱ و باروبنه‌اش به دست شورشیان افتاد. محمد مولى به قصر یعقوبی رفت و خطبه‌ی امارت خویش خواند و داستان ابو حفص لیث را از قلم انداخت. به عبارت دیگر، این بار امارت به کام مرد انقلابی خوش آمد! این هنجار مردمان را خوش نیامد. دو تن از یاران او به نام‌های محمد و عباس کولکی از او جدا شدند و با گروهی از عیاران برخاستند و به فرار رفتند و موضع گرفتند.

آنک محمد بن هرمز مولى نیز دست به مصادره‌ی اموال زد و ستم آغاز کرد و شروع به خوردن فرزندان انقلابی کرد که خود رهبر اصلی آن بود. مردم دیگر بار سر به شورش برداشتند. اینان برخی از زنهاریان سپاه تُرک منصور بن اسحاق را نیز با خود همراه کردند. سرانجام پس از کشت و کشتاری بسیار، مولى فراری شد و به لب هیرمند رفت و در کوشک یعقوبی مردم به رهبری کولکی دوباره ابو حفص را روز دوازدهم رمضان ۲۹۹ هجری به امارت نشانند.

ابو حفص با نشستن به امارت، منصور بن اسحاق را خواست و در حق او نیکویی کرد و خلعتش داد و او را در نزد خود نگه داشت که شب‌ها با ابو حفص در سرای زن‌ها می‌خفت. کولکی هم در قصر یعقوبی می‌بود.

محمد مولى دوباره مردمی از عیاران شهر و روستاگرد آورد و شب‌هنگام کوس نبرد نواخت. تاریخ سیستان می‌نویسد که کولکی از مستی بی‌هوش بود. به زحمت بیدارش کردند. شب جمعه چهارده روز مانده از شوال بود. جنگ در گرفت. سرانجام محمد مولى ناگزیر از فرار شد. کسی جفار^۲ نام در پی او رفت. محمد مولى وارد کویی شد و زنی از بام خانه بر سر او انداخت که از اسب کنده شد و بر زمین افتاد. جفار در رسید و او را بر دار کرد.

با این پیروزی کار کولکی بالا گرفت. امر بر او مشتبه شد که به شمشیر خود به مقام رسیده است! ابو حفص روی از او نهان کرد. کولکی نزد او رفت و عذر خواست

۱. تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۹۹) نخست خبر از دستگیری او می‌دهد، اما چند سطر پایین‌تر می‌نویسد

که «گریخته بود و به سرای گبری نزدیکان مصلی متواری بود».

۲. گردیزی (صفحه‌ی ۱۴۹): محمد بن العباس معروف به پسر جفار.

و او و موالی او را به کوی یعقوبی آورد. سرانجام کولکی با موالی ناسازگاری آغاز کرد. موالی گرد آمدند تا او را بکشند. کولکی متواری شد، اما باز کسی را اندر میان کرد و ابو حفص ایمنی او را تضمین کرد.

سرانجام چون خبر منصور بن اسحاق و اسارت او به امیر احمد رسید، سپاهی را به فرماندهی حسین بن علی مرورودی روانه‌ی سیستان کرد. از اینجا گزارش تاریخ سیستان آشفته‌تر می‌شود، اما پیداست که مردم و عیاران پایداری جانانه‌ای کرده‌اند. از این رو پس از چندین نبرد گوناگون ابو حفص و کولکی و جمعی از عیاران را با خلعت و ارمغان و وعده و وعید به صلح واداشته‌اند.

منصور بن اسحاق هشت روز مانده از شوال به سوی خراسان رفت. او با رسیدن به خراسان گفته بود: «من امروز از دوزخ رستم و به بهشت رسیدم». از این برداشت امیر سامانی پیداست که مردم سیستان زندگی را بر سامانیان جهنم کرده‌بوده‌اند. زیرا که برادرزاده‌ی منصور بن اسحاق گفته بود که: «ما سرای و جماع از خراسان نیاورده‌ایم، و مال کم از آن نستائیم که بیستگانی ما باشد!»

جریان کار نهایی سیستان به امیر احمد گزارش شد. امیر احمد نوشت که سیم‌جور به امارت سیستان گمارده شود و همگان را (ابو حفص و دیگر یاران بلندپایه‌ی او و عیاران) با حضور آورده شوند. در سال ۳۰۰ هجری اسیران را به بخارا بردند. امیر احمد عیاران را کشت و ابو حفص را به سمرقند فرستاد. از سرنوشت ابو حفص گزارشی دردست نیست.

پایان کار امیر احمد و کشته شدن او

یک سال پس از داستان سیستان، امیر احمد سامانی، پس از شش سال و چهار ماه و پنج روز^۱ فرمانروایی، روز پنجشنبه یازدهم جمادی‌الآخر ۳۰۱ هجری به دست چند تن از غلامان ویژه‌ی خود کشته شد.^۲ امیر احمد پیش از کشته شدن نامه‌ای از والی طبرستان ابوالعباس صعلوک دریافت کرده بود که حسن بن علی بن حسن بن عمر بن

۱. نرشخی، ۱۲۹.

۲. مستوفی (تاریخ گزیده، ۳۷۸) می‌نویسد، امیر احمد عالم‌پرور و علم‌دوست بود و چون با دانشمندان مجالست می‌کرد، غلامان او از او متنفر بودند.

علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب، معروف به حسن اطروش سر به شورش برداشته است.^۱ بیشتر مورخان داستان کشته شدن امیراحمد را با تکیه بر گزارش نرشخی^۲ آورده‌اند، که تنها بخشی از آن می‌تواند درست باشد و بقیه‌ی آن رنگی افسانه‌ای و آمیخته به خیال‌پردازی دارد.

اینکه امیراحمد در توطئه‌ای کشته شده است درست است، اما به گمانه‌زنی‌های متعدد، متفاوت و کم‌رنگ نمی‌توان اعتماد کرد.^۳ از شب

۱. گردیزی، ۱۲۹.

۲. نرشخی (۱۲۸-۱۲۹) می‌نویسد: «او شکار دوست داشتی و به شکار رفته بود به لب جیحون و سراپرده زده. چون از شکار بازآمد، قاصدی آمد و نامه آورد از ابوالعباس امیر طبرستان. نامه برخواند. نوشته بود که حسین بن علا خروج کرد و بیشتر از این ولایت گرگان و طبرستان گرفت و مرا به ضرورت می‌باید گریخت. امیر دلتنگ شد و به غایت غمناک شد. دعا کرد و گفت: بار خدایا اگر این ملک از من می‌خواهد رفتن، مرا مرگ ده، و به سراپرده درآمد. رسم آن بود که یکی شیر داشتی. هر شبی بر در آن خانه که وی خفتی به زنجیر بریستندی، تا هر که خواستی که بر این خانه درآید، آن شیر وی را هلاک کردی. آن شب چون دلتنگ بود، خاصگان همه دلمشغول بودند. فراموش کردند آوردن شیر را. او بنخفت. جماعتی از غلامان امیر درآمدند و سرش را بیریدند... او را به بخارا آوردند و در گورخانه‌ی نوکنده نهادند و او را امیر شهید لقب کردند». نیز نک: ابن اثیر، ۴۶۶۰/۱۱.

۳. تاریخ سیستان (۳۰۱-۳۰۲): «احمد بن اسماعیل را دو غلام از آن وی به لب جیحون بکشتند، به تعلیم بوبکر دبیر، هشت روز باقی از جمادی‌الآخر». گردیزی همان داستان نرشخی را می‌آورد، اما تاریخ کشته شدن را به جای پنجشنبه یازدهم، پنجشنبه بیست و یکم می‌نویسد. ابن اسفندیار (۲۷۰-۲۷۱): «احمد بن اسماعیل به ترکستان فرستاده ده هزار سوار، مدد خواسته با سی هزار مرد، که او را بود. به جمله چهل هزار حشم برگرفت و نیت کرد که خاک طبرستان با بخارا برد. چون دو منزل از بخارا بیامد، غلامان نیم شب به خوابگاه، سر او بیریدند. و این حال چنان بود که او را وزیری بود ابوالحسن دهقان گفتند. و مال معاملان را حواله بدو بود. رشوت‌ها گرفتی و خیانت‌ها روا داشتی. روزی او را بخواند و گفت رشوت ستدن به ترک گوید و دست از خیانت بازدارد. و او عهد کرد که بعد از این چنین کنم. احمد بن اسماعیل گفت: اگر وفا در دل داری دست بر سر من نه، سوگند بخور. وزیر دست بر سر او نهاد و سوگند بخورد. تا پادشاه را معلوم شد که آن عهد را وفا نکرد و رشوت بستد. او را بخواند و گفت روا چگونگی شاید داشت، که چنان سوگندی بشکنی و مروّت باطل گردانی؟ هیچ جواب نداد. و با خجالت و ملامت بیرون آمد و اندیشید که او هرآینه او را هلاک خواهد کرد، تدبیر حیلت باید ساخت، و اگر تغافل کنم نیست شوم. چهار نفر غلام را به دست آورد و هشت هزار دینار زر بدیشان داد. هریک را دو هزار. و فرمود که پادشاه را به فتنه بکشند. قضا را آن شب فرصت یافتند. خادمی خصی و غلامی ترک با پادشاه خفته بودند. هر سه را بکشتند. و بیرون آمده بر اسبان نشسته، بگریختند. بامداد چون پادشاه را

کشته شدن خشیارشای هخامنشی در سال ۴۶۵ پیش از میلاد به این سو کم نبوده‌اند شاهان و بلندپایگان دربارهای ایران که جان خود را به توطئه باخته‌اند و اغلب چیزی زیاد درباره‌ی کشته شدن آن‌ها نمی‌دانیم. کشته شدن داریوش سوم و یزدگرد سوم نیز هنوز کاملاً روشن نیست. پیداست که امیراحمد نیز می‌توانسته‌است مانند دیگر شاهان پس و پیش خود، به توطئه‌ی درباریان، مخالفان و یا خدمه‌ای که از جان خود در بیم بوده‌اند، کشته شود. با منابعی که داریم، مهم این است که او را امیر شهید نامیده‌اند. شاید مانند ناصرالدین شاه که شاید شهید خوانده شدنش و جاهت اجتماعی و اخلاقی نداشته باشد. در تاریخ میلیون‌ها نفر دیگر نیز بوده‌اند که طعمه‌ی تیغ شده‌اند و مورخان درباره‌ی قاتلان آن‌ها زیاد پیله نکرده‌اند و به لشکرکشی‌ها به چشم وبا و طاعون نگریسته‌اند.

امیراحمد را امیری عالم‌پرور و دانش دوست معرفی کرده‌اند. اما واقعیت این است که شش سال حکومت، آن‌هم سراسر در منازعه، مجالی کافی برای عالم‌پروری و دانش دوستی نیست. و اگر محمد بن زکریای رازی دو رساله به درخواست و به نام امیر نوشته‌است،^۱ بیشتر مربوط می‌شود به خود رازی و روزگار او. معلوم نیست که رازی بدون امیراحمد دست به قلم نمی‌برده‌است. مگر نیست که رازی، دانشمند بزرگ ری، کتاب معروف خود به نام طب منصوری یا الکُنَاشه را به نام منصور بن اسحاق تألیف کرده‌است و منصور بن اسحاق کسی است که مردم سیستان در زمان کوتاه فرمانروایی او، برای رسیدن به حقوق خود دلاورانه ایستادند و جنگیدند و کشته شدند و دست‌آخر عیاران سیستانی را در بخارا و در غربت از دم تیغ گذرانیدند؟

من در اینجا در حال صدور کیفرخواست برای امیراحمد نیستم. و حتی یادآوری

۱. کشته یافتند. در این تفحص افتادند. معلوم ایشان شد که چهار نفر غلام بگریختند. از جوانب به طلب فرستادند. به چهار فرسنگی بیافتند. و گرفته آورده محمد بن عبدالله... و حمویه و دیگر اکابر از غلامان پرسیدند: که شما را بدین دلیری کدام کس داشت؟ گفتند: ما را دهقان وزیر فرمود. آن چهار نفر غلام را به شیران انداختند تا بخوردند و وزیر دهقان را هر روز صد درم سنگ گوشت از اندام او می‌بردند و بدو می‌دادند تا خورد. چندان که در این عقوبت جانش برآمد.

۱. محمود نجم‌آبادی، مؤلفات و مصنفات ابوبکر محمد بن زکریای رازی، تهران، ۱۳۷۱، ۱۱۳.

می‌کنم که در آغاز بخش سامانیان، فرمانروایی سامانیان را آغاز دوره‌ای درخشان در تاریخ ایران خواندم. منظورم این است که در قضاوت‌های تاریخی باید که همه‌ی هنجارهای یک فرمانروایی را با هم دید و آن را در مقایسه با دیگر دوره‌ها سنجید!

سخن کوتاه اینکه امیراحمد نه ابومسلم بی‌سلسله بود و نه یعقوب صفاری و نه مانند پدر خود امیراسماعیل سامانی! البته او فرصتی هم برای مانند آن‌ها بودن را نیافت. شاید اگر او فرصت بیشتری می‌داشت، روزگار بارور او هم فرصت تجلی بیشتری را می‌یافت.

زنگ تفریح

درحاشیه‌ی جان، مال و ناموس مردم

وقتی که به نقل از تاریخ سیستان داستان نوه‌ی برادری امیراسماعیل سامانی و برادرزاده‌ی منصور بن اسحاق را درباره‌ی سرای و جماع می‌آوردم، هنوز نمی‌توانست زنگ تفریح به صدا درآید!

یکی از اصطلاح‌های مردم ایران، اصطلاح جان و مال و ناموس است، که هنوز هم گاهی شنیده می‌شود. پیدا است که این اصطلاح به گونه‌ای خیلی پررنگ در کرانه‌های خاطرات تاریخی مردم لنگر انداخته است. و چون بیشترین حجم ظرف تاریخ را داستان شاهان و امیران انباشته است، مقوله‌ی جان و مال و ناموس هرگز نمی‌توانسته است دستخوش فراموشی شود. زیرا تقریباً در همه‌ی لشکرکشی‌های تاریخ، توجه به جان و مال و ناموس و یا به عبارت دیگر کشتار، غارت و تجاوز به ناموس مردم، برنامه‌ای مطرح و روزمره بوده است.

در زنگ تفریح نیازی به پرداختن به برخی از نشانه‌های خشن و ملال‌آور این مقوله نیست. اما اشاره به این حقیقت ضروری است که مورخان به هنگام ستودن از دادگری شاهان و امیران، بی‌درنگ از توجه او به حراست از جان و مال و ناموس مردم سخن رانده‌اند. به گونه‌ای که گویا حراستی وجود نداشته است و جان و مال و ناموس رعیت مباح بوده است و شاهی دادپرور، لابد انگیزه از خاطرات تاریخی تلخ و آزاردهنده‌ی خود، شاید هم از سر سیری، به این فکر استثنایی افتاده است که

جان‌ها و مال‌ها و ناموس‌های مردم می‌توانند از آن خود آنان باشند و در اختیار خودشان قرار گیرند.

یعنی هنگامی که شاهی روا داشته‌است که رعیت اجازه داشته‌باشد که تنها خودش از مال قانونی خودش استفاده کند، برایش وجاهت دادگری فراهم آمده‌است!

یعنی استفاده از حق قانونی چیزی نبوده‌است که به خودی خود، وجود خارجی داشته‌باشد.

یعنی رعیت می‌بایست سال‌ها و قرن‌ها بر در ارباب بی‌مروت دنیا بنشیند تا تصادفاً خواهی‌ای، که درحقیقت صاحب اصلی جان و مال و ناموس مردم بوده‌است، به‌در آید!

می‌گذریم از چشم‌هایی که شاهان و امیران از رعیت خود کنده‌اند تا خشم خود را فرو نشانند. بسا که قناعت شاهان و امیران به ربودن چشم و باقی گذاشتن جان موهبتی بوده‌است بزرگ. یک بار هنگامی که جلاد گردن رعیتی را درحضور ملوکانه‌ی شاه عباس زد، یکی از یاران و مصاحبان شاه از هیبت صدای تیغ جلاد یک آن چشمان خود را بست. این حالت از نظر شاه عباس دور نماند و به او برخورد. بی‌درنگ دستور داد تا چشمان آن بلندپایه را درآوردند، که چرا چشم نداشته‌است ببیند که او سر ناقابل یکی از رعایای خود را می‌زند! ظاهراً شاه عباس نه مقدونیایی بود، نه عرب و نه مغول! نادرشاه افشار هم همین‌طور!

این هم گفتن دارد که گاهی شاهان و امیران، صاحبان اصلی جان و مال و ناموس مردم، دختران و زنان مردم و زیردستان خود را، برای نشان دادن مرحمت و یا سرسپردگی خود، مانند زیره‌ی کرمان و قالی کاشان و یا تحفه‌ی مرو، به سوغات می‌فرستادند! این سوغاتی‌ها و یا پیش‌کشی‌ها معمولاً پس از شکست دادن دشمن و در جبهه‌ی جنگ به‌دست می‌آمدند. شاهان و امیران حتی به‌هنگام بازگشت از جبهه، از آوردن این نوع سوغاتی برای حرم خود و پسران خود نیز غافل نمی‌ماندند، که البته در این صورت دست‌چین کردن هم مطرح بوده‌است.

آوردن شاهد در زنگ تفریح ملال‌آور خواهد بود. حتماً کوره‌راه‌ها و شاه‌راه‌های تاریخی ایران شاهد بسیاری از دختران و زنان اندوهگین و کجاوه‌نشین در راه

سرنوشتی ناپیدا بوده‌اند. بسا کاروانی آهسته سرانجام، آرام جانی را از چشم‌انداز افسرده ربوده‌است. گاهی هم داستان دختران و زنان سوغاتی، پس از صیقل، مایه‌ی داستان‌هایی ماندگار شده‌اند.

از لابه‌لای تاریخ گذشته ایران چنین برمی‌آید که حقوق سپاهیان معمولاً بیشتر بستگی داشته‌است به حاصل کار آن‌ها. درحقیقت و در عادت خدمت در سپاه چیزی بوده‌است قراردادی. سپاهی و سردار سپاه، شاید بی‌آنکه درباره‌ی حقوق گفت‌وگویی کرده‌باشند، توافق می‌کردند که برای مدت نامحدودی، دست‌کم تا پایان جنگی که درپیش بود، با یکدیگر همکاری داشته‌باشند. سپاهی می‌دانست که اگر در جنگ پیروز شوند از غنیمت جنگی بی‌بهره نخواهد بود. سوار و سواران طول لشکرکشی و جنگ هم بنابر عادت برعهده‌ی شهرها و روستاهای میان راه خواهد بود. یعنی جان و مال و ناموس رعیت سر راه. لابد که سپاهیان ساده، خود نیز روزگاری برسر راه لشکرکشی امیری از دور آمده قرار داشته‌اند و می‌توانسته‌اند با خاطرات سنگین خود دشنه‌ی خود را تیزتر کنند. همین همواره درخطر بودن جان و مال و ناموس مردم است، که زیرکانه زیان‌های جبران‌ناپذیری را به بنیه‌ی مدنی، فرهنگی و ارزش‌های سنتی ایرانیان تحمیل کرده‌است و زیرساخت مدنیّت و فرهنگ را به سستی گرایانده‌است.

و داستان نوه‌ی برادری امیر اسماعیل سامانی و برادرزاده‌ی منصور بن اسحاق درباره‌ی سرای و جماع از نادر نمونه‌هایی است که از صدای برخاسته‌ی مردم اثری برجای مانده‌است. تصادفاً از همین دیار، از کرمان، بار دیگر صدایی از مردی زغال‌فروش به‌نام تقی درانی برخواهد خاست، که گزارش آن به‌هنگام پرداختن به تاریخ زندیه خواهد آمد. البته چنین برداشت نشود که جان و مال و ناموس مردم در فاصله‌ی میان دوره‌های سامانی و زندیه در دیار سیستان و کرمان در امان بوده‌است. قاجارها که برای اجاره‌دادن جان و مال و ناموس مردم به شاهزادگان حرم‌سرای خود اجاره‌نامه‌ی رسمی هم صادر می‌کردند، یک‌شبه ره هزارساله نپیموده‌بودند و عادات خود را از سر راه کاخ گلستان نیافته‌بودند.

حتماً در این زنگ تفریح جایی برای اشاره به نتیجه‌ی فوری و بعدی این هنجار از سپاه‌گردانی نیست. تنها می‌خواستم که این اصطلاح جان، مال و ناموس را

کالبدشکافی کنم، که هنوز هم گاهی در گفت‌وگوهای مردم به گوش می‌رسد.

امیرنصر سامانی،

(ملقب به امیرسعید)

با کشته شدن نابه‌نگام امیراحمد در سال ۳۰۱ هجری، بزرگان سامانی، از آن میان ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی، پسر او نصر را به امارت برگزیدند و وزارت او را به ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی^۱ که مردی مدبر و دانشمندی به نام بود^۲ و

۱. ابن فضلان (صفحه‌ی ۶۲-۶۳) که از سوی خلیفه المقتدر بالله، همراه هیأتی در سال ۳۰۹ هجری به ماوراءالنهر آمده بود، جیهانی و امیرنصر را در بخارا ملاقات کرده بود. او می‌نویسد: «در بخارا نزد جیهانی رفتیم. وی دبیر امیر خراسان است و در آنجا شیخ العمید خوانده می‌شود. جیهانی خانه‌ای برای ما گرفت و یک نفر را برای انجام کارها و رفع نیازمندی‌های ما گماشت. در بخارا چند روز اقامت نمودیم. سپس از نصر بن احمد اجازه خواست، تا به حضورش برسیم. او پسری نابالغ است. وقتی به خدمتش رسیدیم، با اشاره به او سلام کردیم و امر به نشستن ما داد. نخستین کلامی که به ما گفت، این بود: مولای من امیرالمؤمنین را در چه حالی ترک گفتید؟ خدا او را سلامت، برای خود و جوانان و اولیای خویش پایدار بدارد.» پس از خوانده شدن نامه‌ی خلیفه، امیرنصر خطاب به هیأت نمایندگی می‌گوید: «حشم. فرمان مولای خودم امیرالمؤمنین را اطاعت می‌کنم. خدا پایدارش کند.» خلیفه از دربار سامانی خواستار کمک به اعضای هیأت در طول سفر در منطقه شده بود.

۲. گردیزی (صفحه‌ی ۱۵۰) می‌نویسد: «جیهانی مردی دانا بود و سخت هشیار و جلد و فاضل. و اندر همه چیز بصارت داشت. و او را تألیف‌های بسیار است اندر هر فنی و علمی. و چون او به وزارت بنشست به همه‌ی ممالک جهان نامه نوشت و رسم‌های همه درگاه‌ها و دیوان‌ها بخواست، تا تسخت کردند و به نزدیک او آوردند. چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند و عرب. همه‌ی رسم‌های جهان به نزدیک او آوردند. و آن همه تسخت‌ها پیش بنهاد و اندر آن نیک تأمل کرد. و هر رسمی که نیکوتر و پسندیده‌تر بود، از آنجا برداشته، و آنچه ناستوده‌تر بود بگذاشت. و آن رسم‌های نیکو را بگرفت. و فرمود تا همه‌ی اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا آن رسم‌ها را استعمال کردند. و به رأی و تدبیر جیهانی همه‌ی کار مملکت نظام گرفت.»

گزارش مقدسی (صفحه‌ی ۵/۱) از جیهانی، بسیار جالب توجه است و به نقدی مدرن و امروزی می‌ماند: «ابو عبدالله وزیر امیر خراسان می‌بود. فلسفه و نجوم و هیأت می‌دانست. او بیگانگان را گرد می‌آورد و احوال کشورها از ایشان می‌پرسید. راه‌ها، دروازه‌ها و چگونگی آن‌ها، بلندی ستاره‌ها، اندازه‌ی بازگشت سایه در آن‌ها را می‌جست، تا بدان گشایش شهرها را بتواند و راه‌هایش را بداند و علم نجوم و گردش فلک را بفهمد. نبینی چگونه جهان را به هفت اقلیم بخش کرد و هر اقلیم را ستاره‌ای نهاد؟ او گاهی از

سپهسالاری او را به حمویة بن علی سپردند.^۱ به‌نوشته‌ی گردیزی^۲ یکی از خادمان (شاید یکی از بزرگان بلندپایه‌ی دربار سامانیان^۳) به‌نام سعد، نصر را که بیش از هشت سال نداشت بر دوش خود نشاند و بیرون آمد تا برای او بیعت بگیرد. خلیفه مقتدر بالله نیز با دریافت خبر تخت‌نشینی امیرنصر به‌جای پدر پیمان‌نامه‌ای با فرمان واگذاری خراسان برای او فرستاد.^۴

درباره‌ی چندوچون این گزینش منبعی در دست نداریم، اما این گزینش از سویی نشان‌دهنده‌ی یک‌دلی و هماهنگی در میان بزرگان دربار سامانی است و از سوی دیگر حکایت از بیمناک‌نبودن این بزرگان از خردسال بودن نصر می‌کند، که خود نشان‌دهنده‌ی موقعیت استوار فرمانروایی سامانیان در قلمرو خود و بیرون از ماوراءالنهر و خراسان است.

همچنین است فرمان خلیفه مقتدر بالله برای امیرنصر. جالب‌توجه است که خردسالی امیرنصر دغدغه‌ای را برای خلیفه هم فراهم نیاورده است. مگر اینکه فکر کنیم که خلیفه بر این باور بوده است که از این راه خاندان سامانی دچار سستی و شکنندگی خواهد شد. البته نقش شخصیت‌قادر و قاطع جیهانی را هم نباید از نظر

→ نجوم و هندسه سخن می‌گوید و گاهی چیزی گوید که عوام را سودمند نباشد. گاه از بت‌های هند و گاه از عجایب سند گوید. و خراج و درآمد را بیان کند. او را دیدم که جاهایی ناشناخته و گذرگاه‌هایی فراموش شده را یاد می‌کند. اما وی روستاها را تفصیل ننهاد و بخش‌ها را مرتب نکرده. شهرها را وصف ننموده و همه را نام نبرده است، بلکه راه‌های خاور به باختر و جنوب و شمال را با بیان دشت‌ها و کوه‌ها و دره‌ها و تپه‌ها و درختستان‌ها و رودها آورده و کتاب را به‌درازا کشانیده است. راه بسیاری از شهرها را فراموش کرده، تنها به وصف شهرهای زیبا بسنده کرده است. کتاب او را در هفت مجلد در کتابخانه عضدالدوله بی‌ترجمه (بی‌نام مؤلف) یافتیم. برخی آن را از آن ابن‌خردادبه می‌دانستند. سپس دو کوتاه‌شده را در نیشابور، با ترجمه (نام مؤلف) دیدم که یکی از آن همین جیهانی و دیگری از آن ابن‌خردادبه می‌بود و هر دو در مطالب با هم هماهنگ بودند، ولی جیهانی اندکی افزایش می‌داشت.»

۱. ترشخی، ۱۳۰؛ گردیزی ۱۵۱.

۲. گردیزی، ۱۵۰.

۳. میرخواند (۲۸۲۶/۶) این شخصیت را احمد بن محمد بن لیث، شحنه‌ی بخارا می‌نویسد.

۴. مستوفی، ۳۷۹ می‌نویسد که امیرنصر همه‌ی غلامانی را که در توطئه‌ی کشتن پدرش دست داشتند کشت. اگر این خبر درست باشد، به‌سبب خردسالی امیرنصر، باید این رفتار را مربوط به درباریان امیرنصر دانست.

دور داشت. به گمان همین نقش تعیین کننده بود که از امیرنصر، سومین امیر سامانی، به رغم آغاز کار او در خردسالی، بزرگترین و پراوازه‌ترین امیر سامانی را تراشید.

جنگ‌های روزگار امیرنصر

با اینکه تخت‌نشینی امیرنصر با قدرت و قاطعیت انجام پذیرفت، آغاز فرمانروایی او بی‌فتنه و درگیری نماند.

نخستین کسی که سر بلند کرد و در سمرقند خواهان امارت شد، اسحاق عموی پدری امیرنصر بود.^۱ کمی بالاتر درباره‌ی او نوشتیم و او را برای آخرین بار در حال نیمه‌فرار از سرزمین سیستان ترک گفتیم. هم‌زمان با او پسرش ابوصالح منصور نیز در نیشابور برخاست و شهرهای خراسان را به تصرف خود درآورد و به کار پدر خود در سمرقند قوت بخشید. با فتنه‌ای که اسحاق در سیستان به بار آورده بود، این خیزش او کمی شگفت‌انگیز می‌نماید.

سپهسالار حمویه به نام امیرنصر مأمور خواباندن شورش اسحاق شد. حمویه سپاه اسحاق را شکست داد و به سمرقند درآمد. اسحاق برای دومین بار به مقابله برخاست و دیگر بار شکست خورد. سرانجام او در دورخیزی دیگر سه باره لشکر آراست، که این بار هم درهم شکست و هم گرفتار شد. به گزارش گردیزی^۲ اسحاق طی نامه‌ای امان خواست. او را امان دادند. سپس اسحاق به بخارا آمد، که با او به نیکویی رفتار شد و تا به هنگام مرگ در بخارا ماند. در این میان منصور پسر اسحاق نیز در نیشابور درگذشت. به این ترتیب کار امیرنصر با تدبیر بزرگان دربار او استوار شد و به گفته‌ی نرشخی^۳ «همه‌ی خراسان و ماوراءالنهر بر امیرسعید صافی شد و در فارس و کرمان و طبرستان و گرگان و عراق خطبه به نام او گفتند».

چندی بعد حسین بن علی مروودی، که به فرمان امیراحمد، سیستان را آرام کرده بود و انتظار داشت که امیر سامانی امارت سیستان را به او بسپارد و امیراحمد این انتظار را برنیاورده بود، از فرصت استفاده کرد و در هرات سر به شورش

۱. نرشخی، ۱۳۰؛ گردیزی، ۱۵۰.

۲. گردیزی، ۱۵۱.

۳. نرشخی، همان جا.

برداشت. او سپس برای تصرف نیشابور لشکر آراست. بخارا احمد بن سهل را مأمور مقابله با او کرد. احمد بن سهل در ربیع‌الاول ۳۰۷ هجری حسین بن علی را اسیر کرد^۱ و به نیشابور شد.^۲

دیری نپایید که احمد بن سهل نیز، که خود سردار دربار سامانی بود، سر به شورش برداشت^۳ و نام امیرنصر را از خطبه انداخت. سپس قراتکین، که امیر گرگان بود، به مقابله با او شتافت. احمد بن سهل از نیشابور به مرو رفت. و بارویی استوار ساخت و حصارى شد. در اینجا پیدا نیست که در مرو، جز بومی بودن احمد بن سهل، چه شرایط مہیائی انگیزه‌ی این گزینش بوده‌است. سرانجام با رسیدن خبر این موضعگیری به بخارا، حمویه خود به جنگ سردار شورشی رفت. احمد بن سهل دستگیر شد و در بخارا به فرمان امیرنصر به زندانش سپردند که در ۳۰۹ هجری در همان‌جا درگذشت.^۴

سپس نوبت به سرکوبی لیلی بن نعمان دیلمی،^۵ یکی از سرهنگان اطروش

۱. به گزارش خواندمیر (۲۸۲۹/۶) «حسین بن علی در بخارا مدتی محبوس بود و بعد از چندگاه به شفاعت یکی از خواص و معتبران، امیرنصر او را از حبس بیرون آورده و ملازم درگاه گردانید. روزی امیرنصر آب طلبید. در کوزه‌ای که چندان خوب نبود آب آوردند. حسین بن علی مرورودی با علی بن حمویه گفت که پدرت حاکم نیشابور است و در آنجا کوزه‌های خوب می‌سازند، چرا نمی‌فرستند؟ علی بن حمویه جواب داد که تبرک خراسان که به اینجانب فرستند باید که مثل تو و احمد بن سهل و لیلی بن نعمان باشد. از کوزه و امثال آن که گوید؟ حسین بن علی از این جواب به‌غایت خجل شد».

۲. گردیزی، همان‌جا. گردیزی درباره‌ی احمد بن سهل می‌نویسد: «از اصیلان عجم بود و نبیره‌ی یزدجرد شهریار بود و از جمله دهقان جیرنج بود که از دیه‌های بزرگ مرو است. و جد احمد کامگار نام بود. و به مرو گلی است که برو بازخوانند. گل کامگاری گویند به‌غایت سرخ باشد. و این کامگاریان خدمت طاهریان کردند. و برادران همه دبیران و منجمان بودند. فضل و حسین و محمد پسران سهل بن هاشم‌اند، که علم نجوم نیکو دانست...». امکان ضعیفی می‌تواند وجود داشته‌باشد که احمد بن سهل از نوادگان یزدگرد سوم باشد، که دوره‌ی پایانی عمر خود را در مرو گذراند.

۳. خواندمیر (پ ۲۸۲۸/۶) سبب این شورش را بدعهدی امیرنصر با احمد بن سهل می‌داند. و می‌نویسد که احمد بن سهل حکومت خراسان را از خلیفه‌المقتدر خواسته‌بود و با تقاضای او موافقت شده‌بود.

۴. گردیزی، ۱۵۲.

۵. در تاریخ دوره‌ی اسلامی (بیشتر در سده‌های نخستین) به نام سرداران و بلندپایگان نیک و بد فراوانی برمی‌خوریم که به‌ناگهان و به کوتاهی سر از میان منابع درمی‌آورند. نویسندگان این منابع هم، که گویا

علوی، رسید.^۱ لیلی بن نعمان پس از مرگ اطروش در سال ۳۰۸ (یا ۳۰۹) هجری با سپاه او آهنگ نیشابور کرد.^۲ سپهسالار حمویه از سوی امیرنصر مأمور رویارویی با او شد. در توس به یکدیگر رسیدند و جنگ آغاز کردند. حمویه شکست خورد و رو به مرو نهاد. لیلی بن نعمان در تعقیب او به مرو درآمد. در اینجا حمویه به کمک چند سردار و بلندپایه‌ی دیگر مانند محمد بن عبداللّه البلعمی، ابوجعفر صعلوک، خوارزمشاه، بکر بن محمد، سیمجور دوات‌دار،

→ درباره‌ی شخصیت کاملاً مشهوری می‌نویسند، تمایلی به روشن کردن شخصیت مورد نظر خود نشان نمی‌دهند. گاهی گزارش مربوط بیشتر از چند سطر نیست. اما مطلب به گونه‌ای است که نه مورخ امروز می‌تواند از آن بگذرد و نه می‌تواند خواننده‌ی خود را با مردی ناشناس و غریبه تنها بگذارد! این لیلی بن نعمان هم، که در تاریخ سامانیان روزگار امیرنصر نقشی داشته‌است، از این مردان ناشناس است. گردیزی (۸۲-۸۳) می‌نویسد: در روزگار المقتدر بالله «الحسن بن علی بن (الحسن بن) عمر بن علی بن الحسين بن علی بن ابی طالب علیهم السلام، معروف به اطروش، بیرون آمد و طبرستان بگرفت. که حسان بن نوح که امیر طبرستان بود بمرده بود. و ابوالعباس صعلوک به جای پسر نوح بنشسته بود و حسن بن علی الاطروش بیرون آمد و به ساحل آبسکون حرب کردند. و ابوالعباس صعلوک را با چهار هزار مرد هزیمت کرد. و از آنجا به سالوس [چالوس] رفتند که ثغر دیلم است. و در آنجا هزار مرد بود از قوم ابوالعباس. ایشان را اندر حصار کردند و از آنجا به أمل رفتند. و حسن بن القاسم العلوی داعی بدیشان پیوست. و همچنین همه طبرستان بگرفت و نایبان بنشانند. و تا وی زنده بود طبرستان او را بود. کس از وی نتوانست ستد. و چون او بمرد میان فرزنداناش خلاف افتاد و به خلاف ایشان طبرستان از ایشان بستند. و چون حسن بن علی اطروش بمرد، لیلی بن نعمان که سرهنگ حسن بود، سپاه او بگرفت و به گرگان رفت و خویشتن را المؤید لدین الله المنتصر لآل رسول الله لقب کرد. و مالی عظیم داشت و سخت سخی بود. همه مال به لشکر بخشید و دستش تنگ شد، ناکام ببايست رفت...».

ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۷۴) نیز در گزارش اختلاف حسن بن قاسم با ناصر کبیر، که از نظر مطالعه در تاریخ اجتماعی طبرستان در این روزگار بسیار جانب‌توجه است، می‌نویسد: «و عامه‌ی مردم کسان ناصر را تیمار داشتند و مراعات واجب دانستند، تا غوغا خاست. و لیلی بن نعمان از ساری آمده بود، با این جماعت یار شد، به سرای حسن قاسم شدند و او را دشنام‌ها داده و به قهر انگشتی ازو ستندند و به قلعه فرستاده، ناصر را بیاورده و به عفو طلبیدن و استغفار و توبه پیش او شدند، همه را عفو کرد...».

۱. ابن مسکویه (۲۳۱/۵) در گزارش رویدادهای سال ۳۱۹ هجری دوباره داستان لیلی بن نعمان را تکرار می‌کند. ظاهراً رویدادهای سال ۳۰۹ و ۳۱۹ هجری به اشتباه با هم درآمیخته‌اند. ما در حد امکان داستان‌ها را در جای واقعی خود خواهیم آورد.

۲. به گزارش ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۷۷) «چون سامانیان از ضبط نیشابور عاجز شدند، داعی لیلی بن نعمان را به نیشابور فرستاد».

قراتکین و بغرا^۱ بر اوضاع مسلط شد. لیلی بن نعمان به ناچار در باغی پنهان شد، اما سپاهیان بغرا او را یافتند. حمویه با شنیدن خبر دستگیری او، دستور داد تا سر او را بر نیزه کرده و آن را جلو سپاهیان او به نمایش بگذارند. سپاهیان ترسیدند و امان خواستند. همه‌ی آنان را امان دادند.^۲ لیلی بن نعمان روز ششم صفر ۳۰۹ کشته شد. ابن مسکویه از رسیدن سر لیلی بن نعمان در سال ۳۰۹ به بغداد خبر می‌دهد.^۳ اینک ماکان بن کاکي،^۴ پس از شکست سپاه لیلی بن نعمان به طبرستان بازگشت و کلاه بر سر نهاد و در گرگان و طبرستان و ری خطبه به نام فرزندان حسن بن علی الاطروش خواند. چون خبر این هنجار به امیرنصر رسید، محمد بن المظفر امیر نیشابور را مأمور حل آرام و مسالمت‌آمیز مسأله کرد. محمد بن المظفر سردار شورشی را نزد خود خواند و با او پیمان مودت بست، اما ماکان چون به طبرستان

۱. از این نام‌ها هم برخی نیاز به بازشناسی دارند. اینان لابد که در روزگار خود نامدار بوده‌اند که گردیزی (صفحه‌ی ۸۳) نه می‌توانسته‌است از اشاره به آن‌ها صرف‌نظر بکند و نه کمکی به ما کرده‌است. فقط در لابه‌لای زمین‌الخبار گاهی درباره‌ی یکی از اینان خبری آمده‌است. برای نمونه، قراتکین مدتی در روزگار سامانیان و غزنویان در گرگان و خراسان امارت داشته‌است (۱۵۲، ۱۶۹). درباره‌ی اینان در منابع دیگر نیز می‌توان اشاره‌هایی چند یافت، اما در اینجا این کوشش به آشفته کردن گزارش اصلی خواهد انجامید.

۲. ابن اسفندیار (صفحه‌ی ۲۷۸): «و چون لیلی نیشابور بستد، به طوس رفت، با لشکر سامانیان مصاف داد. او را در مصاف بکشتند».

۳. پیش‌تر نیز به سفر سرهای بلندپایگان و سرکشان و شورشیان اشاره کرده‌ام. پیداست که تماشای سر متمرّدان برای بزرگان بسیار جالب‌توجه و تعیین‌کننده بوده‌است. اما تصوّر سر بریده و آلوده به خون خشک و گندیده و مسخ شده از گذر زمان و سرسیده از راهی بسیار دور، بسیار دشوار است. در هر حال پیداست که یکی از مشغولیت‌ها و سرگرمی‌های پاسداران جان و مال و ناموس مردم همین تماشای سرهای سفرکرده بوده‌است. شاید گناه از خود مردم باشد که هنوز هم در گفت‌وگوهای دوستانه همواره سر خود را به یکدیگر تعارف می‌کنند. البته سرباختن سربازان در راه پاسداری از میهن مقوله‌ای است دیگر!

۴. پدر این سردار، که از ملوک دیلم بود، به دست نیروهای سامانی، که به فرماندهی امیراحمد پسر امیراسماعیل و پسر عموی او ابوالعباس به طبرستان آمده بودند، همراه دوهزار نفر دیگر کشته شده بود (ابن اسفندیار، ۲۶۰).

۵. یکی دیگر از دشواری‌ها در پرداختن به تاریخ این دوره برای مورّخ این است که از انتصابات بی‌خبر است. در نتیجه به ناگهان با امیری روبه‌رو می‌شود که پیش‌تر با او آشنا نبوده‌است. مانند محمد بن المظفر، امیر نیشابور.

رسید پیمان بشکست. سپس چون صعلوک امیرری با بکر بن محمد بن البیع^۱ امیر نیشابور پیمان دوستی بست، ماکان در خود یارای مقاومت ندید. اما اسفار بن شیرویه و مردآویز (مردآویج) و شمگیر بن زیار که در سپاه ماکان بودند، از فرصت استفاده کردند، بر گرگان و طبرستان دست یافتند. خواهیم دید که مردآویج در اندیشه‌ی روبه‌راه کردن یک امپراتوری بزرگ ایرانی بود. مردآویج بنیان‌گذار فرمانروایی آل زیار است که حدود یک سده بر سر کار بود و سبب برآمدن آل بویه شد.

در سال ۲۳۱۰ هجری امیرنصر خود، با نهادن ابوالعبّاس احمد بن یحیی بن اسد سامانی به خلافت در بخارا، پایتخت را ترک کرد و به نیشابور شد. او پیش از ترک بخارا از سر دوراندیشی، برادران خود ابراهیم و یحیی و منصور را در کهن دژ بخارا زندانی کرد و دستور داد غذای همیشگی آن‌ها در اختیار آن‌ها گذاشته شود. برادران زندانی به کمک آشپز از زندان رها شدند و سر به شورش برداشتند.^۲ در این هنگام جمعی از بزرگان علوی دیلم نیز از بند اسارت رستند. می‌توان گمان کرد که در شورش بخارا علویان نقش مؤثری داشته‌اند. چون امیرنصر از رهایی و شورش برادران خود آگاه شد، نیشابور را ترک کرد و به سوی بخارا شتافت. ابوزکریا یحیی

۱. گردیزی (صفحه‌ی ۸۳)، کمی پیش، محمد بن المظفر را امیر نیشابور معرفی کرده‌بود و اینک (صفحه‌ی ۸۴) از بکر بن محمد به نام امیر نیشابور یاد می‌کند. شاید در این میان امیر پیشین درگذشته‌است و با تغییراتی در امارت نیشابور روی داده‌است. این همان موردی است که در پانویس پیش به آن اشاره شد.

۲. نرشخی (صفحه‌ی ۱۳۰) تاریخ سفر امیرنصر به نیشابور را سال سیزدهم حکومت او (یعنی ۳۱۳ یا ۳۱۴ هجری) می‌آورد.

۳. گردیزی (صفحه‌ی ۱۵۲) می‌نویسد: «طَبَاخِی بود نام او ابوبکر بن عَمِی الخَبَّاز که اجرای (غذای معمول) ایشان دادی. و ابله‌گونه بود. و همیشه گفتی که امیرسعید (امیرنصر) را از من رنج باید دید. و مردمان از حماقت او بخندیدند. این ابوبکر میان برادران سعید و میان فضولیان بخارا و لشکر واسطه بود. پس روزی مواضعت نهادند و بیامدند، دربان قهندز را فرود گرفتند و پسران احمد را، و هرچه محبوس اندر قهندز، همه را بیرون آوردند و بخارا بگرفتند. و یحیی مر این ابوبکر طَبَاخ را سرهنگی داد و به خویشان نزدیک کرد».

برابر شیوه‌ی این کتاب، این‌گونه از گزارش‌ها از این‌رو می‌شوند، که هم خواننده غیرمتخصص با ساختار منابع تألیف مانوس شود و هم با هنجار گزارش مورخان قدیم.

سپاهی را به فرماندهی ابوبکر طبّاح^۱ به جیحون فرستاد تا مانع از عبور امیرنصر از رود شود. در این مأموریت پسر حسین بن علی مروودی نیز همراه ابوبکر بود. اما محمد بن عبیدالله بن محمد بلعمی، وزیر^۲ امیرنصر، با نامه‌ای که به پسر حسین بن علی نوشت، از او خواست تا از اجرای برنامه‌ی ابوبکر جلوگیری کند. در نتیجه ابوبکر دستگیر شد و به بند افتاد.^۳ نرشخی^۴ نیز ابوزکریا یحیی را پدیدآورنده‌ی این فتنه می‌داند که پس از شکست، با یارانی اندک، بی‌برگ و بی‌نوا، به خراسان می‌گریزد. برادران دیگر امان خواستند و امیرنصر به آنان امان داد و نزد خود آورد. امیرمنصور از جیحون گذشت و به بخارا آمد. به دستور او ابوبکر را در زیر تازیانه کشتند.^۵

آتش سوزی بزرگ بخارا از زبان نرشخی

و بافت عمومی بخارا از زبان اصطخری

نرشخی^۶ در تاریخ بخارا، خبری کوتاه دارد که اندکی متفاوت از داستان شاهان و

۱. به این ترتیب، به نظر می‌رسد که گزارش گردیزی از طبّاح بودن و ابله‌گونه بودن ابوبکر نادرست است. این امکان وجود دارد که ابوبکر یکی از افسران امیرنصر بوده باشد که نظارت بر کهن‌دژ و امور زندان را نیز برعهده داشته است. وگرنه مأموریت سنگین ابوبکر برای جلوگیری از پیش روی سپاه اصلی حکومت سامانی که همراه امیرنصر بوده است، باورکردنی نمی‌نماید. مگر اینکه برادران شورشی ابله‌گونه بوده باشند. در هر حال حقیقت رویداد شورش باید که متفاوت از گزارش گردیزی بوده باشد.

۲. جانشین ابو عبدالله جیهانی که در سال ۲۵۶ هجری درگذشته بود.

۳. ضمن اینکه در منبع ما نام پسر حسین بن علی نیامده است، پیدا نیست که نوح چگونه به کسی که می‌توانسته با نامه‌ی بلعمی فرمانده برنامه را به بند بکشد، اعتماد بکند.

۴. نرشخی، ۱۳۱.

۵. به گزارش شگفت‌انگیز و باورکردنی گردیزی (صفحه‌ی ۱۵۳) سپس «او را در تنور تافته نهادند و یک شب اندر تنور بداشتند، دیگر روز برکشیدند، هیچ اندام او نسوخته بود. همه‌ی مردمان از آن عجب داشتند». باینکه گزارش‌های مورخان کوچک و بزرگ ما اغلب مبهم و دورازذهن هستند، مورخ امروز از خود می‌پرسد، آیا در روزگار گردیزی مردم هر آن چیزی را که برق می‌زده است از سر سادگی و خوش‌باوری زر ناب می‌انگاشته‌اند؟ آیا خود گردیزی، که محققی بزرگ بوده است، هنگامی که می‌نوشت که همه‌ی مردمان از آن در عجب شده‌اند، خود در شگفت نبوده است. منابع و یا اطلاعات زیردست او چقدر بوده‌اند، که او از دادن توضیح بیشتر عاجز بوده است؟

۶. نرشخی، همان‌جا.

امیران و بگو نگوها و مرافعه‌های سیاسی است. آن خبر عطش ما را که تشنه‌ی یافتن نشانه‌ای از زندگی مردم آن روزگاران هستیم اندکی فرومی‌نشانند.

بدین تاریخ در محله‌ی گردون‌کشان (ازابه‌کشان) آتش افتاد و آتشی چنان عظیم که مردمان سمرقند بدیدند آن آتش را. و اهل بخارا گفتند، آن آتش از آسمان آمد. و این محله همه بسوخت. چنان‌که فرونشاندن متعذر شد.

نرشخی سپس چند سطر پایین‌تر^۱ از آتش‌سوزی دیگری خبر می‌دهد که در رجب ۳۲۵ هجری در بخارا روی داده‌است:

و جمله بازارها بسوخت و آغاز آن از دکان هریسه‌پزی (حلیم‌پزی) بود، به دروازه‌ی سمرقند. که خاکستر از زیر دیگ هریسه برداشت و به بام آورد. و بر بام او مفاکی بود، تا آکنده شود. پاره‌ای آتش درمیان خاکستر بود. وی ندانسته بود. باد برد و آن آتش بر تواره (تواره، تپاله) زد و آن تواره درگرفت و از آن جمله بازارها درگرفت و محله‌ی دروازه‌ی سمرقند جمله بسوخت و آتش بر هوا چون ابر همی‌رفت و کوی بکار و تیمچه‌های بازار و مدرسه‌ی فارجک و تیم کفشگران و بازار صرافان و بزآزان و آنچه در بخارا بود بدین جانب همه بسوخت، تا به لب رود. و پاره‌ای آتش بجست و مسجد ماخ درگرفت و تمام بسوخت. و دو شبانه‌روز می‌سوخت. و اهل بخارا در آن عاجز شدند و بسیار رنج دیدند، تا روز سوم بکشتند. و یک ماه آن چوب‌ها به‌زیر خاک می‌سوخت. و زیاده از صد هزار درم اهل بخارا را زیان شد. و هرگز عمارت‌های بخارا مثل آن نتوانستند کردن.

درحالی‌که ما درباره‌ی ساختار و چشم‌انداز زندگی مردم آن روزگاران بسیار دست‌تنگ هستیم، جزییات این گزارش بسیار سودمند است. حتی اگر ندانیم که صرافان بخارا چه می‌کرده‌اند و یا بازار کفّاشان و بزآزان چه رنگ‌ورویی داشته‌است و یا مواد لازم برای حلیم بخارا چه بوده‌است. و آیا حلیم بوقلمون را در بخارا نیز با

گوشت تازه‌ی گوسفند می‌پخته‌اند؟

در این باره که چرا بخارا از آتش‌سوزی یادشده این همه زیان دیده‌است، گزارشی داریم گران‌بها از اصطخری.^۱ این گزارش ما را با پایتخت سامانیان نیز آشنا می‌کند: «و اگر کسی به قهندز بخارا برشود، چندان کی چشم کار کند، جز سبز هیچ چیز دیگر نبیند. چنان کی سبزی زمین با کبودی آسمان پنداری به هم یکی شدستی و یا مگر آسمان چون مُکَبَّه‌ای است بر بساطی سبز. و کوشک‌ها در میان سبزی...».

و بعد^۲ اینکه، بخارا «شهری است بر هامون و خانه‌ها از چوب ساخته‌باشند. و کوشک‌ها و باغ‌ها و بوستان‌ها در همدیگر ساخته‌است. و دیه‌ها به نزدیک یکدیگر. چنان‌که باغ‌ها همه پیوسته‌باشد. مقدار دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ.^۳ و گرد بر گرد آن دیواری درکشیده، کی درین همه مسافت ویرانی یا فضای خالی نتوان یافت. و مردم تابستان و زمستان در این قصبه مقیم باشند. و درون آن دیوار دیواری دیگر دارند. نیم فرسنگ در نیم فرسنگ. شهر درون این دیوار بود. و بیرون از شهر قهندزی دارند. چند شهر کوچک. و قلعه‌ای دارد. آل سامان که والیان خراسان بودند درین قهندز مقام داشتند. و قهندز را ربضی هست. و مسجد آدینه بر در قهندز است. و بازارها در ربض قهندز است. و در خراسان و ماوراءالنهر هیچ شهر انبوه‌تر از بخارا نیست. و رود سغد در میان شهر می‌رود...».

بخارا را هفت دروازه هست. یکی را درِ شارستان خوانند، و دیگر را درِ نور، و سدیگر درِ کنده، و چهارم درِ آهنین، پنجم درِ قهندز، و ششم دروازه‌ی مهر، کی دروازه‌ی بنی‌اسد خوانند، و هفتم دروازه‌ی سعدیان و قهندز را دو دروازه است: درِ ریگستان و دروازه‌ی مسجد آدینه. و ربض را چند دروازه هست؛ یکی درِ میدان سوی خراسان، و دروازه‌ی ابرهیم سوی مشرق، و دروازه‌ی حدیق، و دروازه‌ی مردقشه، و دروازه‌ی کلاباد، و دروازه‌ی درِ نوبهار، و دروازه‌ی سمرقند، و دروازه‌ی

۱. اصطخری، ۲۳۱.

۲. همو، ۲۳۹.

۳. مقدسی (۳۸۶/۲) می‌نویسد: «بخارا خوره‌ایست نه چندان بزرگ ولی آباد و نیکو است. گرد پنج شهر آن دیوار است که درونش دوازده در دوازده فرسنگ است. در آنجا زمین بایر و دیه وامانده، دیده نمی‌شود.»

رامیشیه (؟)، و دروازه‌ی حد شرون (؟) کی راه خوارزم است، و در غشج (؟)، و در میانه‌ی ربض بازارها را دروازه‌هاست: یکی در آهنین، و در پول (پل) حسان، و دو دروازه سوی مسجد ماج،^۱ و میان این دو دروازه دری هست، آن را در رخنه خوانند، و دروازه‌ای به نزدیک کوشک بوهاشم، و دروازه‌ای نزدیک پول (پل) بازارک، و دروازه‌ی فارچک، و در کوی مغان، و در سمرقند. و در میان شارستان و قهندز هیچ آب روان نیست و آب از رود بزرگ بردارند. و از این رود دیگر رودها برخیزد... و قرب دوهزار کوشک و بوستان بر این آب نهاده‌است. بیرون از زمین کشاورزی».^۲

۱. نرشخی (صفحه‌ی ۸۹): ماخ.

۲. با گزارش مقدسی (صفحه‌ی ۴۰۵-۴۰۶) می‌توان این اطلاعات را تقویت کرد: «همانند فسطاط است، در سیاهی گل و عفونت و گشادگی بازارها، و همانند دمشق است در ساخت شهر و چگونگی سواد آن و تنگی خانه‌ها و بسیاری بالکون‌هایش. قصبه در دشتی واقع شده و روبه‌روز در گسترش است. شهر آن پر ساختمان است. در شهرهای عجمان پر ساختمان‌تر و پر جمعیت‌تر از آن یافت نشود. هفت دروازه‌ی آهنین دارد، به نام‌های دروازه‌ی نور، دروازه‌ی حفره، دروازه‌ی آهنین، دروازه‌ی کهن دژ، دروازه‌ی بنی سعد، بنی اسد دروازه‌ی شهر، کهن دژ پشت این است، که سلطان آن را در دست دارد و گنجینه‌ها و زندان‌هایش در آنست و دو در به نام در سهله (ابن حوقل و اصطخری: ریگستان) و در جامع. جامع در شهر است و چند صحن پاکیزه دارد. مسجدهای شهر همه پاکیزه و بازارها دلبازند. حومه‌ی شهر ده کوچه دارد: درب میدان، درب ابراهیم، درب مرده‌کشان، درب کلاباد، درب نوبهار، درب سمرقند، درب فغاسکون (ابن حوقل: بغاسکور)، درب رامیشیه، درب حد شرون (ابن حوقل: جد شرون)، درب غشج. ساختمان‌ها از این‌ها نیز در گذشته، ده کوچه‌ی دیگر نیز ساخته شده که به این‌ها می‌پیوندند. نام محله نیز در قدیم غیر از این‌ها بوده‌است. ساختمان امیرنشین در سهله و روبه‌روی [ریز] کهن دژ، پشت به قبله است. من در کشور اسلام دروازه‌ای پرابهت‌تر از این ندیده‌ام و در این سرزمین شهری پر ساختمان و پر جمعیت‌تر از اینجا نیست. [رود از میان شهر می‌گذرد. مردم شهر حوض آب‌ها بسیار دارند. چاه‌ها نزدیک رود شیرین هستند.] این شهر برای دیدار کنندگانش مبارک است و برای زیست‌کنندگان در آن توان‌بخش و مرفه. خوراک‌های گوارا، گرمابه‌های خوب، خیابان‌های گشاده، آب‌های سبک، ساختمان‌های زیبا دارد. خوراک و دیگر وسایل زیست ارزان، میوه در مجالس فراوان، [سازگاری مردم در معامله آشکار] و توجه مردم به گروه‌بندی شگفت‌انگیز است. توده‌ی مردم نیز با فقه و ادبیات سروکار دارند. داوطلب مرزبانی بسیار، نادان اندک است. آنجا پایگاه شاهان مسلمان [و مرکز دانشمندان پیگیر است... در آنجا مالیات‌ستان و عشریه‌گیر دیده نمی‌شود. همه از دادگری شاه خرسندند و در امنیت و خوشی زندگی می‌کنند.] ولی خانه‌هایش تنگ، آتش‌سوزی‌های بسیار، پشه و موی کثافت فراوان، گرما و سرمایش سخت، چاه‌ها

بعد اصطخری رودهای بخارا را گزارش می‌کند، که گزارش هر رودی پرسش‌هایی را برمی‌انگیزد. گزارش پیشین او هم سؤال برانگیز است. این کوی مغان در شهر بخارا چیست که اصطخری از آن نام می‌برد؟ آیا کوی مغان محله‌ی زرتشتیان بوده است؟ یا نامی بازمانده از قدیم؟ اگر چنین است، چرا این نام را برنگردانده‌اند؟ آیا دروازه‌ی مهر پیوندی با مهرپرستان کهن یا سهر دوره‌ی ساسانی داشته است، که در روزگزار اصطخری دروازه‌ی بنی‌اسد خوانده می‌شده است؟ در تاریخ دوره‌ی اسلامی رسیدگی به این مقوله‌ها هم، تاجایی که نوشته‌های پراکنده اجازه می‌دهند، جای ویژه‌ای می‌خواهد.

سرانجام اصطخری^۱ می‌نویسد: «میوه‌ی بخارا بهتر و خوش‌تر از میوه‌ی همه‌ی ماوراءالنهر بود. و زمین بخارا چنان است کی اگر مردی یک گری (جریب) زمین را عمارت کند، همه‌ی دربايست و معیشت او و پیوستگان او از آن برخیزد. و از بسیاری مردم و انبوهی کی هست ارتفاع بخارا، مردم بخارا را کفایت نبود. از ماوراءالنهر و دیگر جای‌ها غله آرند».^۲

دنباله‌ی گزارش جنگ‌های روزگار امیرنصر

در سال ۳۱۳ هجری فاتک غلام یوسف بن ابی‌الساج ری را گرفت و به خلیفه المقتدر یاغی شد. خلیفه ناگزیر به امیرنصر نوشت که او ری را به او واگذار کرده است، پس باید که خود برای خواباندن شورش رهسپار آن دیار شود. امیرنصر روی به سوی ری نهاد. فاتک با نزدیک شدن امیرنصر از ری دور شد. امیرنصر نیز پس از اقامتی دوماهه در این دیار، ری را به سیمجور دواتی سپرد و خود به خراسان

→ شور، آب نهر سنگین، مستراح‌ها بد و زمین وحشت‌زا است. خانه‌ها گران و تیمچه‌ها اندوهبار، بچه‌بازی آشکار است. آری آنجا زیاده‌دان ماوراءالنهر و تنگنا‌ترین شهرهای خاوران است.»

۱. اصطخری، ۲۴۳-۲۴۴.

۲. اصطخری در دنباله‌ی گزارش خود می‌آورد: «و نزدیک‌ترین کوه‌ها به بخارا کوهی است که آن را ورکه خوانند کی میان سمرقند و کش بیرون شود و به شارستان سروشنه بازگردد. درحد فرغانه. و به طراز پیوندد و تا حد چین برسد. و این بیابان کی در نواحی سروشنه است درحد فرغانه و ایلاق تا خرخیز، همه در برابر عمود این کوهست. و کان نوشادر و کان زاج و معدن آهن و ژیوه و مس و سرب و معدن زر و پیروزه به فرغانه باشد. و چشمه‌ی نفت و قیر و زفت...».

و ماوراءالنهر بازگشت. اما به دلیلی که روشن نیست، پس از چندی سیمجور را نزد خود خواند و محمد بن علی صعلوک را برجای او نشاناد.

صعلوک چون در سال ۳۱۶ هجری رنجور و بیمار شد، حسن بن قاسم بن حسن داعی و ماکان بن کاکي را از طبرستان خواست و ری را به آنان واگذار کرد. سپس صعلوک خود روی به خراسان گذاشت و در دامغان درگذشت. چند روزی بعد داعی نیز کشته شد و اسفار بن شیرویه بر ری، طبرستان، قزوین، قم، کاشان و لر کوچک دست یافت.

با اینکه اسفار خطبه به نام امیرنصر می خواند،^۱ اما به مردم ستم روا می داشت^۲ و نسبت به خلیفه عصیان می ورزید. چون امیرنصر او را به دست برداشتن از هنجار ناپسندی که پیش کشیده بود خواند، از سر بیم بر طغیان خود افزود. در این هنگام خلیفه سپاهی را مأمور خواباندن شورش اسفار کرد، اما اسفار سپاه خلیفه را درهم شکست.^۳ در سال ۳۱۷ هجری امیرنصر بخارا را به قصد ری ترک گفت. اما در پیرامون نیشابور بود که اسفار تقاضای صلح کرد و امیرنصر نیز به توصیه‌ی مشاوران خود تن به صلح داد اما چون برادرانش از بند بیرون آمده و دوباره سر به شورش برداشته بودند به بخارا بازگشت و پایتخت را آرامش بخشید.^۴

در این میان پیدا نیست که صعلوک با کدام مجوز اسفار و ماکان را به امارت ری

۱. حمزه (۲۱۶-۲۱۷) در گزارشی کوتاه اسفار را انتقال‌دهنده‌ی حکومت از علویان به دیلمیان معرفی می‌کند. می‌نویسد که او داعی حسن بن قاسم را به دست مرداویج بن زیار، که از سران سپاهش بود، در رمضان ۳۱۶ کشت و با درفش‌های سیاه به امل درآمد و به نام امیرنصر خطبه خواند. مسعودی (مروج الذهب، ۷۴۲:۲) اشاره به نامه‌ی اعتراض‌آمیز مقتدر به امیرنصر، درباره‌ی نابه‌سامانی اوضاع طبرستان می‌کند و می‌نویسد که در پی این اعتراض، امیرنصر اسفار را مأمور خواباندن شورش داعی قاسم کرده است.

۲. برای نمونه، «از ری به قزوین شد، به سبب آنکه اهل قزوین به غوغا عامل او را کشته بودند. بسیاری اهل قزوین را بدین خیانت بکشت. چنان‌که مردم خانه‌ها بازگذاشتند و به اطراف جهان پراکنده شدند. بازارها و خانه‌های قزوین را آتش در فرمودند. و با هیچ آفریده در آن ولایت یک رشته نگذاشت» (ابن اسفندیار، ۲۹۴).

۳. نک: ابن اسفندیار، ۲۹۳.

۴. خواندمیر، ۶/۲۸۳-۲۸۳۱.

خوانده بود. از گزارش ابن اسفندیار^۱ چنین برمی آید که اسفار خود بر روی دست یافته بوده است.^۲ در مجموع گمان می رود که فرمانروایی سامانیان بر طبرستان و ری چندان استوار نبوده است و به راستی هرکسی نوبت دوروزه داشته است! پیدا نیست که مردم با حکومت‌های کوتاه مدت و متفاوت ناگزیر از تحمل چه دشواری‌هایی بوده‌اند و عکس العمل آنان چگونه بوده است. افزون بر این، گزارش شورش‌ها و جنگ‌های محلی این روزگار و نقش علویان در طبرستان چنان آشفته است که ما ناگزیر از بسنده کردن به نگاهی کلی هستیم.

ظاهراً امیرنصر در سال ۳۱۴ هجری نیز با برنامه‌ی رسیدگی به کارهای طبرستان و عراق با سی‌هزار سپاهی سر از طبرستان درآورد. از این سفر نیز آگاهی چندان روشنی نداریم. تنها ابن اسفندیار^۳ در تاریخ طبرستان می آورد، ابونصر نایب داعی که در شهریاره کوه بود راه امیر سامانی را در کوهستان چنان فروگرفت که بیرون آمدن از آن ممکن نبود. سرانجام کمبود علف کار را بر او تنگ کرد و ناگزیر برای رهایی از تنگنا با داعی از در مصالحه درآمد. داعی با گرفتن ۲۰ هزار دینار باج، راه بازگشت امیرنصر به خراسان را گشود.

در سال ۳۲۰ هجری، هم‌زمان با آغاز خلافت القاهرة، امیرنصر دوباره به نیشابور آمد. امیر جوان سامانی، پس از سامان بخشیدن به کارهای گریان، سپهسالاری خراسان را به ابوبکر محمد بن المظفر، که کمی بالاتر از او در مقام امیر

۱. ابن اسفندیار، ۲۹۲.

۲. درباره‌ی سرنوشت اسفار، ابن اسفندیار در دنباله‌ی گزارش ستم‌های او در قزوین می نویسد، مردآویج بن زیار از او روی برگرداند و پس از گرفتن بیعت از قزوینی‌ها به زنجان رفت و سپاهی فراهم آورد و سپس برای کشتن اسفار به قزوین تاخت. اسفار با یاران خود به ری گریخت، اما در ری نتوانست بماند و به قومس رفت. از اینجا ناگزیر راه قهستان طبرستان پیش گرفت. ماکان که در این هنگام در خراسان بود به او تاخت. اسفار ناچار به الموت روی آورد. مردآویج خبر شد و در پی گذاشت. اسفار را سرانجام در طالقان یافتند و در سال ۳۲۹ هجری او را گردن زدند. نیز نک: مسعودی، مروج الذهب، ۷۴۳/۲. مسعودی می نویسد، که اسفار به دین اسلام نبود... «اسفار بن شیرویه قزوین را، که مردمش یاران سلطان [خلیفه] را کمک کرده بودند، ویران کرد و دروازه‌های آن را بکند و مردم را به اسیری برد و حرمت از زنان برداشت. وقتی شنید که مؤذن از گل دسته مسجد جامع اذان می گوید، بگفت تا او را از آنجا به سر فروافکندند. مسجدها را به ویرانی داد و نماز را منع کرد».

۳. ابن اسفندیار، ۲۹۰-۲۹۱.

خراسان یاد کردیم، سپرد و به بخارا بازگشت.^۱

در ماه محرم سال ۳۲۸ امیرنصر سامانی، ابوعلی احمد بن محمدالمظفری را، لابد برای استوارسازی فرمانروایی سامانیان، مأموریت گریان داد. ماکان داستان را با نامه‌ای به امیروشمگیر نوشت و از او یاری خواست. وشمگیر اسفاهی را به کمک ماکان فرستاد. علاوه‌براین پیوسته از گیل و دیلم برای ماکان کمک می‌فرستاد. به این ترتیب جنگ دو طرف هفت ماه در دروازه‌ی گریان دوام آورد. سرانجام ماکان و یارانش به ستوه آمدند. گریان در سال ۳۲۷ هجری به دست سپاه سامانی افتاد و فتح‌نامه برای امیرنصر نوشته شد.^۲

حاشیه‌ای بر تاریخ

ادامه‌ی گزارش ابن اسفندیار نشان می‌دهد که در این هنگام اوضاع طبرستان تا به ری بسیار آشفته بوده است و برخلاف دو سده‌ی نخستین دوره‌ی اسلامی حضور بغداد در ایران بسیار کم‌رنگ بوده است.

چنین می‌نماید که در دهه‌های اول سده‌ی سوم هجری تنها مانع نرسیدن ایران

۱. گردیزی، ۱۵۳.

۲. ابن اسفندیار، ۲۹۶؛ نیز نک: گردیزی، ۱۵۳.

زنگ تفریح در حاشیه‌ی تاریخ: مستوفی به جای ابوعلی احمد بن محمدالمظفری، امیرعلی محتاج می‌آورد: «امیرنصر اسفهلار خود امیرعلی محتاج را با لشکری گران به جنگ او نامزد کرد. به وقت عزیمت، امیرنصر او را وصیت می‌کرد، که در کار جنگ چنین و چنان کن. در میان سخن، روی امیرعلی دژم بود. اما تحمل کرد، تا امیرنصر سخن تمام کرده، بیرون رفت. در اندرون پیراهن او کژدمی بود. او را هفده جایش نیش زده بود. این حال با امیرنصر رساندند. گفت: چرا پیش‌تر بیرون نرفتی. گفت: اگر بنده در حضور امیر از زخم نیش کژدمی بنالد و امیر را در میان سخن بگذارد. در غیبت او چگونه طاقت شمشیر آبدار آرد. امیرنصر بدین سخن او را نوازش نمود». پیداست که این داستان، به صورتی که نقل شده حتماً نادرست است، به جای این همه، داستان‌پردازی یک صفت شجاع یا بردبار برای امیرعلی کفایت می‌کند. این داستان‌ها در هر حال نشان‌دهنده‌ی کیفیت و گره‌های محافل روزگار خود هستند. که لابد راوی اول صحبت از وجود زنبوری در لباس کرده است، راوی دوم برای افزودن به هیجان داستان به جای زنبور از کژدم استفاده کرده است. راوی سوم به جای یک نیش از چند نیش سخن رانده است و سرانجام این داستان با هفده نیش ناقابل پایان یافته است! این اثر از هفت نیش کژدم یاد می‌کند. هجویری در کشف‌المحجوب (صفحه‌ی ۵۹۱)، در داستانی مشابه، پای چهل نیش را به میان می‌کشد.

به وحدت ملی و تشکیل حکومت سراسری و مستقل، نبود آگاهانه‌ی آرمانی یک پارچه برای استقلال ایران است. بی‌درنگ می‌توان گفت که هر سرداری تنها می‌خواسته‌است، تا به قدر توانایی، بخشی از این خوان گسترده را از آن خود کند. هیچ سردار و امیری با این اندیشه نمی‌زیسته‌است که می‌توان به ایران پیش از اسلام بازگشت. گویی ایرانیان از عادت داشتن کشوری مستقل رفته‌بوده‌اند.

اگر اشتباه نکنیم و نخواهیم که دستخوش تعصب، میهن‌پرستی را با معیارهای مدرن امروزی بسنجیم، شاید یعقوب لیث صفاری تنها مرد میدان این روزگاران بود که اندکی در اندیشه‌ی بازیابی ایرانی مستقل بود.

درحقیقت، پس از تاخت و تازهای بی‌شمار و گاه‌وبی‌گاه عرب‌ها در جای جای ایران، ریشه‌های چنین اندیشه‌ای خشکیده‌بودند. خواهیم دید که تا برآمدن صفویان، که آگاهانه نهالی نو کاشتند، این هنجار همچنان به قوت خود باقی خواهد ماند. با برآمدن صفویان، که با دکتترین شیعه و همچنین با متبلورکردن آگاهانه‌ی نام ایران، آهنگ یک پارچه‌سازی را در میدان دید خود داشتند، از همان نخست پیدا بود که دیگر نام ایران از قلم نخواهد افتاد و وحدت سیاسی به نوزایی وحدت ملی خواهد انجامید.

البته درکنار این برداشت، اشاره به وجود هنجاری بسیار نیرومند و باشکوه را نباید از یاد برد: ایرانیان روشن‌فکر و فرهیخته، از دوره‌ی سامانی تا روزگار صفویان، حتی یک دم، دست از نهضت فرهنگی و علمی برنداشتند. تقریباً همه‌ی دست‌آوردهای فرهنگی ایرانیان درزمینه‌های گوناگون برآیند تلاش‌های این دوره است. در این دوره، نام خراسان بزرگ تا حدودی جای نام ایران را گرفت. ایرانیان، دست‌کم از نظر فرهنگی، یک پارچگی خود را، مخصوصاً در خراسان، پدید آوردند و حتی نهضت‌های فرقه‌ای و مذهبی، نگاه خود را از میراث ملی خود فرونگرفتند. گاهی آگاهی بزرگان فرهیخته در توجه به ملتیت، غافل‌گیرکننده و شگفت‌انگیز است. برای نمونه، آنجا که ناصر خسرو قبادیانی، که یکی از هواداران فرقه‌ی اسماعیلیه بود، با درشتی آشکاری می‌گوید:

من آنم که در پای خوکان نریزم مرا این قیمتی لفظ درّ درّی را
اگر اجازه می‌داشتم، این بیت ناصر خسرو را برتر از آن مصرع فردوسی که می‌گوید:

عجم زنده کردم بدین پارسی، می دانستم! البته با این توضیح که راه ناصر خسرو را چند سال پیش فردوسی ساخته بود. اما نه اجازه دارم و نه در اینجا مجال. همچنان که برای پرداختن به نقش عرفان ایرانی در توجه به ملّیت مجال دیگری لازم است.

البته گفتنی است که مفهوم میهن در این روزگار در سراسر جهان کم و بیش همانند ایران بوده است. باز رحمت به شیر پاک ما که نخستین کسانی هستیم که هزار سال پیش تنها یک نفرمان آگاهانه سی سال رنج برده است تا زبان و هم میهنانش را زنده نگه دارد... سیصد سال پس از این سی سال است که قند پارسی را به سوغات به بنگاله می برند...

پایان کار امیرنصر سامانی

ابن اسفندیار در پی داستان افتادن گرگان به دست سامانیان، گزارشی از اوضاع طبرستان و قلمرو ری می آورد، که مقدمه‌ی دستیابی آل بویه بر طبرستان است و در جای خود به آن خواهیم پرداخت.

امیرنصر در پایان عمر کوتاه خود (۲۹۳-۳۳۱ هجری) گرفتار بیماری سل بود، که او را سرانجام در جمادی‌الآخر ۳۳۱ از پای درآورد.^۱ این نیز گفته شده است که امیرنصر در پایان عمر از فرمانروایی کناره گرفت و حتی از سوی پسر خود به بند افتاد و در بند مرد.^۲

وزیران معروف امیرنصر، ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی و ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی بودند و بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت او بود. جیهانی، که در سال ۳۰۶ هجری درگذشت، یکی از فرهیختگان دوره‌ی سامانی بود که به تدبیر او امیرنصر هشت ساله تسخیر استوار یافت. جیهانی اهل قلم بود و از او کتابی به نام مسالک و ممالک برجای مانده است. پسر او، ابوعلی محمد بن محمد جیهانی نیز در سال ۳۲۶، پس از بلعمی، به وزارت امیرنصر

۱. گردیزی، ۱۵۴. میرخواند (۲۸۳۱/۶): رجب ۳۳۱.

۲. خواجه نظام الملک، ۲۹۹: «چون نوح، پدر را بند کرد، در بند شربتش داد، تا سران لشکر به یکبارگی از او ایمن گشتند».

رسید و یک سال پیش از امیر خود در سال ۳۳۰ درگذشت.

نامدارترین وزیر امیرنصر ابوالفضل بلعمی بود. بلعمی، که در سال ۳۲۶ هجری از وزارت کناره‌گیری کرده بود، مانند رودکی در سال ۳۲۹ هجری، دو سال پیش از امیرنصر درگذشت. رودکی به دستور امیرنصر^۱ و سفارش بلعمی بود که کلیله و دمنه را به شعر برگرداند. به گفته‌ی تأییدنشده‌ای بلعمی وزیر امیر اسماعیل نیز بوده است. خاندان بلعمی را نیز می‌توان مانند برمکیان، خاندانی خواند که برخی از اعضای آن به مقام وزارت رسیده و در این مقام پرآوازه شده‌اند. پسر او ابوعلی بلعمی نیز از بلندپایگان دربار سامانیان بود. ابوطیب محمد بن حاتم المصعبی که ظاهراً پس از عزل ابوالفضل بلعمی به وزارت رسید، از شاعران چیره‌دست در عربی و فارسی بود.^۲

شهید بلخی، که در سال ۳۲۵ هجری درگذشته است، از شاعران معاصر نصر بن احمد بوده است. از میان شعرهای شهید بلخی، دو بیت زیر از شهرت ویژه‌ای برخوردار است:

اگر غم را چو آتش دود بودی	جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی	خردمندی نیابی شادمانه

زنگ تفریح با حضور خواجه ابوالفضل بیهقی^۳

طبق معمول درباره‌ی امیرنصر نیز داستان‌هایی چند آورده‌اند. من در اینجا داستانی را می‌گزینم که بیهقی^۴ درباره‌ی او آورده است. سبب این گزینش هم بیرون آوردن خواننده‌ام برای مدّتی کوتاه از فضای جنگ و خون‌ریزی است و هم آشنا کردن او با شیوه‌ی تفکر در این دوره، و دیگر، باینکه بیهقی به دوره‌ی بعد

۱. امیرنصر هنگامی که شنید مأمون خواسته است تا کلیله و دمنه را به زبان عربی برگردانند، از بلعمی خواست تا این کتاب را از عربی به پارسی ترجمه کنند (قزوینی، محمد، بیست مقاله، ۲۲/۲؛ ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۱۶۱/۱-۱۶۲).

۲. صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۳۹۳/۱.

۳. خواننده‌ی بی‌حوصله می‌تواند از خواندن این بخش صرف‌نظر کند!

۴. بیهقی، ۱۲۶-۱۲۸.

تعلق دارد،^۱ مأنوس کردن خواننده‌ی غیرحرفه‌ای با سبک نگارش یکی از نخستین متن‌های خوب فارسی. در پیش‌گفتار کتابم به خواننده‌ام رعه‌ده داده‌بودم که سده‌های گزیده، با هنجاری کمی متفاوت از دیگر نوشته‌های تاریخی به تاریخ ایران دوره‌ی اسلامی خواهد پرداخت. درحقیقت شرح بیهقی پرده از خشم‌ها و اوقات تلخی‌های گاه‌وبی‌گاه شاهان برمی‌گیرد. او نشان می‌دهد که شاهان و امیران می‌توانسته‌اند آگاه از خشمی بوده‌باشند، که همواره متوجه زیردستان و رعیت بوده‌است. بااین‌همه، سخنی دراین‌باره نرفته‌است که سبب این‌همه خشم و اوقات تلخی چه بوده‌است:

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت‌ساله بود که از پدر بماند، که احمد را به شکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشانند به جای پدر. آن شیربچه ملک‌زاده‌یی سخت نیکو برآمد و بر همه‌ی آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد. اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی به افراط بود. و فرمان‌های عظیم می‌داد، از سر خشم، تا مردم از وی دررمیدند. و بااین‌همه به خرد رجوع کردی و می‌دانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

یک روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگ‌تر وزیر وی بود و بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت. و هر دو یگانه‌ی روزگار بودند در همه‌ی ادوات فضل و حال خویش به‌تمامی با ایشان براند و گفت: من می‌دانم که اینکه از من می‌رود خطایی بزرگ است، ولیکن با خشم خویش برنایم و چون آتش خشم بنشست، پشیمان می‌شوم و چه سود دارد که گردن‌ها زده‌باشند و خانمان‌ها بکنده و چوب بی‌اندازه به کار برده. تدبیر این کار چیست؟ ایشان گفتند: مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمندتر ایستاند پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند، رحمت و رأفت و حلم باشد، و دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت، چون که خداوند در خشم شود، به افراط شفاعت

۱. به این نکته توجه داشته‌ام که بیهقی داستان خود را به‌گفته‌ی خودش در اخبار سامانیان خوانده بوده‌است. از منبع بیهقی بی‌خبریم.

کنند و به تَلَطُّف آن خشم را بنشانند و چون نیکویی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارایند، تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون برین جمله باشد، این کار به صلاح بازآید.

نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت: ایشان را بپسندید و احما د کرد برین چه گفتند. و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم، تا کار تمام شود. و به مغلَّظ سوگند خورم، که هرچه من در خشم فرمان دهم، تا سه روز آن را امضا نکنند، تا درین مدّت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن به جایگاه افتد. و آن‌گاه نظر کنم بر آن و پرسم، که اگر آن خشم به حق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از صد باشد و اگر به ناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که درباب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را. و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنان‌که قضاة حکم کنند، برانند. بلعمی گفت و بو طیب، که هیچ نمآند و این کار به صلاح بازآمد.

آن‌گاه فرمود و گفت: بازگردید و طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان را و چندان عدد که یافته آید، به درگاه آورند، تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم بازگشتند سخت شادکام، که بلایی بزرگ‌تر ایشان را بود. و تفحص کردند جمله‌ی خردمندان مملکت را، و از جمله هفتادواند تن را به بخارا آوردند، که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند. و نصر احمد را آگاه کردند. فرمود که: این هفتادواند تن را که اختیار کرده‌اید، یک سال ایشان را می‌باید آزمود، تا چند تن از ایشان بخردتر اختیار کرده‌آید. و همچنین کردند، تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند، خردمندتر و فاضل‌تر و روزگاردیده‌تر. و ایشان را پیش نصر احمد آوردند. و نصر یک هفته ایشان را می‌آزمود. چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت. و سوگند سخت گران نسخت کرد به خطّ خویش و بر زبان برانند. و ایشان را دستوری داد به شفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ‌تر بگفتن. و یک سال برین برآمد. نصر، احنف قیص دیگر شده بود، در حلم. چنان‌که بدو مثل زدند. و اخلاق ناستوده به یک‌بار از وی دور شده بود.

باید یادآوری کرد که هنوز در روزگار امیرنصر ستادسازی، آزمون و برگزاری همایش ملی یا بین‌المللی، مفهوم‌های شناخته‌شده‌ای نبوده‌اند. وگرنه حتماً امیر نصر ستادی را مأمور جمع‌وجور کردن ریزه‌کاری‌های در پیوند با خشم ملوکانه می‌کرد و در آزمونی متخصصان خشم برگزیده می‌شدند و سپس دانش فنی کارشناسان، که شمارشان در همه‌ی دوره‌های تاریخ ایران فراوان بوده‌است، اقلماً درباره‌ی جان و مال مردم، در همایشی بزرگ کارشناسی و روشنگری می‌شد.

خراسان بزرگ،

نامی مترادف با ایران

با پشت‌سر گذاشتن حدود سه سده از تاریخ ایران پس از اسلام، که بیشتر در خراسان بزرگ سپری شد، درست این نقطه از تاریخ سده‌های گمشده، جای آن است که در فضایی مستقل، نگاهی کوتاه بیندازیم به موقعیت خراسان بزرگ در تاریخ ایران.

کسی که با تاریخ نفس می‌کشد و زندگی می‌کند، بی‌اختیار ماوراءالنهر،^۱ دیگر سرزمین‌های میان سیحون و جیحون (سیردریا و آمودریا) که به دست مسلمانان افتاده بودند، سیستان و ری و گرگان و تاحدودی طبرستان را هم در چشم‌انداز خراسان بزرگ می‌بیند. نگرنده ناخودآگاه خراسان بزرگ را تا حمله‌ی ویرانگر مغولان، نامی جانشین برای ایران می‌یابد. در ایران پس از اسلام، نخست در دوره‌ی ایلخانان بود که آذربایجان و فارس و برخی از دیگر بخش‌های ایران سر از گریبان بیرون کشیدند.

جالب‌توجه است که خلفای بغداد نیز، در قلمرو متصرفات خود، از نخست متوجه این جانشین ایران شده بودند و یک دم به میل، به برگرفتن چشم از این سرزمین تن نمی‌دادند. دوره‌ی هارون الرشید و مأمون اوج این برداشت بود. بنی عباس را ابو مسلم از خراسان (= ایران) بر سر کار آورده بود. خلفای بنی عباس تا

۱. در این روزگار می‌توان سغد، چغانیان، ختلان، اشروسته، چاچ، همچنین، گاهی بدخشان و خوارزم و در آن سوی بدخشان سرزمین‌های ختلان، قبادیان و چغانیان را قلمرو ماوراءالنهر به شمار آورد. نک: عبدالحسین زرین‌کوب، تاریخ مردم ایران، ۱۸۲/۲.

پایان کار خود نمی‌دانستند که خراسان دست‌نشانده‌ی آنهاست یا آنها دست‌نشانده‌ی هر هنجار خراسان. به عبارت دیگر عرب‌ها خراسان را فتح کرده بودند و فرهنگ خراسان فاتح عرب‌ها شده بود.

البته خراسان بزرگ، با اینکه روی هم‌رفته مقهور طبیعت خشک و بیابانی خود بود، بیشتر از آنکه مرهون مردم مبارز و سخت‌کوش خود باشد، مدیون موقعیت جغرافیایی خود از نظر سیاسی بود. خراسان راه اصلی چین بود. خراسان نمی‌توانست بی‌باراندازهای بزرگ میان‌راهی، راه چین را در خود جای بدهد. این باراندازها چون در دو سوی خود از مراکز مدنی پرجمعیت فاصله‌ی زیادی داشتند، در فرصت‌هایی که طبیعت در اختیار می‌گذاشت، ناگزیر خود به مرور هویتی مدنی و قابل‌اتکا یافته بودند.

نه در روز مبعث پیامبر اسلام، نه به هنگام هجرت، نه در آن روزی که عمر فرمان حمله‌ی به ایران را صادر کرد و نه هم در قادسیه و نهاوند، کسی نمی‌توانست باور کند که به زودی، چند هزار کیلومتر آن‌سوتر از مکه، روستایِ نوقانِ توس در خراسان، آرامگاه نوه‌ی پیامبر اسلام خواهد شد. البته این برداشت به این معنی نیست که دیگر سرزمین‌های ایران، مانند اصفهان، فارس و آذربایجان نقشی نداشته‌اند.

پیش از اسلام هم خراسان بزرگ، با اشکانیان خراسانی خود، دایه‌ی ایران شده بود. خراسان با بیرون‌راندن مقدونیان و یونانیان از سراسر ایران، رسالتی را که تا این زمان در پنهان برای خود می‌شناخت آشکار کرده بود. این رسالت همان پاسداری فرهنگ اساطیری ایران کهن است. کسی که با تاریخ ایران آشنایی چندانی نداشته باشد، با خواندن شاهنامه‌ی فردوسی، بی‌درنگ گمان خواهد داشت که خراسان بزرگ همان ایران است.

در جلد چهارم هزاره‌های گمشده هم یادآور شدم، که این تأکید که اشکانیان ۴۷۶ سال نگهبانان و مرزبانان ناپیدای فرهنگ و استقلال ایران بودند، چیزی از ارج دیگر پاسداران ایران نخواهد کاست. ظاهراً فرهنگ اساطیری ایران نیز با این خاندان پیوندی ژرف دارد. بدون تردید بسیاری از داستان‌های اساطیری ما از صافی خوی پرگذشت و عیارانه و درعین حال دلاورانه‌ی اشکانیان خراسانی گذشته‌است. این خوی در میان غبار تاریخ پیداست.

هنوز هم، همه‌ی ایرانیان مهر چندان پیدایی به اشکانیان خراسانی نیافته‌اند، که در خراسان زمینه‌های فروپاشی یونانیان را در برابر رومیان فراهم آوردند. البته زمینه، برای احساس مهر به اشکانیان چندان هم فراهم نبوده است. حتی فردوسی بومی هم، در زمان خود از دست‌نیافتن به شاخ و بن تاریخ اشکانیان، که بخشی از تاریخ خراسان است، در رنج بوده است و از اینکه نمی‌توانست از آنان چیزی در نامه‌ی خسروان بیابد. در دیگر نوشته‌های دوره‌ی اسلامی نیز جز شبح، چیزی از اشکانیان به دید نمی‌آید. اما پیداست که باگذشت زمان، هرآنچه که در پیوند با تاریخ بیش از چهارونیم قرن ایستادگی دلیرانه و پیروزمندانه‌ی خراسانیان اشکانی در برابر یونانیان و رومیان بوده است، در ادب شفاهی از هضم تاریخی اساطیر و افسانه‌ها گذشته است.

خراسان زادگاه بخش بزرگی از اساطیر ایران است. در آنجا، از سند تا سفد پهلوانان اساطیری ایران باستان غوطه می‌خورند.

در خراسان خطر یورش و رخنه‌ی ترک‌ها از ترکستان و دیگر اقوام آزاد، همواره مردان خراسانی را در آماده‌باشی همیشگی نگه داشته است. صرف‌نظر از نبردهای پهلوانان اساطیری ایران در خراسان، کورش بزرگ در نبرد با سکاها، شمال خراسان جان باخت. داریوش با همه‌ی همت و هیبت خود در آن گوشه از ایران اندکی از طعم ناکامی را چشید. سرانجام اسکندر بیشترین وقت از عمر کوتاه خود را در خراسان و شاید در نبرد با سکاها، در حقیقت خراسانی سپری کرد. با همه‌ی ابهامی که همواره حضور سکاها را در خود می‌پیچد، از همان آغاز تاریخ ایران این حضور همواره نقشی متفاوت داشته است. سکاها در کناره‌های شمالی ایران به فلات ایران می‌پیوندند و بیشتر با خراسان به ایران جوش می‌خورند. این مردم در کناره‌های شمالی، خود بی‌کرانه می‌شوند و هیچ‌گاه پیدا نمی‌شود که اعماق این حضور، از شرق تا غرب صفحات شمالی، در کجا قرار دارد و برای مردم بومی اعماق، چقدر حضوری بیگانه دارند!

بنابراین در گذشته خراسانیان بیشتر از دیگر ایرانیان به قلمرو افسانه‌های اساطیری امکان تبلور داده‌اند. اینکه نقش و همچنین میدان عمل قهرمان‌ها و قهرمانی‌های اساطیری در سلسله‌ای، با خصلت ملوک‌الطوایفی، مانند اشکانیان

خراسانی، بیشتر از معمول باشد، امری بدیهی است. سلحشوری‌ها و پهلوانی‌های خراسانیان دوره‌ی اشکانی چنان تعیین‌کننده‌اند که بی‌گمان شخصیت بسیاری از قهرمانان اساطیری ایران از صافی آنان گذشته‌است. بسیاری از قهرمانان اساطیری می‌توانند یکی از امیرپهلوانان تاریخی یا افسانه‌ای خراسانی در عصر اشکانیان بوده‌باشند. بنابراین اساطیر ایران باستان در میان یلان خراسانی غوطه می‌خورند و شیفتگان اساطیر آبشخور عیاران را در قلمرو خراسانیان می‌جویند.

بی‌گمان ادب شفاهی ایران باستان هرچه خون از پیکر پهلوانان اشکانی گرفته‌است به رگ‌های پنهان یلان اسطوره‌ای تزریق کرده‌است. آنچه که از اسطوره‌ها و از اعماق توفان‌ها به ما رسیده‌است برای یافتن حقیقت کفایت نمی‌کند. الا این حقیقت که چه خالی بوده‌است جای خراسانیان در سپاه یزدگرد سوم در زمان حمله‌ی تازیان! قضا را که دست رستم فرخزاد، اسپهبد خراسان، بسیار تنها بود.

با این سرگذشت است که نام خراسان بی‌درنگ پس از شکست یزدگرد سوم بر جای نام ایران نشست. اشکانیان خراسانی که روزگاری بین‌النهرین و سوریه را به کشتارگاه یونانیان و رومیان تبدیل کرده‌بودند، این بار سرزمین و خانه و خرگاه خود را قتلگاه عرب‌ها کردند. بی‌شمارند عرب‌هایی که در این سرزمین پایداری‌ها، جان باختند و یا سرداری و سپاه‌گردانی آموختند. و بی‌شمارند خراسانیانی که با نهضت‌های پیاپی خود در دو قرن سکوت معروف، دو قرن غوغا آفریدند. آنان یک دم از پا نشستند، تا بغداد سرانجام به زبونی خود عادت کرد.

خراسان نه تنها کوشید که از نظر سیاسی اسیر بغداد نباشد، در این هوا هم بود که برتری فرهنگی خود را بر کرسی بنشانند. بیت زیر که نمی‌دانم از کیست، بازتابی است از برداشت زمان:

امروز به هر حالی، بغداد بخارا است

کجا میر خراسانست، پیروزی آنجاست^۱

در نقشه‌ی آ. م. مرکزی، نام‌های فارسی، تا قلب سبیری و شمال شرقی چین،

۱. به نقل از ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۳۰۸/۱. صفا به نام شاعر اشاره نکرده‌است.

به آسانی می‌توانند ما را با قلمرو مدنیت و فرهنگ خراسان آشنا کنند. تاکنون ردّ پای هیچ قومی، در هیچ‌جای جهان، به‌فراوانی ردّپایی نیست که خراسانیان در طول تاریخ از خود در آسیای مرکزی و چین برجای گذاشته‌اند. امروز گویی آسیای مرکزی و بخشی بزرگ از چین عکس‌برگردان خراسان امروزی است. مقوله‌ی آمریکای شمالی و لاتین مقوله‌ای است از جنسی دیگر و هنجاری دیگر.

و بدون تردید، صرف‌نظر از نقش کهن خراسان در منطقه، سهم سامانیان در رخنه‌ی مدنی و فرهنگی خراسان به شرق و آسیای مرکزی به‌سزاست. دقیقاً همین نقطه از تاریخ سده‌های گمشده که در آن قرار داریم، درخورترین جای طرح این برداشت است. با این‌همه بازهم به‌فراوانی فرصت خواهیم داشت که همراه رودکی‌ها و فردوسی‌ها سر از خراسان و سرزمین خورشید ایران دریاوریم.

رودکی و امیرنصر

ابو عبدالله جعفر بن محمد، نامدار به رودکی، یل و پیشوای همه‌ی شاعران ایران، از گویندگان دوره‌ی سامانی، به‌ویژه روزگار امیرنصر بود که دو سال پیش از نصر، در سال ۳۲۹ هجری درگذشت. رودکی که در روستای بُنج، مرکز رودک سمرقند، چشم به جهان گشوده‌بود، درحقیقت حاصل دو و نیم سده دورخیزهای ادب فارسی، پس از فتح‌الفتوح، در دوره‌ی اسلامی ایران، برای سربرافراشتن بود. دورخیزهای ادب فارسی، پیش از رودکی، از سوی شاعرانی چون عباس مروزی، ابو حفص، حنظله‌ی بادغیسی، محمود و زّاق هروی، فیروز مشرقی و ابوسلیک گرگانی، در دامن مادر ناتنی عرب، بیشتر در خراسان بزرگ و پیرامون، که قرن‌ها جانشین نام ایران بود، انجام گرفته‌بود. کمی پایین‌تر، در بخشی جداگانه به این خراسان بزرگ خواهیم پرداخت.

شاید بتوان برآمدن رودکی را با برخاستن امیر اسماعیل سامانی مقایسه کرد، که برآیند دورخیزهای سیاسی ایرانیان برای دست‌یافتن به استقلال بود. تقارن این دو خیزش در تاریخ سیاسی و فرهنگی ایران به دوره‌ی سامانی چهره‌ای استثنایی و متبلور می‌بخشد. اگر بگوییم که رودکی نوزاد شعر فارسی را پروراند و حتی به بلوغ رساند، سخنی به‌گراف نرانده‌ایم. فردوسی، نامدارترین سخن‌سرای ایران و دیگر

چهره‌های درخشان دوره‌ی غزنوی هم در پرتو همین تبلور قرار دارند. به‌نوشته‌ی عوفی،^۱ رودکی از کودکی شعر گفتن آموخت و آوازی خوش داشت و بریط می‌نواخت. از همین‌روی امیرنصر سامانی او را در دربار خود پذیرفته‌بود. داستانی که نظامی عروضی سمرقندی^۲ درباره‌ی امیرنصر و رودکی در چهارمقاله‌ی خود می‌آورد، اگر هم در جزئیات درست نباشد، نشان‌دهنده‌ی نقش رودکی در نزد امیرنصر و همچنین در نزد مردمی است که از راه آن‌ها این داستان به نظامی عروضی که خود اهل منطقه است رسیده‌است: ظاهراً امیرنصر زمستان‌ها را در بخارا و تابستان‌ها را در سمرقند به سر می‌برده‌است. الا یک بار که به‌جای سمرقند به بادغیس هرات می‌رود. این سفر چهار سال به‌دراز کشید.^۳ سرانجام همراهان امیر و سران لشکر و مهتران که برای بازگشت به بخارا و رسیدن به خانواده‌های خود بی‌تاب بودند، احساس می‌کنند که امیر هنوز میل به بازگشت ندارد. به‌ناچار دست به دامان رودکی، که با نغمه‌های سرخوشانه‌ی خود به خنیاگری در شادخواری بلندپایگان، نیز شهرت داشته‌است، و در میان ندیمان امیرنصر بود، می‌شوند. به او وعده‌ی پنج‌هزار دینار می‌دهند، اگر بتواند امیر را وادار به بازگشت کند. رودکی می‌پذیرد که با سرودی امیر را به بازگشت به بخارا برانگیزد. پس «به وقتی که امیر صبح کرده‌بود، درآمد و به‌جای خویش بنشست و چون مطربان فروداشتند، او چنگ برگرفت و در پرده‌ی عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی	بسوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی راه او	زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست	خسنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی	میرزی تو شادمان آید همی

۱. عوفی، لب‌الالباب، ۶/۲-۷ (به‌نقل از صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۳۷۲/۱).

۲. نظامی عروضی سمرقندی، ۳۱-۳۳.

۳. اینکه امیرنصر به مدت چهار سال در هرات به‌سر برده‌باشد غیرتاریخی است و باید که نظامی عروضی این آهنگ را داشته‌است که با طولانی‌کردن زمان اقامت بر جذائیت رویدادی واقعی بیفزاید. اصولاً هیچ‌کدام از سفرهای امیر چهار سال به‌دراز نکشیده‌است. شاید، هم به‌اشتباه یا به‌اغراق، سال به‌جای ماه آمده‌است.

میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی»
این شعر، با هر پشت پرده‌ای که داشته باشد، بیشتر از اینکه حکایت از قدرت رودکی در انگیزختن می‌کند، نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که به کمک یک اثر هنری خوب، که مانند یک شعار خوب و فی‌البدیهه، بیش از چند واژه‌ی ساده^۱ ندارد، می‌توان عشق به موطن را تقویت کرد. قدرت رودکی در جوی مولیان سادگی زبان و بیان اوست.

چون رودکی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد. چنان‌که رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته، و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ بازنگرفت. و رودکی آن پنج هزار دینار، مضاعف از لشکر بستد.

رودکی را برخی کور مادرزاد نوشته‌اند. از سخنان برخی چنین برمی‌آید که او از نخست کور نبوده است. بعضی از پردازندگان او نیز اشاره‌ای به کور یا بینا بودن او نکرده‌اند. از آن میان، دقیقی او را تیره چشم روشن بین و ناصر خسرو تیره چشم شاعر روشن بین خوانده است و فردوسی، به هنگام اشاره‌ی به کلילה و دمنه، سروده است:
گزارنده را پیش بنشانند همه نامه را بر رودکی خوانند
چون معمولاً سرچشمه‌ی این برداشت‌ها یک منبع بیش نیست، نمی‌توان درباره‌ی میزان بینایی رودکی به پاسخی کاملاً درست دست یافت. همین چند سطر بالاتر دیدیم که نظامی عروضی هم درباره‌ی اقامت چهارساله‌ی امیرنصر در اشتباه بوده است. شاید بهتر باشد که گمان کنیم که او در سنی بالا دچار کم‌بینی و یا کوری

۱. چه خوب می‌نویسد زرین کوب (از گذشته‌ی ادبی ایران، تهران، ۱۳۷۵، ۲۲۱): «این طرز شاعری بر سادگی لفظ و آسانی معنی مبتنی بود. شاعر این دوره در پی هنرنمایی و پیرایه‌بندی نبود. افکار و خیال‌های خود را به همان صورت که به خاطرش می‌گذشت به بیان می‌آورد و برای تعبیر تازه خود را به دشواری نمی‌انداخت. همین آزادگی از قید صنعت، هم معانی و خیال‌های او را قدرت و تأثیری دیگر می‌داد. از این رو آن چه وصف و بیان آن مورد نظر شاعر بود، به خوبی در نظر مجسم می‌شد و شکل طبیعی و رنگ واقعی خود را داشت. از انواع تعبیر بیشتر از همه وصف و تشبیه مورد نظر شاعر بود».

شده بوده‌است. شاید هم رودکی روشنایی چشمان خود را در شعله‌های غضبی امیرانه ازدست داده بوده‌است. هنگامی که در سال ۱۹۵۶ میلادی دانشمندان شوروی به استخوان‌های رودکی دست یافتند، ستون فقرات و دنده‌های شاعر شکسته بود و سر او را روی آتش نگه داشته‌بوده‌اند که لابد منجر به نابینایی او شده بوده‌است. البته اگر گمان دانشمندان در تعلق اسکلت به رودکی درست بوده‌باشد. در هر حال شاعری که کور مادرزاد باشد، نمی‌تواند بسراید:

زلف ترا جیم که کرد، آنکه او خال ترا نقطه‌ی آن جیم کرد؟
وان دهن تنگ تو گویی کسی دانگکی نار به دو نیم کرد

و یا:

به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی به خوشی گویی دیده‌ی بی‌خوابستی
بعید به نظر می‌آید که شاعری حسّاس و دلنازک، خود اصلاً اشاره‌ای به کوربودن خود نکرده بوده‌باشد. رودکی درباره‌ی دندان‌هایش سروده‌است:^۱

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان، لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و درّ و مرجان بود
ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت
چه نحس بود، همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود؟ منت بگویم: قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است، گرد گردانست
همیش تا بود آیین گرد، گردان بود

۱. آوردن این قصیده در اینجا هماهنگ با آهنگ برنامه‌ی سده‌های گمشده است، که نمی‌خواهد تنها و فقط به تاریخ سیاسی بپردازد. در این نمونه‌ها که از دیگران نیز در آینده خواهیم داشت، اندیشه‌گماری‌ها و نگاه زمان به مسایل نیز به‌نوعی غوطه می‌خورند. من بر این باورم که تاریخ بدون‌آشنایی با اندیشه‌گماری‌ها و نگاه‌های آدمیان تاریخی و جاهت کمتری دارد.

همان که درمان باشد، به جای درد شود
و باز درد، همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی، همان کجا نو بود
و نو کند به زمانی، همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان، که باغ خرّم بود
و باغ خرم گشت، آن کجا بیابان بود
همی چه دانی؟ ای ماهروی مشکین موی
که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود؟
به زلف چوگان نازش، همی کنی تو بدو
ندیدی آنگه او را، که زلف چوگان بود
شد آن زمانه، که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه، که مویش بسان قطران بود
چنان که خوبی، مهمان و دوست بود عزیز
بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود
بسانگار، که حیران بُدی بدو در چشم
به روی اودر، چشمم همیشه حیران بود
شد آن زمانه، که او شاد بود و خرم
نشاط او به فزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت، بی شمار درم
به شهر هرگه یکی نار پستان بود
بسا کنیزک نیکو، که میل داشت بدو
به شب زیاری او نزد، جمله پنهان بود
به روز چون که نیارست، شد به دیدن او
نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود

دلم خزان‌های پرگنج بود و گنج سخن
 نشان نامه‌ی ما مهر و شعر، عنوان بود
 همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
 بسا دلا، که به سان حریر کرده به شعر
 از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود
 همیشه چشم زی زلفکان چابک بود
 همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
 عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
 از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
 تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که این چنینیان بود
 بدان زمانه ندیدی، که در جهان رفتی
 سرودگویان، گویی هزارستان بود
 شد آن زمانه که او انس رادمردان بود
 شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوانست
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 کجا به گیتی بودست نامور دهقان
 مرا به خانه‌ی او سیم بود و حملان بود
 کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
 مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 بداد میر خراسانش چهل هزار درم
 درو فزونی یک پنج میر ماکان بود

ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار

به من رسید بدان وقت، حال خوب آن بود

چو میر دید سخن، داد دادِ مردی خویش

ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود

کسی که می تواند افتادن تدریجی دندان‌ها را یکی از نشانه‌های گذر عمر بداند،

حتماً در جا و فرصت دیگری نیز می تواند از نبود چراغ تابان دیگری، دست کم

به عنوان یک تصویر یا به ضرورت شعری، لب به شکوه بگشاید. البته این برداشت

دلیلی کافی نیست! همچنان که علاقه‌ی شاعر به درهم و دینار می تواند دلیلی کافی

نباشد:

بداد میر خراسانش چهل هزار درم

وزو فزونی یک پنج میر ماکان بود

وز اولیاش پراکنده نیز شصت هزار

به من رسید و بدان وقت حال چنان بود

نظامی عروضی^۱ در دنباله‌ی داستان جوی مولیان می نویسد: «چون در این نوبت

رودکی به سمرقند رسید، چهارصد شتر زیر بنه‌ی او بود و الحق آن بزرگ بدین

تجمل ارزانی بود». این گزارش نمی تواند درست باشد، اما در آن می توان نشانی از

زندگی پرتجمل رودکی را یافت.

در این میان باید به شعری نیز توجه داشت که ابوزراعه‌ی معمری، شاعر معاصر

رودکی سروده است:

اگر به دولت با رودکی نمی مانم عجب نکن سخن از رودکی نه کم دانم

اگر به کوری چشم، او بیافت گیتی را ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

هزاریک ز آن کو یافت عطا ز ملوک به من دهی سخن آید هزار چندانم

اما امروز کوربودن یا کورشدن رودکی چندان اهمیّت ندارد، که نقش او در

پروردن و پروراندن نوزاد شعر فارسی در نیمه‌ی دوم سده‌ی سوم هجری. به رودکی استادان ادب‌شناس، بسیار پرداخته‌اند. سده‌های گمشده، که بیشترین رویکردش به تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران است، به رودکی‌ها نمی‌تواند بیشتر از نقش آن‌ها در فرهنگ ایرانی توجّه داشته باشد. ولی نکته‌ای که جای نقد آن در سده‌های گمشده نباید خالی بماند، به‌رغم متفاوت بودن دوره‌ی سامانی و نقش این دوره در برکشیدن و رهاسازی ایرانیان از فشار عرب‌ها، مدیحه‌سرایی رودکی و گرایش و پایبندی او به ستایش از بلندپایگان دوره‌ی سامانی است.^۱

گاهی حتی رودکی دوست و دشمن نمی‌شناخته است. مدحش را می‌گفت و صله‌اش را می‌ستاند و سبب خیری هم می‌شد برای بالاندن زبان فارسی، که خدایگان، امیر سامانی هم می‌خواست. اگر رودکی پیشوای شعر فارسی است، پیش‌کسوت مدیحه‌سرایی ایران هم هست. همین هنجار پیشوای شاعران ایران است که تا روزگار ما و برای نمونه تا پروین اعتصامی به‌ندرت شاعری از آن فاصله‌ی چندانی گرفته است.

ابو جعفر احمد بن محمد صفاری و رودکی

یکی از دشواری‌های مورّخان در دوره‌ی سامانی، آشفتگی بسیاری است که در حکومت‌های محلی نیمه‌مستقل و دست‌نشانده‌ی پیرامون امیران سامانی وجود دارد. از آن میان حکومت سیستان است که گمان نمی‌رود، روزی بتوان به آن اندک

۱. بالاخره در پیرامون همین روزگار است که شاعری هم شاعران مدیحه‌سرا را نکوهیده است. ناصر خسرو می‌گوید:

کسی گر بر گردن خر مهره بندد
که هر جای دروغی باید گفت باید
فروریزد سراسر آبست از رو
مرنجان خاطر معنی طلب را
که دست از آبروی خود بشویی
سخنشان جز برای سیم و زر نیست
چه می‌خواهند از این خر مهره سفتن؟
خدایشان توبه بدهد از چنین کار

خرد بر مدح نااهلان بخندد
ترا از خویشتن خود شرم باید
به پا استادن و برخواندن او
به مدح و هجو کس مگشای لب را
نه چون این شاعران یاوه‌گویی
ز معنی جان ایشان را خبر نیست
چه می‌خواهند از این بیهوده گفتن
امیران کلامند اهل اشعار

روشنی بخشید. تاریخ سیستان بهترین منبع ما درباره‌ی سیستان این روزگار است، که خود کتابی بسیار آشفته است و حتی نویسنده‌ی آن شناخته نشده است.

کمی بالاتر دیدیم که محمد بن عمرو بن لیث در زمان امیر احمد سامانی دستگیر شد و او را به بغداد فرستادند و در شوال ۲۹۸ با نمایش گذاشتن او در پایتخت، در حالی که او را سوار بر پیل کرده بودند، پرونده‌ی فرمانروایی صفاریان عملاً بسته شد. اما در زمان امیر نصر سامانی، بار دیگر می‌شنویم که در سیستان، امیری صفاری به نام ابوجعفر احمد بن محمد صفاری دم و دستگاه امارت دارد.^۱

گزارش آشفته و درهم ریخته‌ی زندگی سیاسی این امیر صفاری بسیار ملال‌آور است. زیرا تاریخ سیستان از عهده‌ی جمع و جور کردن رویدادهای حکومت طولانی و حدود ۴۰ ساله‌ی ابوجعفر احمد بن محمد صفاری، که چهره‌های ریز و درشت فراوانی در آن نقش داشته‌اند، برنیامده است. ابوجعفر احمد بن محمد صفاری سیزده روز از ماه محرم مانده سال ۳۱۱ در سیستان به قدرت رسید و تا روز کشته شدنش در دوم ربیع‌الاول ۳۵۲ همچنان بر سر قدرت بود.

در این میان شگفت‌انگیز است که رودکی با این امیر رابطه‌ای دوستانه داشته است و یکی از قصیده‌های زیبا و بلند خود را در مدح او سروده است و ده هزار دینار هم صله گرفته است. مطلع این قصیده چنین است:

مادر می را بکرد باید قربان بچه‌ی او را گرفت و کرد به زندان

این پیوند نشان می‌دهد که ما با رفت و آمدهای فرهنگی و همچنین محفل‌های مدنی و هنری و فرهنگی این روزگاران بسیار بیگانه هستیم. در روزگاری که فاقد رسانه‌های گروهی بوده است، این قصیده‌ی بلند و قصیده‌های همانند در کدام محفل خوانده می‌شده است. کدام عطش را و به چه میزانی فرومی‌نشاند، که ده هزار درهم می‌ارزیده است؟ آیا این‌گونه از مدیحه‌ها به وسیله‌ی نساخان و به سفارش مداح یا ممدوح تکثیر هم می‌شده‌اند؟

ایران این روزگار در بیرون از قلمرو سامانیان

مورخ به‌هنگام نوشتن تاریخ ایران در دوره‌ی اسلامی، تا برآمدن صفویان که وحدت ملی را به ایران بازگرداند، همواره اسیر خاندانی است که برای مدّتی متناوبه بخش تعیین‌کننده و بزرگی از سرزمین ایران را در دست دارد. با فروپاشی این خاندان متصرفاتش اسیر خاندان دیگری می‌شود، که صرف‌نظر از جابه‌جایی مکانی، از نظر اعتبار و قدرت جای‌گزین خاندان پیشین شده‌است. خطر اجتناب‌ناپذیر این هنجار این است که گویا بیرون از قلمرو فرمانروایی معینی که مورخ اسیر آن است، زمان در دیگر بخش‌های ایران از حرکت بازایستاده بوده‌است و هیچ‌گونه خبر سیاسی، نظامی و فرهنگی قابل توجهی برای مطرح کردن وجود نداشته‌است.

برای نمونه، اینک در دوره‌ی سامانی در خراسان بزرگ و پیرامون قرار داریم. به سبب بی‌اعتنایی اجباری مورخ به دیگر بخش‌های کشور، مانند آذربایجان، اصفهان، فارس، کردستان و خوزستان، می‌توان چنین پنداشت که زندگی سیاسی و اجتماعی و فرهنگی در این بخش‌ها به حالت تعلیق و تعطیل درآمده بوده‌است. در صورتی که طبیعی است که هرگز چنین نبوده‌است. در بیرون از قلمرو سامانیان نیز زندگی سیاسی و اجتماعی همانند خراسان بزرگ، شاید با تبلوری کمتر، بی‌وقفه ادامه داشته‌است. بی‌شک در بیرون از خراسان بزرگ هم رفت‌وآمدهای سیاسی و نظامی وجود داشته‌است، مردمی نوازش می‌دیده‌اند و شیرین‌کام بوده‌اند و مردمی نیز چوب می‌خورده‌اند و با تلخ‌کامی روزگار می‌گذرانده‌اند. فرهنگ و مدنیت ایرانی نیز همواره شیرینی و تلخ‌کامی‌ها خود را داشته‌است.

حالتی که در این میان، گيروداری استثنایی بود و وجود آن را باید مرهون ابومسلم، طاهریان، صفاریان و سامانیان دانست، این بود که مردم و امیران گوشه‌وکنار ایران به تدریج دریافته‌بودند که دوره‌ی حجاج بن یوسف‌ها به سر آمده‌است و دست ایرانی به‌روی عرب‌ها بلند شده‌است. به این ترتیب حکومت‌های کوچک فراوانی در گوشه‌وکنار ایران پدید آمدند. برای جلوگیری از آشفتگی در چشم‌انداز عمومی تاریخ ایران، باید به بیشتر این حکومت‌ها در جاهای مستقلی پرداخت. به‌ویژه از این روی که برخی از

آنان زودگذر بوده‌اند و عمر چندانی نداشته‌اند.

پس از یعقوب لیث، مردآویج پس از دست یافتن به اصفهان،^۱ برای نخستین بار تا قلمرو پیرامون بغداد، اگرچه به‌طور موقت، تا حُلوان پیش رفت.^۲ با این همه، روی هم رفته در دوره‌ی سامانی بخش‌های غربی، به‌رغم خیزش‌های کوچک و بزرگ در گوشه و کنار، مانند شورش یوسف بن ابوساج در آذربایجان، که در سال ۳۱۰ هجری از سوی خلیفه المقتدر اداره‌ی آذربایجان را برعهده داشت؛^۳ در این زمان قسمت‌هایی از آذربایجان، زیر نفوذ مستقیم بغداد بود.

ورود ترک‌ها به ایران را که نخست آهنگ آرامی داشت و رفته‌رفته شتاب گرفت از ویژگی‌های این دوره است. در آینده خواهیم دید که ترک‌ها، به‌ویژه سلجوقیان چه نقش تعیین‌کننده‌ای در تاریخ ایران برعهده گرفتند. برای جلوگیری از ملال، سده‌های گمشده از رویدادهای پراکنده‌ی جانبی تنها به آن‌هایی خواهد پرداخت که بلندآوازه هستند. مانند دستگیری حسین بن منصور حلاج در شوش.

هم‌زمانی دستگیری حسین بن منصور حلاج

با تخت‌نشینی امیرنصر در سال ۳۰۱ هجری

در سال ۳۰۱ هجری، همان سالی که امیرنصر در گوشه‌ی شمال شرقی ایران، در بخارا بر تخت نشست، گنوسیست^۴ نامدار ایرانی حسین بن منصور حلاج در

۱. ابن مسکویه، ۲۳۲/۵. در آینده باز هم به مردآویج خواهیم پرداخت.

۲. ابن مسکویه، ۳۰۱.

۳. ابن مسکویه، ۱۴۱/۵-۱۴۲.

۴. باتوجه به اینکه امیرنصر در دوران فرمانروایی خود از گنوسیسم Gnosicit اسلامی پشتیبانی می‌کرد (نک: خواجه نظام‌الملک، ۲۸۷)، دور نیست که با حلاج نیز در ارتباط بوده باشد. زادگاه حلاج را به‌روایتی (ابن ندیم، ۳۵۵) خراسان و مرو نیز دانسته‌اند. بنابراین، اگر هم زادگاه او خراسان نبوده است (نک: پانویس بعدی)، وجود نوعی ارتباط با خراسان قابل تأمل است. خواجه نظام‌الملک می‌نویسد: «امیرنصر بن احمد را از راه بیردند و به خراسان حسین بن علی مرورودی را که غیاث او را باطنی کرده بود چون بخواست مردن، این شغل به محمد نخشی داد و او را نایب خویش کرد و او یکی از جمله فلاسفه‌ی

گوشه‌ی جنوب غربی ایران، در شوش.^۱ مردی که روزگار امیر اسماعیل و امیر احمد سامانی را درک کرده بود و بی تردید در این روزگار هم‌اندیشان چندی داشته است. نپرداختن به منصور حلاج، به این بهانه که او بیرون از قلمرو سامانیان زیسته است و پرآوازه شده است، فراموش کردن دیگر بخش‌های ایران است. ما اگر از رویدادهای سیاسی برخی بخش‌های ایران بی‌خبریم با گزارش‌های فرهنگی می‌توانیم دست‌کم به چشم‌اندازهای مدنی این پاره‌ها دست بیابیم.

در سال ۳۰۱ هجری حسین بن منصور حلاج از سوی کارگزاران خلیفه دستگیر شد.^۲ او را سوار بر شتری انگشت‌نما به بغداد بردند. حلاج را نخست با برادرزنش که همراه او بود، زنده در دو سوی دجله آویختند و سپس حلاج را به تنهایی در دارالسلطان زندانی کردند. در اهواز و مدینه‌السلام شهرت یافته بود که او ادعای

→ خراسان بود و مردی متکلم بود و او را وصیت کرد که جهد آن کند، تا نایی آنجا بگذارد و خود از جیحون بگذرد و به بخارا و سمرقند شود و آن مردمان را در این مذهب آرد و بکوشد تا اعیان حضرت امیر خراسان نصر بن احمد را بعضی در این مذهب آرد، تا کار او قوی گردد...».

۱. سبب اقامت حلاج در شوش معلوم نیست، ابن‌ندیم (صفحه‌ی ۳۵۵) می‌نویسد: «درباره‌ی شهر و محل نشو و نمایش اختلاف است». بعضی او را از نیشابور، برخی از مرو، عده‌ای از طالقان و دسته‌ای از اصحابش او را از ری و یا کوهستان دانسته‌اند. باین همه تولد حلاج را در سال ۲۴۴ هجری در دهکده‌ی طور، شمال شرقی بیضا، در هفت فرسنگی شیراز دانسته‌اند، حلاج و واسط و تستر بوده است. جایی که محل کشت پنبه بوده است. پدر او هم مانند بسیاری دیگر پیشه‌ی حلاجی داشته است (فریدالدین عطار، تذکرة الاولیا، به کوشش محمد استعلامی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۵، ۵۸۴؛ شیمیل، آن ماری، ابعاد عرفانی اسلام، ترجمه‌ی عبدالرحیم گواهی، چاپ سوم، تهران، ۱۳۷۷، ۱۳۳؛ ماسینیون، لونی، قوس زندگی منصور حلاج، ترجمه‌ی روان فرهادی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۸، ۱۷).

۲. ابن‌ندیم (صفحه‌ی ۳۵۷) درباره‌ی جریان دستگیری حلاج داستانی می‌آورد، که صرف‌نظر از تمایلات شخصی ابن‌ندیم، جالب توجه است: «سبب دستگیری این بود که رییس چاپارخانه‌ی شوش به هنگام گذر از کنار خانه‌های پشت حصار شهر زنی را دید که می‌گوید، که رهایش کنید، وگرنه لو می‌دهد. رییس چاپارخانه به عرب‌های همراهش دستور داد تا او را به آن خانه ببرند. این زن پس از تهدید مأموران گفت، که در کنار خانه‌اش مردی فرود آمده است که حلاج خوانده می‌شود و شب و روز گروهی در پنهان نزد او می‌آیند. مأموران ریختند به خانه‌ای که آن زن نشان داده بود و در آنجا مردی را یافتند موسفید و او را با همراهانش دستگیر کردند. مقداری پول، مشک، جامه، گل کافشه، عنبر و زعفران نیز با او بود. هنگامی که آن مرد جویای سبب دستگیری خود شد، گفتند، او حلاج است. حلاج منکر شد. او را به خانه‌ی رییس چاپارخانه بردند و دفترها و کتاب‌هایش را ضبط کردند... و سپس روانه‌ی بغدادش کردند.»

الوهیت کرده و می‌گوید: «خداوند در اشراف مردم حلول کرده است».^۱ نیاز چندانی به پرداختن به جهان‌بینی حلاج نیست. بسیاری از گفتنی‌ها درباره‌ی او چندبار تکرار شده‌اند. اشاره‌ی به او از این روی ضروری است که خواننده‌ی سده‌های گمشده در تجسم فضای فکری آغاز سده‌ی چهارم هجری و برخی از محفل‌های فکری این روزگار، با مراجعه به کارهای انجام‌گرفته درباره‌ی حلاج، دستی بازتر داشته‌باشد. در هر حال سرگذشت حلاج در گوشه‌ای از تاریخ اندیشه و بینش ایرانیان می‌گنجد.^۲

در اینجا تنها جریان اعدام او پس از حدود هشت سال بند و زندان از گزارش ابن مسکویه^۳ آورده می‌شود. پیش از اجرای حکم اعدام، مأموران حکومت به

۱. ابن مسکویه، ۸۴/۵، علینقی منزوی، مترجم تجارب‌الامم ابن مسکویه در پانویس این مطلب می‌نویسد: «مسکویه این قول را از کسانی نقل کرده که عینک توحید عددی بر چشم نهاده، حلاج را متهم می‌نمودند که خود را خدای عرش‌نشین می‌داند یا می‌گوید: خدای عرش در اشراف مردم حلول می‌کند، ولی در واقع حلاج مانند هر گنوسیست به توحید اشرافی باور دارد. او به خدای عرش‌نشین اعتقاد ندارد. او می‌گوید، همه‌ی مردم جزو الهی دارند. هرکس علمش بیشتر باشد جزو الهی او بیشتر است. بر انسان لازم است که با وسیله‌ی دو بال ارتیاض و تعلیم یا آموزش و پرورش جزو الهی خود را تقویت و جزو مادی (شیطانی) خود را نابود کند، تا به پایه‌ی لیس فی جبهه‌ی الله برسد. چنین کس به گفته‌ی فارابی باید در رأس مدینه‌ی فاضله قرار گیرد. این مدینه از دید گنوسیست‌های مسلمان به شکل مخروطی است که پایه‌ی آن را بی‌سوادان جامعه پدید آورده‌اند. هرکس داناتر است، در این جامعه بالاتر (شریف‌تر) است، تا به رأس مدینه‌ی مخروط برسیم، که داناترین مردم با فره‌ی ایزدی یا نور محمدی (ص) در آن مقام است و به گفته‌ی فارابی نام‌های شاه، نبی، فیلسوف، قطب و... به‌طور مترادف به او گفته می‌شود. بنابراین جزو الهی در افراد مردم امری نسبی است. هرکس در جامعه علمش بیشتر باشد، مقامش بالاتر است، چون خدا تر است».

۲. ابن ندیم شاید با اعتماد بر منبع‌های خصومت‌آمیز، با لحنی به دور از نزاکت، با چاپلوسی پنهانی، حلاج را افسونگر و شعبده‌باز می‌خواند که با منش و زبان صوفیانه خود را می‌آراست و ادعا می‌کرد که عالم به همه‌ی علوم است. در حالی که از نظر علمی صفر بود و جاهل، بی‌پروا، سرسخت، نسبت به پادشاهان جسور. برای واژگون کردن دولت‌ها از دست‌یازیدن به هیچ گناهی روی گردان نبود!... برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به: شیمیل، آن‌ماری، ۱۲۹ به بعد.

۳. ابن مسکویه، ۱۳۴/۵ - ۱۴۱. با اینکه در گذشته نویسندگان زیادی درباره‌ی محاکمه و اعدام حلاج گزارش کرده‌اند، تنها به یک گزارش بسنده می‌شود. زیرا مهم این است که او به‌خاطر عقیده‌ی خود محاکمه و اعدام شده‌است. هدف سده‌های گمشده بررسی گزارش‌های متفاوت درباره‌ی حلاج که سرانجام به یک نقطه می‌رسند، نیست!

ترفندهای گوناگون محکوم شدن حلاج را فراهم آوردند و سپس او را به دست مجریان حکم سپردند. این ترفندها نشان می‌دهند که لابد برای افکار عمومی، نیاز به پاسخی قانع‌کننده احساس می‌شده است. خلیفه المقتدر با خواندن صورت محاکمه به حامد وزیر پاسخ داد:

اگر حکم دادرسان چنان است که نوشته‌ای، پس او را به مجلس الشرطه بفرست و هزار تازیانه بزن. اگر نمرد، دستور بده دست‌ها و پاهایش را ببرند. سپس سرش را بِبُر و بر نیزه بزن و کالبدش را بسوزان!... بسامدادان سه‌شنبه، شش روز از ذیقعه مانده [۳۰۹ هجری]، حلاج را به فراخنای مجلس الشرطه آوردند. مردم بسیار و بی‌شمار گرد آمده بودند. پس [فرمانده پلیس] به جلّاد دستور داد هزار شلاق بر او بزد. ولی صدای حلاج درنیامد و پشیمانی ننمود... تا هزار تازیانه زده شد. پس دست او را بریدند و سپس پایش را و بعد گردنش را زدند و کالبدش به آتش سوختند. سرش را کنار پل آویخته، سپس به خراسان فرستادند.^۱

یاران حلاج گفتند: آن‌کس که زده شد، از دشمنان حلاج بود، که نقش و قیافت حلاج بدو داده شد.

دیگری می‌گفت: حلاج را دیده و او چنین گفته است. و سخنانی از این دست که نوشتنی نیست! دولت، وراقان را گرد آورده، سوگند دادند که کتاب‌های حلاج را خرید و فروش نکنند!^۲

به هر تقدیر، تردیدی نیست که حلاج زائیده‌ی روزگار خود است. او را باید یکی از مردان نهضت‌های فکری در ایران و سمبل پایداری به‌شمار آورد. مردی که به تعبیر خواجه «سر دار از او گشت بلند» در اینجا دریغم آمد که از آوردن نوشته‌ی معروف عطار در تذکرة الاولیا، که شاعر توانا سید علی صالحی آن را

۱. درباره‌ی کشته شدن حلاج نیز نک: ابن اثیر، ۴۷۰۲/۱۱-۴۷۰۷.

۲. ابن ندیم (صفحه‌ی ۳۵۸-۳۵۹) از ۴۷ کتاب حلاج نام برده است.

بازسرایی کرده‌است، خودداری کنم:^۱

معراج مردان سرِ دار است

پس دیگر بار حسین را ببردند،

تا بر دار کنند.

صدهزار آدمی گرد آمدند و او چشم‌گرد می‌آورد

و می‌گفت:

حق،

حق،

حق،

حق،

اناالحق!

نقل است، که درویشی در آن میان از او پرسید که:

عشق چیست؟

گفت:

امروز بینی

و فردا بینی،

پس فردا بینی.

آن روزش بکشتند

و دیگر روزش بسوختند

و سوم روزش به باد بردادند.

خادم او در حال وصیتی خواست.

گفت:

نفس را به چیزی مشغول دار، که کردنی بود.

۱. زمستان سال ۱۳۵۹، از صالحی خواستم تا این قطعه را برای چاپ در ماهنامه‌ی فردای ایران، که سردبیری آن را برعهده داشتم، برایم بازسرایی کند. این سرود در شماره‌ی دوم فردای ایران (بهمن ۵۹) به چاپ رسید.

واگر نه او ترا به چیزی مشغول دارد، که ناکردنی بود.
 که در این حال با خود بودن کار اولیاست.
 پسرش گفت:

مرا وصیتی کن!
 گفت:

چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش،
 که ذره‌ای از آن به از مدار اعمال جن و انس بود.
 و آن نیست،

الأ علم حقیقت.

پس در راه که می‌رفت، می‌خرامید.

دست اندازان.

و عیاروار

می‌رفت.

با سیزده بند گران.

گفتند:

این خرامیدن چیست؟

گفت:

زیرا که به نحرگاه می‌روم.

و نعره می‌زد.

گفت:

حریف من منسوب نیست به حیف.

بداد شرابی.

چنان‌که مهمانی مهمانی را دهد.

چون دوری چند بگذشت، شمشیر و نطع خواست.

جنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز

خمر کهنه خورد.

چون به زیر دارش بردند،

به باب الطّاق

قبله برزد.

و پای بر نردبان نهاد.

گفتند:

حال چیست؟

گفت:

معراج مردان سرِ دار است.

پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش.

دست برآورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت:

آنچه او داند، کس نداند.

پس بر دار شد.

جماعت مریدان گفتند:

چه گویی در ما، که مریدانیم

و این‌ها منکرند

و ترا به سنگ خواهند زد؟

گفت:

ایشان را دو ثواب است

و شما را یکی.

از آنکه شما را به من حسن ظنی بیش نیست

و ایشان از قوّت توحید،

به صلابت شریعت می جنبند.

و توصیه در شرع اصل بود و حسن ظنّ فرع.

پس دستش جدا کردند.

خنده برزد.

گفتند:

خنده چیست؟

گفت:

دست از آدمی بسته باز کردن، آسان است.
 مرد آنست، که دست صفات،
 که کلاه همت از تارک عرش درمی‌کشد،
 قطع کند.
 سپس پایش ببریدند.
 تبسمی کرد.
 گفت:

بدین پای سفر خاکی می‌کردم.
 قدمی دیگر دارم که هم‌اکنون،
 سفر هردو عالم بکند.
 اگر توانید، آن قدم را ببرید!
 پس دو دست بریده‌ی خون‌آلود در روی مالید،
 تا هردو ساعد و روی
 خون‌آلود کرد.
 گفتند:

این چرا کردی؟
 گفت:

خون بسیار از من برفت و دانم، که رویم زرد شده‌باشد.
 شما پندارید، که زردی من از ترس است. خون در روی مالیدم،
 تا در چشم شما سرخ‌روی باشم،
 که گلگونه‌ی مردان خون ایشان است.
 گفتند:

اگر روی را به خون سرخ کردی،
 ساعد،
 باری چرا آلودی؟
 گفت:

وضو می‌سازم.

گفتند:

چه وضو؟

گفت:

در عشق دو رکعت است،

که وضوی آن درست نیاید،

الّا به خون.

پس چشم‌هایش برکندند.

قیامتی

از خلق برآمد.

بعضی می‌گریستند

و بعضی سنگ^۱ می‌انداختند.

پس خواستند زبانش ببرند.

گفت:

چندان صبر کنید، که سخنی بگویم.

روی سوی آسمان کرد و گفت:

الهی بدین رنج که برای تو بر من می‌برند،

محروم‌شان مگردان.

و از عطای دولتشان بی‌نصیب مکن.

الحمد لله،

که دست و پای من ببریدند.

در راه تو.

و اگر سر از تن باز کنند،

۱. هنگامی که سنگ‌پراکنی به‌سوی حلاج آغاز شد، شبلی هم که در گوشه‌ای ایستاده بود، گل سرخی را به‌سوی او انداخت. حلاج آهی برآورد و گفت: «از آنکه آن‌ها نمی‌دانند، معذورند. از او سختم می‌آید، که می‌داند که نمی‌باید انداخت.» این سخن که گل سرخی که از طرف دوستی پرتاب شود، از هر سنگی بیشتر دردآور است، تبدیل به یک ضرب‌المثل ترکی شده است (عطّار، ۵۹۲؛ شیمیل، آن‌ماری،

در مشاهده‌ی جلال تو،
 بر سر دار می‌کنند.
 پس گوش و بینی بریدند و سنگ روان کردند.
 عجزه‌ای
 با کوزه‌ای در دست
 می‌آمد.
 چون حسین را دید، گفت:
 زنید!
 و محکم زنید،
 تا حلاجک رعنا را
 با سخن خدای چه کار؟
 آخر سخن حسین این بود، که گفت:
 حب‌الواجد، افرادالواحد.
 و این آخرین کلام او بود.
 پس زبانش ببریدند.
 و نماز شام بود،
 که سرش ببریدند.
 در میان سر بریدن تبسمی کرد
 و جان بداد.
 و مردان خروش کردند.
 و حسین
 گوی قضا
 به پایان
 میدانِ رضا برد.
 و از یک‌یک اندام او آواز می‌آمد، که:
 انا الحق.
 روز دیگر گفتند:

این فتنه بیش از آن خواهد بود، که در حیات بود.
 پس اعضای او بسوختند.
 از خاکستر او آواز اناالحق می آمد.
 چنان که وقت کشتن،
 هر قطره‌ی خون او،
 که می چکید،
 الله پدید می آمد.

درماندند.

به دجله انداختند.

برسر آب،

همان اناالحق می گفت.

و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود.

نه در روز مبعث پیامبر اسلام، نه به هنگام هجرت، نه در آن روزی که عمر فرمان حمله به ایران را صادر کرد و نه هم در قادسیه و نهاوند، کسی نمی توانست باور کند که حدود سه سده پس از هجرت، در کرانه‌ی دجله، در باب خراسان، داستانی از این دست به نمایش درخواهد آمد و یاری را بر دار خواهند کرد که اسرار، هویدا می کرد. باری که ایرانیان پایداری بی مانند او را می ستایند و همواره، حتی آنان که علاقه‌ی چندانی به عرفان و تفسیر و تأویل ندارند، به احترام از او یاد می کنند. همین بس که برخی از شاعران طره‌ی گیسوی یار را طناب دار حلاج دانسته اند. از این روی است که حلاج که وارسته‌ای از دوره‌ی سامانی در ایران بود، برای کسانی که او را شناخته اند جاویدان خواهد ماند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

چگونگی گذر از جیحون

از زبان ابن فضلان

هنگامی که در دوره‌ی سامانی، در ماوراءالنهر به سر می بریم، پیوسته ناگزیریم که همراه سپاهیان از جیحون یا آمودریا بگذریم. این رود که نام باستانی اش اوکسوس

است و ۲۵۴۰ کیلومتر درازا دارد، از دامنه‌های هندوکش سرچشمه گرفته، مرز میان افغانستان و تاجیکستان امروزی است. به تعبیر جغرافی دان‌ها، سرزمین شمال آن، ماوراءالنهر نامیده می‌شود. بنابراین بخارا، تاختگاه ماوراءالنهر نیز در آن سوی جیحون قرار دارد. در گذشته نیز مانند امروز، به سبب پهنای زیاد این رود عبور از آن با قایق و کشتی انجام می‌پذیرفته است که برای سپاهیان که همواره میان خراسان و ماوراءالنهر در حال آمدوشد بودند، کاری بسیار دشوار بوده است. از این روی، حتماً خواننده‌ی این کتاب می‌خواهد کمی از نزدیک با این رود بزرگ آشنا شود.

در سفرنامه‌ی ابن فضلان،^۱ که حاصل سفر او در زمان امیرنصر سامانی به ماوراءالنهر است به گزارشی بر می‌خوریم که اندکی ما را با بخشی از راه و پیرامون آن و دشواری‌های جابه‌جایی سپاهیان آشنا می‌کند:

در جرجانیه چند روز اقامت نمودیم. سرتاسر رودخانه‌ی جیحون یخ بسته بود. قطر یخ ۱۷ وجب بود و اسب و قاطر و الاغ و گاو و گوساله از روی آن مانند جاده می‌گذشتند. یخ آن‌چنان محکم بود که نمی‌شکست. این وضع چند ماه ادامه داشت. ما شهری دیدیم که فقط گمان می‌کردیم در آنجا دروازه‌ی زمهریر به رویمان باز شده است. وقتی برف می‌بارید، باد و توفان سختی همراه داشت.

هر وقت کسی بخواهد هدیه‌ای از طرف خانواده‌ی خود به دوستش تقدیم کند و به او نیکی نماید، می‌گوید: نزد ما بیا با هم صحبت کنیم. من آتش خوبی در خانه دارم. این هنگامی است که بخواهد در میهمان‌نوازی افراط کند. در عین حال خداوند به قدر کافی هیزم به آنان عطا فرموده و از جهت سوخت در رفاه می‌باشند.

یک ازابه هیزم طاع دو درهم از درهم‌های ایشان ارزش دارد و وزن آن در حدود سه هزار رطل است.

رسم گدایی در آنجا این قسم است که گدا در خانه نمی‌ایستد، بلکه داخل خانه‌ی یکی از ایشان شده، یک ساعت در کنار آتش می‌نشیند و پس از آنکه

۱. ابن فضلان ۶۵-۶۶. ترجمه‌ی نه‌چندان خوب کتاب دست‌نخورده خواهد ماند.

خود را گرم کرد، می‌گوید: پکند. یعنی نان. اگر به او چیزی دادند می‌گیرد و اگر ندادند بیرون می‌رود...

توقف طولانی ما به علت سرمای سخت بود. به طوری که خبر یافتیم، دو مرد دوازده شتر می‌رانند تا از جنگلی بارهیزم بیاورند. آن‌ها فراموش کرده بودند سنگ چخماق و چاقو با خود ببرند و بدون آتش خوابیدند. چون صبح شد همه‌ی ایشان با شترهایشان از سرما مرده بودند. سرمای هوا به قدری بود که کوچه‌ها و بازارها خلوت بودند و هیچ‌کس در سرتاسر آن‌ها دیده نمی‌شد. من وقتی از حمام بیرون آمدم و به خانه رسیدم، ریشم یک پارچه یخ بسته بود. به طوری که ناچار آن را به آتش نزدیک ساختم.

من در اتاقی درون اتاق دیگر، که سقف آن از گلیم ترکی پوشیده شده بود، می‌خوابیدم. و عبا و پوستین را به خود می‌پیچیدم و گونه‌هایم بیشتر اوقات به بالش می‌چسبید. در آنجا جبهه‌هایی که روی پوستین را می‌پوشانید دیدم که برای آنکه شکاف و ترک بر ندارد آن‌ها را از پوست گوسفند ساخته بودند. با وجود این بازهم مانع نفوذ سرما نمی‌شد. در آن مکان زمین از شدت سرما شکاف‌های بزرگی برداشته و درختان کهن دو نیم شده بودند.

چون نیمه‌ی شوال سال ۳۰۹ فرارسید، فصل تغییر کرد و یخ‌های رود جیحون آب شد. ما لوازم مورد نیاز را برای سفر فراهم ساختیم. چند شتر ترکی خریدیم و از پوست شترها چند قایق آماده ساختیم، تا به وسیله‌ی آن‌ها از رودخانه گذشته، خود را به سرزمین ترک‌ها برسانیم. نان و جاورس (گاورس، ارزن)، نمک سود (قورمه) برای مدت سه ماه تهیه کردیم. هرکس از مردم شهر که با ما آشنا بود تأکید می‌کرد که در قسمت لباس احتیاط به کار بندیم و مقدار زیادی از آن همراه ببریم. زیرا سفر ما را بسیار مهم و هولناک قلمداد می‌کردند....

امیرنوح سامانی (ملقب به امیرحمید)

با درگذشت امیرنصر در سال ۳۳۱ هجری، پسر او ابو محمد نوح در ماه شعبان همان سال با لقب حمید بر جای پدر نشست. امیرنصر ابتدا، پسر بزرگ خود اسماعیل را به ولیعهدی برگزیده بود اما اسماعیل پیش از مرگ پدر درگذشته بود. نوح به قولی پدر را در اواخر عمر به بند کشید. او وزارت و بیستگانی سپاه را به ابوالفضل محمد بن محمد الحاکم سپرد.^۱

تا سال ۳۴۱ هجری که امیرنوح فرمانروایی خود را بر همه‌ی قلمرو سامانیان استوار کرد، چندین جنگ میان او و مدعیان امارت روی داد، که نشان از اندکی پریشانی در بخارا دارد. نشان خواهیم داد که در زمان امارت نوح، قدرت دولت سامانی ناشی از قدرت گذشته‌ی این خاندان، به‌ویژه امیرنصر بود، که می‌توان او را بزرگ‌ترین امیر سامانی خواند.

جنگ‌های امیرنوح

امارت ۱۲ ساله‌ی امیرنوح تقریباً به جنگ گذشت. ابوالفضل بن احمد بن حمویه که در زمان امیرنصر به صاحب‌تدبیری اسماعیل، ولیعهد - گمارده شده بود، از بیم امیرنوح از جیحون گذشت و در آموی پنهان شد، اما چون امیرنوح در سال ۳۳۲ هجری به مرو رفت، حمویه را دستگیر کرد. اما، به پاس کارهایی که کرده بود، با او به نیکی رفتار کرد و حکومت سمرقند را به او سپرد.^۲

امیرنوح در اواخر سال ۳۳۲ ابوعلی^۳ را به ری فرستاد تا این شهر را که به دست رکن الدوله‌ی دیلمی افتاده بود بازستاند. هنگامی که ابوعلی به سبزوار رسید، وشمگیر از طبرستان نزد امیرنوح در مرو رفت و اظهار دوستی کرد. در دامغان میان منصور قراتکین، دیگر سردار امیرنوح و ابوعلی اختلاف افتاد. قراتکین با نیروی در اختیار خود به گرگان رفت، اما از حسن فیروزان، فرماندار گرگان، شکست خورد و

۱. گردیزی، ۱۵۴.

۲. میرخواند، ۲۸۳۳/۶.

۳. میرخواند (۲۸۳۴/۶) ابوعلی را ابن محمد محتاج می‌آورد.

به نیشابور بازگشت.^۱ ابوعلی برابر برنامه به ری رفت، اما او نیز از رکن‌الدوله شکست خورد و ناگزیر به نیشابور بازگشت. در این هنگام وشمگیر که از امیرنوح برای دست‌یافتن بر گرگان قول کمک گرفته بود، به ابوعلی پیوست و به کمک او حسن فیروزان را شکست داد و بر گرگان دست یافت.^۲

در رجب ۳۳۳ امیرنوح از مرو به نیشابور رفت و باری دیگر ابوعلی را مأمور گشودن ری کرد. این بار ابوعلی توانست بر ری دست یافته و رکن‌الدوله را از ری بیرون براند. امیرنوح ۵۰ روز در نیشابور ماند. در این هنگام چون مردم نیشابور از ابوعلی و کارگزارانش شکایت کردند، امیرنوح او را از فرمانداری نیشابور برداشت و ابراهیم بن سیمجور را بر جای او نشاند.^۳ نرشخی ابوعلی را اصفهانی می‌نویسد و گردیزی، چغانی. به گمان چغانی درست است زیرا چغانیان همواره پناهگاه او بوده‌است. اصفهانی باید که ناشی از اشتباه نساخان باشد.

ابوعلی آزرده و خشمگین از عزل خود، ابواسحاق ابراهیم بن احمد،^۴ عموی

۱. میرخواند، ۲۸۳۴/۶.

۲. میرخواند (۲۸۳۸/۶) منصور قراتکین را، به جای ابوعلی، سرداری می‌داند که از سوی امیرنوح مأمور کمک به وشمگیر در جنگ او با حسن فیروزان شد.

۳. نرشخی، ۱۳۲؛ گردیزی، ۱۵۵. میرخواند (۲۸۳۵/۶) می‌نویسد: «ولایت ابراهیم بر مزاج ابوعلی گران آمده، چه طمع آن می‌داشت که به واسطه‌ی اخراج رکن‌الدوله از ری به مرتبه‌ی او ارتفاع یابد. بعد از آن ابوعلی برادر خود ابوالعباس فضل بن محمد را به بلاد جبال فرستاد و همدان را به اقطاع به او داد و او را خلیفه‌ی خویش گردانید. فضل به نهاوند و دینور رفت و مجموع اکراد را به طاعت درآورد». آشفتگی‌های تاریخ این دوره توان از مورخ می‌ریابد. بلندپایه‌ای سامانی از کار برکنار می‌شود، اما برادر خود را مأمور گشودن فضایی تازه و بیرون از قلمرو سامانیان می‌کند و همدان را به او می‌بخشد! در هر حال باید که خواننده‌ی غیرمتخصص با این هنجارها آشنا شود. بخش بزرگی از تاریخ سده‌های گمشده‌ی ایران را همین هنجارهای بسیار کم‌رنگ تشکیل می‌دهند.

۴. جالب است که در این هنگام ابواسحاق ابراهیم در موصل به سر می‌برد. ابوعلی «به طلب ابراهیم... که در آن اوان به سببی از اسباب به جانب موصل رفته به ملازمت امیرناصرالدوله [حمدانی] اشتغال می‌نمود، فرستاد. ابراهیم با ۹۰ سوار از موصل متوجه عراق شد، در همدان به ابوعلی ملحق گشت و به اتفاق یکدیگر به ری آمدند و در مجموع ولایت عراق در تصرف ایشان بود، عمال خویش بر سر اعمال فرستاده، روی به خراسان نهادند» (میرخواند، ۲۸۳۶/۶). ابن مسکویه (۱۳۶/۶-۱۳۷) در این باره گزارشی دارد که جزئیات بیشتری را فاش می‌کند. این گزارش کم‌نظیر چهره‌ی پنهان زدوینده‌های بلندپایگان را نشان

امیرنوح را به شورش خواند و او را با اعلام پشتیبانی خود برانگیخت، که به بخارا برود و شهر را به تصرف خود درآورد.^۱ ابواسحاق روی به بخارا نهاد. ابوعلی در همدان به او پیوست و نامه‌ای به رکن‌الدوله نوشت که ری را برای او آزاد گذاشته است.^۲ امیرنوح نیز بی‌درنگ نیشابور را به سوی بخارا ترک کرد. در جنگی که در جایی در میانه‌ی راه روی داد نوح از عمومی خود شکست خورد و ناگزیر از ترک میدان جنگ شد و درحالی که زار و سرگردان بود به سمرقند رفت. ابراهیم بن سیمجور و منصور قراتکین و بسیاری از سرداران امیرنوح اسیر شدند.^۳ ابواسحاق هم به بخارا رفت و در سال ۳۳۵ هجری همه‌ی مردم بخارا با او بیعت کردند. ابوعلی جریان پیروزی را به عمادالدوله نوشت و خواهش کرد تا خلعت و فرمان

→ می‌دهد. آشنایی ما با این چهره، اغلب به سبب سکوت منابع بسیار اندک است: رکن‌الدوله پس از شکستی که از ابوعلی می‌خورد، از برادرش عمادالدوله کمک می‌خواهد. عمادالدوله از او می‌خواهد که شهر ری را ترک کند و منتظر ترفند او باشد. او سپس در نامه‌ای هزینه‌ی بالای لشکرکشی به ری را به امیرنوح گوشزد می‌کند و می‌نویسد که حاضر است که بیشتر از قراری که با ابوعلی گذاشته شده است، یعنی سالانه ۱۰۰ هزار دینار بابت ری بپردازد. افزون بر این امیر سامانی می‌تواند خراج یک سال را پیشاپیش بستاند. در نتیجه امیرنوح خانواده و وابستگان ابوعلی را دستگیر کرد و برخی را کشت. آن‌گاه یکی از سرداران بزرگ خود را به نام علی بن موسای زرار به نزد عمادالدوله فرستاد. سپس عمادالدوله ابوعلی را در جریان کار نوح گذاشت و بر دوستی خود با ابوعلی تأکید کرد. در جریان دعوت از ابواسحاق از موصل نیز ناصرالدوله، دیگر برادر رکن‌الدوله به ابوعلی کمک کرد، تا هرچه زودتر کار امیرنوح ساخته شود. «ناصرالدوله نیز خلعت‌های سلطانی و درفش فرماندهی را به نمایندگی از خلیفه مطیع‌الله به وسیله‌ی خججیج میل‌کشیده برای ابراهیم فرستاد».

۱. در سال ۳۳۴ هجری المستکفی در یکی از بحرانی‌ترین روزگاران بغداد به خلافت نشست و امارت امیرنوح را تنفیذ کرد. به گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۸۶، ۱۵۵) در این هنگام ابواسحاق در موصل بود. سپاهیان خراسان به سبب آشفتگی امور دیوانی سپاه از مستکفی خواستند تا حکومت خراسان را به ابواسحاق بدهد. مستکفی نیز چنین کرد.

۲. ابن مسکویه، ۱۳۸/۶. ابن مسکویه در دنباله‌ی گزارش خود می‌نویسد: «چون عمادالدوله در به هم زدن میان ابن محتاج (ابوعلی) و فرمانروایش [نوح سامانی] پیروز شد و دشمنی میان ایشان آشکار گشت، زرار فرستاده‌ی فرمانروای خراسان را با نامه‌ای به نزد نوح سامانی پس فرستاد. در آن چنین گفت: اکنون پیش‌بینی من درباره‌ی بداندیشی ابن محتاج و کوشش او بر ضد تو آشکار شده است. هنگامی که من دانستم که ابن محتاج می‌خواهد با کمک عمویت ابراهیم با تو بجنگد، من برادرم رکن‌الدوله را نزدیک ایشان فرستادم تا هرگاه سپاه شما در جنگ با عمویت و ابن محتاج نیاز داشت به ایشان کمک کند».

۳. ابن مسکویه، ۱۳۸/۶.

سلطانی برای فرمانروایی ابراهیم سامانی برای خراسان صادر شود. اما دیری نپایید که برخی از دشمنان بلندپایه‌ی ابوعلی با بدگویی از او، نظر ابراهیم سامانی را نسبت به او برگرداندند. اینان به ابراهیم سامانی می‌گفتند که ابوعلی تنها برای از میان برداشتن امیرنوح با او همکاری کرده‌است و به‌زودی خود او را نیز از میان برخواهد داشت. در نتیجه ابراهیم بدون مشورت با ابوعلی پسران سیمجور و قراتکین را از بند آزاد کرد و آن‌ها را خلعت پوشاند. این پسران توانستند سپاه خراسان را به‌سوی خود بکشانند و با امیرنوح ارتباط برقرار کنند. پس نوح به مرزهای خراسان آمد و سپاهیان، دوباره روی به امیرنوح آوردند.^۱

اینک امیرنوح سپهسالاری سپاه را به منصور قراتکین داد، که به بخارا رفت و به قول نرشخی^۲ فتنه را خواباند. در این میان روشن نیست که امیرنوح پس از پیروزی ابواسحاق در کجا به‌سر می‌برده‌است^۳ و از چه قدرت و یا موقعیتی برخوردار بوده‌است. در اینجا محمد بن محمد الحاکم، وزیر امیرنوح، راست یا دروغ احمد بن حمویه را مسؤول بحران می‌شناساند. نوح دستور داد حمویه را آن‌قدر چوب زدند تا مرد ۳۳۵ هجری. در این هنگام سپاهیان نیز از ابوالفضل محمد بن محمد الحاکم، وزیر امیرنوح، شکایت کردند که تیمار لشکر را ندارد و بیستگانی نمی‌پردازد. کار امیر را به آشفتگی کشانده‌است و سپاهیان را آزرده‌خاطر کرده‌است. این محمد الحاکم است که سبب عصیان ابوعلی شده‌است. او همچنین برخی از سپاهیان را نیز به نیرنگ با خود همراه کرد. سپس سپاهیان به امیرنوح گفتند: اگر دست حاکم را کوتاه نکنند، آن‌ها از او فاصله خواهند گرفت.

آنک امیرنوح دستور داد حاکم وزیر را از جایی که بود تا سرای او، رو به صورت، بر روی خاک کشیدند و سپس او را کشتند (۳۳۵ هجری). گردیزی^۴ می‌نویسد که یک سال پس از وزارت حاکم «شمار کردند، حاکم شصت‌واند بار هزارهزار درم به حشم داده‌بود و هیچ‌کس خوشنود نبود و خزینه‌ها خالی شد و

۱. ابن مسکویه، ۱۳۹/۶.

۲. نرشخی، ۱۳۳.

۳. البته در گزارشی از میرخواند (۲۸۳۷/۶) او را در سمرقند می‌یابیم.

۴. گردیزی، ۱۵۵.

حشم‌ها به گله. اثر عجز و ضعف رأی او پدید آمد».^۱

در سال ۳۳۵ هجری ابوعلی چغانی، فرماندار پیشین نیشابور که به سبب انگیختن ابواسحاق، عموی امیرنصر، به شورش مغضوب بود، دوباره همراه ابواسحاق با سپاهی که فراهم آورده بود به نیشابور آمد. ابراهیم بن سیمجور، فرماندار نیشابور و منصور قراتکین، سردار امیرنوح با سپاهی که در اختیار داشتند ناگزیر از رفتن به مرو شدند، تا به نوح پیوندند. ابوعلی نیز آخر ماه ربیع‌الاول ۳۳۵ از راه سرخس روی به مرو نهاد و در ده‌سنگ، یک فرسنگی مرو فرود آمد. او در میان راه از سرهنگان زیادی نامه و پیغام هم‌بستگی دریافت کرده بود. این هنجار از سرداران نوح نشان می‌دهد که او محبوبیت یا موقعیتی استوار نداشته است. نوح سوی بخارا رفت و ابوعلی چغانی مدتی در مرو ماند و سرانجام او نیز رو به بخارا نهاد. نوح، که توان رویارویی با ابوعلی را نداشت، ناگزیر به سمرقند رفت.

ابوعلی در بخارا، با خالی دیدن تخت امارت، خطبه به نام ابواسحاق ابراهیم بن احمد خواند. پس از چندی مردم بخارا بر ابوعلی شوریدند و چون این آهنگ را داشتند که او و همه‌ی نزدیکان او را فروگیرند، ابوعلی تصمیم به آتش زدن^۲ بخارا گرفت.^۳ اما بزرگان شهر او را از این کار بازداشتند و ابوعلی چون دریافت که مردم از

۱. گردیزی در دنباله می‌آورد که در ذیحجه‌ی ۳۳۱، در ناحیه‌ی نسا زلزله شد و روستاهای فراوانی را ویران کرد و بیش‌تر از ۵۰۰۰ نفر جان باختند.

۲. شگفت‌انگیز است که گردیزی (صفحه‌ی ۱۵۶) می‌نویسد که ابوعلی و یارانش می‌خواستند شهر را به کمک بز (پارچه‌ای از کتان یا پنبه، مانند کرباس) و قماش به آتش بکشند. پیش‌تر دیدیم که در بخارا خانه‌های چوبی و دارودرخت فراوان است. اما پیدا نیست که چگونه می‌خواسته‌اند شهر را به کمک پارچه به آتش بکشند؟ مگر چقدر پارچه در بخارا وجود داشته است؟

۳. گزارش می‌خواند (۲۸۳۷/۶) که بیش‌تر از چهار سده پس از نوشته‌ی گردیزی تهیه شده است، داستان دیگری را دربرمی‌گیرد. ظاهراً برخی ابوعلی را ترسانده بودند که ابراهیم قصد جان او را دارد و او ناگزیر به ترکستان رفت. سپس می‌خوانیم که منصور قراتکین که از سوی ابوعلی در نیشابور به بند کشیده شده بوده است، از بند گریخته و در سمرقند پیش امیرنوح رفته است. در این هنگام ابواسحاق خود را عاجز از اداره‌ی امور امارت یافت و با امیرنوح به توافق رسید که نوح امیر باشد و او لشکرکش و بعد هردو با هم بکوشند تا ابوعلی را از میان بردارند. سپس نوح از سمرقند و ابراهیم از بخارا حرکت کردند و هردو به اتفاق بر ابوعلی تاختند، اما شکست خوردند. چنین شد که ابوعلی به بخارا آمد و خواست تا بخارا را

او برگشته‌اند، ابو جعفر محمد، دیگر پسر امیرنصر را بر تخت نشاند و پس از انتصابات لازم به سوی سمرقند حرکت کرد. او در نخشب همه‌ی سرهنگان و سپاهیان خود را به بخارا بازگرداند و خود به چغانیان رفت.

پیدا است که این رفتارها و جابه‌جایی‌ها آبشخورهایی دیگر نیز داشته‌اند که منبع‌های ما درباره‌ی آن‌ها سکوت کرده‌اند. لابد که محافل سیاسی روزگار و حزب‌هایی که برای ما ناشناخته هستند و ما امروز کوچک‌ترین برداشتی از آن‌ها نداریم، نقش تعیین‌کننده‌ای در این شورش‌ها و جابه‌جایی‌ها داشته‌اند. این هم پیدا است که در این میان جان، مال و ناموس مردم، که بالاتر درباره‌ی آن نوشتیم، دستخوش آسیب‌های فراوانی می‌شده‌اند.

اما در اینجا این سنگ را هم باید از روی دلمان برداریم، که چرا شاعرانمان و رودکی‌هایمان که این قدر نازک و حساس بوده‌اند، چیزی از نابه‌سامانی مردم ننوخته‌اند؟ دریغ از یک بیت!

پس از دور شدن ابوعلی از میدان رقابت، ابواسحاق و ابو جعفر واسطه‌ای را نزد امیرنوح فرستادند و از او امان خواستند. امیرنوح پذیرفت و در ماه رمضان ۳۵۵ به بخارا بازگشت.^۱ او سپهسالاری خراسان را به منصور بن قراتکین سپرد. منصور از راه مرو به نیشابور شد. از همان راهی که مردم دو سوی آن همواره شاهدان مبهوت گرد و خاک سم اسبان سپاهیان پرشتاب بودند که گاهی از شرق می‌آمدند و زمانی به شرق می‌رفتند. شگفت‌انگیز این‌که هرچه جان می‌باختند، از شمارشان و گرد و خاکشان کاسته نمی‌شد. و لابد که همواره پای جان، مال و ناموس مردم سر راه مطرح بوده‌است.

۱. به آتش بکشد. یادآوری می‌شود که در گزارش گردیزی هم احساس می‌شود که ابواسحاق ابراهیم حضور ندارد و مردم بخارا بر ابوعلی شوریده‌اند.

۱. میرخواند ۲۸۳۷: «جمعی به امیر نوشتند که عرصه‌ی مملکت خالی است و جهت توقّف معلوم نیست». در اینجا میرخواند فراموش می‌کند که چند سطر بالاتر از اتحاد نوح و ابراهیم سخن رانده‌است: «امیرنوح عنان عزیمت به جانب بخارا منعطف گردانید و ابراهیم سامانی و ابو جعفر به استقبال شتافته، به امیرنوح پیوستند و در مقام اعتذار و استغفار آمده از جرأت‌های خویش اظهار ندامت کردند و نوح عذر ایشان خواسته و مسموع داشته، به بخارا آمد». سپس در بخارا «عمّ خود ابراهیم و دو برادر خویش ابو جعفر و احمد را میل کشید».

ابوعلی چغانی در چغانیان بود که خبر شد، امیرنوح سپاه آراسته است و آهنگ جنگ با او دارد. پس از سر احتیاط به بلخ رفت و چندی در آنجا ماند. سپس لشکر به بخارا کشید.^۱ امیرنوح به رویارویی او رفت. در ۳۳۶ هجری جنگ درگرفت. ظاهراً جنگ در نزدیکی بخارا بوده است. چون با افتادن شب امیرنوح و سرهنگان، با نهادن چند بلندپایه در اردو که تا بامداد ابوعلی را بپایند، خود به بخارا بازگشتند. سرانجام ابوعلی به چغانیان گریخت.

ابوعلی چغانی، بعداً از امیر ختلان، یاری خواست و خود پس از سامان دادن سپاه به ترمذ آمد. از جیحون گذشت و به بلخ شد و از آنجا به گوزگانان رفت تا در سمنگان به امیر ختلان برسد. در نخارستان خبر آمد که لشکر بخارا به چغانیان رفته

۱. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: این هم بر ما روشن نیست سرداری که دشمنی نیرومند دارد چنین هنگام در کجا به سر می‌برده است که به او اجازه می‌داده است که مهیای جنگ نباشد. هزینه‌ی این اقامت‌ها، لشکرکشی‌ها، تدارکات نظامی و همچنین سیورسات همراهان و علیق اسب‌ها و دیگر چارپایان به کنار! همین ابوعلی گاه در چغانیان است، گاه مرو و نیشابور و اینک هم در بلخ. عکس‌العمل مردم بومی چگونه بوده است؟ و یا رفتار با بومیان از چه هنجارهایی برخوردار بوده است؟ بر راه‌های تردد چه شرایطی فرمانروا بوده است؟ و پرسش‌هایی از این دست که نشان‌دهنده‌ی عمق و میزان بیگانگی ما با تاریخ روزگاران گذشته است.

شاید همین بیگانگی عمیق، ما را در تعریف‌هایی که برای مسایل گوناگون تاریخی داریم، دچار اشتباه کرده است. شاید تعریف‌هایی که ما از سپاه، لشکرکشی، شکست، پیروزی و جنگ داریم به کلی غلط هستند. شاید لشکرکشی‌ها و جنگ‌ها، دست‌کم بیشتر لشکرکشی‌ها و جنگ‌ها، کاملاً متفاوت از برداشتی است که ما امروز از آن‌ها داریم. مثلاً اغلب، جنگ چیزی بوده است مانند یک بگو مگو، دعوا و مراغه و منازعه‌ای که امروز هم گاهی میان دو قبیله و یا دو محله وجود دارد! مثلاً هر طرف دعوا (جنگ) حدود ده نفر را روانه‌ی میدان می‌کرده‌اند و تکلیف دعوا (جنگ) را توانایی و زبردستی همین یک مشت متنازع روشن می‌کرده است! و بعد مردم از شاهدان عینی منازعه می‌شنیده‌اند که پیروزی با که بوده است. برای عامه‌ی مردم چندان هم آب از آب تکان نمی‌خورده است. داستان‌های حماسی و اساطیری نشانه‌های بسیار کم‌رنگی از این هنجار را در خود پنهان دارند. برای نمونه آنجا که گشتی و یا نبرد تن‌به‌تن دو سردار (سردسته) تکلیف جنگی بزرگ را روشن می‌کرده است و پس از این تعیین تکلیف، همراهان این دو سردار، که لابد یکی جان می‌باخت و یا پشتش به خاک مالیده می‌شد، راه بازگشت به پایگاه خود را پیش می‌کشیدند. مانند نبرد رستم و اسفندیار...

این شاید یک شاید خیال‌بافانه نیست! تردیدی ندارم که تعریف‌هایی که ما از سپاه، لشکرکشی، شکست، پیروزی و جنگ داریم می‌تواند به کلی غلط باشد! اگر این تعریف‌ها درست باشند، حتماً ما از بسیاری از ویژگی‌های مفهوم تعریف‌شده ناآگاهیم!

و در آهنین را بسوخته‌اند و همه‌ی خانمانش را ویران کرده‌اند. ابوعلی، که به‌هیچ‌روی حاضر به ازپای‌افتادن نبود، بی‌درنگ در میله از جیحون گذشت و راه لشکر بخارا را بگرفت. در ربیع‌الاول ۳۳۶ در ده فرسنگی چغانیان جنگ درگرفت، که پیروزی با امیرنوح بود. چغانیان غارت شد.

بالاخره از کمیجیان و امیرژاشت، در آخرین نقطه‌ی شمال‌شرقی خراسان بزرگ و ختلان برای ابوعلی کمک رسید. به‌این‌ترتیب در سوی ابوعلی سپاهی بزرگ فراهم آمد. این سپاه راه بخارا را بست و راه خبررسانی به امیر نوح بریده‌شد. پس دو طرف در جمادی‌الآخر ۳۳۷ تصمیم به صلح گرفتند و قرار شد که ابوعلی پسر خود ابومظفر عبدالله را به‌عنوان گروگان به بخارا بفرستد. امیرنوح با رسیدن ابومظفر به بخارا دستور داد شهر را آذین بستند و استقبال خوبی از او به‌عمل آمد. آنگاه نوح او را از خاصان خود کرد.^۱ به‌نظر می‌رسد که امیرنوح مایل بوده‌است به‌این‌ترتیب به دشمنی دیرین ابوعلی چغانی پایان دهد.

ارجمندی دوباره‌ی ابوعلی چغانی

در دربار امیرنوح

در گزارش بالا با سرسختی در دشمنی و توانایی ابوعلی چغانی در پایداری و جابه‌جاشدن آشنا شدیم. در منابع در اختیار ما هیچ نشانی از اخلاق و سیرت این مرد پرجنب‌وجوش و در هر حال جالب‌توجه، به‌چشم نمی‌خورد. اما در مجموع چنین پیداست که این بلندپایه‌ی دوره‌ی سامانی هر از چندی می‌توانسته‌است مردم بخارا و برخی از دیگر بلندپایگان را به‌سود خود برانگیزد و با شورش‌های گاه‌وبی‌گاهی خود هم‌گام کند. از گزارشی که گردیزی^۲ درباره‌ی پیامبری دروغین می‌دهد، چنین برمی‌آید که ابوعلی سرانجام در بخارا و در نزد امیرنوح مقامی ارجمند یافته بوده‌است.

۱. گردیزی، ۱۵۶-۱۵۷.

۲. گردیزی، ۱۵۸.

داستان پیامبر دروغین این است که در قلمرو چغانیان مردی به نام مهدی سال ۳۲۲ هجری مدعی پیامبری شد. دعوت خود آشکار کرد و بسیاری بر او گرویدند. گردیزی می‌نویسد:

و این مهدی شمشیری حمایل داشتی و با هرکس که او را خلاف کردی، با آن حرب کردی. و مردی محتال [فریبکار] بود و نیرنج‌های بسیار دانست از هر گونه. چنان‌که دست اندر حوض پر آب کردی و از آنجا مشت او پردینار شدی. و از خوان او قومی انبوه بخوردندی هیچ نقصان نکردی. و از آب جام او قومی سیراب شدند و آن جام تهی نشدی. و قومی که خاصه‌ی او بودند، هر روزی یکی از ایشان یکی خورما (خرما) خوردی و او را آن کفایت بودی!

چون مردم پیرامون از وجود این پیامبر آگاه شدند، بسیاری از نادانان به دیدار او شتافتند و او هوادارانی پیدا کرد. پس در بخارا ابوعلی چغانی مأمور کردن قال قضیه و رسیدن به حساب پیامبر دروغین شد. پیامبر سر به کوه گذاشت. او را از کوه بیرون کشیدند و سرش را بریدند و توی توپره برای ابوعلی چغانی فرستادند.

از گزارش گردیزی چنین پیداست که این رویداد پس از آخرین نبرد ابوعلی با امیرنوح بوده است. یعنی زمانی که ابوعلی دوباره در بخارا و دستگاه امیر ارجمند شده بوده است. بلافاصله پس از گزارش کشته شدن پیامبر شعبده باز می‌خوانیم که ابو جعفر، پسر ابوعلی که به صورت گروگان در بخارا به سر می‌برده، از اسب به زمین خورده و سرش در برخورد با سنگی شکافته است و امیرنوح جسد او را با احترام به چغانیان فرستاده است.

همچنین، دو ماه پس از کشته شدن پسر ابوعلی چغانی، با درگذشت منصور بن قراتکین در نیشابور، امیرنوح سپهسالاری خراسان را به ابوعلی سپرد^۱ و «مادون النهر همه او را داد.» علاوه بر این پسر او، منصور، به حکومت چغانیان منصوب^۲ علی در ذیحجه‌ی ۳۴۰ هجری به نیشابور درآمد و کارهای خراسان

۱. نک: میرخواند (۲۸۳۸/۶): «میان نوح و ابوعلی رسل و رسایل متواتر شده امیرنوح سر رضا آمد.»

را سامان بخشید.^۱ به این ترتیب سرانجام میان امیرنوح و ابوعلی صلح افتاد که ما از چند و چون آن خبر چندانی نداریم.^۲ در اینجا به این نتیجه هم می‌رسیم که ابوعلی علاوه بر پشتکار و پایداری بی‌مانندی که از خود نشان داد، حتماً مرد لایقی هم بوده است.

ابوعلی در سال ۳۴۲ هجری به ری رفت و حسن بویه را حصارنشین کرد. با اینکه وشمگیر بن زیار، برادر مردآویج، سپاه کمکی به یاری او فرستاد، حسن بویه کاری از پیش نبرد. ابوعلی می‌توانست در سفرری سرداری پیروز باشد، اما به سبب شیوع بیماری در میان ستور، ناگزیر از صلح با حسن بویه شد. گردیزی می‌نویسد که در پیمان صلحی که بسته شد، قرار شد که حسن بویه هر سال ۲۰۰ هزار دینار به ابوعلی باج بپردازد، اما ظاهراً گردیزی دینار را به جای درهم نوشته است. چون ۲۰۰ هزار دینار رقمی سرسام‌آور است. البته در این روزگار، شتاب جابه‌جایی قدرت‌ها چنان زیاد بود که کسی نمی‌توانست حساب زیادی روی پیمان صلح و شرایط آن بکند. به‌ویژه اینکه خاندان سامانی به راه سرازیر افتاده بود و در مرکز ایران آل بویه و آل زیار در حال شکل‌گرفتن بود.

ابوعلی چغانی در حالی به نیشابور بازگشت، که امیرنوح به او بدبین شده بود که به حسن بویه متمایل شده است. ابوعلی که دوباره چرخ معیوب خود را در حال غلتیدن می‌دید، کسانی را به بخارا فرستاد تا امیرنوح را از وفاداری خود مطمئن

۱. گردیزی، ۱۵۸.

۲. میرخواند (۲۸۳۹/۶) می‌نویسد: «عبدالرحمن خازن، که در علوم ریاضی مصنفات دارد و زیج صفایح از مؤلفات اوست، پای در میدان سفارت نهاد». شاید بتوان در این روزگار آشفته در این خبر نشانی از ارج دانشمندان یافت. نیز نک: ابن مسکویه، ۱۹۶/۶-۱۹۷.

ظاهراً این عبدالرحمن خازن همان عبدالرحمن بن عمر صوفی، ریاضی‌دان و منجم بزرگ ایرانی است که در سال ۲۹۱ هجری در ری متولد شده است. عبدالرحمن در سال ۳۳۷ در خدمت ابوالفضل بن عمید و سپس در سال ۳۴۹ در دربار عضدالدوله دیلمی بوده است. عضدالدوله بر خود می‌بالید که عبدالرحمن استاد علم نجوم و صور فلکی او بوده است. مهم‌ترین کتاب عبدالرحمن صورالکواکب است. رساله‌ای در نجوم و احکام نجوم و رساله‌ای در اصطراب نیز از دیگر کارهای این دانشمند ایرانی سده‌ی چهارم هجری است. کره‌ی سماوی سیمینی که عبدالرحمن ساخته بوده است، در کتابخانه‌ی سلاطین فاطمی در قاهره قرار داشته است.

کند، اما امیرنوح از بدبینی خود نکاست. ابوعلی باری دیگر برای نشان دادن بی‌گناهی خود مشایخ و بزرگان نیشابور را به بخارا فرستاد.^۱ اما هنگامی اینان به بخارا رسیدند که امیرنوح بیمار بود و در ربیع‌الاول ۳۴۳ هجری درگذشت.

سراسر روزگار امارت امیرنوح سامانی به خواباندن شورش‌های برخی از شاهزادگان سامانی و بلندپایگان درباری گذشت، بی‌آنکه کوچک‌ترین رونق فرهنگی - که به تشویق آن دربار، بوده باشد - به چشم آید.^۲ مهم‌ترین شخصیت زمان امیرنوح سردار چغانی او ابوعلی بود که نوح هرگز نتوانست با او رابطه‌ای صمیمی و به دور از نیرنگ و دسیسه داشته باشد. اگر این دو امیر می‌توانستند در فضای آکنده از اعتماد به اداره‌ی دولت سامانی بپردازند، بی‌تردید سامانیان سرنوشتی دیگر می‌داشتند. در زمان فرمانروایی امیرنوح بود که زمینه برای برآمدن و روی کار آمدن آل زیار و آل بویه فراهم آمد که در جای خود به آن پرداخته خواهد شد.

ابوالعباس فضل بن عباس زینجن که در زینجان سمرقند متولد شده بود، چون شعری در رثای نصر بن احمد سروده است، از شاعران روزگار امیرنوح دانسته‌اند.

۱. میرخواند (۲۸۳۹/۶) می‌نویسد: «ابوعلی از امیرنوح مایوس شده مکاتبات به رکن‌الدوله فرستاده و دستوری خواست که به او ملحق شود. رکن‌الدوله، ایلچی او را به نوازش تمام روانه گردانیده، ابوعلی به جانب ری توجّه نمود.» واقعاً باید از خستگی‌ناپذیری این مرد پرشور چغانی در شگفت شد، که لحظه‌ای دور از صحنه‌های سیاسی و نظامی نمی‌توانسته است نفس بکشد. ابوعلی نزد رکن‌الدوله رفت و به کمک او و برادرش معزالدوله که صاحب‌اختیار بغداد بود، در سال ۳۴۳ هجری منشور فرمانداری خراسان را از خلیفه مطیع گرفت. باید توجّه داشت که حتماً در این هنگام ابوعلی در ری و بغداد از شهرت و اعتبار لازم برای گرفتن فرمان خلیفه برخوردار بوده است.

۲. ابونصر احمد بن محمد بن نصرالقبادی، مترجم تاریخ بخارا از ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی، در پایان گزارش بسیار کوتاه نرشخی درباره‌ی امیرنوح سامانی می‌نویسد (صفحه‌ی ۱۳۳ از تاریخ بخارا): «این کتاب به نام او (نوح) کرده است به اول عهد وی در سال سیصدوسی و دو و آنچه در عهد امیرحمید (نوح) بوده است به تمامی در کتاب خویش یاد نکرده است». به این ترتیب تاریخ بخارا را نرشخی یا به دستور امیرنوح نوشته است و یا خود کتاب را به نام او کرده است. اصل کتاب به زبان عربی بوده است، که مترجم یادشده آن را در سال ۵۲۲ که دیگر مردم رغبتی به خواندن کتاب به زبان عربی نداشته‌اند، با حذف مطالب ملال‌آور، به فارسی برگردانده است. بنابراین بقیه‌ی کتاب، که بسیار اندک و از مترجم است، به جای نرشخی، به مترجم تاریخ بخارا ارجاع خواهیم داد. برای دست‌یافتن اطلاعات بیشتر نگاه کنید به مقدمه‌ی بسیار خوب مدرّس‌رضوی بر تاریخ بخارا.

گزارش ابن مسکویه درباره‌ی یورش روس‌ها

چند بار اشاره کرده‌ام که تاریخ ایران، تا برآمدن دولت نیرومند صفویه، که ایران به اعتلای حکومتی ملی و یک‌پارچه دست یافت، تاریخی یک‌پارچه نیست که بتوان به گونه‌ای پیوسته به اوضاع سیاسی و اجتماعی آن پرداخت. در این دوره‌ی بسیار دورودراز خاندان‌ها و امیرانی به‌طور هم‌زمان در ایران فرمان رانده‌اند و مورخان ناگزیر از این هستند که به‌هنگام نوشتن تاریخ ایران تنها به گوشه‌ای از ایران چشم بدوزند، تا خود را گرفتار آشفتگی در گزارش نکنند. در این دوره بسا رویدادهایی مجرد نیز داریم که نه می‌توان به آن‌ها در چهارچوب فرمانروایی خاندانی معین پرداخت. و نه می‌توان با بی‌توجهی به برخی از این رویدادها به بیگانگی ما با تاریخ افزود. برای نمونه گذشتن از کنار داستان منصور حلاج و نپرداختن به آن، بی‌اعتنایی به بخشی از تاریخ اندیشه و تفکر در ایران می‌بود.

ارتباط ما با ملت روس، به‌رغم داشتن مرزی بسیار طولانی (مستقیم و غیرمستقیم) با سرزمین روسیه، به‌سبب عدم حضور روس‌ها در تاریخ نظامی و سیاسی منطقه، بسیار دیر آغاز شد. از این‌روی شایسته است که به نخستین رویارویی ایرانیان با روس‌ها بی‌اعتنایی نشود. همچنان‌که به‌هنگام گزارش دوره‌ی امیر اسماعیل سامانی به برخوردی کوچک با روس‌ها اشاره کردیم. ابن مسکویه^۱ در گزارش رویدادهای سال ۳۳۲ هجری، گزارشی دارد درباره‌ی یورش روس‌ها به ایران، که دربرگیرنده‌ی برخی نکته‌های جالب‌توجه است و پرتوی برگوشه‌ای از ایران دوره‌ی سامانی با حال‌وهوایی دیگر می‌اندازد. این گزارش به گونه‌ای است که شایسته است بدون دخل و تصرف،^۲ آورده شود:

اینان ملتی بزرگ، سنگین‌خوی و سخت‌کوش می‌باشند. یورشگر مرد ایشان یا می‌کشد و یا کشته می‌شود. ایشان گریز ندارند. از عادت ایشان است که هرکس یک جنگ‌افزار همراه دارد و بیشتر ابزار کار، تیشه، اره، پُتک و مانند آن‌ها را نیز بر خود می‌آویزند. با خنجر و سپر می‌جنگند. شمشیر را می‌بندند.

۱. ابن مسکویه، ۹۳/۶-۹۸.

۲. به‌ویژه با ترجمه‌ی بسیار روان علی‌نقی منزوی: تجارب‌الامم، تهران، انتشارات توس، ۱۳۷۶.

گرز و آلتی مانند دشنه را می‌آویزند و پیاده می‌جنگند. به‌ویژه اینان که تازه آمده‌اند. زیرا اینان سوار کشتی، از دریایی که در مرز کشورشان است گذشته، به رودخانه‌ای بزرگ که کُر خوانده می‌شود درمی‌آیند. که از کوه‌های آذربایجان و ارمنستان گذشته به دریا می‌ریزد. این همان رود برذعه است که به دجله‌اش همانند کنند. چون ایشان به کُر رسیدند، دولتمرد مرزبان که جانشین او در برذعه بود، با ۳۰۰ مرد دیلمی و همین اندازه از کردان و سالوکان جلو ایشان بگرفت و از توده‌ی مردم داوطلب خواست. پس پیرامن ۵۰۰۰ تن گرد آمدند، که چون سخت‌جانی روس‌ها را نمی‌دانستند، مغرور بودند و ایشان را همانند ارمنیان و رومیان می‌شمردند. ولی چون به جنگ پرداختند، یک ساعت بیش تاب تاخت‌وتاز روس‌ها را نیاورده، همه‌ی داوطلبان و لشکریان گریختند. به‌جز دیلمیان که ایستادند و تا آخرین تن کشته شدند، مگر آنان که سوار بودند. روس‌ها فراریان را دنبال کردند. پس هرکس از سپاهی و رعیت که چارپا داشت، شهر را رها کرده، گریخت و روس‌ها شهر را گرفتند.

ابوالعبّاس بن نادر و گروهی از محصلان برایم نقل کردند، که روس‌ها به شهر آمده، مردم را آرام کرده، گفتند: ما کاری با مذهب شما نداریم. ما کشورگشاییم. ما باید خوب فرمانروایی کنیم و شما باید خوب فرمان برید. پس هرگاه سپاهیان گوناگون بر شهر حمله می‌کردند و روس‌ها برای جلوگیری بیرون می‌آمدند، مسلمانان برذعه نیز همراه آنان به دفاع می‌پرداختند. ولی اگر مهاجمان مسلمان بودند، مسلمانان برذعه تکبیرگویان روس‌ها را سنگ‌باران می‌کردند. روس‌ها پیشنهاد کردند که مسلمانان شهر هنگام حمله‌ی سلطان [خلیفه] بی‌طرف بمانند و مداخله نکنند. مسالمت‌جویان پذیرفتند. ولی توده‌ی عامی مردم خودداری نمی‌توانستند کرد و آنچه در دل می‌داشتند آشکار کرده، هنگام یورش سلطان اینان نیز به روس‌ها حمله می‌کردند. چون این جریان تکرار شد، روس‌ها سه روز جارچی گذاردند و به همه‌ی مسلمانان دستور بیرون‌رفتن از شهر دادند. پس هرکس سواری داشت و توانست باری ببرد، همراه زنان و کودکان‌شان بیرون شدند و اینان اندک

بودند و بیشتر بر جا ماندند. روز چهارم روس‌ها با شمشیر بر مردم تاختند و مردم بسیار و بی‌شمار بکشتند و ده‌هزار مرد و بچه و زنان و دخترانشان را اسیر کردند. زنان و کودکان را در دژی، که شهرستان ایشان بود، زیر نظر سربازان اشغالگر نهادند و مردان را در مسجد جامع گرد کردند و بر درهایش نگهبان نهاده گفتند: خود را خریداری کنید. راهی بهتر که پیشنهاد شد پذیرفتند و همگی کشته شده، اموال و بستگانشان به اباحت رفت.

در شهر دبیری مسیحی و فهمیده به نام ابن سمعون می‌زیست. او به سفیری میان مسلمانان و روس‌ها آمدورفت می‌کرد. روس‌ها راضی شدند که هر مرد به بیست درم خریده شود. خردمندان مسلمان پذیرفتند و دیگران گفتند: ابن سمعون می‌خواهد ما را برابر هم‌مذهبان مسیحی خودش جزیه‌دهنده سازد. ابن سمعون کناره گرفت و روس‌ها که به طمع آن مال اندک از کشتار دست برداشته بودند، چون دیدند مسلمانان پول نمی‌دهند، شمشیر در آنان نهاده، همه را کشتند. جز آنان که توانستند از راه آب تنگ مسجد جامع بیرون روند، یا خود با آنچه همراه برداشته از شهر بروند. چه بسا مسلمان با یک روس قرار می‌گذاشت که به خانه یا دکانش برود و آنچه می‌تواند بر دوش کشد و باقی را، گرچه چندین برابر بود، به او نمی‌دادند. ایشان آنجا را می‌گشتند و چون مطمئن می‌شدند که دیگر سیم، زر، گوهر، فرش و پوشاکی دیگر نمانده، آنگاه او را آزاد کرده، سفال مهرشده‌ای به دست وی می‌دادند، تا از دست دیگران در امان باشد. روس‌ها از این شهر مال فراوان و بسیارگزارف به دست آوردند. زنان و کودکان را برای بردگی و هم‌خوابگی بردند.

پس چون مصیبت بزرگ شد و گزارش به دیگر شهرهای مسلمان رسید، بسیج همگانی دادند. مرزبان بن محمد مردم و لشکریانش را ندا درداد. داوطلبان از هر سو گرد آمدند. پس او با ۳۰ هزار مرد به راه افتاد. ولی همه‌ی این گروهان از پس روس‌ها برنیامده، هیچ اثری برجا ننهاده. او پی‌درپی یورش می‌برد و شکست خورده می‌گریخت. بدین صورت روزهای بسیار، جنگ ادامه یافت و شکست، همیشه با مسلمانان بود. پس چون مسلمانان خسته شدند، مرزبان نیز این بدید، دست به ترفند زد. زیرا هنگامی که روس‌ها به

مراغه رسیدند، در خوردن میوه که در آنجا فراوان است زیاده‌روی کردند و دچار وبا شدند. زیرا که کشور ایشان سخت سرما و بی‌درخت و میوه است. و تنها اندکی میوه از شهرهای دور برای ایشان می‌آورند. پس چون وبا از شمار ایشان بکاست، مرزبان نقشه کشید و شبانه در راه روس‌ها کمین‌گذار و خود با سپاه قرار گذارد که بامدادان روس‌ها را به جنگ بکشانند و از جلو ایشان بگریزند و ایشان را به طمع اندازند، تا پیش آیند و از کمینگاه بگذرند. آن‌گاه مرزبان و یارانش بازگردند و کمینگران را با رمز پیش ساخته برخوانند، تا روس‌ها را در میان گیرند و نابود کنند. پس همین کار را انجام دادند و بامدادان مرزبان و یاران پیش رفتند. روس‌ها با سردار خود که سوار بر خری بود، به عادت خود صف بستند. پس مرزبان عقب نشست و روس‌ها به دنبال ایشان آمدند، تا از کمینگاه گذشتند، ولی مسلمانان به گریز ادامه دادند.

مرزبان گوید: چون دیدم مردم به گریز ادامه می‌دهند، فریاد زده برای بازگشت آنان کوشیدم، ولی سود نداشت. زیرا مردم از روس‌ها ترسیده بودند. من دیدم اگر ما بازهم بگریزیم، روس‌ها برمی‌گردند و کمینگران را نابود می‌کنند. من ناچار شدم با برادرم و نزدیکان و غلامانم تن به شهادت داده، تنها برگشتیم. در این هنگام بیشتر دیلمیان شرم کرده، بازگشتند. ما کمینگران را نیز فراخواندیم. ایشان نیز بیرون آمده و به خوبی جنگیدیم و ۷۰۰ تن از جمله سردار ایشان را کشتیم. باقی ماندگان‌شان به دژی که در شهر داشتند پناه بردند. ایشان خواروبار بسیار در آن گرد آورده، اسیران و اموال را در آن نگاه می‌داشتند.....

یاران مرزبان به جنگ و محاصره‌ی روس‌ها ادامه دادند تا روس‌ها خسته شدند. وبا نیز در ایشان افزایش یافت. هنگامی که مردی می‌مرد او را با لباس و سلاحش به خاک می‌کردند. گاهی نیز همسر یا زنان دیگر او و غلامی را که دوست می‌داشت، به همراه او طبق سنت‌های کهن دفن می‌کردند.^۱ پس از

۱. در اینجا مورخ می‌تواند به یاد سکاها بیفتد که درست چنین سنتی را داشتند. سکاها در جنوب روسیه در فضایی گسترده، از سیردریا (سیحون) تا دانوب می‌زیستند. بسا که روس‌های گزارش ابن مسکویه

پایان کار روس‌ها، مسلمانان گورهای آنان را گشوده، شمشیرهایی بیرون می‌آوردند که هنوز هم از تیزی و برندگی دست‌به‌دست می‌گردد. پس چون شمار ایشان کاهش یافت، شبانه از در بیرون آمده هرچه از دارایی، گوهر و پوشاک‌های گران توانستند بر پشت خودشان بار کرده، باقی را سوزانیدند و زنان و کودکان را با خود به کُربردند، که در آنجا کشتی‌هایی که با آنان از روسیه آمده بودند، آماده بود. با ملاحان و ۳۰۰ مرد روس که از غنایم به دست آورده‌ی خود به ایشان مزد می‌دادند، سوار شده، رفتند و خدا مسلمانان را از شر آنان نجات داد.

ابن مسکویه پس از این گزارش، اندکی نیز درباره‌ی خصیصه‌ی پایداری روس‌ها در جنگ و بی‌میلی آن‌ها به تسلیم شدن به دشمن می‌نویسد.

حاشیه‌ای بر تاریخ

هنگامی هم که به تصادف گوشه‌ای از سرگذشت مردم به گوشمان می‌رسد، این داستان چنان کم‌رنگ و مات است که گویی سرگذشتی افسانه‌ای از سرزمین اموات است. ارواح بی‌کس و افسرده‌ای که هنوز در انتظار و آرزوی پیوستن به آرامش ابدی خود سرگردان هستند.

در همین هنگام با هنگامه‌ی نبرد برسر قدرت در گوشه‌ی از فرمانروایی سامانی روبه‌رو هستیم. در بخشی از ایران که یکی از شاه‌رگ‌های مهم و پررفت‌وآمد جاذبه‌ی ابریشم است. این راه از شرق دور آمده، هنوز در اینجا درمیانه‌ی سفر پردغدغه‌ی خود به غرب دور است.

مورخ بی‌درنگ از خود می‌پرسد، که این جاذبه‌ی ابریشم از چه امیّتی برخوردار بوده‌است و کالاهای جاذبه‌ی ابریشم، تا رسیدن به دست مصرف‌کننده‌ی واقعی

→ همان سکاهای یا قومی آمیخته از سکاهای روس‌ها بوده‌است. حتی اسب سکایی متمکن نیز همراه جسد او دفن می‌شد. سکاهای با اینکه با ایرانیان هم‌نژاد بودند، در طول تاریخ همیشه به ایران می‌تاختند و پس از غارت آبادی‌ها به قلمرو اصلی خود بازمی‌گشتند. شاید برای خواننده‌ی غیرمتخصص جای این یادآوری هم باشد، که اشکانیان نیز قومی سکایی بودند.

خود، شاهد چه سرگذشت هیجان‌انگیزی بوده‌است؟ زندگی کاروانیان خسته در راه‌های ملال‌آور دردست چه کسانی بوده‌است؟ آیا هر کاروانی برای خود گارد ویژه‌ی خود را داشته‌است و از کمر هر ساربان‌ی قداره‌ای آویزان بوده‌است؟ و پیشه‌ی کاروانی هم از همان خطراتی برخوردار بوده‌است که پیشه‌ی سپاهیگری. کاروان‌سالاری چیزی بوده‌است هم سنگ سپهسالاری؟

این سالار در واژه‌ی سپهسالار همان قدر بارز است که در واژه‌ی کاروان‌سالار. لابد که یک کاروان‌سالار باید از همان نیرو، توانایی و تدبیری برخوردار باشد که یک سپهسالار خوب به آن نیاز داشته‌است.

فراموش نکنیم که هنوز در برخی از جاده‌های جهان، پلیس به اتومبیل‌ها اجازه‌ی تردد شبانه را نمی‌دهد، تا جان کسی به خطر نیفتد. و این درحالی است که تفاوت میان اتومبیل پولادین و تندرو و شتر آسیب‌پذیر و کندرو بسیار زیاد است! می‌گذریم از داستان عیاران آزاده‌ی سیستانی، که برای برای کمک به نیازمندان و افزودن به توانایی خود به کاروان‌ها حمله می‌کردند و یا آن داستان عیاران قرمطی بر سر راه خانه‌ی خدا، به فرماندهی ابوسعید جنبابی.

امیر ابوالفوارس عبدالملک سامانی

(ملقب به امیر رشید)

پس از درگذشت امیرنوح، از میان چهار پسر او به نام‌های عبدالملک، احمد، نصر و عبدالعزیز،^۱ در ماه ربیع‌الاول ۳۴۳ عبدالملک که ده سال بیش نداشت^۲ با لقب رشید به امارت سامانیان رسید. ابومنصور محمد بن عزیز به وزارت و ابوسعید بکر بن مالک (فرغانی)^۳ به سپهسالاری سپاه تعیین

۱. رویدادهای بعدی نشان خواهند داد که نوح پنج پسر داشته‌است. گردیزی در گزارش نخستین خود نام منصور، پسر دوم را از قلم می‌اندازد، اما پس از مرگ عبدالملک به گزارش امارت منصور می‌پردازد.

۲. مترجم تاریخ بخارا، ۱۳۴.

۳. جالب‌توجه است که در دوره پرزدو خورد امیرنوح به نام فرغانی برنخورده‌ایم. پیدا نیست که این شخصیت نظامی به ناگهان از کجا در تاریخ دوره‌ی سامانی حضور پیدا کرده‌است. درباره‌ی وزیر امیر عبدالملک هم چیزی نشنیده‌بودیم. اما این امر می‌تواند طبیعی باشد. چون معمولاً وزیران از میان

شد.^۱ اما از نخست پیدا بود که به سبب خردسالی امیر و رقابتی که در میان درباریان و بلندپایگان سامانی وجود دارد^۲ امارت امیر عبدالملک کاری از پیش نخواهد برد و گرفتار نابه سامانی خواهد شد. در این هنگام دو نیروی دیگر نیز بر ضعف دولت بخارا می افزودند: نیروی روبه افزایش خاندان ایرانی آل بویه که نفوذ فراوانی در بغداد یافته بود^۳ و می رفت که قدرت را در بخش بسیار بزرگی از ایران به دست بگیرد و نیروی پنهان، اما رو به آشکار شدن ترک‌ها به ریاست الپتکین، که اندکی بعد حکومت مقتدر غزنوی از بر او برآمد. بنابراین از هم اکنون می توان گفت که شمارش معکوس برای فروپاشی خاندان سامانی آغاز شده بود.

امیر عبدالملک در ماه شعبان، در نخستین سال امارت خود به نیشابور آمد.^۴ سپس خبر رسید که ابوعلی چغانی از سوی خلیفه المطیع به امارت خراسان رسیده است. کمی بالاتر دیدیم، که ابوعلی در فرصت بسیار مناسبی که به دست آورده بود، نزد رکن الدوله رفت و به کمک او و برادرش معزالدوله که صاحب اختیار بغداد بود، در سال ۳۴۳ هجری منشور فرمانداری خراسان را از خلیفه مطیع گرفت.

→ فرهیختگان برگزیده می شدند، که پیش از رسیدن به وزارت، در تاریخ نظامی امیران پیشین می تواند جای نام آن‌ها خالی باشد. جالب تر اینکه از پسران امیر پیشین هم که یکی از آن‌ها به امارت می رسد، در روزگار خود او خبری نیست. در حالی که در ایران باستان ولیعهدهای شاهان معمولاً در زمان فرمانروایی پدران خود مسؤولیت و شهرتی درخور داشته اند.

۱. گردیزی (صفحه ۱۵۹)، خود امیر را تعیین کننده وزیر و سپهسالار می داند که نمی توان آن را پذیرفت. مگر اینکه سن امیر بیشتر بوده باشد.

۲. همین بس که امیرنوح در زمان حیات خود ولایت هریک از پسران خود را، به سبب نبود اعتماد به شخصی واحد، به امیری سپرده بود. نک: مقدسی، احسن التقاسیم (چاپ دخیوه)، ۳۳۷؛ منهاج سراج، طبقات ناصری (چاپ کابل)، ۲۰۹/۱-۲۱۰؛ عبدالحسین زرین کوب، تاریخ مردم ایران، ۲۰۵/۲.

۳. این نفوذ را می توان با نفوذ خاندان برمکی مقایسه کرد. با این تفاوت که این بار از یک سوی بغداد از نظر قدرت بی نهایت ضعیف بود و از دیگر سوی برادران بویه، برخلاف برمکیان، مردان نظامی بودند و آهنگ رسیدن به استقلال در ایران را داشتند، تا سامان دادن به دیوان و امور اداری دستگاه خلافت.

۴. هیچ روشن نیست که سفر ملوکانه ی کودکی ده ساله به نیشابور با چه انگیزه ای انجام پذیرفته است. در این سفر تنها می توان نشانه ای از کشمکش های حاکم بر بخارا را یافت. حتماً بغداد هم، به رغم گرفتاری خود در نابه سامانی، متوجه در رفتن سگان از دست سامانیان شده بود. اما با منبع های بی بیه ای که داریم مجالی را برای بازایی درست رویدادها در اختیار نداریم.

به گزارش ابن مسکویه،^۱ معزالدوله نیز ابومنصور لشکروزی بن سهلان را برای کمک به ابوعلی برضد امیر سامانی با او همراه کرد.

پس از مدتی ابوعلی بن محتاج خبر داد که در نیشابور خطبه به نام المطیع خوانده شده است. این نخستین بار بود که بغداد بیمی از کاستن قدرت سامانیان به خود راه نمی‌داد. تا این تاریخ در هیچ‌یک از شهرهای خراسان به نام المطیع خطبه‌ای خوانده نشده بود.

سپهسالار بکر بن مالک، خشمگین از این خبر، سپاه آراست و به سوی نیشابور آمد، اما در پیرامون جوی نیشابور، پیش‌روان سپاه از نبود علیق برای چهارپایان، و از ناممکن بودن خبر دادند. مالک ناگزیر از بخارا درخواست پول کرد، اما عبدالملک پیک او را بدون پول بازگرداند.^۲

ابن مسکویه^۳ در گزارش رویدادهای ۳۴۳ هجری هم خبر از وارد شدن بدون جنگ رکن‌الدوله به همراهی ابوعلی به گرگان می‌دهد و هم از اینکه ابوعلی و پسرش گرفتار ویا شدند و مردند.^۴

در اینجا گزارش گردیزی که (در کنار تجارب‌الامم ابن مسکویه) تقریباً تنها منبع ما

۱. ابن مسکویه، ۲۰۱/۶: «فرستاده‌ی [ابوعلی] ابن محتاج به بغداد آمده، معزالدوله را دیدار کرده، مورد پذیرایی گرم واقع و به پیشگاه خلیفه برده شد، تا فرمان حکومت خراسان را به نام ابوعلی بن محتاج به جای نوح بن نصر صادر کرد».

۲. نام پیک مالک را گردیزی (صفحه‌ی ۱۵۹) طغیان می‌آورد. این نام می‌تواند طغان و نامی ترکی باشد و نشان‌دهنده‌ی رخنه‌ی ترکان در دستگاه نظامی بخارا. حبیبی، مصحح زین‌الخبار نیز در پانویس همان صفحه به نام ترکی طغیان می‌اندیشد. خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۱۵۱) نیز این نام را به صورت طغان می‌آورد، که یکی از سرداران الپتکین و هم‌سنگ سبکتکین است. گزارش ابن مسکویه (۲۰۱/۶) تفاوت زیادی با خبر گردیزی دارد. او می‌نویسد، که مالک برای دستگیری ابوعلی لشکر کشید و همه‌ی سپاهیان ابوعلی، جز ۲۰۰ تن از یارانش و گروهی از دیلمیان، او را ترک کردند و ابوعلی ناگزیر از گریختن به ری و پناه به رکن‌الدوله شد و مالک نیز که در دامغان از موقعیت جبهه آگاه شده بود، به دنبال کردن او پرداخت. میرخواند (۲۸۴۱/۶) هم می‌نویسد، رکن‌الدوله در محرم سال ۳۴۴ از گرگان به ری بازگشت و چون شنید که لشکر بیگانه رو به سوی ری دارد، از برادرش معزالدوله کمک خواست و او نیز سبکتکین حاجب را با سپاهی به کمک برادر خود فرستاد.

۳. ابن مسکویه، ۲۰۲/۶، ۲۰۶.

۴. به گزارش میرخواند (صفحه‌ی ۲۸۴۱/۶) در سال ۳۴۳ ویایی عظیم در خراسان و قهستان پدید آمد، که بیشتر مردم از آن جان سالم به در نبردند.

درباره‌ی امارت عبدالملک است، چنان آشفته است که نمی‌توان بر آن تکیه کرد. در مجموع چنین پیداست که بدرفتاری سپهسالار مالک با سپاه غیرقابل تحمل و کینه‌انگیز می‌شود. سپاه ناگزیر شکایت خود از مالک به بخارا نزد امیر می‌برد. در سال ۳۴۵ هجری مالک برای دادن خلعت به بخارا خوانده‌شد. در جریان مراسم، فتکین خزانه‌دار امیر در سمت راست او بود و الپتکین^۱ حاجب در سمت چپ او. چون مالک خواست برنشیند، الپتکین به ناگهان او را بر زمین زد. آنگاه او را کشتند و سرش را برکنند. ابومنصور محمد بن عزیز وزیر را نیز به بند کشیدند و چندی بعد به جرم قرمطی بودن به دستور امیر کشتند^۲ و ابوجعفر بن محمدالحسین عتبی را به وزارت برداشتند و فرمان سپهسالاری خراسان را در سال ۳۴۷ با الپتکین برای ابوالحسن محمد بن ابراهیم فرستادند.^۳ در سال ۳۴۸ هجری وزارت را از ابوجعفر گرفتند و به ابومنصور یوسف بن اسحاق دادند. سپهسالار جدید خراسان نیز بر مردم خراسان ستم زیادی روا داشت. پس او را نیز در جمادی‌الآخر ۳۴۹ از کار برکنار کردند و فرمان سپهسالاری را برای ابومنصور محمد بن عبدالرزاق^۴

۱. «الپتکین را احمد بن اسماعیل خریده‌بود، در آخر عمر. پس نصر بن احمد را چند سال خدمت کرد. چون نصر بن احمد گذشته شد، نوح بن نصر را خدمت کرد و سپاه‌سالاری خراسان را در ایام نوح یافت.» (خواجہ نظام‌الملک، ۱۴۵).

۲. می‌گفتند او و مالک با هم همدست بوده‌اند و میل به قرمطیان دارند (مقدسی، احسن‌التقاسیم) چاپ دخویه، ۳۳۷؛ منهاج سراج، طبقات ناصری (چاپ کابل)، ۲۱۰/۱.

۳. ابوالحسن سیمجور یکی از بلندپایگان دوره‌ی سامانی است. نیای او ابو عمران سیمجور یکی از غلامان ترک‌نژاد امیر اسماعیل سامانی بود. ابوالحسن سومین عضو سرشناس خاندان خود است. ابوالحسن سیمجور هم اهل قلم بود و هم اهل شمشیر که بیش از ۳۰ سال در نیشابور، هرات و سیستان با توانایی و تدبیر فرمان راند.

۴. ابومنصور محمد بن عبدالرزاق یکی از بلندپایگان نام‌دار روزگار سامانیان است که مدتی در توس فرمان رانده‌است و شاهنامه‌ی منثور، معروف به شاهنامه‌ی ابومنصوری، در سال ۳۴۶ هجری به سفارش او تهیه شده‌است. در مقدمه‌ی این شاهنامه نسب این سردار را به اسپهبدان ساسانی و حتی به پیشدادیان رسانیده‌اند. به‌رغم ساختگی بودن این نسب‌نامه، پیداست که ابومنصور از دهگان‌زادگان توس بوده‌است. ابومنصور در زمان امیر نصر سپهسالار خراسان بود و در سرکوب شورش هرات شرکت داشت (اسفزاری، ۳۸۵/۱). هنگامی که ابوعلی چغانی (ابن محتاج) سپهسالاری و فرمان‌روایی خراسان داشت، ابومنصور از سال ۳۳۴ هجری از سوی او حکومت توس را داشت. و وقتی که در همین سال ابوعلی علیه امیر نصر

فرستادند. عبدالرزاق پس از دریافت فرمان در مادون‌النهر مدیریت استواری را اعمال کرد. ظاهراً او قانون‌های خوبی برنهاد و عدالت را بر کرسی نشاند. به قول گردیزی^۱ او مردی پاک و خوش‌آیین و با نشاط بود.

همچنین به‌اشاره‌ی الپتکین یوسف بن اسحاق از وزارت برداشته شد و ابوعلی محمد بن محمد بلعمی به وزارت رسید.

سرانجام رابطه‌ی به‌ظاهر خوب الپتکین با امیر عبدالملک به تیرگی گرایید و امیر از الپتکین خواست که به بلخ برود و حکومت آنجا را به دست گیرد. الپتکین نپذیرفت. پس سپهسالاری خراسان به او واگذار شد، که بیستم ذیحجه‌ی ۳۴۹ وارد نیشابور شد.

پیدا نیست که چه عواملی سبب شده‌است که کسی که به دستور امیر از رفتن به بلخ سر باز زده‌است، به مقام سپهسالاری خراسان رسیده‌است. اما تردیدی نیست که جنگ سرد بر سر قدرت به شدت جریان داشته‌است و الپتکین از این جنگ پیروز درآمده‌است. او حتی در مقام جدید خود وزیری هم به نام ابو عبداللّه محمد بن احمد شبلی هم داشته‌است.

الپتکین و ابوعلی بلعمی قرار گذاشته بودند که هریک در مقام خود نایب دیگری باشد و بلعمی هیچ کساری را بدون آگاهی الپتکین و بدون مشورت با او انجام نمی‌داده‌است. اما معلوم نیست که این مشورت با فاصله‌ی بسیار زیاد بخارا و نیشابور از یکدیگر چگونه انجام می‌پذیرفته‌است.

در این میان امیر عبدالملک در روز هشتم شوال ۳۵۰ در حین بازی چوگان،

→ سر به شورش برداشت و برای جنگ با او به مرو رفت، ابو منصور نیابت او را در نیشابور داشت. در گزارش ابن اثیر از رویدادهای سال ۳۳۶ هجری، ابو منصور والی توس و پیرامون است، که علیه سامانیان شورید و با آمدن سپاه امیر نوح به فرمان‌دهی منصور قرائکین و وشمگیر زیاری، به گرگان رفت. در این جا بود که ابو منصور به رکن‌الدوله دیلمی که در ری قدرتی به هم زده بود پیوست. او پس از دست‌یافتن رکن‌الدوله بر آذربایجان به حکومت آنجا رسید و سرانجام به سبب اختلافی که با یاران خود پیدا کرد، پس از یک سال حکومت در ۳۳۸ به ری بازگشت. ابو منصور در ری با فرستادن ارمغان‌هایی برای امیر نوح سامانی از آنچه در گذشته روی داده بود پوزش خواست و با موافقت او به توس بازگشت.

۱. گردیزی، ۱۶۰-۱۶۱.

درحالی که مست بود، از یکی از اسب‌هایی که الپتکین برایش فرستاده بود بر زمین خورد و سروگردنش شکست و شب همان روز جان داد.^۱

گزارش دوره‌ی امارت بیهوده‌ی امیر عبدالملک بسیار ملال‌آور بود.^۲ عزل و نصب‌های پی‌درپی نشان می‌دهند که جنگ پنهان و آشکاری بر دربار این امیر نوجوان، فرمانروا بوده است. تنها بخت با او یار بود که از جنگ خبری نبوده است و سرداری هم‌سنگ ابوعلی چغانی در میدان نبوده است. ظاهراً الپتکین نیز که از قدرت کافی بهره‌مند بوده است، هوشمندانه برای رسیدن به فرمانروایی شتابی از خود نشان نمی‌داده است او با بردباری منتظر فرصتی کاملاً بالغ و مهیا بوده است، تا برنامه‌ی خود را به اجرا درآورد. فرمانروایی غزنویان در غزنین مرهون تدبیر این غلام ترک است که توانسته بود خود را تا جایگاه سرداری بلندپایه و مؤثر در دربار سامانیان بالا بکشد. خواهیم دید که او چگونه با شناخت زمان، خود را از دربار بخارا به کنار می‌کشد.

مهم‌ترین رویداد روزگار فرمانروایی امیر عبدالملک، رسیدن ابوعلی بلعمی (درگذشت ۲۸۳ هجری)، معروف به وزیرک، در اواخر امارت او به وزارت است. اما ظاهراً بلعمی هنوز در زمان امیر عبدالملک به اقتدار کافی دست نیافته بود و نمی‌توانست در جنگ قدرت میان درباریان از دوستی با غلام ترک الپتکین صرف‌نظر کند.

امیر ابوصالح منصور بن نوح

(ملقب به سدید)

با مرگ امیر عبدالملک، ابوعلی بلعمی با نامه‌ای که به الپتکین نوشت، از او برای

۱. گردیزی، ۱۶۱؛ مترجم تاریخ بخارا، ۱۳۴.

۲. درحالی که گردیزی کنیه‌ی او را ابوالفوارس و لقبش را رشید می‌آورد، میرخواند (۲۸۴۲/۶) می‌نویسد: «کنیت او ابوالفوارس و لقبش در زمان حیات مؤید بود و بعد از وفاتش او را موفق خواندند.» پیداست نیست که چاپلوسان این عنوان‌ها را برای امیری، که در کودکی به امارت رسید و در نوجوانی از اسب زمین خورد و درگذشت، چرا و با تکیه بر چه ویژگی‌هایی تجویز کرده‌بوده‌اند.

جانشینی امیر کسب تکلیف کرد.^۱ به عبارت دیگر^۲ نوشتند امیر خراسان درگذشت. او را برادری سی ساله مانده است و پسری شانزده ساله. کرا فرمایی تا به پادشاهی نشانیم، که مدار این مملکت بر تست. الپتکین به فرستاده‌ی بخارا گفت، منصور هنوز نوجوان است و عموی او نصر این مقام خطیر را سزاوارتر است.^۳ بزرگان دربار پس از یک روز حکومت، نصر را از کار برداشتند و منصور را بر جای او نشانندند.^۴ الپتکین چون چنین دید از منصور بیمناک شد که مبادا کینه‌ی او را به دل گیرد. پس برای او ارمغان‌هایی را به بخارا فرستاد، اما خاطر منصور آزردده ماند.

رفتن الپتکین به غزنین

بدخواهان الپتکین به امیر منصور تلقین کردند که تا الپتکین را از میان برندارد، فرمانروا نمی‌شود. گفتند که او در خراسان پادشاهی می‌کند و مال و خواسته می‌نهد و لشکر همه گوش به فرمان او هستند. اگر او را برگیری از خواسته‌های او خزانه پر می‌شود. باید به تدبیری او را به بخارا کشاند و کارش را ساخت. امیر منصور او را به درگاه خواند، اما صاحب‌خبران نوشتند که: «ترا بچه می‌خواند.»^۵

الپتکین نزد ابو منصور عبدالرزاق بود که در ذی‌قعدة ۳۵۰ نیشابور را ترک گفته بود و خود و سپاهش را به راه سپرد. در میان راه از بخارا به ابو منصور دستور رسید که سپهسالاری او راست و باید که جلو گذاشتن الپتکین از جیحون را بگیرد. ابو منصور عبدالرزاق سپاهی در پی او روانه کرد. الپتکین فاصله گرفته بود و از باروبنه‌ی او مقداری برجای مانده بود که به غارت رفت. الپتکین به لب رود رسیده بود و ابو منصور همچنان در پی او بود. در این هنگام از امیر و وزیر و حاجب نامه رسید به

۱. گردیزی، ۱۶۱. این امر نیز نشان می‌دهد که الپتکین از قدرت بسیاری برخوردار بوده است و ابوعلی بلعمی در مقام وزارت نمی‌توانسته است با مشورت درباریان و بلندپایگان حاضر در بخارا جانشینی برای امیر برگزیند.

۲. خواجه نظام‌الملک، ۱۴۴.

۳. این هم روشن نیست، که اگر الپتکین با عموی منصور ارتباطی پنهانی نداشته بوده است، پس آبشخور این دلسوزی چه بوده است؟

۴. مقدسی، ۴۹۳-۴۹۴.

۵. خواجه نظام‌الملک، ۱۴۶.

سپاه که الپتکین غاصب است. او نیز به ناچار لشکرگاه به آتش کشید و همه بسوخت. آن‌گاه به غلامان ویژه‌ی خود گفت، چون در جلو زخم و زندان درانتظار آنان است و در پشت سر مرگ، بهتر است که راه بلخ درپیش گیرند. پس به بلخ درآمد و از آنجا باز به رفتن ادامه داد.^۱

امیر منصور چون از حال الپتکین آگاهی یافت سپاهی را به تعقیب او فرستاد. الپتکین، که آهنگ جنگ نداشت، راه غزنین پیش گرفت و خود را از تخارستان به آنجا رساند.^۲

آنک به سبب نامعلومی، سپهسالار خراسان ابومنصور عبدالرزاق از امیر منصور

۱. خواجه نظام‌الملک (۱۴۸-۱۵۸) با قدرت بی‌نظیری مجلس گفت‌وگوی الپتکین با یارانش را به تصویر کشیده است. در نوشته‌ی نظام‌الملک با سردار پیر فرزانه، نیک‌سرشت، شکیا و وفاداری روبه‌رو می‌شویم که به خاندان سامانی به چشم فرزندان خود نگاه می‌کند، اما گله‌مند است که چرا مورد سوءظن قرار گرفته است. الپتکین یاران سپاهی خود را تشویق می‌کند که بی‌درنگ او را ترک کنند و به امیر منصور بپیوندند و نسبت به او وفادار باشند. و برنامه‌ی خود را رفتن به هندوستان و شرکت در جهاد در راه اسلام اعلام می‌کند. منبع خواجه نظام‌الملک روشن نیست، اما چنین برمی‌آید که او فقط آهنگ آفریدن شخصیت سرداری وفادار را داشته است. سخنان او به اندرزنامه می‌ماند. از همین روی نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک شاید نتواند ارزش تاریخی چندانی داشته باشد. در هر حال، این همه مهری که خواجه نظام‌الملک از خود به الپتکین در ده صفحه از سیرالملوک نشان داده است شگفت‌انگیز است و نمی‌توان به سادگی از کنار آن گذشت. خود او در پایان داستان بلند الپتکین می‌نویسد: «و مقصود بنده از این حکایت آن است تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بنده‌ی نیک چگونه باشد و چون بنده‌ای که خدمت‌های پسندیده کرده باشد و هرگز از او خیانتی و بدعهدی ندیده باشد و ملک بدو استوار بود و بر دولت مبارک باشد، به آزار دل او نباید کوشید و سخن هرکس به زشتی بر او نباید شنید. بلکه اعتماد زیادت باید کرد، که خاندان‌ها و شهرها و مملکت‌ها به هر وقتی به مردی باز بسته باشد، که چون او را از جای بگیرند، آن خاندان برود و آن شهر ویران شود و آن ملک زیرورو گردد. چنان که الپتکین که بنده‌ای نیک بود و ملک سامانیان بدو استوار بود، قدر او ندانستند و قصد او کردند. چون او از خراسان برفت، دولت از خانه‌ی سامانیان با او برفت و در خانه‌ی بنده‌ای از آن او شد، از برکات او. بندگان را که پرورده باشند و بزرگ کرده، نگاه باید داشت که عمری دیگر می‌باید و روزگاری مساعد، تا بنده‌ای شایسته و آزموده به دست آید. و دانایان گفته‌اند، که چاکری و بنده‌ای شایسته و آزموده بهتر از فرزند باشد.» به الپتکین در گزارش تاریخ غزنویان باز خواهیم پرداخت.

۲. گردیزی، ۱۶۲. در گزارش گردیزی نیز نمی‌توان سبکتکین را سرداری ستیزه‌جو یافت. گویی او هدفی جز کنارکشیدن خود از جنگ و رساندن خود به غزنین ندارد. خواهیم دید که چگونه غزنویان در غزنین روی کار خواهند آمد. همچنان‌که نام این خاندان با نام این شهر در پیوند است.

روی برگرداند. او در راه بازگشت از تعقیب الپتکین، با این باور که بخارا او را در مقام خود باقی نخواهد گذاشت، در نسا و باورد دست به غارت زد و با حسن بویه ارتباط برقرار کرد. در گزارش گردیزی هدف این ارتباط روشن نیست. در دنباله‌ی گزارش ناقص و بسیار کم‌رنگ، می‌آید که ابومنصور عبدالرزاق به سفارش و شمشیر زیار به کمک طیبی به نام یوحنا مسموم شد.

امیر منصور با بیرون رفتن الپتکین و عبدالرزاق از سپاه سامانی، ابوالحسن ابراهیم سیمجور را دوباره به سپهسالاری خراسان منصوب کرد و به جنگ عبدالرزاق فرستاد که گویا در این جنگ بود که عبدالرزاق مسموم شد و از پای درآمد.^۱

تألیف این مرحله از تاریخ ایران در دوره‌ی سامانی با دشواری‌های بسیاری همراه است. زیرا رویدادهای تاریخی در پیوند با سامانیان همراه با برآمدن غزنویان و آل زیار و بویه است. در حالی که نمی‌توان به بسیاری از رویدادهای هم‌زمان بی‌علاقه و بی‌توجه ماند، باید شیوه و هنجاری گزید که مانع از آشفتگی و درهم ریختگی رویدادها شود. برای نمونه، در موقعیتی که از نظر تاریخ غزنویان بسیار حساس است، الپتکین را در غزنین رها کردیم و به خراسان بازگشتیم، تا سال‌های واپسین سامانیان را پی بگیریم.

سامانیان در اینجا نیز درگیر با سردارانی ترک و غیر سامانی هستند که در حال بنیان‌گذاری یکی از بزرگ‌ترین و نیرومندترین فرمانروایی‌های پس از آمدن عرب‌ها به ایران هستند. در حقیقت تاریخ سامانیان این دوره، بیشتر از دوره‌های دیگر، تاریخ بلندپایگان و پیرامونیان این خاندان است. زیرا خود امیران سامانی، مانند آخرین شاهان ساسانی، فاقد شخصیتی باصلابت و بارز هستند. البته تاریخ زندگی سیاسی و نظامی بلندپایگان و پیرامونیان، خود تاحدودی بازتاب کم‌رنگی است از تاریخ سامانیان.

ابوالحسن سیمجور در این دوره از سپهسالاری خود پنج سال در نیشابور ماندگار شد و در این مدت نیشابور را ترک نگفت. در این هنگام و شمشیر زیاری، که همواره با

۱. گردیزی، ۱۶۳، او، با احساس درماندگی و ناتوانی، از سپاهیان خود می‌خواهد که او را به حال خود رها کنند. در این هنگام سپاه منصور قراتکین سر می‌رسد و غلامی صقلایی [اسلاو] سر ابومنصور عبدالرزاق و انگشتی او را برای مهر خود می‌برد!

رکن‌الدوله حاکم ری در اختلاف بود، از امیرمنصور درخواست کمک مالی کرد. امیرمنصور نیز که میل به دست‌یافتن بر ری را داشت،^۱ از ابوالحسن سیمجور خواست تا به یاری و شمشیر بپردازد. ابوالحسن سیمجور با آهنگ کمک به و شمشیر به راه افتاد، اما چون شنید که و شمشیر در نیمه‌ی ذیحجه‌ی ۳۵۶، در شکاری در راه خراسان از اسب افتاده و کشته شده است،^۲ در برنامه‌ی رفتن به ری سست شد و به نیشابور بازگشت. اما پیش از بازگشت چون شنید که بیستون و شمشیر بر جای پدر نشسته است، به کمک امیران و شمشیر، دیگر پسر او قابوس را در گرگان به حکومت نشاند. خلیفه، المطیع بی‌توجه به این تصمیم سپهسالار سامانی، با فرستادن خلعت و لوا برای بیستون حکومت طبرستان، گرگان، سالوس (چالوس) و رویان را به او داد.^۳ این دوگانگی نیز نشان‌دهنده‌ی ضعف حکومت سامانیان و بی‌اعتنایی بغداد به تصمیم آن‌ها است.

همچنین ابوالحسن سیمجور توانست میان امیرمنصور و رکن‌الدوله را به صلح بکشاند و قرار شد رکن‌الدوله هر سال ۱۵۰ هزار دینار به امیرمنصور بپردازد.^۴ با این همه، ابوالحسن متهم به سستی در کار حمله به ری شد و امیرمنصور

۱. در سال ۳۵۶ هجری ابوعلی محمد بن الیاس حاکم کرمان از کرمان گریخته و به بخارا رفته بود و به امیرمنصور گفته بود که با اندکی کوشش می‌توان بر ری دست یافت (میرخواند، ۲۸۴۴/۶). میرخواند نمی‌نویسد که حاکمی که خود از حوزه‌ی مأموریت خویش از برابر دیالمه گریخته بود (نک: احمدعلی خان وزیری کرمانی، تاریخ کرمان، ۲۵۳-۲۵۴)، چگونه می‌توانسته است از موقعیت دیالمه در ری آگاه بوده باشد. حقیقت این است که ابوعلی برای انتقام از دیالمه دستیابی به ری را آسان جلوه داده بود.

۲. گردیزی، ۱۶۳: «اندر راه به شکار رفت. خوکی و شمشیر را بیفکند و بشکست و همان‌جا مرد. او را به گرگان آوردند». نیز نک: ابن مسکویه، ۲۸۶/۶.

۳. مرعشی، ۱۳۱-۱۳۲. به گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۱۶۳)، چون ابوالحسن سیمجور از امیرمنصور پول برای سپاه درخواست کرد، امیرمنصور پاسخ داد که پول نزد بیستون و شمشیر است. بیستون چون این شنید به طبرستان بازگشت و درپنهان با حسن بویه تماس گرفت و از او کمک خواست و هم به کمک او کار خود استوار کرد. بنابر نوشته‌ی میرخواند (۲۸۴۴/۶) امیرمنصور پیش از حرکت ابوالحسن سیمجور به و شمشیر و حسن فیروزان نوشته بود: «در خاطر چنان است که لشکری به ری روانه گردانم، وظیفه آنکه شما ساخته و آماده باشید تا در مرافقت ایشان بدان صوب توجه نمایید». درباره‌ی نشانده شدن قابوس به حکومت نیز نک: تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، بخش دوم، ملحقات، ۴.

۴. میرخواند، ۲۸۴۵/۶.

از دست رفتن بخشی از قلمرو خود را، گناه او دانست. امیر منصور برای گشودن دوباره‌ی بخش‌های از دست‌رفته اشعث بن الیشکری را به نسا فرستاد تا از آنجا به گرگان رود و نصر بن مالک را به گرگانج^۱ فرستاد تا آنجا را تصرف کند. ابوالحسن نیز که از خشم امیر منصور در بیم بود، ناگزیر از رفتن به بخارا شد و در آنجا، با انگیزختن گروهی از نزدیکان امیر به شفاعت، توانست نظر امیر منصور به خود را برگرداند. این بار افزون بر سپهسالاری خراسان حکومت مرو را نیز از آن خود کرده بود.

یکی از رویدادهای دوره‌ی امارت امیر منصور در روزگار سپهسالاری ابوالحسن سیمجور، کمک او به امیرخلف بن احمد صفاری در اختلافی بود که او با داماد خود طاهر بن حسین داشت. امیرخلف به هنگام رفتن به زیارت حج داماد خود طاهر بن حسین را به نیابت خود به حکومت سیستان نهاده بود، اما چون از زیارت بازگشت، دامادش مانع از ورود او به شهر شد. امیرخلف ناگزیر به بخارا رفت و از امیر منصور برای خواباندن شورش طاهر بن حسین درخواست کمک کرد. او توانست، به کمک سپاهی که از امیر گرفته بود سیستان را از داماد شورشی خود بازستاند و سپاه سامانی را بازگرداند. با دور شدن سپاه سامانی از منطقه، طاهر بن حسین بازگشت و امیرخلف را باری دیگر ناگزیر از پناه بردن به امیر منصور کرد. اما هنگامی که امیرخلف دوباره با سپاه سامانی بازگشت، طاهر بن حسین مرده بود و پسرش حسین که تاب پایداری نداشت، از امیر منصور امان خواست و به نزد او رفت و ملازم شد.^۲ به این ترتیب امیرخلف فرمانروایی خود را به کمک سپاه سامانی، که باید بخشی از سپاه ابوالحسن سیمجور باشد، بازیافت.^۳

۱. به گمان، منظور گردیزی (صفحه‌ی ۱۶۳) گرگان است. چون گرگانج یا جرجانیه و اورگنج پایتخت خوارزم بود و در اینجا سخن از باخت‌های ابوالحسن سیمجور است.

۲. مستوفی، ۳۸۲-۳۸۳.

۳. در تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۳۳۴ به بعد) داستان امیرخلف متفاوت از گزارش مستوفی آمده است، که ما به سبب آشفتگی زیادی که مخصوصاً در این بخش از تاریخ سیستان وجود دارد، نتوانستیم تکیه‌ای بر آن داشته باشیم و ناگزیر گزارش ساده‌ی مستوفی را برگزیدیم، که چندان هم دور از ذهن نبود. نیز نک: جرفادقانی، ۴۱-۴۲.

پایان کار امیر منصور

امیر منصور روز یازدهم شوال^۱ ۳۶۵ در اثر یک بیماری درگذشت. فرمانروایی امیر منصور در مقایسه با دوره‌ی دیگر امیران سامانی از جنگ چندان بر خوردار نبود. دو عامل را می‌توان پدیدآورنده‌ی این آرامش نسبی به‌شمار آورد. یکی ضعف بیش از حد بخارا در اظهار وجود و دیگر سرگرمی غزنویان، آل زیار و آل بویه با استوارسازی موقعیت خود. برای بغداد نیز سرگرمی امیران و سرداران ایرانی با یکدیگر کفایت می‌کرد.

گزارشی استثنایی از ابن حوقل^۲ پرتو کم‌رنگی را به امور مالی دوره‌ی امیر منصور می‌اندازد، که بسیار سودمند است:

در سراسر مشرق، حکومت آل سامان استوارتر و عده‌شان بیشتر و ساز و برگ‌شان کامل‌تر و منظم‌تر و عطایایشان بیشتر و جیره‌ی سربازانشان فراوان‌تر و بیستگانی‌شان مداوم‌تر است. با آنکه جبايت‌ها [باج‌ها] و خراج‌ها و اموالشان در خزانه‌ها کمتر است. چنان‌که به‌هنگام مسافرت من بدانجا، جبايت خراسان و ماوراءالنهر متعلق به ابوصالح منصور بن نوح بود و در سال دو بار، یعنی در هر شش ماهه بیست میلیون درهم حمل می‌شد. و اگر خراج هر دو شش ماهه لازم می‌نمود، جمعاً به چهل میلیون درهم می‌رسید. خراج یک جریب کوچک از یک چهارم درهم تا دوسوم و تا سه چهارم است. و من منصور بن نوح را دیدم که در هر سال چهار جیره به‌طور مداوم و لاینقطع می‌داد و هر جیره در سر نود روز (سه ماه) پرداخت می‌شد. و نخست به غلامان و خاصان و سران لشکر و سپس به سایر کارگزاران می‌پرداخت. مبلغ هر جیره پنج میلیون درهم و چهار جیره معادل مبلغ یک خراج بود. و این کار در آخر سال به سایر مردمان مملکت شامل می‌شد و عطایایی که به مردم می‌دادند، با جبايات مذکور برابری می‌کرد. این کار از روی طیب نفس و شادی و مسرت خاطر و

۱. گردیزی، ۱۶۴: شوال؛ میرخواند، ۲۸۴۵/۶: رجب.

۲. ابن حوقل، ۱۹۸.

غبطه‌ای که به برقراری عدالت کامل داشتند انجام می‌گرفت. در زمان این پادشاه و پدرش در همه‌ی نواحی با وجود مبالغی که در موارد لزوم خرج می‌شد، مال فراوان به دست عاملان باقی می‌ماند. و این امر موجب آن بود که دادگستری و انصاف نسبت به رعیت و مراقبت خاصان عملی شود. و به همین سبب اعمال ماوراءالنهر پر از قاضیان و کافیان و بندگان و والیان است، که مقرری آنان تقریباً مساوی است. چنان که مقرری قاضی به اندازه‌ی مقرری صاحب‌برید و عامل جبایت اموال از بندگان و والی معونت است و مقدار این مقرری، به وضع هر ناحیه و ولایتی بستگی دارد؛ اما در هر حال مقرری خود آنان از یکدیگر کم نیست و افزون هم نیست.

بعد ابن حوقل در فهرستی بیستگانی صاحب‌بریدان ۳۳ شهر را در خراسان و ماوراءالنهر می‌آورد. کمترین رقم با ۲۰۰ درهم از آن قبادیان است و بیشترین رقم با ۳۰۰۰ درهم از آن نیشابور. فاصله‌ی نیشابور با بالاترین رقم بعدی ۲۰۰۰ درهم است.

وزارت امیر منصور را، علاوه بر ابوعلی بلعمی، که در جمادی‌الآخر ۳۶۳ درگذشت، چندی نیز ابو جعفر عتبی همراه با بلعمی برعهده داشت، که زمانی هم وزیر امیر عبدالملک برادر امیر منصور بود. گردیزی^۱ یوسف بن اسحاق را در سال ۳۶۳ و ابو عبدالله احمد بن محمد جیهانی را در ۳۶۵ هجری از وزیران واپسین سال‌های حکومت امیرنصر می‌نویسد.

تقریباً همه‌ی شهرت ابوعلی بلعمی مربوط می‌شود به ترجمه‌ی بسیار خوب او (و یا ترجمه‌ی منسوب به او) از تاریخ‌الامم و الملوک طبری (تاریخ‌نامه‌ی طبری)، که به سفارش امیر منصور فراهم آمده است. در پیش‌گفتار ترجمه‌ی این کتاب می‌خوانیم:

بدان که این تاریخ‌نامه‌ی بزرگ است که گرد آورد ابو جعفر محمد بن جریر بن

یزید الطبری، رحمه الله علیه، که ملک خراسان ابوصالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را، ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله البلعمی را، که این نامه‌ی تاریخ تازی پسر جریر کرده است. پارسی گردان هرچه نیکوتر. چنانکه اندر وی نقصانی نیافتد.

پس ایدون گوید ابوعلی بلعمی که چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم، علم‌هایی دیدم اندر وی بسیار، با آیت‌های قرآن و شعرهای شاعران و مثل‌های نیکو و سرگذشت‌های پیغامبران و آن ملوکان. و اندر وی فایده‌ها دیدم بسیار. پس رنج بردم و جهد و ستیز بر خویشان نهادم و این پارسی گردانیدم، به نیروی ایزد عزوجل.

و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یاد کنیم و آنچه هرکسی گفته است از اهل نجوم و از اهل هرگروهی که تاریخ گفته‌اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان، هرگروهی آنچه گفته‌اند یاد کنیم، اندر این کتاب، به توفیق ایزد جل و علا، که از روزگار آدم تا رستخیز چند بود. و این اندر کتاب پسر جریر نیافتیم و ما باز نمودیم تا هرکه اندر او نگرد، زود اندریابد و بروی آسان شود.^۱

ابو منصور محمد بن احمد دقیقی را، که یکی از بزرگ‌ترین شاعران دوره‌ی سامانی و سده‌ی چهارم هجری است، شاعر دربار نوح بن منصور و منصور بن نوح دانسته‌اند. او دومین کسی است که اقدام به سرودن شاهنامه کرده است. دقیقی از پیروان آیین زرتشت بود. برخی به سبب نام او در زرتشتی بودن او تردید کرده‌اند، اما این دلیل کافی نیست. او خود می‌گوید:

۱. تاریخ‌نامه‌ی طبری، بیست-بیست و یک (تصحیح محمد روشن). این تگه را از این‌روی در اینجا آوردیم، که اطمینان داشتیم که سخنی است حتماً از زبان یک بلندپایه‌ی سامانی، با دگرگونی‌هایی در حد متعارف و ناشی از کار نسخاخوان. اینکه در گفت‌وگویی پایان‌ناپذیر ابوالفضل بلعمی را برگرداننده‌ی نوشته‌ی طبری بدانیم، یا ابوعلی بلعمی را، و یا حتی اینکه ممکن است که یکی از این دو بر کار ترجمه نظارت داشته است، اهمیتی ناچیز دارد! این پایگاه بلند تاریخ‌نامه است که سزاوار ستودن است. آن‌هم درحالی‌که ما بسیاری از کلیدی‌ترین و مهم‌ترین دشواری‌های تاریخ زبان و ادب خود را ناگشوده رها کرده‌ایم و هیچ نشانه‌ای هم از تغییر رویه به چشم نمی‌خورد!

دقیقی چهار خصلت برگزیدست به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یا قوت رنگ و ناله‌ی چنگ می خون رنگ و کیش زرد هشتی^۱

از شعرهایی که از دقیقی در تذکره‌ها و متن‌های گوناگون، مانند لب‌الالباب و تاریخ بیهقی برجای مانده‌است برمی‌آید که او شاعری بسیار توانا بوده‌است. اما گشتاسپ‌نامه را باید اثر جاویدان او به‌شمار آورد. به‌نوشتی استاد صفا، پس از تألیف شاهنامه‌ی ابومنصوری و اشتها آن، سرودن شاهنامه در دربار سامانی طرف توجه قرار گرفت و سرانجام دقیقی در زمان نوح بن منصور سرودن آن را آغاز کرد و هنوز هزار بیت نسروده بود که به‌دست غلام خود کشته شد. این هزار بیت در شاهنامه‌ی فردوسی آمده‌است،^۲ که موضوع آن همان داستان متن پهلوی اباتگار زریران است.

امیرنوح بن منصور (نوح دوم) (ملقب به رضی)

یک روز پس از درگذشت امیرمنصور در روز یازدهم شوال ۳۶۵، پسر سیزده‌ساله و نابالغ او نوح به امارت رسید.^۳ سپس ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی

۱. ویا:	یکی زردشت وارم آرزو یست	کسی کاو ندارد ره زرد هشت
و یا:	به یزدان که هرگز نبیند بهشت	کسی که او ندارد ره زرد هشت
و یا:	بسبینم روزی به کام دل خود را	گاهی آیارده خوانم گهی خُرده
و یا:	برخیز و برافروز هلا قبله‌ی زردشت	بنشین و برافکن شکم قائم بر پشت
	بس کس که ز زردشت بگردید و دگر بار	ناچار کند رو به سوی قبله‌ی زردشت

۲. صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۴۰۸/۱.

۳. زنگ تفریح در حاشیه‌ی تاریخ: جالب اینکه امیرنوح سیزده‌ساله‌ی ما به محض نشستن بر تخت یک‌جا دو همسر می‌گیرد: «با امیر ابوالحسن [لابد سپهسالار سیمجور] و با ابوالحرث محمد بن احمد بن فریغون [پادشاه دوم خاندان فریغونی] خویشی کرد. تا بدیشان پشت او قوی گردد» (گردیزی، ۱۶۴-۱۶۵). معلوم نیست که در ایران کی و چگونه این تخم لق شکسته شد، که جانشین شاه حتماً باید از پشت او و پسر او باشد. ایرانیان در تاریخ دورودراز خود بارها مزه‌ی تلخ این تخم لق را چشیده‌اند. از این میان تنها شاپور اول ساسانی بود که در سایه‌ی تدبیر بلندپایگان خاندان ساسانی، بالینکه تاج را در کودکی به‌ارث برد، خاندان خود را رو سپید کرد. اما همین خاندان ساسانی، در واپسین سال‌های فرمانروایی، از پایبندی

به وزارت او تعیین شد، که به سبب پیری از پذیرفتن وزارت عذر خواست و دوسه روز بعد، محمد بن عبداللّه بن عزیز به وزارت امیرنوح

→ دیوانه وار و کودکانه‌ی درباریان به این هنجار، چنان درهم شکست که هنوز هم می‌توان صدای آن را شنید. شگفت‌انگیز است که از این هنجار باستانی در دوره‌ی اسلامی نیز همچون ارثیه‌ای گران‌بها پاسداری شد! سامانیان با این هنجار بیشترین آسیب را به خود زدند. قاجاریه حتی برای فرمانداری تک‌تک شهرها و کدخدایی روستاها کسی را جز فرزندان قد و نیم‌قد خود لایق نمی‌دیدند. وقتی که تعداد پسرانشان بیشتر از تعداد آبادی‌های ایران بود و به خردسالان چیزی نمی‌رسید، از کمر آن‌ها قداره می‌آویختند و حمایل و مدال و نشان و عنوان سرهنگ می‌دادندشان تا مبدا دلشان بشکند.

در سراسر سده‌های گذشته‌ی تاریخ، شاهد ملال‌آور به قدری فراوان است که نیاز به گشتن و یافتن آن‌ها نیست. خود داستان بر مسند وزارت و سلطنت نشانیدن خردسالان آن قدر اندوه‌بار نیست که برداشت منصوب‌کنندگان از گرفتاری مردم. اگر در برداشت پادشاهان از مردم کوچک‌ترین نگرانی برای بهبود کار آکنده از فلاکت آن‌ها وجود می‌داشت، هرگز سامان‌دهی کار مردم به دست خردسالان سپرده نمی‌شد. بگذریم از این‌که شاهزادگان بزرگسال نیز اغلب هرگز به بلوغ اجتماعی نمی‌رسیدند و کودکی پنهان در درون آن‌ها، به محض احراز مقامی دولتی، خود به نوبه‌ی خود فزاینده‌ی مشکلات مردم می‌شد.

جالب اینجاست که حتی مظفرالدین‌شاه قاجار که بهره‌ای از سلامت نفس داشت، باینکه به‌خوبی می‌دانست که پسرش محمدعلی میرزا لیاقت ولایتعهدی و سپس سلطنت و اداره‌ی کشور را ندارد، لحظه‌ای در ولایتعهدی او تردید نمی‌کرد. این شاهان حتی نمی‌کوشیدند از خود سازمان‌داری استواری برجای گذارند تا دست‌کم جبران بی‌لیاقتی ولایتعهدشان را کرده‌باشند. جای خالی همین کوشش در سراسر تاریخ ایران است که به زخم‌های التیام‌ناپذیری تبدیل شده‌است.

چنین است که ما ناگزیر از آن می‌شویم که به‌خاطر خالی‌بودن دستان از مردان بزرگ دوران‌ساز عباس میرزا ولایتعهدی شاه قاجار را و قائم‌مقام فراهانی صدراعظم محمد شاه قاجار را بی‌درنگ در شمار مردان بزرگ بیاوریم. همین عباس میرزای دلسوز، هنگامی که پسرش خسرو میرزا را به سفر سن‌پترزبورگ، یکی از زیباترین شهرهای جهان آن روزگار فرستاد، به جای اینکه به پسر شیوه‌ی نگاه کردن به این شهر زیبا را بیاموزد و از او بخواهد تا به هنگام بازگشت گزارشی از دیده‌ها و تجربه‌ی خود را، دست‌کم در شهرسازی و مبللمان شهری، به صورت مکتوب به او و به بابابزرگ تاجدارش بدهد، در دو نامه‌ی بسیار کوتاهی که برای او به سن‌پترزبورگ فرستاد، در یکی گوشزد کرد که چون شاه‌بابا ساعت دوست دارد، برای او ساعت به سوغات بیاورد و در نامه‌ی دوم یادآوری کرد که مبدا ساعت یادش برود! و چنین است که در تاریخ می‌خوانیم که قائم‌مقام فراهانی عهدنامه‌ی ترکمن‌چای را خود با خط خوش نوشت! لابد که قائم‌مقام خط کسی را شایسته‌ی چنین عهدنامه‌ی ماندگاری نمی‌دانسته‌است، الا خط خوش خود. مثل اینکه محکوم به مرگی از قاضی دادگاه بخواهد تا نوشتن حکم اعدام او را به خود او واگذارد، که خط نیکویی دارد... و شگفت‌انگیز است که ما چنان به خواندن احسن‌التواریخ خو گرفته‌ایم که به هنگام خواندن این‌گونه از گزارش‌ها مرتکب اندکی تأمل نمی‌شویم.

برداشته شد.^۱ در تاریخ چیزی درباره‌ی سوابق او نیامده است. لابد که او بهترین شخصی بوده است که در این دوره‌ی بحرانی می‌شد دست و پا کرد.

حاشیه‌ای بر تاریخ

ما بیشتر از هر قوم و ملتی شاهدان مبهوت فروپاشی‌ها بوده‌ایم. گویا کمتر از دیگران از تجربه‌های گذشته‌ی خود پند گرفته‌ایم. خاندان‌های حکومتی بی‌شماری بنا لجاجت و یا پایمردیِ سالاری تازه‌نفس بنیان نهاده شده‌اند و پس از سامان‌ها و نابه‌سامانی‌های فراوان با لجاجت و یا پایمردیِ سالاری دیگر از پای افتاده‌اند و با همه‌ی هست و نیست خود فروپاشیده‌اند.

و شگفت‌انگیز اینکه در این سرزمین خاندان‌های فرمانروا، به‌شمار خاندان‌ها، پایتخت و تختگاه داریم. گویی که اعتبار فرمانرواییِ نوخاسته، به نونواربودن پایتخت و تختگاه است.

و شگفت‌انگیز اینکه بارگاه و رخت و کلاه خاندان پیشین را هم سوزانده‌ایم، تا حتماً خود طراح، معمار، نقش‌انداز و سازنده‌ی بارگاه و رخت و کلاه باشیم. در همه‌جای این سامان کهن، پایتخت‌های نابه‌سامان، ورشکسته، از پای افتاده، فرسوده، افسرده و حتی مرده و مدفونی داریم، که اگر معاد پایتخت‌ها اتفاق بیفتد، به‌راستی قیامت خواهد شد. قیامتی از نوع قیامتستان!

نه هخامنشیان به مادها اقتدا کردند و نه اشکانیان به هخامنشیان و نه ساسانیان به اشکانیان.

اگر سه خاندانی که حدود ۱۲۰۰ سال با اقتدار بر ایرانیان فرمان راندند، با سرد و گرم همدان می‌ساختند، دست‌کم در گورستان همدان می‌توانستیم، با اینکه ما تنها یا بیشتر، مرده‌های تازه‌نفس و گرم را دوست داریم، گور نیاکانمان را بجویم. ساسانیان حتی ملت را عوض کردند و طرحی از بیخ‌وبن نو در انداختند و گل

۱. مترجم تاریخ بخارا، ۱۳۶. از گزارش تاریخ بخارا می‌توانیم چنین برداشت کنیم که ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی را امیر منصور، پدر نوح، پیش‌تر برای وزارت تعیین کرده بوده است و او به هنگامی که می‌بایست وزارت را برعهده بگیرد، به سبب کهن‌سالی از قبول آن سر باز زده است. باین همه دوسه روز نیز در گزیدن کسی دیگر به جای او درنگ شده است.

ایرانیان بسرشتند و مانند کاسه و کوزه از نو به پیمانه زدند.
اما در دوره‌ی اسلامی نیز از کوزه همان تراوید که در او بود!
صفّاریان از طاهریان نیاموختند و سامانیان از صفّاریان.
اگر سیاست و تدبیر یکی با غیرت و همّت دیگری و با فرهنگ و ادب سومی
می‌آمیخت، مگر نمی‌شد کارستان؟

به‌زودی بخارا غزنین خواهد شد و آل بویه به یک پایتخت واحد قناعت
نخواهند کرد و هر برادر عمارتی نو درخواهد انداخت.
و این شیوه باگذشت زمان چنان جا افتاد که امروز اگر دنبال شمشیری از دوره‌ی
افشاریه باشی، می‌توانی آن را در حرم امام‌رضاع) بیابی، اما در پی یافتن پایتخت
نادر نباش! زین اسب نادر هم که پایتخت‌واره‌ی او بود پوسیده‌است!

البته که می‌دانیم که خوی کوچ‌نشینی، وضعیّت آب‌وهوا، ییلاق و قشلاق و دیگر
عوامل قومی می‌توانسته‌اند، عامل خوش‌نشینی باشند. این را هم می‌دانیم که این
وضعیت و وضعیتی مانند آن در روم و یونان هم وجود داشته‌است، اما رم و آتن
پایتخت‌هایی هستند چند هزارساله و در اتازونی کوچ‌نشین هم، با همه‌ی تنوعی که
از نظر اقلیمی و جغرافیای انسانی دارد، واشنگتن همچنان واشنگتن مانده‌است.
خان‌بالق (پکن) هم همین‌طور. بغداد و دمشق هم همین‌طور. پاریس و لندن هم
همین‌طور. و یک بار هم که روس‌ها هوس کردند که پایتخت خود را تغییر دهند،
نزدیک بود که دق کنند و باز برگشتند به سر جای اولشان مسکو.

گرفتاری بزرگ مورّخ این است، که در این سه دوره‌ی طاهری، صفّاری و سامانی
از یونانی‌ها، مقدونی‌ها، رومی‌ها، هفتالی‌ها، مغول‌ها و ازبک‌ها نشانی نبود. عرب‌ها
هم ماست‌ها را کیسه‌کزده بودند؛ پس این همه چانه‌ای که امیران، وزیران و
سپهسالاران و گردن‌فرازان می‌زدند بر سر چه بود؟

اگر مرافعه بر سر رفاه مردم بود، پس چرا بدون استثنا بر سر هر بگو‌نگو مردم تنبیه
می‌شدند و تاوان می‌پرداختند؟

مگر مردم هر دو سوی بگو‌نگو ایرانی نبودند؟
مگر درهم و دینار مورد نیاز بگو‌نگوها از محلّ کمک‌های خارجی تأمین می‌شد؟
مگر کشاورزان و پیشه‌وران نبودند که همه از دم و درِیست در اجاره‌ی

حکومت‌های ریزودرشت بودند. حتی علف بز نحیفشان خوراک خرگاه‌های سالارها می‌شد؟

آیا باور کنیم که واقعاً پای چوبینِ عرقِ مَلّی درکار بوده‌است؟

به سرپرستی و نظارتِ عالی‌هیِ کودکی سیزده‌ساله که نمی‌شود سخن از عرقِ مَلّی به میان آورد؟ آن‌هم قبله‌ی عالمی که از همان اوّل دست و پای خودش را با چند همسر بسته‌بود.

آیا باور کنیم که واقعاً این قبله‌ی عالم می‌دانسته‌است که در ایران جاهایی هم به‌نام آذربایجان، کردستان، لرستان، خوزستان، فارس، اصفهان و یا مازندران که حتی به مذاق دیو سپید هم خوش می‌آمد وجود دارد؟ یا فقط جوی مولیان را می‌شناخته‌است؟

در تمام طول تاریخ سامانیان، که در خراسان بزرگ و گهواره‌ی اسطوره‌ها و افسانه‌های مَلّی، ایرانیان فرمان می‌رانند، به‌نامی ایرانی برنمی‌خوریم. تنها نام آبادی‌ها ایرانی است. از این نام‌ها هم برخی فقط به‌صورت معرّب مورد استفاده دارند. گویی گذشته‌ی ایرانیان از حافظه‌ی تاریخی ایرانیان پاک شده‌است. حتماً فاجعه بزرگ‌تر از آن بوده‌است که ما امروز برداشت می‌کنیم. اگر دوره‌ی سامانیان آغاز نهضت فرهنگی ایرانیان نمی‌بود چه می‌شد؟ ما در قیاس با اتفاقی که افتاده‌بود، در همه‌جای این جلد از سده‌های گمشده این نهضت را ستودیم! لابد که فاجعه می‌توانست از این هم عمیق‌تر باشد. چه شد که در نزدیکی بخارا صدای ناصر خسرو قبادیانی ناگهان درآمد که هرگز قیمتی لفظ دُر درِی را در پای خوکان نخواهد ریخت؟ و چه شد که ناگهان فردوسی در قلب خراسان، به فکر زنده کردن تن نیمه‌جان انسان پارسی و تاریخ او افتاد و آستین‌ها را بالا زد؟

آیا باور کنیم که واقعاً امیرنوح سیزده‌ساله، پس از فراغت از زنان خود، و یا پس از فراغت زنان از او، ال‌کودولک بازی نمی‌کرده‌است؟ مگر امیر عبدالملک، جدّ بزرگوار امیرنوح نبود که در روز هشتم شوال ۳۵۰، در هفده‌سالگی، درحین باختن چوگان و درحال مستی از اسب افتاد و جان باخت؟

یا که آن سده‌های گمشده هنجارها و قانونمندی‌های دیگری داشته‌اند که ما

امروز به کلی با آن‌ها بیگانه هستیم؟ همچنان‌که روزگار ما در آینده بخشی از سده‌ی گمشده‌ی دیگری خواهد بود.

تاریخ جای یافتن پاسخی برای این سؤال‌های ملال‌آور هم هست.

برگردیم به سامانیان که اکنون سرنخ کلافشان کلافه‌مان کرده‌است.

از این‌پس سراسر دوره‌ی امارت امیرنوح، متفاوت از دیگر امیران سامانی، با عزل و نصب پیاپی وزیران و سپهسالاران سپری خواهد شد و امیر بیشتر از آنکه با پیرامون مرزهای خود درگیر باشد، درگیر با دستگاه فرمانروایی شخصی خود خواهد بود. اینک گویی همه‌ی درزهای قبای فرمانروایی سامانی در حال شکافتن است و عزل‌ها و نصب‌ها، مانند وصله‌پینه‌های قبایی هستند که دیگر مندرس شده‌است.^۱

دوره‌ی امارت امیرنوح

گردیزی^۲ می‌نویسد که امیرنوح کارهای خود را به فایق‌الخاصه و تاش‌الحاجب سپرد. البته پیداست که به سبب کم‌سالی امیرنوح، این گزینش‌ها، کار بزرگان دربار سامانی بوده‌است. همچنین است انتصاب‌های سال‌های نخستین امارت او. مانند

۱. متأسفانه در منابع معدود ما از این دوره هم چیزی به‌دردبخور که بتوان براساس آن به نتیجه‌ای دیگر رسید، گیر نمی‌آید. بیرونی (آثارالباقیه، ۵۶۳) با تأکید بر اینکه به قول راوی خود (ابوالقاسم علی بن احمد طاهری) اطمینان دارد، می‌نویسد که ابوالقاسم به چشم خود دیده‌است که در سال ۳۷۹ هجری فرماندار اسبیج‌اسبی شاخدار و روباهی بالدار به نوح بن منصور سامانی هدیه کرده‌است. باتوجه به گزارش بعدی بیرونی، وجود روباه، کره‌خر، و پوپک و جوجه در این روایت قابل مقایسه است با چهار جانور افسانه‌ای خر، سگ، خروس و گربه در یکی از افسانه‌های مردم شمال آلمان به نام نوازندگان شهر برمن. بیرونی می‌نویسد، در این روز جمشید مروارید را برای نخستین بار از دریا بیرون آورد و چون این روز به دخول آفتاب به برج حمل نزدیک بود، مردم آن را عید می‌گرفتند و شادمانی می‌کردند و چون فصل سخت سرما سپری شده بود به صحرا می‌رفتند و به پادشاه پیش از غذا یک روباه و پس از غذا یک پوپک، یک جوجه و یک کره‌خر... هدیه می‌دادند. هدف بیرونی پرداختن به یک جشن بود، اما از وجود دو جانور افسانه‌ای، یعنی اسب شاخدار و روباه بالدار در پیرامون امیرنوح نمی‌توان به آسانی گذشت. در پیرامون این امیر چه می‌گذشته‌است که سبب پیدایش این افسانه شده‌است؟ آیا مردم بخارا او را جدی نمی‌گرفته‌اند؟ آیا داستان‌های دیگری نیز بر سر زبان‌ها بوده‌است؟

۲. گردیزی، ۱۶۵.

انتصاب ابوالحسن سیمجور به سپهسالاری.^۱ در آغاز فرمانروایی امیرنوح، با اعزام ابو عبد الله بن حفص سالار غازیان بخارا نزد ابوالحسن سیمجور، سپهسالاری و معونت و احداث نیشابور، هرات و قهستان، با عنوان ناصرالدوله،^۲ به او داده شد.^۳ در ربیع الاول ۳۶۵، به هنگام گزیدن ابوالحسن عتبی به وزارت، امیرنوح در نامه‌ای که به ابوالحسن سیمجور نوشت، نظر او را درباره‌ی این گزینش خواست. ابوالحسن در پاسخ نوشت: «ابوالحسن جوان است!» در نتیجه‌ی این اظهار نظر ابوالحسن عتبی کینه‌ی ابوالحسن سیمجور را به دل گرفت و آن قدر در فرصت‌های مناسب از او بدگویی کرد، تا سرانجام امیرنوح در سال ۳۷۱ هجری فرمان عزل او را فرستاد و ابوالعباس تاش را با لقب حسام‌الدوله بر جای او نشاند.^۴

حسام‌الدوله در نیمه‌ی شعبان ۳۷۱ به نیشابور آمد. در نخستین سال سپهسالاری او در خراسان، قابوس بن وشمگیر و فخرالدوله دیلمی در جنگی که با مؤیدالدوله‌ی دیلمی داشتند، از دربار سامانی درخواست کمک کردند. پس حسام‌الدوله نامزد کمک به آنان شد، اما باینکه از سوی امیرنوح پشتیبانی فراوانی به او شد و به رغم جنگ‌های خونینی که با مؤیدالدوله در گرفت، حسام‌الدوله کاری از پیش نبرد و نتوانست امیر دیلمی را از گرگان بیرون براند و ناچار، پس از آتش زدن

۱. پیداست که ما قادر به تفکیک تصمیم‌های بزرگان دربار از تصمیم‌های خود امیر نیستیم و بسا که منظور ما از امیر، دستگاه حکومتی اوست.

۲. امیران سامانی پیش‌تر به چنین کاری دست نزده بودند. اینک لابد اعطای لقب به تقلید از آل بویه انجام می‌پذیرفت. به ویژه اینکه به گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۱۶۵) امیرنوح به ابوالحسن نوشت: «ما به جای تو اصطناع بیشتر از آن کردیم، که تو چشم داشتی. زیرا که اندر تو نشان وفا و دلیل رشد دیدیم. نگر تا ظن ما خطا نکنی. و سه چیز به تو ارزانی داشتیم که اسلاف ما نداشته بودند: یکی اینکه خویشی کردیم با تو و آن دلیل راستی اعتقاد ما باشد اندر تو و موجب ازدیاد شرف و قدر تو. دو دیگر: زیادت ولایت. و آن دلیل بزرگ داشتن کار تو باشد. و سه دیگر: لقب نهادن مر ترا، اندر مخاطبات و مکاتبات. تا ترا رفعتی باشد میان اقران و امثال تو».

۳. گردیزی، همان جا.

۴. ابوالحسن سیمجور با درصافت فرمان عزل خود، از سر خشم و تنگدلی آهنگ شورش داشت، اما سرانجام تصمیم به تسلیم شدن به نظر امیرنوح گرفت و دست از شورش برداشت (گردیزی، ۱۶۵-۱۶۶).

لشکرگاه خویش، به همراه قابوس بن وشمگیر، گریزان به نیشابور عقب نشست.^۱ در این هنگام ابوالحسین عتبی، وزیر امیرنوح، بر آن شد تا خود به گرگان و به جنگ مؤیدالدوله برود، که به دسیسه‌ی ابوالحسن سیمجور کشته شد. داستان اینکه ابوالحسن سیمجور جریان اختلاف خود با ابوالحسین عتبی را با فایق‌الخاصه، که از بلندپایگان دربار بخارا بود، در میان گذاشته بود و فایق نیز پاسخ داده بود که انتقام او را از ابوالحسین عتبی خواهد گرفت. پس با اجیرکردن چند غلام او را از پای درآورد.^۲

با این رویداد دربار آشفته شد و حسام‌الدوله به دربار احضار شد. او نیز در اینجا متقابلاً بر آن شد که انتقام ابوالحسین عتبی را بگیرد، که گرفت!^۳ اما معلوم نیست که این همه راه چرا. لابد که فایق‌الخاصه از قدرت بالایی در حراست از خود برخوردار بوده است.

آنک ابوالحسین محمد بن محمد مزنی به وزارت برداشته شد. اما قدرت فایق‌الخاصه و ابوعلی سیمجور، پسر ابوالحسن، هم رو به فزونی نهاد و سرانجام قرار بر آن نهادند که نیشابور از آن تاش، بلخ از آن فایق و هرات از آن ابوعلی باشد. بادغیس و کنج رستاق (معرب گنج روستا، میان بادغیس و مرو) و قهستان هم به ابوالحسن رسید.^۴ ابوالحسین مزنی از کار بازماند و بالاخره بیمار شد و مرد. سپس ابو محمد عبدالرحمن بن احمد فارسی به وزارت برداشته شد.

حسام‌الدوله به نیشابور بازگشت، اما با تحریکاتی که بر علیه او انجام گرفت از کار برکنار شد. وزارت عبدالرحمن نیز دوام نیاورد و او در ربیع‌الاول ۳۷۶ عزل

۱. مرعشی، ۱۳۲-۱۳۳.

۲. میرخواند (۲۸۴۹/۶) می‌نویسد: «آن جهان فضل و افضال را به زخم‌های پیاپی از پای درآوردند و حارسان بگریختند، بی تکلف و در هیچ تاریخی چنان وزیری را هیچ‌کس نشان نداد و نخواهد داد». پیداست که میرخواند بیشتر از کامل ابن اثیر در زیر دست داشته است که از او چنین یاد کرده است.

۳. گردیزی، ۱۶۷؛ میرخواند، ۲۸۴۹/۶.

۴. از جزئیات این قرار و مدار اطلاعی در دست نیست، اما پیداست که در این هنگام این بلندپایگان می‌توانسته‌اند به گستره‌ی بزرگی از خراسان به چشم ارث پدری نگاه کنند و آن را برادروار در میان خود تقسیم کنند!

شد.^۱ حالا سپهسالاری خراسان را برای چندمین بار به ابوالحسن سیمجور دادند و قرار شد که حسام‌الدوله به نسا و باورد بسنده کند،^۲ اما ابوعلی، پسر سیمجور، با دستگیرکردن کارگزاران او در خراسان و ضبط اموال آن‌ها، توانایی خود را به‌نمایش گذاشت. او با درگذشت ناگهانی^۳ پدرش ابوالحسن سیمجور در سال ۳۷۸ هجری، با برجای گذاشتن حکومت هرات برای فایق به نیشابور آمد، تا سپهسالاری خراسان را به‌دست آورد.^۴ ازاین‌پس ابوعلی سیمجور برای رسیدن به قدرت بیشتر چنان تحرّکی از خود نشان می‌دهد که این زمان، در تاریخ ایران دوره‌ی اسلامی کم‌نظیر بود. برنامه‌ی او، پس از شکست یا پیروزی، همواره برای مورّخ غیرقابل‌پیش‌بینی است. او امیر ناآرامی است که پیوسته برای خود و همراهان خود و دشمنانش هیجان می‌آفریند.

۱. به امیرنوح گفتند که «حدوث وهن و فترت و ذبول طراوت دولت مترتب بر ضعف رأی و سوءتدبیر وزرای سالک بوده و تدارک آن خلل جز بدین تغییر و تبدیل متصوّر نیست!» (میرخواند، ۲۸۵۰/۶). مورّخ نمی‌تواند به‌یاد روزگار مدرن خود نیفتد، که هنگامی که فساد گریبان حکومتی را می‌گیرد، گمان می‌رود که با گزیدن نخست‌وزیری جدید می‌توان از فروپاشی جلوگیری کرد.

۲. گردیزی، ۱۶۷. حسام‌الدوله به گرگان نزد علی بن حسن بویه رفت و ازسوی او پذیرایی شد و چون خود عازم ری بود «گرگان با غله و مال بدو سپرد». حسام‌الدوله در سال ۳۷۸ هجری در گرگان درگذشت. در اینجا این نکته نیز ناگشوده است که چگونه بلندپایه‌ای که روزی همه‌کاره‌ی امیر سامانی بود، ازسر ناگزیری سر از گرگان درمی‌آورد و گرگان در اختیار او گذاشته می‌شود. پیدا است که بلندپایگان نزد دوست و دشمن حساب شخصی داشته‌اند و با یکدیگر پیوندهایی داشته‌اند که چگونگی آن برای همیشه در زیر آوار تاریخ روابط پنهانی بلندپایگان دفن شده است! میرخواند (۲۸۵۴/۶) می‌نویسد: حسام‌الدوله به بیماری وبا «در آن غربت با دلی پر حسرت روی به راه آخرت آورد».

۳. زنگ تفریح درحاشیه‌ی تاریخ و همراه گردیزی: «و امیر ابوالحسن روزی به باغ خرّمک [در دهی در دوازده‌ی نیشابور] شد. و کنیزی را دوست داشت با وی بخفت. بر شکم او خفته بود جان بداد». گویا این بلا که در نیشابور بر سپهسالار سیمجور نازل شد، ۷۰۰ سال و اندی بعد، در سال ۱۱۹۳ هجری، در شیراز برسر وکیل‌الرعا کریم‌خان زند هم در کهن‌سالی و به‌هنگام به‌سربردن با کنیزی دلربا به‌نام شاخ‌نبات، آمد. یعنی هردو طاقت تحمّل خوشی را نداشته‌اند. درباره‌ی مرگ سیمجور نک: گردیزی، ۱۶۸؛ به‌ویژه: مستوفی، ۳۸۴. و برای داستان‌هایی ازاین‌دست، نگاه کنید به سراسر تاریخ دورودراز ایران! اغلب امیران را خوش‌گذران نامیده‌اند.

۴. جرفادقانی، ۸۵.

در دهم ربیع الاول ۳۷۸ ابوعلی محمد بن عیسی دامغانی به وزارت برداشته شد.^۱

امیرنوح در سال ۳۸۱ هجری ابوعلی سیمجور را، که خود را سپهسالار خراسان می‌دانست،^۲ رسماً سپهسالار خراسان کرد و به او لقب عمادالدوله داد. از این پس قدرت سامانیان در خراسان را باید عملاً پایان یافته دانست. ابوعلی سیمجور سراسر مادون‌النهر را به تصرف خود درآورد. با اینکه خطبه به نام امیرنوح بود، خود را امیرالامراء المؤید من السماء می‌خواند^۳ و کوچک‌ترین اطاعتی از او نداشت. حتی به بهانه‌ی بالابودن هزینه‌های سپاه خراسان از پرداخت مالیات و یا باج مقرر خودداری می‌کرد.^۴ از این پس بیشتر با ابوعلی سرگرم خواهیم بود، تا با امیرنوح!

۱. دامغانی تا آمدن ایلک‌خان به بخارا بر کار وزارت بود، اما بغراخان هارون بن موسی قره‌خانی (ایلک‌خان) او را پس از حمله‌ی به بخارا، به‌هنگام بازگشت به سمرقند با خود برد که در سال ۳۸۲ هجری در همان‌جا مرد (گردیزی، ۱۶۸). کمی پایین‌تر به حمله‌ی ایلک‌خان خواهیم پرداخت. درباره‌ی نام ایلک‌خان نگاه کنید به برتولد، و. و، ایلک‌خانان، گزیده‌ی مقالات تحقیقی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، تهران، ۱۳۵۸، ۳۳۶-۳۳۹.

۲. امیرنوح قبلاً به درخواست ابوعلی سیمجور فرمانداری و سپهسالاری خراسان را برای ابوعلی فرستاده بود، اما نماینده‌ی نوح ارمغان‌های امیر و فرمان انتصاب را در هرات به فایق سپرده بود. ابوعلی نیز ناگزیر به هرات لشکر کشیده و فایق را از این شهر گریزانده و سپس برای بار دوم از امیرنوح، به پاس خدماتش، تقاضای انتصاب خود را کرده بود (جرفادقانی، ۸۵-۸۷؛ نیز: مستوفی، ۳۸۴).

۳. می‌خواند (۲۸۵۵/۶) این عنوان را اعطایی بخارا می‌داند: «در این اثنا ابوعلی سیمجور عرضه‌داشتی به بخارا فرستاده، التماس نمود که امارت خراسان را بی‌شریکی مفوض به او باشد و در آن عرضه‌داشت خدمات آل سیمجور که نسبت به سلاطین سامانی صدور یافته بود مندرج گردانید. ملتمس او به اجابت مقرون شده، القاب خدمتش منشیان عطارد فضلت به فرمان نوح بن منصور امیرالامراء المؤید من السماء نوشتند».

۴. ابوعلی به امیرنوح نوشت: «خلق کثیر از متجنده در اینجانب مجتمعند و اموال این ولایت به مرسومات و علوفات ایشان وافی نیست، اگر طرفی دیگر از ممالک محروسه اضافی اقطاع این کمینه کند می‌شاید.» (می‌خواند، ۲۸۵۵/۶) به این ترتیب خراسان عملاً از دست سامانیان رفت.

حمله‌ی ایلک‌خان (بغراخان) به بخارا و فرار امیرنوح

آغاز شمارش معکوس در فروپاشی فرمانروایی سامانیان

از سال ۳۸۲ هجری شمارش معکوس عمر خاندان سامانی که امیراسماعیل آن را صد و اندی پیش با دلیری و پایداری بنیان گذاشته بود، با زبونی بیش از حدی آغاز شد. بعید به نظر می‌آید که جوی مولیان می‌توانسته است باری دیگر نقشی تعیین‌کننده داشته باشد. قضا را که نخستین نشانه‌ی سستی فرمانروایی امیرنوح در کنار همین جوی مولیان به نمایش درآمد. جوی مولیان نخستین اتراق نخستین سپاه ترکان قره‌خانی به قلمرو سامانیان بود. بغراخان هارون بن موسی قره‌خانی، مشهور به ایلک‌خان، «به اسپجواب آمد... به بخارا آمد و به جوی مولیان فرود آمد».^۱ در این هنگام امیرنوح در درون فرمانروایی خود هم موقعیت استواری نداشت. ابوعلی سیمجور، سپهسالار او در خراسان، که از بدبینی بخارا نسبت به خود در بیم بود، به ایلک‌خان نامه نوشت و تمایل خود را به دوستی با او آشکار کرد و ایلک‌خان را ابوعلی به حمله‌ی به بخارا انگیزخت. آن دو در پنهان قرار گذاشتند که آن سوی جیحون از آن ایلک‌خان باشد و این سوی جیحون از آن ابوعلی.^۲

امیرنوح نخست حاجب خود اینانج را به استقبال ایلک‌خان فرستاد. اینانج دستگیر شد. نوح به ناچار فایق را به حکومت سمرقند منصوب کرد تا مگر او جلو ایلک‌خان را بگیرد. فایق نیز که ظاهراً در پنهان با ایلک‌خان بود، با تظاهر به ناتوانی و شکست خوردن از ایلک‌خان، به بخارا عقب نشست. امیرنوح ناگزیر بخارا را ترک کرد و به کنجی گریخت. او به ابوعلی نوشت: «بیا که خان آمد»^۳، که ابوعلی اعتنایی به آن نکرد.

ایلک‌خان بر بخارا و ماوراءالنهر دست یافت و فایق را برای ستاندن بیعت برای خود و همچنین گردآوردن پول به بلخ و پیرامون فرستاد،^۴ اما در این هنگام «بیمار

۱. گردیزی، ۱۶۸.

۲. جرفادقانی، ۹۲؛ میرخواند، ۲۸۵۵/۶.

۳. گردیزی، همان‌جا.

۴. میرخواند، ۲۸۵۶/۶.

شد، به علت بواسیر. و بازگشت.^۱ به این ترتیب، بیماری ایلک خان موقتاً او را از زین بازداشت و عماری سوارش کرد،^۲ که شانس بود برای امیرنوح که تجدید نیرو کند. ایلک خان پیش از ترک بخارا عبدالعزیز بن نوح را به امارت سامانیان گمارد^۳ و امیرنوح پس از بازگشت به بخارا چشمان او را ربود.^۴

امیرنوح توانسته بود بی آنکه نیازی به کمک ابوعلی سیمجور داشته باشد، به بخارا بازگردد.^۵ آنک فایق برآن شد که برای یک سره کردن کار امیرنوح بر او بتازد، اما او در جنگی خونین از سپاه امیرنوح شکست خورد و ناگزیر به دشمن پیشین خود ابوعلی سیمجور روی آورد و ابوعلی هم که در شرایط موجود حضور او را قوتی برای موقعیت خود می دانست، او را با آغوش باز پذیرفت.^۶ به این ترتیب این دو سردار بلندپایه‌ی فرمانروایی سامانی برای برانداختن امیرنوح که به شدت درهم شکسته بود هم پیمان شدند.

۱. گردیزی، همان جا.

۲. علاج بیماری او استنشاق هوای ترکستان تشخیص داده شد (میرخواند، ۶/۲۸۵۷).

۳. «و آمدن بغراخان پدر قدرخان به بخارا و فساد کار آل سامان در ماه ربیع الاول سنه‌ی اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود، و این قصه دراز است. و از خزاین سامانیان مال‌های بی اندازه و ذخایر نفیس برداشت. پس نالان شد به علت بواسیر. و چون عزم درست کرد که به کاشغر باز رود، عبدالعزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت: شنیدم که ولایت از تو به غصب بسته‌اند. من به تو باز دادم که شجاع و عادل و نیکوسیرتی. دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد توام. و خان بازگشت سوی سمرقند و نالانی بر وی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت» (بیهقی، ۲۵۱). البته رویدادهای بعدی، که مورخان این دوره به آن‌ها اشاره می کنند، نشان می دهند که این مرگ در آینده اتفاق افتاده است.

۴. بیهقی (همان جا) می نویسد: «و این عبدالعزیز عمش را بگرفت و بازداشت و هردو چشم وی پر کافور کرد، تا کور شد». یکی از شاهدان برای بیهقی تعریف کرده است: «من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند. بسیار جزع کرد و بگریست». اعتراف می کنم که من با این شیوه و یا فناوری برای کور کردن بیگانه بودم.

۵. جرفادقانی، ۹۵-۹۸.

۶. جرفادقانی، ۹۸-۱۰۱؛ میرخواند، ۶/۲۸۵۸-۲۸۵۹.

حاشیه‌ای بر تاریخ

ما با خواندن تاریخ ملال‌آور این دوره از ایران، بی‌آنکه حتی گوشه‌ی چشمی به تاریخ این دوره از دربار بنی‌عبّاس بیندازیم، به میزان قدرت سیاسی و نظامی بغداد پی می‌بریم. اینک حکومت خراسان بزرگ، یا دست‌کم ماوراءالنهر، چنان لرزان و سست است که بودونبود آن پیوند تنگاتنگی دارد با بیماری یادشده‌ی ایلک‌خان! و بغداد، که روزگاری با حجاج بن یوسف خود خواب از چشمان مردم گستره‌ای بزرگ، به طول بیش از دوهزار کیلومتر را ربوده بود و با ده‌ها کاروان حمل درهم و دینار برای دربار خلیفه‌ی جهان اسلام، هرروز شکوه بیشتری را فراهم می‌آورد، اینک یا نمی‌داند که در گوشه‌ی شمال شرقی امپراتوری بزرگ اسلامی چه می‌گذرد و یا چنان در مسایل پیرامون نزدیک خود غوطه می‌خورد که فرصت کوچک‌ترین اقدامی را نمی‌یابد.

گویی تنفیذ قدرت و امارت امیران دور و نزدیک و تمنای خوانده‌شدن خطبه به نام نامی خلیفه، دیگر تنها یک عادت پیش‌پاافتاده است و هنجاری تشریفاتی و بی‌ارزش. گویی شه‌سواران بغداد پیاده شده‌اند. از این پس دیگر، بزرگ‌ترین کار آن‌ها تنها باید این باشد که مظلومی را بیابند مانند منصور حلاج و او را در حضور تماشاچیان مبهوت کرانه‌ی دجله قیمه‌قیمه و کالبدشکافی کنند.

فراتر از این، گویی کارگاهی جهنمی و بزرگ، با همه‌ی نیروی خود درحال ربودن خوی و خصلت‌هایی، مانند انسانیت، مردانگی، مروّت و جوانمردی، فضیلت و تقوی، خوش‌پیمانی و به سخن ساده: کردار نیک، پندار نیک و گفتار نیک از مردمان است. حتی خوی عیاری دوره‌ی صفاری همین چند دهه پیش هم رخت بر بسته است. و گویی شعارهای نیکوی برادری و برابری صدر اسلام نیز نه‌تنها از یاد رفته‌اند، حتی به تاریخ هم نپیوسته‌اند.

ما امروز که در این نقطه قرار داریم، می‌دانیم که آن روزها راه درازی را در پیش روی خود داشته‌ایم و می‌بایست از همان روزها در فکر و حال شکستن در و پنجره و تیر و تخته‌ی کارگاه جهنمی رباینده‌ی فضیلت‌ها باشیم.

ما امروز که در این نقطه قرار داریم، می‌دانیم که قرار بود که غزنویان و سلجوقیان بر ما فرمان برانند و مغول‌ها بیایند و ایلخانان، تیموریان... و قرار بود که پس از

سامانیان و آل بویه قرن‌ها حکومت ایرانی را بر ایرانی نداشت‌باشیم و بعد قاجارها بیایند. عادت دیرین و جاافتاده‌ی ما، که یادگار آن کارگاه جهنمی بود، کام آن‌ها را شیرین کند. همان‌ها که برای یک قاچ خربزه‌ی شیرین، سوگند کشتار یاد می‌کردند...

ما امروز، در این نقطه‌ای که قرار گرفته‌ایم، اگر که با قرن‌ها تأخیر بپذیریم که منصور را ما به دار کشیدیم و یا برسر دار کردیم و نه خلیفه المقتدر و وزیر او حامد. اگر هم بی‌گناهی‌مان را جامعه‌شناسان با تکیه بر پیشینه‌ی تاریخی ما و سرگذشت دورودراز ما به اثبات برسانند، بازهم بهترین راه را گزیده‌ایم. ما باید اعتراف کنیم که بسا بر دار کردن منصور، حقّ اناالحق گفتن را بر دار کشیدیم. کاش توانسته بودیم، المقتدر را کشته‌باشیم. و یا دست‌کم حامد را!

ما مسلمانان نمی‌بایستی راه مختار ثقفی را از یاد می‌بردیم. یا باید هنگامی که به یاد او می‌افتادیم، بی‌ریاتر می‌بودیم. زیرا از این تاریخ، ریا و چاپلوسی روزبه‌روز فضای مساعدتری را برای رشد می‌یابد. حتی به‌وضوح احساس می‌شود که در برخی از هنجارها قبح آن، به‌ویژه در میان بزرگان و بلندپایگان و سرداران، از میان رفته‌است.

پس از مختار ثقفی نهضت‌های مردمی فراوانی در ایران پا گرفتند، اما همه‌ی این نهضت‌ها از درون آسیب دیدند. چون خلق و خوی ما آسیب دیده بود. المقنّع را هم، در دوهزار و اندکی متری بغداد، ما در تنور انداختیم و سوختیم. داستان بابک و مازیار و افشین هم همین‌گونه است. هریک را توطئه‌ای از پسای درآورد، که ابزارش ما بودیم. اشکال کار در این است که به این هنجار چنان خو گرفته‌ایم که اغلب حتی نمی‌فهمیم که کی و چرا و چگونه ابزار می‌شویم. تنها کاری را که هرگز از یاد نمی‌بریم، بالیدن‌های کودکانه است!

حتی به باور من، ما باید این اعتراف را در زمان فردوسی می‌کردیم. البته خواهیم دید که در گذشته‌ی افسرده‌ی ما، جابه‌جا ادیان ما و نخبگان ما بانگی از خود درآورده‌اند. اما گویا با این بانگ‌ها کاری انجام نمی‌توانست صورت

پذیرد. هیچ شاعری هم برنخواست که بگوید بانگستانی باید!^۱

یاری خواستن امیرنوح از سبکتکین و آغاز برآمدن رسمی غزنویان

امیرنوح سرانجام برای برآمدن از پس ابوعلی سیمجور و فایق، سرداران پیشین خود که اینک برای براندازی او هم‌پیمان شده بودند، از سبکتکین،^۲ امیر غزنین یاری خواست.^۳ ابوعلی سیمجور نیز با فخرالدوله دیلمی پیمان بست. یعنی دو جبهه در درون قلمرو سامانی از دو قدرتی کمک خواستند که یکی درحال ساختن دودمانی تازه بود و دیگری دودمانی داشت که پایه‌هایی استوار یافته بود. تنها دودمان سامانی بود که با هنجاری که پیش کشیده بود، خود را می‌سایید و از میان برمی‌داشت.

رکن‌الدوله به پیشنهاد وزیر خود صاحب بن عباد سپاهی را به یاری ابوعلی

۱. البته باید به حکم انصاف اعتراف کنم که در اینجا یاد شعری از سیاوش کسرای افتادم، که در یکی از شعرهای سال‌های چهل سرود:
سگ رامی شده‌ایم
گرگ هاری باید!

۲. بنیان‌گذار اصلی خاندان غزنوی. سبکتکین غلام‌الپتکین بود و با تدبیر و لیاقتی که خود نشان داده بود، به دامادی‌الپتکین درآمد. چون پس از درگذشت‌الپتکین در میان بازماندگان او اختلاف افتاد و بزرگان پیرامون او از گزیدن جانشینی برای او درماندند، سبکتکین را در ۲۷ شعبان ۳۶۶ به امارت غزنین برگزیدند، که به‌زودی با دست‌یافتن بر بُست، زمین داور، قصدار، بامیان، تخارستان و غور اعتباری درخور توجه یافت و به‌صورت وزنه‌ای تعیین‌کننده در منطقه درآمد. به امیر سبکتکین یک بار دیگر در گزارش کار غزنویان خواهیم پرداخت.
معمولاً سبکتکین و الپتکین را به گونه‌های متفاوت دیگری می‌نویسند، در این کتاب از کتابت بی‌هقی پیروی می‌شود.

۳. میرخواند (۲۸۵۹/۶) از شهرت سبکتکین به وفا، مروّت، قوّت و شوکت می‌نویسد. به‌یاد داریم که الپتکین هم به نیک‌سرشتی معروف بود. امیرنوح تا کش به استقبال او رفت، پیش از ملاقات سبکتکین به‌سبب پیری از به‌خاک‌افتادن در برابر امیرنوح و زمین‌بوسی عذر خواست و عذرش پذیرفته شد. اما همین‌که چشم سبکتکین به امیرنوح افتاد، از شکوه او بی‌درنگ از باره فرود آمد و زمین ادب بوسید. این خبر با همه‌ی ناچیزی خود خبر از مقدار مقام هریک از این دو امیر دارد و همچنین نشان‌دهنده‌ی سنت‌های این روزگار است.

فرستاد. حتماً وزیر و امیر فکر کرده‌بوده‌اند که بهترین فرصت برای از میان برداشتن یک و یا حتی رقیب بسیار مناسب است. دو سپاه ابوعلی و سبکتکین در پیرامون هرات به یکدیگر رسیدند. در این هنگام ابوعلی صلاح خود را در این دید که سبکتکین برای پایان دادن به اختلاف میان او و امیرنوح میانجیگری کند.^۱ سبکتکین که لابد موضع خود را در برابر ابوعلی شورشی قوی می‌دید، برای قبول این پیشنهاد دو شرط گذاشت. اطاعت بی‌چون و چرای ابوعلی از دربار بخارا و پرداخت ۱۵ میلیون درهم باج. این پاسخ را سپاه ابوعلی توهینی بزرگ تلقی کرد و به سپاه سبکتکین حمله آورد (۳۸۴ هجری). نخست پیروزی از آن ابوعلی بود، اما با پیوستن هم‌پیمان او دارا بن کاووس به سپاه امیرنوح (یا کشته شدن او به دست سبکتکین) و همچنین شایع شدن پیوستن فایق و ابوالقاسم سیمجور، برادر ابوعلی، به این سپاه، ابوعلی شکست خورد و خود را به نیشابور عقب کشید.^۲

امیرنوح و سبکتکین و پسرش محمود چند روزی برای استراحت و تقسیم غنائم در هرات ماندند. در اینجا سبکتکین عنوان ناصرالدین را از امیرنوح گرفت و پسر او محمود هم با عنوان سیف‌الدوله به سپهسالاری خراسان رسید. این عنوان و مقام نخستین پله‌ی پلکانی بود که محمود از آن بالا

۱. نیز نک: گردیزی (صفحه‌ی ۱۶۹): «و امیر سبکتکین به کش و نخشب شد و هر عهده‌ی که بایست بکرد. و ابوعلی از مرو به نیشابور آمد...» (۳۸۳ هجری). و نامه‌های امیر سبکتکین رسید سوی وی، بر وعده و وعید. هیچ سودی نداشت. و ابوعلی مقرر بیستاد بر بی‌فرمانی. و هر چند که پند بیشتر دادند، تکبر زیاد کرد». ظاهراً ابوعلی تنها پس از آگاهی از خیانت فایق و برادر خود ابوالقاسم به فکر صلح افتاده‌است. «جاسوس ابوعلی را آگاهی داد. ابوعلی بددل گشت و رغبت صلح کرد» (گردیزی، همان‌جا).

۲. جرفادقانی، ۱۰۱-۱۰۸؛ گردیزی، ۱۶۹-۱۷۰؛ منهاج سراج، ۲۱۳؛ میرخواند، ۲۸۶/۶. منهاج سراج معتقد است که دارا بن قابوس در نبرد با سبکتکین کشته شده‌است. در مقابل، میرخواند می‌نویسد: «دارا بن قابوس از قلب ابوعلی حمله آورده و چون به میان هردو صف رسید، سپر در پشت کشیده، به خدمت ملک نوح رفته، روی به مقاتله‌ی سپاه خراسان نهاد...». این هنجار پذیرفتنی است. با شناختی که مورخ از خلق و خوی سرداران و بلندپایگان ایرانی دارد، حتی تغییر برنامه‌ی دارا بن قابوس می‌تواند خلق‌الساعة و تحت‌تأثیر احساسات آنی بوده‌باشد. تاریخ ایران، از آغاز تاکنون، آکنده است از این تغییر رفتارهای خلق‌الساعة، که گاهی هیچ منطق متعارفی برای آن نمی‌توان یافت! سرنوشت ایرانیان بیشتر از چندبار دستخوش احساسات امیران شده‌است. کافی است که آخرین روزهای داریوش سوم و یزدگرد سوم را به یاد بیاوریم.

رفت، تا به‌زودی به مقام سلطان محمودی برسد.^۱

سپس امیرنوح با کامیابی به بخارا بازگشت و پدر و پسر غزنوی نیز راه نیشابور را پیش کشیدند.^۲ آن‌گاه محمود (سیف‌الدوله) به تعقیب فایق و ابوعلی سیمجور پرداخت، که به گرفتن کمک از رکن‌الدوله رو به گرگان نهاده بودند. در گرگان رکن‌الدوله به آن‌ها اجازه‌ی اقامت داد و بخشی از مالیات قلمرو گرگان را در اختیار آن‌ها گذاشت، اما با دادن بخشی از مالیات ری که این دو درخواست کرده بودند، مخالفت کرد.^۳

در اینجا گفت‌وگوی ابوعلی سیمجور با فایق درباره‌ی برنامه‌های آینده‌ی خود که جرفادقانی^۴ آن را گزارش کرده است، برای یافتن چهره‌ای مات از این روزگار، بسیار جالب‌توجه و تعیین‌کننده است.

برخی از سرداران ابوعلی به او پیشنهاد دادند، چون سامانیان همواره برنامه‌ی دست‌یافتن بر گرگان و پیرامون را داشته‌اند، بهتر است که این منطقه را برای امیرنوح سامانی تصرف کنند و به نام او سکه بزنند. اما فایق، که در درون خود هدف و برنامه‌های دیگری را داشت، با دست‌کم گرفتن محمود غزنوی با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت: «محمود را طاقت مقاومت ما نباشد و او به خراسان بیگانه است و لشکر بیگانه چون سیل باشد، که اگرچه هایل نماید، زود بگذرد و عن قریب متلاشی شود».^۵

ابوعلی، که در این گیرودار نابه‌سامان، در اندیشه‌ی دست‌یافتن بر فارس و کرمان نیز بود، به ناچار با برنامه‌ی فایق و دیگر سپاهیان موافقت کرد و رو به خراسان نهاد.^۶

۱. نک: مجمل‌التواریخ والقصص، ۳۸۷.

۲. جرفادقانی، ۱۰۱-۱۰۸؛ گردیزی، ۱۷۰؛ بیهقی، ۲۵۲؛ میرخواند، ۲۸۶۱/۶.

۳. جرفادقانی، ۱۰۸-۱۱۱.

۴. جرفادقانی، ۱۱۱-۱۱۳.

۵. جرفادقانی، ۱۱۲. البته این امکان هم وجود دارد که فایق باتوجه به ایرانی نبودن محمود غزنوی به چنین برداشتی رسیده بوده است.

۶. بیهقی، ۲۵۹.

حاشیه‌ای بر تاریخ

در اینجا اندیشه‌ی دست‌یافتن بر فارس و کرمان از سوی سرداری شکست‌خورده و متواری از محلّ حکومت خود، در سحرگاه برآمدن غزنویان، پرسش‌های فراوانی را برای مورّخ فراهم می‌آورد، که گمان ندارد که به‌هنگام بتواند برای آن‌ها پاسخی بیابد:

داده‌های ابوعلی سیمجور چه بوده‌اند، که او در فاصله‌ی هزار و اندکی متری، فکر تصرف دو قلمرو بزرگ را در سر پیروراند؟ مگر فارس و کرمان^۱ بی‌صاحب افتاده‌بوده‌اند؟ هزینه‌ی این لشکرکشی بزرگ را باید چه کسی و یا کدام مردم دور و نزدیک تأمین می‌کرده‌است؟

ابوعلی چه شناختی از این سرزمین‌های نادیده داشته‌است؟ او چه پیوندی را میان ماوراءالنهر، خراسان، فارس و کرمان و همچنین شخص خودش می‌یافته‌است؟

آیا میان او و سرزمین‌های مورد نظر او ارتباط‌هایی پنهانی وجود داشته‌است؟ او چقدر با تاریخ آشنا بوده‌است؟

آیا او می‌دانسته‌است که همه‌ی این سرزمین‌ها بخشی از ایران هستند؟ آیا عشقی و مهری به این ایران وجود داشته‌است؟

سرهنگان و سرداران همراه با او چه برداشتی را از رویدادها داشته‌اند؟ آن‌ها اهل کجا بوده‌اند و خانواده‌هایشان را در کجا داشته‌اند و آخرین ارتباطشان با بستگان‌شان کی و چگونه بوده‌است؟

آن‌ها درباره‌ی امیرنوح و محمود غزنوی و همچنین ابوعلی سیمجور چه می‌اندیشیدند؟

پول رایج در دست سرداران و سپاهیان و مردم چه بوده‌است. سکه‌های بیگانه

۱. پرس‌ی سایکس، که در سال ۱۸۹۴، یعنی در آستانه‌ی قرن معروف بیستم خودمان، از کرمان دیدن کرده‌است، در سفرنامه خود می‌نویسد: «مسافرت در جنوب شرقی ایران مستلزم عبور از میان اراض کوهستانی ناهموار و جلگه‌های لم‌یزرع و بایری است که انسان را خسته می‌کند و مسافر بی‌چاره کوچک‌ترین آب‌دان را چشمه‌ی بقا و نحیف‌ترین درخت بیدی را شجره‌ی طوبی می‌پندارد» (ده هزار میل در ایران، ترجمه‌ی حسین سعادت نوری، تهران، ۱۳۳۶، چاپ دوم، ۶۰).

چه نقشی داشته‌اند؟^۱

میزان پول در اختیار هر سپاهی چقدر بوده‌است؟ امنیت سپاهیان در سپاه از چه سطحی برخوردار بوده‌است؟

فحشا و اعتیادی هم وجود داشته‌است؟

مردم سر راه اینان درباره‌ی حضور ناگهانی آن‌ها چه فکر می‌کرده‌اند؟ حضور آن‌ها سبب رونق کسب و پیشه می‌شد، یا ویرانی و بدبختی و نفرت به‌بار می‌آورد؟

آیا برخی از سپاهیان هیچ جایی از این راه‌های ناشناخته، مثلاً به سبب بیماری و یا عشق، ماندگار می‌شدند؟ غربت برای آن‌ها نقش چندانی را نداشته‌است؟ آیا تن به غربتی همیشگی می‌داده‌اند؟

آیا از کشته‌ها و از پای افتاده‌ها آمار و وجود داشت و کسی خانواده‌ها را خبر می‌کرده‌است؟ چگونه؟

هستی سپاهی از پای درآمد چه می‌شد؟

چه کسی سپاهی می‌شد و چه کسی ماندگار؟

ماندگاران به سپاهیان با چه چشمی می‌نگریستند؟

سپاهیان از ماندگاران چه برداشتی را داشته‌اند؟

سپاهیان از سفرهای جنگی خود برای ماندگاران سوغاتی، بهم می‌آورده‌اند؟

یا فقط ماندگاران برای سپاهیان دستکش و جوراب و کلاه می‌بافته‌اند؟

دشنه‌ها و شمشیرها و چاقوها را چه کسانی می‌ساخته‌اند و مواد اولیه‌ی این

پیشه و صنعت چگونه تهیه و تأمین می‌شده‌است؟

آهن خوب تنها به کار دشنه‌سازان می‌آمده‌است؟

آیا سپاهیان تجربه‌های خود را در اختیار فن‌آوران دشنه‌سازی می‌گذاشته‌اند؟

هر محله و شهری راسته‌ی دشنه‌سازان داشته‌است؟

مرهم و داروی زخمی‌ها چه بوده‌است؟

در عالم سپاهیگری مُد هم نقشی داشته‌است، یا شمشیر ابوعلی همانی

۱. پایین‌تر نگاهی گذرا به سکه خواهیم انداخت.

بوده است که روزگاری در دست آریوبرزن بوده است؟

دشنه ها و شمشیرهای خود را کی و چگونه تیز می کرده اند؟

آیا به دشنه ی کند - مانند امروز که ما از تیغ کند گرفته تا چرخ ماشین فحش های آبدار می دهیم و ناموس هرچیز فرسوده را می آوریم جلو چشمانش - دشنام هم می داده اند؟!

دشنام های رایج در میدان های جنگ و نبرد کدام ها بوده اند؟

حتماً هیچ جنگی بی هیاهو نبوده است و دشنام عنصری حیاتی برای به راه انداختن یک هیاهوی واقعی است. ظرفیت هیاهو برای دشنام خیلی بالاست! زمزمه ها و ترانه های عاشقانه ای که سپاهیان در غربت در زیر لب زمزمه می کرده اند، چگونه بوده است و برای بزها و کوه های ناتنی سرزمین های دور، ترانه های تنی چقدر از کیفیت خود را از دست می داده اند؟

کودکان چه فکر می کرده اند؟

به کودکان کی می گفتند که پدرشان هرگز باز نخواهد گشت؟

قوت غالب مردم چه بوده است و چه همانندی هایی میان روزگار ما و آن روزگاران وجود داشته است؟^۱

اگر هر کدام از این پرسش ها، جایی در تاریخ برای خود ندارند، پس جای آن ها در کجاست؟ در مسالک و ممالک و یا ملل و نحل که چیزی نیافتیم.^۲

به نظر من تنها همین مسأله ی کفش سپاهیان تاریخ باید فصلی از تاریخ را در اختیار بگیرد.^۳ چون بدون یک جفت کفش خوب حتی یک دعوا و یا مرافعه ی

۱. در منابع تاریخ گذشته ی ایران به ندرت از مواد خوراکی سخنی به میان می آید.

۲. با این همه، من هر جا که مطلبی روشنگر پیدا کنم، از شکار آن پرهیز نخواهم کرد. اگر مطلب به دست آمده هماهنگ با موضوع مورد بحث نباشد، آن را در پانویس خواهم آورد.

۳. هنگام گذر از جیحون در سفرنامه ی ابن فضلان (صفحه ی ۶۵) به گزارشی بر می خوریم که اندکی ما را با بخشی از راه و دشواری های جابه جایی سپاهیان آشنا می کند: در جرجانیه چند روز اقامت نمودیم. سرتاسر رودخانه ی جیحون یخ بسته و قطر یخ ۱۷ وجب بود و اسب و قاطر و الاغ و گاو و گوساله از روی آن مانند جاده می گذشتند و یخ همچنان محکم بود، نمی شکست. این وضع شش ماه ادامه داشت. ما شهری دیدیم که فقط گمان می کردیم در آنجا دروازه ی زمهریر به رویمان باز شده است. وقتی برف

ساده را هم نمی‌توان جمع‌وجور کرد! با این همه، برداشتم چنین است که تاریخ، نیمی از خودش را پابرنه سپری کرده‌است. تاریخ، تاریخ شاهان و امیران بوده‌است و مشتی پابرنه! بد یا خوب، بخش مربوط به شاهان و امیران نوشته شده‌است، اما نوشتن آن بخشی که در آن باید به کفش سپاهیان تاریخ هم پرداخت، هنوز آغاز نشده‌است.

بگذریم که امروز هم کفش گشاد و یا تنگ سربازان مسأله است! و برگردیم به میدان پرسروصدای جنگ. گردیزی درارتباط با یکی از جنگ‌های همین ابوعلی سیمجور می‌نویسد: «پس بانگ طبل و بوق و دهل و دبدبه و گاودم و صنج و آینه‌فیلان و کرنای و سپیده‌مهره بخاست».

راستی مردم سر راه طبّالان و نفیرکشان روزگاران چقدر ترسیده‌اند و قلبشان فروریخته‌است، که این بار چه کنیم؟

هرکس، در هر گوشه‌ی جهان شاهد جنگی بوده‌باشد، لابد چنین پرسش‌هایی و ده‌ها پرسش دیگر درحاشیه‌ی ذهنش رسوب کرده‌است.

من خودم کودکی را دیدم که از صدای انفجار، پستانک از دهانش افتاد. لابد که درطول تاریخ سوت‌سوتک‌های سفالین زیادی بر زمین افتاده‌اند و شکسته‌اند.

→ می‌بارید، باد و توفان سخنی همراه داشت. هروقت کسی بخواند هدیه‌ای ازطرف خانواده‌ی خود به دوستش تقدیم کند و به آن نیکی نماید، می‌گوید: نزد ما بیا با هم صحبت کنیم. من آتش خوبی در خانه دارم. این هنگامی است که بخواند در میهمان‌نوازی افراط کند. درعین حال خداوند به قدر کافی هیزم به آنان عطا فرموده و ازجهت سوخت در رفاه می‌باشند. یک ازابه هیزم دو درهم از درهم‌های ایشان ارزش دارد و وزن آن درحدود سه‌هزار رطل است. رسم‌گذاری در آنجا این قسم است که گدا در خانه نمی‌ایستد، بلکه داخل خانه‌ی یکی از ایشان شده، یک ساعت درکنار آتش می‌نشیند و پس از آنکه خود را گرم کرد، می‌گوید: پکند. یعنی نان. اگر به او چیزی دادند می‌گیرد و اگر ندادند بیرون می‌رود... توقف طولانی ما به علت سرمای سخت بود. به‌طوری‌که خبر یافتیم، دو مرد، دوازده شتر می‌راندند تا از جنگلی بار هیزم بیاورند. آن‌ها فراموش کرده‌بودند سنگ چخماق و چاقو با خود ببرند و بدون آتش خوابیدند. چون صبح شد همه‌ی ایشان با شترهایشان از سرما مرده‌بودند. سرمای هوا به قدری بود که کوجه‌ها و بازارها خلوت بودند و هیچ‌کس در سرتاسر آن‌ها دیده‌نمی‌شد. من وقتی از حمام بیرون آمدم و به خانه رسیدم، ریشم یک‌پارچه یخ بسته بود. به‌طوری‌که ناچار آن را به آتش نزدیک ساختم.

بقیه‌ی داستان ابوعلی و پایان کار او

ابوعلی هم‌پیمان خود فایق را از راه اسفراین به منطقه فرستاد و خود از راه جوین رهسپار نیشابور شد و هردو سپاه درپیرامون این شهر به یکدیگر پیوستند. در فرصت کمی که وجود داشت، هنوز سبکتکین نتوانسته بود نیرویی کمکی در اختیار پسر تازه کار خود قرار دهد، که در بیرون شهر خیمه زده بود. حمله به نیشابور در اوّل ربیع‌الاول ۳۸۵ آغاز شد. محمود پس از یک پایداری دلاورانه ناگزیر از رفتن سوی پدر خود شد.^۱ نیشابور به دست ابوعلی افتاد.^۲ ابوعلی و فایق به جای تعقیب محمود، هرکدام علی‌حده از سبکتکین پوزش طلبیدند، اما سبکتکین به این پوزش خواهی آن‌ها اعتنایی نکرد و همراه محمود از هرات به رویارویی با ابوعلی شتافت.^۳

سرانجام گویا در نتیجه‌ی دلاوری‌های محمود در میدان جنگ که درپیرامون توس بود، بالینکه روند آغاز جنگ نوید از پیروزی ابوعلی و فایق می داد، اما دست

۱. جرفادقانی، ۱۱۶؛ نک: گردیزی، ۱۷۰. روی هم رفته احساس می شود که گزارش جرفادقانی نه تنها بی طرفانه نیست، بلکه آکنده از چاپلوسی های ملال آور است. بیهقی (۲۵۹-۲۶۰) می آورد، چون ابوعلی با فائق به نیشابور آمد، «عاقه‌ی شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و به آمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند و روی به جنگ آوردند... و امیرمحمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود... سوی هرات رفت. و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد. از هندو و خلیج و از هر دستی. و بوعلی سیمجور به نیشابور مقام کرد و بفرمود تا به نام وی خطبه کردند».

۲. میرخواند، ۲۸۶۲/۶.

۳. بیهقی (صفحه‌ی ۲۶۰) داستان را کاملاً متفاوت می آورد: «امیرسبکتکین رسولی نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که: خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که در دست من ویران شود. نصیحت من بپذیر و به صلح گرای، تا ما بازگردیم به مرو. و تو خلیفه‌ی پسر محمود باشی به نیشابور، تا من به میانه درآیم و شفاعت کنم تا امیرخراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت برخیزد. و من دائم که ترا این موافق نیاید، اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو برگیر، تا بدانی که راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم. و بدان به یقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم. بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عزوجل. ولکن صلاح می جویم و راه بغی نمی بویم. بوعلی را این ناخوش نیامد، که آثار ادبار می دید. و این حدیث با مقدمان خود بگفت. همه گفتند این چه حدیث است؟ جنگ باید کرد.»

آخر شکست با آنها بود،^۱ که پس از، از هم‌پاشیدن آرایش سپاهشان، اول به قلعه‌ی کلات رفتند و از آنجا به آمل شدند.^۲ در اینجا هریک بی‌اطلاع دیگری کسی را روانه‌ی بخارا کرد تا از امیرنوح طلب بخشش کند. امیرنوح نیز برای ایجاد بدبینی و افکندن جدایی در میان این دو، فرستاده‌ی فایق را زندانی کرد و به سفیر ابوعلی روی خوش نشان داد. ترتیبی داد تا ابوعلی بتواند، با سپاه کوچکی که برایش مانده بود، به گرگانج برود و از مأمون بن محمد خواست که از ابوعلی و سپاهش پذیرایی کند. در هزارسف در راه گرگانج به اشاره‌ی ابو عبد الله خوارزمشاه به ابوعلی حمله کردند و او را با سرهنگان همراهش دستگیر کردند و در روز اول رمضان ۳۸۶ به زندان انداختند.^۳

گزارش گردیزی^۴ اندکی متفاوت است. او می‌نویسد، که ابوعلی پس از شکست، از راه طبرس به ری رفت و علی بن حسن بن بویه او را با آغوشی باز پذیرفت. اما اندکی بعد ابوعلی دلتنگ شد و از ری باری دیگر به‌طور ناشناس به نیشابور آمد «از بهر زنی را». محمود او را دستگیر کرد. ابوعلی از بند گریخت و روی به خوارزم نهاد، که به دست مأموران خوارزمشاه افتاد.

با این‌همه هنوز داستان این مرد پرشور و شر، که مانند ابوعلی چغانی دمی آرامش نداشت، هنوز به پایان نرسیده بود. حاجب باوفای ابوعلی سیمجور که

۱. جرفادقانی، ۱۱۶-۱۲۱. در اینجا آوردن نمونه‌ای از ترجمه‌ی تاریخ یمینی برای آشنایی خواننده‌ی غیرمتخصص با چابلوسی‌های جرفادقانی و همچنین شیوه‌ی نثر خسته‌کننده‌ی ترجمه‌ی تاریخ یمینی سودمند است: «آن روز سیف‌الدوله محمود در اظهار آثار مردانگی و تقدیم ابواب دلاوری دستبردی نمود که ذکر آن بر صحیفه‌ی ایام و جریده‌ی اعوام باقی ماند و اگر رستم و اسفندیار آن حالت مشاهده کردند، به آداب سیف و سان او افتدا ساختندی و بر آثار دست و بازوی او آفرین کردند و از قوت و شجاعت او داستان زدندی.»

۲. جرفادقانی، ۱۲۲؛ میرخواند، ۲۸۶۴/۶.

۳. بیهقی، ۲۶۲؛ جرفادقانی، ۱۲۵-۱۲۹. جرفادقانی می‌نویسد: ابوعلی «ندانست بر دیواری که به دست خویش اساس آن واهی کرده باشد تکیه نباید کرد و از ماری که زخم خورده‌ی نکایت او باشد احتراز باید نمود... خوارزمشاه بفرمود تا او را به قصری محبوس کردند و وجوه لشکر و معارف او را بگرفت و همگنان را در سلسله کشید و بند بر نهاد و منادی به شهر فرستاد که هرآن‌کس که از اصحاب ابوعلی این جایگاه توقف سازد به اباحت خون او رخصت دادیم و فرمودیم تا یکی را زنده نگذارند.»

۴. گردیزی، ۱۷۰-۱۷۱.

ایلمنگو نامیده می‌شد، خود را به گرگانج رساند و به کمک مأمون بن محمد، که دشمنی دیرینی با خوارزمشاه داشت، اسباب آزادی ابوعلی را فراهم آورد. در نبردی که در شهر کاث روی داد ابوعلی رهانیده شد^۱ و خوارزمشاه به بند افتاد.^۲ با این همه، سرانجام ابوعلی در بخارا دستگیر شد.^۳ ketabiha-iran.blog.ir

پس از دستگیری ابوعلی، امیرنوح خواست تا او را به بخارا بفرستند. بقیه‌ی داستان را از خامه‌ی شیرین^۴ بیهقی^۵ بشنویم: «چند روز که پیش امیررضی شد و

۱. نیز نک: میرخواند، ۲۸۶۵/۶.

۲. جرفادقانی (صفحه‌ی ۱۳۰): «قیدی که بر پای ابوعلی بود بر کعب او (خوارزمشاه) نهادند و در یک لحظه حالت هردو شخص متبدل شد و امیر امیر گشت و اسیر امیر شد... ابوعلی را با اکرام و احترام تمام به جرجانیه (گرگانج) بردند و خوارزمشاه را در لباس اذلال و کسوت نکال بر مرکبی بستند و به جرجانیه رسانیدند... مأمون بن محمد به استقبال ابوعلی بیرون آمد... و از بهر او میزبانی کرد که مثل آن در آن عهد و دیگر عهد معهود نبود... خوارزمشاه را با تخت‌بندی که داشت حاضر آوردند... و آخر کار به یک تضریب شمشیر سر او در میان مجلس انداختند.» عجب تأثیری! از این نمایش در تاریخ فراوان است، اما به درستی معلوم نیست که فن گردن‌زدن چه گونه بوده است و آیا نمایش در فضای باز و مثلاً در لب باغچه بوده است. یا که خون گردن مقهور به در و دیوار و روی مهمانان شتک می‌زده است؟ آیا خبر اجرای نمایش به گوش مردم هم می‌رسیده است؟ نظر مردم چه بوده است و اعوان و انصار مقهور چه عکس‌العملی داشته‌اند؟ کارشناس‌ها، کارگردان‌ها و مدیران تولید این گونه نمایش‌ها چه رتبه و مقامی داشته‌اند. آیا برای تصدی این کارها کارآموزی هم لازم بوده است؟ تا زمانی که این مسایل روشن نشوند، کار مورخان بسیار خام خواهد بود.

۳. گردیزی، ۱۷۱: «رسول نوح آمد سوی ابوعلی، و بسیار نیکویی گفت، و وعده‌ها نیکو کرد. و او را بخوانده بود. ابوعلی به بخارا شد. عبدالله بن غریب و بکتوزون پیش‌باز آمدند. و چون به سرای نوح اندر شد، ابوعلی را بگرفتند با هژده تن برادران و سرهنگان و همه را بند کردند و به قهندز بردند (۳۸۶ هجری)». نیز نک: میرخواند، ۲۸۶۶/۶.

۴. پیش‌تر نوشتیم که نقل قول‌های مستقیم برای آشنایی با برخی از منابع سودمند است. و سبک نگارش و شیوه‌ی گزارش در این روزگار نیز بخشی مهم از تاریخ است، که به مرور، همراه پرداختن به تاریخ، با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم. برای نمونه، یک جا وقتی که ابوالفضل بیهقی درباره‌ی یکی از همشهریان خود چند خط بیشتر می‌نویسد، بی‌درنگ می‌گوید: «و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید، این چه درازی است که ابوالفضل در سخن می‌دهد؟ جواب آنست که من تاریخی می‌کنم پنجاه سال را، که بر چندین هزار ورق می‌افتد و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است، از هر طبقه. اگر حقی به باب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم، باید که از من فراستانند.» پیداست که اگر این مطلب بیهقی را به صورت نقل قول مستقیم بیاوریم، از شیرینی آن کاسته نخواهد شد.

۵. بیهقی، ۲۶۲-۲۶۳.

آمد، او را با چند تن از مقدمان او فروگرفتند. و ستوران و سلاح و تجمل و آلت هرچه داشتند، غارت کردند. و نماز شام بوعلی را با پانزده تن به قهندز بردند و بازداشتند در ماه جمادی‌الآخری ۳۸۶ و امیر سبکتکین به بلخ بود و رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد به بخارا. و گفت: خراسان قرار نگیرد تا بوعلی به بخارا باشد. او را به نزدیک ما باید فرستاد، تا او را به قلعت غزنین نشانده آید. و ثقات رضی گفتند: روی ندارد فرستادن. و در این مدافعت می‌رفت و سبکتکین الحاح می‌کرد و می‌ترسانیدشان. و کار سامانیان به پایان رسیده بود. اگر خواستند و اگر نخواستند، بوعلی و ایلمنگو را به بلخ فرستادند، در شعبان این سال (۳۸۶ هجری). و حدیث کرد یکی از فقهای بلخ. گفت: این دو تن را دیدم آن روز که به بلخ می‌آوردند. بوعلی بر استری بود، موزه‌ی بلندساق (چکمه) پوشیده و جبّه‌ی عَنّابی سبز داشت و دستار خز.

در این هنگام امیرنوح، از اینکه ابوعلی را به سبکتکین سپرده‌است، پشیمان شد. نامه نوشت و ابوعلی و ایلمنگو را خواستار شد. سبکتکین پاسخ داد که خراسان شوریده‌است و او به ضبط آن مشغول است، چون از این کار فارغ شود، به غزنین می‌رود و بوعلی را باز می‌فرستد.

در این میان رویداد دیگری که بیشتر به کار زنگ تفریح سده‌های گمشده می‌آید، طومار خاندان سیمجور را برای همیشه بست. بوالحسن پسر ابوعلی که در ری و نزد فخرالدوله بود و ماهی پنج‌هزار درهم حقوق می‌گرفت و زندگی آسوده‌ای داشت، به هوای زنی یا غلامی^۱ به نیشابور کشانده شد. محمود او را دستگیر کرد و او هم مانند پدر در گردیز به بند کشیده شد. ابوعلی و پسرش و ایلمنگو در سال ۳۸۷ هجری، به دستور سبکتکین در زندان گردیز کشته شدند^۲ و

۱. بیهقی، ۲۶۳. یادآوری می‌کنم که من به دنبال مجرم نمی‌گردم، تنها از شکار برخی از مطالب نمی‌توانم پرهیز کنم!

۲. گردیزی، ۱۷۱. گزارش می‌خواند (۲۸۶۶/۶-۲۸۶۷) از سرنوشت ابوعلی. اندکی متفاوت از گردیزی است: «و در آن اوقات امیر ناصرالدین سبکتکین در مرو بود، چون خبر گرفتاری ابوعلی شنید، به بلخ رفت و او را طلب داشت و نوح فرمود تا ابوعلی را پیش ناصرالدین بردند و سبکتکین او را محبوس می‌داشت، تا آن زمان که وفات یافت».

جسدشان را برای دفن به قاین فرستادند.^۱

چشم‌انداز نیشابور به گزارش اصطخری

دیری است که همراه کشاکش‌ها و همراه سرداران گوناگون و رودرویی‌های پیاپی سر از نیشابور درآوردیم. نیشابور قلب و بارگاه خراسان است و جایگاه درگیری امیران. اینک که با از میدان دررفتن ابوعلی سیمجور ارتباطمان با نیشابور کمتر می‌شود، ببینیم که اصطخری،^۲ جغرافی‌دان معاصر سامانیان، این چهارراه حوادث را چگونه دیده‌است:

نیشابور را ابرشهر خوانند. در هامونی نهاده‌است. و بناهای آن از گل باشد. و مساحت شهر فرسنگی در فرسنگی بود، و دو شارستان دارد. و قهندز^۳ و ربض و شارستان آبادان است. و مسجد آدینه در ربض شهرست. و آن جایگاه رالشکرگه خوانند. و سرای امارت در جایگاهی است کی آن را میدان حسین خوانند. و زندان هم در این نزدیک است. و میان مسجد^۴ آدینه و سرای امارت و زندان مقدار چهاریک فرسنگ بود. و سرای امارت عمرولیث

۱. ابوعلی سیمجور به شعر و ادب علاقه داشت. ابوالفرج سجزی، که عنصری از شاگردان اوست، در زمان ابوعلی بالید و مذاح خاندان او بود. دولتشاه سمرقندی (صفحه‌ی ۲۳) می‌نویسد پس از فروپاشی حکومت ابوعلی سیمجور، خاندان او از ابوالفرج سجزی می‌خواستند تا هجو خاندان آل سبکتکین گوید. از این روی سلطان محمود آهنگ کشتن او را داشت، اما به شفاعت عنصری از تقصیر او درگذشت. شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر نیز هنگامی که از سوی فخرالدوله از گرگان رانده شد، در درگاه ابوعلی پناه گرفت و هفت سال در نیشابور زیست (دولتشاه سمرقندی، ۴۰). ابوبکر خوارزمی، شاعر و ادیب دوره‌ی سامانی به مناسبت انتصاب ابوعلی به حکومت هرات، در مدحی از بزرگواری و بلندهمت‌ی او یاد کرده‌است (جرفادقانی، ۸۶-۸۷).

۲. اصطخری، ۲۰۴ به بعد.

۳. «در وسط نیشابور یک شهر قدیمی (مدینه عتیقه) واقع است که اطراف آن را دیوار بلند و خندق بزرگی فراگرفته و برج‌های عظیمی دارد» (سفرنامه‌ی ابودلف).

۴. در کتاب تاریخ نیشابور (صفحه‌ی ۱۴۱-۱۴۲) از امام حاکم (۳۲۱-۴۰۵ هجری)، معاصر نیمه‌ی دوم فرمانروایی سامانی، به مطلبی برمی‌خوریم که بسیار غافل‌گیرکننده است. در وسط صحن مسجد نیشابور یخ‌دانی ساخته بودند که آن را زمستان هر سال مملو از برف می‌کردند و بیماران و غیر ایشان در تابستان از آن استفاده می‌کردند.

فرموده‌است. و شارس‌ستان را چهار دروازه است: یکی را دروازه‌ی پول (پل) گویند و دوم را دروازه‌ی کوی معقل و سوم در قهندز و چهارم دروازه‌ی پول تکین... و ربض را دروازه‌هاست: دروازه‌ای کی سوی مرو و بلخ و ماوراءالنهر روند، آن را دروازه‌ی جنگ خوانند و دروازه‌ای کی به راه عراق و گرگان روند، آن را دروازه‌ی قباب گویند و دروازه‌ای کی به راه پارس و قهستان روند، آن را دروازه‌ی سپریس خوانند. و بازارها در ربض باشد. و چشمه‌ی بازارهاشان دو بازار است. یکی را چهارسوی بزرگ خوانند، سوی مشرق. بازارها دارد تا گورستان معمر، و بر دست راست هم چنین بکشد تا گورستان حسین، و بر دست چپ هم برین جمله تا سر پول. و چهارسوی کوچک نزدیک میدان حسین است، آنجا کی سرای میر است.^۱ و آب‌های نشابور در زیرزمین می‌رود. چون از شهر بگذرد به صحرا افتد. و کاریزها هست کی در شهر پیدا گردد. و در سراها و بوستان‌ها می‌رود. رودی بزرگ هست کی شهر و روستا را آب دهد. وادی سغاور [شاید در پیوند با سقا] خوانند. و در خراسان هیچ شهری بزرگ‌تر از نشابور نیست. و هوای نشابور از دیگر هواهای خراسان بهتر است. و جامه‌های ابریشم و کرباس‌های باریک [نازک] خیزد، چنان کی در آفاق از آنجا ببرند.

۱. بخشی از گزارش ابن‌حوقل (صفحه‌ی ۱۶۷-۱۶۸)، دیگر معاصر سامانیان، درباره‌ی نشابور، اندکی بر گزارش اصطخری می‌افزاید: «در میانه‌ی این بازارها کاروان‌سراها و فندق‌هاست، که بازرگانان در آنجا برای تجارت می‌نشینند و نیز خانبارهایی برای داد و ستد مخصوص وجود دارد. هر کاروان‌سرای دارای کالاهایی به خصوص است و کمتر کاروان‌سرای است که به بازارهای بزرگ همانند خود شبیه نباشند. در این کاروان‌سراها توان‌گران و صاحبان کالاهای بزرگ و اموال فراوان سکونت دارند و برای دیگران که توان‌گر نیستند، کاروان‌سراها و خاناتی دیگر است، و صاحبان حرفه و صنعت در دکان‌ها و حجره‌های آباد و حائریه [دکان‌ها] هستند. از قبیل کلاه‌سازان که در بازار مخصوص به خودشان هستند، و تنها یک کاروان‌سرا نیست، بلکه حائریه‌ها و حجره‌هایی پر از آنان است، و هم‌چنین است کفشگران و خرازان و ریسمانگران متعدد که در بازارهای مخصوص به خودشان، در کاروان‌سراهایی به کار اشتغال دارند. اما در کاروان‌سراها و خانبارهای بزرگان از بازرگانان شهرهای دیگر هم هستند و داد و ستد می‌کنند».

پایان کار امیرنوح

امیرنوح در روز سیزدهم از ماه رجب ۳۸۷، پس از ۲۲ سال امارت بسپوده، از یک بیماری چندروزه درگذشت.^۱ امارت نوح حکومت خاندان سامانی را درآستانه‌ی سقوط قرار داد. علاوه بر ناتوانی امیرنوح، خاندان سیمجور، به‌ویژه ابوعلی سیمجور نیز در تضعیف بخارا سهم تعیین‌کننده‌ای داشت. تقریباً سراسر امارت نوح به مرافعه و درگیری با این سردار ناآرام و پرتحرک و خستگی‌ناپذیر سپری شد. البته هم‌زمانی دوره‌ی امیرنوح با قدرت‌گرفتن دیلمیان در مرکز، جنوب و غرب ایران و برآمدن غزنویان با بنیان‌گذاری فوق‌العاده مدّبرانه نیز نباید از یاد برد. به عبارتی حتی غزنویان در دامن حکومت سامانیان چشم گشودند و رو به بالیدن گذاشتند. به این ترتیب دوام ۲۲ سال فرمانروایی امیرنوح را تنها می‌توان حاصل ارج و اعتبار امیران پیشین سامانی دانست.

ابوالحسن علی بن محمد لَوّکری از لوکر در نزدیکی مرو از شاعران معاصر نوح بن منصور است. ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخارایی از بزرگان دربار و شاعران پیرامون نوح بن منصور بود.

امیر منصور بن نوح (امیر منصور دوم) (ملقب به ابوالحارث)

پس از درگذشت امیرنوح در ۳۸۷ هجری، بلندپایگان و بزرگان بخارا پسر او منصور را بر تخت بسیار لرزان امارت نشاندند. امیرنوح، او را به ولیعهدی خود برگزیده بود، اما از شانس سامانیان این امیر هم هنوز به سن بلوغ نرسیده بود.^۲ شاید مترجم تاریخ بخارا^۳ به‌طور ناآگاهانه او را والی نامیده است.^۴ اما ظاهراً او به اندازه‌ی والی

۱. گردیزی، ۱۷۱؛ میرخواند، ۲۸۶۸/۶.

۲. گردیزی، ۱۷۱.

۳. مترجم تاریخ بخارا، ۱۳۷.

۴. دور هم نیست که خودسانسوری در والی نامیدن امیر منصور دوم نقش داشته‌بوده باشد. چون به‌هنگام تألیف افزوده‌ی تاریخ بخارا از سوی ابونصر احمد بن نصرالقبّادی دیگر دوران فرمانروایی سامانیان به سر آمده بوده است و غزنویان بر قلمرو آن‌ها تسلط داشتند و مؤلف به قول ما امروزی‌ها از محکم‌کاری پرهیز نکرده است.

گستره‌ای کوچک هم قدرت نداشت. شاید او تنها حاکم بخارا بود و فرمانروای مثنی خاطره‌ی پریشان و اغراق‌آمیز از نیاکانش، که حتماً برایش تعریف می‌کرده‌اند.

ابومظفر محمد بن ابراهیم برغشی^۱ به وزارت امیر نابالغ تعیین شد. دوباره فایق دیگر کارهای حکومتی را برعهده گرفت^۲ و امارت یا سپهسالاری خراسان به بکتوزون داده شد.^۳ خلیفه القادر بالله نیز در سال ۳۸۷ عهد خراسان را برای امیرمنصور بن نوح فرستاد. اما درهمین میان، با آوازه‌ی بلندی که محمود پسر سبکتکین پیدا کرده بود، ازسوی القادر عهد و لوای خراسان را برای او هم فرستادند و او را یمین‌الدوله و امین‌الملّه خواندند.^۴ این یک بام و دو هوا نشان می‌دهد که خلیفه‌ی بغداد در این روزگار چقدر خوار، ترسو و فرصت‌طلب بوده‌است. اگر ما امروز متن فرمان‌های خلیفه به امیرمنصور بن نوح و محمود را پیش روی خود داشتیم، ژرفای این خواری به‌خوبی نمایان می‌شد.^۵

آنک محمود غزنوی، پس از درگذشت پدرش سبکتکین و خواباندن شورش برادرش اسماعیل، به خراسان آمد و با فرستادن نماینده‌ای به بخارا، از گماردن

۱. شاید منسوب به برگوش باشد که شهری بود در نواحی شاش و تاشکند کنونی (پانویس شماره‌ی ۹ از صفحه‌ی ۱۷۱ زین‌الاخبار گردیزی). اصطخری، ۲۶۰، ۲۷۵: برگوش.

۲. گردیزی، همان‌جا. به گزارش میرخواند (۲۸۶۹/۶) ایلک‌خان با شنیدن خبر مرگ امیرنوح رو به سمرقند می‌نهد و فایق به استقبال او می‌شتابد. ایلک‌خان او را به بخارا می‌فرستد. منصور بن نوح پریشان می‌شود و بخارا را رها می‌کند و از سیحون می‌گذرد. فایق در بخارا می‌گوید که به پاس نیاکان منصور آمده‌است که در خدمت او باشد. درنتیجه، بلندپایگان بخارا با جلب اطمینان منصور او را به بخارا می‌خوانند. سپس فایق کارهای منصور را به‌دست می‌گیرد. هردو منبع مخصوصاً درباره‌ی آمدن ایلک‌خان و سبب بازگشت فایق به بخارا نارسا و اندکی بیش از معمول پریشان هستند. دراین‌باره نیز نک: جرفادقانی، ۱۵۶. ظاهراً عامل اصلی آمدن ایلک‌خان به ماوراءالنهر فایق بوده‌است.

۳. جرفادقانی (صفحه‌ی ۱۵۷) او را امیرحاجب بزرگ می‌نامد، که هنگامی که به سپهسالاری خراسان برگزیده شده عنوان سنان‌الدوله گرفت.

۴. گردیزی، ۹۱.

۵. عبدالحسین زرین‌کوب، (تاریخ مردم ایران، ۲/ ۲۱۹) درباره‌ی گزارش گردیزی می‌نویسد: «اینکه گردیزی می‌گوید ازجانب خلیفه القادر بالله عهد ولایت برای ابوالحارث ارسال شد محل تردیدست، چرا که درین ایام در قلمرو آل سامان خطبه به‌نام الطایع خوانده می‌شد و القادر بالله چون به‌وسیله‌ی آل بویه به خلافت رسیده‌بود، در خراسان و ماوراءالنهر ظاهراً خلیفه‌ی رسمی تلقی نمی‌شد».

بکتوزون بر خراسان گله کرد و خواست تا دوباره کار خراسان بر عهده‌ی او نهاده شود.^۱ امیرمنصور بن نوح به محمود پاسخ داد که چون پس‌گرفتن خراسان از بکتوزون شایسته نیست، بلخ و هرات و ترمذ از آن او باشد.^۲ محمود دوباره با فرستادن ابوالحسن حمولی به بخارا، از سرسپردگی خود به خاندان سامانی و همچنین از خدمات پدرش به این خاندان سخن گفت و خواست که امیرمنصور با گوش سپردن به بدگویان حق پدرش و او را نادیده نگذارد و اسباب تکذّر فراهم نیاورد. اما در بخارا به ابوالحسن حمولی وعده‌ی وزارت دادند و موضوع رسالت او را از یادش انداختند.^۳

محمود چون دریافت که دیگر مدیریتی به سامان و قابل اتکا در بخارا وجود ندارد، بی‌درنگ به نیشابور آمد تا منصب قدیم خود را خود به‌دست آورد. بکتوزون بارها کردن نیشابور میدان را خالی کرد و چگونگی را به بخارا گزارش داد. امیرمنصور بن نوح از سر کودکی و نادانی سپاهی فراهم آورد و برای ستاندن خراسان از محمود روی به راه آورد و تا سرخس عنان نکشید. محمود با اینکه به خوبی می‌دانست که امیر نابالغ بخارا تاب پایداری در برابر او را ندارد، برای جلوگیری از سرزنش بی‌بدنی، نیشابور را رها کرد و تا مرورود عقب نشست. از دیگر سوی چون بکتوزون در ملاقات با امیر از رفتار غیرشاهانه‌ی او مأیوس شد، شکایت پیش فایق برد. پس این دو برآن شدند که اسباب عزل او از امارت را فراهم آورند. همه را موافق یافتند. سرانجام بکتوزون چشمان امیرمنصور بن نوح را، پس از یک سال و هفت ماه حکومت، در صفر ۳۸۹ هجری میل کشید و او را کور کرد.

۱. محمود با شنیدن خبر شورش اسماعیل و تسلط او بر غزنین، نیشابور را ترک کرده و به غزنین رفته بود.
 ۲. این تصمیم را باید یکی از اشتباه‌های بزرگ دربار سامانی به‌شمار آورد. زیرا تاکنون از سبکتکین و محمود هیچ‌گونه رفتار بدهنجاری دیده نشده بود و سبکتکین به‌رغم قدرتی که داشت همواره احترام بخارا را نگه داشته بود. محمود نیز می‌توانست بی‌اطلاع بخارا خراسان را ضبط کند. نک: جرفادقانی، ۱۷۲؛ میرخواند، ۲۸۷۰/۶.

۳. میرخواند، ۲۸۷۰/۶؛ گردیزی (صفحه‌ی ۱۷۲) می‌نویسد که او را به‌طور موقت بر وزارت گماردند تا فردی شایسته پیدا شود. گردیزی نمی‌نویسد که پس بر عثی وزیر پیشین چه شد. او در ادامه می‌نویسد: «از ابوالحسن کار پیش نرفت. پس وزارت به ابوالفضل محمد بن احمد الخنّامی دادند و این خنّامت دهیست از ولایت بخارا و وزارت بدو ختم شد».

آن‌گاه برادر خردسال او عبدالملک بر تخت امارت نشاند. ^۱ از بقیه‌ی سرنوشت این امیر تیره‌روز خبری نداریم.

امیر عبدالملک بن نوح

(ملقب به ابوالفوارس)

بکتوزون و فایق چون چشمان امیرنصر را ربودند، به مرو شدند. عبدالملک نیز در مرو به این دو پیوست. که البته به سبب خردسالی لابد که به اراده و همراهی بزرگانی چند از این روی می‌توان گمان برد که در کار بکتوزون و فایق کسانی دیگر نیز شریک بوده‌اند. به‌نوشته‌ی بیهقی ^۲ «سخت مضطرب بود و با حیل». در این هنگام، ابوالقاسم سیمجور، برادر ابوعلی، با سپاهی انبوه در مرو به امیر جدید پیوست و نواخته شد.

محمود غزنوی، که از شنیدن داستان امیرمنصور خشم گرفته بود، سوگند یاد کرد که اگر چشمش به بکتوزون بیفتد، چشمان او را با دست خود برکند.

۱. می‌خواند، ۲۸۷۰/۶-۲۸۷۱. گردیزی (صفحه‌ی ۱۷۲) کورکردن امیرمنصور را در سرخس می‌داند که به گمان درست است. زیرا بالاتر، با تکیه بر گزارش همین می‌خواند نوشتیم، که امیر برای رویارویی با محمود تا سرخس عنان نکشید. نک: جرفادقانی، ۱۷۳. گزارش بیهقی (صفحه‌ی ۸۶۶)، برای آشناسدن با هنجارهای بلندپایگان در آن روزگار، عیناً آورده می‌شود: امیرمنصور بن نوح «یک روز برنشست از سرای رئیس سرخس، که آنجا فرود آمده بود و به شکار بیرون آمد. و فایق و بکتوزون به کرانه‌ی سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند. چون بازگشت با غلامی ۲۰۰ بود. بکتوزون گفت: خداوند نشاط کند که به خیمه‌ی بنده فرود آید و چیزی خورد، و نیز تدبیری است درباب محمود. گفت نیک آمد. و فرود آمد از جوانی و کم‌اندیشگی و قضای آمده. چون بنشست تشویشی دید. بدگمان گشت و بترسید. در ساعت بند آوردند و وی را بیستند. این روز چهارشنبه بود. دوازدهم صفر ۳۸۹. و پس از آن به یک هفته میلش کشیدند و به بخارا فرستادند». این شکاررفتن جوانکی کم‌سال کمی شگفت‌انگیز می‌نماید. البته گویا شکار، یکی از نشانه‌های بزرگ‌زادگی بوده است. بسیاری از فرمانروایان ایران بیشتر از آنکه به کار مردم پرداخته باشند، به شکار رفته‌اند. دل منزوی خود را به دیدن جانوران خوش داشته‌اند. درحقیقت برای این‌گونه از فرمانروایان کشور اغلب یک شکارگاه بزرگ سلطنتی بوده است و اینان به میرشکار خود نزدیک‌تر بوده‌اند، تا به دیگر کارگزاریانی که می‌بایست کار مردم را دردست می‌داشته‌اند. باین‌همه امیرمنصور سامانی، بهرام گور ساسانی نبوده است که در چنین موقعیتی حساس نتواند بر هوس شکاررفتن خود چیره شود!

۲. بیهقی، ۸۶۷.

پس، از هرات بالشکری گران به مرور آمد.

در اینجا ظاهراً نیروی مؤتلف سامانی چشمگیر بوده است که محمود غزنوی با تن در دادن به صلح، ناگزیر همان گونه که پیش تر امیر منصور پیشنهاد کرده بود، به حکومت بلخ و هرات بسنده کرد. اگر هم وضعیّت و موقعیّت سپاه سامانی در این هنگام روشن نیست، پنهان کاری بیهقی^۱ در گزارش این رویارویی کاملاً آشکار است: امیر محمود «در برابر این قوم فرود آمد چون شیر آشفته. و به یکدیگر نزدیک تر شدند و احتیاط بکردند هر دو گروه. و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها. و بسیار سخن رفت تا بر آن قرار گرفت که بکتوزون سپهسالار خراسان باشد و ولایت نساوور او را دادند، با دیگر جای ها که به رسم سپهسالاران بوده است... و برین عهد کردند و کار استوار کردند. و امیر محمود بدین رضا داد و مالی بزرگ فرمود تا به صدقه دادند،^۲ که بی خونریزی چنین صلح افتاد. و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی ۳۸۹. و امیر محمود فرمود تا کوس فروگرفتند».

البته میرخواند^۳ هم قدرت را در جناح محمود می بیند^۴ و می نویسد که طرف سامانی امیر عبدالملک را سپر بلا و نجات خود کرد.

پایان کار امیر عبدالملک

پایان کار خاندان سامانی

محمود غزنوی، پس از پیمان صلحی که در حقیقت با فایق و بکتوزون بست، آهنگ بازگشت داشت، که به تحریک دارا بن قابوس مورد حمله ی سپاهیان طرف صلح قرار گرفت که هدفی جز چپاول باروبنه ی سپاه او را نداشتند. نصر، برادر محمود که سپهسالار او بود ناگزیر از بازگشت به سوی دشمن شد. در جنگی که روی داد

۱. بیهقی، ۸۶۷.

۲. گردیزی، ۱۷۳: «امیر محمود رحمة الله دوهزار دینار صدقه داد و بازگشت» و شکر کرد که خونی ریخته نشد.

۳. میرخواند، ۲۸۷۲/۶.

۴. که لابد بیهقی را در زیر دست داشته است.

پیروزی با او بود. بکتوزون با درماندگی به بخارا گریخت. در ماه شعبان ۳۸۹ فایق‌الخاصه درگذشت و در نتیجه بکتوزون یاری را از دست داد که شاید هرگز او را نداشت و تنها شرایط حاکم بر دربار سامانی آن‌ها را به دوستی و همکاری با یکدیگر انگيخته بود.

با بالاگرفتن نابه‌سامانی در دربار سامانی، ایلک‌خان (ابوالحسن نصر علی^۱) به بهانه‌ی کمک به عبدالملک از کاشغر به بخارا آمد. بکتوزون و دیگر بزرگان به استقبال او رفتند، که چون در مجلس او حضور یافتند همه دستگیر شدند. فرزندان امیرنوح از بیم به سلام او رفتند. اما ایلک‌خان آن‌ها را دستگیر کرد و جدا از هم به بند کشید^۲ و به اوزکند فرستاد. سپس روز دوشنبه دهم ذی‌قعه ۳۸۹ به سرای امیر فرود آمد. امیر عبدالملک با لباس زنانه پنهان شد. به دستور ایلک او را یافتند و با چادری که به سر انداخته بود به بخارا آوردند و به بندش کشیدند و به اوزکند فرستادند.^۳ عبدالملک را در اوزکند به دستور خان کشتند.^۴

ابو عبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی یکی از شاعران روزگار عبدالملک بن نوح بود.

واپسین کورسوی خاندان سامانی

اسماعیل آخر

با اینکه با دستگیری امیر عبدالملک از سوی ایلک‌خان، فرمانروایی آل سامان، که خوش درخشیده بود، عملاً خاموش شد، به رغم تندباد شدید رویدادها، چراغی از این خاندان کوتاه زمانی دیگر سوسو زد. چون این سوسو بیشتر از دو امیر واپسین سامانی پرتو افکنده است، شایسته است که به آن بی‌اعتنا نباشیم.

در گيروداری که بخارا به دست ایلک‌خان افتاده بود، ابو ابراهیم اسماعیل، یکی از برادران امیر عبدالملک، توانست در لباس زنانه و با چادر یک کنیزک از زندان

۱. نام ایلک‌خان در منبع‌های گوناگون متفاوت آمده است. به این ترتیب نام او به درستی روشن نیست.

۲. جرفادقانی، ۱۸۵.

۳. گردیزی، ۱۷۳.

۴. ابن فندق، ۷۰.

بگریزد. داستان این امیرزاده را، که خودش منتصر می خواند، جرفادقانی^۱ - اگر به او اعتماد کنیم - مفصل تر از اشاره های گردیزی^۲ و میرخواند^۳ آورده است.

منتصر چون از بند گریخت، نخست در خانه ی پیرزنی در بخارا پناه گرفت. او سپس به خوارزم رفت. در اینجا بزرگان آل سامان به او پیوستند و به زودی سپاهی فراهم آمد. ارسلان بالو، حاجب اسماعیل منتصر، در فرصتی به بخارا تاخت و بر کارگزاران و گماشتگان ایلک خان پیروز شد و هفده تن از بزرگان ایشان را دستگیر کرد و به جرجانیه فرستاد. بقیه به نزد ایلک خان گریختند. ارسلان بالو تا سمرقند پیش رفت. تکین خان شهنه ی ایلک خان در سمرقند شکست خورد و ارسلان بالو پیروزمندانه به بخارا درآمد. منتصر نیز به بخارا بازگشت و سبب شادمانی مردم بخارا شد، که این پیروزی را به یکدیگر شادباش می گفتند. چون ایلک خان آهنگ جنگ کرد، منتصر و ارسلان بالو مصلحت را در آن دیدند که به شطّ آمل بروند. اینان سپس روی به ابیورد نهادند و پس از دست یافتن بر منطقه به نیشابور آمدند. نصر برادر محمود غزنوی به ناچار نیشابور را رها کرد و به مرو عقب نشست.

محمود چون این خبر شنید روی به نیشابور آورد. منتصر ناگزیر به اسفراین شد. او چون در اینجا امکان ماندن نیافت، از شمس المعالی قابوس بن وشمگیر کمک خواست. قابوس کمک نقدی و جنسی بسیاری برای او فرستاد و مصلحت را در این دید که منتصر به ری رود، تا او پسران خود دارا و منوچهر را به یاری او بفرستد. منتصر با اقداماتی که کرد، می توانست بسیار محترمانه وارد ری شود و مورد استقبال قرار گیرد، اما از درِ ری راه دامغان را پیش کشید. در نتیجه پسران قابوس از پیوستن به او بازایستادند و به گرگان بازگشتند.

منتصر از دامغان دوباره روی به نیشابور نهاد و امیرنصر یک بار دیگر نیشابور را ترک کرد (۳۹۱ هجری). اما چون امیرحاجب آلتونتاش، والی هرات، به یاری او شتافت، منتصر شکست خورد و به ابیورد عقب نشست. سپس خواست به گرگان شود، که این بار قابوس او را نپذیرفت. منتصر دریافت که در ری اشتباه کرده است که

۱. جرفادقانی، ۱۸۵ به بعد.

۲. گردیزی، ۱۷۵.

۳. میرخواند، ۲۸۷۵/۶، البته هرکدام از این دو مورخ اخیر بیشتر از دو خط ننوشته اند.

از دروازه‌ی شهر به دامغان رفته‌است و چون گناه این کوتاهی را از ارسلان بالو می‌دانست او را کشت. در نتیجه سپاه برآشفته و از منتصر روی برگرداند و درآستانه‌ی فروپاشی قرار گرفت. سرانجام ابوالقاسم سیمجور سپاه را آرام کرد و منتصر روی به سوی سرخس نهاد. در اینجا سپاه نصر بر او تاخت و در جنگ خونینی که روی داد سپاه منتصر به کلی از هم پاشید و منتصر ناچار به میان ترکان غز، که تظاهر به دوستی با آل سامان را می‌کردند، رفت. در اینجا ترکان غز همراه منتصر به قلمرو ایلک خان حمله کردند و در شبیخونی که زدند غنائیم فراوانی به دست آوردند، اما از دادن اسیران به منتصر خودداری کردند. زیرا هنوز زمانی نگذشته، از حمله‌ی به ایلک خان پشیمان شده بودند و می‌خواستند با بازگرداندن اسیران راهی برای آشتی داشته باشند!

منتصر نگران از این دگرگونی موقعیت، با ۷۰۰ تن از یاران خود ترکان غز را ترک کرد. چون به کنار جیحون آمد سطح آب یخ بسته بود. بر روی آن کاه پاشیدند و امکان عبور را فراهم آوردند. سپس امیر بی‌تاج و تخت سامانی با دشواری خود را به ایبورد رساند. پس از آوارگی‌های پر زدو خورد، نیروی او در پیرامون سمرقند قدری اندام گرفت. اینک این دگرگونی ایلک خان را به فکر حمله به او انداخت. در نبردی که در شعبان ۳۹۴ هجری روی داد ایلک خان شکست خورد. در جنگ بعدی، که پس از تجدید نیروی ایلک خان انجام گرفت، در گرما گرم نبرد، یکی از سرداران منتصر به نام ابوالحسن طاق، با ۵۰۰۰ سپاهی در اختیار خود، ناگهان از او جدا شد و به ایلک خان پیوست. منتصر ناچار آهنگ گریز کرد، اما ایلک خان بر تاخت و خون زیادی ریخته شد و به قول جرفادقانی^۱ کرکس‌ها را سوری فراهم آمد و به‌نوا رسیدند.

منتصر خود را به جیحون رساند. کشتی نیافت. مانند چریکی کارکشته چند درخت را به هم بست و خود را از دست خان به کرانه‌ی دیگر کشاند و از راه بیابان به پل زاغول آمد. سلطان محمود به تعقیب او فرستاد. به سوی قهستان رفت. هر کجایی که سر درمی‌آورد، ازدهایی دهان‌گشوده در انتظار او بود. سرانجام پس از چند منزل در به دری سر از بسطام درآورد. در اینجا برخلاف انتظار، شمس‌المعالی قابوس

۱. جرفادقانی، ۱۹۷.

نیرویی را مأمور تاراندن او کرد. سر از نسا درآورد.

چریک سرگردان سامانی به پیرامون بخارا کشانده شد. خیمه‌اش به محاصره درآمد. خود را یک بار دیگر رهانید. سرانجام، پس از پنج سال دلاوری، سرگردانی، و کوشش جانانه‌ی خستگی‌ناپذیر، در کوی عرب‌نشین، که ریاستشان با ماهر نامی از سوی سلطان بود، به تحریک ماهر، بر او هجوم آوردند و خونش را ریختند و جان بی‌قرارش را آسودند و واپسین کورسوی خاندان اسماعیل سامانی خاموش شد. اتفاق را که نام منتصر نیز اسماعیل بود. شاید اگر امیران اواخر دوره‌ی سامانی حرمت خاندان سامانی را نخاییده بودند، این اسماعیل هم بلندآوازه می‌شد و اسماعیل اول را روسپید می‌کرد.

تا لطفعلی خان زند، آخرین مرد از قبیله‌ی آرش کمانگیر تا انقلاب مشروطیت، بازهم شاهد شور و حالی این‌چنین خواهیم بود.

در اینجا برای وداع با سامانیان شایسته است که به برداشت مقدسی^۱ از این خاندان اشاره کنیم: «خوش‌رفتارترین شاهان و فرهنگ‌پرورترین ایشانند. از امثال زبانزد مردم است که هرگاه درختی بر خاندان سامانیان یاغی شود، خشک خواهد شد. نبینی عضدالدوله با آن‌همه جبروت و قدوت و جوان‌بختی که هنوز به راه نیفتاده، بی‌جنگ یمن را بگرفت، و بی‌هیچ کوششی جز نوشتن یک نامه و فرستادنش با یک پیامبر، خطبه به‌نامش خوانده‌شد، در سند و عمان نیز خطبه به‌نامش بود و گرفت آنچه گرفت. همین که این مرد با خاندان سامانی رو در رو ایستاد و خراسان خواست، خداوند نابودش ساخت... پس مرگ باد بر دشمنان خاندان سامانی!»

نگاهی کوتاه به درهم و دینار

در سده‌ی چهارم هجری (دوره‌ی سامانی)

در آخرین حاشیه‌ای که بر تاریخ نوشتم، از خود پرسیدم که پول رایج در دست سرداران و سپاهیان چه بوده است. سکه‌های بیگانه چه نقشی را داشته‌اند و میزان

پول در اختیار هر سپاهی چقدر بوده است؟

درباره‌ی سکه در دوره‌های گوناگون تاریخی مطالب فراوانی، به صورت مقاله یا کتاب نوشته است. بیشتر این نوشته‌ها دربرگیرنده‌ی تاریخ و محل ضرب سکه و نام شاهان یا امیرانی است که سکه به نام آن‌هاست. باید گفت که به کمک این نوشته‌ها، بسیاری از نکته‌های تاریک تاریخ، به ویژه درباره‌ی زمان حکومت شاهان و امیران و قلمرو نفوذ آن‌ها روشن شده است.

پیدا است که در حاشیه‌ی بالا منظور بود و نبود و تاریخ و محل ضرب سکه و اینکه سکه‌ها از سوی چه کسانی زده شده‌اند نبود. بلکه منظورم تراکم سکه و نقش آن در زندگی روزمره بود و برداشت مردم از سکه^۱... در هر حال پس از پیروزی کورش بزرگ بر کرزوس و گشودن لیدی و سرازیر شدن سکه‌های لیدی به ایران و سپس ضرب سکه از سوی شاهان ایرانی، همواره در ایران سکه‌ی رایجی وجود داشته است. اما میزان رواج و نقش سکه در زندگی روزمره‌ی مردم عادی، در دوره‌های گذشته‌ی تاریخی، هنوز روشن نیست.

برای نمونه، به ندرت به چنین خبری برمی‌خوریم: «معاملت سمرقند به زر باشد و به درم اسماعیلی شکسته. و نقدی دیگر هست، آن را محمدی گویند و جز در اعمال سمرقند هیچ جای دیگر نرود».^۲ یا قوت^۳ می‌نویسد: «داد و ستد مردم در بخارا به روزگار سامانیان بر درم سیم می‌بود و با دینار زر داد و ستد نمی‌شد. زر مانند دیگر کالاها خرید و فروش می‌شد. درمی‌مرکب از آهن، مس، آتک (سرب) و مواد دیگر داشتند که در دوران اسلام ضرب شده غطریفی خوانده می‌شد. تصویرهایی بر آن نقش بود و جز در بخارا و بخش‌هایش رواج نداشت. درم‌هایی دیگر نیز می‌داشتند که مسیبیه و محمدیه خوانده می‌شد و همگی در اسلام ضرب

۱. شاید بسیاری از مردم زیر پنجاه سال ندانند که در روزگار ما، پنجاه سال پیش، هنوز در روستاها سکه و پول رواج چندانی نداشت. خرید روستاییان، دست‌کم از بقالی روستا، به کمک جنس انجام می‌پذیرفت. مثلاً خرید با تخم مرغ و آرد و گندم و دیگر غلات انجام می‌پذیرفت تا با پول. پیدا است که این هنجار، که منحصر به ایران هم نیست، از گذشتگان به ما به ارث رسیده است.

۲. اصطخری، ۲۵۳.

۳. ترجمه‌ی فارسی، جلد ۱، بخش ۲، ۴۵۳.

شده است». و داستان سکه‌ی غطریفی را نرشخی^۱ چنین آورده است: هارون الرشید امارت خراسان را به ابن غطریف که از یمن آمده بود، سپرده بود «و بدان تاریخ در دست مردمان (سیم) خوارزم روان شده بود و مردمان آن سیم را به ناخوشدلی گرفتندی، و آن سیم بخارا از دست مردم بیرون شده بود. چون غطریف بن عطا به خراسان آمد، اشراف و اعیان بخارا به نزدیک او رفتند و از وی درخواستند که ما را سیم نمانده است در شهر. امیر خراسان فرماید تا ما را سیم زنند. (و) به همان سکه زنند که سیم بخارا در قدیم بوده است. و سیمی [می]باید که هیچ کس از دست ما بیرون نکند و از شهر ما بیرون نبرد، تا [ما] با سیم میان خویش معاملات بکنیم. و بدان تاریخ نقره عزیز بود. پس اهل شهر را جمع کردند و از ایشان رأی خواستند در این معنی. بر آن اتفاق کردند که سیم زنند از شش چیز: زرو نقره و مشک و ارزیز و آهن و مس. همچنان کردند و به آن سکه‌ی پیشین به نام غطریف زدند. یعنی سیم غطریفی. و عامه‌ی مردمان غطریفی خواندندی. و سیم قدیم ۱/۵ نقره‌ی خالص بود و این سیم که به اخلاط زدند، سیاه آمد. اهل بخارا نگرفتند. سلطان خشم کردشان و به کراهِت می‌گرفتند و قیمت نهادند شش غطریفی به یک درم سنگ نقره‌ی خالص. و سلطان به همین قیمت گرفت تا رایج شد. و بدین سبب خراج بخارا گران شد. بهر آنکه خراج بخارا در قدیم ۲۵۰ هزار درم نقره بود، چیزی کم».

ابن فضلان^۲ در آغاز سده‌ی چهارم، که در زمان نصر بن احمد سامانی در بخارا بوده است، پیش از نرشخی اشاره‌ای به سکه‌ی غطریفی کرده است، که به رغم کوتاه‌بودنش، از نظر تاریخ اجتماعی، مطلب جالبی درباره‌ی ازدواج دربرمی‌گیرد: «در بخارا چند قسم درهم مشاهده نمودم. از جمله درهم‌های غطریفی، از جنس مس و مس زرد است. حساب آن به عدد و بدون وزن است و یکصد دانه‌ی آن معادل یک درهم نقره می‌باشد. مردم برای مهریه‌ی زنان خود این‌طور شرط می‌کنند: فلانی، پسر فلان، دختر فلان را به این شرایط... و با یک هزار درهم غطریفی به عقد همسری خود در آوردم. در معاملات املاک و خرید برده نیز به جز این درهم

پول دیگری را ذکر نمی‌کنند. در بخارا درهم‌های دیگر نیز دارند که فقط از مس زرد و چهل درهم آن برابر یک داتق است. درهم‌های زرد دیگر هم دارند که سمرقندی نامیده می‌شود و شش‌تای آن برابر یک داتق است».

در پیوند با درهم و دینار، موضوع دیگری که ذهن مورخ را با خود مشغول می‌کند، نبودن بانک، به‌ویژه بانک‌های خارجی است! سرداران و بلندپایگانی که همواره و پیوسته در حال جابه‌جاشدن و گریختن و جای‌گرفتن در مکانی دیگر بوده‌اند، با اندوخته‌های درهم و دینار خود چه می‌کرده‌اند. برای نمونه، شخصیت‌هایی مانند ابوعلی چغانی، ابوعلی سیمجور یا فایق‌الخاصه که نمی‌توانسته‌اند بدون پول دست به فراهم‌آوردن فوری سپاه بزنند.

آیا اینان توبره به دوش بوده‌اند و یا در جایی شخصی امین را درپنهان برای نگهداری درهم و دینار خود داشته‌اند؟ در این صورت بایستی شمار این امین‌ها زیاد بوده باشد. در هر حال مسأله، مسأله‌ی کوچکی نیست! کوزه‌های پرسگه‌ای که گاهی از زیرزمین بیرون می‌آیند چه حکایتی را از ما پنهان می‌کنند؟

حکایت‌ها هرچه باشند، ظاهراً در روزگاران گذشته نیز دست کسی را رو نکرده‌اند. زیرا حکایت‌ها همچنان باقی هستند. معاصران تولد حکایت‌ها هم دست کسی را رو ندیده‌اند. راویان، داستان‌ها را طوری روایت می‌کنند، که گویی آن‌ها را باور کرده‌اند. نویسندگان دوره‌های بعدی هم بدون کوچک‌ترین تردیدی این روایت‌ها را به کار می‌برند. در قصه‌های عامیانه هم جای خوبی برای گنج‌ها محفوظ است. هنگامی که عمرولیث اسیر امیر اسماعیل سامانی شد، در ملاقاتی که با او داشت، گفت: «من به بلخ ده خروار زر پنهان کرده‌ام، بفرمای تا بیاورند...» امیر اسماعیل کس فرستاد و بیاوردند.^۱ مثل فندکی که در یک مهمانی جا مانده باشد!

سه تن و کمی بیشتر طلا مقدار کمی نیست. بگذریم از امکانات و فناوری‌های پنهان‌سازی و پنهان‌کاری.

نمونه‌ای از نخستین نقاشی‌های دوره اسلامی نیشابور

در دوره‌ی سامانی تنها شعر و ادب فارسی نبود که در شمال شرقی فلات ایران، در خراسان بزرگ، شکفته شد و باشتاب رو به نمو گذاشت. هنر معماری دوره‌ی اسلامی ایران نیز در همین دیار پرگشود، تا به زودی اوج بگیرد. با آرامگاه امیر اسماعیل در بخارا با نمونه‌ی تعیین‌کننده‌ای از این هنر آشنا شدیم. در دیگر زمینه‌های هنری نیز دوره‌ی سامانی یا پیش‌تاز بود و یا شانه‌به‌شانه‌ی پیش‌تازان. البته اگر هم در اعتلای هنر در همه‌ی زمینه‌ها نقش سامانیان بسیار مؤثر بوده است، نقش اصلی را باید به پای فرهنگ پررنگ و پرریشه‌ی خراسان، ناف فرهنگ و هنر ایران نوشت.

هنر نقاشی، که گمان می‌رفت، سازگاری چندانی با فرهنگ اسلامی نداشته باشد، در همین دوره‌ی سامانی، با برداشتن موانع از سر راه، نخستین جوانه‌های خود را زد. البته وجود نقاشی در کاخ‌های سامره، که حدود ۶۰ سال پایتخت خلفا بود، چراغ سبزی بود که از دور سوسو می‌زد. برای نمونه، نقاشی‌های کاخ خلیفه المعتصم، به نام جوسق الخاقانی.^۱ با نقاشی‌های دیواری بزمی و سرگرمی‌های درباری، ضمن اینکه آبشخور خود را در ایران، به‌ویژه ایران دوره‌ی ساسانی داشتند، بیم هنرمندان جهان اسلام را فرومی‌ریخت. در این دوره بغداد و سامره بود که آیین‌نامه‌های فرهنگی را تفسیر می‌کرد و به صورت بخشنامه‌های نانوشته در میدان دید قرار می‌داد.

اینکه برای نخستین بار در کجای ایران نقاشی دوره‌ی اسلامی آغاز به رشد کرد، پیدا نیست. نخستین نمونه‌های بازمانده از این هنر در قلمرو حکومت سامانی، در

۱. باستان‌شناسان آلمانی در سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۳ میلادی کاخ جوسق الخاقانی را کاویدند و در ادامه‌ی کار که به وسیله‌ی باستان‌شناسان عراقی انجام گرفت، در لایه‌ی سوم که حَرَم نامیده شده است، نقاشی‌های رنگی گوناگونی بر اندود دیوارها به دست آمد، که در مقایسه با آثار دوره‌ی بنی‌امیه، متأثر از هنر آسیای مرکزی و هنر ایران باستان بودند. موضوع اصلی این نقاشی‌ها شکار است، بزم و عیش و نوش‌های دربار خلفا با حضور زنان خنیاگر (فونتانا، ماریا ویتوریا، ۷۰۰۰ سال هنر ایران، به کوشش ویلفرید زاپیل، تهران، ۱۳۸۵، ۳۳۸).

نیشابور، قابل ردیابی است. نیشابور در زمان سامانیان سپهسالارنشین و امیرنشین خراسان بود. نه تنها با بخارا، پایتخت سامانیان کوس برابری می‌زد، بلکه گاهی، چون در چهارراه رویدادهای سیاسی و فرهنگی قرار داشت، خود قله‌ی بخارای دورافتاده‌ی به اصطلاح ورارودان بود. درحقیقت نیشابور در این روزگاران، دروازه و راه‌گذر بسیاری از هنجارهای فرهنگی جهان اسلام بود.

بقایای یک نقاشی دیواری از یک مجلس شکار که در پیرامون تپه‌ی وینیارد در نیشابور به دست آمده است و در موزه‌ی اسلامی ایران نگهداری می‌شود، یکی از کهن‌ترین آثار منقوش در دوره‌ی اسلامی ایران است. این اثر نکته‌های جالب‌توجه و آشکار چندی را با خود به همراه دارد. پیش از همه اینکه ما با رفت و آمدها و هیاهویی بزرگ که پشت سر گذاشته‌ایم، اندکی نیز با درون خانه‌های دست‌کم اشرافی این دوره آشنا می‌شویم. آگاهی از اینکه در خانه‌ای یا کوشکی، دیواری پوشیده از یک مجلس نقاشی بوده است، غافل‌گیرکننده است.

در اینجا مردی بلندپایه را سوار بر اسب می‌بینیم که درحالی‌که با دست راست افسار اسب را دارد، در دست چپ، بازی شکاری را روی سینه‌ی چپ خود نگه داشته است. متأسفانه صورت مرد سوار، شاید از خشم جانشینان و رقیبان، دیگر قابل تشخیص نیست، اما از رخت و کلاه فاخر او چنین برمی‌آید که مردی بلندپایه است.

نکته‌ای که نخست و بی‌درنگ بیننده را با خود مشغول می‌دارد، این است که نقاش و آفریننده‌ی این مجلس شکار نمی‌توانسته است تنها خالق این اثر بوده باشد. زیرا پختگی درخور توجه این اثر نشان می‌دهد که آفریده‌ی هنرمندی چیره‌دست است. هنرمندی که لابد ده‌ها اثر نظیر این تنها یادگار خود داشته است و در قلم‌اندازی و در چرخاندن و گرداندن آن از پختگی درخور توجهی برخوردار بوده است.

زین و برگ اسب کامل و بسیار غنی است و سوارکار شمشیری در سمت چپ خود آویخته دارد. با اینکه هنرمند از نشان دادن عمق مجلس چندان غافل نبوده است، هنوز تمایل به روبه‌رونگری در نقش سوارکار آشکار است. یعنی درحالی‌که اسب در حال تاخت به جلو است، سوار او، مانند کارهای دوره‌ی

اشکانی، رو به بیننده دارد. یعنی هنوز برای سفارش دهنده و همچنین هنرمند، نشان‌دادن تمام‌رخ کاری غیرعادی می‌نماید. به عبارت دیگر، انسان زمانی در مجلسی حضوری کامل دارد که با دو چشم خود به بیننده‌ی خود نگاه می‌کند. شیوه‌ای که مینیاتور ایرانی هم هرگز نتوانست از آن به کلی دل بکند.

یادآوری این نکته ضروری است که در تاریخ ایران تا روزگار ما، تنها هنرمندان دوره‌ی هخامنشی هستند که از قید نشان‌دادن چهره از روبه‌رو رها هستند. مانند تندیس مسطح کورش در مشهد مرغاب و دیگر نگاره‌های هخامنشی در شوش و تخت جمشید.

چون از هنجار عمومی نقاشی نیشابور پیداست که در این اثرگزیزی از اصل وفاداری به واقعیت وجود نداشته‌است، لباس گلدار سوارکار هم جالب‌توجه است. به این ترتیب این اثر، گامی را از فاصله‌ی ما با سده‌ای گمشده می‌کاهد. بی‌تردید همه مایلیم، دست‌کم با ریخت و اندام مردان بلندپایه‌ای که به حق و ناحق تاریخ ما را انباشته‌اند، اندکی آشنا شویم.

دیگر لباسی که بر تن این مرد بلندپایه در مجلس نقاشی است، لباس او نیست، بلکه لباس تاریخ است! آیا ابومسلم خراسانی و یا یعقوب لیث صفاری و امیر اسماعیل سامانی چنین لباسی را بر تن داشته‌اند؟

از همین تپه‌ی وینیار نیشابور نقاشی‌های دیگری نیز به دست آمده‌اند، که امروز در موزه‌ی متروپولیتن نیویورک نگهداری می‌شوند. باستان‌شناسان موزه‌ی هنر متروپولیتن در سال‌های ۱۳۱۵-۱۳۱۸ در کاوش‌های خود در این منطقه به سطوح وسیعی از نقاشی‌های دیواری دست یافتند.

ظروف دوره‌ی سامانی

سفالینه‌های لعابدار نیشابور

برنامه‌ی کتاب سده‌های گمشده فقط یافتن و شکار رویدادهای نظامی و سیاسی نیست. من برآنم که در حدّ ممکن در پیرامون رویدادهای فرهنگی و اجتماعی درنگ کنم، تا مگر مطلبی و مدخلی درباره‌ی فرهنگ گمشده‌ی سده‌ای گمشده دستگیرم شود و بتوانم آن را با خواننده‌ام در میان بگذارم. مثلاً درنگی دارم در کنار ظرف‌های

دوره‌ی سامانی. زیرا ظرف، به سبب نیاز روزمره‌ی ما به آن، به گونه‌ای بسیار ملموس، گامی را از فاصله‌ی ما با گذشته می‌کاهد!

درحالی‌که بخارا، پایتخت سیاسی سامانیان، شاعران و ادیبان را به سوی خود می‌خواند، نیشابور در قلمرو سامانیان و در چهارراه رویدادهای نظامی، سیاسی، اقتصادی و بازرگانی، درمقام یکی از بزرگ‌ترین مراکز فرهنگی ایران و درآستانه‌ی مرکز و شرق و غرب ایران، میدان پربرکتی بود، پرفت و آمد و جذاب برای همه‌ی هنرها.

چنین است که امروز ظرف‌های سفالی لعابدارِ نیشابور زینت‌بخش موزه‌های ایران و دیگر موزه‌های جهان است. به کمک آن‌ها می‌توان سیر تحوّل خط و همچنین سیر هنر سفال‌سازی در آغاز دوره‌ی اسلامی را مورد مطالعه قرار داد. باستان‌شناسان موزه‌ی متروپولیتن در کاوش‌های خود در شهر کهنه‌ی نیشابور به آثاری دست یافته‌اند که نشان‌دهنده‌ی اهمّیت این شهر در صنعت سفال‌سازی است. بیشتر سفال‌ها با نوشته‌های به اصطلاح کوفی، به رنگ‌های متنوّع، تزیین شده‌اند و نقش‌ها بیشتر سیاه، سرخ و ارغوانی بر زمینه‌ای سفید عاجی هستند. برخی دیگر از ظرف‌های به دست آمده از گلی سرخ‌رنگ ساخته شده‌اند. با تصویرهای انسان، جانور و همچنین گل، نقش پرندگان را نوشته‌ای کوفی درست کرده‌است.

صرف‌نظر از اینکه در سفال‌های سامانی نیشابور استفاده‌ی فراوانی از خطّ جدید شده‌است، درمجموع در شیوه‌ی طرح‌اندازی می‌توان هنجارهای هنر ساسانی را در نقش ظرف‌های فلزی بازیافت.

این سفالینه‌ها، که منحصر به نیشابور و شمال شرقی ایران هستند، به سفالینه‌های لعاب گلی معروف‌اند. شیوه‌ی کار چنین بود که پس از درآوردن خمیر نخودی یا نخودی متمایل به سرخ به شکل دلخواه، آن را در درون لعابی گلی و نخودی‌رنگ فرومی‌بردند و پس از خشک‌شدن آن، کار نقش‌اندازی انجام می‌پذیرفت. آنگاه، پس از پوشاندن آن با لعابی شیشه‌ای، آن را در کوره‌ی پخت می‌نهادند.

معمول‌ترین نقش‌های سفال‌های لعاب گلی عبارتند از: نقش سیاه بر زمینه‌ای سفید؛ نقش سیاه بر زمینه‌ی زرد؛ نقش رنگارنگ بر زمینه‌ای سفید و لعاب زرّین‌فام و

گاهی لعاب فیروزه‌ای یا لعاب سربی‌رنگ. نمونه‌های دیگری از سفال‌های نیشابور به دست آمده است که در آن‌ها نقش مطلوب درزیر لعاب کنده کاری شده است. این نوع از نقش اندازی بیشتر بر زمینه‌ای سفیدرنگ انجام گرفته است. این شیوه تا پایان سده‌ی چهارم هجری دوام می‌آورد.

نمونه‌هایی از سفالینه‌های لعابدار نیشابور

کاسه‌ای با آمیخته‌ای از نقوش هندسی و گیاهی، که امروز در موزه‌ی آثار ملی ایران نگهداری می‌شود، یکی از نمونه‌های جالب‌توجه سفال لعابدار نیشابور است. این کاسه‌ی سفالی لعابی، سربی سبزرنگ دارد. این کاسه، که شکلی استوانه‌ای و کفی مسطح دارد، ۷ سانتی‌متر بلندی و ۱۷ سانتیمتر قطر دارد و از نقوش قالبی آن پیداست که تولیدی انبوه داشته است.

سطح بدنه‌ی این بشقاب به‌طور افقی به دو بخش مساوی تقسیم شده است. هر بخش را ردیفی از طاق‌ها مکرر به اشغال خود درآورده است و کوشش شده است تا باریک‌ترگرفتن طاق‌های ردیف پایین، طاق‌های دوردیف، به صورت متقارن روی یکدیگر قرار نگیرند. به گونه‌ای که هر شش طاق ردیف بالا، برابر هشت طاق ردیف پایین جا گرفته است. به منظور ایجاد تنوع، نقش‌های مکرر تزیینی درون طاق‌های ردیف بالا نیز متفاوت از نقش‌های مکرر ردیف پایین هستند.

در اینجا، اگر هنرمند طراح آگاهانه از آوردن نقش‌های تزیینی متفاوت در درون طاق‌ها پرهیز کرده بوده باشد، باید که آگاهی هنری او را، در نکاستن از وقار کاسه ستود. در هر دو ردیف، فضای خالی میان هر دو طاق، هر بار با سه نقش تزیینی دو دایره‌ی متداخل، پر شده است. علاوه بر این قطره‌های اشک به شکل بادام، در ردیف بالا هر سه طاق یک‌بار و در ردیف پایین هر چهار طاق یک‌بار، وجود ضخامت بیشتری برای دیواره‌ی کاسه را القا می‌کند و بیننده هر بار می‌تواند تصور کند که با کاسه‌ای فلزی سروکار دارد.

این‌گونه از نقش‌اندازی را می‌توان با نقوش گچ‌بری دوره‌ی ساسانی و همچنین گچ‌بری‌های سده‌های نخستین دوره‌ی اسلامی در معماری همانند دانست. از دسته‌ی آسیب‌دیده‌ی این کاسه، تنها حلقه‌ای در لب آن برجای مانده است و

بقایای حلقه‌ای دیگر، که مانند دانه‌ی زنجیر به حلقه‌ی نخست پیوسته‌است، به چشم می‌خورد. در طرف قرینه‌ی این دسته، به سبب آسیبی که ظرف دیده‌است، نشانه‌ای از وجود دسته بر جای نمانده‌است. اما با توجه به وزن کاسه نمی‌توان تصوّر کرد که این کاسه از نخست دارای یک دسته بوده‌است.^۱

کاسه‌ای با نقش زنی درمیان، که امروز در موزه‌ی آثار ملی ایران نگهداری می‌شود، یکی دیگر از نمونه‌های جالب توجه سفال لعابدار نیشابور است. این کاسه از سفال قهوه‌ای مایل به زرد درست شده‌است و نقوشی با گِلِ رُسِ زرد، سبز و قهوه‌ای، در زیر لعاب بی‌رنگِ سربی دارد. این کاسه ۸/۸ سانتی‌متر بلندی، ۲۰/۵ سانتی‌متر قطر دهانه و ۹ سانتی‌متر قطر در پایه دارد.

این کاسه از گروه سفال‌های قهوه‌ای متمایل به زرد دوره‌ی سامانی است که با موجودات زنده تزیین شده‌اند. شتاب آشکاری که در نقش‌اندازی و رنگ‌آمیزی این کاسه به چشم می‌خورد، تردیدی بر جای نمی‌گذارد که آن را محصولی از کارگاهی با تولید انبوه بدانیم. نقش استثنایی و قابل تأمل این کاسه نیز هنجاری دارد که اگر گمان ما درست باشد، تأییدی است بر تولید انبوه آن.

زنی که نقش اصلی این ظرف را تشکیل داده‌است، در دست راست جامی با مایعی نوشیدنی دارد، که رنگ آن آبی است و مایع آبی فقط می‌تواند آب باشد. اما چرا آب؟

به گمان این زن می‌تواند آن‌اهیتا، ایزد آبیاری و حاصلخیزی باشد. در ایران باستان هم اغلب در رابطه با ایزدان است که از زن برای تزیین نمادین استفاده شده‌است. هم در ایران باستان و هم در ایران دوره‌ی اسلامی، به هنگام خشک‌سالی آیین‌های نیایشی برای استسقا، طلب باران، برگزار می‌شده‌است و می‌شود. در این آیین‌ها

۱. در اینجا، جا دارد که به سفالگران شهرهایی مانند همدان پیشنهاد کرد که با استفاده‌ی از نقش سفال‌های سنتی، بر ارج کالاهای تولیدی خود بیفزایند. بدون توجه به سفالینه‌های سنتی و روی آوردن به نقش‌ها و طرح‌های اصیل ایرانی، سفال همدان، با همه‌ی کوشش سفالگران، بیش از آنکه از هم‌اکنون به چشم می‌خورد، تن به هنجارهای ملال‌انگیز خواهد داد. توقّف پرورش نامسؤلانه‌ی هنرمند (= کارگر) سفال‌ساز که متأسفانه، مانند خود سفال به تولید انبوه بی‌رویه رسیده‌است، نخستین گامی است که باید برداشته‌شود. البته انتخاب مسؤلان ناآگاه و ناآشنا با هنر نیز خود مسأله‌ای جداگانه‌است!

گاهی غذای ساده‌ای مانند آش نیز میان شرکت‌کنندگان در آیین تقسیم می‌شد. به این ترتیب، اگر گمان ما درست باشد، این کاسه متعلق به آیینی در پیوند با آناهیتا و آیین استسقا بوده است و ناگزیر در کارگاهی به صورت انبوه تولید شده است.

نشانه‌های دیگری نیز می‌تواند به تأیید برداشت ما کمک کند. در حاشیه‌ی لبه‌ی ظرف واژه‌ی بَرَکَة، به خط کوفی زاویه‌دار چند بار تکرار شده است. این واژه در حرکت تزینی خود سبب ایجاد درختی در میان خود شده است، که خود نماد زندگی و حیات است. جالب است که در دو ظرف دیگر از همین دوره، در دانمارک و ژاپن، به واژه‌ی مجرّد برکَة برمی‌خوریم.

عناصر تزینی دیگر مانند گل و طاووس نیز از نشانه‌های حیات هستند. هنوز برخی دیگر از عناصر تزینی این کاسه برای شناخته شدن و تعبیر، نیاز به زمان و فرصت دارند. در حال حاضر این عناصر برای ما چیزی جز چند حرکت با خط نیستند. خطی که باید خوانده شود. با این خط است که ما می‌توانیم به آدرس بسیاری از گمشده‌های فرهنگی خود برسیم!

مغربی‌ها در دهه‌های آغازین قرن بیستم بود که در اروپا به رموز سبکی به نام کو بیسم دست یافتند. آیا ما می‌توانیم با کاسه‌ی نیشابور از سده‌ی سوم هجری، به نشانه‌ای از سبک کو بیسم خود دست بیابیم؟ نقش کاسه‌ی ما می‌توانست از پیکاسو باشد!...

نمونه‌ی جالب توجه دیگر کاسه‌ای است با نقش پنج طاووس در میان، از سده‌ی سوم هجری، که امروز در موزه‌ی آثار ملی ایران نگهداری می‌شود. این کاسه که از سفال قهوه‌ای مایل به زرد، با نقش و نگار گل رِس زرد، سبز و قهوه‌ای در زیر لعاب شفاف بی‌رنگ ساخته شده است، ۷/۳ سانتی متر بلندی، ۱۹ سانتی متر قطر و ۸/۴ سانتی متر قطر پایه دارد.

درون و بیرون کاسه منقوش است. چهار طاووس در پیرامون درون کاسه قرار گرفته‌اند و پرنده‌ای را که اگر طاووس نباشد به طاووس می‌ماند در میان دارند. در این کاسه نیز، مانند کاسه‌هایی دیگر از نیشابور، واژه‌ی برکَة به طور مکرّر دیده می‌شود که فضاهای خالی میان طاووس‌ها را زینت داده است.

جالب است که این واژه‌ی برکَة دو نوار متداخل پیرامون کاسه را نیز با دو خط

متفاوت کوفی پر کرده است. خطِ نوار بیرونی، کمی فاخر و آراسته است. شگفت‌انگیز است که طاووس، پرنده‌ای غیربومی، در نقش ظرف‌های سفال لعابدار نیشابور نقشی تعیین‌کننده دارد و در مجموعه‌ها و موزه‌های چندی قابل‌پیگیری است.

به‌گمان از این کاسه هم در مراسم آیینی و دینی استفاده می‌کرده‌اند. باتوجه‌به بی‌دقتی هنرمند در نقش‌اندازی، می‌توان آن را محصولی از کارگاهی که تولیدی انبوه داشته‌است دانست. در این میان نباید به‌هنگام دیدن این ظرف‌ها تمام توجه را متوجه خود ظرف کرد! درکنار این ظرف بی‌درنگ باید به شیوه‌ای ممکن به زمان ساخت آن‌ها نیز نزدیک شد و فکر کرد به سفارش‌دهندگان آن‌ها و سازندگان آن‌ها و به کارگران خُرد و بزرگ‌سالی که در کارگاه‌های سفالگری عمر خود را سپری کرده‌اند و بسا که آب را در کاسه‌ی شکسته خورده‌اند... و باید فکر کرد به راسته‌ی سفال‌فروشان و به مشتریان دارا و ندار آن‌ها و همچنین به روزگارانی که سپاهیان دشمنی ناخوانده کاسه‌کوزه را بر سر مردم می‌شکستند و هزاران نقش رنگین را نقش زمین می‌کردند.

و فکر کرد به سوداگرانی که امروز نقش طاووسی تاریخی را به سفرهای دورودراز می‌فرستند، تا هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد! و دیگر کاسه‌ای با نقش سوارکاری با یوزپلنگ در میان است، که امروز در موزه‌ی آثار ملی ایران نگهداری می‌شود. این کاسه که از سفال قهوه‌ای مایل به زرد، با نقش‌ونگار گل‌رِس زرد، سبز و قهوه‌ای در زیر لعاب شفاف بی‌رنگ ساخته شده‌است، ۱۲ سانتی‌متر بلندی، ۳۸/۵ سانتی‌متر قطر و ۱۳/۵ سانتی‌متر قطر پایه دارد.

در درون این کاسه‌ی نسبتاً بزرگ سوارکاری نقش بسته‌است که در دست راست افسار اسبش را دارد و در دست چپ شمشیری را از روی سینه به‌طور مایل به طرف شانه‌ی چپ خود نگه‌داشته‌است. در همین حال یوزپلنگی بر پشت اسب جهیده و با دست راست خود در حال تماس با بازوی چپ سوارکار است.

نقش این کاسه، به‌ویژه در آرایش خیالی سراسر بدن اسب تا حتی روی سم‌های

او، یکی از پرکارترین نقش‌های ظرف‌های لعابدار نیشابور است که می‌تواند کار هنرمندی شاید زبردست باشد. روانداز بلند اسب نیز که به زمین رسیده‌است پرنقش‌ونگار است.

روی هم رفته با اینکه ایرانیان در این تاریخ با مینیاتور بیگانه بوده‌اند، هنجار نقاشی، مخصوصاً در طرح خیالی موها و همچنین کفش سوارکار، شبیه مینیاتور است. هنرمند اصرار زیادی در پرکردن همه‌ی فضاهاى خالی در درون کاسه را داشته‌است. دو بز در حال دویدن بی‌هدف به سویی در جلو سوارکار قرار دارند و گرداگرد، در پیرامون مجلس چند طاووس دیده‌می‌شوند که برخی ایستاده‌اند و برخی در حالت دویدن هستند. با این همه، این مجلس سرد و بی‌روح است و گویی هنرمند تنها آهنگ آن را داشته‌است که گزارشی را با چند اشاره بدهد و بقیه‌ی کار و جمع‌وجور کردن داستان را به بیننده‌ی اثر خود بسپارد! مثلاً اینکه به سواری در حال شکار بز کوهی به ناگهان یوزپلنگی کمین کرده حمله کرده‌است؟

اما مجلس سردتر و بی‌روح‌تر از آن است که بیننده را به فکر وادارد. در اینجا رنگ‌آمیزی جای گرما و روح را گرفته‌است. چند کلمه، ظاهراً به خط به اصطلاح کوفی در حاشیه‌ی کاسه در پشت سوارکار به چشم می‌خورد که قابل بازخوانی نیستند و شاید هم نقشی دکوراتیو داشته‌اند.

روی هم رفته این اثر به نقاشی دیواری سوارکار در تپه‌ی وینارد در نیشابور می‌ماند و ظاهراً هردو هنرمند از یک مکتب پیروی کرده‌اند. نقش لباس هردو سوارکار تقریباً یکی است. الا اینکه در نقاشی دیواری تپه‌ی وینارد از طاووس خبری نیست.

استفاده‌ی مکرر از پرنده‌ی غیربومی طاووس، در نقش‌اندازی‌های روی سفال نیشابور تقریباً غیرقابل توجیهی منطقی است. حتماً سفارش‌دهندگان و خریداران با این پرنده آشنا بوده‌اند. شاید هم نقاشان این ظرف‌ها در پی پرنده‌ای ناشناس بوده‌اند، تا بر جذابیت کالای خود بیفزایند!

در هر حال این کاسه هم همچون معمایی کوچک در ذهن ما خواهد ماند. معمایی که شاید برای نیشابوریان سده‌ی سوم میلادی وجود نداشته‌است و طراح آن گذشت زمان است و فاصله‌ای که ما از سده‌ی سوم هجری گرفته‌ایم!

بشقاب دیگری داریم که از سفال قهوه‌ای مایل به زرد، با نقش و نگار گل رس زرد، سبز و قهوه‌ای تیره در زیر لعاب شفاف بی‌رنگ ساخته شده است، ۴/۵ سانتی متر بلندی، ۳۲/۹ سانتی متر قطر و ۱۳/۵ سانتی متر قطر پایه دارد.

ظرف‌هایی با نقش تزئینی قهوه‌ای متمایل به سیاه، بر روی زمینه‌ای سفید، از کارهای معمول و فراوان سمرقند و نیشابور در دوره‌ی سامانی است که از ظرافت خاصی برخوردارند.

معمولاً نوشته‌هایی به خط به اصطلاح کوفی و نقش پرندگان تزئین اصلی این ظرف‌ها را تشکیل می‌دهند، گاهی به حروف چسبیده‌اند. در اینجا، در بشقابی که از نیشابور به دست آمده است، نقش اصلی را یک بز کوهی، با اندامی بسیار کشیده و با شاخ‌هایی بلندتر از حد معمولی و حتی بلندتر از تن حیوان، در وسط بشقاب تشکیل می‌دهد. اما شاخ‌های بلند به گونه‌ای با بدن کشیده در تناسب است، که بیننده را به شگفتی و انمی دارد.

در ظرف‌هایی از این دست به ندرت به نقش چهارپایان برمی‌خوریم، اما بدن کشیده در جانوران از ویژگی‌های معمول است. جز دو نوار باریک تزئینی در پیرامون بشقاب، یک عنصر تزئینی دیگر نیز در میان مثلثی که از شاخ‌ها، خط پشت حیوان و گردن او درست شده است، قرار دارد که به نقشی گیاهی می‌ماند، اما درباره‌ی آن به درستی نمی‌توان نظر داد. این نقش توخالی و به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ است.

از دو نوار متداخل پیرامون بشقاب، نوار بیرونی نقشی دالبری دارد و نوار درونی خطی مواج، با خالی درشت و توخالی در میان هر قوس. چون در اجرای طرح این بشقاب هنرمندی خاصی به چشم نمی‌خورد، می‌توان نتیجه گرفت که این بشقاب، همان‌گونه که در کارگاه‌های امروز نیز معمول است، در تولیدی انبوه، به وسیله‌ی کارگری خردسال یا غیرماهر انجام پذیرفته است و کاری بوده است که در تهیه‌ی آن شتاب زیادی به کار رفته است. از این روی امکان دارد که مشتریانی عادی خریدار این بشقاب و ظرف‌هایی همانند در بازار سفالگران بوده‌اند.

به گمان، توانگران ظرف‌های مورد نیاز خود را به هنرمندان فلزکار و یا سفالگر روزگار خود سفارش می‌داده‌اند و نیازی به خرید از بازار را نداشته‌اند. حتی برخی از

آنان، زرگران و حکاکان مخصوص خود را در زیر چتر حمایت خود می‌پرورانده‌اند.

ظرف‌های شیشه‌ای دوره‌ی سامانی

با اینکه تاریخ ساخت شیشه و اینکه کدام قوم برای نخستین بار از شیشه استفاده کرده‌است، روشن نیست و به‌رغم اینکه مصریان و ساکنان بین‌النهرین را نخستین سازندگان اصولی شیشه دانسته‌اند، برخی از دانشمندان بر این باورند که شیشه‌ی شفاف و بی‌رنگ از اختراعات ایرانیان است. از قراین و محلّ پیداشدن ظرف‌های شیشه‌ای پیداست که این نوع شیشه نخست در جنوب غربی قلمرو ایران تولید می‌شده‌است.

در هر حال، مخترع شیشه هر قومی که بوده‌باشد، از کهن‌ترین آثار شیشه‌ای که برجای مانده‌اند، چنین پیداست که ایرانیان در ساخت شیشه‌ی شفاف در قلمرو سیاسی خود سهم به‌سزایی داشته‌اند. ظرف‌های شیشه‌ای نخستین را به کمک قالب‌های به اصطلاح یک‌بار مصرف می‌ساختند. یعنی اصل قالب پس از ریختن شیشه در آن و سپس گشودن قالب، از میان می‌رفت. پس از اینکه شیشه از قالب جدا می‌شد، کار اصلی بر روی آن آغاز می‌شد، که عبارت بود از تراش و نقش‌اندازی. مانند گلدان بسیار خوبی که از بابل به دست آمده‌است. با قالب‌های یک‌بار مصرف، ساختن انواع ظرف شیشه‌ای ممکن بود.

متأسفانه شیشه به سبب شکنندگی خود کمتر از اشیای دیگر تاب‌گذشت زمان را آورده‌است. در ساخت وسایل خانه، استفاده از چند رنگ شیشه، نه تنها از سردی شیشه می‌کاست، بلکه به آن زیبایی آرامی نیز می‌بخشید. برای نمونه در چراغی شیشه‌ای که از نیشابور به دست آمده‌است و باید از سده‌ی چهارم هجری باشد، برای خود چراغ از شیشه‌ی نباتی با امواج مرمری قهوه‌ای و برای دست‌گیره‌ها و تزیین بدنه‌ی آن از شیشه‌ی آبی استفاده شده‌است.

این چراغ که گردنی اندک مایل، شانه‌ای کم‌عرض، با دیواره‌ای که اندکی مورّب است و پایه‌ای به صورت دایره‌ای مسطح و قطور دارد، در موزه‌ی آثار ملی ایران نگهداری می‌شود. بلندی شیشه ۱۶ سانتی‌متر، قطر شکم آن ۱۳/۵ سانتی‌متر و قطر دهانه ۹/۲ سانتی‌متر است. دسته‌های چراغ که از شیشه‌ی آبی است، در قسمت بالا

زایده‌ای دارد، برای تکیه دادن انگشت شست و درون چراغ، شمعدانی لوله‌ای شکل دارد. بدنه‌ی این چراغ با نوارهایی از شیشه‌ی آبی تزیین شده‌است که زیبایی چندانی به چراغ نبخشیده‌است.

این چراغ را چراغ مسجد دانسته‌اند. اگر این برداشت درست باشد، باید آن را یکی از پیشگامان قندیل‌های بزرگ و زران‌دود به‌شمار آورد که برای مسجدها ساخته می‌شده‌اند و امروز نشان کهنی از آن‌ها برجای نمانده‌است. قندیل‌ها حتماً در کاخ‌ها و سراهای بلندپایگان نیز کاربرد داشته‌اند.

در میان آثاری که از سده‌ی سوم هجری، یعنی دوره‌ی سامانی، در نیشابور به‌دست آمده‌اند، تُنگ زیبایی داریم که ساختی هنرمندانه دارد، و برای روزگار خود منحصر به فرد بوده‌است. این تُنگ که در قالب دمیده شده‌است، ۱۷ سانتی‌متر بلندی دارد و ۹/۲ سانتی‌متر قطر دهانه‌ی آن است. هنرمند شیشه‌گر برای اجرای طرح خود از دو رنگ شیشه استفاده کرده‌است. شانه و همچنین گردن قیفی شکل تُنگ از شیشه‌ی آبی است. شکم کروی شکل آن از شیشه‌ی نباتی‌رنگ. دسته‌ی تقریباً عمودی و خوش‌هنگار تُنگ نیز از همین شیشه‌ی نباتی‌رنگ است.

پیرامون شکم تُنگ با ردیفی از دایره‌های متداخل و متحد‌المركز تزیین شده‌است. درون دایره‌ی بیرونی را نقش برجسته‌ی ردیفی مرواریدگون پر کرده‌است. این شیوه از تزیین روی شیشه، با اشکال گوناگون، به کمک قالب و تراش، در کارهای گذشته، هم‌زمان و آینده نیز به چشم می‌خورد، که باید میراثی ساسانی باشد.

به گمان، تُنگ‌هایی از این دست، اما تک‌رنگ و بدون نقش تزیینی، از سده‌ی دوم هجری در ایران بسیار معمول بوده‌است. از سده‌های سوم و چهارم نیز نمونه‌هایی از نیشابور به‌دست آمده‌اند، که با تراشکاری تزیین شده‌اند.

فقط نمی‌دانیم که آیا این نوع شیشه، دست‌کم برای دولتمندان، تولید انبوه داشته‌است، یا اینکه به سفارش ساخته شده‌است. شاید هم روزی هنرمند در کارگاه خود به فکر آفریدن اثری از این دست می‌افتاده‌است. اما کارگاه او در کجا بوده‌است؟ چند نفر با او همکاری داشته‌اند؟ تهیه‌ی موادّ اولیه چگونه بوده‌است؟ آیا برای موادّ اولیه بنکداری هم در کار بوده‌است؟ راسته‌ی شیشه‌گران چگونه بود؟

یادی دوباره از

معماری ایران در دوره‌ی سامانی

با گزارش آرامگاه امیراسماعیل سامانی، که در حقیقت آرامگاه خاندان سامانی بود، با معماری این دوره آشنا شدیم. نشانه‌های پراکنده‌ای در دست است که معماری روزگار سامانیان در بخارا، سمرقند و نیشابور توانسته بود در معماری ایران فصل تعیین‌کننده‌ای را آغاز کند. آرامگاه امیراسماعیل، با همه‌ی کوچکی و جمع‌وجور بودن خود، بهترین و زیباترین نمونه‌ی این هنر است. معماری سراسر ایران تا به امروز هرگز نتوانست، مستقیم و غیرمستقیم، تحت تأثیر این الگوی خوش‌هنجار قرار نداشته باشد.

چون در بخش‌های آینده‌ی این کتاب، مخصوصاً در بخش‌های مربوط به آل بویه و سلجوقیان کم‌وبیش در همه‌ی استان‌های ایران حضور خواهیم داشت، در اینجا به این مختصر بسنده می‌کنیم. با این تأکید که پس از آفرینش معماری دوره‌ی اسلامی ایران سامانی، ناگزیریم که همواره به تولد دوباره‌ی این هنر در ایران در روزگار سامانیان، که تکیه‌ی زیادی بر معماری دوره‌ی ساسانی داشت، بیندیشیم و معماری عصر سامانی را یکی از مهم‌ترین سنگ بناهای معماری دوره‌ی اسلامی تاریخ ایران بدانیم. همین بس که حتی طراحان و معماران نقش‌های به اصطلاح آجر سه‌سنتی ایران امروز، اغلب ندانسته، تحت تأثیر سنت برجای مانده از تزیین‌های آرامگاه امیراسماعیل سامانی هستند. همچنان‌که شعر فارسی، در هر گوشه‌ای از ایران، مدیون رودکی عصر آکنده از فرهنگ سامانیان قرار دارد.

حتی برگزینندگان نام تالار رودکی می‌خواسته‌اند سامانیان را پیش‌کسوت نامدار موسیقی معاصر ایران نیز بدانند!^۱

۱. متأسفانه برخی از شیفتگان وحدت ایرانیان، رودکی را یکی از حلقه‌های مستحکم وحدت نیافتند و به‌رغم ساخته شدن ده‌ها تالار که می‌توانستند نام وحدت بر خود بگیرند، چنین تشخیص دادند که اگر به‌نام رودکی دستبرد بزنند، از یغمای وحدت جلوگیری خواهند کرد. همین اشتباه در قلمروی دیگر در مورد نام سی‌متری نظامی تکرار شد. جای خوشحالی است که حافظ و فردوسی و نظامی قهر در رفتند!

سازمان اداری سامانیان

پس از گذشت حدود سه سده از فروپاشی فرمانروایی ساسانیان که سازمان اداری جافتاده‌ای داشتند، هنوز زود است که در حکومت‌های طاهریان، صفاریان و سامانیان سخن از دیوان اداری و تشکیلات حکومتی منظم و معین سخن به میان آید. زیرا هر سه حکومت کم‌وبیش، بی‌آنکه امیدی به دوام داشته باشند، حاصل تلاش‌هایی بودند موضعی برای رهایی بخشی ایران از سیطره‌ی بغداد. البته فرمانروایی سامانیان بادوام‌تر، باثبات‌تر و جافتاده‌تر از حکومت دو خاندان طاهری و صفاری بود.

با این‌همه سامانیان در حضور یک قرن خود هرگز به خود اجازه ندادند که بیشتر از امیر به خود عنوانی حکومتی بدهند و مثلاً در مقایسه با غزنویان خود را شاه یا سلطان بخوانند. چنین است که تشکیلات اداری آن‌ها نیز نمی‌توانسته است از ابعاد شناخته شده برای حکومت‌های مستقل برخوردار بوده باشد. البته نظام حکومتی سامانیان با هر ساختاری که داشته است، منابع در اختیار مورخان نیز بسیار ناچیز است و مورخ ناگزیر است که با تکیه بر خبرهای کاملاً مجرد و کوتاه و پراکنده تصویری از حکومت سامانیان برای خود بسازد.

چنین است که مورخ نمی‌تواند حتی از یک کلمه‌ی گزارش ابن بلخی صرف‌نظر کند:

«در روزگار آل سامان، امیر سعید نصر بن احمد بن اسماعیل السامانی به ریگستان سرایی فرمود و سرایی ساختند به غایت نیکو و مال بسیار در وی خرج کرد. و بر در سرای خویش، سرای عمال فرمود بنا کردند. چنان‌که هر عاملی را علی‌حده دیوانی بودی اندر سرای خویش، بر در سرای سلطان. چون دیوان وزیر و دیوان مستوفی [ادارایی و خزانه‌داری] و دیوان عمیدالملک [دیوان رسایل] و دیوان شرط [پلیس] و دیوان صاحب مؤید و دیوان شرف [مشرف؟ دیوان پلیس مخفی یا دیوان اشراف؟] و دیوان مملکه‌ی خاص و دیوان محتسب و دیوان اوقاف و دیوان

قضا. بدین ترتیب دیوان‌ها فرمود بنا نهادند.^۱

با خواندن این گزارش، بی‌درنگ به‌یاد مجتمع بناهای دولتی در پیرامون میدان توپخانه در تهران می‌افتیم. پیداست که تقریباً همه‌ی سازمان‌های موردنیاز یک نظام جافتاده در دوره‌ی نصر بن احمد سامانی وجود داشته‌اند. این بناها که به‌قول خوارزمی در *مفاتیح‌العلوم*^۲ ۲۶ مرکز دیوانی مربوط به امور مالی و نظامی را در خود جای داده‌بوده‌اند، لابد که کم‌وبیش ساختاری همانند آرامگاه امیراسماعیل سامانی داشته‌اند. با نقاشی‌های دیواری به‌دست‌آمده از نیشابور می‌توان تا حدودی به آرایش درونی این کاخ‌ها و بناهای دولتی دست یافت و حتماً در میان لوازم موردنیاز در این بناها ظرف‌های سفالین و شیشه‌ای نابی نیز همانند ظرف‌هایی که گزارش آن‌ها گذشت، وجود داشته‌است.

۱. نرشخی، ۳۶-۴۱. نرشخی در ادامه‌ی گزارش خود می‌نویسد: «و به روزگار امیررشید عبدالملک بن نوح... وزیر وی احمد بن حسن بن العتبی... که مؤلف کتاب یمینی است... درمقابله‌ی مدرسه مسجدی بنا کرد، به‌غایت نیکو... چون امیررشید از ستور بیفتاد و بمرد، در شب غلامان به سرا اندرآمدند و به غارت مشغول شدند. خاصگان و کنیزان منازعت کردند... و در وی هرچه ظرایف بود از زرّینه و سیمینه، همه ناچیز شد و چنان شد که از بناها اثری نماند. و چون امیرسدید منصور بن نوح به ملک بنشست... فرمود تا آن سرای‌ها دیگر بار عمارت کردند و هرچه هلاک و ضایع شده‌بود، بهتر از آن به‌حاصل کردند... و دیگر سرای پادشاهان به جوی مولیان بوده‌است، که بهتر از مقام نفیس بهشت‌آیین مثل جوی مولیان در بخارا جای و منزلی نبوده‌است. چرا که همه‌جای او سراها و باغ‌ها و چمن‌ها و بوستان‌ها و آب‌های روان علی‌الدوام در مرغزارها... و به گلزارها می‌رفته‌اند و هرکس که تماشای آب‌های روان می‌کرد، در حیرت می‌شد که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. و استادان نادرالعصر و معماران چنان طرح کشیده‌اند... و دیگر از در ریگستان تا دشتک به تمام خانه‌های موزون و منقش عالی سنگین و مهمان‌خانه‌های مصوّر و چهارباغ‌های خوش و سرحوض‌های نیکو...».

ظاهراً بخارا در زمان شمس‌الملک (از شاهان ایلک‌خانی) باغ‌وحش هم داشته‌است: «و پیوسته‌ی شمس‌آباد چراگاهی ساخت از جهت ستوران خاصه و آن را غورق نام کرد و آن را دیوارهای استوار ساخت به‌مقدار یک میل. و اندر وی کاخی و کبوترخانه‌ای ساخت و اندر آن غورق جانوران وحشی داشتی. چون گوزنان و آهوان و روباهان و خوکان. و همه آموخته‌بودند. و دیوارهای بلند بر وی بود، که نتوانستندی گریختن».

۲. خوارزمی، *مفاتیح‌العلوم*، ویرایش فان فلوتین، لایدن، ۱۸۶۷، ۵۳-۷۹.

در گزارش ابن حوقل،^۱ که در زمان منصور بن نوح سامانی سر از ماوراءالنهر درآورده بود، به استواری امور مالی و نظامی سامانیان اشاره می‌شود: «و در سراسر مشرق حکومت آل سامان استوارتر و عده‌شان بیشتر و ساز و برگشان کامل‌تر و منظم‌تر و عطایایشان بیشتر و جیره‌ی سربازانشان فراوان‌تر و بیستگانی‌شان مداوم‌تر است، باآنکه جبايت‌ها و خراج‌ها و اموالشان در خزانه‌ها کمتر است. چنان‌که به‌هنگام مسافرت من بدانجا، جبايت خراسان و ماوراءالنهر متعلق به ابوصالح منصور بن نوح بود و در سال دو بار، یعنی در هر شش ماهه بیست میلیون درهم می‌شد و اگر خراج هر دو شش ماهه لازم می‌نمود جمعاً به چهل میلیون درهم می‌رسید. خراج یک جریب کوچک از یک چهارم درهم تا دوسوم و تا سه چهارم است و من منصور بن نوح را دیدم که در هر سال چهار جیره به‌طور مداوم و لاینقطع می‌داد و هر جیره در سر نود روز پرداخت می‌شد و نخست به غلامان و خاصان و سران لشکر و سپس به سایر کارگزاران می‌پرداخت. مبلغ هر جیره پنج میلیون درهم و چهار جیره معادل مبلغ یک خراج بود و این کار در آخر سال به سایر مردمان مملکت شامل می‌شد».^۲

ابن حوقل سپس فهرستی از بیستگانی صاحب‌بریدان را در ۳۳ نقطه‌ی خراسان و ماوراءالنهر به درهم می‌آورد. به کمک این فهرست جالب‌توجه می‌توان تا حدودی به قلمرو قدرت سیاسی و اداری سامانیان پی برد. فقط پیدا نیست که چرا در این فهرست به نام‌های سمرقند و بخارا بر نمی‌خوریم:

۱. ابن حوقل، صفحه‌ی ۱۹۸-۲۰۰.

۲. ابن حوقل در دنباله‌ی گزارش خود می‌نویسد: «و عطایایی که به مردمان می‌دادند با جبايات مذکور برابری می‌کرد و از روی طیب نفس و شادی و مسرت‌خاطر و غبطه‌ای که به برقراری عدالت کامل داشتند انجام می‌گرفت. در زمان این پادشاه و پدرش در همه‌ی نواحی با وجود مبالغی که در موارد لزوم خرج می‌شد، مال فراوان به‌دست عاملان باقی می‌ماند و این امر موجب آن بود که دادگستری و انصاف نسبت به رعیت و مراقبت خاصان عملی شود و به‌همین سبب اعمال ماوراءالنهر پر از قاضیان و کافیان و بندگان و والیان است که مقرری آنان تقریباً مساوی است. چنان‌که مقرری قاضی به‌اندازه‌ی مقرری صاحب‌برید و عامل جبايت اموال از بندگان و والی معونت است و مقدار این مقرری به وضع هر ناحیه و ولایتی بستگی دارد.»

۶۰۰	اشروسنه	۳۰۰	اربجن	۷۵۰	سمرقند
۴۰۰	آمل و فربر	۴۰۰	ختل	۳۰۰	خجند
۹۰۰	مرو	۶۰۰	جرجانیه	۳۰۰	ولایت زم
۳۰۰	بادغیس	۵۰۰	ایبورد	۵۰۰	سرخس
۳۰۰	طالقان	۶۰۰	جوزجان	۳۰۰	توس
۳۰۰	چغانیان	۳۰۰۰	نیشابور	۳۰۰	قهستان
۳۰۰	ایلاق	۷۰۰	چاچ	۳۰۰	اشتیخن-کشانیه
۳۰۰	کش	۳۰۰	بست	۱۰۰۰	فرغانه
۳۰۰	مرورود	۳۰۰	کنج و...	۱۰۰۰	خوارزم
۳۰۰	پوشنگ	۱۰۰۰	هرات	۱۰۰۰	بلخ و اعمال آن
۳۰۰	شومان و...	۳۰۰	ترمذ	۲۰۰	قبادیان

به هنگام پرداختن به امور دیوانی، اعم از مالی و قضایی، نکته‌ای را که هرگز نباید از یاد برد که فقدان دقت کافی از ویژگی‌های گزارش‌های کهن است و دیگر عیب بزرگ این منابع این است که اطلاعات نویسندگان آن‌ها اغلب محدود می‌شده است به زمان گزارش. کم پیش می‌آید که مورّخی به پس و پیش گزارش خود کاری داشته باشد و روزگاری را به ضرورت با روزگاری دیگر مقایسه کند. از این روی بسیاری از هنجارها می‌توانند به اصطلاح تاریخ مصرف داشته باشند! برای نمونه در حالی که ابن حوقل می‌نویسد: «اموالشان در خزانه‌ها کمتر است»، بی‌هی^۱ می‌نویسد: «و آمدن بغراخان پدر قدرخان (ایلک خان) به بخارا و فساد کار آل سامان در ماه ربیع الاول ۳۸۲ بود و این قصه دراز است. و از خزاین سامانیان مال‌های بی‌اندازه و ذخایر نفیس برداشت».

جیهانی، بلعمی‌ها و عتبی و با حال و هوایی دیگر ابوالفضل محمد السلمی از وزیران نامدار سامانیان بودند. هریک از اینان به نوبه‌ی خود سهمی بزرگ دارند در فراهم آمدن نظامی خوش‌هنجار برای امیران سامانی و همچنین شکوفایی

فرهنگی دوره‌ی سامانی. برخی از مورّخان، از آن میان باسورث^۱ بر این باورند که سامانیان نظام دیوانی خود را از بغداد گرفته‌بوده‌اند. به گمان، صرف‌نظر از نام‌های عربی اداره‌ها و سازمان‌ها، این برداشت ناشی از آن است که نظام دیوانی بغداد را وزیران ایرانی خلفا سامان داده‌بوده‌اند. البته از تأثیر حضور هارون الرّشید و پسرش مأمون در خراسان نمی‌توان غافل بود.

مقدسی^۲ می‌نویسد: «از رسم‌های نیکوی نیشابور به داوری نشستن سپهسالار با وزیر اوست آنان با کمک قاضی و رییس و چند تن از دانشمندان و بزرگان روزهای یکشنبه و چهارشنبه دادخواهی ستم‌دیدگان را می‌پذیرند و روزهای دوشنبه و پنجشنبه در مسجد رجا حکم صادر می‌کنند و این در کشور اسلام بی‌مانند است».

سامانیان ضمن اینکه با تجاوز میانه‌ی خوبی نداشتند، هیچ‌گاه به فکر مخالفت علنی با خلفا نیفتادند و مانند یعقوب لیث به رویارویی با آنان برنخاستند. تنها یک بار از قبول خلافت القادر سر باز زدند. به عبارت دیگر، سامانیان با شناخت خوبی که از بیرون از مرزهای خود داشتند، وجود التهاب را با بیابان‌نشینان فقیر و آماده‌ی چپاول ترک و همچنین لشکرکشی‌های پرهزینه علیه خلفای دوردست بغداد را به صلاح خود نمی‌دیدند.

فقط یک تقلید خام از شیوه‌ی سپاه‌داری بغداد بزرگ‌ترین عامل سقوط سامانیان را فراهم آورد. این شیوه عبارت بود از استفاده‌ی به اصطلاح غلامان ترک برای تقویت سپاه و بی‌نیازی از اسواران و دهقانان. در اینجا یادآوری این نکته مهم است که هنگام سخن گفتن از غلامان ترک، نباید چنین پنداشت که این غلامان ترکانی ناآموخته و ساده و بی‌اطلاع بوده‌اند که فقط می‌توانسته‌اند سیاهی لشکر فراهم آورند. بلکه غلامان ترک مردان دلیر و کارآمد و مستقلى بودند که خود گروهی جنگجو در اختیار داشتند و درقبال کمکی که به سردار سپاهی محلی

1. Bosworth, Edmond Clifford.

تاریخ غزنویان، ترجمه‌ی حسن انوشه، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۲، ۲۶ به بعد.

۲. مقدسی، ۴۸۰/۲.

می‌کردند، به پاداشی درخور می‌رسیدند.^۱

برخی از این دلاوران با شجاعت و صمیمیتی که برای امیر طرف قرارداد خود از خود نشان می‌دادند، بسا که پس از چند سال به موقعیتی پایدار و قابل احترام در سپاه امیر می‌رسیدند و حتی به دامادی امیر درمی‌آمدند. به‌نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک^۲ «عددی بسیارند ایشان را بر دولت حقی ایستاده‌است که در ابتدای دولت‌ها خدمت‌ها کرده‌اند و رنج‌ها کشیده و از جمله‌ی خویشاوندان‌اند».^۳

۱. در این باره از گزارش مفصل خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۱۴۱) نمی‌توان صرف نظر کرد: «و هنوز در روزگار سامانیان این ترتیب برجای بود و به تدریج، بر اندازه‌ی خدمت و شایستگی، غلام را درجه می‌افزودندی. چنان‌که غلامی را بخریدندی، یک سال او را پیاده در رکاب خدمت فرمودندی با قبایی زندنیجی [نوعی پارچه که در زندنه می‌بافتند] و موزه. و آن غلام را فرمان نبود که نهان و آشکارا در این یک سال بر اسپ نشیند و اگر معلوم شدی مالش دادندی. و چون یک سال با موزه خدمت کردندی، وثاق‌باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم پادشاه کردی. آن‌گاه او را اسپکی ترکی فرمودندی با زینکی در خام گرفته و لگامی دوال ساده و چون یک سال با اسپ و تازیانه خدمت کردی سوم سال او را قراجوری دادندی تا بر میان بستی و سال چهارم کیش و قربان فرمودندی تا به وقت برنشتن بریستی. سال پنجم زینی بهتر و لگامی به کوکب و قبایی و دبوسی که در دبوس حلقه آویخته. سال ششم ساقیی فرمودندی و آبداری و قدحی از میان درآویختی و سال هفتم جامه‌داری و سال هشتم خیمککی یک سری شانزده میخ بدادندی و سه غلامک نوخریده را در خیل او کردند و او را وثاق‌باشی لقب دادندی و کلاهی نم‌دین سیاه سیم‌کشیده و قبایکی گنزی درپوشانیدندی. همچنین هر سالی جامه و تجمل و خیل و مرتبت او می‌افزودندی تا خیل‌تاشی شدی. پس همچنین حاجب شدی. و چون شایستگی و هنرها و شجاعت او همه کس را معلوم گشتی و کارهای بزرگ از دست او برآمدی و مردم‌دار و خداوند دوست بودی، آن‌گاه او را تا سی و پنج سال و چهل سال نشدی امیری ندادندی و به ولایت نامزد نکردندی». البته نباید فراموش کرد که خواجه نظام‌الملک به‌خاطر منصب خود در دستگاه سلجوقیان ترک می‌تواند اندکی تحت تأثیر هنجارهای زمان خود بوده باشد. چنان‌که او در همین گزارش که مربوط به دوره‌ی سامانی از اصطلاح‌های ترکی استفاده می‌کند.

۲. خواجه نظام‌الملک، ۱۳۹.

۳. خواجه نظام‌الملک در ادامه می‌آورد: «از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نوشت و بر سیرت غلامان سرای ایشان را می‌باید پرورد که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند، ادب سلاح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند و همچون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که ایشان را حاصل شده‌است در طبع زایل گردد و هرگاه که حاجت افتد پنج هزار و ده هزار به خدمتی که نامزد شوند برنشینند، با زینت و ساز غلامان، تا از این دولت بی‌نصیب نباشند و ملک را محمّدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند».

از آن میان، برای نمونه از البتکین^۱ و سبکتکین^۲ می‌توان نام برد، که در دربار سامانیان مرتبه‌ای بسیار بلند یافتند.

باین‌همه، همین غلامان ترک اغلب به ظاهر خوش سیرت، گاهی با قدرتی که به هم می‌زدند، در فرصتی مناسب بر خداوندان خود می‌شوریدند و آن‌ها را کور می‌کردند و می‌کشتند و به خود اجازه‌ی دخالت در حکومت و عزل و نصب را هم می‌دادند.

مختصری درباره‌ی خراج و مالیات در دوره‌ی سامانی

درباره‌ی میزان خراج‌ها، یا مالیات‌های دوره‌ی سامانی تقریباً چیزی نمی‌دانیم. از این‌روی گزارش مقدسی^۳ غنیمتی بسیار گران‌بها است. به نوشته‌ی او، خراج فرغانه: ۲۸۰۰۰۰ محمدی؛ شاش: ۱۸۰۰۰۰ درم مسیبی؛ خجند: ۱۰۰۰۰۰ مسیبی؛ سفد، کش، نسف و اشروسنه: ۱۰۳۹۰۳۱ درم محمدی و خراج بخارا ۱۱۶۶۸۹۷ درم غطریفی است. خراج اسبیجاب چهار دانقی است با یک مکنسبه است که با هدایای دیگر همه‌ساله برای سلطان فرستاده می‌شود. خراج صغانیان: ۴۸۵۲۹ است؛ براوخان: ۴۰۰۰۰ درم؛ خوارزم: ۴۲۰۱۲۰ درم از درم‌های خودشان، که هریک چهارونیم دانق است؛ نیشابور: ۱۱۰۸۹۰۰ درم؛ سگستان: ۹۴۷۰۰۰؛ غزنه دوهزار سرب بهای ۶۰۰۰۰۰؛ کابلستان ۱۵۰۰۰۰۰؛ بلخ ۱۹۳۳۰۰؛ خلم: ۱۲۰۰۰؛

۱. به نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۱۴۳-۱۵۰) که از البتکین و سبکتکین، شاید با کمی اغراق، به نیکی یاد می‌کند، هنگامی که البتکین پس از ۶۰ سال خدمت به خاندان سامانی این خاندان را ترک می‌کرد «دوهزار غلام‌بنده داشت ترک. همه، مردان نیک». «او را در خراسان و ماوراءالنهر پانصد پاره ديه ملک بود و هیچ شهری نبود که او را در آن سرای و باغ‌ها و کاروان‌سراها و گرماوه‌ها و مستغل بسیار نبود و هزار بار هزار گوسفند و صدهزار اسب و استر و شتر بیش بود او را در ملک سامانیان».

۲. خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۱۴۳) درباره‌ی سبکتکین می‌نویسد: «چون سبکتکین هژده‌ساله شد دویت غلام مردانه خیل داشت و همه‌ی سیرت البتکین بردست گرفته بود، در نشستن و خاستن و گفتن و ترتیب و راه و کاسه و مجلس و شکار و تیرانداختن و گوی زدن و مراعات مردم کردن و با خیل چون برادران زیستن و اگر سببی در دست گرفتی، خواستی که با ده تن خورد و به سبب خوبی و خوی خوش و سیرت نیکو همه کس او را دوست داشتی».

۳. مقدسی، ۴۹۷/۲-۴۹۹.

طخارستان و بامیان: ۱۵۶۴۳۲؛ جوزجان: ۲۲۰۴۰۰؛ مرو رود: ۱۰۰۰۰۲۳۷؛ مرو شاه: ۱۱۳۲۱۸۴؛ هرات و نواحی آن: ۱۹۳۵۴۲۱؛ قهستان: ۹۸۷۸۸۰؛ سرخس: ۹۰۰۰۰۰؛ ترمذ و زم: ۶۷۰۴۲ درم.

مقدسی می‌نویسد: «در برخی کتاب‌ها دیده‌ام که اصل خراج خراسان ۴۴۸۰۹۳۰ درم... و از چهارپایان بیست سر و دوهزار گوسفند و از بردگان یک هزار و دوازده سر و از پارچه و ورق آهن ۱۳۰۰ قطعه است». همچنین درباره‌ی سکه‌ها می‌خوانیم: «سه برادر به نام‌های محمد مسیب و غطریف این درم‌ها را سکه زده بودند که مانند فلوس سیاهند و جز در هیطل صرف نمی‌شوند و از درم‌های سفید برتری‌هایی دارند».

مقدسی می‌گوید: «مالیات‌ها سبک هستند و تنها برای بردگان در کرانه‌ی جیحون سنگین است و سخت‌گیری می‌شود. هیچ غلام بی‌اجازه‌نامه‌ی ویژه از سلطان حق گذشتن از آب را ندارد. هفتاد تا صد درم نیز همراه جواز می‌ستانند. همین اندازه نیز از کنیزکان مالیات می‌گیرند. ولی درباره‌ی اینان اگر ترک باشند جواز لازم نیست. از زنان نیز بیست تا سی درم و از شتر دو درم و از کالای هر سوار یک درم می‌ستانند. شمش نقره را نیز به بخارا باز می‌گردانند. بازرسی‌ها نیز همه برای همین است. و در خانه‌ها از نیم تا یک درم است. مقاطعه‌ی کان‌های فیروزه و جز آن در نیشابور ۷۵۸۷۲۰ درم است».

بازرگانی

چگونگی بازرگانی میان شهرها در روزگاران گذشته موضوعی است که ذهن مورخ آشنا با جنگ و گریزهای همیشگی و پایان‌ناپذیر را با خود مشغول می‌کند.

- آیا واقعاً بازرگانان کوچک و بزرگ در آبادی‌ها و راه‌هایی که هر روز در اختیار حاکم و متولی جدیدی قرار داشتند، پیشه‌ی آسان و بی‌دردسری را برای خود برگزیده بوده‌اند؟

- آیا حضور و عبور مداوم سپاهیان در آبادی‌ها و راه‌ها برای اینان مزاحمتی فراهم نمی‌آورده است؟

- رفتار سپاهیان پیروز یا شکست خورده و در حال فرار با بازرگانان سر راه چگونه بوده است؟

- آیا سپاهیان خشمگینی که هست و نیست خود را اندکی پیش به سپاهیان دشمن باخته بودند و هنوز مزه‌ی چپاول و تاراج دشمن را در بن دندان داشتند، برای کاروانیان بر سر راه خود دست محبت تکان می‌داده‌اند و به آن‌ها خسته نباشید می‌گفته‌اند؟

- حقوق مدنی بازرگانان کوچک و بزرگ تا چه اندازه‌ای تأمین بوده است؟
- آیا دست‌کم کارگزاران بازرگانان بزرگ، هریک سپاهی ویژه‌ی امنیت کاروان همراه خود با خود داشته‌اند و بازرگانان کوچک و بزرگ همواره مسلح بوده‌اند؟

همواره پرسش‌های فراوانی از این دست، مورّخی را که همواره یا اغلب، در خطوط مقدّم جنگ، دستی از دور بر آتش دارد با خود مشغول می‌کند. به سخن دیگر، مورّخ همیشه فکر می‌کند که در راه‌های هیچ‌کجایی، هیچ‌وقت کسی درامان نبوده است. شاید هم مردانگی‌ها و عیاری‌ها و باور بر حرام‌ها و ناحرام‌ها، فضای حاکم بر امر داد و ستد و بازرگانی را قابل تنفس نگه می‌داشته است!

متأسفانه مورّخانِ معاصر رویدادهای تاریخی روزگاران گذشته، بی‌خبر از نیازها و عطش‌های مورّخان روزگار ما، جز به تصادف، چیزی که باب دندان باشد از خود برجای نگذاشته‌اند. اما مقدسی^۱ واقعاً در این باره سنگ تمام گذاشته است. بدیهی که نوشته‌ی او به شیوه‌ی امروز طبقه‌بندی نشده است، اما این نوشته به گونه‌ای است که به زحمت می‌توان چیزی از آن را به کنار گذاشت:

صادرات شهرها عبارت‌اند از:

نیشابور: پارچه‌های سفید حفیّه، بیباف، عمامه‌های شهجانی، حفیّه، راختج، تاختج، مقنعه، زیرپیراهنی، ملحم ابریشمی، مصمت، عتابی، سعیدی، ظرایفی، مشطی، زینت، پارچه‌های موین و نخ‌ی، ریسیده‌ی خوب و آهن و جز آن‌ها.
روستاهای نیشابور: پوشاک و کلفت.

نسا و ابیورد: ابریشم و پارچه‌ی ابریشمی، کنجد و روغن کنجد، جامه‌ی زنبفت،

پوشاک بنبوزیه، پارچه و پوستین از پوست روباه.

توس: دیگ سنگی (دیزی) خوب، حصیر، و انواع دانه‌ها (حبوب).

هرات: انواع پارچه، دیبایی پست، خلدی (دست‌برنجن)، مویز طایفی و عنجد (انگورگشن) سبز و سرخ و دوشاب آن و ناطفه‌ی شیرین، پولاد، پسته، بیشتر شیرینی‌های خراسان.

مرو: ملاحم (پارچه‌ی نیمه‌ابریشم)، مقنعه‌های ابریشمی و پنبه‌ای، گاو، پنیر، انواع تخمه و عصاره‌ی آن‌ها و مس.

سرخس: انواع دانه‌ها (حبوب) و شتر.

سگستان: خرما، زنبیل، انواع تناب از لیف و حصیر.

قُهستان: پوشاک همانند پوشاک سفید نیشابوری، فرش، جانماز زیبا.

بلخ: صابون، کنجد، برنج، گردو، بادام، مویز، عنجد، روغن، شیرهی آفتابی انگور، انجیر، اناردانه، زاج، کبریت، سرب، اسبرک، زرنیخ، انواع بخور، وقایه (چادر زنان) همانند کار جرجانیه، برد و روغن و پوست.

غرج شار: زر، لباده، فرش‌های نیکو، جامه‌دان و مانند آن، اسب‌های نیکو و قاطر.

ترمذ: صابون و حلتیث (حلتیت، انگوزه).

ولواج: کنجد و روغن کنجد، گردو، بادام، پسته، برنج، بیری (فرش)، رخیین (قره‌قوروت)، روغن، شاخ و پوست روباه.

بخارا: پارچه‌های لطیف، جانماز، فرش، رختخواب مسافرخانه، کمربند برای اسبان که در زندان‌ها می‌بافند،^۱ جامه‌ی اشمونی، پیه، پوست آهو و روغن سرو. کرمینه: مندیل (دستار و عمامه).

دبوسیه و وذار: جامه‌های وزاری که به‌رنگ مصمت است.^۲

رینجن: جامه‌های زمستانی، لباده‌های سرخ، جانماز، کاسه‌های سپید، پوست، مریرالقنب و کبریت.

۱. خبری غافل‌گیرکننده است. پیداست که زندانی‌ها می‌توانسته‌اند در زندان کار بکنند و حاصل کار خود را بفروشند.

۲. مقدسی شنیده است که برخی از سلاطین بغداد آن را دیبای خراسان می‌نامند.

خوارزم: سمور، سنجاب، قاقم، فنک، دله، روباه و خرپوست، خرگوش رنگین، بزپوست، شمع، تیر، توز (نوعی پارچه از توز)، کلاه، روغن ماهی، دندان ماهی، خزمیان (جند بیدستر = بیضه‌ی بیدستر)، کهربا، کیمخت (چرم)، عسل، فندق، باز، شمشیر، زره، خلنج، بردگان صقلی (برده‌های اسلاو)، گوسفند، گاو که از بلغار برای صدور وارد می‌شد، عناب، مویز فراوان، فرآورده‌های لبنی، کنجد، برد، فرش، لحاف، دیباج پیشکشی، مقنعه‌ی ابریشمی، قفل، چامه‌ی آرنج (بازوبند)، کمان‌های بسیار سخت برای مردان نیرومند، رخبین (قره‌قوروت)، آبگیر، ماهی و کشتی که برای صادرات می‌ساختند. همچنین از ترمذ.

سمرقند: جامه‌ی سیمگون و سمرقندی، جامه‌های سرخ مشهور به ممرجل، دیگ بزرگ مسی، قمقمه‌های خوب، خیمه (چادر)، رکاب و لگام و تسمه، سینی‌زی، کژ (پيله) بسیار، پارچه، فندق، گردو.

دزک: لباده‌های نیکو و قبا.

بناکت: پوشاک ترکستانی.

شاش: زین چرمین نیکو، جعبه، خیمه (چادر)، پوست که از ترکستان می‌آوردند و دباغی می‌کردند، لنگ، جانماز، حبوب، تخمه، کمان‌های نیکو، ابر پست، پنبه که به ترکستان می‌بردند، قیچی.

فرغانه و اسبیج‌اب: برده‌ی ترک، جامه‌ی سفید، جنگ‌افزار چون شمشیر و مس و آهن.

طراز: بزپوست.

شلجی: اسب و قاطر ترکستان و ختل.

مقدسی^۱ در دنباله‌ی کالاهای صادراتی می‌نویسد: «دیواج (دیبا) طراز و کل و کمه‌ی شهجانی و فیروزه و ابرو و چاقو و ریواس نیشابور بی‌مانند هستند و جزیره نیز فرآورده‌های شیر و اشترغاز بزرگ مرو بی‌مانند است. کسی که به رمله نرفته‌باشد، گمان می‌کند بهتر از نان مرو یافت نمی‌شود. ولی در سرزمین عجمان قطعاتی بی‌مانند است. مانند هریسه‌ی ایشان نیز در جایی نیست. گوشت بخارا و نوعی

خریزه‌ی ایشان به نام ساف بی مانند می باشد. کمان‌های خوارزم و سفال و جزیره‌ی شاش و کاغذ سمرقند و بادنجان نسا و انگورهای هرات مانند ندارند».

«میان عبدالحمید حاکم و پیران ری فخرآزمایی برای شهرها در نزد حسن بن بویه درگرفت. عبدالحمید گفت: خداوند چهار چیز را روا و بی ارزش نهاده و همین‌ها صادرات نیشابورند: سنگ، گل، آب و گیاه. سنگش فیروزه است که به همه جای دنیا می‌برند. گل آن طین اکل (گل خوراکی) است که به مصر و ترکستان می‌برند. گیاهش ریباس است که به سفره‌ی شاهان برده می‌شود. آبش نمک است که برای دارو به نقاط دور هم فرستاده می‌شود. این چیزهای گران قدر از اشیای بی ارزش آنجایند، تا چه رسد به چیزهای با ارزش آن. پس ایشان بی جواب ماندند».

«در روستای بیهق کان رخام، در توس دیگ سنگی، در زوزن گل خوراکی، در روستای... گل ختم و نوشته (مانند لاک مهر، برای نوشتن) و کان‌های نقره، در بروان و بنجهیر و شلجی که کوهی است کشیده تا فرغانه کان نوشادر و سیم بسیار و از بدخشان نگین و از بارمان زر و سیم و از خوره‌ی ایلاق نوشادر و زر و سیم و ذوفار برخیزد و آن دود نقره است که از آن بلند شود و تنها اندکی از خالص آن به دست می‌آید».

«از ولشجرد (بلاشگرد) زعفران نیکو و از قوادیان (قبادیان) فوه (روناس) و در این سوی رود هیطل نفت، قیر و زفت خیزد و فیروزه‌ای دارد که در دسترس نیست».

با آنچه گذشت، علاوه بر اینکه با صادرات حوزه‌ی بزرگی از خراسان و ماوراءالنهر آشنا شدیم، به نام برخی از دست‌آوردها و مایحتاج مردم این سامان نیز برخوردیم که به برداشت ما از امکانات زمان سامانیان کمک می‌کنند.

حاشیه‌ای تاریخی بر تاریخ

تا الپتکین و پس از او سبکتکین توانستند با رفتاری بسیار منضبط و آکنده از بردباری و حق‌شناسی، در عین حال دلاورانه، آوازه‌ای نیکو برای خود فراهم آورند و سرانجام با شدت گرفتن ضعف و درماندگی در امارت سامانیان، خود امارتی مستقل را بنیان بگذارند. هر نگاه پرمهری که مورخ به امارت سامانیان و سرنوشت

آنان داشته باشد، نمی‌تواند سبکتکین، منقرض‌کننده‌ی سامانیان را به حق‌نشناسی یا گناهی ملموس و نابخشودنی متهم بکند. او کسی بود، که صرف‌نظر از ایرانی نبودنش، همه‌ی شرایط لازم را برای زمامداری خود دست‌وپا کرده بود و می‌توانست بی‌درنگ پس از اعلام استقلال، هوادارانی فراوان را در پیرامون خود داشته باشد.

بی‌تردید، نقش همین به اصطلاح غلامان ترک دریاری، در شکل‌گیری هرچه بیشتر اختلاف میان ترکان و ایرانیان، که از دیرباز موضوع افسانه‌های حماسی بود، در ادب دوره‌ی غزنوی بسیار تعیین‌کننده بوده است، که حتی فردوسی نیز خواسته یا ناخواسته به آن دامن زده است.

چون با پایان‌گرفتن بخش مربوط به سامانیان بلافاصله گزارش کار غزنویان آغاز می‌شود، طرح چند مسأله، که تاکنون به آن‌ها توجه چندانی نشده است، ضروری به نظر می‌رسد:

۱- آیا البتکین و سبکتکین ترک‌نژاد، سردارانی بوده‌اند که بدون‌آشنایی ژرفی با فرهنگ مدنی ایرانی، تنها به سبب مساعد بودن اوضاع سیاسی، هوای فرمان‌راندن بر ایران را داشته‌اند، یا که آن‌ها به سبب زیستن خاندانشان در حوزه‌ی فرهنگی ایران، صرف‌نظر از نژاد خود، می‌توانسته‌اند خود را ایرانی بخوانند؟^۱

۱. منهاج سراج (صفحه‌ی ۲۲۵-۲۲۶) می‌نویسد: «پدر سبکتکین را قراجه‌کم گفتندی و نامش جوق بود». درباره‌ی سبکتکین نیز تبارسازی مورخان چاپلوس کار خود را کرده است. منهاج سراج می‌نویسد: «امام محمدعلی ابوالقاسم عمادی در تاریخ مجدول چنین آورده است که امیرسبکتکین از فرزندان یزدجرد شهریار بود و در آن وقت که یزدجرد در بلاد مرو در آسیایی کشته شد... اتباع یزدجرد به ترکستان افتادند و با ایشان قرابتی کردند و چون دو سه بطن بگذشت، تُرک شدند. و قصرهای ایشان در آن دیار هنوز برجایست. و ذکر نسبت ایشان بر این منوال بود... امیرسبکتکین بن جوق قراجه‌کم بن قراارسلان، بن قراملت بن قرایغمان بن فیروز بن یزدجرد بن شهریارالفارس...»! کتاب مجدول از میان رفته است. در هر حال نیاز بنیان‌گذاران فرمانروایی‌ها به تبارسازی را باید که ناشی از اهمیّت نظر محافل عمومی دانست. در اینجا اعتبار ساسانیان هم مطرح است.

با کمی تفاوت، به یاد نوشته‌ای از گوته می‌افتم که می‌گوید: شیطان را در چشم من کوچک نکنید! کسی که همه از او متنفر باشند، باید که چیزی باشد. سامانیان، غزنویان، آل زیار و آل بویه همه بر این باور بودند که اگر از نوادگان ساسانیان باشند، کارشان بهتر راه می‌افتد. این باور خرف آن چیزی است که در مجلد

- آیا ارتباط این دو با امیران و بلندپایگان سامانی به کمک مترجم انجام می پذیرفته است، یا که آن‌ها مانند یک شهروند ایرانی به فارسی سخن می گفته اند؟
- در روزگاری که به سبب نبود رسانه های گروهی، محافل خصوصی درباری و مردمی فاصله ی بزرگی با یکدیگر داشته اند و انتشار خبر مجلس ها و رویدادهای ادبی بسیار کند بوده است، چرا سلطان محمود غزنوی شاعران را در پیرامون خود گرد می آورده است؟

تردید نیست که یک سلطان محمود مسلط به زبان فارسی و فرهنگ ایرانی با سلطان محمودی که فارسی را به خوبی نمی دانسته است و با فرهنگ ایرانی بیگانه بوده است زیاد است. زیرا که دربار همین سلطان محمود به درباری بی مانند برای شعر و ادب فارسی شهرت یافته است و پس از سلطان محمود، در سراسر تاریخ ایران، کمتر شاهی توانسته است به اندازه ی او شاعران بزرگ و پرآوازه را در دورترین نقطه ی قلمرو فرهنگی ایران پیرامون خود جمع کند.

- آیا سلطان محمود با تسلط کافی به زبان فارسی، شیفته ی شعر و ادب فارسی بوده است و یا این همه آوازه، ناشی از درباریان بلندپایه ی ایرانی او مانند بیهقی بوده است؟

شاید یافتن پاسخی درست برای این پرسش ها آسان نباشد، اما اندیشیدن به آن‌ها به درک و برداشت رویدادهای تاریخی و فراهم آمدن باورهای تازه هنجاری دیگر می دهد.

البته در این میان اغراق بیش از حد در گزارش ها نیز سبب بسیاری از برداشت های نادرست می شود. هنگامی که مورّخی شمار کتاب های کتابخانه ی الحکم را ۴۰۰۰۰۰ و کتابخانه ی فاطمی قاهره را ۱۶۰۰۰۰۰ می نویسد، بی درنگ می توان توانایی برداشت او را از عدد زیر سؤال برد. می نویسند، هنگامی که سلطان محمود بر ری دست یافت، کتابخانه ی بزرگ شهر را، که فهرستی در ده جلد داشت، به آتش کشید و همه ی کتاب های فیلسوفان و مؤلفان معتزله و همچنین نجوم را سوزاند و از

→ پنجم هزاره های گمشده دیدیم: به تنگ آمدن مردم از دوره ی پایانی خاندان ساسانی. گویا در آن روزگاران نیز چنین بوده است، که باید از کار برکنار می شدی تا عزیز شوی!

بازمانده‌ی کتاب‌ها صد بار به غزنین برد.^۱ این صد بار کتاب درباره‌ی چه بوده‌اند؟ با همین گزارش بسیار ناقص می‌توان سلطان محمود را گم کرد! گویی مأموران سانسور سلطان، فهرستی بلندبالا از کتاب‌های ضالّه را در دست داشته‌اند، که پس از دستچین کردن صد بار کتاب برای سلطان شیفته‌ی کتاب، بقیه را سوزانده‌اند!

ظاهراً اغراق، اغلب تبلور درماندگی و آزرده‌گی و حتی شیفته‌گی‌های ما بوده‌است، که شعر فارسی نمایش اوج آنست. از گزارش اخیر در نمی‌یابیم که سلطان محمود دشمن کتاب بوده‌است یا دوست آن.

در هر حال من گمان ندارم که علاقه‌ی سلطان محمود به شعر و ادب فارسی این‌چنان بوده‌باشد که معمولاً از سوی مورّخان و تذکره‌نویسان گزارش می‌شود. بی‌گمان بسیاری از داستان‌هایی که درباره‌ی روابط سلطان محمود و فردوسی نقل می‌شود هم از بیخ‌وبن زاده‌ی خیال‌بافی‌های نامسؤلانه‌ی راویان است.^۲ حتماً لشکرکشی‌های سودآور و مکرّر سلطان محمود به هند نیز نمی‌توانسته‌است مجال برای شنیدن داستان‌های حماسی و اساطیری ایرانیان و داستان رستم و سهراب باقی بگذارد.

و با احتیاط زیاد می‌گوییم که گمان ندارم که سلطان محمود شعر فارسی و شعر فردوسی را چنان می‌فهمیده‌است که از آن لذّت ببرد و دُرگوهر بر پای او افشاند. در این میان تنها چیزی که قطعی است کوششی است که برای دست‌یافتن به اعتبار و جاهتی درخور یک دربار ثروتمند انجام می‌گرفته‌است. برای چنین منظوری همیشه بی‌شماری درباری چاپلوس مهیا بوده‌اند! بدیهی است که در این روزگار شعر و ادب ارزان‌ترین و آسان‌ترین وسیله‌ی زینت یک دربار بوده‌است.

۱. ابن اثیر، رویدادهای ۴۲۰ هجری؛ میرخواند، ۳۰۱۷/۶؛ کریمان، ۴۵۶/۲.

۲. در این میان از این هم نباید غافل بود که بسیاری از معاصران چنین می‌نمایند که گویا این خیال‌بافی‌ها را پذیرفته‌اند!

غزنویان

حکومتی در حاشیه‌ی ایران

شگفت‌انگیز است که همه‌ی مورّخان ایرانی و غیرایرانی همواره از حمله‌ی اسکندر، حمله‌ی عرب‌ها و حمله‌ی مغول‌ها به ایران سخن به میان آورده‌اند و هرگز فصلی را برای ترک‌ها نگشوده‌اند. در صورتی که ترک‌ها دو بار با به اصطلاح غزنویان و سلجوقیان خود همان کاری را در ایران کرده‌اند که کم‌وبیش عرب‌ها. البته غزنویان در محدوده‌ای کوچک‌تر و سلجوقیان در سراسر ایران و پیرامون ایران.

من برای نخستین بار در تاریخ ایران این آهنگ را دارم که در سده‌های گمشده فرمانروایی ترکان در ایران را هم سنگ حکومت‌های بیگانه‌ی یادشده بنامم و تفاوت‌ها را ناشی از خصلت‌ها و ویژگی‌های این حکومت‌ها بدانم. و از نخست آگاهم که برخی از مورّخان معاصر ایرانی این شیوه را نخواهند پذیرفت. بر این باورم که این برداشت هیچ آسیبی به کیفیت گزارش‌های تاریخی وارد نخواهد آورد و تنها رویدادها را در جایگاه واقعی خود خواهد نشانید و ما را در رویارویی با تاریخ اجتماعی گذشته و حالمان به داوری‌هایی خالص‌تر خواهد رسانید.

واقعیت این است که ما امروز همه‌ی حمله‌ها و رویدادهای بد و خوب گذشته را در پشت سر داریم و هیچ مانعی ندارد که همان‌گونه که به‌هنگام یادآوردن حمله‌ی اسکندر به ایران به هلنیسم و کوشش‌هایی که برای هلنیزه کردن ایران به کار رفت

می‌اندیشیم، در مورد دیگر حمله‌ها نیز به اندیشه‌گماری‌هایی مشابه دست بزنیم. کمترین سود این شیوه از برخورد با تاریخ، پیدا کردن جایگاه واقعی رویدادها است. شاید با پیشرفت گزارش‌ها خوانندگان و همکاران نیز به این برداشت نزدیک شوند و بپذیرند که پای بحث پان‌ایرانیسم، که بحثی کاملاً مردود است، در میان نیست.

غزنویان را از این‌روی چنین می‌خوانند که الپتکین و سبکتکین، سرداران بلندپایه‌ی ترکِ دربار سامانیان، فرمانروایی مستقل خود را از شهر غزنه یا غزنی و غزنین آغاز کردند. این شهر، که شاید نام اصلی آن گَنزک باشد، در ۱۴۵ کیلومتری جنوب غربی کابل قرار دارد. اصطخری^۱ می‌نویسد: «بامیان چندیک نیمه‌ی بلخ بود. بر کوهی نهاده‌است و درپیش کوه رودی می‌رود و آب این رود به غرجستان ریزد و هیچ باغ و بوستان ندارد. و در این نواحی هیچ شهر بر کوه نیست، مگر بامیان و دیگر شهرها در هامون است. و همه باغ و بوستان و آب روان دارد، الا غزنی که باغ و بوستان ندارد و رودی در میان غزنی می‌رود، و در همه‌ی نواحی بلخ هیچ شهری توانگرتر و پرتجارت‌تر از غزنی نیست، به حکم آن‌کی فرضه‌ی هندوستان است». «و از بلخ تا بامیان ده مرحله (منزل) و از بامیان تا غزنی هشت مرحله»^۲ است.

در دوره‌ی اسلامی، تا اواخر سده‌ی سوم هجری، که یعقوب لیث سر از غزنین و کابل در آورد، درباره‌ی این شهر خبری نداریم.^۳ سامانیان فقط به‌طور صوری بر این شهر نظارت داشتند. ظاهراً در این روزگار در میان مردم این نواحی بسیاری از ترکان خلیج و غز می‌زیسته‌اند. تا اینکه در سال ۳۵۱ هجری الپتکین، سردار ترک دربار

۱. اصطخری، ۲۱۹.

۲. اصطخری، ۲۲۲.

۳. مسعودی (مروج الذهب، ۱۳۴/۲): «حجاج حکومت سیستان و بُست و رُخج را به عبدالرحمن بن محمد بن اشعث داده‌بود و وی با طوایف ترک و غوز (غُز) و خلیج که آنجا بودند و هم با ملوک هند که مجاور آنجا بودند، مانند رتبیل و غیره بجنگید». اصطخری (صفحه‌ی ۱۹۶) درباره‌ی خلیج می‌نویسد: «و خلیج قومی ترکان بودند و در قدیم به این زمین افتادند. میان هندوستان و نواحی سیستان آرامگاه ساختند. مردمانی باشند بر شکل ترکان و زی و جامه‌ی ترکان دارند و همه زبان ترکی گویند». رُخج مسعودی همان است که یکی از ساتراپی‌های شرقی دوره‌ی هخامنشی بود و در سنگ‌نبشته‌های هخامنشیان به آن اشاره شده‌است و در نگاره‌های پلکان‌های آپادانا در تخت‌جمشید هیأت نمایندگی آن به تصویر کشیده شده‌است.

سامانی که بالاتر با او آشنا شدیم، در غزنین اقامت گزید و آنجا را پایگاه سپاهیان ترک خود کرد.^۱ بدون تردید این گزینش نمی‌توانسته‌است در زمان خود عاری از وجاهت بوده‌باشد.^۲

گزارش کوتاه مقدسی^۳ که کتاب خود /حسن التقاسیم را در ۳۷۵ هجری، تنها چند سال پس از تأسیس فرمانروایی غزنویان نوشته‌است، برای ما که مدّتی با مردان سیاسی و شاعران و ادیبان در غزنین، دورترین قلمرو معمول ایران و در فضایی غزنوی دم خواهیم زد، بسیار سودمند است: غزنین «قصبه‌ای است نه‌چندان بزرگ، ولی دلباز و پر نعمت است. نرخ‌ها ارزان، گوشت فراوان، میوه‌ها گوارا و فراوان است. شهرک‌های مهم دارد. زندگی در آن مرفّه است. یکی از باراندازهای خراسان و انبارهای سند به‌شمار است. مزاج کسی که بدانجا آمد و شد کند بهبود می‌یابد. نه پشه دارد و نه کژدم. هوایش سازگار است، ولی سرمایش سخت و برف بسیار دارد. بیشتر ساختمان‌ها از چوب است و چیز در آن به‌کار می‌برند که غشک نام دارد و مانند فسیفس مصر می‌باشد و مانند نامش کوچک است. هوای اینجا خشک و آبش ناگوار است. در دشتی است که تا کوهستان یک فرسنگ راه دارد. در دو بخش است. قلعه‌ای در میان شهر است و جای سلطان در آن است. جامع در سمت قبله با چند بازار در شهر است. بازارهای دیگر و خانه‌ها در ریض بیرون هستند. شهر چهار دروازه دارد: در بامیان، در سمنان، در کردن، در سیر. مردم ثروتمند هستند. نه‌ری دارند بی‌باغ».

جالب‌توجه است که در تاریخ ایران نام هیچ خاندانی از نام یک شهر گرفته

۱. ابن حوقل نیز در صورة الارض (صفحه‌ی ۱۸۳) می‌نویسد: «در سرزمین بامیان شهری جز بامیان بر کوه نیست و همه چشمه و درخت و میوه دارند. جز غزنه که مانند ولایت بامیان بی‌باغ است، اما چشمه دارد. در سراسر این نواحی و نیز شهرهایی که در نواحی بلخ است، غزنه از حیث ثروت و تجارت برتر است زیرا در دهانه‌ی هند قرار دارد. اما این شهر به سال ۳۵۵ هجری قمری که البتکین حاجب بدانجا آمد و آنجا را لشکرگاه ساخت دگرگون شد».

۲. در داستانی که بیهقی (صفحه‌ی ۵۸۲) در پیوند با امیر سبکتکین از قول خوارزمشاه آلتوتاش می‌آورد، امیر به زبان ترکی حرف می‌زند.

۳. مقدسی، ۴۴۲-۴۴۳.

نشده است. آیا می‌توان این هنجار را ناشی از ناچیز بودن آوازه‌ی دودمان بنیان‌گذار سلسله‌ی غزنوی دانست؟

الپتکین

به گزارش خواجه نظام‌الملک،^۱ الپتکین را احمد بن اسماعیل خریده بود و پس از او در خدمت پسر او امیرنصر بود. الپتکین پس از مرگ نصر بن احمد، نوح بن نصر را خدمت کرد و در زمان او در ۳۵ سالگی به سپهسالاری خراسان رسید و بیستم ذیحجه‌ی ۳۴۹ هجری وارد نیشابور شد.^۲ اما به نظر می‌آید که گزارش گردیزی^۳ در جزئیات دقیق‌تر از نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک است: الپتکین در زمان امیرعبدالملک، پسر امیرنوح، به مقام حاجبی دربار رسید. هنگامی که بکر بن مالک سپهسالار سامانیان در سال ۳۴۵ هجری به امید گرفتن خلعت به دربار آمد، الپتکین طبق قراری که با امیرعبدالملک گذاشته بود، به اتهام گرایش به آل بویه و قرمطیان، به او حمله کرد و او را بر زمین زد و سپس به کمک چند تن دیگر او را کشت.^۴ پس از این رویداد قدرت الپتکین باز هم در دربار فزونی گرفت و به جایی رسید که چون روابطش با یوسف بن اسحاق، وزیر عبدالملک که در سال ۳۴۸ هجری به وزارت رسیده بود، تیره شد، با سعایت از او در نزد امیر سبب برکناری او شد. ترتیبی داد تا ابوعلی بلعمی که طرف اعتمادش بود به وزارت برگزیده شود. سرانجام پیوند الپتکین با امیرعبدالملک به سردی و تیرگی گرایید.

۱. خواجه نظام‌الملک، ۱۴۵.

۲. خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۱۴۱-۱۴۲) می‌نویسد: «الپتکین بنده و پرورده‌ی سامانیان بود و به سی و پنج سالگی سپاهسالاری خراسان یافت و سخت نیک عهد و وفادار و مردانه بود و ترکی با رأی و تدبیر و مردم‌دار و خیل‌دوست و جوانمرد و فراخ‌نات و نمک و خدای‌ترس بود و همه‌ی سیرت سامانیان داشت. و مال‌های خراسان و عراق او داشت و هزار و هفتصد غلام ترک داشت و بنده». یادآوری می‌شود که درباره‌ی زمان سپهسالاری الپتکین گزارش‌ها اندکی پریشان و متفاوت هستند. از گزارش مقدسی (۴۹۳/۲) چنین برمی‌آید که الپتکین در زمان امیرنوح یکی از بلندپایگان دربار شد. نظامی عروضی (صفحه‌ی ۱۴) او را ترکی خردمند خوانده است.

۳. گردیزی، ۱۵۹-۱۶۰.

۴. نیز نک: منهاج سراج، ۲۱۰.

امیر از او خواست تا به فرمانروایی بلخ رود. اما پتکین این مقام را برای خود کوچک شمرد و از پذیرفتن آن سر باز زد. امیر ناگزیر او را به سپهسالاری خراسان فرستاد. در نتیجه ابومنصور عبدالرزاق از مقام سپهسالاری برداشته شد و فرمانروایی توس در اختیار او قرار گرفت. اکنون پتکین به جایی رسیده بود که شخصی به نام عبدالله محمد بن احمد شبلی را به وزارت خود برداشت.

در این هنگام قدرت این به اصطلاح غلام ترک دربار چنان بود که با ابوعلی بلعمی قرار گذاشته بودند که هریک در مقام خود نایب دیگری باشد. بلعمی هیچ کاری را بدون آگاهی پتکین و بدون مشورت با او انجام نمی داده است. از این روی با درگذشت امیر عبدالملک در روز هشتم شوال ۳۵۰، ابوعلی بلعمی از او برای جانشینی امیر کسب تکلیف کرد.^۱ پتکین به سبب نوجوانی منصور، عموی او نصر را برای امارت سزاورتر دانست.^۲ اما بزرگان سامانی نصر را پس از یک روز حکومت برکنار کردند و منصور را به امارت برداشتند.^۳

بدخواهان پتکین به امیر منصور تلقین کردند که پتکین را از میان بردارد.^۴ گفتند که او در خراسان پادشاهی می کند و مال و خواسته می نهد و لشکر همه گوش به فرمان او هستند. باید که به تدبیری او را به بخارا کشاند و کارش را ساخت. امیر منصور پتکین را عزل کرد و ابومنصور عبدالرزاق را دوباره به مقام پیشین بازگرداند. از او خواست تا از رفتن پتکین به بخارا جلوگیری

۱. گردیزی، ۱۶۱. این امر نیز نشان می دهد که پتکین از قدرت بسیاری برخوردار بوده است و ابوعلی بلعمی در مقام وزارت نمی توانسته است با مشورت درباریان و بلندپایگان حاضر در بخارا جانشینی برای امیر برگزیند.

۲. این هم روشن نیست، که اگر پتکین با عموی منصور ارتباطی پنهانی نداشته بوده است، پس آبشخور این دلسوزی چه بوده است؟

۳. مقدسی، ۴۹۳-۴۹۴.

۴. نک: خواجه نظام الملک، ۱۴۵: «چون نبشته ی پتکین به بخارا رسید، پسر ملک را و هواخواهان پسر ملک را ناخوش آمد و گفتند: نه نیک کرد پتکین که اشارت به برادر ملک کرد. ندانست که میراث پدر به پسر رسد و نه به برادر؟ و از این معنی همی گفتند، تا هر روز دل این پسر بر پتکین گران تر می شد. و پتکین بسیار عذرهای خواست و خدمت ها فرستاد. به هیچ گونه آن غبار از دل ملک زاده برنخاست...».

نشده است. آیا می‌توان این هنجار را ناشی از ناچیز بودن آوازه‌ی دودمان بنیان‌گذار سلسله‌ی غزنوی دانست؟

الپتکین

به گزارش خواجه نظام‌الملک،^۱ الپتکین را احمد بن اسماعیل خریده بود و پس از او در خدمت پسر او امیرنصر بود. الپتکین پس از مرگ نصر بن احمد، نوح بن نصر را خدمت کرد و در زمان او در ۳۵ سالگی به سپهسالاری خراسان رسید و بیستم ذیحجه‌ی ۳۴۹ هجری وارد نیشابور شد.^۲ اما به نظر می‌آید که گزارش گردیزی^۳ در جزئیات دقیق‌تر از نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک است: الپتکین در زمان امیرعبدالملک، پسر امیرنوح، به مقام حاجبی دربار رسید. هنگامی که بکر بن مالک سپهسالار سامانیان در سال ۳۴۵ هجری به امید گرفتن خلعت به دربار آمد، الپتکین طبق قراری که با امیرعبدالملک گذاشته بود، به اتهام گرایش به آل بویه و قرمطیان، به او حمله کرد و او را بر زمین زد و سپس به کمک چند تن دیگر او را کشت.^۴ پس از این رویداد قدرت الپتکین بازهم در دربار فزونی گرفت و به جایی رسید که چون روابطش با یوسف بن اسحاق، وزیر عبدالملک که در سال ۳۴۸ هجری به وزارت رسیده بود، تیره شد، با سعایت از او در نزد امیر سبب برکناری او شد. ترتیبی داد تا ابوعلی بلعمی که طرف اعتمادش بود به وزارت برگزیده شود. سرانجام پیوند الپتکین با امیرعبدالملک به سردی و تیرگی گرایید.

۱. خواجه نظام‌الملک، ۱۴۵.

۲. خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۱۴۱-۱۴۲) می‌نویسد: «الپتکین بنده و پرورده‌ی سامانیان بود و به سی و پنج سالگی سپاهسالاری خراسان یافت و سخت نیک عهد و وفادار و مردانه بود و ترکی با رأی و تدبیر و مردم‌دار و خیل‌دوست و جوانمرد و فراخ‌نان و نمک و خدای‌ترس بود و همه‌ی سیرت سامانیان داشت. و مال‌های خراسان و عراق او داشت و هزار و هفتصد غلام ترک داشت و بنده». یادآوری می‌شود که درباره‌ی زمان سپهسالاری الپتکین گزارش‌ها اندکی پریشان و متفاوت هستند. از گزارش مقدسی (۴۹۳/۲) چنین برمی‌آید که الپتکین در زمان امیرنوح یکی از بلندپایگان دربار شد. نظامی عروضی (صفحه‌ی ۱۴) او را ترکی خردمند خوانده است.

۳. گردیزی، ۱۵۹-۱۶۰.

۴. نیز نک: منهاج سراج، ۲۱۰.

امیر از او خواست تا به فرمانروایی بلخ رود. اما پتکین این مقام را برای خود کوچک شمرد و از پذیرفتن آن سر باز زد. امیر ناگزیر او را به سپهسالاری خراسان فرستاد. در نتیجه ابومنصور عبدالرزاق از مقام سپهسالاری برداشته شد و فرمانروایی توس در اختیار او قرار گرفت. اکنون پتکین به جایی رسیده بود که شخصی به نام عبدالله محمد بن احمد شبلی را به وزارت خود برداشت.

در این هنگام قدرت این به اصطلاح غلام ترک دربار چنان بود که با ابوعلی بلعمی قرار گذاشته بودند که هریک در مقام خود نایب دیگری باشد. بلعمی هیچ کاری را بدون آگاهی پتکین و بدون مشورت با او انجام نمی داده است. از این روی با درگذشت امیر عبدالملک در روز هشتم شوال ۳۵۰، ابوعلی بلعمی از او برای جانشینی امیر کسب تکلیف کرد.^۱ پتکین به سبب نوجوانی منصور، عموی او نصر را برای امارت سزوارتر دانست.^۲ اما بزرگان سامانی نصر را پس از یک روز حکومت برکنار کردند و منصور را به امارت برداشتند.^۳

بدخواهان پتکین به امیر منصور تلقین کردند که پتکین را از میان بردارد.^۴ گفتند که او در خراسان پادشاهی می کند و مال و خواسته می نهد و لشکر همه گوش به فرمان او هستند. باید که به تدبیری او را به بخارا کشاند و کارش را ساخت. امیر منصور پتکین را عزل کرد و ابومنصور عبدالرزاق را دوباره به مقام پیشین بازگرداند. از او خواست تا از رفتن پتکین به بخارا جلوگیری

۱. گردیزی، ۱۶۱. این امر نیز نشان می دهد که پتکین از قدرت بسیاری برخوردار بوده است و ابوعلی بلعمی در مقام وزارت نمی توانسته است با مشورت درباریان و بلندپایگان حاضر در بخارا جانشینی برای امیر برگزیند.

۲. این هم روشن نیست، که اگر پتکین با عموی منصور ارتباطی پنهانی نداشته بوده است، پس آبشخور این دلسوزی چه بوده است؟

۳. مقدسی، ۴۹۳-۴۹۴.

۴. نک: خواجه نظام الملک، ۱۴۵: «چون نبشته ی پتکین به بخارا رسید، پسر ملک را و هواخواهان پسر ملک را ناخوش آمد و گفتند: نه نیک کرد پتکین که اشارت به برادر ملک کرد. ندانست که میراث پدر به پسر رسد و نه به برادر؟ و از این معنی همی گفتند، تا هر روز دل این پسر بر پتکین گران تر می شد. و پتکین بسیار عذرهای خواست و خدماتها فرستاد. به هیچ گونه آن غبار از دل ملک زاده برنخواست...».

کند.^۱ الپتکین در ذیقعه ۳۵۰ نیشابور را ترک گفته بود و خود و سپاهش را به راه سپرد. در میان راه به ناچار لشکرگاه خود را به آتش کشید و به غلامان ویژه‌ی خود گفت، چون در جلو زخم و زندان در انتظار آنان است بهتر است که راه بلخ درپیش گیرند. پس به بلخ درآمد و از آنجا باز به رفتن ادامه داد.^۲

امیر منصور چون از حال الپتکین آگاهی یافت سپاهی را به تعقیب او فرستاد. الپتکین، که آهنگ جنگ نداشت، راه غزنین پیش گرفت و خود را از

۱. گردیزی، ۱۶۱؛ نرشخی، ۱۳۵؛ منهاج سراج، ۲۱۱؛ مستوفی، ۳۸۱-۳۸۲.

۲. خواجه نظام‌الملک (۱۴۸-۱۵۸) با قدرت بی‌نظیری مجلس گفت‌وگوی الپتکین با یارانش را به تصویر کشیده است. در نوشته نظام‌الملک با سردار پیر فرزانه، نیک‌سرشت، شکیا و وفاداری روبه‌رو می‌شویم که به خاندان سامانی به چشم فرزندان خود نگاه می‌کند، اما گله‌مند است که چرا مورد سوءظن قرار گرفته است. الپتکین یاران سپاهی خود را تشویق می‌کند که بی‌درنگ او را ترک کنند و به امیرمنصور بپیوندند و نسبت به او وفادار باشند. و برنامه‌ی خود را رفتن به هندوستان و شرکت در جهاد در راه اسلام اعلام می‌کند. منبع خواجه نظام‌الملک روشن نیست، اما چنین برمی‌آید که او فقط آهنگ آفریدن شخصیت سرداری وفادار را داشته است. سخنان او به اندرزنامه می‌ماند. از همین روی نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک شاید نتواند ارزش تاریخی چندانی داشته باشد. در هر حال، این همه مهری که خواجه نظام‌الملک از خود به الپتکین در ده صفحه از سیرالملوک نشان داده است شگفت‌انگیز است و نمی‌توان به سادگی از کنار آن گذشت. خود او دریایان داستان بلند الپتکین می‌نویسد: «و مقصود بنده از این حکایت آن است تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بنده‌ی نیک چگونه باشد و چون بنده‌ای که خدمت‌های پسندیده کرده باشد و هرگز از او خیانتی و بدعهدی ندیده باشد و ملک بدو استوار بود و بر دولت مبارک باشد، به آزار دل او نباید کوشید و سخن هرکس به زشتی بر او نباید شنید. بلکه اعتماد باید زیادت کرد، که خاندان‌ها و شهرها و مملکت‌ها به هر وقتی به مردی باز بسته باشد، که چون او را از جای بگیرند، آن خاندان برود و آن شهر ویران شود و آن ملک زیر ویر گردد. چنان‌که الپتکین که بنده‌ای نیک بود و ملک سامانیان بدو استوار بود، قدر او ندانستند و قصد او کردند. چون او از خراسان برفت، دولت از خانه‌ی سامانیان با او برفت و در خانه‌ی بنده‌ای آزان او شد، از برکات او. بندگان را که پرورده باشند و بزرگ کرده، نگاه باید داشت که عمری دیگر می‌باید و روزگاری مساعد، تا بنده‌ای شایسته و آزموده به دست آید. و دانایان گفته‌اند، که چاکری و بنده‌ای شایسته و آزموده بهتر از فرزند باشد». به الپتکین در گزارش تاریخ غزنویان باز خواهیم پرداخت.

شاید بتوان الپتکین خواجه نظام‌الملک در سیرالملوک را با کورش‌گزنن در کورش‌نامه سنجید. صرف‌نظر از ابعاد بسیار متفاوت دو اثر. نویسندگان هردو اثر کوشیده‌اند، تا برای الگوی ایده‌آل خود شخصیتی تاریخی را متبلور کنند. لابد که هریک از این دو شخصیت ویژگی‌هایی درخور ستایش داشته‌اند!

تخارستان به آنجا رساند.^۱

الپتکین غزنین را در سال ۳۵۱ هجری از امیرانوک (ابوبکر لاویک) گرفت و در همین میان زابلستان را به تصرف خود درآورد.^۲ ابن حوقل^۳ تصرف غزنین به دست الپتکین را در سال ۳۵۵ هجری آورده است. به گمان، نظر منهاج سراج درست است. چون به نوشته‌ی منهاج سراج الپتکین هشت سال پس از دست‌یافتن بر غزنین درگذشته است، بنابراین مرگ او باید در سال ۳۵۹ هجری اتفاق افتاده باشد.^۴

گزیده شدن سبکتکین به جانشینی الپتکین

اگر به نوشته‌ی خواجه نظام الملک^۵ اعتماد بکنیم، بهترین گزارش درباره‌ی جانشینی سبکتکین گزارش او در سیرالملوک است. به نوشته‌ی خواجه، پس از درگذشت الپتکین بزرگان دستگاه او در نشستی سبکتکین را، که غلام^۶ و پرورده و داماد الپتکین بود، به سبب هشیاری، دلیری، مروّت، سخاوت، ملاحظه‌ی حال دیگران، خداترسی، خوش پیمانی و خوش خویی و راستی

۱. گردیزی، ۱۶۲. در گزارش گردیزی نیز نمی‌توان سبکتکین را سرداری ستیزه‌جو یافت. گویی او هدفی جز کنارکشیدن خود از جنگ و رساندن خود به غزنین ندارد. خواهیم دید که چگونه غزنویان در غزنین روی کار خواهند آمد. همچنان‌که نام این خاندان با نام این شهر در پیوند است. نرشخی (صفحه‌ی ۱۳۵) می‌نویسد: «امیرسدید [امیرمنصور] اشعث بن محمد را فرستاد و با الپتکین حرب‌ها کرد و به آخر الپتکین را از بلخ بیرون کرد. الپتکین به غزنه رفت و اشعث بن محمد بر اثر وی به غزنه رفت و آنجا نیز حرب‌ها کردند و دیگرار الپتکین از پیش وی به هزیمت شد و باز به بلخ گریخت و باز امیرسدید او را امان داد. بعد از خلاف و حرب بسیار به خدمت آمد». اما این گزارش نرشخی نمی‌تواند با رویدادهای بعدی هم‌خوانی داشته باشد.

۲. منهاج سراج، ۲۲۶.

۳. ابن حوقل، ۱۸۳.

۴. خواجه نظام الملک (صفحه‌ی ۱۴۵-۱۵۸) در گزارشی مفصل و خواندنی داستان الپتکین را آورده است. جالب‌توجه است که برخی به سبب شسته‌رفته‌بودن و آشفته و پریشان نبودن گزارش نظام الملک آن را زیاد جدّی نمی‌گیرند و حتی بعضی آن را جزو اسناد و منابع تاریخی به‌شمار نمی‌آورند و به زین‌الخبار گردیزی، که در آن حتی به سختی می‌توان جمله‌ای درست یافت بیشتر دل می‌بندند! جای یک بررسی، خالص است، که چرا؟

شایسته‌تر از همه برای جانشینی او تشخیص دادند. سبکتکین نخست به این گزینش تن در نمی‌داد، اما سرانجام ناگزیر از پذیرفتن شد.^۱

واقعیت این است که پس از درگذشت الپتکین پسر او اسحاق بر تخت پدر نشست. اما پس از یک سال با تاختن لاویک، فرمانروای پیشین غزنین، ناگزیر برای گرفتن کمک از امیر منصور بن نوح به بخارا رفت. و با کمک امیر سامانی، با این شرط که خطبه به نام امیر سامانی خوانده شود، دوباره بر حکومت غزنین دست یافت. پس از درگذشت اسحاق حکومت غزنین به دست یکی از غلامان الپتکین، به نام بلگاتکین، افتاد.^۲ سپس پیرتکین (پری)^۳ دیگر غلام الپتکین به فرمانروایی رسید و نخست در ۲۷ شعبان ۳۶۶، یعنی در حدود هفت سال پس از مرگ الپتکین، چون مردم از ستم‌کشی امیر به تنگ آمدند، سبکتکین را به فرمانروایی خود برگزیدند.^۴

۱. مستوفی نیز در تاریخ‌گزیده، مانند خواجه نظام‌الملک، سبکتکین را جانشین الپتکین می‌آورد. این برداشت را می‌توان، به سبب جدی نبودن کار جانشینان الپتکین، دور از حقیقت ندانست. نیز نک: میرخواند، ۲۸۹۷/۶-۲۸۹۸.

۲. درباره‌ی اسحاق و بلگاتکین (یا بیلکاتکین) نیز نک: شبانکاره‌ای، ۳۱-۳۲.

۳. از املای این نام مطمئن نیستیم. شبانکاره‌ای (صفحه‌ی ۳۲-۳۳) می‌نویسد: «چون بیلکاتکین وفات کرد، امیر سبکتکین حاضر نبود و ترکی بود مهتر ترکان و رأیی داشت او را پیری گفتندی. اتراک جمع شدند و بر وی اتفاق کردند و وی را بنشانند. و سبکتکین چون باز آمد با پیری دوست بود. پیش پیری بایستاد و او را مشیر و نایب شد. و پیری مردی شراب‌دوست بود. سر در شراب نهاد و روز و شب مست بودی و هشیاری ندانستی. و هر چند سبکتکین نصیحت کردی قبول نکردی... تا وقتی که ترکان جمع شدند و نزدیک سبکتکین آمدند و گفتند این پیری لایق امیری نیست و کار امارت رونق ندارد و مصلحت در آن است که تو به امیری بنشینی». سبکتکین قبول نکرد و پیری هم از شراب خوردن دست برنداشت. تا اینکه «به در خانه‌ی سبکتکین آمدند و گفتند اگر تو امیری نمی‌کنی ما ترا بکشیم و کسی دیگر بنشانیم». سرانجام سبکتکین زیر بار رفت.

۴. جرفادقانی، ۲۵؛ منهاج سراج، ۲۲۶-۲۲۷. البته باید توجه داشت که گزارش منهاج سراج قدری آشفته است. اگر او درباره‌ی حدود هفت سال از تاریخ غزنین آگاهی بیشتری می‌داشت، حتماً داستان را با چند جمله‌ی نارسا پشت سر نمی‌گذاشت! منهاج به نوشته‌ی خودش مایه‌ی گزارش خود را از بخش گمشده‌ی تاریخ بیهقی گرفته است. نابه سامانی حکومت غزنین و اینکه سبکتکین را پیرامونیان او برگزیده‌اند نیز نشان خوبی است از کم‌رنگ بودن حاکمیت سامانیان در این هنگام بر غزنین.

حاشیه‌ای بر تاریخ

تخت‌نشینی سبکتکین در سال ۳۶۶ هجری را باید یکی از بزرگ‌گاه‌های تاریخ ایران به‌شمار آورد. زیرا تا برآمدن کریم‌خان زند در سال ۱۱۶۳ هجری، جز خاندان‌های آل زیار و آل بویه، که گزارششان خواهد آمد، تقریباً هیچ فرمانروای ایرانی بر ایران فرمان نخواهد راند. و حکومت همواره در دست ترک‌ها و مغول‌ها و به عبارت دیگر ایلخانان خواهد بود، تا پس از دوره‌ی کوتاه زندیه که لر و ایرانی بودند، دوباره نوبت به قاجارهای ترکمن برسد.

پیداست که این دوره‌ی هشتصدساله‌ی دورودراز و پس‌ازآن دوره‌ی یکصدوپنجاه‌ساله‌ی قاجاریه، از ۱۱۹۳ تا ۱۳۴۴ هجری، فرصتی کافی بود برای خشکاندن همه‌ی ریشه‌های فرهنگ و مدنیت ایرانی. اما باید شگفت‌انگیز باشد که حتی حکومت قدرقدرت عثمانی‌ها در آسیای صغیر هرگز نتوانست از ارتزاق روزمره از فرهنگ ایرانی بی‌نیاز باشد. تاجایی که حتی مدّت‌ها زبان دیوانی باب اعلی در قسطنطنیه فارسی بود. مسلمانان اسلامی را که ترک‌ها به هندوستان بردند، بدون زبان فارسی دم نمی‌توانستند زدن!

پاسداران همواره‌ی فرهنگ و مدنیت ایرانی، در زمانی که اندکی کمتر از یک هزاره بود، درکنار وزیران، دبیران و کارگزاران ایرانی، شاعران بودند و نویسندگان، فرهیختگان و دانشمندانی در زمینه‌های گوناگون. و اگر درکنار نقش پاسداران فرهنگ ایران، نقش خمیرمایه‌ی فرهنگ ایرانی را تعیین‌کننده بخوانیم، سخنی به‌گراف نرانده‌ایم. این خمیرمایه، گوهری است که در وجود همه‌ی ایرانیان، از دانا تا نادان، پنهان است.

امروز هم ایرانیان با همین گوهر پنهان خود، بسیاری از قلمروهای دور و نزدیک جهان را، از پیرامون خلیج فارس گرفته تا هندوستان و غرب کالیفرنای آمریکا، در تصرف پنهان خود دارند!

فرمانروایی سبکتکین

کتابخانه ملی و موزه‌های ایران، اسناد و کتاب‌های نفیس و نایب‌المنتهای این دوره را در اختیار دارند.

که کمی بالاتر به آن اشاره شد، بیشترین کمک را کرد. او برای اینکه یاران و پیرامونیان خود را همواره درکنار خود داشته‌باشد، هفته‌ای یک یا دوبار آنان را میهمان خود می‌کرد و به آن‌ها نشان می‌داد که اگر به خوانی گسترده دست یابد، دست همه درمیان آن خوان خواهد بود. او در اعلام استقلال نیز دچار وسوسه و شتاب نشد و به‌رغم ضعف بیش‌ازحد سامانیان در دوره‌ی پایانی حکومت خود، همواره خود را امیری دست‌نشانده از سامانیان می‌دانست.^۱ بهترین شاهدان وفاداری او سکه‌های بازمانده از او هستند. در این سکه‌ها نام سبکتکین پس از نام امیران سامانی می‌آید.^۲ همچنان‌که او تا روز مرگ خود را حاجب نامید. یعنی همانی که در دربار سامانیان بود. در نبشته‌ی سنگ گور سبکتکین در غزنین نوشته شده‌است: **حاجب‌الاجل**.^۳ باید توجه داشت که سامانیان می‌توانستند در غزنین، در دورترین نقطه از قلمرو خود، تنها حضوری تشریفاتی و بسیار کم‌رنگ داشته بوده‌باشند.

در گزارش دوره‌ی پایانی سامانیان و افول فرمانروایی آنان، جسته‌گریخته، با چهره و همچنین موقعیت سیاسی و نظامی سبکتکین و نقش او در دربار سامانیان^۴ آشنا شدیم، که کار خود را با غلامی در نزد البتکین آغاز کرده‌بود.^۵ همچنین دیدیم

۱. جرفادقانی، ۲۱-۲۲؛ «تا حضرت او کعبه‌ی آمال شد و خاص و عام و لشکری و رعیت مغمور انعام و مشمول اکرام او شدند» منهاج سراج، ۲۲۷-۲۲۸.

۲. باسورث، ۴۰.

3. Flury, S., "Le d cor pigraphique des monuments de Ghazna", Syria, 1925, VI/61-90.

۴. بیهقی که همواره سبکتکین را امیر عادل می‌نامد، در آغاز مجلد ششم از تاریخ خود (صفحه‌ی ۱۱۱) می‌نویسد: «و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را رضی الله عنه برانندند، از ابتدای کودکی وی تا آن‌گاه که به سرای البتکین افتاد، حاجب بزرگ و سپاه‌سالار سامانیان، و کارهای درشت که بر وی بگذشت، تا آن‌گاه که درجه‌ی امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته‌شد و کار به امیر محمود رسید. چنان‌که نبشته‌اند و شرح داده، و من نیز تا آخر عمرش نبشتم، آن‌چه بر ایشان بود کرده‌اند و آن‌چه مرا دست داد به مقدار دانش خویش نیز کردم، تا بدین پادشاه رسیدم». چون تاریخ بیهقی تا اواخر مجلد پنجم از میان رفته‌است، متأسفانه به نوشته‌ی بیهقی درباره‌ی سبکتکین دسترسی نداریم. البته همین مؤلف در مجلدهای بعدی کتاب خود، جابه‌جا از سبکتکین یاد می‌کند.

۵. بیهقی (صفحه‌ی ۲۵۴-۲۵۷) درباره‌ی آغاز کار سبکتکین داستانی می‌آورد، که مانند آغاز به کار همه‌ی

که چگونه سبکتکین در سال ۳۸۳ هجری در جریان اختلاف میان ابوعلی سیمجور و امیرنوح موقعیت تعیین‌کننده‌ای را برای خود فراهم آورد. دیدیم که پس از خوابیدن شورش، امیرنوح به سبکتکین عنوان ناصرالدین^۱ را داد و پسر او محمود را با عنوان سیف‌الدوله به سپهسالاری خراسان رساند.^۲ از این تاریخ پدر و پسر، دست‌کم به صورت صوری، حافظ منافع سامانیان در خراسان بودند.

در آغاز کار سبکتکین در غزنین، در سال ۳۶۶ هجری سرداری به نام بایتوز به

→ بنیان‌گذاران خاندان‌های فرمانروا آکنده به افسانه است، اما شنیدن این داستان از زبان شخصیتی دانا چون بیهقی، که خود در دستگاه غزنویان بوده‌است، و به نقل از سبکتکین، می‌تواند ما را اندکی با شیوهی برخورد روزگار غزنویان با این‌گونه از مسایل نزدیک‌تر کند. سبکتکین پس از جست‌وجو و با یافتن میخی آهنین و ستر در بیابان، برای همراهان خود تعریف می‌کند: «پیش از آنکه من به سرای البتکین افتادم، خواجه‌ای که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و به شبرقان آورد و از آنجا به گوزگانان. و پدر این امیر آن وقت پادشاه گوزگانان بود. ما را به نزدیک او بردند. هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد. و خواجه از آنجا سوی نسا‌بور کشید و به مروالروذ و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو. و مرا سبکتکین دراز گفتندی. و به قضا سه اسب خداوند در زیر من ریش شده بود. چون بدین خاکستر رسیدیم، اسب دیگر زیر من ریش شد و خداوند بسیار مرا بزرده بود و زین بر گردن من نهاده. من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی‌دولتی، که کس مرا نمی‌خرد. و خداوند سوگند خورده بود که مرا به نسا‌بور پیاده ببرد. و همچنان بُرد. آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم. در خواب دیدم حضرت خضر را علیه‌السلام. نزدیک من آمد، مرا پرسید و گفت: چندین غم چرا می‌خوری؟ گفتم: از بخت بد خویش. گفت: غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و بانام خواهی شد. چنان‌که وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان. دل شاد دار و چون این پایگاه بیافتی، با خلق خدای نیکویی کن و داد بده، تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند. گفتم: سپاس دارم. گفت: دست مرا ده و عهد کن! دست بدو دادم و پیمان کردم. دستم نیک بیفشرد. و از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثر آن افشردن بر دست من است... پس این میخ برداشتم و به صحرا بیرون آمدم و نشان فروبردم. چون روز شد، خداوند بارها بر نهاد و میخ طلب کرد و نیافت. مرا بسیار بزد به تازیانه. و سوگند گران خورد، که به هر بها که ترا بخواهند خرید، بفروشم. و دو منزل تا نسا‌بور پیاده رفتم. و البتکین به نسا‌بور بود بر سپاه‌سالاری سامانیان، با حشمتی بزرگ. و مرا با دو یارم بدو بفروخت. و قصه پس از آن دراز است، تا بدین درجه رسیدم که می‌بینید».

۱. این عنوان را سبکتکین در سال ۳۴۸ هجری در خراسان گرفته‌است، اما خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی

۱۵۷) می‌نویسد: «در هندوستان ناصرالدین لقبش آمد».

۲. گردیزی، ۱۶۹.

بُست^۱ حمله کرد و طغان حاکم بُست ناگزیر از فرار از شهر شد و به سبکتکین پناه برد. سبکتکین بُست را در سال ۳۷۷ هجری از سردار مهاجم ستد و ولایت طغان را به او بازگرداند. طغان هم متعهد شد که سالیانه مبلغی را به خزانه‌ی غزنین بفرستد و همچنین یکی از فرزندانش را برای تأیید وفاداری خود مقیم دربار سبکتکین کند. دیری نگذشت که طغان عهد خود فراموش کرد و نشانه‌های نیرنگ در او پدیدار شد. روزی در صحرا، سبکتکین درخواستی سخت از طغان داشت که طغان پاسخی درشت داد. سپس طغان دست به شمشیر برد و دست سبکتکین مجروح شد. سپاه دو طرف به رویارویی هم ایستادند و سرانجام طغان به همراه بایتوز به سوی کرمان گریخت و به قول جرفادقانی^۲ برای همیشه از بازگشت به بُست محروم ماند.^۳

خواهیم دید که این رویداد کوچک برای مردم شمال شرقی هندوستان بسیار گران تمام شد. چون با گشودن بُست چشم‌انداز هندوستان نیز در میدان دید

۱. مقدسی (صفحه‌ی ۴۴۳/۲؛ ۴۳۱/۲)، که کتاب احسن التّقسیم خود را نه سال پس از این رویداد تألیف کرده‌است، می‌نویسد: «بُست قصبه‌ای است مهم. مردمش اهل دین و آیین و ادب و دانش و مردانگی هستند. خوش‌هوا و پرنعمت و حاصلخیز است. میان دو نهر است. هردو میوه را دارد و هردو هوایش ملائمند. شهرهای نیکو، دیه‌های بسیار، خرما و انگور فراوان، سدر و ریحان نیز دارد. از ابومنصور فقیه سگستان شنیدم که می‌گفت: شهری به کوچکی بُست و با این میوه‌ی فراوان و حاصلخیزی و نعمت بسیار ندیدم. ولی وباخیز و دورافتاده و کوچک است. شهرکی آباد دارد که جامع در آن است. بازارها در ریض بیرونی است. از هیرمید و نهری دیگر به نام خردروی سیراب می‌شوند. این دو در یک فرسنگی درهم می‌شوند. بر هیرمید پلی با قایق‌ها نزدیک جای درهم‌شدن دو نهر ساخته‌اند. در نیم فرسنگی سمت غزنین شهرمانندی به نام عسکر هست که جایگاه سلطان است.» «از شهرهایش جهالکان، بان، قرمه، بوزاد، ارض داور، سروستان، دیه جوز، رخود (رخج؟)، بکروان، بُنجوی، کش، رودان، سَفَنجاوی، طلقان با یک‌هزارویکصد دیه. برخی این شهرها به سگستان نسبت داده‌می‌شوند و این نادرست است و کمتر کسی است که مانند من آن‌ها را جدا شناسایی کند. ابوزید غزنین و بُست را نیز از سگستان شمرده. برخی از مردم آن‌ها را خوره‌ی جداگانه خواند کابلستان نامیده‌است.»

ابن حوقل (صفحه‌ی ۱۵۶) می‌نویسد: «شهر بُست پس از زرنج (زرنج) بزرگ‌ترین شهر سیستان است.»
 ۲. جرفادقانی، ۲۲ به بعد. جرفادقانی توضیح نمی‌دهد که چگونه بایتوز، که بر طغان تاخته و بُست را از او گرفته بود، اینک درکنار او بود.

۳. ابن اثیر (متن عربی)، ۶۸۳/۸-۶۸۵؛ میرخواند، ۶/۲۸۹۹-۲۹۰۰.

غزنویان قرار گرفت که هرگز از چپاول و غارت آن سامان، دل نکندند.^۱ گشوده شدن بُست حمله به قُصدار^۲ را در پی داشت. سبکتکین پس از تصرف این شهر، حکومت آن را به فرمانروای مغلوب شهر وا گذاشت، با این شرط که سالانه مبلغی به عنوان خراج بپردازد، سکه‌ها را به نام سبکتکین ضرب کنند و خطبه‌ها را به نام او بخوانند.^۳ سپس سبکتکین گام بر خاک هندوستان نهاد، تا به اصطلاح مردم را به دین اسلام بخواند. در برخوردی چند که میان سپاه سبکتکین و هند روی داد، پیروزی با امیر غزنوی بود. سرانجام چپال، به اصطلاح شاه هندوان، با قبول پرداخت خراج، سبکتکین را از ادامه‌ی جنگ منصرف کرد. منابع معدود و پریشانی که برای این دوره داریم همه خبر از ویران شدن معبد‌های هندوان و ساخته شدن مسجد به جای آن‌ها خبر می‌دهند.^۴

در این میان امیرنوح بن منصور سامانی برای خواباندن شورش خراسان از سبکتکین یاری خواست و او را با مقام سپهسالاری خراسان مأمور خراسان کرد که

۱. آشنایان با تاریخ هندوستان می‌دانند که از غزنویان به بعد، تا روزگار ما در قرن بیستم و تا گاندی کبیر، هندوستان همواره سرزمینی موعود بود برای بیگانگان.

۲. اصطخری (صفحه‌ی ۱۴۶-۱۴۷) قُصدار را از شهرهای دیار سند و هند می‌داند و می‌نویسد (صفحه‌ی ۱۵۳): «از قُصدار تا مولتان بیست مرحله است و قُصدار قصبه‌ی طوران است». مقدسی (صفحه‌ی ۷۱۲/۲) می‌نویسد: «حاصلخیز و با نرخ‌های ارزان است. انگور و میوه‌های متضاد دارد، ولی نخلستان ندارد».

۳. جرفادقانی، ۲۶-۲۷؛ میرخواند، ۲۹۰/۶.

۴. جرفادقانی، ۲۶-۳۳. برای آشنایی خواننده‌ی غیرمتخصص با کیفیت این منابع، چند سطر از تاریخ یمینی نوشته‌ی جرفادقانی (صفحه‌ی ۲۹) سودمند است: «و در آن حدود، بر آن طرف که مُخِیم آن ملاعین بود، چشمه‌ی آب بود چون آب چشم روشن و صافی که قابل نجاست نبود. و هرگاه که چیزی از نجاسات در آن چشمه انداختندی، صاعقه‌ی عظیم پیدا گشتی و بادهای مخالف برخاستی و سرمای سخت ظاهر شدی. چنان‌که در آن نواحی کس را طاقت مقام نبود. امیرناصرالدین (سبکتکین) بفرمود تا بعضی از قاذورات در آن چشمه انداختند. حالی ظلماتی عظیم در آن حوالی پیدا آمد و روز روشن تاریک شد و باد و سرمای سخت برخاست و هوا از هریر زمهریر، سنجابِ سحابِ درپشت کشید. چنان‌که آن مدابیر را طاقت طاق شد و پیش از اجل مرگ مشاهدت کردند. و چپال رسول فرستاد و زنه‌هار خواست».

پیدا نیست که خوانندگان معاصر جرفادقانی که در منطقه حضور داشته‌اند این گزارش را چگونه هضم می‌کرده‌اند.

جریان آن در گزارش کار سامانیان آمد. در همین سمت بود که محمود پسر سبکتکین نیز فرصت بالندگی یافت و استعداد خود را در سپاه گردانی و مدیریت نشان داد. مدّت فرمانروایی سبکتکین را بیست سال می‌نویسند. او در ماه شعبان ۳۸۷ ظاهراً در ۵۶ سالگی در پیرامون بلخ درگذشت.^۱

ابوالفتح بُستی و سبکتکین

سبکتکین در لشکرکشی به بُست، علاوه بر گستردن قلمرو قدرت خود، با ابوالفتح بُستی، که شاعری از نظر فضل و کمال بلند آوازه بود و در دستگاه بایتوز مقام دبیری داشت،^۲ آشنا شد و ریاست دیوان رسایل خود را به او سپرد. ابوالفتح بُستی تا پایان عمر سبکتکین در خدمت او بود و می‌کوشید تا به تدبیر از فراهم آمدن درگیری برای سبکتکین جلوگیری کند. از آن میان پایان بخشیدن به کشمکش‌های او با خلف بن احمد امیر سیستان بود.^۳

۱. منهاج سراج، ۲۲۸؛ میرخواند، ۲۹۰۵/۶؛ شبانکاره‌ای، ۳۴-۴۴.

۲. ثعالبی، تتمه‌التیمه، ۳۰۲/۲-۳۰۳.

۳. جرفادقانی، ۲۴-۲۷، ۲۰۱-۲۰۵. جرفادقانی (صفحه‌ی ۲۱۴) از قول عتبی مؤلف تاریخ یمینی داستانی می‌آورد، که ارج چندانی برای ابوالفتح بُستی دست‌وپا نمی‌کند: «عتبی آورده‌است که شیخ ابوالفتح بُستی با من حکایت کرد که وقتی مراسم بیت در مدح خلف اتفاق افتاد و در نیت نبود که به حضرت او تبلیغ کنم، اما در افواه افتاد و بر زبان بدو رسید. روزی ناگاه معتمدی از آن او درآمد و صرّهی سیصد دینار زر سرخ پیش من نهاد به صلت آن ابیات». شعری که جرفادقانی از ابوالفتح آورده‌است به عربی است. ابوالفتح قصیده‌ای نیز به عربی در مدح امیرخلف گفته بوده‌است که جرفادقانی چند بیت از آن را نقل کرده‌است. سرودن شعر به عربی و یافتن بازاری برای آن نشان می‌دهد که در این روزگار زبان عربی موقعیت خوبی در ایران داشته‌است. متن فارسی ترجمه‌ی تاریخ یمینی از جرفادقانی خود شاهد خوبی است بر این رونق. صرف‌نظر از لفاظی‌های ملال‌آور که تاریخ یمینی را به صورت تسبیح‌های کوتاه و بلندی از واژه‌های مترادف درآورده‌است، چیرگی جرفادقانی در لفاظی در زبان عربی جالب‌توجه است. در این روزگار زبان دردست نویسندگان و شاعران چیره‌دستی بوده‌است که به آن به چشم ابزاری زینت‌پذیر و قابل آرایش برای تفاخر می‌نگریستند و به موسیقی سخن بیشتر از گوهری که باید در آن نهفته و آشکار باشد توجه داشتند. وجود این هنجار بوده‌است که فردوسی را در همین زمان به فکر زنده کردن زبان فارسی انداخته‌است.

برای آگاهی بیشتر و آشنایی با منابع فراوان نگاه کنید: آذرنوش، آذرتاش، ابوالفتح بُستی، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۹۵/۶-۱۰۰.

رونق کار ابوالفتح بُستی در دوره‌ی سلطان محمود غزنوی بود. برخی از فتح‌نامه‌های سلطان محمود به قلم این دبیر است.^۱ ظاهراً ابوالفتح بُستی حدود ۴۰۰ هجری در بخارا و در عزلت درگذشته است.^۲

تخت‌نشینی سلطان محمود غزنوی

در حقیقت باید تخت‌نشینی محمود پسر سبکتکین را آغاز رسمی فرمانروایی خاندان او دانست. در زمان امیرنوح دیدیم که چگونه محمود پس از پیروزی پدرش در خواباندن شورش ابوعلی در سال ۳۸۴ هجری با عنوان سیف‌الدوله به سپهسالاری خراسان رسید و نیشابور را برای مقرّ فرماندهی خود برگزید. محمود توانست با استفاده از فرصت سرگرمی دربار سامانی با ترکان قره‌خانیان در پیرامون سیحون (سیر دریا) پایه‌های قدرت خود را در نیشابور کاملاً استوار کند.

پیش‌تر نیز اشاره کردیم که سبکتکین هرگز میل آشکاری به پشت‌کردن بر خاندان سامانی نداشت و تا پایان عمر، دست‌کم به صورت صوری، به این خاندان وفادار ماند. او فقط پسر خود اسماعیل را که از همسرش دختر الپتکین داشت به نیابت یا ولیعهدی خود در فرمانروایی بر قلمرو غزنین نهاده بود.^۳ لابد که این‌گزینش به سبب احترام او به الپتکین انجام گرفته بود. شاید هم فکر کرده بود که محبوبیت الپتکین در این دیار می‌تواند حافظ منافع خاندان او باشد. وگرنه بدون تردید، محمود در مقام سپهسالاری خراسان، برای جانشینی پدر از شایستگی بیشتری برخوردار بوده است.^۴

۱. ثعالبی، *تتمة الیتمه*، ۳۰۴/۴.

۲. آذرنوش، *آذرتاش*، همان‌جا. عقیلی (صفحه‌ی ۱۴۸-۱۴۹) می‌نویسد: امیر بُستی «به سببی از اسباب از آن حضرت بترسید و به دیار ترک افتاد و در آن غربت وفات یافت. پندی که امیر سبکتکین به پسر خود سلطان محمود نوشته است به خط اوست... مشروح در تاریخ مجمع‌الانساب مذکور است».

۳. جرفادقانی، ۱۵۲.

۴. منهاج سراج (صفحه‌ی ۲۲۸) برای پیامبرگونه بودن محمود درباره‌ی تولّد او، از الگویی کهن، داستانی چاپلوسانه می‌آورد: «سبکتکین به خواب دیده بود که در میان خانه او را از آتشدان درختی برآمدی و چنان بلند شدی که همه‌ی جهان در سایه‌ی او پوشیده گشتی. از فزغ این خواب، چون بیدار شد در آن اندیشه

در این میان پیدا نیست که در حالی که خراسان پراهمیت در دست محمود بود، کدام علاقه سبب دل‌بستگی سبکتکین و سپس خاندان او به غزنین بوده است. غزنویان در تاریخ بسیار متنوع ایران تنها خاندانی هستند که نام فرمانروایی خود را از نام یک شهر دارند. شگفت‌انگیز اینکه این شهر در دورترین گوشه‌ی شرقی ایران قرار دارد و شهر و پیرامون آن از نظر آب و هوا و موقعیت جغرافیایی نیز چندان دلگشا نیست. حتماً اگر سلطان محمود همچنان در نیشابور می‌ماند، غزنویان می‌توانستند به سبب نزدیکی به مرکز ایران قدرت بیشتری را برای خود فراهم آورند. البته به زحمت می‌توان پذیرفت که در این صورت نام نیشابوریان برای این خاندان علم می‌شد. غزنین باید که برای غزنویان به دلیلی که بر ما روشن نیست از جایگاه دیگری برخوردار بوده باشد.^۱

آیا غزنویان با ایران و ایرانی بیگانه‌تر از آنی بوده‌اند که ما می‌پنداریم و نمی‌توانسته‌اند با نبود سامانیان، به‌طور مستقل در درون ایران ماندگار شوند؟ باری! با درگذشت ناصرالدین سبکتکین، بنابر خواست خود او، امارت به پسر او اسماعیل رسید. سپاهیان و پیرامونیان اسماعیل، با این امید که از خامی او سود

→ بود که تعبیر چه باشد. مبهتری درآمد و بشارت داد که حق تعالی ترا پسری داد. سبکتکین شادمان گشت و گفت: پسر را محمود نام کردم. و هم در آن شب که ولادت او بود بت‌خانه‌ی ویهند که بر لب آب سدره بود بشکست و او را مناقب بسیار مشهور است. و طالع او با طالع ملت اسلام موافق بود.^۲ اما به گمان، گزارش شبانکاره‌ای (صفحه‌ی ۴۵) به حقیقت نزدیک‌تر است: «سبکتکین چون اثر مرگ بیافت مردمان را بخواند و گفت مرا نوبت مرگ رسید. اکنون از پسران من مستعدتر و به کارآمده‌تر محمود است که او را متصدی کاری بزرگ کرده‌ام و او در خراسان است و دل در کلی ممالک سامانیان بسته و علی‌کل حال این ملک بزرگ به وی خواهد آمد. اما نمی‌خواهم نیز که مملکت من و جاه من خلل یابد و این پسر من اسماعیل هم نجاتی دارد. تخت غزنین و ملک هندوستان به وی می‌سپارم تا بر جای من بنشیند و او را وصیت کرد و گفت: از رأی محمود بیرون مشو و با او به ادب زندگانی کن که تو مرد دست او نیستی و اگر ترا در غزنین نگذارد با او مکاو و اگر ترا به امیری غزنین بگذارد متنی عظیم دان. و نامه نبشت به همین معنی به امیر محمود که اسماعیل را به امیری غزنین از برای آن نشاندم که تو کاری بزرگ در پیش داری و چون ان‌شاءالله تو بدان مصلحت قادر شوی غزنین را پیش تو خطری نباشد و اسماعیل همچون یکی بنده‌ی تو است. باید که دست او قوی داری. پس چون این وصایا کرد وفات کرد».

۱. محمود خود در نامه‌ای که به برادرش اسماعیل می‌نویسد، قسمت رود و غزنین را مطلع سعادت و منشأ سیادت و مستقر اولیای دولت می‌خواند (جرفادقانی، ۱۵۹).

خواهند جست، با او بیعت کردند. اسماعیل از سویی به سبب نوجوانی کارنا آزموده بود و از سوی دیگر از قدرت و شوکت برادرش محمود در بیم. دیری نگذشت که سپاهیان با سوءاستفاده از جایگاه ضعیف امیر خود، خزانه‌ی برجای مانده از سبکتکین را تکاندند.^۱

از سوی دیگر، محمود با دریافت خبر مرگ پدر نامه‌ی تسلیت به برادرش اسماعیل نوشت و ابوالحسن حمولی را به سفارت نزد او فرستاد. اگر به قول جرفادقانی^۲ اعتماد کنیم، پیام محمود بسیار پخته بود و یک بار دیگر نشان داد که مؤسسان خاندان غزنوی در بزنگاه‌های حساس شیوه‌ی مدبرانه و بردبارانه‌ی خود را دارند. شیوه‌ای که آنان را از هیچ، به سلطانی شرق ایران نشانده.

محمود نوشت:

... امروز در همه‌ی جهان از تو گرامی‌تر کس نیست و از جان شیرین و روشنایی چشم عزیزتری. هرآنچه به مراد و تمنا و آرزوی تو باز خواهد گشت، از حکم و فرمان و خزاین و ممالک و ساز و لشکر دریغ نیست. اما کبر سن و تجارب ایام و وقوف بر مقادیر حشم و دقایق سرداری و ارتیاض به آداب جهانی در استثنای ملک و استدامت دولت، اصلی مبین و حبل‌ی متین است. و اگر استبداد و استقلال تو به مباشرت این شغل و ثبات در معرض این منصب و تفصی از عهده‌ی این کار محقق بودی، من از همه مطیع‌تر و راضی‌تر بودم. پدر اگر در غیبت من وصایتی کرد، سبب، بعد مسافت و مخافت آفت و تفرق جمع و تشّت حال بود. مصلحت آنست که از سر بصیرت اندیشه‌ی کامل کنی و وجه صواب بشناسی... قسمت رود و غزنین که مطلع سعادت و منشأ سیادت و مستقر اولیای دولست به ما بازگذاری، تا

۱. به‌نوشته‌ی جرفادقانی (صفحه‌ی ۱۵۸-۱۵۹) «چون لشکر قصور و فتور او مشاهدت کردند، دامن تحکم و تسخّج کشیدن گرفتند و در مراتب و مناصب بیش‌از مقادیر خویش مطالبت کردند و در زیادت مواجب و مواهب طمع بستند، تا جملگی ترکات و مخلفات ناصرالدین در وجوه اطماع ایشان مستغرق شد و خزانه خالی گشت و امیر اسماعیل به ذخایر قلاع و ودایع غزنین دست یازید و اگر زمان آن تحکّمات امتداد یافتی، نظم حال و مال بگستی و جمعیت حشم به تفرّق و تمزّق پیوستی».

۲. جرفادقانی، ۱۵۹.

ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانیم، یا زعامت و امارت جیوش خراسان بر تو مقرر داریم.^۱

اسماعیل پیشنهاد محمود را نپسندید. محمود از کوشش بازنايستاد. اسماعیل همچنان اصرار بر در دست داشتن حکومت داشت. سرانجام محمود ناگزیر از رونهادن به سوی غزنین شد. اسماعیل با شنیدن خبر حرکت محمود از بلخ به غزنین بازگشت و سپاه خود را به رویارویی با محمود فرستاد. سپاه اسماعیل شکست خورد و خود او در غزنین متحصّن شد. محمود به او امان داد و از گذشته‌ی او درگذشت و روابط او با برادر دوباره حالتی عادی یافت.

جرفادقانی^۲ می‌نویسد که محمود برادرش را با وعده از غزنین فرود آورد و کلیدهای خزانه‌ها را از او گرفت و کارگزاران خود را بر کارهای غزنین نشاند. برای قلعه‌ی غزنین شحنة‌ای نیرومند تعیین کرد. سپس به بلخ آمد و از اینجا خبر پیروزی خود را به بخارا گزارش کرد. او همچنین، بی‌آنکه شتابی در اعلام استقلال از دربار محتضر سامانی داشته‌باشد، در پیام خود گفت، که اگر پدرش که نگهبان خاندان سامانی بود دیگر وجود ندارد، او در عبودیت، قائم مقام پدر است و در حفظ تاج و تخت سامانیان کوشا خواهد بود. در گزارش کار امیر منصور بن نوح دیدیم که محمود از گماردن بکتوزون بر خراسان گله کرد و خواست تا دوباره کار خراسان بر عهده‌ی او نهاده شود.

امیر منصور بن نوح در پاسخ سلطان محمود، چون پس گرفتن خراسان را از بکتوزون شایسته ندانست، حکومت بلخ و هرات و ترمذ و بُست را به محمود سپرد. محمود که قانع نشده بود، پیش از هر اقدام شتاب زده‌ای، دوباره ابوالحسن حمولی را به بخارا فرستاد و سرسپردگی خود و همچنین خدمات پدرش را یادآوری کرد و خواست که امیر منصور با گوش سپردن به بدگویان اسباب تکدّر را فراهم نیاورد. اما دیدیم که در بخارا به ابوالحسن حمولی وعده‌ی

۱. در این نامه محمود حتی گله‌ای از گزینش پدر نمی‌کند و گناه را متوجّه جبر زمان می‌کند.

۲. جرفادقانی، ۱۶۹.

وزارت دادند و موضوع رسالت او را از یادش انداختند.^۱ محمود که دریافت دیگر تمایلی به پرهیز از ایجاد کدورت وجود نداشت، بی‌درنگ به سوی نیشابور حرکت کرد و دیدیم که سرانجام در سال ۳۸۹ هجری به هدف خود دست یافت. رفتار دربار سامانی در برخورد با محمود را باید یکی از اشتباه‌های بزرگ خاندان سامانی به‌شمار آورد. زیرا تا این زمان از سبکتکین و محمود هیچ‌گونه رفتار بدهنجاری سر نزده بود و سبکتکین به‌رغم قدرتی که داشت همواره احترام بخارا را نگه داشته بود. محمود نیز می‌توانست بی‌اطلاع بخارا، خراسان را ضبط کند.

تبعید اسماعیل

سلطان محمود پس از پایان کار ابوالقاسم سیمجوری، خراسان را به برادرش نصر داد و خود به بلخ رفت و آنجا را تختگاه خود کرد. روزی در راه بلخ، در پیرامون مرورود، درحالی که برادرش اسماعیل و یکی از سرداران سبکتکین به نام نوشتکین تاج را در رکاب داشت، با چند تن از غلامان خود مشغول شکار بود که در فرصتی از شکار متوجه شد که نوشتکین دست به شمشیر برده و منتظر اشاره‌ی اسماعیل است. چون فرود آمدند بی‌درنگ نوشتکین را کشت. سپس برادر را پیش خواند و از او درباره‌ی برنامه‌ای که در سر پرورانده بود پرسید. سپس برآن شد تا او را به تبعید فرستد. به‌یاد آورد که پس از پیروزی بر اسماعیل در غزنین از او پرسیده بود که اگر اسماعیل در جای او می‌بود و بر او پیروز می‌شد چه می‌کرد و اسماعیل گفته بود: «اندیشه داشتم که ترا به قلعه‌ای فرستم و هرآنچه مراد و تمنای تو باشد، از اسباب و غلام و کنیزک و ادوات معاشرت برای تو ترتیب دهم...». پس او نیز با اسماعیل همان کرد و او را با سفارش‌های لازم به والی جوزجان سپرد.^۲

۱. به قول جرفادقانی (صفحه‌ی ۱۷۰)، «چون حمولی به بخارا رسید، مسند وزارت عاطل بود. او را به مباشرت آن منصب دعوت کردند. بدان مسرور و مغرور گشت و از سفارتی که بدان مندوب بود و وساطتی که به اعتماد او منوط و مربوط، اعراض کرد».

۲. جرفادقانی، ۱۸۰-۱۸۱.

دریافت لقب‌های یمین‌الدوله و امین‌الملّه

از خلیفه القادر

منهاج سراج^۱ محمود را نخستین امیری می‌داند که در دوره‌ی اسلامی لقب سلطانی یافت.^۲ سلطان محمود^۳ در بلخ، در روزگار خلیفه القادر بالله، به پادشاهی نشست. القادر آخر ذیقعدی ۳۸۷ منشور امارت خراسان را با خلعت فاخر و تاج برای سلطان محمود به بلخ فرستاد و او را یمین‌الدوله و امین‌الملّه نامید.^۴ مورّخان این رویداد بر این باورند که از خلفای بغداد تا این زمان برای هیچ امیری خلعت و عنوانی این چنین فرستاده نشده بوده‌است.

سلطان محمود نیز در مراسم تخت‌نشینی خود، که همه‌ی سرشناسان خراسان و قلمرو زیرنفوذ، در آن حضور داشتند، نذر کرد که سالی یک بار برای گستردن اسلام به هندوستان لشکر بکشد و هندوان را به دین اسلام بخواند.^۵ بااین‌همه، از هم‌اکنون، بااینکه غزنویان پشت به بغداد نکردند و بااینکه به اصطلاح جهاد در راه اسلام را پیشه‌ی خود کردند، باید که قدرت بغداد در شرق ایران را تمام شده دید. البته به درستی پیدا نیست که سلطان محمود سنی مذهب واقعاً شیفته‌ی اسلام بوده‌است، یا ثروت معبد‌های شهرهای مرزی هندوستان. ظاهراً سلطان محمود در لشکرکشی‌های پایان‌ناپذیر خود به هندوستان، اگرچه برخی از معبد‌ها را تبدیل به مسجد می‌کرد، بیشتر در فکر افزودن بر ثروت خود بود. درباره‌ی این لشکرکشی‌های خون‌بار، که سرداران نیز از آن سود می‌جستند، شاعران چاپلوس پیرامون محمود بیشتر داد سخن سرداده‌اند، تا مورّخان. البته مورّخان هم کوشش چندانی برای پرهیز از چاپلوسی از خود نشان نداده‌اند. در هر حال این لشکرکشی‌ها به هندوستان او را به سلطانی غازی مشهور کرده‌است. اما محمود نمی‌توانسته‌است پایبندی

۱. منهاج سراج، ۲۲۸.

۲. البته خواهیم دید که پیش از سلطان محمود، عضدالدوله‌ی دیلمی نیز خود را شاهنشاه می‌خواند و خلیفه الطایع خلعت سلطنت به او داده‌بود.

۳. ما نیز به پیروی از منهاج سراج از این‌پس محمود را سلطان محمود خواهیم خواند!

۴. گردیزی، ۹۱، ۱۷۵.

۵. جرفادقانی، ۱۸۲؛ میرخواند، ۲۹۰۹/۶.

چندانی به دین داشته باشد. او با مسلمانان شمال جیحون نیز کم نجنگیرد. برای او بیشتر از هر چیز غارت مغلوب اهمیت داشت و اینکه از غارت‌های خود سهم خلیفه‌ی بغداد را منظور دارد و خلیفه او را بستاید و برایش القاب دهان پرکن صادر کند.^۱

این هم جالب است که سلطان محمود غزنوی می‌خواسته است، از میراث سامانیان در ماوراءالنهر که اینک در دست قره‌خانیان بود، بیشتر به جنوب غزنین و هندوستان علاقه نشان بدهد. او از میراث سامانیان تنها به افزودن بخش جنوبی جیحون به قلمرو حکومت خود بسنده کرد. در حقیقت می‌توان مسأله‌ی هندوستان را مهم‌ترین برنامه‌ی محمود پراز و سیری‌ناپذیر در دوران زمامداری دانست. اثرات لشکرکشی‌های مکرر سلطان محمود به هندوستان هنوز هم در بافت اجتماعی شمال شبه‌قاره، به‌ویژه در پنجاب، قابل پیگیری است. در میان امیران غیرعرب، سهم محمود در گسترش قلمرو اسلام بیشتر از همه است. روی هم‌رفته می‌توان گفت: این سلطان محمود بود که راه دست‌اندازی به هندوستان را به روی مسلمانان باز کرد.^۲

۱. زرین‌کوب (تاریخ مردم ایران، ۲/۲۳۶-۲۳۷) چه خوب می‌گوید: «جالب آن بود که عادت سلطان به باده و منهیات دیگر که همه‌ی قراین و از جمله اشعار ستایشگرانش آن را تقریباً محق می‌دارد از جانب خلیفه‌ی بغداد و مستأکله‌ی اوقاف و صدقات خراسان مورد اعتراض واقع نمی‌شد و جنگ‌های او با امرای خراسان و ماوراءالنهر هم، که به‌هرحال مابه‌ی اتلاف نفوس مسلمین بود، به‌خاطر هدایا و اموالی که به این امنای سنت می‌داد، اعتراض مسلمانان را بر نمی‌انگیخت و سلطان‌غازی با وجود این‌گونه اطور و احوال القابی نظیر نظام‌الدین و ناصرالحق و کھف‌الدولة و الاسلام نیز نظایر آن بعدها به پسر بی‌هنرش مسعود هم داده‌شد، از جانب درگاه خلافت و امنای سنت دریافت می‌شد و قصه‌هایی حاکی از دین‌پروری و عدالت‌جویی وی، به‌وسیله‌ی ستایشگران و بلندگوهایش، همه‌جا در افواه عامه انتشار می‌یافت... گه‌گاه به شراب می‌نشست و صبح می‌گرفت و احیاناً شراب‌خوردنش دو روز و سه روز هم به طول می‌انجامید».

۲. سلطان محمود غزنوی از معدود ایرانی است که پیش از رسیدن به قدرتی مستقل، در قلمروی بسیار بزرگ مردی نیرومند و تقریباً مستقل بوده‌است و در نتیجه رویدادهایی در ارتباط با او می‌توانند مربوط به زمانی باشند که او هنوز امیری مستقل نبوده‌است. در اینجا نیز مورخ ناگزیر از این اعتراف به خواننده‌ی خود است که با آشفتگی فراوانی که به‌خاطر هم‌زمانی حکومت‌ها در گزارش‌های ریزودرشت و معدود از این دوره وجود دارد، متأسفانه جمع‌وجورکردن منظم رویدادها مقدور نیست. از این‌روی ممکن است که

زنگ تفریح:

حکایت نظامی عروضی

صلاحیت شاعر معاصر عنصری!

شهادت بی‌هقی

و سادگی شبانکاره‌ای در مجمع‌الانساب

نظامی عروضی^۱ در مقاله‌ی در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر حکایت می‌کند: عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمود را بر ایاز ترک بوده است، معروف است و مشهور. آورده‌اند که او سخت نیکو صورت نبود، لیکن سبزه‌چهره‌ی شیرین بوده است. متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستی، او را عظیم دست داده بوده است. و در آن باره از نادرات زمانه‌ی خویش بوده است. و این همه اوصاف آن است که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد. و سلطان یمین‌الدوله محمود مردی دیندار و متقی

→ تفاوت‌هایی در کار مورخان گوناگون معاصر به چشم بخورد. با این همه می‌توان اطمینان داشت که ستون فقرات همه‌ی نوشته‌ها کم‌وبیش یکی است. در این ستون فقرات مهم این است که مهره‌ی غزنویان بلافاصله از مهره‌ی سامانیان قرار دارد و با صرف‌نظر کردن از عوارض پیرامون این مهره‌ها می‌توان تاریخ این دوره را پی گرفت. معمولاً جزییات به اصطلاح عوارض پیرامون ستون فقرات می‌توانند، در مقاله‌های کوچک و مجزودی که مربوط به یک رویداد تاریخی است، با حوصله‌ی بیشتری بررسی شوند. در این میان می‌توان به درگیری‌های غزنویان با ترکان و ایلک‌خانان اشاره کرد. این درگیری‌ها تا اندازه‌ای به سود ایرانیان بود. زیرا به ترکان غزنوی اجازه‌ی رخنه‌ی بیشتر به درون ایران را نداد و مانع از آسیبی شد که می‌توانست به فرهنگ ایرانی بخورد و به قول اشپولر (تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ۲۰۱) ایران توانست در نتیجه‌ی برادرکشی ترکان همچنان یک کشور آریایی باقی بماند.

۱. مینوی (فردوسی و شعر او، ۴۵) درباره‌ی چهارمقاله‌ی نظامی عروضی می‌نویسد: «این چهارمقاله یک کتاب انشا و عبارت‌پردازی است و از لحاظ تاریخی اعتباری ندارد و بدان استناد نمی‌توان کرد. شاید هیچ حکایتی از حکایات آن نباشد که خبط و خطا و سهر و اشتباه و حتی جعل خامی نباشد [باشد]». مینوی در ادامه درباره‌ی داستانی که نظامی آورده است می‌گوید: «ولی قصه‌ای بیش نیست و ساخته‌ی قوه‌ی متخیله و خلاقه‌ی نظامی عروضی و نسل‌های ماقبل اوست. نسل‌های بعد هم بی‌کار ننشسته‌اند و شاخ و برگ‌ها بر آن بسته و آن را طول و تفصیل داده‌اند و در کتب فارسی و عربی درج کرده‌اند، چنان‌که در آثار شیخ عطار و زکریای قزوینی و ابن‌اسفندیار و مقدمه‌ی شاهنامه‌ی بایسنقری و مجالس‌المؤمنین و کتب دیگر می‌توان دید و غالب کسانی که تا چهل سال پیش در باب فردوسی چیزی نوشته‌اند، سرگذشت او را به همین نحو می‌دانسته‌اند و بس».

بود. و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد. شبی در مجلس عشرت، بعد از آنکه شراب درو اثر کرده بود و عشق درو عمل نموده، به زلف ایاز نگریست، عنبری دید بر روی ماه غلتان، سنبلی دید بر چهره‌ی آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره، بنبند چون زنجیر، در هر حلقه هزار دل، در هر بندی صدهزار جان. عشق، عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید. محتسب آمنا و صدقنا سر از گریبان شرع برآورد و در برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت: هان محمود! عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و به عناء دنیای فسق درمانی. سمع اقبالش در غایت شنوایی بود. این قضیت مسموع افتاد. ترسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز بر نیاید. کارد برکشید و به دست ایاز داد، که بگیر و زلفین خویش بئر! ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت: از کجا ببرم؟ گفت از نیمه. ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان به جای آورد. و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود بنهاد. گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد. محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت، ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت. و چون نسیم سحرگاهی برو وزید، بر تخت پادشاهی از خواب درآمد. آنچه کرده بود یادش آمد. ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید. سپاه پریشانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت. می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس رازهره‌ی آن نبود که پرسیدی که سبب چیست. تا آخر کار، حاجب علی قریب، که حاجب بزرگ او بود، روی به عنصری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد. عنصری فرمان حاجب بزرگ به جای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد. سلطان یمین الدوله سر برآورد و گفت: ای عنصری! این ساعت از تو می اندیشیدم. می بینی که چه افتاده است ما را؟ در این معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد. عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است؟
 چه جای به غم نشستن و خاستن است؟
 جای طرب و نشاط و می‌خواستن است
 کاراستن سسرو ز پیراستن است.
 سلطان یمین‌الدوله محمود را با این دوبیتی به غایت خوش افتاد. بفرمود تا
 جواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و
 آن روز تا به شب بدین دوبیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دوبیتی
 از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت. والسلام. اما بیاید دانست که
 بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع
 خویش را به ریاضت بدان درجه برساند که در بدیهه معانی انگیزد، که سیم از
 خزینه به بدیهه بیرون آید!
 به‌روایت بیهقی:^۱

امیر از پگاهی نشاط شراب کرد، پس از بار در صفه‌ی بار ندیمان. و غلامی که
 او را نوشتکین نوبتی گفتندی، از آن غلامان که امیر محمود آورده بود بدان
 وقت که با قدرخان دیدار کرد، غلامی چون صد هزار نگار که زیباتر و
 مقبول‌تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا او را در
 جمله‌ی غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را بر
 روی ایاز برکشد که زیادت از دیدار جلفی و بدآرامی داشت.^۲

۱. بیهقی، ۵۲۷.

۲. آشنایی با گزارش لابد اغراق‌آمیز گردیزی (صفحه‌ی ۱۸۸) درباره‌ی پذیرایی سلطان محمود از قدرخان
 در اردویی پیرامون سمرقند، برای آشنایی با حال و هوای درباری در این روزگار سودمند است:
 «امیر محمود رحمه‌الله بفرمود: تا خیمه‌ی بزرگ از دیبای منسوج بزدند و کار بساختند میزبانی را. و
 رسول فرستاد و مر قدرخان را مهمان خواند. و چون قدرخان بیامد فرمود تا خوانی بیاراستند هرچه
 نیکوتر. و امیر محمود رحمه‌الله با وی به هم در یک خوان نان خوردند و چون از خوان فارغ شدند، به
 مجلس طرب آمدند. مجلس آراسته بود سخت بدیع. از سپرغم‌های غریب و میوه‌های لذیذ و جواهر
 گران‌مایه. و مجلس جام‌های زرین و بلور و آیین‌های (آیین‌های) بدیع و نوادر. چنانچه قدرخان خیره
 ماند. زمانی نشستند و قدرخان شراب نخورد. از آنچه ملوک ماوراءالنهر را رسم نیست شراب خوردن.

و شبانکاره‌ای^۱ که مجمع‌الانساب را در ۷۳۳ هجری تألیف کرده است. هنگام پرداختن به سیرت سلطان محمود دامن ازدست می‌دهد و بی‌آنکه کوچک‌ترین تردیدی داشته باشد، پذیرفته بوده است: «سلطان محمود، از طفولیت باز، همّتی عالی داشت. و مردم همه به همّت^۲ به چیزی می‌رسند. و تا وقتی که به سنّ شباب رسید، همه‌روزه به کتاب بودی و پیش استادان، علم آموختی و بحث و مناظره‌ی علمی دوست داشتی و همه حق‌گفتی و پیرو دین محمّد بودی و همه‌روز مطالعه‌ی اخبار و قصص انبیا و تواریخ ملوک ماضی کردی و در حلال‌زادگی و وفا تا غایتی بود که در سنّ هفده سالگی که پدرش او را محبوس کرد، شاه هندوستان رسولی فرستاد پیش وی و او را گفت برخیز و پیش من آی، تا ترا دختری دهم و دوازده هزار فرسنگ هندوستان در تحت فرمان تو کنم! او [محمود] به دست خود نامه‌ای نبشت که ای سگ ترا چه حدّ آن باشد که مملکت به من دهی؟... و در اعتقاد و صلاح تا غایتی بود که در عمر او چند کرامات از وی دیده بودند. و مستجاب‌الدّعوه بود. روزی در غزو هندوستان بود و گرمایی گرم بود و سلطان تشنه بود و در خیمه‌ای نشسته بود. روی با ندما کرد و گفت: چه بودی اگر این زمان شربتی خنک بودی؟ و روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی بندگان خود را سیراب کن. در این حدیث بود که ناگاه ابری برآمد و با هم زد و چندان تگرگ بارید که کس نشان نداده بود و در حال مطهره‌ها و

→ خاصّه آن ملکان ترکان ایشان. و زمانی سماع شنید و برخاست. پس امیر محمود رحمه‌الله بفرمود تا نثاری که بایست حاضر کردند. از اوانی‌های زرّین و سیمین و گهرهای گران‌مایه و ظرایف‌های بغدادی و جامه‌های نیکو و سلاح‌های بیش‌بها و اسبان گران‌بها به اُستام‌های زرّین و به عصای مرصّع به جواهر و ده ماده فیل به استام‌های زرّین و به عصاهای مرصّع به جواهر، استران بردی با هراها به زر و هودج‌های استران با کمرها و ماه‌های زرّین و سیمین و جلاجل و هودج‌هایی از دیاج منسوج و نسج، و فرش‌های گران‌مایه از محفوری‌های [فرش‌های] ارمنی و قالی‌های اویسی و بوقلمون، و دست‌های نسج و منسوج و طبرهای معلّم موزّد و تیغ‌های هندی و عود قُماری [منسوب شهر قمار در هند] و صندل مصفّری و عنبر اشهب، و گوران ماده، و پوست‌های پلنگ بربری، و سگان شکاری و چرغان و عقاب شکوه داده بر کلنگ و آهو و نخچیر».

برای آشنایی با یکی دیگر از میهمانی‌های فاخر سلطان محمود نگاه کنید به میرخواند، ۶/۲۹۲۱-۲۹۲۲. ۱. شبانکاره‌ای، ۶۷-۷۰.

۲. کمی پایین‌تر می‌نویسد که او بیش‌تر از ۵۰ هزار نفر را به‌دار کشید! بگذریم از کشته‌های ده‌ها جنگ در شرق ایران و در هندوستان.

ظرف‌ها پر کردند و شربت کردند و اوّل به مردم داد، بعد از آن خود نیز شربتی بخورد...»!

غزوات سلطان محمود

جنگ و شعر پارسی، به‌ویژه شعر فردوسی، دو پدیده‌ی کاملاً متضاد، می‌توانند در کنار هم با نام محمود غزنوی مترادف باشند. غزوات یا جنگ‌های سلطان محمود با به‌اصطلاح کافران هند تقریباً همه‌ی دوره‌ی سلطنت او را تشکیل می‌دهند.

بدون تردید تاریخ حدود بیست سال جنگ و لشکرکشی‌های مکرر سلطان محمود می‌تواند برای علاقمندان به تاریخ اسلام و گسترش جالب‌توجه باشد. اما چون هدف ما تنها پرداختن به تاریخ ایران است و خون‌ریزی‌ها و ویرانی‌های سلطان محمود در هندوستان ارتباطی چندان با تاریخ ایران ندارد. بی‌آنکه به این خون‌ریزی‌ها بی‌اعتنا باشیم، فقط نگاهی گذرا به آن‌ها، که هریک المثنای دیگری است، خواهیم داشت. به‌ویژه اینکه ایران در همین روزگار در درون خود لحظه‌ای آرام ندارد و سراسر کشور از نظر مدنی، فرهنگی و سیاسی دستخوش تحولات گسترده‌ای است. حقیقت این است که خاندان‌های ایرانی آل زیار و آل بویه می‌توانند برای مورّخ، خاندان بیگانه‌ی غزنوی را تا حدودی در سایه قرار دهند.

البته خود سلطان نیز علاقه‌ای به تصرف هندوستان به‌شیوه‌ی جهان‌گشایان، با هدف افزودن آن به قلمرو فرمانروایی خود نداشت. او نخستین غزوه‌ی جدی^۱ خود را، پس از دست‌یافتن به سیستان و برکنار کردن امیر صفّاری خلف بن احمد،^۲

۱. محمود پیش‌تر نیز در سال ۲۹۲ (یا ۲۹۳) با چپال راجه‌ی ویهند در نزدیکی پیشاور جنگیده‌بود و چپال را اسیر کرده بود و به‌روایت گردیزی (صفحه‌ی ۱۷۷) پنج‌هزار کافر هندی را کشته‌بود. محمود در این جنگ با غارت منطقه کام خود را چنان شیرین کرده‌بود که دیگر نمی‌توانست از هموارکردن رنج سفرهای جنگی بعدی بر خود صرف‌نظر کند! منهاج سراج (صفحه‌ی ۲۲۸) درباره‌ی ویهند است که با چاپلوسی ملال‌آوری می‌نویسد، به‌هنگام تولّد محمود بت‌خانه‌ی ویهند شکست. ظاهراً منهاج به تقلید از شکستن طاق کسری به هنگام تولّد پیامبر اسلام (ص) این داستان را بافته‌است. منهاج (صفحه‌ی ۲۲۹) هم چنین می‌نویسد، که محمود چندین هزار بت‌خانه را مسجد کرده‌است!

۲. در تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۳۴۶-۳۴۷ و به‌بعد) می‌خوانیم که محمود در سال ۳۹۰ هجری به سیستان

در سال ۳۹۲ هجری با گذشتن از مولتان با حمله‌ی به بهاتیه (یا بهاطیه) آغاز کرد. در این حمله، حاکم بهاتیه به نام بجیرا یا بهجیرا از سر یأس خودکشی کرد و محمود به غنایم زیادی دست یافت.^۱

سلطان محمود، به بهانه‌ی گستراندن اسلام، با هدف چپاول معبد های ثروتمند هندوستان و ویران کردن آن‌ها و احیاناً جای‌گزین کردن چند مسجد^۲ موقت، به خاک پهنای هندوستان سرازیر می‌شد. او با یورش ناگهانی، خود و سرداران سپاه خود و

آمد و انبوه سپاهیان او کوه پیرامون شهر را فراگرفتند «چنان‌که هیچ‌کس چراغ نتوانستی افروخت به شب، که اندر ساعت، آن خانه پرتیر کردند». امیر خلع خواست با پرداخت صد هزار درم به صلح برسد، اما سلطان نپذیرفت و سرانجام در سال ۳۹۱ پیروز شد. مؤلف تاریخ سیستان این پیروزی را پایان کار صفاریان می‌داند و در ادامه‌ی گزارش صافی‌شدن پادشاهی سیستان را در ماه صفر ۳۹۳ (یعنی پس از جنگ با راجه‌ی چیپال و غزوه‌ی بهاتیه) می‌آورد. اما از این پس تا افتادن سیستان به دست ترکان سلجوقی، جوانان عیار هوادار صفاری از پای نشستند و همواره مردم را علیه غزنویان شوراندند و سبب ناآرامی این سرزمین شدند.

۱. گردیزی، ۱۷۸: «بجیرا راجه‌ی بهاطیه لشکر ساخت، پیش حرب امیر محمود فرستاد و خود با تنی چند بر ساحل آب سد برفت. و چون امیر محمود خبر یافت، سواری چند برابر او فرستاد، تا اندرو رسیدند. و آن همه قوم که با وی بود همه بگرفتند. چون بجیرا آن حال بدید، کناره بکشید و خویشتن را بکشت. ایشان سر او برداشتند و آن همه قوم او دستگیر کردند و پیش امیر محمود آوردند. بسیار شادی کرد و فرمود تا شمشر بر کفار نهادند و بسیار بکشتند»؛ جرفادقانی، ۲۷۵؛ میرخواند، ۲۹۱۰/۶-۲۹۱۱.

۲. جرفادقانی (صفحه‌ی ۲۷۷) در گزارش غزوه‌ی بهاتیه با چاپلوسی می‌نویسد: «سلطان آن جایگاه مقام فرمود، تا آن نواحی را از خبث اهل شرک پاک گردانید و بساط دین و شریعت محمدی بگسترده و اهل آن بقعه را در ربقه‌ی اسلام کشید و مساجد و منابر ترتیب داد و ائمه را از برای تعلیم فرائض دین و سنن اسلام و تعیین و تبیین حلال و حرام نصب کرد». اما جرفادقانی نمی‌گوید که پس از کشتار فراوانی که خود او آن را گزارش می‌کند، این کارهای مهم چگونه انجام پذیرفته‌است و در فضای آکنده از کینه و نفرت تبادل نظر و تفهیم و تفاهم به چه زبانی بوده‌است. او تنها به این موضوع اشاره می‌کند که ابوالفتح بُستی سلطان را نصیحت می‌کرد و او التفاتی به نصایح نداشت! این ابوالفتح دانشمندی فرهیخته بود و به برهان هندسی ثابت کرده بود که خورشید را حرکتی نیست. جرفادقانی از ابوالفتح بُستی شعری می‌آورد به این مضمون: «الا ابلغ السطان: هان! از من به سلطان نصیحتی برسان. پندی که به دنبال آن دوستی و رأیی آزموده و استوار است. از اوج خورشید گذشتی در عز و بلندی و همه‌ی آنان را که حکومت داشتند به قهر مطیع کردی. پس این جنبش‌های رنج‌افزا چیست که به آن‌ها ادامه می‌دهی؟ صبر کن زیرا اوج خورشید حرکت نمی‌کند (حال آنکه تو از آن درگذشته‌ای)». این اشاره نشان می‌دهد که در آن روزگار نیز کسانی بوده‌اند که برخلاف چاپلوسان لب به اعتراض می‌گشوده‌اند. البته چاپلوسی‌های جرفادقانی بیشتر متوجه عتبی نویسنده‌ی تاریخ یمینی است، تا خود او.

امیرالمؤمنین بغدادنشین خود را به نوا می‌رساند. یورش بعدی که معمولاً با فاصله‌ای یک‌ساله انجام می‌گرفت، درانتظار هوایی مناسب، به زنگ تفریح و همچنین سرکوب یاغیان قلمرو فرمانروایی خود می‌پرداخت و به چاپلوسی‌های ملال‌آور پیرامونیان خود گوش می‌سپرد. گاهی هم از سرِ سرمستی دهان آن‌ها را با جواهر می‌انباشت.^۱ عنصری و فرّخی از شاعرانی هستند که تقریباً همه‌ی شعرهای خود را در ستایش محمود سروده‌اند. بیشتر آوازه‌ای که محمود برای شعر و ادب دوستی خود دارد به سبب مدیحه‌های بلندبالای این دو شاعر فرصت‌طلب و چاپلوس است.

در سال ۳۹۴ هجری باری دیگر سلطان محمود به بهانه‌ی سرکوبی فتنه‌ی^۲ ابوالفتوح^۳ داوود بن خضر به مولتان در پنجاب لشکر کشید.^۴ ابوالفتوح یا اندپال ناگزیر از فرار به کوه‌های کشمیر شد.^۵ اما چون در حال محاصره و کشتار از گذر ایلک‌خان از جیحون و سراریز شدن او به سوی جنوب آگاهی یافت، پس از گرفتن مبلغی هنگفت،^۶ این شهر را در سال ۳۹۶ هجری ترک کرد و به

۱. همین‌جا باید گفت که این شیوه و هنجار متفاوت بود از رفتارها و خلق‌وخوی پدرش سبکتکین، که به درست و یا نادرست، با آن آشنا شدم. البته این را هم باید گفت که راه هندوستان را سبکتکین به پسر خود نشان داد. شاید سبکتکین، اگر انسان والایی نبود، یا عاقل‌تر از محمود بود و در ریختن خون دیگران و آبروی خود محتاط‌تر بود و یا هم هنوز راه و چاه غارت هندوان را به‌خوبی نیافته بود!

۲. مورّخ چاپلوس جرفادقانی می‌نویسد: «ابوالفتوح والی مولتان به خبث نحلّت و فساد دَخَلت و رجس اعتقاد و قبح الحاد موصوف و معروف بود. و اهل خطّه‌ی مولتان را به رأی و هوای خویش دعوت می‌کرد. و خلق را در مزله‌ی ضلالت و مهلکه‌ی جهالت می‌انداخت. حال او به سلطان آنها کردند. حمیت دین و غیرت اسلام او را بر کفایت مضرت و حشم ماده‌ی معرت او باعث و محرّض شد. و دراین باب استخارت کرد و همّت بر این مهم دینی گماشت و آماده‌ی کار شد و از اولیای دین و انصار حق و مطّوعه‌ی اسلام، حشمی بسیار و لشکری جرّار فراهم کرد».

۳. یا اندبال (ابن اثیر، الکامل فی تاریخ، ۱۸۶/۹) و اندپال بن چیپال (گردیزی، ۱۷۸). جرفادقانی (صفحه‌ی ۲۷۸-۲۷۹) ابوالفتوح می‌آورد. بعید نیست که ابوالفتوح نام اسلامی اندبال یا اندپال بوده باشد.

۴. به گزارش جرفادقانی محمود از اندبال خواسته بود تا در مملکت خویش راه بازدهد، اما اندبال از این خواهش تمرد کرده بود!

۵. نک: شبانکاره‌ای، ۵۱.

۶. گردیزی (صفحه‌ی ۱۷۸) این مبلغ را رقم اغراق‌آمیز سالانه ۲۰ میلیون درم می‌نویسد. پیدا نیست که این

رویاریوی با ایلک خان شتافت.

حاشیه‌ای بر تاریخ

نکته‌ی جالب در اشاره‌ی مورخان روزگاران بعد به این رویداد، بااینکه دیگر سببی جدی و نان‌آور نمی‌توانسته‌است برای چاپلوسی وجود داشته‌باشد، عادت به چاپلوسی و هواداری از فرمانروایان به‌طور عام است. گویا بیشتر مورخان روزگاران گذشته تمایلی ندارند که کیفیت و ماهیت رویدادهایی را بسنجند که به‌نقل از پیشینیان خود می‌آورند. شگفت‌انگیزتر اینکه این مورخان معمولاً از نجیب‌زادگان هستند و به فرهیختگی بلندآوازه.

در چشم اینان، فرمانروایان همواره درست‌کردار هستند و فرمانبران مستحق ظلم و ستم و نیستی. میرخواند^۱ که پیداست مطلب خود را از تاریخ یمینی^۲ برداشته‌است، پس از گذشت حدود پنج سده از این رویداد، می‌نویسد: «چون سلطان به نواحی مولتان رسید، و از عقاید و نحل ایشان استکشاف نموده و بر اعتقادات فاسد آن جماعت اطلاع یافته، شهری را که موطن و مسکن آن جماعت بود، محاصره کرده، قهراً قسراً آن بلده را گرفته، مبلغ بیست هزار درهم^۳ به ارتکاب عصیان و فدیة‌ی عدوان و جزیه‌ی طغیان برگردن ایشان نهاد و مقامات او در نصرت دین مبین از عرض دریا درگذشت و مهارت تیغ او در خاطر اقاصی و ادانی دیار هندوستان جایگیر آمد و ماده‌ی فساد و الحاد و کفر و عناد در آن نواحی منحسم و منقطع گشت».

متأسفانه معاصران ما نیز به‌جای پرداختن به ریشه‌های فساد در کار مورخان

→ مبلغ چگونه می‌توانسته‌است فراهم آید و درم‌های مورد ادعا به سکه‌ی چه کسی بوده‌است. شاید منظور گردیزی، مجموع غنیمت به‌دست‌آمده از مولتان، اعم از سیم و زر و دیگر اشیای قیمتی و همچنین انواع دام بوده‌است. به گزارش گردیزی، مردم مولتان (لابد عالمان و ریش سفیدان) پس از هفت روز که شهر خود را در محاصره‌ی سلطان داشتند، درمیان افتادند و با قبول پرداخت پول به صلح رسیدند.

۱. میرخواند، ۲۹۱۲/۶.

۲. جرفادقانی، ۲۸۵.

۳. اینکه میرخواند بیست میلیون تاریخ یمینی را بیست هزار می‌نویسد، حاصل پژوهش او نیست، بلکه نتیجه‌ی بی‌دقتی او به‌هنگام رونویسی است.

خودی، از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا، با کینه و خشمی آشکار، هرودت را دروغ‌گو بخوانند و هرچه فریاد دارند بر سر او بکشند. این معاصران حتی نمی‌خواهند هرودت را دروغ‌زنی مانند دیگر مورخان خودی بدانند.

حقیقت این است که من، که پیشه‌ام تاریخ است، هنوز جز برخی از مورخان معاصر، مورخی ایرانی را سراغ ندارم که در برداشت‌هایش از تاریخ گذشته و زمان خود حتی لحظه‌ای نگران مقام حقانیت بوده‌باشد. حتی نامی که مورخان گذشته برای کتاب خود برگزیده‌اند برای تلخ کردن اوقات آدمی کافی است. بگذریم از پیش‌گفتارهای ملال‌آور آکنده از دروغ، که حتی چاپلوسان حرفه‌ای را هم به خشم وامی‌دارند.

در این میان، متأسفانه رسمی شیک شده‌است که هر وقت که سخن از تاریخ و مورخ می‌رود، شلاقی هم از سوی کسانی، که حتی یک بار تاریخ هرودت را نخوانده‌اند، علی‌الحساب بر جسد گمشده‌ی مورخ هالیکارناسی فرود بیاید که باتأکید و به حق، پدر تاریخ لقب گرفته‌است.

من با پیشه‌ای که دارم، کمتر از بیست بار کتاب پدر تاریخ را نخوانده‌ام. در اینجا، با گرو گذاشتن حیثیت خود، می‌گویم که هنوز در میان گذشتگان مورخی درست‌تر از هرودت نیافته‌ام. البته در این برداشت توجه دارم به اینکه هرودت ۴۰۰ سال پیش از میلاد در گذشته‌است و آگاهی‌ها و توانایی‌های ۴۰۰ سال پیش از میلاد به مراتب کمتر از آگاهی‌ها و توانایی‌های روزگاران مورخان دروغ‌گو و چاپلوس روزگاران بعدی بوده‌است!

در این حاشیه می‌توان به حاشیه رفت، اما پیشنهاد می‌کنم، که بهتر است که افلاً یک بار دروغ‌های هرودت را به طور مشخص، با یک پژوهش مقایسه‌ای، از کتاب او بیرون بکشیم و برای همیشه قال قضیه را بکنیم! البته در پژوهش خود هشیار باشیم که اطلاعاتمان برپایه‌ی داده‌های هرودتی نباشد!

من بی‌آنکه شیفته‌ی هرودت باشم، اعتراف می‌کنم که شیفته‌ی میهن خود و نیاکان خود هستم و اعتراف می‌کنم که بیشترین سهم فراهم آمدن بسالندگی را هرودت برایم فراهم آورده‌است. ما بدون هرودت چیزی جز سنگ‌نبشته‌ی داریوش، درباره‌ی هخامنشیان نمی‌داشتیم و در حاصل کار

هرودت است که گاهی در ستایش ایرانیان اغراق شده است. البته هرودت نیز می‌توانسته است دچار لغزش بشود و بسا که آگاهانه! مانند همه‌ی مورخان و مانند من. اما نه بیشتر!

فراموش نکنیم که پدران ما بوده‌اند که میهن هرودت را ملک طلق خود پنداشته‌بوده‌اند و گاهی هرودت نیز می‌توانسته است احساساتی ناشی از عواطف خود داشته‌باشد. باین همه، هرودت بیشتر خود را مردی خویشان دار معرفی کرده است تا احساساتی. فقط جالب است که نفرین‌کنندگان به هرودت با جاهایی که هرودت دچار احساسات شده است بیگانه هستند.

آیا ریشه‌های خشم خود را نباید در جاهایی دیگر بجوییم. مثلاً در خلق و خویی که همه‌ی انسان‌ها کم‌وبیش در آن شریک هستند؟ و آیا به همان اندازه‌ای که هرودت را زیر سؤال می‌بریم، به نگرش‌های طبری‌ها و میرخواندها هم می‌اندیشیم؟

در هر حال تصمیم بگیریم که یک بار هرودت را از اوّل تا آخر بخوانیم و با میزان دین خود و یا خشم با او آشنا شویم. و تصمیم بگیریم که هرگاه میل به دروغ‌گو خواندن او داریم، دست‌کم یکی از دروغ‌های او را فی‌المجلس بیاوریم.

سلطان محمود و ایلک‌خان

در گزارش تاریخ دوره‌ی سامانی چند بار با نام ایلک‌خان^۱ آشنا شدیم. اینک چون ایلک‌خان (نصر بن علی)، سلطان محمود را سرگرم لشکرکشی به مولتان دید، به‌رغم پیمانی که با او داشت، سپاهی را به سرداری شباشی‌تکین به سوی خراسان فرستاد و جعفرتکین را به شحنگی در بلخ گمارد.^۲ در این هنگام ارسال حاجب از سوی

۱. بیشتر فرمانروایان ترک ماوراءالنهر به این نام معروف بوده‌اند. درباره‌ی نام ایلک‌خان، که جانشینانش خود را آل افراسیاب می‌خواندند، نگاه کنید به بارتولد و. و.، ایلک‌خانان، گزیده‌ی مقالات تحقیقی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، تهران، ۱۳۵۸، ۳۳۶-۳۳۹.

۲. گزارش‌ها روشن نمی‌کنند که چگونه ایلک‌خان می‌توانسته است از سوی خود برای بلخ که قلمرو محمود بود شحنة تعیین کند. شاید او نخست بلخ را به تصرف خود درآورده و سپس شحنة‌ای را برای اداره‌ی امور این شهر گمارده بوده است.

محمود برای زیرنظر داشتن اوضاع، در هرات اقامت داشت. این سپاه از جیحون گذشت و به خراسان رسید و ارسلان حاجب هرات را ترک کرد و به غزنین رفت تا محمود را در جریان حمله‌ی ایلک‌خان قرار دهد.^۱ سباشی‌تکین در هرات حسن بن نصر را برای ضبط اموال به نیشابور فرستاد. با اینکه دست‌اندازی‌های ترکان قره‌خانی تازگی نداشت، ظاهراً بهانه‌ی اصلی این بود که محمود می‌کوشید تا بغداد، ایلک‌خان را دست‌نشانده‌ی او بداند.^۲

محمود با دریافت خبر این حمله کار مولتان را رها کرد و بی‌درنگ خود را به غزنین رساند. سپس با سپاهی بزرگ به بلخ رفت. جعفرتکین از بلخ گریخت و ارسلان جاذب مأمور تعقیب او شد و سباشی‌تکین نیز با شتاب خود را به مرو رساند تا به ماوراءالنهر عقب بنشیند. او توانست خود را با معدودی همراه به ایلک‌خان برساند. ایلک‌خان ناگزیر از قدرخان فرمانروای ختن درخواست کمک کرد. قدرخان با سپاهی از ترکستان به یاری ایلک‌خان شتافت. در برخوردی که در ۲۲ ربیع‌الاول ۳۹۸^۳ در چهار فرسنگی بلخ میان دو طرف روی داد، سلطان محمود بر ایلک‌خان و قدرخان پیروز شد که توانستند از میدان جنگ بگریزند.^۴ سپس محمود پس از سامان‌بخشیدن به برخی از امور پریشان

۱. گردیزی، ۱۷۸؛ جرفادقانی، ۲۸۱؛ میرخواند، ۲۹۱۲/۶-۲۹۱۳.

۲. گزارش‌های داستان‌گونه‌ای درباره اختلاف محمود با ایلک‌خان وجود دارند که می‌توانند به گونه‌ای ریشه درحقیقت داشته باشند. از آن میان داستانی طولانی که خواجه نظام‌الملک (صفحه‌ی ۲۰۱-۲۱۰) می‌آورد. چون درخواست‌های مکرر سلطان محمود از خلیفه القادر بالله برای اعطای لقب و عنوان به او بدون پاسخ می‌ماند، سرانجام به خلیفه می‌نویسد: «چندین فتح‌ها که در بلاد کفر کردم و عزّ اسلام در هندوستان و خراسان و عراق مرا مسلم شد و ماوراءالنهر بگرفتم و به نام تو شمشیر می‌زنم و خاقان که امروز از مطیعان و نشانندگان من است، او را سه لقب فرموده است و من بنده را یکی، با چندین خدمت و هواخواهی... خلیفه در پاسخ طولانی خود می‌نویسد: «خاقان کم دانش است و ترک است و صاحب طرف است. التماس او را از جهت کم‌دانی و ناموس او را وفا کردیم. تو از هر دانشی آگاهی و به ما نزدیکی». جالب است که نظام‌الملک توجّه ندارد که محمود، خود ترک بود. بقیه‌ی نوشته‌ی نظام‌الملک بی‌تردید افسانه‌ای بیش نیست. نیز ببینید داستان عنصرالمعالی، قابوس‌نامه، تهران، ۱۳۴۵، ۲۰۸-۲۰۹. همچنین بیهقی، ۹۰۸.

۳. میرخواند برخلاف گردیزی: ۳۹۷.

۴. گردیزی، ۱۷۸-۱۷۹؛ جرفادقانی، ۲۸۱-۲۹۱؛ میرخواند، ۲۹۱۲/۶-۲۹۱۵.

خراسان، با نشاط شراب و شکار، به غزنین بازگشت.^۱

برخی دیگر از غزوات محمود در هندوستان

سلطان محمود، پس از استراحتی کوتاه در غزنین، باری دیگر به هندوستان لشکر کشید. این بار نوبت بهیم‌نغر یا بهیم‌نگر^۲ بود. گزارش‌های پرآب‌وتاب و اغراق‌آمیز جرفادقانی و گردیزی نشان می‌دهند که محمود غزنوی از این غزوه در ۴۰۰ هجری با دستی بسیار پر به غزنین بازگشته‌است. حتی از نوشته‌ی گردیزی چنین برمی‌آید که غنیمت‌های زرین و سیمینی را که از معبد یا به اصطلاح از بت‌خانه بهیم‌نگر به غنیمت گرفته شده‌بود، برای مدتی در بساطی (نمایشگاهی) در غزنین به نمایش مردم گذاشته‌اند.^۳

در سال ۴۰۱ سلطان محمود باری دیگر به مولتان سپاه برد و همه‌ی قلمرو مولتان را به تصرف خود درآورد. بسیاری از قرمطیانی را که در آن منطقه بودند کشت.

۱. شبانکاره‌ای (صفحه‌ی ۵۰) در گزارش خود درباره‌ی جنگ سلطان محمود با ایلک‌خان و قدرخان و پیروزی بر این دو، جمله‌ای می‌آورد که با توجه به تاریخ تألیف مجمع‌الانساب او که سال ۷۳۳ هجری است، نمی‌توان بی‌توجهی عمیق از کنار آن گذشت: «و تمامت ایران زمین به سلطان مقرر و مسلم شد». منظورم این اصطلاح ایران زمین است که به گمان با این کیفیت پس از حمله‌ی عرب به ایران برای نخستین بار شنیده می‌شود. تا زمان صفویه معمولاً به جای ایران از استان‌ها و بخش‌های گوناگون ایران نام برده می‌شد.

در اینجا توجه به گزارشی از بیهقی (صفحه‌ی ۵۵۵)، البته مربوط به دوره‌ی امیرمسعود، سودمند است. هنگامی که امیرمسعود به کرمان دست می‌یابد، خلیفه در بغداد خشمگین می‌شود و در نامه‌ای عتاب‌آمیز مسعود را برای این اقدام خود سرزنش می‌کند. مسعود در پاسخ می‌نویسد: «آن ولایت از دو جانب به ولایت ما پیوسته‌است و مهمل بود و رعایا از مفسدان به فریاد آمدند و بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن». در نامه‌های هیچ طرف به گونه‌ای بسیار طبیعی اشاره‌ای به نام ایران نمی‌شود. افزون بر این هنگامی که کرمان به تصرف فرستاده‌ی غزنویان درمی‌آید، بیهقی رفتاری دارد که گویا ایرانیان حو حکومت ندارند و حو حکومت با ترکان غزنوی است و شگفت‌انگیز است که ایرانیان را در مقایسه با ترکان مشت‌ی اوباش می‌خواند: «کرمان را بگرفتند و مشت‌ی اوباش دیلم که آنجا بودند گریختند».

۲. ظاهراً کانگه‌ی امروزی در جنوب شرقی لاهور (نک: عبدالحی حبیبی، زین‌الخبار گردیزی، ۱۸۰، پاورقی ۱).

۳. گردیزی، ۱۸۰: «تخت زرین و سیمین بر در کوشک بنهاد و آن مال به صحرا [در فضای باز] بفرمود تا بریختند. چنان‌که همه‌ی حشم و رعیت بدیدند»؛ میرخواند، ۲۹۱۶/۶-۲۹۱۷.

برخی را دست برید و نکال کرد و به زندان انداخت که در زندان مردند.^۱ در سال ۴۰۲ به معبد تانیسر یا تھانیسر، که سخت طرف احترام هندوان بود، حمله کرد. گردیزی^۲ این معبد را در نزد هندوان همچون مکه در نزد مسلمانان دانسته است. در این معبد بزرگ بتان فراوانی وجود داشته است. از آن میان بتی به نام جکرسوم. محمود طبق معمول بت‌خانه را ویران کرد و بت‌ها را شکست، به غنایم زیادی دست یافت و جکرسوم را با خود به غزنین برد و آن را بر درگاه کاخ به نمایش گذاشت.

سلطان محمود باز در سال ۴۰۴ یاد هندوستان افتاد. این بار به نندنه در پنجاب لشکر کشید و تا سال ۴۰۵ که موفق به گشودن این شهر شد، جاهای زیادی را در پیرامون نندنه تصرف کرد. سپس طبق معمول با غنایم زیادی به غزنین بازگشت. لشکرکشی سال ۴۰۶ به سبب سرمای شدید زمستان که با بارش برف همراه بود ناکام ماند و سلطان محمود ناگزیر بدون یافتن امکانی جدی برای غارت با دست خالی به غزنین بازگشت.^۳ البته می‌توان گمان کرد که امیری به سنگدلی سلطان محمود نمی‌توانسته است برای تغذیه‌ی سپاهیان خود از غارت روستاییان سر راه صرف‌نظر کند.

قحطی در خراسان

در گیرودار این بگیر و ببندها در سال ۴۰۱ هجری، خراسان گرفتار قحطی می‌شود. در گزارشی چند سطری از میرخواند،^۴ که با تکیه بر تاریخ یمنی^۵ نوشته شده است، می‌خوانیم: «در این سال در خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً قحطی روی نمود، که مردم را از نیافتن قوت قوت نماند. قیمت گندم و جو از دانه‌ی مروارید درگذشت و از سگ و گربه نشانی نماند. بلکه مادر از گوشت فرزند تغذی

۱. گردیزی، همان‌جا.

۲. گردیزی، همان‌جا.

۳. گردیزی، ۱۸۱-۱۸۲.

۴. میرخواند، ۲۹۱۹/۶-۲۹۲۰.

۵. جرفادقانی، ۳۱۴-۳۱۸.

می ساخت و برادر به لحم برادر روز می گذرانید. و شوهر زن را می جوشانید. و در نیشابور هیچ کس را مجال آن نماند که به محلات دوردست تردد کند. مگر به آن استظهار بعضی که سلاح همراه ایشان بودی».^۱

در حالی که میرخواند برای نشان دادن عمق فاجعه از هیچ امکانی دل نمی کند، نمی نویسد که عکس العمل سلطان محمود شیفته ی اسلام که اقللاً سالی یک بار به خاطر آن به هندوستان سر می زد، در برابر این فاجعه چه بوده است. با آشنایی خوبی که ما از این مورخان داریم، پیدا است که اگر سلطان محمود یکی دو بار الاغ، جو روانه ی خراسان می کرد تا مسلمانی برنیفتد و مسلمانان خراسان ناگزیر از تغذیه از گوشت یکدیگر نشوند، آنگاه همین میرخواند غزنین را با قافله ی استر و شتر به نیشابور می دوخت.^۲ ما هم امروز او را حتی یک بار هم مانند هرودت دروغ گو نمی خواندیم!

شگفت انگیز است خراسانی که پس از اسلام، روزگاری طولانی چهارراه رویدادهای سیاسی بود و سپهسالار خود را داشت و هر دم مدّعی تازه ای برای فرمانروایی می یافت، در دوره ی غزنوی سرزمینی تقریباً فراموش شده است. حتی محمود که فرمانرانی را در خراسان تمرین کرده بود، دیگر توجه چندانی به خراسان ندارد و نمی خواهد از غنایمی که به بیت المال مسلمانان افزوده بود اندکی راهی دیار مسلمانان قحطی زده کند. خواهیم دید که او کمی پس از قحطی خراسان، برای گرفتن انتقام داماد خود حتی تا خوارزم پیش می رود.

۱. افزون بر این در تاریخ یمنی می خوانیم: «کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرامی رسید و همه را با جامه ای که داشتند در زیر خاک می کردند... و استخوان ها از مزابل برمی گرفتند و خورد می کردند و غذا می ساختند. و چون قصابی ذبیحه ای بکشتی فقرا را بر تقاسیم اجزای خون وی مزاحمت رفتی... اما هرکس که از این قاذورات تناول کردی بر جای بیفتادی و جان بدادی... و مردم را از شوارع درمی ربودند و می کشتند و می خوردند».

۲. البته جرفادقانی از فرمان سلطان به عمال و معتمدان به گشودن انبارهای غله بر روی فقیران و مسکینان خبر می دهد که میرخواند با آن اشاره ای ندارد. اما معلوم نیست که منظور از این سلطان خلیفه است یا محمود.

میان‌پرده‌ی غزوات

در سال ۴۰۶ ابوالعبّاس مأمون بن مأمون خوارزمشاه، پادشاه پنجم خوارزمشاهیان، نامه‌ای به محمود نوشت و از خواهر او خواستگاری کرد. محمود موافقت کرد و خواهرش را به خوارزم بردند.^۱ اما در سال ۴۰۷ گروهی از خوارزمیان^۲ بر خوارزمشاه شوریدند و او را کشتند.

محمود برای گرفتن انتقام و سرکوب کردن شورش از راه بلخ به سوی خوارزم شتافت و در مرز خوارزم اردو زد. خمارتاش، سالار خوارزمیان، به سپاه محمود حمله کرد. در برخوردی که روی داد دستگیر شد و سرانجام سپاه محمود شهر خوارزم را گرفت و خوارزم در پنجم صفر ۴۰۸ هجری به دست غزنویان افتاد. سپس سلطان محمود، حاجب بزرگ خود آلتون‌تاش را به پادشاهی خوارزم و گرگانج نشانید^۳ که تا پایان عمر خویش از محمود اطاعت کرد.

محمود در بازگشت به غزنین در بلخ پسر خود مسعود را نزد خود خواند و حکومت هرات را به او داد و ابوسهل محمد بن حسین زوزنی را به دبیری یا وزارت او گمارد و برای گوزگانان و قهستان نیز حاکمانی تعیین کرد.

۱. حاشیه‌ای کوچک در حاشیه‌ی تاریخ: این خبر کوچک‌تر از آن است که جایی از تاریخ را اشغال کند. اما بسا که همین رویدادهای کوچک آبشخور بسیاری از قصه‌ها و افسانه‌ها و به قول خراسانی‌ها اوسنه‌های عامیانه شده‌اند. حتماً شاهزاده‌خانم غمگین در راه غربت خود که پایانش در سرزمینی بسیار دور و ناشناخته قابل پیش‌بینی نبوده‌است، ندیمه‌ها و لثه‌ها و غم‌خوارانی را نیز همراه قافله‌ی شاهانه‌ی خود داشته‌است. حتماً کوه‌ها و بیابان‌ها و چشم‌اندازهای غریبه‌ی میان غزنین و خوارزم شاهد بوده‌اند که حتی راه بیش از هزار کیلومتری او نمی‌توانسته‌است بدون داستان سپری شده‌باشد. به نظر می‌رسد که مردم روزگارِ کالاهایی از این دست، با متبلور کردن داستان این کالاهای دریاری و شاهانه، برای اندوه‌ها، آرزوها و احیاناً غربت‌های خود رخت و هنجاری فاخر فراهم می‌آوردند و به صورت افسانه برای نسل‌های پس از خود و برای مدتی طولانی به یادگار می‌گذاشتند. بسیاری از قصه‌های ما با یکی بود یکی نبود، شاهزاده‌خانمی بود... شروع می‌شوند! همانندی افسانه‌هایی از این دست می‌تواند گواه نگرانی‌های ثابت و همانند مردم روزگاران گذشته باشند.

در هر حال میدان پژوهش در این زمینه بسیار خالی افتاده‌است. بسم‌الله!

۲. گردیزی (صفحه‌ی ۱۸۲): «قومی از فضولیان و اوباش»؛ پیداست که اصطلاح‌هایی از این دست پیشینه‌ای کهن دارند!

۳. می‌خواند (۲۹۲۹/۶-۲۹۳۰) پایان پادشاهی خوارزمشاهیان و بر پادشاهی نشستن آلتون‌تاش از سوی محمود را کمی مفصل‌تر و متفاوت می‌آورد، اما روی هم رفته حاصل کار یکی است!

غزواتی دیگر

در سال ۴۰۹ هجری محمود که از کار خوارزم فارغ شده بود، طبق معمول هر ساله لشکر به هندوستان برد.^۱ این بار نوبت قنوج (کنوج) بود که به قول گردیزی^۲ ولایتی آبادان و توانگر بود. محمود پس از گذشتن از هفت رودخانه‌ی پرمخاطره به قنوج رسید. او در این لشکرکشی علاوه بر قنوج و قلعه‌هایی چند، در هشتم شعبان ۴۰۷ به ماتوره^۳ که شهری بزرگ بود و معبد یا بت‌خانه‌ای معتبر داشت دست یافت. طبق معمول با غارت معبدها و گرفتن باج به ثروتی هنگفت دست یافت. در این سفر چون فیلی که محمود به داشتن آن خیلی مشتاق بود، خود با پای خود به گروه فیل‌های او پیوست، خداداد نامیده شد!^۴ گردیزی غنایم این سفر را بیست و اند میلیون درم و همچنین ۵۳ هزار برده می‌آورد.^۵ این غزوه را باید

۱. ظاهراً در این غزوات، که به نام اسلام انجام می‌گرفتند، مردانی نیز به صورت داوطلب شرکت می‌کرده‌اند. جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۷۷) داوطلبان مسلّحی را که این بار از ماوراءالنهر در غزنین گرد آمده و منتظر جهاد علیه کفار بودند، نزدیک به بیست هزار نفر می‌نویسد.

۲. گردیزی، ۱۸۳.

۳. امروز هم متوره نامیده می‌شود و در ۳۵ کیلومتری شمال آگره قرار دارد.

۴. فرمانروایان نه تنها خود، را موجوداتی مورد توجه عنایات الهی می‌دانند، بلکه اغلب رعیت زیر فرمان آن‌ها هم بی‌میل نیستند که به این برداشت بیوندند.

۵. رقم ۵۳ هزار برای بردگان بسیار اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد. اما درحالی‌که کشاورزان بومی غزنین و پیرامون خود نمی‌توانسته‌اند بردگانی بیش باشند، با بردگان اسیر، به هر تعدادی که بوده‌اند، چه می‌کرده‌اند؟ آیا یکی از صادرات غزنویان برده بوده‌است؟ آیا می‌توان به میزان نابه‌سامانی و اندوهی که تنها یکی از لشکرکشی‌های محمود به نام اسلام فراهم می‌آورده‌است دست یافت؟ ظاهراً لشکرکشی قنوج قیمت برده را در بازار شکسته بوده‌است! جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۸۶) می‌نویسد: «کثرت برده به جایی رسید که از دو درم تا غایت ده درم قیمت هریک زیادت نشد!... چندان برده بیاورد که نزدیک بود که مسارب و مشارع غزنه بر ایشان تنگ آید و ماکل و مطاعم آن نواحی بدیشان وفا نکنند. و از اقاصی و اقطار اصناف تجار روی به غزنه آوردند و چندان برده به اطراف خراسان و ماوراءالنهر و عراق بردند که عدد ایشان بر عدد حرایر و احراز زیادت شد. و مردم سپیدچهره در میان ایشان گم گشت». به این ترتیب لابد که قانون تملک بردگان در روزگار غزنویان به گونه‌ای بوده‌است که هیچ برده‌ای نمی‌توانسته به آسانی خود را رها کند. یعنی هنگامی که پای صحبت برده در میان بوده‌است چندان هم هرکی هرکی نبوده‌است. البته لابد هنگامی که قیمت انسان تا دو درهم سقوط می‌کند، خود انسان هم کم‌کم باور می‌کند که بیشتر از دو درهم نمی‌ارزد!

یکی از پرسودترین و مهم‌ترین غزوات محمود به‌شمار آورد.^۱ سال ۴۱۳ هجری نوبت کشمیر بود، که ظاهراً سلطان محمود، به سبب کوهستانی بودن منطقه و پایداری شدید بومیان، از این سفر با دست خالی به غزنین بازگشت. لشکرکشی‌های سال‌های ۴۱۳ و ۴۱۴ هجری نیز به صلح با حاکمان بومی انجامیدند.^۲

شاید هندوان اندک‌اندک با هنجارهای سلطان محمود آشنا شده بوده‌اند و توانسته بوده‌اند راه‌هایی برای پایداری و دفاع از خود بیابند. شاید هم به سبب غارت‌های مکرر دیگر چیزی قابل ملاحظه که بتواند سبب سخت‌گیری سلطان محمود شود برجای نمانده بوده است.

جامع غزنه

معمولاً مورخان خود را بیشتر از دیگران با خلق و خوی فرمانروایان و شاهان مشغول می‌کنند و احساس می‌کنند که بیشتر از دیگران خلق و خوی آنان را می‌شناسند. اما من همیشه این برداشت را داشته‌ام که با خواندن تاریخ غزنویان حتی یک گامک ناچیز به سلطان محمود نزدیک نشده‌ام. او برایم همواره سلطانی بیگانه مانده است.

برای نمونه وقتی که می‌شنوم که او پس از بازگشت از غزوه‌ی قنوج به غزنین، تصمیم به ساختن جامعی بزرگ در غزنین گرفته است، نمی‌دانم که باید چه برداشتی از او داشته باشم. زیرا ساختن یک جامع بزرگ کاری است مدنی و فرهنگی و

۱. گزارش مورخان، از آن میان شبانکاره‌ای (صفحه‌ی ۵۳) می‌تواند اغراق‌آمیز باشد، اما بی‌تردید آبشخوری راستین دارد: «و در راه به زمین مهره رسید و آن را بگرفت. و گویند مال عالم همه به چهار ربع است. سه ربع در زمین مهره است و ربعی به همه‌ی جهان. و در آن ولایت هزار بت‌خانه بود و یک بت‌خانه بزرگ‌تر بود و پنج بت در آن نهاده. هریکی پنج رشن (آرنج، تقریباً نیم متر) بالا. همه از زر سرخ و یاقوت و زبرجد در چشم‌ها نشانده و هر پاره‌ای پنجاه هزار دینار سرخ قیمت آن، و باقی بتان بودند از نقره‌ی خام، هریکی دویست من و سیصد من، قیاس کن که چند نقره باشد. آن مال عظیم را همه در بار شتران کرد و با خود برد... و سلطان به شهر قنوج درآمد... و نعمت به دست آمد که اگر گویند که صد خروار گوهر بود، دروغ نگفته باشند. مفصلاً نوشتم که طولی دارد».

۲. گردیزی، ۱۸۵-۱۸۶؛ جرفادقانی، ۳۷۷-۳۷۸؛ میرخواند، ۲۹۳/۶.

اجتماعی و نیاز به آرامش روحی و توجه به جهان پیرامون دارد.

سلطان محمود درحالی تصمیم به ساختن مسجدی بزرگ گرفت که از غارت قنوج بازگشته بود و به تازگی بی شماری از مردم غریبه‌ی هندوستان را آواره و بی خانمان کرده بود. بی شماری از مردمی را که زندگی و خانواده‌ی خود را از دست داده بودند به اسارت گرفته و به دنبال سپاه خود دوانده بود.

هنگامی که مسلمانان پس از سقوط قسطنطنیه کلیسای ایاصوفیه را تبدیل به مسجد کردند، درحقیقت نام خانه‌ی خدا را عوض کردند. اما در اینجا باید با پول به غنیمت گرفته شده و خونین، و لابد که با بیگاری^۱ کارگران اسیر و افسرده، فرمان محمود به اجرا درمی آمد.^۲ می توان گمان برد که عظمت معماری معبد‌های هند در تصمیم سلطان محمود بی تأثیر نبوده است.^۳ اما، درحالی که معبد‌های هند، مانند هر آیین و دین دیگر، با دَهِض پیروان یک آیین ساخته می شدند، گمان نمی رود که سلطان محمود به کیفیت پولی که برای ساختن یک مسجد خرج می کرده است توجهی داشته بوده است.

۱. یادآوری شود که درباره‌ی کار اسیران خبر مستقیمی در دست نیست و برداشت ما به قیاس است! به ویژه اینکه جرفادقانی به هنگام پرداختن به بردگان و تعیین قیمت آنان، بی درنگ به ساخت مسجد اشاره می کند.

۲. جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۸۶-۳۸۷): «جامع قدیم بروفق روزگار سابق و قدر خفت مردم بنیاد کرده بودند... چون سلطان از این غزو بازگشت، تقطیع و توسیع مسجد تعیین رفته بود و تأسیس و تربیع آن تمام گشته و دیوارهای آن مهّده شده. بفرمود تا در وجه اتمام آن مال فراوان بریختند و استادان حاذق و عملی چابک ترتیب دادند و از ثقات حضرت قهرمانی کافی و معماری جلد بر ایشان گماشتند، تا از بام تا شام بر سر ایشان مشارفت می کرد و به صدق عمل و مرمه‌ی خلل مطابقت می نمود. و چون کفّی آفتاب بر قلّه‌ی افق مغرب نشستی ترازو فرایش گرفتی و عهده‌ی اجرت ایشان بیرون آمدی». به گزارش مستوفی (صفحه‌ی ۳۹۳) از معبدی در هندوستان «قرب صد صنم بیاورد. از آن جمله یک صنم را هزارهزار مثقال طلا وزن بود. آن را در وجه عمارت مسجد غزنه نهاد. چنان که بر درهای آن به جای آهن میخ‌ها و زینت‌ها از زر طلا زده بودند».

۳. میرخواند (۲۹۳۳/۶): «سلطان چون از بلاد هندوستان بازگشت، جامعی بزرگ در میان غزنین بنیاد نهاد و از نواحی و اقطار سند و هند درختان نقل کردند که در رزانت و رصانت مقارب و در ضخامت متناسب. و از معادن سنگ‌های رخام و مرمر، مربع و مسدّس و مَثَمَن آوردند و مسجد را به الوان و اصباغ چون عرصه‌ی باغ بیاراستند و مانند روضه‌ی ربیع منقّش و بدیع کردند».

به گزارش جرفادقانی^۱ به دستور سلطان محمود جایگاهی ویژه نیز برای عبادت او ساخته شد.^۲ در کنار جامع غزنین مدرسه‌ای نیز با یک کتابخانه ساخته شد. حقوق دست‌اندرکاران مدرسه اعم از معلّم و طلبه از محلّ اوقاف ویژه‌ی مدرسه تأمین می‌شد. از کاخ سلطان محمود به حظیره‌ی مسجد راهی بود امن که محمود از آن به مسجد درمی‌آمد.^۳

سرکوبی افغان‌ها

ظاهراً تاریخ یمینی نخستین اثری است که در آن به طور جدّی به قومی به نام افغان برمی‌خوریم.^۴ جرفادقانی می‌آورد که سلطان محمود پس از بازگشت از قنوج

۱. جرفادقانی، ۳۸۷.

۲. جرفادقانی پس از نقّاطی‌های معمول خود می‌نویسد: این مسجد را «هرکس که می‌دید انگشت تعجب در دندان می‌گرفت و می‌گفت: ای آنکه مسجد دمشق را دیده‌ای و بدان شیفته شده و دعوی کرده که مثل آن بنیادی ممکن نگردد و جنس آن عمارتی صورت نیندد، بیا و مسجد غزنه مشاهدت کن! تا بطلان دعوی خود بینی و سخن خویش را به کلمه‌ی استثنا استدراک کنی».

۳. جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۸۸): «راهی ترتیب دادند که از مطمح ابصار و موقف نظار پوشیده‌بود، و سلطان در اوقات حاجات با سکینتی تمام و طمأنینتی کامل از بهر ادای فریضه بدان راه به مسجد رفتی. و هریک از امرا و آحاد کبرا حظیره‌ای مفرد بنا نهادند».

۴. پیش از تاریخ یمینی، در حدود العالم (به کوشش منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۰، ۷۱-۷۲)، که از نویسنده‌ای نامعلوم است و در سال ۳۷۲ هجری تألیف شده‌است، در شرح دهی به نام سول آمده‌است: «دهی است بر کوه، با نعمت و اندرو افغانانند». واژه‌ی اوستایی اَوَجَن یا اَپَجَن (سانسکریت: اَوَهَن یا اَپَهَن) به معنی کشتن، زدن و افکندن از سوی زبان‌شناسان ریشه‌ی نام افغان تشخیص داده شده‌است. این نام در اوستایی به صورت اَوَغَنَه (اَوَغَانَه)، اَپَغَنَه (اَپَغَانَه) به معنی افکننده و دفاع‌کننده است (علی‌اکبر جعفری، پُشتو، سخن، شماره‌ی ۱۱، ۱۲۶۳-۱۲۶۴). شاپور اول (۲۴۲-۲۷۲ میلادی) در سنگ‌نبشته‌ی خود در کعبه‌ی زرتشت، آبگان (افغان) را با پیشاور مرز خاوری شاهنشاهی خود دانسته‌است. بنابراین سنگ‌نبشته‌ی شاپور در کعبه‌ی زرتشت را می‌توان نخستین سند مکتوب درباره‌ی نام افغان به شمار آورد. اما در تاریخ یمینی (جرفادقانی، ۳۳، ۲۸۵) یک بار در گزارش فتح قصدار در زمان سبکتکین به جماعت افغانیان و خلیج برمی‌خوریم که صحرائشانی هستند که در سپاه او خدمت می‌کنند و باری دیگر در زمان سلطان محمود و بازهم در خدمت سپاه، تا سرانجام در تاریخ یمینی (جرفادقانی) نوبت به سرفصلی مستقل می‌رسد به نام: ذکر افغانیان. فردوسی این نام را به صورت اَوگان به کار برده‌است:

سپه‌دار چون قارنِ کاوگان سپه‌کش چو شیروی و چون اَوگان

ابن‌اثیر نیز در ذکر وقایع ۳۶۶ هجری به اطاعت افغانیه و خلیج از سبکتکین اشاره می‌کند.

«خواست که بر ایشان تاختنی کند و آشیانه‌ی ایشان برباد دهد و مادّه‌ی فتنه‌ی آن قوم منقطع گرداند. از غزنه بیرون آمد و آوازه، قصد جانبی دیگر برآورد و ناگاه در سر ایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست و خلقی را به فنا آورد!» محمود پس از سرکوبی و کشتار افغان‌ها به غزنین بازگشت و تصمیم گرفت که بقیه‌ی سال را در غزنین استراحت کند، اما دلش، از سر غیرت و عزّتی که به زعم خود برای اسلام قایل بود، بار نداد که شمشیرها در نیام بمانند و ناچار روی به هندوستان نهاد. ظاهراً این سفر چندان نان‌آور نبوده‌است که جرفادقانی^۱ به قلمش استراحت داده‌است و رشته‌ی سخن را به مداهنه نسپرده‌است! شاید هم این کوتاهی از آنجا ناشی می‌شود که جرفادقانی و به عبارت بهتر عتبی تاریخ‌یمینی را به ناگهان به پایان می‌برد.

سفر سلطان محمود به ماوراءالنهر

در سال ۴۱۵ هجری سلطان محمود تصمیم گرفت که زمستان را در بلخ بگذرانند. برای ما که به راستی آگاهی چندانی از شیوه‌ی حکومت در این روزگار را نداریم، رسیدن به برداشت درستی از این‌گونه تصمیم‌ها بسیار دشوار است. ما همواره فکر می‌کنیم که حاکم یعنی حکومت. پس لابد که حکومت بدون حضور حاکم تقریباً تعطیل می‌شده‌است! از سوی دیگر تعطیل حکومتی با آن همه ثروت و گنجینه هم امری محال بوده‌است. پس باید بپذیریم که این حکومت‌ها از دیوان‌اداری و مرکزیت انتظامی بسیار کارآمدی برخوردار بوده‌اند. حاکمان به راحتی می‌توانسته‌اند دربار خود را برای مدّتی طولانی ترک کنند و با خیالی آسوده در قلمروی دوردست به سر برند. بنابراین سلطانی مانند محمود که روزگار را اغلب در سفر می‌گذرانده‌است، حتماً اعتماد عمیقی به دستگاه‌های دیوانی و انتظامی دربار و درگاه خود داشته‌است.

۱. جرفادقانی، ۳۹۰-۳۹۳.

فتح سومنات

بزرگ‌ترین و مهم‌ترین غزوه‌ی سلطان محمود غزوه‌ی سومنات در سال ۴۱۶ هجری بود. سومنات، به سانسکریت به معنی خداوندگار ماه، شهری است کهن در کرانه‌ی جنوبی شبه‌جزیره‌ی کاتھیاوار در گجرات هند که پرستشگاه معروف شیوا در آنجا قرار دارد. این پرستشگاه در نزد مسلمانان به بت‌خانه‌ی سومنات مشهور بوده است. افتادن این شهر و معبد آن به دست مسلمانان سبب پیدایش برخی از داستان‌های نادرست شده است.^۱ از آن میان اینکه گویا منات، بت پیش از اسلام عرب‌ها، بخشی از بت سومنات بوده است که محمود پس از چهارپاره کردن آن، پاره‌ای از آن را به مکه فرستاده بوده است.

باری! در سال ۴۱۶ هجری سلطان محمود سپاه به هندوستان برد. محمود از راهی بیابانی و دشوار روی به سومنات نهاد. در میان راه قلعه‌هایی چند به دست سپاه غزنوی افتادند. «لشکریان به موجب فرمان، مردان ایشان به قتل آورده و عیال ایشان اسیر کردند و بت‌خانه‌ها را ویران ساختند». سپاهیان در ویران کردن معبد «و در غارت و تاراج و قتل اعدای دین مبین تقصیر نمی‌فرمودند» تا محمود در ذیقعه‌ی ۴۱۶ به سومنات رسید. بیشتر از پنجاه هزار از هندوان کشته شدند. سومنات به دست محمود افتاد. بت سومنات شکسته شد. به گزارشی اغراق‌آمیز، بیشتر از بیست میلیون درهم [دینار] زرسرخ و مقدار زیادی

۱. در اینجا برای اینکه خواننده برداشتی از گزارش‌های مورخان درباره‌ی معبد سومنات داشته باشد، گزارش اغراق‌آمیز میرخواند (۶/۲۹۳۴)، که برگرفته از دیگر مورخان متقدم مانند ابی‌اثیر است، آورده می‌شود: «و معتقد هندوان آن بود که ارواح بعد از مفارقت اجساد به خدمت سومنات می‌آیند و او ارواح مجتمعه را به ابدان متفرقه بر سبیل تناسخ حواله می‌کند. و همچنین اهل هند اعتقاد داشتند که دریا عبادت سومنات می‌کند و مدّ و جزر دریا به واسطه‌ی آن واقع می‌شود. و از اقصی ممالک هند نذور به آن بت‌خانه می‌آورند. قریب به ده هزار قریه‌ی معمور وقف سَدَنَهِی (خادمان) آن بت‌خانه بود و چندان جواهر نفیس در آن بت‌خانه مجتمع گشته که عشر آن در خزانه‌ی هیچ پادشاهی موجود نبود و دوهزار کس از براهمه در آن بت‌خانه مشغول عبادت می‌بودند و زنجیری از طلا به وزن دویست من در آن خانه آویخته بودند. و جرس‌های طلا در آن تعبیه کرده. در اوقات معینه خدام بت‌خانه آن زنجیر را در حرکت آوردندی و جرس‌ها در آواز آمده، براهمه به عبادت مشغول می‌گشتند. و سیصد سرتراش و سیصد مغنی و پانصد کنیزک رقص مقرر بود که ملازمت آن بت‌خانه نمایند. و مرسومات آن جماعت از نذور و اوقاف آن مواضع می‌دادند.»

یاقوت و لعل و زمرد از معبد به دست آمد.^۱

ظاهراً سلطان محمود می خواسته است سومنات را پایتخت فرمانروایی خود کند، اما یاران او، او را از این تصمیم بازداشتند. در هر حال سفر سومنات آخرین سفر محمود به هند بوده است. او در سال ۴۱۷ به غزنین بازگشت.

در شوال ۴۱۷ نامه‌ی خلیفه القادر رسید با لوائ فرمانروایی خراسان، هندوستان، نیمروز و خوارزم. خلیفه امیر محمود را کَهِف الدَّوْلَة و الاسلام، شهاب الدَّوْلَة و جمال المَلَّة نامید. خلیفه همچنین با دادن لقب‌هایی به پسران و برادران محمود، نوشته بود که محمود می تواند هرکسی را که می خواهد ولیعهد خود کند.^۲ البته این تعارف‌ها بیشتر تشریفاتی بودند و هر دو طرف می دانستند که چشم دیدن یکدیگر را ندارند.

بی جهت نیست سلطانی که آن‌همه تظاهر به دینداری می کرد و برای آن مردم هند را از هست و نیست ساقط کرد و به نام دین دست به سفرهای دشواری می زد، حتی یک بار هوس زیارت مکه‌اش در سر نیفتاد. کَهِف الدَّوْلَة و الاسلام خوب می دانست که نمی تواند در قلمرو خلیفه جانی در امان داشته باشد.

سلطان محمود در ری

سلطان محمود در سال ۴۱۹ برای خواباندن ناآرامی‌های خراسان، غزنین را به سوی توس ترک گفت. به گزارش ارسلان جاذب، امیر توس خراسان، از حمله‌های ترکمن‌ها در رنج بود. با حضور سلطان در خراسان و در یک نبرد، پس از کشته شدن چهارهزار سوار ترکمن غایله‌ی ترکمن‌ها خوابید.

سپس محمود از راه گرگان خود را به ری رساند. از سبب جدی انتخاب این

۱. میرخواند، ۲۹۳۵/۶-۲۹۳۶. در اینجا برای آشنایی خواننده‌ی غیرمتخصص با برداشت‌ها و قضاوت‌های متفاوت مورخان سده‌های گذشته دو خبر و نظر از شبانکاره‌ای بدون تفسیر آورده می‌شود: «و آن جاهلان گویند که آب گنگ از بهشت می‌آید» (صفحه‌ی ۵۳). «و آبی در پای آن بت هفت پرده مرصع فروخته بودن و آبی در پای آن خانه می‌رفت. گفتندی آب بهشت است و عجب که مفلوجان و مقعدان را بیاوردندی و در آن آب بشتندی، بهتر شدی. گویی باری تعالی در آن آب این خاصیت نهاده بود» (صفحه‌ی ۵۶-۵۷).

۲. گردیزی، ۱۹۱.

بی‌راهه خبری نداریم. در این هنگام امیرری شاهنشاه مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله بود. مجدالدوله پس از مرگ فخرالدوله^۱ بر تخت نشسته بود. چون او نوجوانی بیش نبود، مادر او سیده حکومت را در دست داشت. درباره‌ی سبب این لشکرکشی هم اطلاع درستی نداریم.^۲ ظاهراً با پیرشدن سیده، مادر مجدالدوله، سرکشی‌هایی در دستگاه حکومتی مجدالدوله پدید آمده بود. مجدالدوله ناگزیر از سلطان محمود درخواست کمک کرد.^۳ این نیز گفته شده است که محمود می‌خواسته است با نشاندن پسرش مسعود برری و

۱. گزارش جرفادقانی (صفحه‌ی ۱۵۰) درباره‌ی مرگ فخرالدوله نیز می‌تواند به کار زنگ تفریح بیاید: «و سبب وفات فخرالدوله، بعد از تقدیر باری تعالی، آن بود که قلعه‌ی طبرک را عمارت می‌کردند و چون به اتمام رسانیدند، با حریفان شراب بر قلعه رفت و به معاشرت مشغول شد؛ و کباب گوشت گاو آرزو کرد. گاوی پیش او بکشتند و از گوشت او کباب می‌کردند و او در تناول آن اسراف کرد و چند ساغر شراب بر عقب آن بازخورد. امعای او برهم پیچید و المی سخت آغاز نهاد و در آن الم جان سپرد».

۲. عنصرالمعالی (صفحه‌ی ۱۴۶-۱۴۷) و دولتشاه سمرقندی (صفحه‌ی ۳۶-۳۷) با تکیه بر عنصرالمعالی در این باره داستانی می‌آورند که بافتی تکراری دارد و نمی‌توان دریافت که چقدر از این داستان می‌تواند برابر یا حقیقت باشد. بنابراین داستان مجدالدوله به هنگام مرگ پدر هفده ساله بوده است و از همین روی مادر او سیده، نیابت سلطنت را داشته است. سلطان محمود از سیده می‌خواهد که برای او باج و خراج بفرستد و مجدالدوله را نیز روانه‌ی دربار او کند تا در رکاب همایون او باشد. سیده پاسخ می‌دهد که او زمانی که شوهرش زنده بود، دوازده سال از تاختن محمود به ری در هراس بوده است. اما اینک بیمی از حمله‌ی محمود ندارد. زیرا در صورت بروز جنگ او پایداری خواهد کرد و به رویارویی با او خواهد شتافت. چنانچه پیروز شود، خواهند گفت که محمود از زنی شکست خورده است و اگر بازنده باشد، خواهند گفت که محمود زنی را شکست داده است.

۳. نک: جرفادقانی، ۲۴۳؛ مستوفی، تاریخ‌گزیده، ۴۲۲. مستوفی در همین جا می‌نویسد که محمود پس از دست‌یافتن برری مجدالدوله را کشت؛ میرخواند، ۳۰۱۶/۶. گزارش میرخواند اندکی متفاوت است: «مجدالدوله مکتوبی نزد سلطان فرستاده از لشکریان خود شکایت کرد و او پیوسته به مصاحبت [زنان] و مطالعه‌ی کتب مشغول بود و سلطان بر مجاری احوال او اطلاع یافته، لشکری سنگین نامزد ری کرد و با امیر لشکر گفت: سعی نمای که مجدالدوله مأخوذ و مقید گردد. و چون مردم سلطان به ری درآمدند، مجدالدوله به ایشان ملحق شد و حاجب سلطان که امیرلشکر بود مجدالدوله و ابودلف که پسرش بود بگرفت و این خبر مسموع سلطان گشته تا ولایت ری در هیچ مکان توقّف ننمود و از خزانه‌ی ری مبلغ هزار هزار دینار و موازی پانصد هزار دینار جواهر و شش هزار طاق جامه‌ی ابریشم و آلات طلا و نقره پیش سلطان آوردند».

اصفهان، دیگر پسرش محمد پس از او بی منازع باشد.^۱

خواجه نظام‌الملک^۲ درباره‌ی علت حمله‌ی سلطان محمود مطلبی می‌آورد که اندیشیدن به درست و یا نادرست بودن آن چندان اهمّیت ندارد که آشناسدن با افکار محافل بزرگانی چون خواجه نظام‌الملک، چند سال پس از مرگ محمود غزنوی، گویا سلطان محمود رنجور از آشفتگی دین در ری گفته بوده است:

چون این حال مرا به درستی معلوم گشت، این مهم را بر غزات هند اختیار کردم و روی به عراق (عراق عجم) آوردم. و لشکر ترک را که همه مسلمانان پاکیزه‌اند و حنفی، بر دیلمان و زناده و باطنی گماشتم، تا تخم ایشان بگسستم. بعضی به شمشیر ایشان کشته شدند. و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند. و بعضی در جهان آواره شدند.^۳ و شغل و عمل، همه‌ی خواجگان و متصرفان خراسان را فرمودم که ایشان یا حنفی یا شافعی پاکیزه باشند. این هردو طایفه دشمن رافضی و خارجی و باطنی باشند و موافق تُرکانند. و نگذاشتم که یک دبیر عراقی (فارس) قلم بر کاغذ نهد، از آنچه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان باشند. و کار بر ترکان شوریده دارند. تا به اندک روزگار بدین تدبیر عراق را از بدمذهبان صافی کردم. به نیروی خدای عزّوجلّ، که ایزد تعالی مرا از آن جهت آفریده است و بر سر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم. و به داد و دهش جهان را آبادان کنم!^۴

۱. میرخواند (۲۹۴۲/۶) می‌نویسد: «غرض از رفتن محمود به ری آن بود که مسعود را به حکومت آن دیا، مشغول سازد و ملک خراسان و غزنین و هند به محمد قرار گیرد». نیز نک: کریمان، ری باستان، ۱۷۲/۲-۱۷۳.

۲. نظام‌الملک، ۸۸.

۳. همچنان‌که در حال خواندن نوشته‌ی نظام‌الملک هستیم، به یاد بیاوریم که او یکی از سیاستمداران صاحب‌نام و فرهیخته‌ی ما در هزار سال پیش است و خیلی پیش آمده است که به وجود او افتخار کرده‌ایم!

۴. تردیدی نیست که خواجه نظام‌الملک نیز مانند امیر ماضی فکر می‌کرده است و ماضی و مضارع هم فرق چندانی ندارند! فقط مضارع قدری سست تر است!

در هر حال اینک سلطان محمود در چند قدمی ری بود. «امیر محمود به دولا ب فرود آمد بر راه طبرستان، نزدیک شهر. و امیر مسعود به علی آباد لشکر ساخت بر راه قزوین. و میان هردو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود».^۱ مجدالدوله که خود برای

فرزخی سیستانی هم اهل همین محفل است، که می‌فرماید:

ای ملک گیتی! گیتی تُراست	حکم تو بر هرچه تو گویی رواست
ملک ری از قرمطیان بستدی	میل تو اکنون به منا و صفاست
آنچه به ری کردی هرگز که کرد؟	یا تمنا که توانست خواست؟
دار فرو بردی باری دویست	گفتی کین درخور خوی شماس
هرکه از ایشان به هوی کار کرد	برسر چوبی خشک اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کهن	دار فلان مهتر و بهمان کیاست
این را خانه به فلان معدنست	و آنرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارست چخید	گرچه با لشکر بی منتهاست
تو چون سلیمانی و ری سبا	حاجب تو آصف بن برخیاست

روان استاد کریمان شاد باد که این شعر فرزخی را در کتاب ری باستان (۱۷۵/۲) خود آورده است.

در این روزگار چاپلوسی کالایی نبوده است که تنها فرزخی سیستانی آن را در اختیار داشته باشد. بیشتر شاعران دوران محمودی کم و بیش مشتریان این کالا بوده‌اند. مثلاً غضنیری رازی که «از اکابر شاعران سلطان محمود» بود، ممدوح خود را چنان جانانه ستود که هفت بدره‌ی زر، برابر چهارده هزار درم، پاداش گرفت:

صواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان	یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
و گرنه هردو ببخشیدی به روز عطا	امید بنده نبودی به ایزد متعال

البته گزارشگر این داستان هم می‌تواند در اغراق چیزی از شاعر کم نداشته باشد. چون چهارده هزار درم مبلغ کمی نبوده است. بالاتر دیدیم که بهای یک برده‌ی هندی از دو درم شروع می‌شده است (کریمان، ۳۷۳/۲).

از سه حال خارج نیست. این شاعران یا قدرت درک واقعیت‌ها را نداشته‌اند، یا واقعیت‌ها را درک می‌کرده‌اند و در آن ایرادی نمی‌یافتند و یا هم اینکه این واقعیت را دریافته‌بوده‌اند که سود چاپلوسی بیشتر است. در هیچ‌یک از این سه حال نمی‌توان احترامی را برای این شاعران دست‌وپا کرد.

۱. بیهقی، ۱۶۱. به‌نوشتی ظاهراً موثق بیهقی، محمود در این سفر آهنگ آن را داشته است که در نزدیکی‌های ری پسر خود مسعود را از سر راه بردارد. بیهقی (صفحه‌ی ۱۵۹-۱۶۲) در پایان گزارش خود می‌نویسد: «پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد «که سخت نیکو گذشت.» و ما در دل کرده‌بودیم که اگر به امیر به بدی قصدی باشد، شری به‌پا کنیم، که بسیار غلام به ما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند. امیر [مسعود] جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرائید. و پس از آن امیر محمود چند بار شراب خورد. چه در راه و چه به ری. و پس شراب‌دادن این فرزند باز نشد. تا

استقبال از محمود ری را ترک گفته بود، بدون رویدادی بزرگ، دستگیر شد.^۱ محمود او را به غزنین فرستاد که تا زنده بود همان جا بماند.^۲ ری بی هیچ رنجی به دست سلطان محمود افتاد. طبق معمول گنجینه‌ی آل بویه نیز که به سال‌ها گرد آمده بود از آن محمود شد.^۳

سپس سلطان محمود جمعی از بزرگان شیعه را به جرم قرمطی و باطنی بودن در ری از میان برداشت و به خلیفه القادر نوشت: «طایفه‌ای از بدباطنان را که ملازمش بودند بر دار اعتبار کشیدم و معتزله‌ی ری را به طرف خراسان کوچانیدم».^۴

→ امیرمسعود در خلوت با بندگان و معتمدان خویش گفت که پدر ما قصدی داشت، اما ایزد عزّ ذکره نخواست».

۱. اگر به گزارش میرخواند (صفحه‌ی ۳۰۱۷/۶) اعتماد بکنیم، گفت‌وگوی محمود با مجدالدوله بسیار جالب است. محمود از مجدالدوله پرسید: «شاهنامه که تاریخ ملوک فرس است و تاریخ طبری را هم متضمّن وقایع ارباب اسلام نیز هست دیده‌ای؟ گفت: بلی. سلطان پرسید که شطرنج ساخته‌ای؟ گفت: آری. فرمود که در آن کتب هیچ مسطور شده که در یک مملکت دو پادشاه حکومت کرده‌اند و در بساط شطرنج در یک خانه دو شاه دیده‌ای؟ گفت: نه. سلطان فرمود که تو را چه برآن داشت که اختیار خود به کسی دادی که از تو به قوّت برتر است؟»

۲. گردیزی، ۱۹۳. گزارش‌ها درباره‌ی سرنوشت مجدالدوله بسیار متفاوت از یکدیگرند. گردیزی در پایین‌تر (صفحه‌ی ۱۹۷) می‌گوید: که سلطان مسعود «فرمود تا ابوطالب رستم مجدالدوله را از هندوستان بیاوردند و او را پیش خویش نیکو خواند و نیکوی گفت و فرمود تا هم به غزنین از بهر او جای ساختن و مثال داد تا به هروقت به خدمت و درگاه همی‌آید. تا آخر عمر به غزنین بود». برخلاف گردیزی، مجمل‌التواریخ می‌نویسد: «مجدالدوله شاهنشاه به ری به گنبد شاهنشاه نهادست». از تاریخ کامل ابن‌انبار نیز (در گزارش رویدادهای سال ۴۳۴) چنین برمی‌آید که مجدالدوله در پایان عمر در ری بوده است. ابن‌انبار (۸۴/۳) نیز بر آن است که سلطان محمود «مجدالدوله و پسرش و نواب او را بند کرد و به خراسان فرستاد». دولتشاه سمرقندی (صفحه‌ی ۳۶)، بدون اشاره به جایی خاص، کشته‌شدن مجدالدوله را سال ۴۲۰ هجری می‌نویسد.

۳. درباره‌ی غارت کتابخانه‌ی شهر ری در یکی از حاشیه‌های تاریخ سخن رانده‌ایم.

۴. خواندمیر، ۵۴/۲. البته به نظر نمی‌رسد که شخص سلطان محمود از نظر دینی اعتقادی چندان عمیق داشته بوده باشد. بلکه او بیشتر در فکر خوشایند بغداد بوده است. او خود روزی در رابطه با حسنک ورن گفته بود: «بدین خلیفه‌ی خرف‌شده باید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان قرمطی می‌جویم و آنچه یافته‌آید و درست گردد بردار می‌کشند» (بی‌هقی، ۲۲۷). میرخواند (۳۰۱۷/۶) هم همین مطلب را، با تکیه بر ابن‌اثیر، با کمی تفاوت چنین می‌آورد. محمود به خلیفه

گردیزی^۱ هم می‌نویسد: به سلطان محمود گفتند که «اندر شهر ری و نواحی آن مردمان باطنی مذهب و قرامطه بسیارند. بفرمود تا کسانی را که بدان مذهب متهم بودند، حاضر کردند و سنگریز کردند. و بسیار کس را از اهل آن مذهب بکشت و بعضی را ببست و سوی خراسان فرستاد، تا مردن اندر قلعه‌ها و حبس‌های او بودند».

سلطان محمود پس از سپردن حکومت ری و اصفهان به پسر خود مسعود، در ماه جمادی‌الاول سال ۴۲۰ هجری از راه بلخ به سوی غزنین بازگشت.

حاشیه‌ای بر تاریخ

مورّخی که از پنجره‌ی اتاق کارش شهر ری را می‌بیند، نمی‌تواند از کنار خبر اعدام بزرگان فرقه‌ای مذهبی به دست سلطانی غریبه و ناتنی، که برای رساندن خود به شهر ری بیشتر از دوهزار کیلومتر راه را با توپ و تشریشت سر گذاشته است، به آسانی بگذرد. امروز تجسم مردم مبهوت سال ۴۲۰ هجری شهر ری و شنیدن گفت‌وگوهای محافل دینی و فرهنگی آن سال‌ها غیرممکن است. اما چون مردم سراسر تاریخ گذشته‌ی ایران بیشترین روزگار خود را در چنگال فرمانروایان بیگانه سپری کرده‌اند، یافتن مردم ری در سال ۴۲۰ هجری به مشکل چندانی بر نمی‌خورد.

مردمی در حال آرد کردن جو خود و مالیدن خشت و نمد خود و خواندن نماز خود، ناگهان صدای سم اسبان را می‌شنوند. بی‌آنکه کسی به کسی بگوید که دیگر چه خبر است، شست همه باخبر می‌شود که دیگر چه خبر است.

خون عده‌ای حتماً باید ریخته شود. اوقات تلخی و علم‌شنگه حتماً باید برپا بشود. حرف خوش حتماً باید تخم ابلیس بشود. و حتماً باید که در جنگی اعلام‌نشده سر عده‌ای بر باد برود. بدتر از همه اینکه کسی مسؤول پاسخ‌گفتن به

→ می‌نویسد: «ما به ری آمدم و مجدالدوله را گرفتیم و در سرای او پنجاه زن آزاد یافتیم، از آن جمله سی و کسری مادر و فرزند شده بودند. از وی سؤال کردیم: به کدام مذهب نگاه می‌داشتی؟ در جواب گفت که عادت اسلاف ما چنین بوده. و جمعی را از باطنیان را که ملازم او بودند بردار کردیم. و معتزله که در ری اقامت داشتند، همه را کوچانده به خراسان فرستادیم».

هیچ‌کسی نباشد. غریبه‌ها گروهی را دستگیر کنند و در خانه‌های میزبان زندانی کنند و خانواده‌هایی را نگران کنند و بازی بچه‌ها را ناتمام بگذارند و هیچ‌کس نکوید که چرا؟ بعد هم خلیفه تقدیرنامه و عنوان ناصرالدینی بفرستد.

سفر محمود به ری می‌رفت که بدون خون‌ریزی به انجام برسد، اما چون کسی اسبابی را برای خون‌ریزی فراهم نیاورد، شهر را زیرورو کردند تا همه‌ی آن‌هایی را بیابند که مثل محمود فکر نمی‌کردند. طنز داستان در این است که در میان کسانی که درست مثل خود محمود فکر می‌کردند فندقی پخش نکردند.

شیعیان را به تهمت قرمطی و باطنی بودن کشتند و معتزله را، به حرمت دین محمود، بدون محاکمه، با تبعید به خراسان، گم‌و‌گور کردند. کسی اقلأً به حرمت معصومیت کودکان، به فرزندان هواداران این مذهب نگفت که چند روز، یا چند ماه و یا چند سال باید در انتظار پدر خود باشند. کسی بانگ نتوانست برآوردن، که حرمت تنها یک‌گونه دارد و آن‌هم از جنس حرمت است و بس!^۱

چند ماه بعد سلطان محمود فرمان یافت. اما همیشه که این چنین نبوده‌است. تاریخ ایران، تاریخ چشم‌انتظاران و بردباران بوده‌است. سرانجام جامعه‌شناسی مردم روزگاران گذشته‌ی ایران باید که سر از گریبان حاشیه‌ی تاریخ بیرون بکشد و جایگاه خود را در ستون فقرات تاریخ ایران بیابد. بسم‌الله!

مرگ سلطان محمود

از زبان گردیزی

گردیزی،^۲ معاصر سلطان محمود، می‌نویسد: «امیر محمود رحمه‌الله عَلت دِق پدید کرد. و چندگاه بر آن برآمده‌بود. و عَلت قوی گشت. و هر روزی امیر محمود از آن عَلت ضعیف‌تر همی‌شد. و هم بر آن نالانی، خویشان را به تکلف و حیلت قوی همی‌داشت و چنان نمود به مردمان که او را رنجی و بیماری نیست. و هم بر آن حال به خراسان آمد و به بلخ رفت و زمستان آنجا ببود. و چون وقت بهار آمد، نالانی بر

۱. الأفرخی سیستانی که در رثای مرگ محمود سرود:

آه و درد! که کنون قرمطیان شاد شوند ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

۲. گردیزی، ۱۹۳-۱۹۴.

وی سخت گشت. و روی سوی غزنین نهاد. و چند روز در غزنین بود... و به غایت ضعیف گشت. و اجل فراز آمد. و هیچ‌گونه بر جامه نخفت. الا که همچنان نشسته همی بود. و اندران حال جان بداد». روز پنجشنبه بیست و سوم ربیع‌الآخر ۴۲۱ در ۶۳ سالگی.^۱

کمی بالاتر اشاره کردم که سلطان محمود را با هیچ‌کدام از فرمانروایان ایران نمی‌توان مقایسه کرد. تاریخ فرمانروایان خون‌ریزتر و آزمندتر از سلطان محمود زیاد داشته‌است، اما مانند او شاید هرگز.^۲ از همین روی یافتن خلق و خوی او بسیار دشوار است. شاید گزارش کوتاه میرخواند،^۳ با اینکه بیشتر به شوخی می‌ماند، بتواند گامی را از فاصله‌ی ما با او و مورخان تاریخ زندگی او بکاهد:

سلطان محمود در دین و مذهب مردی متعصب بود و علما به نام او منصفات ساخته‌اند و در ولایت هند غزوات بسیار کرد... عیب او این بود که بر اخذ مال مردم حرصی عظیم داشت. نوبتی به سمع او رسانیدند که شخصی در نیشابور مال فراوان دارد. آن شخص را به غزنین طلبیده، گفت: چنان مسموع ما شده که تو مذهب قرامطه داری! مرد متمول جواب داد که من قرمطی نیستم. اما خدای عزوجل مرا از متاع دنیوی غنی گردانیده‌است. هرچه دارم از من بستان و این نام بر من منه! سلطان اموال او بستند و درباب

۱. ابن‌اثیر تولد سلطان محمود را عاشورای ۳۶۰ می‌داند. اگر به‌نوشتی او اعتماد بکنیم سلطان محمود به‌هنگام مرگ ۶۱ ساله بوده‌است.

۲. مستوفی (صفحه‌ی ۳۹۱) درباره‌ی سلطان محمود می‌نویسد: «مادرش دختر رییس زاوول [زابل] بود و او را بدین سبب زاوولی خواندند. مآثر او از آفتاب روشن‌ترست و مساعی او در کار دین از شرح و بیان مستغنی. کتاب یمینی و مقامات ابونصر مشکان و مجلّات ابوالفضل البیهقی شاهد حال اوست. علما و شعرا را دوست داشتی و درحق ایشان عطاهای جزیل فرمودی. هر سال زیادت از چهارصد هزار دینار او را برین جماعت صرف شدی. به صورت کریه‌اللقا بود. روزی در آینه نگرید و از شکل بد خود متألم و متفکر گشت. وزیرش موجب تفکر پرسید. گفت: مشهورست که دیدن پادشاهان نور بصر افزایشد. این شکل که مراست، عجب اگر دیدنش، بیننده را کور نکند. وزیر گفت: صورتت از هزاران هزار یکی بیند، اما سیرت همگان را شامل است. بر سیرت پسندیده اقدام فرمای تا محبوب دل‌ها باشی».

۳. میرخواند، ۲۹۴۳/۶.

حسن عقیده‌ی آن مرد فرمود تا نشان نوشتند.

درحقیقت ارتباط مستقیم این موجود غریب هم با ایران بسیار اندک بود! او در دورترین نقطه‌ی ایران فرمان راند و با سپاهیان ترک خود همه‌ی روزگار فرمانروایی خود را در جنگ با هندوان سپری کرد. ایرانیان در سراسر تاریخ طولانی خود این همه با هندوان برخورد نظامی نداشته‌اند که سلطان محمود در دو دهه. همین است که ایرانیان با شنیدن نام محمود به یاد هندوستان می‌افتند و بت و بت‌خانه. و می‌دانند که بت و بت‌خانه بهانه است!

وزیران سلطان محمود

وزیران سلطان محمود به ترتیب ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی، احمد بن حسن میمندی و امیرحسنک میکال بود. ظاهراً نخستین وزیر سلطان محمود چنان ظالم بود که سلطان ظالم با اینکه به سفارش پدر از روزگار امارت خود در نیشابور وزارت خود را به او سپرده بود، ناگزیر از برکنارکردن او شد. دارایی‌های او را ضبط کرد^۱ و برخی از امیران محمود او را در ۴۰۴ هجری در زیر شکنجه کشتند.

۱. از گزارش جرفادقانی (صفحه‌ی ۳۳۸) چنین برداشت می‌شود که این دارایی‌ها را ابوالعباس به زور از حلقوم مردم بیرون کشیده و به مرور گرد آورده بود، که یک‌جا نصیب سلطان شد که او هم از ظلم وزیر خود به تنگ آمده بود: «سلطان ازین حرکت در خشم شد و او را به جنایت خرابی ولایت و ضعف رعیت مؤاخذت کرد، تا بدین غرامت خطی به صد هزار دینار باز داد و با ادای مال مشغول شد...» به خزانه‌ی سلطان!

داستانی را که عوفی در جوامع‌الحکایت (به نقل از نصرالله فلسفی، چند مقاله‌ی تاریخی و ادبی، تهران، ۱۳۴۲، ۱۹۸ به بعد) درباره‌ی برکناری فضل بن احمد می‌آورد، در هر حال نشان‌دهنده‌ی برداشتی از شخصیت سلطان محمود است. در این داستان بلند سبب اختلاف سلطان با وزیر خود غلامی است (با به نام رامش. هنگامی که محمود این غلام خواستار می‌شود، وزیر می‌گوید: «مرا بی او سر نرود، مگر تا سر رود!» سپس فضل خود را زندانی کرد تا دور از محمود باشد و محمود هم او را متهم به دزدی کرد یعنی همین چیزی که در تاریخ‌ها به آن اشاره می‌شود. عقیلی (صفحه‌ی ۱۵۰-۱۵۱) درباره‌ی غلام اسفراینی می‌نویسد: «غلام خوب طلعت موزون حرکت در ترکستان خریده بود و در لباس اناث به غزنین آوردند، تا محمود که به استخدام پری‌چهرگان شعفی تمام داشت، واقف نگردد...!» درباره‌ی اسفراینی نیز نگاه کنید: نصرالله فلسفی، یک وزیر ایران‌دوست، هشت مقاله‌ی تاریخی و ادبی، تهران، ۱۳۳۰.

کار مثبتی که ابوالعبّاس در زمان وزارت خود کرد، این بود که دستور داد تا نامه‌ها و فرمان‌ها را به فارسی بنویسند.^۱ میمندی نیز پس از حدود ۱۶ سال وزارت، سرانجام برکنار شد و به دستور محمود در قلعه‌ای در هندوستان به بند افتاد. ابوعلی حسن بن محمد بن میکال معروف به حسنک میکال و حسنک وزیر، که از کودکی دوست سلطان بود، آخرین وزیر او بود،^۲ که در زمان سلطان مسعود به دار آویخته شد.

جرفادقانی^۳ در جایی که به ابوالعبّاس فضل بن احمد اسفراینی می‌پردازد، می‌آورد:

در صناعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارست قلم و مدارست ادب ارتیاض نیافته بود و در عهد او مکتوبات دیوانی به پارسی نقل کردند و بازار فضل کاسد شد و ارباب بلاغت و براعت را رونقی نماند و عالم و جاهل و فاضل و مفضول مساوی شدند.^۴

۱. زنگ تفریح: مستوفی (صفحه‌ی ۳۹۶) درباره‌ی او می‌نویسد: «ابوالعبّاس فضل بن احمد غلامی خوب صورت داشت. سلطان می‌خواست که او را بستاند. اما جهت غلامی، سخن گفتن را پسندیده نمی‌دید. روزی وزیر، سلطان را به خانه برد و پیشکش‌ها کرد. از جمله ده غلام. ندیمی گفت این همه ترا، آن یک غلام بده. وزیر نداد. سلطان به خشم بیرون رفت. پس از وزیر قرضی خواست. وزیر خود را به افلاس منسوب کرد و سوگندی بر آن خورد. قصاد ودایع و دفاین او به دست باز دادند. وزیر برنجید و به زندان رفت و به سلطان پیغام فرستاد که آنچه داشتم بیرون گذاشتم و زندان اختیار کردم. سلطان فرمود که مرا شرم آمد این معنی در عمل آوردن. اما چون او بر خود پسندید، من نیز بر آن مزید ندادم! تا آخر عمر آنجا باشد». بیشتر وزیران فرمانروایان ایران به سرنوشت رعیت خود دچار شده‌اند، اما به جرم‌های متفاوت!

۲. میرخواند، ۲۹۴۴/۶.

۳. جرفادقانی. صفحه‌ی ۳۴۵.

۴. فردوسی درباره‌ی فضل بن احمد می‌گوید:

کجا فضل را مسند و مرقد است	نشستگاه فضل بن احمد است
بند خسروان را چنو کدخدای	به پرهیز و داد و به دین و به رای
که آرام این پادشاهی بدوست	که او بر سر نامداران نکوست
ز دستور فرزانه‌ی دادگر	پراکنده رنج من آمد به سر
پیوستم این نامه‌ی باستان	پسندیده از دفتر راستان

همین چند سطر را باید یکی از مهم‌ترین اسناد تاریخ ادب در ایران به‌شمار آورد. روزگار چگونه بوده‌است که جرفادقانی با افسوسی آشکار باب‌شدن زبان پارسی را سبب کسادى بازار ادب و بلاغت می‌داند و می‌پندارد که پارسی‌نویسی سبب مساوی‌شدن جاهل و فاضل شده‌است. جرفادقانی با روی کارآمدن میمندی این بار با انبساط خاطری آشکار و چاپلوسی تهوع‌آوری لفاظی می‌کند که:

چون مسند وزارت به فضل و فضایل شیخ جلیل آراسته‌شد، کوکب کتاب از مهاوی هبوط به اوج شرف رسید و گل فضل و مآثر به باد قبول او شکفته‌شد و رخساره‌ی فضل و ادب به مکان تربیت او برافروخت. و بفرمود تا کتاب دولت از پارسی اجتناب نمایند و به قاعده‌ی معهود مناشیر و امثله و مخاطبات به تازی نویسند. مگر جایی که مخاطب از معرفت عربیت و فهم آن قاصر و عاجز باشد. و توقیعات او در اقطار عالم، چون سوایر امثال و شوارد اشعار منتشر شد و زبان‌ها به تحسین عبارات و تزیین اشارات او روان گشت. و افاضل عالم به نظم و نثر در اطرا و مدح و شکر عوارف و مواهب او دیباچه‌ی صحایف بنگاشتند. و چون عندلیب در روضه‌ی ایادی او به‌نوا درآمدند. و او خاص و عام را در کنف رأفت و حفاوت گرفت و به برکت عدل و انصاف او کافه‌ی خلق در پناه عصمت و حجر امن و کنف امان بیاسودند. [و جهان آبادان شد]. و دل‌هایی که نکایت‌رسیده‌ی ایام فترت و محنت بود از عواطف و عوارف او مرهمی شافی و علاجی کافی پذیرفت.^۱

میمندی حدود ۱۶ سال وزیر سلطان محمود بود. تاریخ یمینی از عتبی و تاریخ بیهقی اصلی‌ترین منابع ما درباره‌ی او است. عتبی از ندیمان خاص میمندی بوده

→ به این ترتیب فضل بن احمد هم می‌تواند یکی از هواداران فردوسی باشد که به‌مرور در ذهن زمان، این وزیر با سلطان محمود مترادف شده‌است. هنوز هم رسم چنین است که انجام بیشتر کارها، مانند ساختن بنا را از شخص اول مملکت می‌دانند.

۱. عقیلی (صفحه‌ی ۱۵۳) نیز می‌نویسد: چون ابوالعباس «در عربیت پیاده بود، امثله و مناشیر دیوانی و احکام سلطانی را فرمود که به فارسی نوشتند. خواجه احمد بن حسن اشارت کرد که به قرار قدیم و قاعده‌ی سابق به عربی نویسند».

است و کتاب خود را به او تقدیم کرده‌است، که آکنده از ستایش‌های اغراق‌آمیز درباره‌ی اوست. با تاریخ بیهقی بیشتر با جزییات دوره‌ی وزارت میمندی در زمان سلطان مسعود آشنا می‌شویم.

میمندی را یاقوت^۱ از روستای میمند در نزدیکی غزنین می‌داند. پدر او حسن از سوی سبکتکین کارگزار بُست بود، اما به‌اتهام خیانت در اموال دولتی به‌فرمان سبکتکین کشته‌شد.^۲ هنگامی که محمود در زمان سامانیان سپهسالار خراسان بود، احمد میمندی را که در دستگاه سبکتکین با امور دیوانی آشنا شده‌بود به ریاست دیوان رسایل خود گمارد. سپس با توجه به لیاقتی که از خود نشان داد، گردآوری مالیات بُست و رنج به او سپرده‌شد.^۳ احمد میمندی سرانجام در سال ۴۰۱ (رسمّاً ۴۰۵) هجری، پس از برکناری ابوالعبّاس اسفراینی به وزارت رسید^۴ و در سال ۴۱۶ به‌اتهام سخت‌گیری زیاد از وزارت کنار گذاشته‌شد^۵ و در دژ کالنجَر یا کالنجار در جنوب کشمیر به‌بند افتاد.^۶ اما خواهیم دید که در زمان سلطان مسعود دوباره به وزارت رسید. میمندی در سال ۴۲۴ درگذشت.^۷

دور نیست که به‌سبب علاقه‌ی میمندی به شعر و ادب، فردوسی به دربار سلطان محمود تمایل پیدا کرده‌باشد.^۸

۱. یاقوت، ۷۱۹/۴.

۲. جرفادقانی، ۳۳۷؛ نیز نک: عقیلی، ۱۵۲.

۳. جرفادقانی، ۳۴۳.

۴. جرفادقانی، ۳۳۷-۳۴۴.

۵. عقیلی (صفحه‌ی ۱۵۳) خوارزمشاه آلتون‌تاش، امیرعلی خویشاوند، خاتون ختلی خواهر سلطان که سلطان از او حرف‌شنوی زیادی داشت و حسنک را که بعداً به وزارت رسید، از بدگویان و بدخواهان احمد میمندی می‌نویسد.

۶. نک: بیهقی، ۲۲۵؛ عقیلی، ۱۷۸.

۷. برای آگاهی بیشتر درباره‌ی احمد میمندی نگاه کنید به تفصیل: عقیلی، ۱۵۲ به‌بعد (به‌نقل از مقامات خواجه ابونصر مشکان).

۸. نک: ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۴۸۱/۱.

شخصیت سلطان محمود

در این میان پیدا است که خود محمود نه فارسی را درست می‌فهمیده است و نه عربی را تشخیص می‌داده است. زیرا اگر چنین می‌بود، سلطان قدر قدرتی مانند او هرگز اجازه نمی‌داد که وزیران او زبان دیوانی بارگاه او را به میل خود عوض کنند. مگر اینکه بگوییم که این وزیران به دستور سلطان خود عمل کرده‌اند، که محال است. چون به نظر نمی‌رسد که محمود حتی می‌دانسته است که نام او یک واژه‌ی عربی است!^۱

من تاکنون هیچ منبعی که به پیوند مستقیم محمود و مسعود با فردوسی اشاره کرده باشد برخورد نکرده‌ام. البته نباید فراموش کرد که سلطان محمود فقط دو نسل بود که از بیابان‌های ترک‌نشین آسیای مرکزی جدا شده بود.

ظاهراً سلطان محمود بیشتر برای اندام‌بخشیدن به بارگاه دورافتاده‌ی خود بود که می‌کوشید تا به تقلید از سامانیان و جاهتی فرهنگی برای آن دست‌وپا کند. سلطان محمود به سبب آشنانیدن با فرهنگ ایرانی و نداشتن پایگاه ملّی (در حدّ همان روزگار خود) ناگزیر بوده است که از سویی بیشتر از صفّاریان و سامانیان وابسته به بغداد و دستگاه خلفا باشد. با همه‌ی تکبری که داشت حتی یک دم سرسپردگی خود را به بغداد زیر سؤال نبرد.^۲ از سوی دیگر با جمع کردن شاعران چاپلوس در پیرامون خود، خود را دوستدار فرهنگ و ادب جلوه دهد.

چاپلوسانی چون فرّخی نیز به خوبی نقطه ضعف او را شناخته بودند. عنصری^۳ می‌سراید:

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است

که یک نمایش فرهنگ او شدست هزار

اما هیچ شاهد و نشانی دردست نیست که گواه فرهنگ دوستی او باشد. حتی فضایی

۱. وضع پسرش مسعود اندکی متفاوت است که در جای خود به آن خواهیم پرداخت.

۲. عنوان‌هایی که سلطان محمود از بغداد گرفته است، در مقایسه با امیران سامانی و صفّاری قابل توجه است.

۳. دوستی عنصری را دلقک سخن‌سنج نامیده است. من از او پیروی نمی‌کنم. چون دلقک‌ها آدمیان را می‌خندانند و افسردگی آدمیان می‌کاهند. اما شعر عنصری جز ملال، باری ندارد!

فرهنگی غزنین، برای پرورش ادیبان و دانشمندان فاقد بنیه‌ای بومی و به عبارتی غزنوی است. در مجموع، هنرمندان وارداتی هستند. دربار غزنوی می‌کوشد، با گستردن خوان کرم، هنرمندان و دانشمندان را از بیرون از قلمرو غزنین به سوی خود بخواند و بکشانند. ظاهراً به به و چه‌چه شاعران بیشتر در محافل غوطه‌ور در چاپلوسی خودشان است، که در لابی‌های درباری تشکیل می‌شود. برای شاعران کفایت می‌کند که غلامان ویژه‌ی سلطان او را از سرسپردگی آن‌ها خبر کنند. البته گاهی هم در جشنی فرمایشی شرف حضور یابند و شخصاً به سلطان بگویند: «غایت به ریشم و نَفَخَت به حلقم»، تا غلامی دهان آلوده‌شان را با در و گوهر پر کند!^۱

بگذریم از اینکه تقریباً به هیچ‌کدام از داستان‌هایی که درباره‌ی بذل و بخشش‌های نقدی محمود به شاعران تعریف می‌شود نمی‌توان اعتماد کرد. کودکانه خواهد بود که فکر کنیم که سلطان محمود تازه از هند بازآمده و خسته و کوفته بتواند قادر به درک صنایع مستظرفه‌ی شعری کارخانه‌های بافندگی شاعران باشد و یا سر از کتاب‌های ابوریحان بیرونی درآورد.

و ظلمی بزرگ به سی سال رنج خواهد بود که داستان‌هایی را باور بکنیم که درباره‌ی روابط فردوسی با سلطان محمود تعریف شده‌اند.^۲

در همین جا باید گفت که داستان فردوسی و سلطان محمود بیشتر از جنگ‌های او در هندوستان سبب شهرت او شده‌اند و متأسفانه امروز برای بسیاری نام حکیم سخن با نام یکی از قلمبان‌های تاریخ ایران مترادف شده‌است.

صرف‌نظر از خیال‌بافی‌ها و گزارش‌های آمیخته به افسانه، باید که این

۱. نظامی عروضی (صفحه‌ی ۴۷) بدون ذره‌ای بیم از غلو و اغراق می‌نویسد: «رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس، زر و سیم در طبق‌ها به نقل بنهند و آن را سیم طاقا یا جفت خوانند و در مجلس خضرخان بخش را چهار طبق زر سرخ بنهادی، در هر یکی دویست و پنجاه دینار و آن به مثن بیخشیدی. این روز چهار طبق رشیدی فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت. زیرا که چنان که ممدوح به شعر نیک شاعر معروف شود، شاعر به صله‌ی گران پادشاه معروف شود، که این دو معنی متلازمانند». البته این نمونه برای قیاس است و لابد که مجلس‌های سلطان محمود نیز چنین بوده‌اند و یا کمی غنی‌تر. ۲. نگاه کنید به مینوی، مجتبی، فردوسی و شعرا، ۱: «مثنی قصص باطل یا کم‌اعتبار یا مورد شک... و هریک از ناقلین برحسب ذوق و قوه‌ی تصوّر خویش جزییاتی در میان مقولات خود گنجانیده‌است...».

سلطان محمود آدمی مدبر بوده باشد. او بنیان‌گذار سومین حکومت غیرایرانی در ایران است. پیش از او مقدونی‌ها و عرب‌ها نیز فرمانروایی ایران را به دست آورده بودند. در زمان او عرب‌ها بر بخشی از ایران حکومت می‌کردند و بخش‌هایی از ایران، مانند قلمرو همین غزنویان، به صورت ظاهر هم که بود، در حیطه‌ی قدرت خود داشتند. اما مقدونی‌ها و عرب‌ها با هدف‌های فرهنگی و دینی به ایران آمده بودند. مقدونی‌ها برای اشاعه‌ی هلنیسم و عرب‌ها برای تبلیغ اسلام و اسلامی کردن ایران. در این میان، سلطان محمود ترک و بیابان‌گرد و بیگانه با فرهنگ، در پی هیچ هدف ایدئولوژیک نبود و تنها می‌خواست که به قدرت برسد و از موهبت‌های بی‌کران آن بهره بگیرد. او بی‌اعتنا به سه‌ونیم سده کشمکش میان ایرانیان و عرب‌ها و بی‌توجه به نهضت‌های کوچک و بزرگ ایرانیان و شاید بی‌خبر از آن‌ها، به خود این اجازه را داد که دودمانی سلطنتی تشکیل بدهد و خود را وارث فرمانروایی کهن ایران بخواند.

باید پذیرفت که موقعیت، هر قدر هم که مساعد بوده باشد، رسیدن به چنین هدفی به تدبیر، عرضه و شجاعت نیاز دارد. درست است که در زمان او بغداد قدرت پیشین خود را نداشت، اما سیاست او نیز در ارتباط با بغداد به گونه‌ای بود که این مرکز قدرت همه‌ی بازی‌هایی را که با طاهریان، صفاریان و سامانیان داشت در نوبت غزنویان از یاد برد.

با این همه، مورخان اشتباهی سیاسی را به پای او نوشته‌اند، که اگر گزارش‌ها درست باشند، این اشتباه هم برای غزنویان و هم ایرانیان بسیار پر عقوبت بوده است. این اشتباه، اجازه‌ای بود که محمود به برخی از قبایل ترک و

ترکمانان برای سکونت در خراسان داد.^۱ اگر به نوشته‌ی شبانکاره‌ای^۲ اعتماد بکنیم، ترکمانان به نیرنگ از سلطان محمود خواستند که اجازه داده شود که سه چهار هزار از آنان به خراسان و پیرامون نسا، باورد، جام و باخرز کوچ کنند، تا هم خراج پردازند و هم به هنگام نیاز نیرو در اختیار او بگذارند. به رغم مخالفت

۱. نک: منهاج سراج، ۲۳۱.

۲. شبانکاره‌ای، ۷۹-۸۰.

پیرامونیان^۱ محمود با این پیشنهاد، به ترکمانان اجازه‌ی کوچ داده شد. «و این خطایی بزرگ بود سلطان را. و سلطان محمود می‌گفت که مرا در جمیع عمر دو خطا افتاده. هر دو بازیافته‌ام و فایده‌ای نداد: یکی آوردن ترکمانان و یکی عزل وزیر احمد بن حسن المیمندی... هنوز سلطان محمود در حیات بود، چه توان گفت از این تراکمه چه دردسر و بلا خاست. هر روز شهری را غارت کردند و رتبه‌ها زدندی و مال بردندی و هر چند سلطان به حکام خراسان می‌نوشت و لشکرها برمی‌نشانند و بسیار از ایشان را می‌کشت و بر دار می‌کرد و مثله می‌کرد، ایشان قومی انبوه بودند، از این سو بدان سو و از آن بدین می‌گریختند... و از امرای تراکمه در آن عهد از پسران میکایل بن سلجوق بزرگ‌تر نبود. یکی را طغرل بک گفتندی و دیگری را آلب ارسلان داوود بن میکایل بن سلجوق و ایشان را اسباب و استعداد شاهی بود...» که غزنویان را برانداختند و در بخش تاریخ سلجوقیان با این دو برادر آشنا خواهیم شد.

حاشیه‌ای بر تاریخ

گویی که ترس داستان‌سرایان، با شنیدن دروغ‌های اغراق‌آمیز شاعران درباره‌ی چشمان بادامی، ابروهای کمانی و خرمن گیسوانِ گلگون‌گونگانِ آفریننده‌ی نازک‌خیالی، از به‌کارگرفتنِ اغراق‌آمیزِ اعداد و ارقام ریخته‌است و با خود گفته‌اند، اگر شاعران در دهان معشوق به‌جای دندان مروارید می‌چینند، آن‌ها چرا نتوانند سکه‌ای زرین را در دهان شاعر، مثنی زر و گوهر ببینند!

اگر این هنجار شاعرانه یا صنعت دروغ را در سخن داستان‌سرایان صنعتی در نثر بدانیم و برای دروغ جایگاهی هنری در صنعت نثر قایل بشویم، دیگر تصوّر کاروانی از شتر که بارش صدها کیسه‌ی زر است، دشوار نخواهد بود. این صنعت دروغ یا غلو در روزگاری متولد شد که آدمیانی مانند محمود غزنوی

۱. «التون تاش (آلتون‌تاش) گفت: این زنبورخانه‌ای است هرچه که گرد آن نگردند بهتر. ارسلان گفت: من مردی ترکم و تدبیر از من نیاید، اما رأی من آن است که این ترکمانان را هریکی بگیرند و شلوارشان را پر از ریگ کنند و به جیحون اندازند. سلطان آن جواب‌ها را هریکی تأویلی نهاد و گفت: ارسلان از برای خراسان می‌گوید که متصرفات اوست و التون‌تاش از برای خوارزم می‌گوید که ایشان چون بیایند، گذر بر مملکت او دارند و وزیر می‌خواهد تا ما را لشکری رایگان نباشد.»

برای پیرامونیان خود خریدار آن بودند. فراموش نکنیم که سلطان محمود، با جنگ‌های برون مرزی خود، اسکندر کوچک روزگار خود بود. با این تفاوت که اسکندر شاگرد فیلسوفان و ارسطو و روزگار ارسطو بود و محمود فرزند بیابان و بته‌ی بیابانی و خشونت و همچنین قومی از بیابان رسیده که با خشونت در جست‌وجوی یافتن فضایی برای ماندگاری بود.

اینک محمود به کسانی نیاز داشت که می‌توانستند شهیر باشند، تا او بتواند کالای نامرغوب خود را به زَر وَرَق آنان بیچد. البته چون خود غزنین یک‌شبه غزنین شده بود و فاقد سنت و بنیه‌ی فرهنگی بود، شاعران می‌بایستی از درون ایران (خراسان بزرگ) به دربار خوانده شوند. این‌ها تنها مردانِ پُرآوازه‌ی زمان بودند که چندان در معرض خشم شمشیر و عزل و نصب‌های غیرمترقبه‌ی قرار نداشتند. خمیرمایه‌ی چاپلوسی به میزان قابل‌توجهی از آسیب‌پذیریشان می‌کاست.

از قضا شاعران روزگار محمود نیز مانند خود او اغلب نوحاسته بودند و طالب جاه و مال. به عبارت دیگر قانون عرضه و تقاضا برای هردو طرف یک‌سان عمل می‌کرد. یعنی هردو طرف هم فروشنده بودند و هم خریدار! مدّاح مدح، ممدوح خود را به شعر می‌سرود و ممدوح، مدحِ مدّاح خود را به زر می‌گفت! با این تفاوت یا خطر که مدّاحان گاهی، به سبب عرضه‌ی فراوان بازار، از چشم می‌افتادند و برای ممدوح امکان دست‌چین کردن فراهم می‌آمد. که البته در این صورت نقش دلالان و واسطه‌ها به‌سزا بود. دیگر ویژگی شعر غزنوی که با گذشت زمان مشخص‌تر می‌شود، مصنوعی شدن آن است.

مدّاح و ممدوح هردو به یکدیگر دروغ می‌گفتند و هردو می‌دانستند که دروغ می‌گویند. نقش شعر در غلو و دروغ و سپس حاصل این نقش در نشر و آنگاه در گزارش‌های تاریخی و سرانجام در گفت‌وگوهای محفل‌های امروزی ما هم مقوله‌ای است که نیاز به پژوهش دارد. اما پژوهشی غیرشاعرانه. اگر در این باره ده‌ها مقاله و کتب هم نوشته شود، باز هم میدان خالی است. بسم‌الله!

حدیث بر دار شدن حسنگ وزیر به روایت بیهقی

چون حسنگ وزیر پس از درگذشت سلطان محمود، پسر او امیر محمد را بر تخت نشاند، سبب کینه‌ی شدید سلطان مسعود را نسبت به خود فراهم آورد. بدیهی بود که امیر مسعود نمی‌توانست فراموش کند که حسنگ به عبدوس، یکی از کارگزاران مسعود، گفته بود:

امیرت را بگوی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم. اگر وقتی تخت ملک به تو رسید، حسنگ را بر دار باید کرد.^۱

از همین روی بود که مسعود در همان آغاز کار خود در نیشابور گفت: «اکنون می‌فرماییم به عاجل الحال تا رسم‌های حسنگی نو را باطل کنند و قاعده‌ی کارها به نیشابور در مراعات و جز آن، همه به رسم قدیم بازبرند، که آنچه حسنگ و قوم او می‌کردند به ما می‌رسید، بدان وقت که به هرات بودیم. و آن را ناپسند می‌بودیم، اما روی گفتار نبود. و آنچه خود کردند، رسد پاداش آن بدیشان».^۲

سلطان مسعود به تحریک بوسهل زوزنی، حسنگ را در سال ۴۲۲ هجری به جرم قمرمطی بودن در بلخ به دار آویخت. ابوعلی حسن بن محمد بن عباس، معروف به حسنگ میکال و حسنگ وزیر، مشهورترین عضو خاندان بزرگ و کهن آل میکال بود. پدر حسنگ در زمانی که محمود سپهسالار خراسان بود به خدمت او درآمده و به پیرامونیان محمود پیوسته بود. حسنگ پس از درگذشت زودهنگام پدر، جای پدر را پر کرد و هنگامی که محمود به غزنین نشست از یاران بسیار نزدیک او شد. حسنگ به هنگام برخاستن آشوب در نیشابور از سوی محمود با سمت ریاست این شهر، مأمور خواباندن هرج و مرجی شد که فرقه‌های گوناگون مذهبی برپا کرده بودند. او آرامش را به نیشابور بازگرداند و در آبادانی شهر کوشید.^۳ تدبیر حسنگ در نیشابور

۱. بیهقی، ۲۲۳.

۲. بیهقی، ۴۲.

۳. جرفادقانی، ۳۹۸-۳۹۹: «و چون او به نیشابور رسید، سیاستی آغاز نهاد که اگر زیاد مشاهده کردی از سیاست خود مستزید گشتی و از دقایق کفایت او مستفید شدی. و نیشابور به هیبت او بیارامید... و کس

سبب شد تا محمود او را به غزنین فراخواند و برای نشان دادن مهر خود به او، او را حسنگ خواند.

حسنگ در سال ۴۱۵ هجری به زیارت حج رفت و به هنگام بازگشت از طریق شام، که قلمرو فاطمیان مصر بود، خلیفه‌ی فاطمی برای او و همراهانش خلعت فرستاد. خلیفه القادر بالله خشم خود از این رفتار را طی نامه‌ای به محمود اطلاع داد و حسنگ را قرمطی خواند. محمود اتهام قرمطی بودن را نپذیرفت، اما خلعت خلیفه‌ی فاطمی را به بغداد فرستاد که در آنجا سوزانده شد!

بیهقی^۱ بردارشدن حسنگ را در گزارشی بسیار بلند آورده است. اگر به نوشته‌ی بیهقی اعتماد بکنیم باید آن را، مانند بردارشدن حلاج، البته در سطحی دیگر، یکی از گیراترین صحنه‌های تاریخی به شمار آوریم: چون حسنگ از بُست به هرات آمد، بوسهل او را از سر انتقام جویی به بند کشید. سرانجام حسنگ را برای بازجویی حاضر کردند.

حسنگ پیدا آمد بی بند. جبّه‌ی داشت خبری رنگ با سیاه می زد. خَلَق گونه. دُرّاعه و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه‌ی میکاییلی نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده، اندک مایه پیدا می بود. و والی حَرَس با وی و علی رایش و بسیار پیاده از هر دستی. وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند. پس بیرون آوردند. و به حرس بازبردند. و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می گفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد؟ که آب خویش ببرد. بر اثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه‌ی خود باز شد. و نصر خلف دوست من بود. از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت چون حسنگ بیامد، خواجه برپای خاست. چون او این مکرمت بکرد، همه اگر خواستند یا نه برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت.

→ را در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال نماند و اهل فتنه و اصحاب بدعت سر در گریبان کشیدند و از طلب فضول، دامن درچیدند. و اگرچه او در تسکین آن فتنه و اطفای آن جمره آثار ماثور و مسعی مشکور نمود، اما همه اثر برکت و همت و نتیجه‌ی هیبت سلطان بود».

۱. بیهقی، ۲۲۱-۲۲۶.

برخاست. نه تمام. و بر خویشتن می‌ژکید. خواجه احمد او را گفت: در همه‌ی این کارها ناتمامی. وی نیک از جای بشد. و خواجه امیرحسینک را هرچند خواست که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من نشست. و [بر] دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشانند... و بوسهل بر دست چپ خواجه. از این نیز سخت بتابید. و خواجه‌ی بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه می‌گذارد؟ گفت جای شکر است. خواجه گفت دل، شکسته نباید داشت که چنین حال‌ها مردان را پیش آید. فرمانبرداری باید نمود به هرچه خداوند فرماید، که تا جان در تن است، امید صدهزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت برسید. گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل نگریست. حسنک گفت: سگ ندانم که بوده‌است؟ خاندان من و آنچه مرا بوده‌است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده‌است، کس باز نتواند داشت، که بر دار کشند یا جز دار، که بزرگ‌تر از حسین علی‌نیم. این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته‌است و بر در سرای من ایستاده‌است. اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند بدین تهمت، نه مرا. و این معروف است. من چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنبید. و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد. خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ماکاری راگرد شده‌ایم، چون از این فارغ شویم، این مرد پنج‌وشش ماه است تا در دست شماست، هرچه خواهی بکن! بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

سپس امور مالی حسنک را روشن کردند.^۱

چون از این فارغ شدند حسنک را گفتند: باز باید گشت. و وی روی به خواجه کرد و گفت: زندگانی خواجه‌ی بزرگ دراز باد. به روزگار سلطان محمود به فرمان وی درباب خواجه ژاژ می‌خاییدم که همه خطا بود. از فرمانبرداری چه چاره. به ستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود. به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته‌داشتم. پس گفت: من خطا کردم و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید... دل از جان برداشته‌ام. از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت... و بگریست. حاضران را بروی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد... پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند، خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد... امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید، که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم، که این شب که دیگر روز آن حسنک را بردار می‌کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد، نماز خفتن. پدرم گفت: چرا آمده‌ای؟ گفت نخواهم رفت تا آن‌گاه که خداوند بخسبد. که نباید رقعتی نویسد به سلطان درباب حسنک به شفاعت. پدرم گفت: بنوشتمی، اما شما تباه کردید. و سخت ناخوب است. و به جایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک درپیش گرفتند. و دو مرد پیک راست کردند، با جامه‌ی پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامه‌ی خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ بباید کشت. تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ‌کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه، دو روز مانده از صفر، امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه. با ندیمان و خاصگان و مطربان. و در شهر خلیفه‌ی شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلای بلخ، فرود شارستان. و خلق

۱. «دو قبالة نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را به جملہ از جهت سلطان و یکیک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت. و آن سیم که معین کرده بودند بستند. و آن کسان گواهی نبشتند. و حاکم سجل کرد در مجلس. و دیگر قضاة نیز علی‌الرسم فی امثالها.»

روی آنجا نهاده بودند. بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و [بر] بالایی بایستاد. و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنگ را بیارند. چون از کران بازار عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید، میکایل بدانجا اسب نداشته بود. پذیرهی وی آمد. وی را مؤاجر خواند و دشنام‌های زشت داد. حسنگ در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامه‌ی مردم او را لعنت کردند، بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که بر زبان راند. و خواص مردم نتوان گفت که این میکایل را چه گویند. و پس از حسنگ این میکایل که خواهر ایاز را به زنی کرده بود، بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید. و امروز برجای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است. چون دوستی، زشت کند، چه چاره از بازگفتن؟

و حسنگ را به پای دار آوردند. نعوذُ بالله من قضاء السوء. و دو پیک را ایستانیده بودند، که از بغداد آمده‌اند. و قرآن‌خوانان قرآن می‌خواندند. حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کش. وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد. و پایچه‌های ازار را بیست. و جبّه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار. و برهنه با ازار بایستاد. و دست‌ها درهم زده. تنی چون سیم سفید و رویی چون صدهزار نگار. و همه خلق به درد می‌گریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند، عمداً تنگ. چنان‌که روی و سرش را بپوشیدی. و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید، تا از سنگ تباه نشود! که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه. و حسنگ را همچنان می‌داشتند. و اول لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند. تا خودی فراخ‌تر آوردند. و دراین میان احمد جامه دار بیامد، سوار. و روی به حسنگ کرد و پیغامی گفت. که خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزوی تست که خواسته بودی و گفته که چون تو پادشاه شوی ما را بردار کن!» ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بردار می‌کنند. حسنگ البته هیچ پاسخ نداد.

پس از آن خود فراخ‌تر که آورده بودند، سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که بدو! دم نزد و از ایشان نیندیشید. هرکس گفتند: شرم

ندارید مرد را که می‌کشید به دو به دار برید؟ و خواست که شوری بزرگ برپا شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند. و حنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند. بر مرکبی که هرگز ننشسته بود بنشانند و جلّادش استوار بیست و رسن‌ها فرود آورد. و آواز دادند که سنگ دهید. هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد. و همه زارزار می‌گریستند. خاصه نشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند. و مرد خود مرده بود، که جلّادش رسن به گلو افکنده بود. و خبه (خفه) کرده. این است حنک و روزگارش. و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتمی مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غضب بستد، نه زمین ماند نه آب. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هم هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند. رحمة الله علیهم!...

چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. و حنک تنها ماند. چنان‌که تنها آمده بود از شکم مادر.

و پس از آن شنیدم از ابوالحسن حربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که یک روز شراب می‌خورد و با وی بودم. مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده. و مطربان همه خوش‌آواز. در آن میان فرموده بود، تا سر حنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مِگْبه. پس گفت نوباوه آوردند، از آن بخوریم. همگان گفتند: خوریم. گفت: بیارید! آن طبق بیاوردند و از او مِگْبه برداشتند. چون سر حنک را بدیدیم، همگان متحیر شدیم. و من از حال بشدم. و بوسهل خندید. و به اتفاق شراب در دست داشت. به بوستان ریخت. و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت: ای ابوالحسن تو مردی مُرغ‌دلی. سر دشمنان چنین باید! و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند. و آن روز که حنک را بر دار کردند، استاد بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشمند بود. چنان‌که به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم. و می‌گفت چه امید ماند؟ و خواجه

احمد حسن هم برین حال بود و به دیوان نشست.
و حسنگ قریب هفت سال بر دار بماند. چنان‌که پای‌هایش همه فروتراشید
و خشک شد. چنان‌که اثری نماند، تا به دستور فروگرفتند و دفن کردند
چنان‌که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست. و مادر حسنگ زنی
بود سخت جگرآور. چنان شنودم که دوسه ماه از او این حدیث نهان داشتند.
چون بشنید، جزعی نکرد چنان‌که زنان کنند. بلکه بگریست به درد. چنان‌که
حاضران از درد وی خون گریستند. پس گفت: بزرگا مردا، که این پسر بود!
که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن
جهان. و ماتم پسر سخت نیکو بداشت... یکی از شعرای نشابور این مرثیه
بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده‌شد:

ببرید سرش را که سران را سر بود آرایش دهر و مُلک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و گر کافر بود از تخت به دار برشدن مُنکر بود

در این داستان، باید رفتار مردم تماشاچی هم شگفت‌انگیز بوده‌باشد.
اقلّاً برای ذهن کودکان در حال‌گذر از زیر تندیس دِلَنگون
حسنگ وزیر می‌توانسته‌است بسیار سؤال‌انگیز بوده‌باشد. از بویی
که مدّت‌ها فضای پیرامون را در تصرف خود داشته‌است سخنی به میان
نمی‌آوریم.^۱

نظامی عروضی و داستان بی‌مقدار او درباره‌ی فردوسی و سلطان محمود غزنوی

درباره‌ی فردوسی بیشتر از همه‌ی شاعران گذشته ایران سخن رفته‌است.
اما بیشتر و یا حتی همه‌ی پردازندگان به فردوسی حکایتی را که
نظامی عروضی درباره‌ی فردوسی آورده‌است کم‌وبیش پایه‌ی حدس و گمان‌های

۱. علاقمندان به داستان حسنگ وزیر، درباره‌ی مجلس مشورتی سلطان محمود برای گزیدن وزیر، نگاه

خود کرده‌اند. تقریباً همه دست‌کم بخشی از داستان نظامی را در چهار مقاله پذیرفته‌اند.^۱

شاید هیچ نوشته‌ی دیگری را نتوان یافت که به اندازه‌ی داستان نظامی به آن تکیه شده باشد. واقعاً اعتماد زیادی که به این آبخشور سطحی شده است حیرت‌انگیز است. بنابراین ناگزیریم یک بار دیگر و با همدیگر این داستان را بی‌کم‌وکاست بخوانیم:

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود. از دیهی که آن دیه را باژ خوانند. و از ناحیت طبران است. بزرگ دیهی است. و از وی هزار مرد بیرون آید. فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت. چنان‌که به دخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود.^۲ و از عقب یک دختر بیش نداشت. و شاهنامه به نظم همی‌کرد. و همه‌ی امید او آن بود که از صله‌ی آن کتاب جهاز آن دختر بسازد.^۳ بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد.

۱. پیداست که منظور در اینجا آن بخشی از نوشته‌های پردازندگان به فردوسی است که درباره‌ی ارتباط فردوسی با سلطان محمود است. وگرنه سپاس، کوشش‌های گران‌بهای فراوانی را که ما را به فردوسی و جهان زیبای او نزدیک‌تر کرده است. از آن میان، پس از کارهای گران‌سنگی مانند کارهای ذبیح‌الله صفا و دیگر پیش‌گامان، کار بسیار ارجمند حسین کریمان، پژوهشی در شاهنامه، به کوشش علی میرانصاری، تهران، ۱۳۷۵ بدون فراموش کردن همه‌ی کوشش‌های ارجمند و مجموعه‌هایی که درباره‌ی شاهنامه منتشر شده‌اند و نوشته‌های مجتبی مینوی، محمدعلی اسلامی ندوشن، منصور رستگار فسایی، محمدجعفر جعفری لنگرودی، شاهرخ مسکوب.

از کارهای تازه، می‌توان به پژوهش‌های شاهنامه‌شناس توانا، که با شاهنامه زندگی می‌کند و با فردوسی نفس می‌کشد، بهمن حمیدی اشاره کرد. مانند سه گفتار درباره‌ی شاهنامه، تهران، ۱۳۷۵ و شاه‌نامه‌خوانی، تهران، ۱۳۸۰. و فرهنگ زنان شاه‌نامه، تهران، ۱۳۸۵.

۲. مقایسه شود با نوشته‌ی دولت‌شاه سمرقندی (صفحه‌ی ۴۳): «بعضی گویند سوری بن ابومعشر که او را عمید خراسان می‌گفته‌اند در روستای طوس کاریزی و چهارباغی داشته فردوس نام و پدر فردوسی باغبان آن مزرعه بوده و وجه تخلص آنست».

۳. در این باره نگاه کنید به نوشته‌ی زیبای حمیدی، بهمن، شاه‌نامه خوانی، تهران، ۱۳۸۰، ۱۰-۱۱: خوب لابد کسی پیدا خواهد شد که از این بزرگوار بپرسد، استاد! اگر فردوسی در ده خود شوکتی تمام داشت و صاحب ملک و ضیاعی بود که به دخل آن بی‌نیاز می‌شد، برای تهیه‌ی جهیزیه‌ی عروسی دخترش چرا به همان شوکت و ضیاع متوسل نشد؟ و اصولاً چرا این شوکت و ضیاع را رها کرد و سراغ یک کار فرهنگی

و الحق هیچ باقی نگذاشت. و سخن را به آسمان علّین برد و در عذوبت به ماه معین رسانید. و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده‌است؟ در نامه‌ای که زال همی‌نویسد، به سام نریمان به مازندران، در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد؟

یک‌ی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان‌آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کویال و خود
چماننده‌ی چمانه هنگام گرد	چراننده‌ی کسرکس اندر نبرد
فزاینده‌ی باد آوردگاه	فشاننده‌ی خون ز ابر سیاه
به مردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم. و در بسیاری از سخن عرب هم، چون فردوسی شاهنامه تمام کرد، نساخ او علی دیلم بود. و راوی او ابودلف و وشکر (؟) حی قتیبه که عامل طوس [توس] بود و به جای فردوسی ایادی داشت و نام این هرسه بگوید:

ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام	بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حی قتیبه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلطم اندر میان دواج

→ بیست و پنج ساله رفت؟ و اگر کسی دختری داشته‌باشد که تهیه‌ی جهازش ضرورت داشته‌باشد، لابد دخترش دست‌کم پانزده ساله بوده‌است. اگر پدر حکیمی برای تدارک جهیزیه‌ی دختر پانزده ساله‌اش، بیست و پنج سال به گوشه‌ای پناه برده‌باشد تا سرمایه‌ای بپندوزد، منطقاً دختر روستایی‌اش را ترشیده و خانه‌نشین نکرده‌است؟ و اگر مسأله‌ی میرم زندگی فردوسی، تهیه‌ی جهیزیه و تدارک پول آن بود، چرا چون عنصری با دو بیت مدحی جوال دهان خود را پر از سگه‌ی طلا نکرد؟ آیا فردوسی مثلاً از فرخی سیستانی دست‌وپاچلفتی‌تر بوده‌است....

حمیدی عزیز! من هرگز به این موضوع فکر نکرده‌ام که کسی پیدا شود و یک‌کاره مرحوم نظامی عروضی را سین جیم کند. من از خوش‌باوران پژوهشگر امروز در رنجم که چرا به هیچ‌عنوان حاضر به رهاکردن دامن کوتاه نظامی عروضی نیستند.

حی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرونهاد، لاجرم نام او تا قیامت بماند. و پادشاهان همی خوانند.^۱ پس شاهنامه علی دیلم^۲ در هفت مجلد بنوشت. و فردوسی بودلف^۳ را برگرفت و روی به حضرت نهاد به غزنین.^۴ و به پایمردی خواجه‌ی بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد.^۵ و سلطان محمود از خواجه منت‌ها داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح چاه او همی انداختند. محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم؟ گفتند: پنجاه هزار درم^۶ و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:

۱. گمان نمی‌رود که از پادشاهان دست‌کم سلطان محمود غزنوی سواد، حوصله و وقتی برای خواندن شاهنامه داشته می‌بوده‌باشد.
 ۲. بعید است که نامداری از توس و کسی که از حامیان فردوسی بوده‌است، نسخا هفت جلد شاهنامه بوده‌باشد (نک: ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۱/ ۴۷۷).
 ۳. درباره‌ی بودلف هم مانند علی دیلم، گزارش عروضی و نظامی نمی‌تواند درست بوده‌باشد (نک: صفا، همان‌جا).
 ۴. اگر فردوسی به غزنین رفته‌بوده‌باشد، منطقی است که بودلف بوده‌است که زیر بال فردوسی را گرفته بوده‌است، نه برعکس!
 ۵. این احمد حسن را احمد بن حسن میمندی دانسته‌اند، که زبان فارسی را از دیوان رسایل حذف کرد! در صورت صحت داستان، به جای میمندی می‌توان به ابوالعباس فضل بن احمد، نخستین وزیر سلطان محمود اندیشید، که زبان فارسی را به جای زبان عربی، زبان دیوان رسایل کرد. فردوسی خود ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی را حامی خود در دربار محمود خوانده‌است:
- | | |
|----------------------------|-------------------------------|
| کجا فضل را مسند و مرقد است | نشستگاه فضل بن احمد است |
| نُبد خسروان را چنان کدخدای | به پرهیز و داد و به دین و رأی |
| که آرام این پادشاهی بدوست | که او بر سر نامداران نکوست |
| گشاده‌زبان و دل و پاک‌دست | پرستنده‌ی شاء و یزدان‌پرست |
| ز دستور فرزانه‌ی دادگر | پراگنده رنج من آمد به سر |
| بپیوستم این نامه‌ی بامستان | پسندیده از دفتر راستان |
۶. در منابع تاریخی، گزارش‌ها درباره‌ی درهم و دینار اغلب دقیق نیستند. نویسندگان به ندرت برای اعداد و ارقام حرمتی قایل شده‌اند. برای نمونه کمی بالاتر دیدیم که بهای برده‌ی او از دو درهم شروع می‌شده‌است!

به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را^۱
و بر رقص او این بیت‌ها دلیل است که او گفت:
خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج از او تندباد
چو هفتاد کشتی درو ساخته همه بادبان‌ها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس برآراسته هم‌چو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست چنین دان و این راه، راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم یقین دان که خاک پی حیدرم
و سلطان محمود مردی متعصب بود.^۲ درو این تخیل بگرفت و مسموع
افتاد. در جمله بیست‌هزار درم به محمود رسید و او به غایت رنجور افتاد.^۳ و
به گرمابه رفت و برآمد و فقاعی (شربت انگور) بخورد و آن سیم میان

۱. شگفتا که دردم این بیت در میان شصت‌هزار بیت مانند چشم شیطان درخشیده‌است و دانایان هفت خط و تیزبین پیرامون سلطان محمود را رنجانده و انگیزه‌است. گویی این دانایان دردم به آخرین چاپ از منابع و پژوهش‌های مقایسه‌ای مراجعه کرده آخرین و دریافته‌اند که اگر افشاگری نکنند، اسلام محمود، که یا تازه از هند رسیده بوده‌است و یا باز در آستانه‌ی رفتن به هند، به گونه‌ای جدی خطر خواهد افتاد! اما امروز برای ما روشن است که اشاره‌ی نظامی عروضی به این تک بیت حاصل سال‌ها کنجکاوی و کوشش آن‌هایی است که به هر ترتیب می‌خواسته‌اند ایرادی بر شاهنامه بگیرند. اتفاقاً در این مورد سلطان محمود بی‌گناه‌تر از یک کودک است. زیرا که او حتماً این همه توانایی برای استنتاج را نداشته‌است. و نباید هم چنین پنداشت که هرکس به او هرچه می‌گفته‌است، او آن را فوراً باور می‌کرده‌است. غفلت بزرگی خواهد بود اگر بپنداریم که چنین شخصی می‌تواند در گستره‌ای بزرگ فرمان‌روایی نیرومندی را سامان دهد و همه‌ی دشمنان خود را شکست دهد و گام بر رد پای اسکندر نهد.

۲. اگر تعریف متعارف را درباره اصطلاح تعصب بپذیریم، که در اینجا تعصب مذهبی است، در سراسر زندگی سلطان محمود هیچ نشان تعیین‌کننده‌ای درباره‌ی تعصب سلطان محمود دیده نمی‌شود. مگر اینکه دست‌کم داستان ایاز و ستم‌پیشگی‌های محمود را دروغ بپنداریم. اگر محمود را مردی متعصب بدانیم، باید این حق را برای خاندان معاویه هم قایل باشیم. تردیدی نیست که غزوات هند برای چپاول مردم بوده‌است. ثروتی که از هندوستان به دست می‌آمد، بر غنای صندوق بیت‌المال مسلمانان نمی‌افزود، بلکه دست سلطان محمود بر روی مسلمانان را بلندتر می‌کرد!

۳. اگر اصل داستان درست باشد، شگفت‌انگیز می‌نماید که سلطان محمود هم نظر حاسدان را بپذیرد و هم صله دهد. البته این رفتار برای بافت داستان و امکان ادامه‌ی آن بسیار ضروری به نظر می‌رسد!

حمامی و فقاعی قسم فرمود.^۱ سیاست محمود دانست، به شب از غزنین برفت.^۲ و به هری، به دکان اسماعیل و زاق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه‌ی او متواری بود. تا طالبان محمود به طوس رسیدند و بازگشتند.^۳ و چون فردوسی ایمن شد، از هری روی به طوس نهاد و شاهنامه برگرفت^۴ و به طبرستان شد. به نزدیک سپهباد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود. و آن خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد.^۵ پس محمود هجا کرد در دیباچه، بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست.^۶ شهریار او را بنواخت و نیکویی‌ها فرمود و گفت یا استاد محمود را برآن داشتند. و کتاب ترا به شرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعه‌ای و هرکه تولی به خاندان پیامبر کند او را دیناری به هیچ کار نرود که ایشان را خود نرفته‌است. محمود خداوندگار من است. تو شاهنامه به نام او رها کن و هجو او به من ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم.

۱. شگفت‌انگیز است که فردوسی بیست‌هزار درهم را با خود به حمام برده‌است. توجه داریم که این بیست‌هزار درهم به صورت چک پول نبوده‌است! از سوی دیگر فردوسی می‌توانسته‌است با این مبلغ مردم نیازمند بیشتری را به‌نوا برساند. اما گویا برای نشان دادن خشم و درعین حال گشاده‌دستی فردوسی، حمامی و جلاب‌فروش هم با بافت داستان سازگارتر بوده‌اند. اگر بافنده‌ی داستان نیاز می‌داشت، ترتیبی می‌داد تا فردوسی پیش از یافتن شرف حضور، گرد راه از خود بزدايد و به اصطلاح صفایی برای تن خسته‌ی خود فراهم آورد. اینکه در این روزگار هرروز نیازی به دوش‌گرفتن و سونا رفتن وجود داشته‌است، بعید می‌نماید.

۲. اگر نیازی به ترک شبانه‌ی غزنین بوده‌است، از دست دادن فرصت و یا در جایی عمومی مانند حمام حضوریافتن نیز کاری احمقانه به نظر می‌آید.

۳. این بخش از داستان به درد پیرامون کرسی می‌خورد. البته به کار فیلم‌سازان نیز می‌آید.

۴. بالاتر خواندیم که نسخه‌ای از شاهنامه در هفت جلد به وسیله‌ی علی دیلم نساخی شده بود. لابد که این نسخه در بارگاه محمود مانده بود و لابد که فردوسی برای تهیه‌ی نسخه‌ای دیگر به وقت زیادی نیاز داشته‌است...

۵. ناگهان باید که در بافت داستان ما، برای درک بهتر روح شاهنامه، سروکله‌ی ایران باستان پیدا شود و سپهبدی از مازندران پا در میان نهد.

۶. چقدر بد که فردوسی نخست کالای خود را به بازاری برده‌است که خریدار با اینکه سر از ماهیت کالا در نمی‌آورده‌است، نوکیسه و خرپول بوده‌است.

خود محمود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج کتاب تو ضایع نماند.^۱ و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی به هزار درم خریدم.^۲ آن صد بیت به من ده و با محمود دل خوش کن. فردوسی آن بیت‌ها فرستاد. بفرمود تا بشستند. فردوسی نیز سواد بشست. و آن هجو مندرس گشت. و از آن جمله این شش بیت بماند:^۳

مرا غمز کردند کان پرسخن	به مهر علی و نبی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید به کار	وگر چند باشد پدر شهریار ^۴
ازین سخن چند رانم همی	چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی بُد شاه را دستگاه	وگر نه مرا برنشاندی به گاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از او مَنّت‌ها داشت.^۵ در سنه‌ی اربع عشرة خمس مایه به نیشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم به طوس که او گفت وقتی محمود به هندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی به غزنین نهاده، مگر در راه او متمرّدی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر درِ حصار او بود. پیش

۱. یعنی فردوسی برای فروش کالای خود به محمود حتی تن به تبانی می‌دهد.

۲. باز نویسنده برای رقم و عدد شخصیت قایل نیست.

۳. گویا نظامی عروضی میل ندارد که خواننده‌ی خود را کاملاً خمار رها کند!

۴. گویا فردوسی تا زمانی که به سخاوت محمود امیدوار بوده‌است چنین نمی‌اندیشیده‌است و برای رسیدن به درهم و دینار ریاکارانه پا روی باور خود گذاشته بوده‌است!

۵. چه خدمتی و چه مَنّتی؟ اگر این داستان درست باشد، هرگونه که آن را تعبیر کنیم، کوچک‌تر از آن است که بتواند در زندگی محمود واقعی نقشی داشته بوده‌باشد. مگر این‌که بپذیریم که محمود دیوانه‌وار شیفته‌ی خواندن نامده‌ی شاهان و یلان اساطیری و تاریخی ایران باستان بوده‌است و آزرده‌ی فردوسی خواب از چشمان او ربوده بوده‌است و ازسوی دیگر بیم آن می‌رفته‌است که خبر این آزرده‌ی علاقه‌بر کاستن از محبوبیت محمود درمیان مردم کشورش، روی آنتن خبرگزاری‌های جهان برود و به حیثیت و وجهه‌ی جهانی محمود لطمه بزند!

چه کسی می‌توانسته‌است از تاریخ پایان سرایش شاهنامه که لابد هنوز تیراژی چهارپنچ نسخه‌ای برای چند خاندان خدا داشته‌است، تا مرگ شاعر گمنامش بویی از این رویدادها برده بوده‌باشد؟

او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی. دیگر روز محمود برنشست و خواجه‌ی بزرگ^۱ بر دست راست او همی‌راند، که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی‌آمد. سلطان با خواجه گفت: چه جواب داده‌باشد؟ خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب^۲
محمود گفت: این بیت کراست که مردی ازو همی‌زاید؟ گفت: بیچاره ابوالقاسم فردوسی^۳ را که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. محمود گفت: سره‌کردی که مرا از آن یاد آوردی، که من از آن پشیمان شده‌ام. آن آزادمرد از من محروم ماند. به غزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم. خواجه چون به غزنین آمد بر محمود یاد کرد. سلطان گفت: شصت هزار دینار^۴ ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و به اشتر سلطانی به طوس برند و از او عذر خواهند. خواجه سال‌ها بود تا در این بند بود.^۵ آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد. و آن نیل به سلامت به شهر طبران رسید. از دروازه‌ی رود بار اشتر درمی‌شد و جنازه‌ی فردوسی به دروازه‌ی رزان بیرون همی‌بردند.^۶ در آن حال مذکری بود در طبران، تعصب

۱. منظور احمد بن حسن میمندی است.

۲. شگفت‌انگیز است که خواجه این بیت را از بر بوده‌است و فی‌البديه بر زبان رانده‌است و محمود با داستان افراسیاب چنان آشنا بوده‌است که بی‌درنگ منظور شاعر را درک کرده‌است. اما برای جفت‌وجور بودن داستان باید که او شاعر را نشناسد و از خواجه‌ی بزرگ خود سراغ نام شاعر را بگیرد!

۳. ممکن است که در اشتباه باشیم، اما برایم دشوار است که بپذیرم که در این هنگام شاعر فرزانه‌ی ما به نام فردوسی معروف بوده‌است!

۴. پیش از این سخن از پنجاه هزار و بیست هزار درهم می‌رفت و اکنون از شصت هزار دینار و گویا بیست هزار درهمی که به او داده شده‌است و آن را به حمامی و ققاعی بخشیده‌است، از یاد رفته‌است. شاید هم نظامی عروضی شایسته‌ی سلطان ندانسته‌است که پای این بیست هزار درهم را به میان بکشد!

۵. خواجه اگر سال‌ها در این بند می‌بود با ثروت هنگفتی که داشت خود را از بند می‌رهانید. کسی که می‌توانست ۱۸ سال وزیر محمود بماند، حتماً این توانایی را هم می‌داشت که شاعری را از ناخشنودی درآورد.

۶. ظاهراً نظامی عروضی و یا راوی او در کار درام‌نویسی دست داشته‌است!

کرد و گفت: من رها نکنم تا جنازه‌ی او در گورستان مسلمانان برسد که او رافضی بود. و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی. او را در آن باغ دفن کردند. امروز هم در آنجاست و من در سینه‌ی عشر خمس مایه آن خاک را زیارت کردم. گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار. صلت سلطان خواستند که بدو سپارند، قبول نکرد. و گفت: بدان محتاج نیستم. صاحب‌برید به حضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند. مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است و خانمان بگذارد. و آن مال به خواجه ابوبکر اسحاق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر نیشابور بر مرو است، در حدّ طوس عمارت کند. چون مثال به طوس رسید فرمان را امثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است.^۱

فکر می‌کنم امروز خوانندگان غیرمتخصص نیز نمی‌توانند به این داستان بهای چندانی بدهند. متأسفانه سده‌های پی‌درپی هرکه را هوس پرداختن به فردوسی در

۱. در اینجا خوب است که با نوشته‌ی دولتشاه سمرقندی که حدود ۵۰۰ سال پس از فردوسی نوشته شده‌است، برای مقایسه، آشنا شویم: فردوسی پس از برخوردی که با عامل توس داشته‌است برای تظلم به غزنین می‌رود. اما این مهم او را میسر نمی‌شود. نیازمند خرج روزانه می‌شود و شاعری پیشه می‌کند و از خاص و عام وجه معاش می‌ستاند. سرانجام به حيله به مجلس عنصری که فرّخی و عسجدی هم در آن حضور داشتند راه پیدا می‌کند و عنصری پی بدانش او در شاعری و تاریخ ملوک عجم می‌برد و او را مصاحب خود می‌کند. پیش‌تر سلطان محمود از عنصری خواسته بوده‌است که تاریخ ملوک عجم را به نظم درآورد و عنصری به سبب مشغله‌ای که داشته‌است از عهده‌ی آن برنیامده بوده‌است. اینک عنصری این مهم را به فردوسی می‌سپارد. پس مقرّری برای فردوسی تعیین می‌شود. فردوسی چهار سال در غزنین می‌سراید و چهار سال در طوس به سر می‌برد و چهار دانگ شاهنامه را به نظم درمی‌آورد و آن را به سلطان تقدیم می‌کند و سلطان را قبول می‌افتد. خواجه احمد بن حسن میمندی نیز شیفته‌ی فردوسی می‌شود. اما چون فردوسی به ایاز توجهی نشان نمی‌دهد، ایاز نزد سلطان از فردوسی بدگویی می‌کند و او را رافضی می‌خواند و از چشم سلطان می‌اندازد.

بقیه‌ی داستان با اندکی دگرگونی و تفاوت همان است که نظامی عروضی آورده‌است. اما در داستان دولتشاه سمرقندی فردوسی خوارتر است و کم‌وبیش صفت شاعران مدّاح و زردوست را دارد. و در مجموع چنین پیداست که دولتشاه قبح قضیه را نمی‌دیده‌است!

سر افتاده است، راست رفته است برسر این داستان. به گونه‌ای که امروز با تیشه و کلنگ هم نمی‌توان رسوب آن را از کتاب‌ها و مقاله‌های مربوط به تاریخ ادب زدود. همچنان که در این گفتار نیز به تفصیل ناگزیر از پرداخت به آن شدیم.

ما در اینجا آهنگ پرداختن به فردوسی را نداریم. تنها به ضرورت ناگزیر از اشاره‌هایی چند هستیم. ما در این سرزمین صدها شاعر نامدار داریم که هم به سبب شعرذلیل بودنمان دوستشان داریم و هم به خاطر زخم‌های کهنه و نو تنمان از آنها رنجوریم و در گله، که چرا فرمانروایان بی‌شرم ما را از دم ستوده‌اند. بنابراین دروغ خواندن داستان‌های مربوط به فردوسی، تا آنجا که موضوع مربوط به فردوسی باشد، چندان دردی را دوا نمی‌کند. تکفیر و تقدیس شاعران گذشته، با معیارهای امروزی و با اطلاعات ناچیز و اغلب نادرستی که داریم، نمی‌تواند ما را به برداشتی درست نزدیک کند.

مسأله، افتادن در راهی نو برای شناختن تاریخ سده‌های گمشده‌ی ایران است. واقعیت این است که توانایی ما در دروغ‌سنجی به پایین‌ترین سطح ممکن رسیده است. گاهی ناگزیر از تن دادن به دروغ بوده‌ایم و گاهی راه‌گریز را برای پرهیز از دروغ مستحب شمرده‌ایم و حتی آن را مکروه دانسته‌ایم. درحالی که امر مستحب کاملاً در نقطه‌ی مقابل امر مکروه قرار دارد!

اگر فردوسی خود را در بست به سلطان محمود غزنوی فروخته باشد هم ما این حق را نداریم که پس از گذشت ده سده‌ی گمشده گناه ناکامی‌ها مان را نثار خاک گمشده‌ی جسد او کنیم. اما حق داریم که از خود بپرسیم که درحالی که برخی از تحصیل‌کرده‌های امروز ما، حتی آنان که شغلشان دبیری ادبیات در دبیرستان‌ها است، یک‌بار شاهنامه را از اول تا آخر نخوانده‌اند، چگونه سلطان محمود می‌توانسته است از خواندن شاهنامه لذت ببرد، که لابد فارسی را به زحمت می‌فهمیده است^۱ و با مواد داستانی و اساطیری شاهنامه بیگانه بوده است و

۱. گزارشی از بیهقی (صفحه‌ی ۳۸۸) درباره‌ی زبان فارسی سلطان محمود بسیار افشاکننده و ارزنده است. در مجلسی که برای آیین بیعت با خلیفه در حضور سفیر او تشکیل شده بود، نسخه‌ی فارسی متنی را که قرار بود امیرمسعود بخواند، «بونصر بدو باز داد و امیرمسعود خواندن گرفت. و از پادشاهان این خاندان

نمی‌توانسته‌است مهری به گذشته‌ی ایران داشته‌باشد؟^۱

البته فردوسی می‌توانسته‌است با محفل‌های ادبی دربار سلطان محمود، که بیشتر برکشیده‌ی وزیران او برای فراهم آوردن شکوه برای دربار بوده‌اند، تماس‌هایی داشته‌باشد. ولی چنین نیست که فکر کنیم که سلطان محمود بدون فردوسی نمی‌توانسته‌است نفس بکشد و یا در دفتر کار او چاپ‌های متعددی از شاهنامه وجود داشته‌است و در همه‌ی میهمانی‌های فرهنگی دربار، فردوسی در میان رایزن‌های فرهنگی کشورهای دور و نزدیک می‌درخشیده‌است!

دیگر اینکه روی مذهبی بودن سلطان محمود بیش از حد تکیه می‌شود. نباید فراموش کنیم که جز استثناهایی کم‌یاب هیچ‌کدام از فرمانروایان ما مسلمان‌تر از خلیفه‌های بیهوده‌ی بغداد نبوده‌اند. فرمانروایان گذشته‌ی ما همیشه از تحریک احساسات پاک مذهبی مردم ساده استفاده کرده‌اند. همه می‌دانیم که حلاج را تعصبات مذهبی خلیفه برسر دار بُرد.

و دیگر اینکه در روزگاری که در شایعه‌های دروغ و یا نادرست غوطه می‌خوریم و کلافه هستیم، به هر نوشته‌ای که بویی از کهنگی دارد دل نبندیم و با داستانی خیالی، نازک خیالی نکنیم. فایده‌ی مطلبی که در اینجا برای نمونه از تاریخ سیستان^۲ می‌آورم، تنها به درد دست یافتن و یا نزدیک شدن به برداشت‌های خام مردم روزگار

→ رضی‌الله عنه ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی. سخت عهد را تا آخر بر زبان راند. چنان‌که هیچ قطع نکرد. و پس دوات خاصه پیش آوردند. در زیر آن به خط خویش تازی و پارسی عهد، آنچه از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت. و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجه‌ی بزرگ و حاضران خط‌های خویش در معنی شهادت نبشتند. و سالار بگفتندی را خط نبود. بونصر از جهت وی نبشت. پیداست که در میان بلندپایگان غزنوی بی‌سواد و خط نداشتن عیب نبوده‌است. در اینجا اشاره به دقت بیهقی هم سودمند است.

۱. البته اشاره شده‌است که در کودکی با احمد بن حسن میمندی در یک دبیرستان بوده‌است و یا اندکی عربی می‌دانسته‌است (آثارالوزراء و تاریخ یمنی. نک: عبدالحسین زرین‌کوب، از گذشته‌ی ادبی ایران، تهران، ۱۳۷۵، ۲۳۲).

زنگ تفریح: امروز هم اغلب از مردمی که خود، زبان فرانسه و یا ژاپنی را نمی‌دانند، می‌شنویم که کسی مثل بلبل به فرانسه و یا ژاپنی حرف می‌زند. بیچاره بلبل که برای چه‌زدن زبان مادریش هم به هوای خاصی نیاز دارد و چنین نیست که بتواند هر دم و ساعت که دلش بخواهد نُطق بکشد و بلبل‌زبانی کند! ۲. تاریخ سیستان، ۷.

تألیف از مسایل می آیند:

و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقاسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند. محمود گفت: همه ی شاهنامه خود هیچ نیست، مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد! ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد، اما این دانم که خدای تعالی خویشان را هیچ بنده چون رستم، دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت: این مردک مرا به تعریض دروغ زن خواند. وزیرش گفت: ببايد کشت. هر چند طلب کردند نیافتند.^۱ چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت. هیچ عطا نیافته. تا به غربت فرمان یافت.^۲

درست است که بخشی از آغاز تاریخ بیهقی که مربوط به سلطان محمود بوده است، از میان رفته است. اما این هم شگفت انگیز است که بیهقی ادیب و ادب دوست در هیچ جای کتاب ۹۰۰ صفحه ای خود نامی از فردوسی نمی برد. در حالی که در تاریخ بیهقی موجود به نام بسیاری از مردم در پیوند با محمود، از صغیر تا کبیر، برمی خوریم.

جای نام فردوسی در آثار الباقیه عن القرون الخالیه از ابوریحان بیرونی نیز، که مدّتی در دربار سلطان محمود بوده است، خالی است. در اینجا هم در فرصت های فراوانی نیاز به فردوسی می بوده است. به نظر می رسد که هنوز نسخه ای از شاهنامه به دست بیرونی نرسیده بوده است. اگر این برداشت درست باشد، می توان گفت تا زمان نظامی عروضی، که چهارمقاله ی خود را در ۵۵۰ و ۵۵۱ هجری تألیف کرده است، آرام آرام مقام فردوسی جا باز کرده است و آرام آرام داستان هایی درباره ی او خیال بافی شده اند. البته این بدان معنی نیست که این داستان ها هیچ چاشنی و رگه ای از حقیقتی تاریخی را در خود نهفته نداشته باشند. درزین الاخبار گردیزی که

۱. فردوسی سوزن شد و در خرمنی از گاه افتاد!

۲. لابد برای نویسنده ی تاریخ سیستان، زادگاه فردوسی غربت است و حضور سلطان دامن خانواده!

یکی از منابع اصلی تاریخ برآمدن سلطان محمود است و در سیاست‌نامه (سیرالملوک) خواجه نظام‌الملک و قابوس‌نامه‌ی عنصرالمعالی هم جای فردوسی را خالی یافتیم. اگر فردوسی پس از غزنین به طبرستان رفته بود، انتظار می‌رفت که اقلّاً عنصرالمعالی به مناسبتی به او اشاره بکند. اما چرا در تاریخ یمنی به نام فردوسی بر نمی‌خوریم؟ مگر عتبی تاریخ دوره‌ی محمودی را تألیف نکرده است؟

جالب است که مستوفی^۱ در گزارش خود ساز دیگری می‌زند می‌نویسد: چون فردوسی از طوس گریخته^۲ به غزنین آمد. عنصری و فرّخی و عسجدی به تفرّج صحرا بیرون رفته بودند و بر کنار آبی نشسته. چون فردوسی را از دور دیدند که آهنگ ایشان داشت^۳، هریک مصراعی گفتند، که قافیه‌ی [مصرع] چهارم نداشت و از فردوسی مصرع چهارم خواستند، که تا چون نداند گرانی ببرد.

عنصری گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرّخی گفت: هم‌رنگ رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت: مژگان‌های می‌گذر کند از جوشن

فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن^۴

و این حکایت مشهور است که بدین سبب ایشان راه درگاه سلطان بر فردوسی بستند، تا او را بخت یاری کرد و به حضرت سلطان رسید و کار نظم شاهنامه بدو مفوّض شد!^۵

۱. مستوفی، ۷۳۸-۷۵۰.

۲. مستوفی به علت گریختن فردوسی از توس اشاره نمی‌کند.

۳. فضا برای جفت‌وجورشدن بافت داستان مانند خمیر بازی کودکان در دست نویسنده است. گویی شاعران گران‌قدر ما در پارکی نزدیک غزنین، کاملاً عادی، با هم برخورد کرده‌اند! فقط اگر خودت را بخشی نمی‌توانی این تصوّر را داشته‌باشی که عنصری، ملک‌الشّعرا دربار سلطان محمود و یارانش بر روی نیم‌کت نشسته‌بوده‌اند. پیداست که قصد آن را نداریم که چماتمه‌زدن را عملی ناهنجار بدانیم!

۴. توجّه داشته‌باشیم که هنوز در این گزارش سرایش شاهنامه آغاز نشده‌است. لابد که سنان گیو و جنگ پشن بسیار مشهور بوده‌است!

۵. از گزارش مستوفی چنین پیداست که طرح نظم شاهنامه روی دست سلطان محمود مانده بوده‌است، اما

همه‌ی نشانه‌ها حاکی از آن هستند که فردوسی، هیاهویی در پیرامون خود نداشته‌است. او در روزگار خود زبانزد خاص و عام نبوده‌است.^۱ حتماً در این هنگام کسی عنصری و فرّخی و عسجدی را هم نمی‌شناخته‌است. حتی می‌توانیم بگوییم که اگر نه این چنین بوده‌است، جای شگفتی بوده‌است. نه روزنامه‌ها، هفته‌نامه‌ها در بخش ادبی خود از این سالار شعر همه‌ی زمان‌ها سخنی به میان می‌آورده‌اند و نه بی‌بی‌سی اختلاف احتمالی سلطان محمود غزنوی با فردوسی را چهل کلاغ می‌کرده‌است! بنابراین دلیلی وجود نداشته‌است که مردم خبری از مردی ناشناس از توس داشته‌باشند.

اما با مجموع گزارش‌هایی هم که دردست است، می‌توان چنین نتیجه گرفت که باد دگرگونی‌هایی که هر بار در دربار محمود به تعویض وزیر انجامیده‌است و حتی سبب تغییر زبان رسایل دیوان شده‌است، می‌تواند دامن فردوسی را هم لرزانده‌باشد. اما چقدر، معلوم نیست.

نباید فراموش کرد که در روزگاری که تیراژ کتابی بیشتر از یکی دو نسخه‌ی

→ معلوم نیست که سلطان به چه دلیل این کار را به شاعران حاضر در دربار خود واگذار نمی‌کرده‌است و فردوسی چگونه توانسته‌است توانایی خود را به سلطان بنمایاند.

۱. مینوی (فردوسی و شعر او، ۳۵) چقدر زیبا زندگی فردوسی را در چند سطر خلاصه کرده‌است: «فردوسی شاعری بوده‌است از اهل ناحیه‌ی طوس، که کنیه‌ی او ابوالقاسم بوده و مابین ۳۲۵ و ۳۲۹ متولد گردیده و در اوان سی و پنج سالگی یا چهل سالگی در صدد نظم شاهنامه برآمده و نزدیک به بیست (یا بیست و پنج یا سی یا سی و پنج) سال از عمر خود را در سر این کار گذاشته‌است و یک بار نسخه‌ای در سال ۳۸۴ به پایان رسانیده‌است و بار دیگر در سال ۴۰۰ هجری تحریری تمام کرده‌است و یک نسخه با مقدمه‌ای و خاتمه‌ای و چندین مدیحه‌ی مندرج در جای‌های مختلف کتاب به نام محمود سبکتکین ترتیب داده و به او تقدیم نموده‌است. ولی از محمود صله‌ای دریافت نکرده و عاقبت در حدود ۴۱۱ یا ۴۱۶ وفات یافته‌است». بقیه‌ی نوشته‌ی مینوی درباره‌ی زندگی فردوسی، برخلاف نوشته‌های بیشتر معاصران، رضایت‌بخش است!

منظور، دفاع از شخصیت فردوسی نیست، اما باید یادآوری کرد که حضور شاعران نامداری چون عنصری و فرّخی در دربار محمود می‌توانسته‌است محمود را هوادار شعر و شاعری معرفی کند. البته در مقایسه با مدیحه‌های دیگر شاعران، مدیحه‌ی فردوسی تعارفی بیش نیست.

برای نمونه، عنصری در ستایش محمود می‌گوید:

به شاه نگر، نامه‌ی گذشته مخوان که راست‌گوی‌تر از نامه، تیغ او بسیار!

فردوسی محال است که تیغ را بر قلم ترجیح دهد.

محبوس در بارگاه‌ها نبوده‌است، مردم جز به تصادف با نام آفریننده‌ی آن آشنا نمی‌شده‌اند. پس میدان بسیاری از خیال‌بافی‌های ما خالی و بی‌کس است! اما این را هم بگویم که تردیدی ندارم که اگر ما از روزگار فردوسی چاپ‌خانه می‌داشتیم، حجم شاهنامه به مراتب بیشتر از حجم امروزی می‌بود. ما امروز مقوله‌ای می‌داشتیم به نام فردوسیات و نافردوسیات! و آن وقت هرچه فردوسی‌پردازان از زمان فردوسی فاصله‌ی بیشتری می‌گرفتند، نطقشان بیشتر باز می‌شد. بدون چاپ‌خانه هم، گذشتِ زمان دست‌وپای نویسندگان را اندکی بازتر کرده‌است. مستوفی^۱ در ۷۳۰ هجری می‌نویسد:

میان قادر خلیفه و سلطان محمود سبکتکین، جهت فردوسی شاعر به مکتوبات منافسات برفت. خلیفه حمایت فردوسی کرد. در مکتوبی که سلطان به خلیفه نوشته بود، یاد کرده بود که اگر فردوسی را به من نفرستی بغداد به پی فیل بسپرم. خلیفه بر پشت مکتوب او نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم الم. یعنی الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل.

صفت شاعر پس از نام فردوسی جالب است! نیاز به این صفت نشان می‌دهد که هنوز فردوسی آوازه‌ای بلند نیافته بوده‌است! مستوفی در جای دیگری^۲ از تاریخ گزیده می‌گوید:

از شاهنامه، از داستان گشتاسف، بیتی هزار او [دقیقی] گفته است و حکیم فردوسی جهت معرفت قدر سخن خود آن را داخل شهنامه کرده‌است.

حاشیه‌ای بر تاریخ

به نظر می‌رسد که یافتن راهی نو برای شناختن تاریخ سده‌های گمشده‌ی ایران و پرهیز از تکرار ملال‌آور داستان‌های بی‌مقدار جدی‌تر از همیشه است. عیب دیگر، اغراق در ستودن برخی از کتاب‌ها و شاهکار خواندن آن‌ها، مانند چهار مقاله‌ی

۱. مستوفی، ۳۵۱.

۲. مستوفی، ۷۳۰.

نظامی عروضی، این است که سطح انتظار ما را از کتاب خوب پایین نگه می‌دارد. کودکانه خواهد بود که بگوییم که چون کتابی حدود هزار سال عمر دارد، اگر دیدیم که آب در آن سربالا می‌رود خرده نگیریم. نیافتن مقوله‌ای در فیزیک اتمی در کتابی هزارساله است که امری بسیار طبیعی است.

اگر کتاب‌های ژول ورن به گونه‌ای که نوشته شده‌اند نمی‌بودند، کسی حق گله نمی‌داشت. جای گله هنگامی باز می‌بود که در کتاب‌های ژول ورن به خیال‌بافی‌هایی هم‌رزه و آمیخته به هنجارهایی جادوانه و غیرقابل قبول برمی‌خوردیم. یونانیان باستان نیز از ذرات ریزی به نام اتم سخن به میان آوردند. ایراد در ناتوانی آن‌ها برای اثبات نظرهایشان بود. ما هم گفتیم که دل هر ذره‌ای را که بشکافیم، آفتابیش در او نهان بینیم. ایرادی هم نبود. جای تحسین هم دارد.

مسئله فکر نکردن به عملی نبودن امکان وجود رابطه‌ای خاص میان دو نفر است یا گزارش خبری که دست‌کم مهر بی‌دقتی بر پیشانی گزارش می‌درخشد! مانند آن داستان طبری درباره‌ی اردشیر که از نداشتن پسری برای جانشینی خود رنج می‌برد، که می‌دانیم به یاری وزیرش به پسر خود شاپور رسید. بعد بلافاصله گشودن کرمان به دست او و نشان دادن یکی از پسرانش به فرمانروایی کرمان!

واقعیت این است که تا پیدایش صنعت چاپ کمتر ملتی به اندازه‌ی ما کتاب نوشته‌است. کتاب‌های خطی ما کتابخانه‌های داخلی و خارجی را انباشته‌اند، اما در مقایسه با اروپاییان، کتاب‌های مطرح ایرانی بسیار اندک هستند. مغربی‌ها پس از نخستین کتاب‌های خود در یونان، در مقایسه با ما تا عصر جدید بسیار کم نوشته‌اند، اما هر بار که دست به قلم برده‌اند، گوشه‌ی چشمی هم انداخته‌اند به استانداردهای پیشین خود و کوشیده‌اند تا استاندارد پیشین را متعالی کنند. اگر ترس از عقب ماندن از استاندارد موجود نمی‌بود، مغربی‌ها هم قادر به نوشتن کتاب‌های فراوان می‌بودند.

ما اما بی‌رحمانه گوش همه و خودمان را آزار داده‌ایم، که این سیناها و رازی‌ها را داشته‌ایم. یعنی هزار سال پیش! و هرگز، به‌هنگام بالیدن به شمار ذخیره‌ی کتاب‌های خطی خود، فکر نکرده‌ایم که اگر مغربی‌ها هم به تعالی بخشیدن استانداردهای زمان خود نمی‌اندیشیدند، با ما، کوس برابری می‌نواختند.

در حالی که ما نه تنها کمتر به فکر استاندارد هستیم، بلکه شهادت آن را نداریم که بخواهیم گام را از ابن سینا فراتر نهمیم.

بخواهیم یا نخواهیم، امروز دیگر راهی جز ترک اعتیاد به اغراق در بالیدن به گذشته‌ی گمشده‌ی خود را نداریم.

بخواهیم یا نخواهیم، باید که بسیاری از آموخته‌های نادرستمان را به دور بریزیم و با سماجت نخواهیم که آموخته‌های نادرستمان را برای فرزندانمان، که در حال رویارویی با هزاران پدیده‌ی حیرت‌انگیز روز هستند، به ارث بگذاریم.

بخواهیم یا نخواهیم، باید که از این ارتزاق از قهرمانی‌های اساطیری و دست‌آوردهای مردانی از روزگاران گذشته بکاهیم^۱ و با فراموش نکردن گذشته، بالاخره خود دست به کار شویم.^۲

و بخواهیم یا نخواهیم، باید که در زندگی روزمره‌ی خود جایی ارجمند برای استاندارد باز کنیم. در بسیاری از زمینه‌ها، بسیاری از استانداردهای ما در اعماق تاریخ مانده‌اند و امروز تنها فسیل آن‌ها می‌تواند قابل مطالعه باشد.

بیش از هزار سال است که فردوسی را به خاک سپرده‌ایم، اما به جای بالا بردن سطح استاندارد که او برجای گذاشته است، هنوز بر سر پول جهیزیه‌ای چانه می‌زنیم که شاید او می‌خواست است به دخترش بدهد! آن‌هم با تکیه بر نوشته‌ی تنها نظامی عروضی که خوش داشته است با نگاهی عاطفی به داستان، درامی ماندگار بیافریند و به هدف خود هم رسیده است.

۱. ما در موسیقی نیز به جای استفاده از دستگاه‌های موسیق برای آفریدن اثری نو، بیشتر به نواختن دستگاه بسنده می‌کنیم! چهار مضرب یکی از هنجارهایی است که در هر دستگاهی و در جای خود نقش خود را دارد. ما نباید به نواختن چهار مضرب قناعت بکنیم. ما باید و شاید فقط خون دستگاه‌ها را در رگ و تن ترانه‌ها و قطعات تازه‌ای که می‌سازیم بدوانیم!

۲. کار یکی از معاصران به اصطلاح دانشمند این شده است که پُر سیمِغ را بی سیم بخواند و کیکاووس را نخستین فضانورد جهان بداند و مغربی را به سرقت ایده از ما متهم کند.

لبی چون گل. گل آهن

فردوسی، سلطان محمود غزنوی و نظامی عروضی را به فراموشی بسپاریم. فردوسی باغی کوچک را در توس بیابیم که کهن‌ترین باغ ایران است که سند مالکیت دارد و در چشم‌انداز پیرامونش فردوسی دلیپاک و نازک‌خیال حلول کرده‌است. ده‌هزار بیت بر شرم و دل‌پاک فردوسی گواهی می‌دهند. او دشمن هیچ چیز نیست جز بدی و دشمنی. او حتی یک دم ملال آور نمی‌شود. تاکنون هیچ اهل قلمی در ایران به اندازه‌ی فردوسی مهر خود را به سرزمین خود به‌نمایش نگذاشته‌است.

شاهنامه نمایشنامه‌ی واحدی است که مردم و زبان مردم ایران بازیگران آنند. در این نمایشنامه حیثیت، تقوی، فضیلت، کردار نیک، پندار نیک و گفتار نیک معنایی ثابت و نامشروط دارند و کیفیت آن‌ها هرگز شناور و متغیر نیست. ده‌هزار بیت گواهی می‌دهند که فردوسی با همه‌ی عشقی که به ایران خود دارد، هرگز تعصبی از خود نشان نمی‌دهد. مگر در پیوند با حرمت انسان.

فردوسی را به گدایی بر در ارباب مکن و نکبت نفرسنیم و او را در راه صعب‌العبور توس به غزنین یا طبرستان نجویم. او را در ناکجاآبادی گمشده با شاعران روزگار خود به مشاعره نیندازیم. او از پنجره‌ی اتاق خود در توس و در باغی کوچک که خود به درختانش آب داده‌است، به سراسر ایران سر زده‌است، تا مگر همه‌ی ایرانیان را به زبانی استوار معتاد کند. اهل قلم که باشی می‌فهمی که او چقدر در این باغ از یافتن واژه‌های خوب و راندن سخن خوب ذوق کرده‌است! او را در خودش بیابیم. او در بینش خود و سخن خود حلول کرده‌است.

او با نهادی پاک صادقانه می‌کوشد تا یک تنه، تنها به کمک سخن بهشتی و پاکیزه‌خویی جهان را به سرایی بهشتی تبدیل کند:

جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت	از این بیش تخم سخن کس نکشت
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
نمیرم از این پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام

من هرگز در پنج سطر زیر تنگ‌دستی و شکوه از نداری را نمی‌بینم، که اغلب به آن

اشاره می‌شود. اما شکوه از پیری چرا! همه‌ی ما هنگامی که به پایان عمر خود نزدیک می‌شویم گاهی زبان به شکوه می‌گشاییم. فرزندان هم می‌توانند اندوهگین بشوند. اندوه که فرزانه و دلاور نمی‌شناسد.

اتفاقاً فرزندان بیشتر از دیگران از پایان زمان خود در اندیشه می‌شوند و از ناتوانی و فقر و تهی دستی تن خود رنج می‌برند و رقیق می‌شوند:

الا ای برآورده چرخ بلند	چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی	به پیری مرا خوار بگذاشتی
مرا کاش هرگز نه پروردیا	چسوَ پرورده بودی نیازردیا
به جای غنایم عصا داد سال	پراکنده شد مال و برگشت حال
دو گوش و دو پای من آهو گرفت	تهی دستی و سال نیرو گرفت

دلاوران هم همین طور:

که آواری بدنشان رستم است که از روز شادیش بهره کم است

یا:

غمی بُد دلش ساز نخجیر کرد

تا به امروز بشر به پیری و مرگ عادت نکرده است. گاهی فرزندان می‌خواهند چنین وانمود کنند که حقیقت مرگ را تأیید می‌کنند. با این همه ترس خود را نمی‌توانند انکار بکنند. پس برای فردوسی هم، مانند همه‌ی فرزندان، هنگامی که سواد مرگ از دور به چشم می‌نشیند، نگرانی‌هایی فراهم می‌آید:

ز خاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
همچنین شعور من اجازه نمی‌دهد که فردوسی را سراینده‌ی شعرهای هجوی بدانم که به او نسبت می‌دهند. شعرهای هجوی که باید رازشان را در گرد گور نظامی عروضی رحمة الله جست. سراسر شاهنامه گواه آنست که تک تک واژه‌های شاهنامه در دهان فردوسی با نفسِ کُر او غسل کرده‌اند. می‌پنداری که تک تک واژه‌ها که جنسی از شیشه و دُر کوهی دارند، بو و عطر نفسِ کودکان را می‌دهند. فردوسی مظهر صداقت است. ولی گویا اجاقش کور بود!

مگر فردوسی نمی‌دانسته است که شعر او هنوز در روزگار او نمی‌تواند کسی را باب دندان باشد؟ مگر خردمندی مانند فردوسی، که اعماق تاریخ کشور خود را

می‌شناخت، از شناخت روزگار خود ناتوان بود. او چگونه می‌توانست مدّعی شناختن کیومرث، نخستین انسان، باشد اما با حال‌وهوای محمود و پیرامون او بیگانه؟ او همان‌گونه که اعماق تاریخ را می‌دید، به پیرامون خود نیز می‌نگریست و با آگاهی تمام و با توانایی شگفت‌انگیزی که از دانایی او فراهم آمده بود، عجم را برای پنج روز بازمانده از زندگی خود زنده نمی‌خواست:

زمانه سراسر پر از جنگ بود به جویندگان بر، جهان تنگ بود
بپرسیدم از هرکسی بی‌شمار بسترسیدم از گُردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی ببايد سپردن به دیگر کسی
بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
حقیقتی است حیرت‌انگیز که از فروپاشی فرمانروایی ساسانیان تا حکومت صفویه، فردوسی تنها کسی است که از ایران به معنی کشوری واحد نام می‌برد و میهن را به همین مفهوم امروزی مطرح می‌کند:

چو ایران نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
فردوسی ایران گم‌شده‌ی پیش از خود را می‌یابد. ایران روزگار خود را می‌نوازد و آن را به آگاهانه‌ترین شکل ممکن برای ایران پس از خود ارث می‌نهد.
فردوسی بر لب همه‌ی ایرانیان همه‌ی روزگاران بوسه می‌زند. به قول زنده‌یاد سیاوش کسرای: با:

لَبی چون گل. گل آهَن!

ابوریحان بیرونی و دربار سلطان محمود

ابوریحان بیرونی، یکی از دوسه فرزانه‌ای است که در جهان نیمه‌ی اوّل سده‌ی پنجم هجری بزرگ‌تر و داناتر از همه بودند.^۱ او در روز سوم ذیحجه‌ی ۳۶۲ در روستایی به نام بیرون^۲ در خوارزم دیده‌گشود و در شب دوم رجب ۴۴۰^۳ در غزنین رخت بربست. او با رفت و آمدی که به دربار خوارزمشاهیان پیدا کرد، طبق معمول آن

۱. ما در اینجا بدون پرداختن به کارهای علمی، فقط اشاره‌ای خواهیم داشت به تاریخ مختصر زندگی او.

۲. در مصب آمودریا در کرانه‌ی جنوبی دریاچه‌ی آرال.

۳. به نظر ابوالقاسم قربانی، (بیرونی‌نامه، تهران، ۱۳۵۳ [تاریخ پیش‌گفتار]، ۸) باید کمی پس از ۴۴۲ دانست.

روزگار، برایش امکان قرارگرفتن در مسیر اندیشه‌های علمی فراهم آمد... برای نمونه، ابونصر منصور بن علی بن عراق، که از امیرزادگان خوارزمشاهی بود و در ریاضی و مثلثات پایه‌ای والا داشت، استاد ابوریحان بود.^۱

دیری نپایید که ابوریحان بیرونی در میان بزرگان و نامداران دانش ریاضی معاصر سامانیان، مانند استاد خود ابونصر منصور، ابومحمود خجندی، ابوالوفا بوزجانی و ابوالحسن کوشیار بن لبان جیلی پایه‌ای استوار و ارجمند یافت.^۲ او در همین دربار خوارزمشاهیان، در گرگانج، با بزرگانی مانند ابوسهل مسیحی،^۳ ابوالخیر خمار و ابن سینا نیز آشنایی و مراوده داشت.

ابوریحان در دوره‌ی دوم فرمانروایی شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر (۳۳۸-۴۰۳ هجری) به گرگان رفت و به دربار او پیوست و اقامت در همین جا بود که در سال ۳۹۱ نخستین اثر مشهور خود به‌نام *آثارالباقیه عن القرون الخالیه* را به‌نام او تألیف کرد.^۴ ظاهراً شمس‌المعالی می‌خواسته‌است ابوریحان را ندیم

۱. اگر دربارهای کوچک امیران محلی در این روزگاران مرکز خودکامگی‌ها و درشتی‌های امیران نسبت به مردم پیرامون خود بود، مرکزی نیز برای برکشیدن بزرگان دانش و شعر و ادب به‌شمار می‌آمد. درحقیقت تا روزگار ما، که مرکزهای علمی و فرهنگی تأسیس شدند، این دربارهای کوچک و بزرگ جانشین مراکز علمی آموزشی و به‌اصطلاح آکادمی‌هایی بودند که می‌بایست از سوی دولت فراهم می‌آمدند و اداره می‌شدند. البته خواهیم دید که از زمان سلجوقیان تا کوشش‌های خواجه نظام‌الملک مراکز علمی مستقلی نیز تأسیس شدند. اما بزرگان و استادان همین مراکز رسمی نیز اغلب نمی‌توانستند از حمایت‌های درباری صرف‌نظر نکنند.

۲. بیرونی، *آثارالباقیه*، ترجمه‌ی فارسی، ۲۳۶؛ جلال‌الدین همایی، سرگذشت ابوریحان بیرونی در آغاز التفهیم، به کوشش همو، تهران، بدون تاریخ، از انتشارات انجمن آثار ملی، ۲۸-۲۹.

۳. همایی (همان‌جا، ۳۲) معتقد است که ابوسهل مسیحی از استادان ابوریحان و همچنین ابن سینا بوده‌است.

۴. وقتی که می‌بینم ابوریحان بیرونی در *آثارالباقیه* (صفحه‌ی ۶۳) هم شمس‌المعالی را می‌ستاید، هم سامانیان و خوارزمشاهیان و هم شیروانشاهان را، بی‌آنکه آهنگی برای مقایسه داشته‌باشم، باز یاد فردوسی می‌افتم و چند بیت او که مدیحه نامیده شده‌است. می‌خواهم بگویم که واقعاً دربارهای کوچک و بزرگ این روزگاران، جانشینان دولت‌های امروزی، امیدی بودند برای فرهیختگان برای دنبال کردن کار علمی و فرهنگی و حتماً نباید چند سطر اشاره‌ی آنان را به حساب مدیحه‌سرایی گذاشت. البته بی‌آنکه مدیحه‌سرایان واقعی مانند فرّخی را از یاد ببریم. بزرگان علمی و فرهنگی امروز نیز به‌سختی

همیشگی خود بکند، اما او نپذیرفته است و اوایل سال ۴۰۴ به گرگانج بازگشته است و به خدمت ابوالعباس مأمون درآمده است.^۱ این ابوالعباس همان خوارزمشاهی است که با خواهر سلطان محمود غزنوی ازدواج کرده بود.^۲

بیهقی^۳ می‌نویسد: «چنین نبشت بوریحان در مشاهیر خوارزم که خوارزمشاه بوالعباس مأمون بن مأمون رحمة الله علیه بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن او برافتاد و دولت مأمونیان به پایان رسید. و او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها سخت مثبت».

پس از تسلط سلطان محمود بر خوارزم و پایان گرفتن کار مأمونیان، محمود ابوریحان را با برخی دیگر از دانشمندان در بهار ۴۰۸ با خود به غزنین برد،^۴ که تا پایان عمر خود در این شهر ماند. سود بزرگ این سفر برای ابوریحان و ما این بود که به هنگام لشکرکشی‌های سلطان محمود به هندوستان، همراه او به این کشور رفت و به نوشته‌ی خودش در مال الهند با برهمنان و دانشمندان هند آشنا و دوست شد و رفتاری از خود نشان داد که به رغم خشونت‌ها، خون‌ریزی‌ها و غارت‌های محمود که سبب رمیدگی مردم هند از مسلمانان شده بود، اعتماد مردم را به خود جلب کرد. ابوریحان در اینجا زبان سانسکریت را آموخت و به کلید معارف هند دست یافت و چند کتاب علمی و ادبی را از سانسکریت به زبان عربی ترجمه کرد و دانسته‌های خود را به دانشوران هند آموخت. او همچنین به درخواست استاد ابوسهل عبدالمنعم بن علی بن نوح تفلیسی حاصل پژوهش‌های خود را در مسالک و ممالک، معارف و قوانین دینی و اجتماعی، موضوعات فلسفی هند، هیأت و نجوم و فسنون ادبی به صورت کتابی به نام مال الهند

→ می‌توانند در کار خود چشم از کمک‌های دولتی بکنند و گاهی نیز ناگزیر از تعارف‌هایی در نامه‌های خود به کارگزاران دولتی می‌شوند! بیرونی می‌نویسد: «خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما برگزیناد. چنان‌که شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر و مادر برگزیده...».

۱. همایی، ۳۶-۳۷.

۲. نک: بالاتر.

۳. بیهقی، ۹۰۷.

۴. بیرونی، الجماهر فی معرفة الجواهر، چاپ حیدرآباد دکن، ۱۹۵۸، ۴۹؛ قربانی، ۷.

تألیف کرد که یکی از بهترین آثار اوست.

ظاهراً ابوریحان نیمی از مدت ۱۴ سالی را که در خدمت سلطان محمود بوده است در هند گذرانده است. جالب است که به رغم رفتار پرخشونت سلطان محمود با شیعه و پیروان دیگر فرقه‌های اسلامی جز حنفی و باینکه او ظاهراً حس عمیقی نسبت به ابوریحان نداشته است، نسبت به او رفتاری محترمانه داشته است.^۱

ابوریحان پس از سلطان محمود ۱۸ سال دیگر تا پایان عمر در غزنین بود. مسعود، جانشین محمود، که برخلاف پدر خود به ریاضی و نجوم علاقه داشت، احترام زیادی برای ابوریحان قایل بود. ابوریحان نیز، که در زمان مسعود به آسایش خاطر رسیده بود، اثر بی مانند خود در ریاضی و نجوم را به نام قانون مسعودی به نام سلطان مسعود تألیف کرد. قربانی^۲ می آورد:

آن‌گاه که بیرونی قانون مسعودی را تصنیف کرد، سلطان او را پیل‌واری سیم جایزه فرستاد و وی آن مال به خزانه بازگردانید و گفت: من از آن بی‌نیازم، چه عمری در قناعت گذرانده‌ام و دیگر مرا ترک خوی و عادت سزاوار نیست... دست و چشم و فکر او هیچ‌گاه از عمل باز نماند و دایم در کار بود. مگر به روز نوروز و مهرگان یا برای تهیه‌ی احتیاجات معاش. او گندم‌گون و بطین بود و محاسنی انبوه داشت. و فقیه ابوالحسن علی... گوید: آن‌گاه که نفس در سینه‌ی او به شماره افتاده بود، بر بالین وی حاضر بودم. در آن حال از من پرسید حساب جدات فاسده را که وقتی مرا گفتم، بازگوی که چگونه بود. گفتم: اکنون چه جای این سؤال است؟ گفت: مرد! کدام یک از این دو بهتر؟ این مسأله را بدانم و بمیرم، یا نادانسته و جاهل درگذرم؟ و من آن مسأله بازگفتم. فراگرفت و از نزد وی بازگشتم و هنوز قسمتی از راه

۱. در اینجا نیز نظامی عروضی (صفحه‌ی ۵۷-۵۸) داستانی دارد درباره‌ی پیش‌بینی ابوریحان در حضور سلطان محمود، که قابل اعتماد نیست، اما نشان‌دهنده‌ی برداشت عمومی از توانایی‌های ابوریحان است.

۲. قربانی، ۸ (به نقل از لغت‌نامه، ۴۶۱، به نقل از شهرزوری).

نیموده بودم که شیون از خانه‌ی او برخاست.^۱

ابوریحان در حقیقت از چهره‌هایی بود که باید برآمدن آن‌ها را از دست‌آوردهای فرمانروایی سامانیان به‌شمار آورد. فردوسی و ابن‌سینا هم همین‌طور. این سه از بزرگ‌ترین دانشمندان سراسر تاریخ ایران هستند، که در گذشته شاید بیش فرزانه‌ی هم‌سنگ این سه تن را نداشته‌ایم. با فردوسی و ابوریحان اندکی آشنا شدیم و به ابن‌سینا هم به‌زودی خواهیم پرداخت.

سلطان محمد

در بخش سلطان محمود در ری دیدیم که محمود آهنگ آن را داشت که در نزدیکی‌های ری پسر بزرگ‌تر خود مسعود را، برای آسودگی خیال دیگر پسرش محمد که به ولیعهدی خود برگزیده بود،^۲ از سر راه بردارد که موقعیت مناسبی برای انجام این کار فراهم نیامد.^۳ سلطان محمود، به‌رغم توانایی مسعود و برتری او بر محمد، همواره محمد را بر مسعود ترجیح می‌داد و حتی از خلیفه القادر

۱. قربانی (صفحه‌ی ۹-۱۵) برخی از آرای دانشمندان ایرانی و غیرایرانی را در کتاب بیرونی‌نامه‌ی خود آورده‌است که برای علاقمندان به ابوریحان می‌تواند سودمند باشد. از میان این آرا از آوردن رأی آرثر آپم پوپ (Arthur Upham Pope) نتوانستم صرف‌نظر کنم: «در فهرستی که از اسامی دانشمندان بزرگ جهان فراهم می‌آید، باید نام بیرونی را در سطرهای نخستین آن ذکر کرد. هر کتابی که درباره‌ی تاریخ ریاضیات یا نجوم یا جغرافیا یا مردم‌شناسی یا تاریخ مذهب نوشته‌شود، کامل نخواهد بود، مگر آنکه سهم بزرگی که بیرونی در هریک از این علوم دارد در آن شناسانده‌شود. بیرونی یکی از متفکران همه‌ی قرون و اعصار است و دارای امتیاز چشمگیری است و آن امتیاز دارابودن صفات ضروری است که درعین حال پرداختن به مطالعات علمی و تحقیقات اجتماعی را برای یک فرد امکان‌پذیر می‌سازد. بیرونی نمونه‌ای است از متفکران بزرگی که به همه‌ی جهانیان و همه‌ی زمان‌ها تعلق دارند. از آثار بیرونی که در هزار سال پیش‌ازاین به رشته‌ی تحریر درآمده می‌توان سلسله‌ای دراز از مطالبی استخراج کرد که پیش‌رو عقاید و افکار و روش‌هایی هستند که امروزه آن‌ها را تازه و نو می‌انگارند». در کتاب قربانی می‌توانیم با توانایی‌های علمی ابوریحان نیز آشنا شویم که کتاب ما جای پرداختن به آن‌ها نیست.

۲. منهاج سراج، ۲۳۲.

۳. بیهقی، ۱۵۹-۱۶۲.

خواسته بود که در مکاتبات رسمی نام مسعود را پس از نام محمد بیاورند.^۱ از سبب واقعی میل درونی سلطان محمود به محمد اطلاعی در دست نیست، اما می‌توان طبق معمول دربارها به نقش چاپلوسان و بدگویانی که منافع خود را بر مصالح سلطان ترجیح می‌داده‌اند اندیشید.^۲

به‌هنگام درگذشت سلطان محمود، از پسران او امیر محمد در محل حکومت خود در گوزگانان (جوزجانان) بود و امیر مسعود در اصفهان. یاران نزدیک محمود، که از میل او در مسأله‌ی جانشینی آگاه بودند، برآن شدند تا در رسیدن محمد به تخت سلطنت او را یاری دهند.^۳ علی بن ایل ارسلان که حاجب محمود بود و نسبت به او احساس خویشاوندی^۴ داشت با هشیاری تمام، با حفظ امنیت و آرامش غزنین، کسانی را پی امیر محمد فرستاد تا خود را برابر خواست و وصیت پدر که او

۱. منهاج سراج، همان‌جا.

۲. منهاج سراج (صفحه‌ی ۲۳۲-۲۳۳) از قول خواجه ابونصر مشکان می‌نویسد که چون سلطان محمود می‌دانسته‌است که مسعود سلطنت را از محمد خواهد ربود خود گفته‌است: «این تکلیف برای آن می‌کنم تا این محمد بیچاره در عهد من اندک حرمتی و تمتعی ببیند، که بعد من مسلمش نخواهد شد». بی‌هقی (صفحه‌ی ۲۷۶) نیز از قول امیر مسعود می‌نویسد: «تا آن‌گاه که مضربان و حاسدان دل آن خداوند را رضی‌الله‌عنه بر ما درشت کردند و تضریب‌ها نگاشتند که ایرد عز ذکره از آن هیچ چیز نیافریده بود و آن بر دل ما ناگذشته. و حیل‌ها ساختند تا رأی نیکوی او را درباب ما بگردانیدند. و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. مگر طبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد، او را برآن داشت که ما را جفا فرماید. از هرات بازخواند و به مولتان فرستاد. و آنجا چون مدتی محبوس بودیم. هرچند نام حبس نبود. و برادر ما را برکشید و به راستای وی نیکویی‌ها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت، تا ما را دشوار آید. و هرچند این همه بود، نام ولیعهدی از ما برنداشت و آن را تغییری و تبدیلی نداد...».

۳. شبانکاره‌ای، ۷۰ می‌نویسد: «امرا و ارکان و اعیان مضطر شدند و گفتند سلطان مسعود در سپاهان است و مسافتی دور است و سلطان محمد حالیا در خراسان است و تا پیش او هفت روزه راه است و محمود تخت خود را به وی وصیت کرده، مصلحت در آن است که اولاً مرد پیش وی فرستیم و او را بیاریم و بر تخت مملکت نشانیم. چون تخت پدر گیرد بعد از آن اندیشه‌ی مسعود نیز کنیم».

۴. سلطان از شدت محبت به امیر علی او را به لفظ خویشاوند خطاب می‌فرمود (میرخواند، ۲۹۴۹/۶). «و در این آخر همه‌ی کار سلطان بر وی می‌رفت و نایب کل بود. چنانچه وزرا و نواب و کتاب همه زیر دست او بودند. و او مردی ترک بود و لشکر ترک و هندو و عجم همه سخن او قبول کردند و او به سلطان محمد راضی بود» (شبانکاره‌ای، ۷۱).

را به ولیعهدی برگزیده بود، به بارگاه برساند. امیرمحمد نیز پس از درنگی چند^۱ به غزنین آمد و زمام کارها را در همان سال ۴۲۱ هجری به دست گرفت.^۲ در اینجا باید یادآوری شود که برخی از بلندپایگان دربار، به سبب گشاده دستی امیرمحمد و بی میلی او به جنگ و لشکرکشی و همچنین علاقه ای که به خوش گذرانی و طرب داشت، او را بر امیرمسعود ستیزه جو و بسیار سرد و خشن و انعطاف ناپذیر ترجیح می دادند. ظاهراً مسعود در اطاعت از پدر هم اغراق نمی کرده است.

ظاهراً برنامه ی امیرمحمد در آغاز فرمانروایی این بود که با کاستن از مالیات ها و بذل و بخشش در سپاه که سپهسالاری آن را به عموی خود ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین داده بود محبوبیتی بی درنگ برای خود فراهم آورد. او همچنین خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی را به وزارت خویش برگزید. این ابویعقوب و ابوسهل نیز از بلندپایگانی بودند که عشرت و نشاط را بر حکومتی پرتکاپو و علاقمند به برنامه های نظامی ترجیح می دادند.

به گزارش گردیزی^۳ در نتیجه ی گشایشی که در کار مردم پدید آمد، نرخ ها شکستند و سپاهی و بازاری شادمان شدند. چون خبر توانگری و فراخی اوضاع غزنین به شهرهای دور و نزدیک رسید، از دوردست ها بازرگانان با کالاهای خود به غزنین روی آوردند و نرخ ها بسیار کاهش یافتند. اما با این همه، بی آنکه گردیزی دلیلی مشخص بیاورد، خواست بزرگان سپاه و مردم این بود که فرمانروایی به دست امیرمسعود بیفتد.

۱. نک: شبانکاره ای، ۷۱-۷۲.

۲. گردیزی، ۱۹۴؛ بیهقی، با تفاوتی اندک، ۱-۲؛ میرخواند، ۲۹۴۹/۶. متأسفانه چون چهار مجلد نخست و بخشی از آغاز مجلد پنجم تاریخ بیهقی از میان رفته است، جزئیات و چگونگی آمدن امیرمحمد از گوزگانان و تخت نشینی او را در این کتاب نداریم. برابر گزارش میرخواند، در این هنگام مسعود، که حاکم عراق بود، در همدان به سر می برد، اما چون در اصفهان شورش شده بود، امیرمسعود نخست به اصفهان رفت و پس از فرونشاندن شورش و گماردن کسی به جانشینی خود به حکومت اصفهان، روی به خراسان نهاد.

۳. گردیزی، همان جا.

دگرگونی موقعیت امیر محمد

چون پنجاه روز از مرگ محمود سپری شد، ایاز از غلامان ترک برای امیرمسعود بیعت گرفت. همه سوگند یاد کردند که مسعود را به حکومت بر میراث محمود برسانند. از فرماندهی به نام ابوالحسن علی بن عبدالله، معروف به علی دایه، خواستند تا تدبیر لازم را برای رساندن مسعود به غزنین به کار ببندد و خود روز بعد از در کوشک برای نبرد بیرون آمدند. پیداست که در این هنگام میان برخی از بلندپایگان غزنین و مسعود رابطه‌هایی وجود داشته‌است که ما از چگونگی آن‌ها آگاهی چندانی نداریم.^۱ امیرمحمد با شنیدن خبر شورش غلامان به رویارویی برخاست که در نتیجه بسیاری از غلامان ترک کشته شدند و سرهای بریده‌شان را برای امیرمحمد آوردند. با این همه رویدادهای فصل مشترک حکومت دو برادر روشن نیست.

در این میان ابونجم ایاز بن ایماق و علی دایه با انبوهی از غلامان باشتاب روی به نیشابور آوردند و به امیرمسعود پیوستند و پادشاهش خواندند.^۲ امیرمسعود پس از گماردن بوجعفر کاکو علاءالدوله به نمایندگی خود در اصفهان^۳ و حسن سلیمان به

۱. بیهقی (صفحه ۱۹) می‌نویسد: «و هم در این مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامه‌ها آوردند از آن امیریوسف و حاجب بزرگ علی و بوسهل حمدوی و خواجه علی میکایل ریس و سرهنگ بوعلی کونوال. و همگان بندگی نموده و گفته که از بهر تسکین وقت را امیرمحمد را به غزنین خوانده‌آمد تا اضطرابی نیفتد و به هیچ حال این کار از وی برنیاید که جز به نشاط و لهو مشغول نیست. خداوند را، که ولیعهد پدر به حقیقت اوست، بیاید شتافت به دلی قوی و نشاطی تمام. تا هرچه زودتر به تخت ملک رسد، که چندان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند و به خدمت پیش آیند. و والدهی امیرمسعود و عمش حره‌ی ختلی نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد، که آنچه گفته‌اند حقیقت است.»

۲. گردیزی، ۱۹۵. اگر به میرخواند (۲۹۴۸/۶-۲۹۴۹) اعتماد کنیم. ظاهراً امیرمسعود به برادر خود پیغام داده بوده‌است: «من بدان ولایت که پدر به تو وصیت کرد طمع ندارم، چه بلاد و جبال طبرستان که به ضرب شمشیر گرفته‌ام مرا کفایت است، اما ملتصق آن است که نام من در خطبه مقدم باشد». محمد جواب درشتی داده و به تدارک ساز و برگ برای نبرد پرداخته بود و هرچه به میان افتاده بودند که دو برادر را به آشتی بکشاند، محمد زیر بار نرفته بود.

۳. مقرر شد که او هر سال «دویست هزار دینار هریوه (دینار هراتی) و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرون هدیه‌ی نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی» (بیهقی، ۱۷).

شحنگی ری روی به خراسان نهاده بود. او در میان راه، در دامغان، بوسهل زوزنی را نیز به وزارت خود برگزیده بود.^۱

۱. بیهقی، ۲۸: «من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکویی نگویم، که قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم، در مستی و هشیاری و به هیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نکفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی. من این دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت». سپس بیهقی (۲۸-۳۰) به گزارش رویدادی می پردازد که ما را با برخی از هنجارهای آن روزگاران آشنا می کند: امیر مسعود در راه خراسان «به دیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت، که رکابدار پیش آمد که به فرمان سلطان محمود... گسیل کرده آمده بود. با آن نامه ی توقیعی بزرگ به احمد خدمت سپاهان و جامه خانه و خزاین و آن ملطفه های خُرد به مقدّمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندانم [مسعود] عاق است. چنانکه پیش از این باز نموده ام. رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه ی بزرگ از بُر قبا بیرون کرد و پیش داشت. امیر... اسب بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد. و خواندن گرفت. چون به پایان آمد، رکابدار را گفت: پنج و شش ماه شد تا این نامه نبشتند. کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد. چون از بغلان بنده برفت سوی بلخ، نالان شد و مدّتی به بلخ بماند. چون به سرخس رسید، سپاه سالار خراسان حاجب غازی آنجا بود و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت. و وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشان برد و نگذاشت رفتن که خداوند به سعادت می بیاید. فایده نباشد از رفتن که راه ها ناایمن شده است و تنها نباید رفت که خلتی افتد. چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد. دستوری داد تا بیامدم. و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است. نیک احتیاط کردم، تا بتوانستم آمد. امیر گفت: آن ملطفه های خُرد که بونصر مشکان ترا داد و گفت آن را سخت پوشیده باید داشت، تا رسانیده آید، کجاست؟ گفت: من دارم. و زین فروگرفت. و میان نمد باز کرد. و ملطفه های در موم گرفته بیرون کرد. پس آن را از میان موم بیرون گرفت. امیر... بوسهل زوزنی را گفت: بستان. بوسهل آن را بستد. گفت: بخوان تا چه نبشته اند. یکی بخواند، گفت: هم از آن بابت است که خداوند می گفت. و دیگری بخواند و بنگریست، همان بود. گفت: بر یک نسخه است. امیر یکی بستد و بخواند و گفت: به عینه همچنین به من از بغلان نبشته بودند که مضمون این ملطفه ها چیست. سبحان الله العظیم! پادشاهی عمر به پایان آمده و همه مرادها بیافته و فرزندی بی نوا را به زمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن. اگر خدای عزوجل آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد، تا کاری چند بر دست او برفت، واجب چنان کردی که شادی نمودی. خشم از چه معنی بوده است؟ بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند: او دیگر خواست و خدای عزوجل دیگر! که اینک جایگاه او و مملکت و خزاین و هر چه داشت به خداوند ارزانی داشت. و واجب است این ملطفه ها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بحوانند و بدانند که پدر چه می سگالید. و خدای عزوجل چه خواست. و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند. امیر گفت: چه سخن است که شما می گوید؟ اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما نگه داشت. بسیار زُلت به افراط ما در گذشته است. و آن گوش مال ها مرا امروز سود خواهد داشت. ایزد عز ذکره بر وی رحمت کند که هیچ مادر چو محمود نزاید...».

رژه‌ی سپاه از برابر امیرمسعود در بیهق

در بیهق سپاهیان از جلو امیرمسعود رژه رفتند. «اسب سپاه سالار خواستند و برنشانند و دور از امیر بایستاد و نقیبان را بخواند و گفت: لشکر را باید گفت تا به تعبیه درآیند و بگذرند تا خداوند، ایشان را ببیند. و مقدّمان و پیش‌روان نیکو خدمت کنند. نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازهای بوق و دهل و نعره‌ی مردان بخاست، سخت به قوّت. و نخست جنیبتان بسیار با سلاح تمام و برگستوان. و غلامان ساخته با علامت‌ها و مطردها (نیزه) و خیل خاصه‌ی او بسیار سوار و پیاده، و بر اثر ایشان خیل یک‌یک سرهنگ می‌آمد سخت نیکو و تمام سلاح و خیل خیل می‌گذشت و سرهنگان زمین بوسه می‌دادند و می‌ایستادند. و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. پس امیرغازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکویی گفت و از آن بالا براند و به خیمه فرود آمد».^۱

امیرمسعود در نیشابور فرمان آزادی همه‌ی زندانیان را صادر کرد، که لابد شامل حال زندانیان سراسر قلمرو زیر فرمان می‌شد.^۲ سپس به سوی هرات حرکت کرد و دو روز از ماه رمضان مانده در سال ۴۲۱ وارد هرات شد. در اینجا خبر زندانی شدن امیرمحمد در تگیناباد را دریافت کرد و دستورهای لازم درباره‌ی برادر خود را صادر کرد که باید درباره‌ی ربودن چشمان او باشد.

به بند کشیده شدن امیرمحمد

اما اگر گزارش‌ها درست باشند، امیرمحمد پس از مرگ پدر و نشستن بر تخت او، به جای چاره‌اندیشی برای استوارکردن پایه‌های تخت خود، به شراب‌خواری پرداخت. البته این اتهام، تنها اتهامی است که به هنگام نیاز، به آسانی، درست یا نادرست، به بیشتر فرمانروایان ایران وارد شده است. پیرامونیان امیرمحمد به او یادآوری کردند که او راه مناسبی را پیش نکشیده است و به نوشته‌ی گردیزی گفتند:

۱. بیهقی، ۴۰-۴۱. به رغم کوتاه و مختصر بودن این گزارش، تا این نوشته‌ی بیهقی گزارشی به این خوبی از چگونگی سپاه ایران در دوره‌ی اسلامی نداشته‌ایم. از این روی این گزارش می‌تواند به کار پردازندگان تاریخ نظامی ایران بیاید.

۲. بیهقی، ۴۳.

«عامه‌ی مردمان ترا اندر زبان گرفته‌اند و بدین که تو می‌کنی، ترا نکوهش همی‌کنند که خصم تو از عراق بیامد و قصد تو کرد و تو از وی غافل روی به شراب و خودکامی آورده‌ای و اگر پیش او باز نشوی، این پادشاهی از تو بشود».^۱ کوشش برای انگیزختن امیرمحمد به صلح با امیرمسعود نیز به نتیجه نرسید.^۲

در هر حال فرمانروایی امیرمحمد نتوانست بیشتر از چهار ماه دوام بیاورد. امیرمحمد با لشکری آراسته غزنین را ترک کرد، اما در جایی به نام تگیناباد،^۳ فرماندهان سپاه بر او شوریدند و اعلام کردند که چون او را توانایی رویارویی با برادر نیست، آنان برای ایمن ساختن جان خود به امیرمسعود خواهند پیوست.

سپس امیرمحمد را در رُخج در دژ کوهتیز به بند کشیدند و برای پیوستن به امیرمسعود به هرات رفتند. با رسیدن ایاز بن ایماق و علی دایه به نیشابور امیرمسعود احساس نیرومندی بیشتری کرد و قدرت مطلق را رسماً در دست خود دید. در این میان فرمان خلیفه القادر بالله نیز از بغداد رسید.^۴ در منشور خلیفه

۱. پیداست که منظور گردیزی (صفحه‌ی ۱۹۵) به هیچ عنوان نمی‌تواند واقعاً عامه‌ی مردم باشد. منظور او بیشتر محفل‌های بلندپایگان است. وگرنه، نه عامه‌ی مردم می‌دانستند که در دربار چه می‌گذرد و نه می‌توانستند چنین اجازه‌ای را به خود بدهند. مردم عادت کرده‌بودند که کسی برای گرفتن مالیات و بستن توپ و تشر در جایگاه فرمانروایی وجود داشته‌باشد و عادت کرده‌بودند که همواره یکی برود و دیگری بیاید و ارتباط‌های خانوادگی رونندگان و آیندگان چندان تفاوتی را برایشان فراهم نمی‌آورده‌است. و به این هم عادت کرده‌بودند که فرمانروایان به جای ابرو در بالای چشمشان، تاج شاهی بر سر داشته‌باشند و این عادت چنان نهادینه شده‌بود که به تماشای عبور موکب‌های فرمانروایان نیز می‌ایستادند. مردم فرمانروایان خود را تنها در قصه‌هایشان توبیخ می‌کردند و یا احیاناً از شکست خوردنشان لذت می‌بردند. و تنها در قصه‌ها و خیال‌پردازی‌ها بود که فرمانروایی عادل و رعیت‌پرور از آب درمی‌آمد و به جان و مال و ناموس مردم تجاوز نمی‌کرد!

۲. میرخواند، ۲۹۴۹/۶.

۳. یا تگین‌آباد، بر خرابه‌های شهر کهنه‌ی قندهار و یا در میان ارغنداب و هلمند (عبدالحی حبیبی، ویرایش زین‌الاحبار گردیزی، ۱۹۵، پانویس شماره‌ی ۳).

۴. بیهقی، ۵۳-۴۸. گزارش بیهقی از به‌بندافتادن امیرمحمد شاید به‌ظاهر اهمیت چندان نداشته‌باشد، اما به‌گمان من این‌گونه گزارش‌ها تاریخ را زنده‌تر و بهتر می‌نمایاند! بیهقی (صفحه‌ی ۳) می‌نویسد: «امیرمحمد را به قلعه‌ی کوهتیز موقوف کردند. سپس آنکه همه‌ی لشکر در سلاح صف کشیده‌بودند و از نزدیک سرای پرده تا دورجای از صحرا. و بسیار سخن و مناظره رفت و وی گفت او را به گوزگانان باز باید

امیر مسعود، ناصر دین الله، حافظ عباد الله، المنتقم من اعداء الله و ظهير خلیفه الله نامیده شده بود و به گزارش بیهقی، که در مراسم حضور داشته است، در منشور آمده بود: «امیر المؤمنین ممالکی که پدرت داشت، یمین الدوله و امین المله و نظام الدین و کھف الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین به تو مفوض کرد و آنچه تو گرفته‌ای: ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس از این گیری از ممالک مشرق و مغرب ترا باشد و بر تو بدارد».^۱

حسنک میکال وزیر سلطان محمود که در زمان او به امیر مسعود دشمنی می‌ورزید نیز جزو بلندپایگانی بود که روی به مسعود آورده بودند، که به دار آویخته شد.^۲ مسعود همچنین عموی خود ابویعقوب یوسف بن ناصر الدین را که سپهسالار امیر محمد شده بود به زندان انداخت و علی بن ایل ارسلان را کشت.

→ فرستاد با کسان. و یا با خویشان به درگاه عالی برد. و آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد. با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان، از خدمتکاران. تا فرمان عالی بر چه جمله رسد به باب وی. و بنده بگتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است، در شارستان رتبیل فرو آمده، نگاه داشت قلعه را. تا چون بندگان غایب شوند از اینجا و روی به درگاه عالی آرند خللی نیفتد... و امیر محمد را سخت نیکو می‌داشتند. و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی می‌رفتند. همچنان قوالان و مطربانش. و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین می‌بردند. از عبدالرحمن قوال شنیدم، گفت: امیر محمد روزی دوسه چون متحیری و غمناکی می‌بود. چون نان می‌بخوردی، قوم را بازگردانیدی. سوم روز احمد ارسلان گفت: زندگانی خداوند دراز باد! آنچه تقدیر است ناچار بباشد. در غمناک بودن بس فایده نیست. خداوند بر سر شراب و نشاط باز شود، که ما بندگان می‌ترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی آرد... چون لشکر سوی هراة کشید، باز به شراب درآمد. و لیکن خوردنی بودن با تکلف و ثقل. هر قدحی بادی سرد، که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته‌اند که غمناکان را شراب باید خورد، تا تفت غم بنشانند، بزرگ غلطی است».

۱. می‌بینیم که در این منشور، برابر عادت، نامی از ایران به میان نمی‌آید. نگاه کنید: پیش‌تر، به بخش فردوسی....

۲. گردیزی، ۱۹۶. به قول میرخواند در نیشابور چون چشم مسعود به حسنک افتاد، فرمود تا او را به حلق آویختند. اما از نوشته‌ی بیهقی (صفحه ۷۲)، که به سبب حضورش در دربار مسعود موقوف است، برمی‌آید که این حکم باید در بلخ انجام پذیرفته باشد.

می‌خواستم از این پانویس بگذرم. اما دریغ آمد. چون بیش از هزار سال پیش بیهقی به گزارش خود افزوده بود: «من این فصول از آن جهت راندم که مگر کسی را به کار آید»، خواستم تا پیش‌بینی بیهقی درست باشد!

بیهقی^۱ چگونگی داستان در اردوی امیر محمد را، که عملاً در بند بود، به گونه‌ای بسیار زنده گزارش می‌کند. این گزارش اندکی متفاوت از گزارش‌های معمول مورخان روزگاران گذشته است. به طوری که خواننده احساس می‌کند که در یکی از روزهای سده‌ای گمشده حضور دارد:

روز شنبه نیمه‌ی شوال نامه‌ی سلطان مسعود رسید.^۲ بر دستِ دو سوار از آن وی. یکی ترک و یکی اعرابی. و چهاراسبه بودند. و به چهار روز و نیم آمده بودند. جواب آن نامه که خیل‌تاشان برده بودند، به ذکر موقوف کردن امیر محمد به قلعت کوه‌تیز. چون علی نامه‌ها بر خواند، بر نشست و به صحرا آمد و جمله‌ی اعیان را بخواند. در وقت بیامدند و بوسعید دبیر نامه را بر ملا بخواند.

این نامه ظاهراً نامه‌ای بوده است خطاب به سپاه. اما هنگامی که حاجب علی با سران سپاه خلوت کرد، نامه‌ای دیگر از امیر مسعود خوانده شد:

ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابواحمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست، که صلاح وقتِ ملک جز آن نبود. و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم، که نبود آن دیلمان را بس خطری، و نامه نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر به تعزیت و تهنیت و نصیحت. اگر شنوده آمدی و خلیفَتِ ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی، ما با وی به هیچ حال مضایقت نکردیم و کسانی را که رأی واجب کردی از اعیان و مقدّمان لشکر بخواندیم و قصد بغداد کردیم تا مملکت مسلمان زیر فرمان ما دو برادر بودی. اما برادر راه رشد خویش بندید و پنداشت که مگر با تدبیرِ ما بندگان، تقدیرِ آفریدگار برابر بود. اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و به قلعت کوه‌تیز می‌باشد،

۱. بیهقی، ۹-۶.

۲. این نامه را امیر مسعود در هرات نوشته بود، که پیش از این به آن اشاره کردیم.

گشاده با قوم خویش به جمله. چه او را به هیچ حال به گوزگانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشان آوردن. چون بازداشته شده است که چون به هرات رسد ما او را بر آن حال نتوانیم دید. صواب آن است که عزیزاً مکرماً بدان قلعت مقیم می‌باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا با وی به کار است به جمله، که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان وی بازداشته شود. و بگتکین حاجب در خرد بدان منزلت است که هست. در پای قلعت می‌باشد، با قوم خویش. و ولایت تگیناباد و شخنکی بُست بدو مفوض کردیم تا به بُست خلیفتی فرستد و وی را زیادت نیکویی باشد که در خدمت به کار برد، که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید. و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنان که باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیزتر کس نیست. تا این جمله شناخته آید. ان شاء الله عزوجل.

این نامه را به امیر محمد معزول و در بند دادند. لختی افسرده شد و آن‌گاه گفت: «زندگانی امیر دراز باد! سلطان که برادر است حقّ امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید. دل بد نباید کرد...».^۱ سپس ترتیب حراست از او داده شد و سپاه منطقه برای پیوستن به امیر مسعود به سوی هرات حرکت کرد.^۲

ظاهراً یکی از نخستین کارهای مسعود این بود که برادر زندانی خود امیر محمد

۱. بیهقی، ۱۰.

۲. بیهقی (صفحه ۱۱) پس از گزارش این رویداد، چیزی می‌نویسد که نشان‌دهنده شیوه‌ی نگاه او به تاریخ است و همین شیوه است که برای او در میان مورخان گذشته جایگاهی ویژه فراهم می‌آورد: «در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست، که احوال را آسان‌تر گرفته‌اند و شمه‌ی بیش یاد نکرده‌اند. اما من چون این کار پیش گرفتم، می‌خواهم که داد این تاریخ به تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم به فضل ایشان که مرا از مبرمان نشمرند، که هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد، که آخر هیچ حکایت از نکته‌ی که به کار آید خالی نباشد».

را میل کشید.^۱ بیهقی^۲ صحنه‌هایی از بقیه‌ی زندگی امیر محمد و پایان کار اندوه‌بار او را با قدرتی بسیار به تصویر کشیده است، اما شاید از سر پرده پوشی مستقیماً به داستان کورکردن اشاره نکرده است.^۳ او صحنه‌هایی از بخش پایانی زندگی امیر محمد را چنان با چیره دستی به نمایش درآورده است، که خواننده‌ی آشنا با ستمکاری‌های فرمانروایان را، که امیر محمد نیز یکی از آنان است، بی‌درنگ به اندوهی سنگین فرومی‌برد.

این نمایش درحقیقت نمایشی است از تاریخ گذشته‌ی ما درحاشیه‌ی دورترین نقطه‌ی سرزمین ما. چون سناریست این نمایشنامه مردی موثق چون بیهقی است، نباید که جای آن در تاریخ سده‌های گمشده خالی بیفتد. این نمایش به صورت مستقل نه تنها جای هیچ صحنه‌ای از تاریخ را تنگ نمی‌کند، بلکه فهم تاریخ را آسان‌تر می‌کند. خواندن همین داستان‌ها و خوگرفتن به آن‌هاست، که نه از کشته شدن پسر شاه عباس به فرمان پدر و کورشدن رضاقلی میرزا به فرمان پدرش نادرشاه یکه می‌خوریم و نه از خواندن گزارش کورکردن جهانگیر میرزای بی‌گناه به فرمان محمدشاه قاجار.

البته پیش از اسلام، در دوره‌های هخامنشی، اشکانی و ساسانی نیز خبرهایی از رویدادهای همانند داریم، با این تفاوت که گزارش‌های رویدادهای آن روزگاران با تفصیل چندانی نیامده‌اند.

یکی دیگر از استعدادهای تاریخ این است که ما را با ستم آشنا می‌کند. وگرنه شاید تحمل ستم چندان هم آسان نمی‌بود:^۴

۱. و نگذاشت تا میل کشیدن برادر، برادر را و به طور کلی میل کشیدن اعضای خانواده در خاندان‌های سلطنتی ایران را باد فراموشی بروید!

۲. بیهقی، ۷۹-۸۷.

۳. مستوفی (صفحه‌ی ۳۹۷) می‌نویسد: «او را میل کشیده و در قلعه محبوس گردانید. [نه سال در حبس بماند].»

۴. بگذار یک بار دیگر دل ما به حال فرمانروایی بسوزد که شاید هرگز دل خود را معطل رعیت خود نکرده است! این هم رازی بزرگ است که فرمانروایان نامهربان و سنگدل ما نتوانسته‌اند با کم‌لطفی‌های مکرر خود رأفت را از رعیت خود بربایند! شاید هم ما به سبب زندگی بی‌برکت و یا کم‌برکتی که داشته‌ایم، برکت و برخورداری از موهبت را با سخاوت برای همه، حتی برای ستمکاران، روا می‌داریم!

پرده‌ای که پرده‌پوشی بیهقی می‌افکند!^۱

اندرین مدّت که لشکر از تگیناباد به هرات رفت و وی را [امیر محمد] از این قلعه‌ی کوهتیز به قلعه‌ی مندیش بردند، به‌تمامی بازنموده آید و تاریخ تمام گردد. و چون از این فارغ شدم، آن‌گاه به سر آن بازشوم که امیرمسعود از هرات حرکت کرد بر جانب بلخ....

از استاد عبدالرحمن قوّال شنیدم که چون لشکر از تگیناباد سوی هرات رفتند، من و مانده‌ی من که خدمتکاران امیرمحمد بودیم، ماهی‌یی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت‌شده و بی‌نواگشته. و دل نمی‌داد که از پای قلعه‌ی کوهتیز زاستر شویم. و امید می‌داشتیم که مگر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنایی پدیدار آید. و هرروزی بر حکم عادت به خدمت رفتیمی. من و یارانم، مطربان و قوّالان و ندیمان پیر. و آنجا چیزی خوردیمی و نماز شام را بازگشتیمی. و حاجب بگتکین زیادت احتیاط پیش گرفت. ولکن کسی را از ما از وی بازنداشت. و نیکوداشت‌ها هرروز به زیادت بود. چنان‌که اگر به‌مثل شیر مرغ خواستی، در وقت حاضر کردی. و امیرمحمد... نیز لختی خرسندتر گشته و در شراب‌خوردن آمد. و پیوسته می‌خورد.

یک روز بر آن خضراء بلندتر شراب می‌خوردیم. و ما درپیش او نشسته‌بودیم. و مطربان می‌زدند. از دور گردی پیدا آمد. امیر گفت: آن چه شاید بود؟ گفتند: نتوانیم دانست. وی معتمدی را گفت به‌زیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن‌گرد چیست. آن معتمد به شتاب برفت. و پس به مدّتی دراز بازآمد و چیزی در گوش امیر بگفت. و امیر گفت: الحمد لله. و سخت تازه بایستاد و خرّم گشت. چنان‌که ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ بشارتی است. و روی پرسیدن نبود. چون نماز شام خواست رسید، ما بازگشتیم. مرا تنها پیش

۱. بیهقی، ۵۷، این داستان چقدر خوب و چقدر نزدیک به سبک و سیاق امروز خودمان از هنجارهایی پرده برمی‌گیرد که فرصت آشنایی با آن‌ها به‌ندرت به‌دست می‌آید. کاش با همه‌ی تاریخ سده‌های گذشته می‌توانستیم این چنین آشنا شویم. دراین‌صورت این سده‌ها را نمی‌توانستیم سده‌های گمشده بخوانیم! بیهقی از این گزارش‌ها بازهم دارد. فرصت را از دست نخواهیم داد!

خواند و سخت نزدیکم داشت. چنانکه به همه‌ی روزگار چنان نزدیک نداشته بود. و گفت: ابوبکر دبیر به سلامت رفت سوی گرمسیر، تا از راه کرمان به عراق و مکه رود. و دلم از جهت وی فارغ شد که به دست این بی‌حرمتان نیفتاد، خاصه، بوسهل زوزنی که به خون وی تشنه است. و آن گردوی بود. و به جمّازه می‌رفت. به شادکامی تمام. گفتم: سپاس خدای را عزوجل که دل خداوند از وی فارغ گشت. گفت مرادی دیگر هست. اگر آن حاصل شود، هرچه به من رسیده است بر دلم خوش شود. بازگرد و این حدیث پوشیده دار. من بازگشتم.

و پس از آن، به روزی مجمّزی رسید از هرات، نزدیک حاجب بگتکین. نزدیک نماز شام. و با امیر... بگفتند و بونصر طیب را که از جمله ندما بود، نزدیک بگتکین فرستاد و پیغام داد که شنودم که از هرات مجمّزی رسیده است. خبر چیست؟ بگتکین جواب داد که خیر است! سلطان مثال داده است درباب دیگر! چون روز ما آهنگ قلعه کردیم، تا به خدمت رویم، کسان حاجب بگتکین گفتند که امروز بازگردید که شغلی فریضه است به امیر. فرمانی رسیده است به خیر و نیکویی، تا آن را تمام کرده آید. آن‌گاه بر عادت می‌روید. ما را سخت دلمشغول شد. و بازگشتیم، سخت اندیشمند و غمناک.

امیر محمد... چون روزی دو برآمد، دلش به جای‌ها شد. کوتوال را گفته بود که از حاجب باید پرسید، تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید؟ کوتوال کس فرستاد و پرسید. حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مجمّزی رسیده است از هرات با نامه‌ی سلطانی. فرمانی داده است درباب امیر، به خوبی و نیکویی! و معتمدی از هرات نزدیک امیر می‌آید به چند پیغام فریضه. باشد که امروز دررسد. سبب این است که گفته شد، تا دلمشغول داشته نیاید، که جز خیر و خوبی نیست! امیر گفت... سخت نیک آمد. و لختی آرام گرفت. نه چنانکه بایست.

و نماز پیشین آن معتمد در رسید. و او را احمد طشتدار گفتندی. از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود. و در وقت حاجب بگتکین او را به قلعه فرستاد. تا

نماز شام بماند و باز به زیر آمد. و پس از آن درست شد که پیغام‌های نیکو بود از سلطان مسعود، که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک به واجبی فرموده می‌آید. امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی به خویشان راه نباید داد که این زمستان به بلخ خواهیم بود و بهارگه چون به غزنین آییم، تدبیر آوردن او بر مُدار که ساخته آید. باید که نسخه آنچه با کدخدایش به گوزگانان فرستاده است از خزانه، به این معتمد داده آید. و نیز آنچه از خزانه برداشته اند به فرمان وی. از زر نقد و جامه و جواهر. و هر جایی بنهاد و با خویشان دارد و در سرای حرم باشد، به جمله به حاجب بگتکین سپرده شود، تا به خزانه بازرسد. و نسخه آنچه به حاجب دهند بدین معتمد بسپارد، تا بر آن واقف شده آید. و امیر محمد... نسخه ها بداد. و آنچه با وی بود و نزد سرپوشیدگان حرم بود از خزانه، به حاجب سپرد.^۱ و دو روز در آن روزگار شد، تا از این فارغ شد. و هیچ کس را در این دو روز نزدیک امیر محمد بنگذاشتند.

و روز سیّم حاجب بر نشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند. و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را به قلعه‌ی مندیش برده آید، تا آنجا نیکو داشته تر باشد. و حاجب بیاید بالشکری که در پای قلعه مقیم است، که حاجب را با آن مردم که با وی است به مهمی باید رفت. امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست. اگر خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند. و غریو از خانگیان او برآمد. امیر... چون به زیر آمد، آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنان است که او را تنها برند؟ حاجب گفت: نه، که همه‌ی قوم با وی خواهند رفت. و فرزندان به جمله آماده اند، که زشت بود با وی ایشان را بردن! و من اینجا ام تا همگان را به خوبی و نیکویی بر اثر وی بیارند. چنان که نماز دیگر را به سلامت نزدیک وی رسیده باشند.

۱. کمی بعد، در گزارشی از بیهقی (صفحه‌ی ۱۰۸) می‌خوانیم: «هم درین راه مرورود خواجه حسن...، کدخدای امیر محمد، به درگاه رسید و از گوزگانان می‌آمد و خزانه به قلعت شادیاخ نهاده بود به حکم فرمان امیر مسعود و به معتمد او سپرده تا به غزنین برده آید».

امیر را برانندند. و سواری سیصد و کوتوال قلعه‌ی کوهتیز با پیاده‌یی سیصد تمام سلاح با او. و نشانند حرم‌ها را در عمارت‌ها و حاشیت را بر استران و خران. و بسیاری نامردمی رفت در معنی تفتیش. و زشت گفتندی. و جای آن بود که علی‌ای حال فرزند محمود بود... و نماز دیگر، این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند. چون ایشان را به جمله نزدیک خویش دید خدای را عزوجل سپاسداری کرد و حدیث سوزیان (سود و زیان) فراموش کرد. و حاجب نیز در رسید و دورتر فرود آمد. و احمد ارسلان را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند. تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را به مولتان فرستد. چنان‌که آنجا شهر بند باشد. و دیگر خدمتکاران او را گفتند، چون ندیمان و مطربان که هرکس پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیک وی رود. عبدالرحمن قوال گفت: دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم دزدیده با وی رفتیم. و ناصری و بغوی، که دل یاری نمی‌داد چشم از وی برداشتن. و گفتم وفا را تا قلعت برویم و چون وی را آنجا رسانند، بازگردیم. چون از جنکل آباد برداشتن و نزدیک کور و الشت رسیدند، از چپ راه قلعت مندیش از دور پیدا آمد. راه بتافتند و بر آن جانب رفتند و من و این آزادمرد با ایشان می‌رفتیم، تا پای قلعت. قلعه‌یی دیدیم سخت بلند و نردبان‌پایه‌های بی‌حد و اندازه. چنان‌که بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. امیر محمد از مهد به زیر آمد و بند داشت. با کفش و کلاه ساده. و قبای دیبای لعل، پوشیده. و ما وی را دیدیم و ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن. گریستن بر ما افتاد....

و دو تن سخت قوی بازوی او را گرفتند. و رفتن گرفت سخت به جهد. و چند پایه که بر رفتی، زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار بود، بنشست. از دور مجمّزی پیدا شد از راه. امیر محمد او را بدید و نیز نرفت تا پرسد که مجمّز به چه سبب آمده‌است. و کسی را از آن خویش نزد بگتکین حاجب فرستاد. مجمّز در رسید با نامه. نامه‌یی بود به خط سلطان مسعود به برادر. بگتکین حاجب آن را در ساعت بر بالا فرستاد. امیر... بر آن پایه نشسته بود در راه. و ما می‌دیدیم. چون نامه بخواند

سجده کرد، پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم ناپیدا شد. و قوم را به جمله آنجا رسانیدند. و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان. و حاجب بگتکین و آن قوم بازگشتند....

گفتند: نامه‌ای بود به خط سلطان مسعود به وی که علی حاجب که امیر را نشانده بود، فرمودیم تا بنشانند و سزای او به دست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند.^۱ و خواستم این شادی به دل امیر برادر رسانیده آید، که دانستم که سخت شاد شود.^۲ امیر محمد سجده کرد خدای را تعالی و گفت: تا امروز هرچه به من رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بی وفا را فروگرفتند و مراد او در دنیا به سر آمد. و من نیز با یارم بر فتم.

۱. شگفت‌انگیز است که حاجب علی درست آن کاری را کرده بود که امیر مسعود شعار آن را می‌داد. چون در هر حال امیر محمد ولیعهد قانونی بود و خداوند حاجب علی.
۲. به یاد می‌آوریم که علی حاجب امیر محمد را بر تخت نشانده بود. اکنون امیر مسعود به برادر خود خبر می‌داد که علی حاجب را به سزای کاری که بود رسانده بودند. اما رساندن این خبر به برادر درمانده چه سودی می‌توانست داشته باشد؟ یا زخم‌های کهنه‌ی مسعود نیاز به چنین مرهم‌هایی را داشت و یا هم لذتی در این رفتار کودکانه بوده است که ما با عمق آن بیگانه هستیم! بعید به نظر می‌رسد که منظور امیر مسعود آن بوده باشد که حاجب علی به امیر محمد خیانت کرده بوده است. در گزارش بی‌هی (صفحه‌ی ۱۹) دیدیم که حاجب علی و چند نفر دیگر از بلندپایگان دربار محمود به امیر مسعود گفته بودند که امیر محمد را تنها برای آرام داشتن اوضاع و به طور موقت بر کرسی نشانده‌اند تا امیر مسعود فرصت رسیدن به بارگاه را داشته باشد. خود امیر مسعود در این باره گفته است: «خبر رسید که پدر ما به جوار رحمت خدای پیوست. و بعد از آن شنودیم که برادرم امیر محمد را اولیا و حشم در حال، چون ما دور بودیم، از گوزگانان بخواند و بر تخت ملک نشانند و بر وی به امیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم.» (بی‌هی، ۹۰-۹۱). فقط در این میان معلوم نیست که چرا مسعود حاجب علی را خاین به خود دانسته است. امیر مسعود پس از پایان دادن به کار حاجب علی به خوارزمشاه آلتوتاش هم پیغام داده بود که «علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود. چرا به خوارزمشاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد؟ و او را به آوردن برادرم چه کار بود؟ صبر بایست کرد تا ما هم آمدیمی و وی یکی بودی با اولیا و حشم. آنچه ایشان کردند وی نیز بکردی. و اگر برادرم را آورد بی وفایی چرا کرد؟ و خدای عزوجل چرا بفروخت به سوگندان گران که بخورد؟ و وی در دل خیانت داشت. و آن همه ما را مقرر گشت تا او را نشانده آمد که صلاح نشانند او بود. به جان او آسیبی نخواهد بود و جایی بنشانده‌اندش و نیکو می‌دارند تا آن‌گاه رأی ما در باب او خوب شود» (بی‌هی، ۶۸-۶۹).

شگفت‌انگیز است که بیهقی جریان کورکردن امیرمحمد را به صراحت گزارش نمی‌کند. فقط یک بار درطول همین داستان می‌گوید: «هنوز در چشم دیدار بود». و ازاین‌پس نیز در سراسر تاریخ بیهقی دیگر چیزی درباره‌ی سرنوشت امیرنمی‌یابیم. جز جسته و گریخته.

حاشیه‌ای بر تاریخ

بااینکه مورّخ در همه‌ی لحظه‌هایی که سرگرم تألیف است، خود به‌سختی از تنهایی رنج می‌برد و ناگزیر است که به‌تنهایی از میدانی به میدانی دیگر سر بکشد و هر دم با مردی تاریخی آشنا شود و خون مردی دیگر را مباح ببیند، نمی‌تواند به تنهایی خواننده‌ی خود بی‌اعتنا باشد.

خواننده‌ای که به مؤلف اعتماد دارد، بسیاری از رویدادها را همان‌گونه که می‌خواند می‌پذیرد و چندان نگران پیرامون مسایل نمی‌شود. چون با خود می‌گوید، اگر نیازی به مطلبی می‌بود، حتماً مورّخ از آن چشم نمی‌پوشید! من همین‌طور که یک پا در ری دارم و یک پا در غزنین و یا گاهی در سمرقند و بخارا و دستی از دور بر آتش، حتی نمی‌توانم یک لحظه از مردمی غافل باشم که در سر راه تاریخ قرار داشته‌اند و نخواسته و بی‌اختیار هزینه‌های مادی و معنوی تاریخ را تأمین کرده‌اند.

مورّخی که درحال تألیف تاریخ است، حتی به‌هنگام استراحت و خواب نیز نمی‌تواند دمی خود را از تاریخ و روزگاری که درباره‌ی آن مشغول نوشتن است، برهاند. او بی‌آنکه قاضی جامع‌الشّرایط باشد، همواره درحال قضاوت است.

مورّخ هنگامی که در فراغت به‌میان مردم کوچه و بازار می‌آید، بیشتر به‌یاد مردم روزگاری می‌افتد که درحال تألیف تاریخ آن است. او در میدان تجریش و به‌اصطلاح سرِ پل تجریش صدای تاخت‌وتاز می‌شنود و صدای دررفتن مرغان کوچه‌ها از زیر پای اسب‌های مردمی غریبه و خسته و خشمگین و احیاناً غمگین. سرِ پل تجریش صدای چکاچک شمشیر می‌آید و صدای شیون. یا صدای عبور موکب ملوکانه و صدای گم‌شو و کورشو چماقداران.

سرِ پل تجریش مردم نمی‌دانند که باید به خانه‌های خود فرار کنند یا قرار بگیرند.

دکانداران نیز همین‌طور! سرِ پل تجریش مرکز تجمع ناخواندگان بی‌قرار است. تاریخ زنده است. تاریخ اردهای غول‌آسای هزارپایی است که دُم در ناکجایی در سیاهی‌های گمشده‌ی روزگاران بسیار بسیار گذشته دارد و با پوزه‌ی آتشینش بلافاصله از تو نفس می‌کشد. توفان می‌آفریند و نسیمی ملایم می‌وزاند و تو مبهوت و هاج و واج نگران حتی از یک پای تاریخ هزارپا هستی، که مبادا حتی فریاد ناله‌ی خودت را نشنوی! دستمال خوشه‌های انگور از دستت رها می‌شود و هر حبه‌ی انگورت به گوشه‌ای می‌غلتد. کاسه‌ی دوشاب از دستت رها می‌شود. کبوترهای سرِ پل تجریش هم از درختان کاخ سعدآباد می‌ترسند و هم از صحن امام‌زاده صالح.

عجب هیاهوی پرهیاهویی! عجب زندگی عجیبی!

خورشید با همه‌ی بزرگیش، سرانجام سر به گریبان فرو می‌کشد و نمد سیاه و مندرس و مشبک شب می‌افتد. سلطانی معزول در درّی فراموش شده، از درد چشم می‌نالد و دخترکی معصوم از وحشت زفاف، تب می‌کند و غوطه‌ور در هلهله‌ی دروغ و چاپلوسی، جان می‌سپارد. و هزاران هزار پدر هنوز نمی‌دانند که فردا باید شمشیرشان را، دیگر به روی چه کسی بکشند. آیا سردارشان فردا عزل خواهد شد؟ آیا فردا ناگزیر از اطاعت از دشمنی خواهند بود که حتی یک بار به تصادف چشمانش را ندیده‌اند؟

مردم دیگر چه می‌کنند؟ اصلاً این مردم که‌ها هستند؟ چرا ما بی‌آنکه آن‌ها را بشناسیم حرفشان را می‌زنیم؟

در طول تألیف، یکی از پرسش‌های همیشه مطرح برایم این است که چرا مردم تاریخ از ستمی که به آن‌ها می‌شده است و یا درانتظارش بوده‌اند فرار نمی‌کرده‌اند؟ چرا امیرمحمد امکان فرار را برای خود فراهم نمی‌آورده است؟

چرا حسنک میکال، وزیر سلطان محمود، که در زمان او به امیرمسعود دشمنی می‌ورزید روی به مسعود آورد، تا به دار آویخته شود؟

بعد بی‌آنکه منبعی موثق و گویا در دست داشته باشم، با مجموع اطلاعاتی که دارم، به این نتیجه می‌رسم که مردم با فناوری‌های فرار بیگانه بوده‌اند! به ندرت امکان فرار برای کسی فراهم می‌آمد. همه، خواه عامی و خواه بلندپایه، جای ویژه‌ی خود را در روستا و شهر خود داشته‌اند و چنین نبوده است که کسی به میل

خود از شهری به شهر دیگر به سیاحت برود. درحقیقت همه‌ی مردم گاو پیشانی سفید بوده‌اند و بازرگانان و زایران، بیشترین جمعیت راه‌ها را تشکیل می‌داده‌اند و همه‌ی این‌ها برای رسیدن به مقصد خود مدارک لازم را، که هم‌سنگ گذرنامه و ویزا و گرین‌کارت بوده‌اند، دراختیار داشته‌اند.

به عبارت دیگر، فرار برای همه آسان بوده‌است، اما راه‌های فرار مسدود بوده‌اند. در همه جا از امیر محمد گرفته تا مردی ساده و بی چیز پرسیده می‌شده‌است: کیستی و از کجا می‌آیی و هیچ پاسخی قانع‌کننده نبوده‌است. مگر اینکه می‌گفتی، که چرا! و پرسنده باور می‌کرد که از کسی فرار نکرده‌ای! یا باید حکم مأموریت می‌داشتی، یا دعوت‌نامه‌ی معتبر و تنها کسانی از پاسخ‌گویی معاف بودند که انبوهی مسلح همراه داشتند!

مورخ می‌داند که هیچ‌کدام از کوچ‌های بزرگ به آسانی انجام نپذیرفته‌اند! به همین دلیل کوچ‌ها گروهی بوده‌اند و کوچ فردی همواره محکوم به شکست بود. خلاصه اینکه انسان کبوتر نبوده‌است که به هرکجا که میل کرد، پر بکشد. حتی درویش‌ها، که همه جا را سرای خود می‌پنداشتند، بیرون از این قانونِ نانوشته عمل نمی‌کرده‌اند!

اصطلاح‌های گمراه، ره گم‌کرده و گمشده حتماً بدون پیشینه نیستند. چرا باید در فرهنگ ما کسی که از بد حادثه راهش را گم کرده‌است، نادان و ابله خوانده‌شود و محکوم به نیستی باشد؟ چرا باید گمراهان مستحق ظلم شناخته‌شوند؟ به عبارت دیگر ما همیشه و در هر هنگامی که به حرکت فکر کرده‌ایم، بی‌درنگ گمراه بوده‌ایم، مگر اینکه خلافت را ثابت می‌کردیم. ما باید که عبادت می‌کردیم که خودمان، خودمان را دستگیر و مهار کنیم. این اصطلاح فرار از خود نیز یک شبه به وجود نیامده‌است!

امیر محمد باید ثابت می‌کرد که از کسی فرار نکرده‌است و سلطان همه‌ی نیروی سلطنت خود برای دستگیری او به کار نخواهد بست.

ذهن مورخ همواره با این فکرها مشغول است و اگر خود را آسوده می‌خواهد، باید که از خود فرار کند!

زنگ تفریح

یکی از ریشه‌های اختلاف امیرمسعود و امیرمحمد را، که به خاطر آن خون‌های زیادی ریخته شده است و حتماً در زندگی مردم شرق ایران بی‌تأثیر نبوده است، می‌توان برابر عادت این روزگار، بدون توجه به سرنوشت دو دختر عموی این دو، در وجود این دو دختر جست! بازهم از زبان بیهقی:^۱

دو دختر بود امیریوسف را [برادر سلطان محمود] یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خُرد و درنارسیده. امیرمحمود آن در رسیده را به امیرمحمد داد و عقد نکاح کردند و این نارسیده را به نام امیرمسعود کرد. تا نیاززد و عقد نکاح نکردند. و تکلفی فرمود امیرمحمود عروسی را، که مانده‌ی آن، کس یاد نداشت. در سرای امیرمحمد که برابر میدان خُرد است. و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند. امیرمحمود برنشست و آنجا آمد و امیرمحمد را بسیار بنواخت. و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید. و بازگشتند و سرای به داماد و حُرّات ماندند.

و از قضای آمده عروس را تب گرفت. و نماز خفتن مهد آوردند. و رود غزنین پر شد از زنان محتشمان. و بسیار شمع و مشعلی افروخته تا عروس را ببرند به کوشک شاه. بیچاره‌ی جهان‌نادیده، آراسته و در زر و زیور و جواهرنشسته فرمان یافت. و آن کار همه تباه شد. و در ساعت خبر یافتند به امیرمحمود رسانیدند. سخت غمناک گشت. و با قضای آمده چه توانست کرد، که ایزد عزّ ذکره به بندگان چنین چیزها از آن نماید، تا عجز خویش بدانند.

دیگر روز فرمود تا عقد نکاح کردند دیگر دختر را که به نام امیرمسعود بود، به نام امیرمحمد کردند. و امیرمسعود را سخت غم آمد و لکن روی گفتار نبود. دختر کودکی سخت خُرد بود. آوردن او به خانه به جای ماندند. و روزگار گرفت. و حال‌ها بگشت. و امیرمحمود فرمان یافت. و آخر حدیث آن آمد که این دختر به پرده‌ی امیرمحمد رسید. بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت ملک نشست. و چهارده ساله گفتند که بود. آن شب که وی را از محلّت ما

سرآسیا از سرای پدر به کوشک امارت می‌بردند، بسیار تکلف دیدم، از حد گذشته. و پس از نشاندنِ امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند به قلعت و مدتی نبود آنجا. و بازگشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا به غزنی است. و امیر مسعود از این بیازرد، که چنین درشتی‌ها دید از عمّش و قضای غالب با این یار شد، تا یوسف از گاه به چاه افتاد.

پیداست که افزودن کلمه‌ای بر این گزارش آن را ملال‌آورتر خواهد کرد!

وزارت دوم احمد حسن میمندی

سلطان مسعود زمستان را در بلخ گذراند. در اینجا با عزل و نصب‌هایی چند فرمانروایی خود را استوار کرد. گردیزی آغاز این فرمانروایی را اول شوال ۴۲۱ می‌نویسد. او نخست احمد بن حسن میمندی را به وزارت خود برگزید. میمندی از زمان سلطان محمود در قلعه‌ای به نام جنگ (جهنگ؟) زندانی بود. فرستادگان مسعود او را از زندان بیرون کردند و با احترام زیاد به درگاه آوردند.

توجه امیر مسعود به مکران

در زمان سلطان محمود، پس از درگذشت معدان، والی مکران، میان پسران او عیسی و بوالعسکر کار جانشینی به شمشیر کشیده بود و چون سپاه و مردم خواستار عیسی بودند، بوالعسکر به نزد محمود رفت، که مورد نوازش قرار گرفت. چون خبر به مکران رسید، عیسی با فرستادن هیأتی به درگاه محمود و اظهار اطاعت و گزارش اینکه او ولیعهد پدر است، خواستار کمک سلطان و ابقا در حکمرانی مکران شد. سلطان محمود با دریافت ارمغان‌های درخور و تعیین خراجی برای مکران، با درخواست او موافقت کرد و بوالعسکر ساکن درگاه شد.^۱

۱. گزارش بیهقی (۳۱۵-۳۱۶) درباره‌ی بوالعسکر ما را با سرنوشت برخی از این پناهندگان بلندیپایه آشنا می‌کند: «امیر محمود فرمود تا او را مشاھرہ کردند هر ماهی پنج هزار درم. و در سالی دو خلعت بیافتی. و ندیدم او را به هیچ وقت در مجلس امیر به خوردنِ شراب و به چوگان و دیگر چیزها. چنان‌که ابوطاهر

حاشیه‌ای بر تاریخ

در این روزگاران باید که شهرهایی مانند غزنین، که یک‌شبه به دوران می‌رسیدند، چهره‌ای جالب‌توجه داشته بوده باشند. چون این شهرها علاوه بر بارگاه و تشکیلات دیوانی روزافزون فرمانروا و خانه‌های پرجمعیت پیرامونیان و بلندپایگان او، به عده‌ای سردار و امیر پناهنده ارگوشه‌ی و کنار نیز، که ناگزیر از مجاورشدن می‌شدند، در خود مسکن و مأوایی تازه می‌دادند. به این عده باید دانشمندان، شاعران، بازرگانان و پیشه‌وران و هنرمندانی را نیز افزود که از فرصت‌های شغلی جدیدی که در پایتخت به وجود آمده بود، سود می‌جستند. به این ترتیب جمعیت منورالفکر اصلی شهر را مهاجران تشکیل می‌دادند که نشانه‌های ماندگاری از خود برجای می‌گذاشتند.

و نکته‌ی مهم دیگر اینکه گاهی نیز حضور سرداران و بلندپایگان پناهنده به پایتخت سبب بروز جنگ‌هایی کوچک نیز می‌شده است. این جنگ‌ها معمولاً به سود میزبان به پایان می‌رسیدند!

در روزگاری که اکنون موردگفت‌وگوی ماست، شهرهایی مانند نیشابور، ری، بخارا، مرو، توس (بعدها با جانشین خود مشهد) و غزنین و تاحدودی سپاهان (اصفهان) از نمونه‌های بارز این روند است. هم‌اکنون روی است که این شهرها در سده‌های نخستین اسلامی مراکز بزرگ برخورد تمدن‌های ایرانی بودند. بیشترین یادگارهای فرهنگی در همه‌ی زمینه‌ها از این شهرها برجای مانده‌اند.

بنابراین خراسان بزرگ، علاوه بر پیشینه‌ی فرهنگی درخشان خود که در گذشته جابه‌جا به آن اشاره کرده‌ایم، در سده‌های نخستین اسلامی یک بار دیگر فرصت یافت تا بزرگ‌ترین مرکز مدنی و فرهنگی ایران شود. در این سده‌ها خراسان نه تنها

→ سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم، که بوالعسکر مردی گران‌مایه‌گونه و با جثه‌ی قوی بود. و گاه ازگاه به‌نادر چون مجلسی عظیم بودی، او را نیز به خوان فرود آوردندی. و چون خوان برچیدندی، رخصتش دادندی و بازگشتی. و به سفرها با ما بودی. و در آن سال که به خراسان رفتم و سوی ری کشیده‌آمد و سفر درازآهنگ‌تر شد، امرای اطراف هرکس خوابکی دید، چنان‌که چون بیدار شد، خویشتن را بی‌سر یافت و بی‌ولایت. که امیر از ضعف پیری سخت می‌نالید و کارش به آخر آمده بود. و عیسی مکرانی یکی از این‌ها بود که خواب دید. و امیر محمود بوالعسکر را امید داد. که چون به غزنین بازآمد، روزگار نیافت و از کار فروماند».

بارانداز همه‌ی کالاهای بازرگانی شرق و غرب بود، بزرگ‌ترین باراندازهای فرهنگی را نیز در خود جای داده بود. بی سبب نیست که تقریباً همه‌ی مردان خوش‌آوا دست‌کم تا زمان مغول‌ها در خراسان پرورش یافته‌اند و بانگ کشیده‌اند.

تسلط امیرسعید بر مکران

امیرمسعود هنوز در هرات بود که سپاهی را به فرماندهی حاجب جامه‌دار یارق‌تغمش را با فوجی نیرومند از سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاش مأمور سامان‌بخشیدن به حکومت مکران کرد.^۱ عیسی مکرانی نیز با آگاهی از این لشکرکشی که به سود برادر فراریش انجام می‌گرفت، با بیست‌هزار پیاده و شش‌هزار سوار به رویارویی برخاست. نبرد خونینی درگرفت. نزدیک بود که سپاه یارق‌تغمش تاب حمله‌های دشمن را نیاورد، اما سرانجام با تهییج نیروهای خود عیسی را ناگزیر از گریختن کرد. عیسی در تنگنایی کشته شد و سرش به دست سپاهیان امیرمسعود افتاد. شهر^۲ و پیرامون، سه روز به غارت سپرده شد. مردم زیادی کشته شدند و غنایم

۱. بی‌هقی، ۳۱۶-۳۱۸. به گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۱۹۷)، حاکم مکران حسین بن معدان به حضور رسید و از برادر خود ابوالعسکر شکایت کرد که حکومت را از او ربوده است و امیرمسعود با فرستادن نیرویی به مکران او را به فرمانروایی خود بازگرداند. اما بی‌هقی (صفحه‌ی ۷۷-۷۸) برخلاف گردیزی می‌نویسد: «به هرات رأیش چنان افتاد که لشکر به مکران فرستد، با سالاری محتشم تا ابوالعسکر که به نشابور آمده بود از چند سال باز، گریخته از برادر، به مکران نشانده آید و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود». همو کمی بعد (صفحه‌ی ۳۱۱) می‌آورد که «خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و ماندن ابوالعسکر برادرش و صافی شدن این ولایت».

۲. متأسفانه از گزارش موجود دستگیرمان نمی‌شود که در این هنگام کدام شهر مرکز مکران بوده است. در سنگ‌نبشته‌های هخامنشی نیز که برای نخستین بار به نام مکران برمی‌خوریم، به مرکز مکران اشاره نشده است. منابع جغرافیایی دوره‌ی اسلامی نیز در این باره بهانه به دست پژوهشگران و مورخان معاصر داده‌اند، تا سکوت خود را توجیح کنند! در این میان علاوه بر حدودالعالم (چاپ منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۶۳، ۱۲۵) که می‌نویسد: «و پادشاه مکران به شهر کیج نشیند»، اصطخری (صفحه‌ی ۱۵۳) معماً را می‌گشاید: «و از کیز، کی مسکن عیسی بن معدان است، تا بدو ده مرحله و از بدو تا تیز پانزده مرحله». بنابراین در دوره‌ی غزنوی کیج یا کیز مرکز مکران بوده است. شگفت‌انگیز است که در تاریخ بی‌هقی نه به کیج برمی‌خوریم و نه کیز. چون اصطخری در سال ۳۴۶ هجری درگذشته است، این عیسی بن معدان باید پدر بزرگ برادران عیسی و ابوالعسکر بوده باشد. تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۸۰) به عیسی بن معدان

زیادی به دست غارتگران افتاد.

سپس بوالعسکر، پس از مدت‌ها انتظار و زندگی در تبعید، به امیری نشانده شد که تا پایان عمر خود بر تخت خود تکیه داشت. یارق تغمش نیز، که مأموریت خود را به پایان رسانده بود، با سپاه خود راه بازگشت را پیش کشید. به این ترتیب مکران به قلمرو زیر قدرت امیر غزنوی افزوده شد.

در این میان فقط پیدا نیست، در حالی که تاریخ جای کمتری را برای شایستگان گشوده است، کدام یک از این دو برادر برای حکومت بر مردم کم‌خواسته‌ی مکران شایسته‌تر بوده است.

سلطان مسعود در راه غزنین

سپس امیر مسعود آماده‌ی رفتن به غزنین شد. پیش از رسیدن او به غزنین مردم شهر را آذین بستند و آغاز به جشن و شادمانی کردند.^۱ لابد که برای این کار

→ پدر بزرگ در زمان صفاریان اشاره دارد. مقدسی (۷۵۱/۲) می‌نویسد: «مکران: قصبه‌ی آن بنجپور و از شهرستان‌هایش مشکه... است». به این ترتیب شاید بتوان بمپور یا کیج را مرکز مکران در این روزگار دانست. جسته و گریخته به اصطلاح کیج و مکران نیز برمی‌خوریم.

۱. گردیزی (صفحه‌ی ۱۹۷) می‌نویسد: «چون مردمان غزنین این خبر بشنیدند بسیار شادی کردند و همه به طرب و شادی مشغول گشتند و بازارها را آیین بستند و مطربان بیرون بردند و چند روز آنجا بودند و شبانروزی همی طرب کردند و شادی نمودند... و مردم غزنین به یکبار زبان بگشادند و او را ثنای بسیار گفتند و دعا کردند [برای او شعار دادند]». پیداست که کارگزارانی، چاپلوسانه استقبال از مسعود را برنامه‌ریزی کرده‌اند. متأسفانه نمی‌دانیم که شیوه آیین یا آذین‌بندی بازارها در آن روزگار چگونه بوده است و مردم چگونه شعار می‌داده‌اند. و نمی‌دانیم که مردم غزنین از سلطان محمود چه خیری دیده‌بوده‌اند که برای پسرش شادمانی کرده‌اند. گردیزی کتاب خود را ۲۰ سال پس از رویداد نوشته است و چون خود از اهالی پیرامون غزنین است، ممکن است که در مراسم شرکت کرده بوده باشد.

بیهقی (صفحه‌ی ۵) می‌نویسد: «خیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید به غزنین، چند روز شادی کردند خاص و عام و وضع و شریف و قربان‌ها کردند و صدقات بسیار دادند که کار قرار گرفت و یک‌رویه شد. و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامه‌ها نبشتند به اطراف ولایت بدین خبر. و یاد کرد در نامه‌ی خویش که چون نامه از تگین‌آباد رسید، مثال داد تا نسخه‌ها برداشتند و به سند و هند فرستادند. و همچنان به نواحی غزنین و بلخ و تخارستان و گوزگانان. تا همه جای‌ها مقرر گردد به بزرگی این حال و سکون گیرند. و خیل‌تاشان مسرع که فرستاده بودند گفتند که

دست‌اندرکارانی کارآزموده مهیا بوده‌اند. بالاخره مردم که در خانه‌های خود علم و کتل نداشته‌اند و حزب و سازمانی جاافتاده نیز وجود نداشته که هواداران خود را برای استقبال از شاه به خیابان‌ها بریزد!

امیر مسعود در ۱۳ جمادی‌الاول ۴۲۲ از بلخ به سوی غزنین حرکت کرد. قرار شد احمد حسن میمندی یک هفته پس از رفتن امیر مسعود بلخ را ترک کند. به تقاضای او و تصویب سلطان، بونصر مشکان، صاحب دیوان رسالت، خزانه‌داری برای احمد بن حسن تعیین کرد تا کارهای مالی زیر نظر او انجام گیرد. این خزانه‌دار کسی نبود جز ابوالفضل بیهقی. بیهقی با این مقام حضوری فعال در سازمان اداری امیر مسعود داشت و از این روی می‌توان به گزارش‌های او اعتماد زیادی داشت.^۱

→ اعیان و فقها و قضاة و خطیب به رباط جرمق بمانده بودند از آن حال که افتاد. چون ما از تگین‌آباد آنجا رسیدیم، شاد شدند و سوی غزنین بازگشتند. و چون ما به غزنین رسیدیم و نامه‌ی سرهنگ کوتوال را دیدیم، در وقت مثال داد تا بر قلعت دهل و بوق زدند و بشارت به هرجای رسانیدند و ملکه‌ی سیّده، والدۀ سلطان مسعود، از قلعت به‌زیر آمدند. با جمله‌ی حرّات و به سرای ابوالعبّاس اسفراینی رفتند که به‌رسم امیر مسعود بود، به روزگار امیر محمود. و همه‌ی فقها و اعیان و عامۀ آنجا رفتند به تهنیت. و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی‌آباد به جمله با سازها به خدمت آنجا آمدند. و ما را بگردانیدند. و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم. و روزی گذشت که کس مانند آن یاد نداشت. و ما بامداد در رسیدیم و نیمه‌شب با جواب‌های نامه‌ها بازگشتیم. و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت به امیر مسعود و بر دست دو خیل‌تاش بفرستاد و آن حال‌ها به شهر باز نمود. این گزارش به‌ظاهر کم‌اهمیت چقدر می‌تواند یادآور وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۵۲ باشد!

۱. گزارش‌های بیهقی در هر باره‌ای بسیار شفاف و دل‌نشین هستند و برخلاف بیشتر منابع فارسی، خوانندۀ تاریخ بیهقی احساس می‌کند که با بیهقی در صحنه‌ی تاریخ حضور دارد. مانند این یکی: «خواجۀ بزرگ احمد حسن هر روزی به سرای خویش به در عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشتی و کار می‌راندی. من با دبیران او بودم و آنچه می‌فرمودی می‌نشتیم و کار می‌براندمی. و خلعت‌ها و صلت‌های سلطانی می‌فرمودی. چون نماز پیشین بکردیم، بیگانگان بازگشتندی و دبیران و قوم خویش [همکاران] و مرا به خوان بردندی و نان بخوردیم [لا‌ب‌د در جایی مانند بوفه‌ی سازمان‌های امروزی] و بازگشتیم. یک هفته‌ی تمام بر این جمله بود، تا همه‌ی کارها تمام گشت. و منی فراوان چیز یافتیم، پس از بلخ حرکت کرد. و در راه هرچند با خواجۀ پیل با عماری و استر با مهد بود، وی بر تختی می‌نشست در صدر. و داروزین‌ها [تخت] درگرفته و آن را مردی پنج می‌کشیدند. و از هندوستان به بلخ هم برین جمله آمد، که تن آسان‌تر و به‌آرام‌تر بود. و به بغلان به امیر رسیدیم. و امیر آنجا نشاطِ شراب و شکار کرده‌بود. و منتظر خواجۀ می‌بود. چون در رسید، باز نمود آنچه در هر بایی کرده‌بود. امیر را سخت

می‌مندی پس از یک هفته، با کارگزاران و کارمندان دیوانی خود، در بلق به امیرمسعود پیوست. سرانجام در پانزدهم (؟) جمادی‌الآخر ۴۲۲ مسعود و همراهان وارد غزنین شدند.^۱ او در اینجا فرمانی صادر کرد، که هرچه به هرکس امیرمحمد بخشیده‌است، باید که به خزانه بازگردانده شود. این فرمان ناخشنودی‌های زیادی را بارآورد.^۲

سپس امیرمسعود به سبب نابه‌سامانی‌هایی که در کارری پدید آمده بود امیرتاش را مأموری کرد، با سالاری خمارتاش حاجب. احمد ینالتکین نیز به منظور غزو و غارت هندوان مأمور هندوستان شد. اما قرار بر این شد که احمد ینالتکین برای تضمین حسن انجام کار، پسرش را در دربار به گروگان بسپارد.^۳

اما با همه‌ی این تصمیم‌ها، روی هم‌رفته چنین پیدا است که با آمدن امیرمسعود به غزنین فروپاشی قدرت او آغاز شده‌است و چشم‌انداز به گونه‌ای نیست که بتوان به

→ خوش آمد. و یک روز دیگر مقام بود. پس لشکر از راه درّه‌ی زیرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند. و سه روز مقام کردند. با نشاط شراب و شکار به دشت حورانه. و چنین روزگار کس یاد نداشت، که جهان عروسی را می‌مانست و پادشاه محتشم بی‌منازع فارغ‌دل می‌رفت تا به پروان آمدند. از پروان بررفتند و همچنین با شادی و نشاط می‌آمدند تا منزل بلق...».

۱. به گزارش بیهقی (صفحه‌ی ۳۳۳) پیش از غزنین سرهنگ بوعلی کوتوال و بوالقاسم علی نوکی به استقبال آمدند. امیرمسعود «سوی شهر بازگردانید هردو را. و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیاده‌ی تمام گمارد از بس خلقانی (؟) تا کوشک که خوازه بر خوازه [طاق نصرت پشت طاق نصرت] بود، تا خللی نیفتد... مردم شهر غزنین، مرد و زن و کودک برجوشیده و بیرون آمده. و بر خلقانی چندان قبه‌های با تکلف زده‌بودند که پیران می‌گفتند، بر آن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته. و زحمتی بود چنان‌که سخت رنج می‌رسید بر آن خوازه‌ها گذشتن.»

۲. در گفت‌وگویی که در این باره میان بونصر مشکان و خواجه‌ی بزرگ می‌مندی رفته‌است، جمله‌ای دیده می‌شود که مورخ از ثبت دوباره‌ی آن نمی‌تواند صرف‌نظر کند. به‌نوشته‌ی بیهقی (صفحه‌ی ۳۳۷-۳۳۸)، بونصر به می‌مندی گفته‌است: «کس نکرده‌است و نشنوده‌است در هیچ روزگار که این کرده‌اند. از ملوک عجم که از ما دورتر است، خبری نداریم». به‌وضوح پیدا است که دستگاه فرمانروایی غزنوی حساب خود را از حساب ملوک عجم جدا می‌داند. یعنی حکومتی است بیگانه!

۳. بیهقی، ۳۴۹-۳۵۸. منظور از حسن انجام کار، تحویل غنائم جنگی به‌طور کامل به دربار بود! یعنی سردار غزنوی رسماً با سرمایه‌ی دولت غزنوی به‌نام اسلام مأمور چپاول و دزدی می‌شد. از گزارش مفصل بیهقی درباره‌ی روند گزینش احمد ینالتکین چنین برمی‌آید که در این هنگام کارگزاران دیوان امیرمسعود به شدت علیه یکدیگر مشغول توطئه بوده‌اند.

آینده‌ی کار او امیدوار بود. علاوه بر خوی مستبد او، باید نبود درون‌مایه و همچنین همدلی در میان درباریان امیرمسعود را عامل اصلی این فروپاشی به‌شمار آورد. درباریان سلطان مسعود را بیشتر بلندپایگان پراکنده‌ای تشکیل می‌دادند که از زمان سلطان محمود به‌مرور در پیرامون او جمع شده بودند. او با استبداد و تکبر خود نه تنها از میزان وفاداری پیرامونیان پدر کاسته بود، بلکه برخی از آن‌ها را کشته یا از خود رانده بود.

برای نمونه، داستان حسنک وزیر، با هر شخصیتی که این وزیر داشته بوده باشد، نمی‌توانسته است، جز ایجاد وحشت عمومی در میان مردم و بلندپایگان، نکته‌ی مثبتی به‌نفع امیرمسعود داشته باشد.

جشن مهرگان و عید رمضان سال ۴۲۲ هجری

به‌روایت بیهقی

آگاهی ما از چگونگی جشن‌های ملی و اسلامی بسیار اندک است. از این‌روی جا دارد که گزارش بیهقی^۱ از جشن مهرگان و عید قربان سال ۴۲۲ هجری در دربار غزنوی، در تاریخ دوره‌ی غزنوی از قلم نیفتد.

سلطان مسعود «روز دوشنبه، دو روز مانده از ماه رمضان به جشن مهرگان بنشست. و چندان نثارها و هدیه‌ها و طرف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت.^۲ و سوری صاحب دیوان بی‌نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیل درش تا پیش آورد. همچنین وکلای بزرگان اطراف، چون خوارزمشاه آلتون‌تاش و امیر چغانیان و امیر گرگان و ولات قصدار و مکران و دیگران

۱. بیهقی، ۳۵۹-۳۶۰.

۲. علاقه‌ی فرمانروایان به جشن‌ها، به‌ویژه جشن نوروز و جشن مهرگان بیشتر و شاید فقط به‌سبب ارمغان‌هایی بود که از بلندپایگان و امیران و حتی از رعیت دریافت می‌کردند. دادن یا آوردن ارمغان برای فرمانروا در این جشن‌ها الزامی بود و حتی گاهی میزان ارزش آن در قراردادهای باج و خراج تعیین می‌شد. بلندپایگان نیز برای اثبات سرسپردگی خود هدیه‌های خود را با چاپلوسی زیادی که دیگر عملی قبیح به‌شمار نمی‌آمد، نثار فرمانروا می‌کردند. سلطان‌های غزنوی از آن فرمانروایانی بودند که از و نیازشان را پایانی نبود.

بسیار چیز آوردند و روزی با نام بگذشت.^۱

و روز چهارشنبه عید [عید فطر] کردند. و تعبیه‌ی فرموده بود امیر... چنان‌که به روزگار سلطان ماضی پدرش... دیده‌بودم. وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان به حضرت حاضر بودند. و چون عید کرده‌بود، امیر از میدان به صفه‌ی بزرگ آمد. خوانی نهاده‌بودند سخت با تکلف. آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشانند. و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و برائرایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند. و شراب روان شد. هم بر این خوان و دیگر خوان، که سرهنگان و خیل‌تاشان و اصناف لشکر بودند. مشربه‌های بزرگ، چنان‌که از خوان مستان بازگشته‌بودند. امیر قدحی چند خورده‌بود از خوان. و به تخت بزرگ اصل در صفه‌ی بار آمد. و مجلسی ساخته‌بودند که مانده‌ی آن کس یاد نداشت. و وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند. و مطربان سرایی و بیرونی دست به کار بردند و نشاطی برپا شد، که گفתי درین بقعت غم نماند که همه هزیمت شد. و امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند بیست‌هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه‌هزار درم بر پیلی به خانه‌ی او بردند. و عنصری را هزار دینار دادند. و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم».

حاشیه‌ای بر تاریخ

برداشت منورالفکران از حکومت

و برداشت مردم از منورالفکران و کارهای آنان

و تفاوت تاریخ بیهقی با شاهنامه‌ی هم‌زمان خود

به‌گمان، تاریخ غزنویان به دو دلیل نیاز به حاشیه‌ی بیشتری دارد. نخست اینکه در هر حال حکومت غزنویان وصله‌ای ناتنی بر بدنه‌ی تاریخ ایران است. به‌ناچار هنگام پرداختن به آن، خود به‌خود نیاز به درنگ بیشتری داریم. دیگر به این سبب که تاریخ بیهقی، مهم‌ترین منبع تاریخ دوره‌ی غزنوی، با گزارش‌های غافل‌گیرکننده‌ی خود زمینه‌های خوبی را برای حاشیه فراهم می‌آورد. فکر می‌کنم در موقعیت ما،

۱. متأسفانه بیهقی درباره‌ی مراسم در پیوند با جشن مهرگان چیزی نمی‌نویسد.

این حاشیه‌ها نه تنها خود تاریخ هستند، گاهی حتی می‌توانند پاره‌ای از جان گم‌شده‌ی تاریخ ما باشند و بتوانند آشنایی ما با روزگاران گذشته را آسان‌تر کنند. در گزارش عید رمضان، به جای فطریه، فقط صحبت از چند هزار درهمی است که سلطان به چاپلوسان داده و کَرَمَش را به نمایش گذاشته است! ظاهراً این دو عید بزرگ ملی و دینی، مهرگان و رمضان، تنها برای شادی و نشاط و شراب حضرت سلطان برگزار می‌شده‌اند یا شده‌بوده‌اند. مهم‌تر اینکه قُبَح قضیه چنان ریخته بوده است که شخص فهیم و منورالفکری مانند بیهقی، که حتماً نثر زیبایش انعکاسی از درون زیبای اوست، نیز متوجه آن نیست و خیال می‌کند که ابر و باد فقط برای شادی و نشاط گرفتن حضرت سلطان در کارند. او در دنباله‌ی گزارش خود می‌نویسد: «بِحَمْدِ اللَّهِ وَ مِنْهُ چَنین شهر، هیچ جای نشان نمی‌دهند. به آبادانی و مردم بسیار و ایمن و راحت. و سلطان عادل مهربان»^۱

گویی خود بیهقی چند صفحه پیش، از سیل بزرگی که شهر غزنین را ویران کرده بود نوشته است^۲ که «این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید». هر قدر هم که از اوضاع آن روزگاران بی‌اطلاع باشیم، چون به هر حال بیهقی را در شمار منورالفکران و یا به اصطلاح روشن‌فکران شهر و کشور می‌پنداریم، می‌توانیم با این گزارش به ریشه‌های برخی از حقایق دردناک و رنجی که می‌بریم نزدیک شویم!^۳

۱. بیرونی (آثارالباقیه، ۲۹۰)، معاصر بیهقی، در همین سال‌ها درباره‌ی مهرگان می‌نویسد: «روز شانزدهم مهر است که عید بزرگی است و به مهرگان معروف است که خزان دوم باشد و این عید مانند دیگر اعیاد برای عموم مردم است و تفسیر آن دوستی جان است». سپس بیرونی به چند نقل قول افسانه‌ای بسنده می‌کند و فراموش می‌کند که درباره‌ی آیین‌های عیدی که خود آن را بزرگ خوانده است مطلبی بیاورد.

۲. بیهقی، ۳۴۲.

۳. یکی دیگر از منورالفکران به نام بوحنیفه که در همین عید در ستایش از سلطان مسعود قصیده‌ی بلندبالایی سرود:

خدایگان زمان خسرو مسعود
که شد عزیز بدو دین احمد مختار
چو خواست کردن از خود ترا جدا آن شاه
نه سیم داد و نه زر و نه زین نه زین افزار!

چرا باید بیهقی^۱ بنویسد: «جهان بر سلاطین گردد. و هرکسی را که برکشیدند، برکشیدند. و نرسد کسی را که گوید: چرا چنین است!»!

چرا باید بیهقی^۲ در ارتباط با برسر دار رفتنِ حسنک بنویسد:

«حالِ حسنک دیگر بود، که بر هوای امیر محمد و نگاه داشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده [امیر مسعود] را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفای آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد. همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هارون الرشید. و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد. و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان، که محال است روباهان را با شیران چخیدن».^۳

سراسر بیهقی آکنده است از این گونه ارفاق‌ها!^۴ بیشتر ادیبان فرهیخته‌ی ما دل خود را آرام می‌کنند با این یکی بیهقیِ دُرْدانه. من هم چون پذیرفته‌ام که دل شکستن هنر نیست، از نشانه‌های فراوانی که می‌توانند بیهقی را از چشم بیندازند درمی‌گذرم و بسنده می‌کنم تنها به یک اشاره‌ی او درباره‌ی پادشاهان:

ایزد عزّ ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین، امیر عادل سبکتکین را از درجه‌ی کفر به درجه‌ی ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد. و پس برکشید تا از آن اصلِ درختِ مبارک شاخ‌ها پیدا آمد

۱. بیهقی، ۱۶۸.

۲. بیهقی، ۲۲۲-۲۲۳.

۳. فراموش نکنیم که حسنک به فرمان خداوند خود سلطان محمود، پس از درگذشت او، ولیعهد او را بر کرسی نشانده بود و توجّه داشته‌باشیم که بیهقی بدون کوچک‌ترین دغدغه‌ای مردم را تا مقام وزارت روباه دانسته است و پادشاه را خداوند و شیر.

۴. آدمی می‌تواند فکر کند که مورّخ این روزگار ناگزیر از این چاپلوسی بوده است. اما به زودی درمی‌یابد که چاپلوسی یک هنجار عادی است و ربطی به فشارهای بیرونی ندارد. برای نمونه، در گزارش درگذشت خلیفه القادر و تخت‌نشینی ولیعهد او القائم، بی‌آنکه نیازی به تعارف باشد، بیهقی، که معتاد به تعارف است، می‌نویسد: «مصیبت سخت بزرگ است، اما موهبت به بقای خداوند بزرگ‌تر. ایزد عزّ ذکره جای خلیفه‌ی گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی دارد». بدیهی است که انتظار نداشتیم که بیهقی حتماً مطلبی افشاکننده بنویسد، اما منتظر تعارفی بی‌ارزش هم نبودیم. جالب است که بیهقی گزارش خود را حدود سی سال بعد می‌نویسد که دیگر هیچ‌یک از مدّعیان احتمالی بیهقی زنده نبوده‌اند.

به بسیار درجه از اصل قوی‌تر. بدان شاخ‌ها اسلام بیاراست. و قوه خلفای پیغمبر اسلام در ایشان بست. تا چون نگاه کرده‌آید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو آفتاب روشن بودند. پوشیده‌ی صبحی و شفق‌ی که چون آن صبح و شفق برگزیده‌است، روشنی آن آفتاب‌ها پیدا آمده‌است. و اینک از آن آفتاب‌ها چندین ستاره‌ی نامدار و سیاره‌ی تابدار بی‌شمار حاصل گشته‌است. همیشه این دولت بزرگ پاینده باد. هر روزی قوی‌تر....

بدان که خدای تعالی قوتی به پیغمبران... داده‌است و قوه دیگر به پادشاهان. و بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بسبب گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. و هرکس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند، آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد. و جای او دوزخ بود.... پس قوه پیغمبران علیهم السّلام معجزات آمد. یعنی چیزهایی که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. و قوه پادشاهان اندیشه‌ی باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمان‌های ایزد تعالی، که فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی متغلب آن است که پادشاهان را چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند، طاعت باید داشت و گماشته‌ی به حق باید دانست و متغلبان را که ستمکار و بدکردار باشند، خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد...^۱.

متأسفانه ما در داوری درباره‌ی نویسندگان خود، به شیوایی قلم آن‌ها بیشتر توجه کرده‌ایم تا به محتوای سخن آن‌ها. درست عکس کاری که مردم ساده و به ظاهر بیرون از گود فرزنانگان، از سر نیاز با قهرمانان فردوسی و نظامی کرده‌اند. مردم در طول ده سده، بی‌آنکه بیتی از فردوسی را دگرگون کنند، از سر نیاز، آن قدر شخصیت‌های فردوسی را در ذهن خود ویراسته‌اند و به شکلی که می‌خواهند آراسته‌اند و دم از شخصیت‌های آنان زده‌اند، که امروز حتی برداشت فرزنانگان ما از رستم، سهراب، اسفندیار، گیو، گودرز، بیژن و گشتاسپ جز آنی است

که شاید فردوسی می‌خواسته‌است. این برداشت مردم درست همانی است که نیازمند آن بوده‌اند! سوء تفاهم نشود، با ویرایش مردم شخصیتی از شاهنامه عوض نشده‌است، بلکه همه‌ی یلان مردمی و بدخیمان همه‌ی روزگاران مانده در خاطره‌ی مردم در یک‌یک شخصیت‌های فردوسی حلول کرده‌اند!

ایرانیان چیزی جز مینیاتور بر شاهنامه نیفزوده‌اند. شاید اگر شاهنامه‌ای نمی‌بود، مینیاتور ایرانی نیز وجود نمی‌داشت. از همین روی است که مینیاتور تا مرز نقاشی کودکان ساده و رنگین است. و مینیاتوریست‌ها به برداشت مردم از فردوسی و شاهنامه نزدیک‌تر بوده‌اند، تا به خود فردوسی و شاهنامه. اما در عوض، مردم به شاهنامه نزدیک‌تر بوده‌اند، تا به تاریخ بیهقی. موضوع شاهنامه افسانه‌هایی بودند دور و بدون متولی قداره‌کش و تاریخ بیهقی داستان کسانی است دوست‌نداشتنی، اما همیشه در پیرامون مردم!

از همین روی است که زندگی در مینیاتور شاهنامه رنگ است و در کنار هم نشستن رنگ‌ها. رنگ‌هایی به سادگی خود زندگی بی‌فلسفه. و زندگی چیزهایی است که تن پوششان رنگ است و اندامشان به قواره‌ای که آدمی می‌خواهد و به آن نیاز دارد. تا زنده باشد و زندگی کند و اندام بسازد و به آن رنگ بزند و سرانجام زندگی بیافریند. با رنگ‌ها و آدم‌ها.

از همین روی است که مینیاتور در شاهنامه می‌گنجد و جایی در تاریخ بیهقی، با همه‌ی نثر بی‌همتایش، نمی‌یابد. مردم سلطان محمود و سلطان مسعود را از نزدیک دیده‌اند و می‌شناسند و دلشان بار نمی‌دهد تا از هیچ رنگی برای به تصویر کشیدن آن‌ها استفاده کنند.

در حالی که شخصیت‌های تاریخ بیهقی واقعیت‌هایی آزاردهنده و آکنده از دروغ هستند، شخصیت‌های دروغین شاهنامه در یاد مردم واقعیت‌هایی هستند نوازنده و زیبا و نوش داروی ایرانیان خسته از تاریخ.

شاهنامه برای ایرانیان از این روی زیباست که می‌دانند که اگر دست رد بر سینه‌ی سلطان محمود شاهنامه نهند، بی‌درنگ خشم سلطان مسعود شاهنامه را برمی‌انگیزند! از همین روی است که هواداران بیهقی تنها قلم او را می‌ستایند و نمی‌توانند به محتوای تاریخ او دل ببندند. مگر اینکه بخواهیم که در سرزمین قند

پارسی، به پاس شیرین‌کامی مان، به تلخ‌کامی‌های خود بی‌اعتنا باشیم. از همین روی است که زندگی در مینیاتور شاهنامه گل است و درخت است و آب. آسمانی است آبی و گاهی آبی‌تر. پرنده‌ای است با بال و منقار زندگی و گاهی پرنده‌تر. زندگی ابری است طره‌طره. زندگی رباب است و چنگ و دف. زندگی آرایش یک گیسوست و زندگی مبارزه است تا پای جان. اما مبارزه‌ای به دل‌نشینی و سادگی مبارزه‌ی کودکان. و زندگی اسبی است که گاهی به خوابمان می‌آید. اردهایی است که اگر مینیاتور نبود، او هم نبود. حالا که مینیاتور هست اردها هم هست، یک سر و هفت سر دارد. از دهانش آتشی بیرون می‌زند که به زیبایی آتش است و به سوزندگی آن نه. اردهایی است هفت‌سر که به راحتی می‌توان حرفش را زد و باکی نداشت از سوء تفاهم.

مینیاتور نقاشی خردسالانِ بزرگ‌سالِ خواننده‌ی فردوسی است، که به سبب شکناندن دل سلطان مسعود بیهقی هیچ ترسی از رنجاندن سلطان محمود بیهقی ندارند.

اگر در قرن ما معلمان انشا و ادب پس از گذشت ده سده، تاریخ بیهقی را، که چند نسخه‌ی فراموش‌شده‌ی آن به تصادف جان ناقص دربروده بود، برسر زبان انداختند، شاهنامه دو سده پس از تولد، رفت که دُرْدانه‌ی همه‌ی مردم ایران شود. درحالی‌که هر دو تاریخ شاهان بودند. یکی تاریخ مرده و دیگری زنده و حاضر. یکی افسانه بود و دیگری چیزی که مردم از نزدیک با آن آشنا بودند و آن را روی رگ و پوست خود تجربه می‌کردند.

راستی در این ده سده‌ای که از آفرینش شاهنامه و رستم فردوسی می‌گذرد، چند هزاران هزار بار ده‌نشینان و کوه‌نشینان و شهرنشینان با نشانه‌هایی که فردوسی داده است رستم آفریده‌اند و نوش دارو پس از مرگ سهراب را شناخته‌اند و رخس و دیو سپید ساخته‌اند؟ و رستم هرکس چند بار، در ریخت و اندام، دگرگون شده است؟

نخستین رستم‌ها، رستم‌های کودکانند. دو برابر قد پدرانشان، و سپرهاشان از فلزی است آهن‌تر و پایشان تا به زانو در خاک کوچه‌شان است، و جوشنشان، مانند سپرشان، شبیه جوشن و سپر روز عاشورا است. و رخس بهترین هم‌پشت انسان

است و زیباترین اسب محله.

درحالی‌که ما حداکثر یک قرن است که به‌خاطر ترس از معلّم تاریخ و وحشت از امتحان نام سلطان محمود غزنوی را به مغز خود تحمیل کرده‌ایم، قرن‌هاست که با هفت خوان رستم زندگی می‌کنیم. شاید نخستین غاری را که شناختیم غار دیوان بود. و نخستین کمند، کمند رستم، که از کمر رخس آویزان است و نخستین تیر و کمانمان، تیر و کمان فردوسی بود. تا نوبت برسد به تیر آرش کمانگیر...

حدود صد سال معلّمان تاریخ، با همه‌ی جادویی که در نفّس بیهقی بود، دهانشان را کف انداختند تا از محمود غزنوی مسلمانی دواآتش و دلسوز بسازند و نیارستند! اما در راستای دین، خداوند جان و خرد شاهنامه است که همچنان از اندیشه‌ها برمی‌گذرد.

در این میان، شگفت‌انگیز است که قصیده‌های زیبای فرّخی که برای مینیاتور مناسب‌تر هستند، نتوانسته‌اند کسان زیادی را به‌سوی خود جذب کنند. فرّخی هم مانند عنصری و بیهقی و دیگر ادیبان دربار غزنوی، تا رونق‌گرفتن صنعت چاپ موجودی بیگانه بود. درحالی‌که فردوسی مانند خواجه‌ی لسان‌الغیب برای ایرانیان چهره‌ای خودمانی است و مردم قرن‌هاست که شاهنامه را با دل و جان تفسیر و نقّاشی می‌کنند.

رستم مینیاتور، با نشانه‌هایی که فردوسی داده‌است، شباهتی چندان به رستم شاهنامه ندارد. رستمی که فردوسی آفریده‌است، یلی است بلنداندام، پیل‌تن، سپیددندان، آهنین‌بازو، شیردل، پلنگ‌چنگال، پیچیده‌ابرو، فراخ‌سینه، راست‌پیکر، سنگین‌مشت، درشت‌چشم و سخت‌پشت. رستم مینیاتور آدمی است مانند همه‌ی آدم‌های مینیاتور. ما اگر در مینیاتوری رستم را باز می‌شناسیم، به‌سبب حرکتی است که از او سر می‌زند و شاهنامه‌ای است که در گوشه‌ای از مینیاتور آمده‌است. صرف‌نظر از نابرابری رستم مینیاتور و رستم شاهنامه، رستم مینیاتور همان‌قدر بی‌روح است که رستم شاهنامه. چون که فردوسی کوششی کمتر به نشان دادن درون قهرمانان خود داشته‌است. قهرمانان او بیشتر توانا و یا ناتوان جسمی هستند تا روحی.

با همه‌ی شاهنامه‌شناسی‌هایی که شده‌است، به شخصیت و درون قهرمانان

شاهنامه کمتر پرداخته شده است. دست‌کم، رستم را جز به یال و کویال نمی‌شناسیم و هنوز هیچ بررسی علمی نشان نداده است که ما از شاهنامه بیشتر رخس و افسانه‌های اساطیری‌مان را دوست داریم، یا زبان فردوسی را و آن پارسی سخنی را که از سخن پارسی و هویت ایرانی پاسداری کرده است.

گمان می‌رود که قهرمانان راستین شاهنامه، سخنان خوش‌وزن و آهنگینی است که از دهان آهنین فردوسی برآمده‌اند و در دهان‌گر او شسته‌رفته شده‌اند. کافی است که قهرمانان فردوسی را با قهرمانان نظامی در هفت‌گنبد بسنجیم. در هفت‌گنبد، تواناست هر که دانا است و ناتوان آنکه نادان. و هرچه هست روح است و روان. اگر سخن می‌بایست به‌درازا می‌کشید، به‌این سبب بود که بیهقی با ارفاقی ذلیل نوشته بود: «جهان بر سلاطین گردد. و هرکسی را که برکشیدند، برکشیدند. و نرسد کسی را که گوید: چرا چنین است!»

این برداشت، برداشت منورالفکران است از حکومت. به مردم چه کار؟ با این برداشت است که بیهقی^۱ می‌تواند داستان طغرل را بدون کوچک‌ترین پرده‌پوشی و بی‌آنکه ایرادی بر رفتار سلطان محمود داشته‌باشد، درباره‌ی او بیاورد. اگر بیهقی این داستان را برای نشان‌دادن هشیاری و مدیریت خوب محمود از قلم نینداخته است، من برای نشان‌دادن عمق فاجعه از آن صرف‌نظر نمی‌کنم:

طغرل غلامی بود که از میان هزار غلام چُنو بیرون نیاید، به دیدار و قَد و رنگ و ظرافت و لبافت. و او را از ترکستان، خاتونِ ارسلان فرستاده بود به‌نام امیرمحمود. و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیرمحمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه‌ی خیاره فرستادی بر سبیل هدیه. و امیر وی را دستارهای قصب و شارباریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. امیر این طغرل را پسندید و در جمله‌ی هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت. و سالی دو برآمد. یک روز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی شراب می‌خورد بر گل. و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حدّ و اندازه نبود. و این ساقیانِ ماهرویانِ عالم به‌نوبت دوگان‌دوگان می‌آمدند. این طغرل

درآمد، قباى لعل پوشیده و یار وى قباى فیروز داشت. و به ساقیگری مشغول شدند، هردو ماهر وى. طغرل شرابى رنگین به دست بایستاد. و امیریوسف^۱ را شراب دریافته بود. چشمش بر وى بماند و عاشق شد. و هر چند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وى برنتوانست داشت. و امیرمحمود دزدیده مى نگریست و شیفتگی و بی هوشی برادرش مى دید و تغافل مى زد. تا اینکه ساعتی بگذشت. پس گفت: ای برادر! تو از پدر کودک ماندی. و گفته بود پدر به وقت مرگ عبدالله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگه دارد که اسماعیل مرد آن نیست. محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل به یوسف مشغول است. وى را به تو سپردم. باید که وى را به خوی خویش برآرى و چون فرزندان خویش عزیز داری.^۲ و ما تا این غایت دانی که به راستى تو چند نیکویی فرموده ایم. و پنداشتم که با ادب برآمده ای. و نیستى چنان که ما پنداشته ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه مى کنی؟ تو را خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگردد؟ و چشمت از دیرباز برین طغرل بمانده است. و اگر حرمت روان پدرم نبودى، ترا مالشی سخت تمام برسیدی. این یک بار عفو کردم. و این غلام را به تو بخشیدم که ما را چو بسیار است. هشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد، که با محمود چنین بازی ها بنرود! یوسف متحیر گشت^۳ و بر پای خاست و زمین را بوسه داد و گفت: توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد. امیر گفت: بنشین. بنشست. و آن حدیث فرابرید و نشاط شراب بالا گرفت. و یوسف را شراب دریافت، بازگشت. امیرمحمود خادمی خواص را که او را صافى مى گفتند و چنین غلامان به دست او بودند، آواز داد و گفت طغرل را نزدیک برادرم فرست. بفرستادندش. و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را. و بسیار صدقه داد....!

۱. برادر محمود که امیرمحمد با نشستن بر تخت سلطنت او را به سپهسالاری خود برگزید.

۲. بیهقی متوجه نیست که یوسف به خوی محمود است!

۳. از لطف برادر.

واقعیت این است که اگر ما همین امروز تجدیدنظر در برداشت‌های خود از قهرمانان به اصطلاح فرزانه‌ی خود را آغاز بکنیم، بیم آن می‌رود که اندکی دیر شده باشد. این تجدیدنظر به معنای عزل کسی از مقام خود نیست. بلکه عزل برداشت‌هایی است که غلو در آن‌ها، تاکنون ما را جز زیان علوی نبوده است! ما در روزگار خود نیز، در قلمرو تاریخ و ادب، کسانی را علامه خوانده‌ایم که فقط چند تاریخ تولد مرگ کشف کرده‌اند و خود حتی یک کار تاریخی و ادبی مستقل نداشته‌اند.

البته کوتاهی از بیهقی نیست که تنها حُسنش تسلط به زبان مادری خود بوده است. تقصیر از ماست که به سبب کمبودهایی که در نشر سراسر روزگاران گذشته‌ی خود داریم، از اینکه کسی به زبان مادریش تسلط داشته است، بیش از حد مبهور شده‌ایم. امروز هم کسی را که زبان مادری را خوب می‌داند ادیب می‌خوانیم. و درست‌گویان را بیشتر از آن می‌ستاییم که نادرست‌گویان را نکوهش. و تفاوتی را در میان درست‌گویی و درست‌اندیشی نمی‌بینیم!

بیهقی گاهی سخن درست خود را چنان زیبا می‌گوید که آدمی می‌خواهد بی‌درنگ دف در دست گیرد و به سماع برخیزد،^۱ اما چنین نیست که درست‌اندیشی او خود را به زیر سؤال نبرد. با این همه بیهقی همیشه برای ما گرامی خواهد بود. در پرداختن به تاریخ هم تاکنون مقام بهترین پردازنده‌ی به تاریخ را برای خود حفظ کرده است. او در تاریخ خود به بسیاری از چیزهایی پرداخته است، که در کار دیگر مورخان گذشته‌ی ما همیشه جایی خالی داشته‌اند. او با درست‌نویسی خود بسیاری از نادرست‌اندیشی‌های خود را جبران کرده است. در جست‌وجوی این هم باشیم که در کجایی از دنیا کسی را که زبان مادری خود را خوب بداند فرزانه و دانشمند خوانده می‌شود؟

۱. مداحان بزرگی مانند عنصری و فرخی نیز گاهی خوانندگان خود را دچار خشمی مضاعف می‌کنند. خواننده از اینکه می‌بیند که تبه‌کاری ستایش شده است خشمگین می‌شود و بی‌درنگ خشمی دیگر گریبانش را می‌گیرد که دروغ از شعر زیبایی که قربانی شده است.

بازگشت امیرمسعود به بلخ

مرگ خلیفه القادر و تخت‌نشینی القائم بامرالله

امیرمسعود آهنگ آن را داشت که به هندوستان رود، اما دیدیم که امیرتاش را مأمور ری کرد، با سالاری خمارتاش حاجب و احمد ینالتکین را نیز به منظور غزو و غارت هندوان به هندوستان فرستاد.^۱ او سپس به پیشنهاد حاجب بزرگ، خود روی به خراسان نهاد. تا در صورت درگذشت خلیفه القادر بالله که بیمار بود، در حساس‌ترین بخش قلمرو خود حضور داشته باشد.^۲ امیرمسعود نیمه‌ی شوال ۴۲۲ وارد کابل شد و روز سیزدهم ذی‌قعدة سر از بلخ درآورد.^۳

در همین هنگام سفیر از بغداد رسید که القادر درگذشته و القائم بامرالله بر تخت خلافت نشسته است.^۴ ظاهراً به خاطر القادر سه روز عزای عمومی اعلام شد و

۱. ینالتکین خزانه‌دار سلطان محمود و در بیشتر سفرها او را همراهی می‌کرد. با اینکه خواجه‌ی بزرگ احمد بن حسن میمندی با ینالتکین میانه‌ای نداشت، با این امید که ینالتکین رقیب او ابوالحسن علی قاضی شیراز را که از سوی سلطان عامل هندوستان بود از سر راه برخواهد داشت، با این انتصاب موافقت کرد (بیهقی، ۳۴۹-۳۵۰، ۵۱۵). اینکه باسورث (تاریخ غزنویان، ۱۰۶) می‌نویسد که چون ینالتکین ادعا می‌کرد که پسر محمود است، به‌رغم نداشتن تجربه‌ی کافی از سوی مسعود برای این مهم برگزیده شده است، به سبب رفتار امیرمسعود با برادر خود امیرمحمد، قابل دفاع نیست. اما در این باره که او پسر محمود باشد، بیهقی (صفحه‌ی ۵۱۵) می‌نویسد: «او را عطسه‌ی محمود گفتندی و بدو نیک بمانستی و در حدیث مادر و ولادت وی و امیرمحمود سخنانی گفتندی و بوده‌بود میان آن پادشاه و مادرش حالی به دوستی!»

۲. بیهقی، ۳۷۲-۳۷۶.

۳. «به کوشک در عبدالاعلی مقام کرد یک هفته. و پس به باغ بزرگ رفت و بنه‌ها به جملہ آنجا آوردند و دیوان‌ها آنجا ساختند که بر آن جملہ که امیر مثال داده‌بود و خط برکشیده، دهلیز و میدان‌ها و دیوان‌ها. و جز آن وثاق‌های غلامان همه راست کرده‌بودند و آن جوی بزرگ که در باغ می‌رود، فواره ساخته» (بیهقی، ۳۷۸).

۴. بیهقی (صفحه‌ی ۳۸۱) در گزارش جریان آمدن رسول بغداد به نزد امیرمسعود، شاید ناخودآگاه به چیزی اشاره می‌کند که مورخان سخت نیازمند آشناسدن با آن هستند. مورخ امروزی همواره از خود می‌پرسد که مورخان روزگاران پیش به چه اسنادی دسترسی داشته‌اند و چگونه؟ بیهقی همچنان که در حال نوشتن تاریخ خود است، به گونه‌ای غیرمترقبه می‌نویسد: «... این نامه چندگاه بجستم تا بیافتم، در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده‌بودم، با فرزند استادم خواجه بونصر... و اگر کاغذها و نسخه‌های من همه به قصد، ناچیز نکرده‌بودندی، این تاریخ از لونی دیگر آمدی». پیداست که بیهقی مانند مورخان امروز یادداشت‌ها

مغازه‌ها و اداره‌ها تعطیل شدند.^۱ سپس مراسمی به مناسبت تخت‌نشینی القائم بامرالله در بلخ برگزار شد.^۲ ارمغان‌هایی که از سوی دربار غزنوی برای خلیفه‌ی جدید تعیین شد نشان‌دهنده‌ی سرسپردگی بی‌چون و چرای آدمی خودخواه و متکبر مانند امیرمسعود به بغداد است: «صد پاره جامه‌ی قیمتی از هر دستی، از آن ده به زر. و پنجاه نافه‌ی مشک و صد شمامه کافور و دویست میل (؟) شاره به غایت نیکوتر از قصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی به غایت نیکو و ده اسب خراسانی ختلی به جُل و بُرقع دیبا و پنج غلام ترک قیمتی»!^۳

باری دیگر توطئه‌ی ابوسهل زوزنی

یک سال پس از شرکت خوارزمشاه آلتون‌تاش در جشن مهرگانی که امیرمسعود برپا کرده بود، ابوسهل زوزنی که دشمن دیرین آلتون‌تاش بود، در سر امیرمسعود نهاده بود، تا با فرمانی محرمانه و به خط خود دستگیری آلتون‌تاش و فرزندان او را از

→ و یا به اصطلاح فیش‌هایی برای نوشتن تاریخ خود داشته‌است و این اسناد را کسانی به قصد، نابود کرده‌اند. بیهقی چند صفحه پایین‌تر (صفحه‌ی ۳۸۹) می‌نویسد: «... آن را تحریر من کردم که بوالفضل، که نامه‌های حضرت خلافت و از آن خانات ترکستان و ملوک اطراف همه به خط من رفتی. و همه‌ی نسخه‌ها من داشتم و به قصد ناچیز کردند. و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی. و نومید نیستم از فضل ایزد عز ذکره که آن به من بازرسد تا همه نبشته‌آید و مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم‌تر شود».

دریغ که پیدا نیست که برسر اسناد بیهقی چه آمده‌است. اما این پیداست که بیهقی در نوشتن تاریخ خود بسیار دقیق و دلسوزانه عمل کرده‌است و تقریباً مانند بیشتر مورخان ما بی‌هوا ننوشته‌است.

۱. «امیر ماتم داشتن بسجید و دیگر روز که بار داد یا دستار و قبا بود سپید و همه‌ی اولیا و حشم و حاجبان با سپید آمدند. و رسول را بیاوردند تا مشاهد حال بود. و بازارها در بیستند. و مردم و اصناف رعیت فوج فوج می‌آمدند. و سه روز برین جمله بود. و رسول را می‌آوردند و چاشنگاه که امیر برخاستی باز می‌گردانیدند. و پس از سه روز مردم به بازارها بازآمدند و دیوان‌ها در بگشادند».

۲. بیهقی (صفحه‌ی ۳۹۱-۴۰۲) متن نامه خلیفه القائم به امیرمسعود و متن بیعت‌نامه را در تاریخ خود آورده‌است. باتوجه به حضور بیهقی در این جریان و همچنین باتوجه به شیوه‌ی او در تألیف، در اصالت این دو متن عربی نمی‌توان تردید کرد. الا اشتباه‌هایی که با گذشت زمان به دست نسخاکن پدید آمده‌اند.

۳. بیهقی، ۳۸۹. ظاهراً غلامان ترک روی بورس بوده‌اند و می‌توانستند برای دربار خلیفه در بغداد هم به اصطلاح سورپریز باشند!

یکی از فرماندهان سپاه خوارزم به نام قاید ملنجوق بخواهد.^۱ آلتونتاش با کشف توطئه، آن را خنثی کرد و به بهانه‌ی بی ادبی در حال مستی ملنجوق را کشت،^۲ اما از مدارای با دربار غزنوی خود داری نکرد. امیر مسعود در محرم ۴۲۳ برای دلجویی، نامه‌ای به آلتونتاش نوشت و یکی از پسران او را به نام سستی که در نزد خود می داشت، مقام حاجبی داد.^۳ پیش از این نامه، ابوسهل زوزنی را از کار برکنار کرده و در قهندز بلخ به بند کشیده بودند.^۴ جالب است که حدود یک سال پیش، در سال ۴۲۲ هجری، سلطان مسعود به تحریک ابوسهل زوزنی، حسنک وزیر را به جرم قرمطی بودن در بلخ به دار آویخته بود و به هنگام در بند افتادن ابوسهل هنوز جسد حسنک از چوبه‌ی دار آویزان بود و بعید نیست که ابوسهل چند روز پیش جسد پوسیده و بی سر حسنک را دیده بوده باشد، که دستخوش باد است! امیر مسعود پس از پایان گرفتن کار ابوسهل زوزنی، بوالفتح رازی را به ریاست دیوان عرض (وزارت جنگ) گمارد.^۵

چندی بعد امیر مسعود که از وفاداری آلتونتاش در بیم بود، برای آزمودن او، او را مأمور جنگ با علی تکین کرد و نیرویی ۱۵ هزار نفری را نیز به یاری او فرستاد. در

۱. بیهقی، ۴۰۲ به بعد.

۲. بیهقی، ۴۰۷. بیهقی (صفحه‌ی ۴۲۳-۴۲۵) در گزارشی با متنی بسیار زیبا داستان ملنجوق را که خود از خواجه احمد بن عبدالصمد، وزیر آلتونتاش شنیده، آورده است.

۳. بیهقی، ۴۱۷، ۴۲۱.

۴. جریان دستگیری ابوسهل زوزنی را بیهقی (صفحه‌ی ۴۱۴-۴۱۵) به گونه‌ای چنان زنده گزارش می کند، که فکر می کنی یکی از خبرهای روز را می خوانی: «دیگر روز چون بار بگسست، خواجه به دیوان خویش رفت و ابوسهل به دیوان عرض [وزارت جنگ] و من به دیوان رسالت خالی بنشستم. و نامه‌ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب ابوسهل به مرو و زوزن و نساپور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند... خواجه‌ی بزرگ ابوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند. و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و به خانه‌ی ابوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه. و سرای ابوسهل فروگرفتند. و از آن قوم و در پیوستگان او جمله که به بلخ بودند، موقوف کردند. و خواجه را باز نمودند آنچه کردند. خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که ابوسهل را به قهندز باید برد. حاجب نوبتی او را بر استری نشاند و با سوار و پیاده‌ای انبوه به قهندز برد. در راه دو خادم و شصت غلام او را می آوردند و پیش وی آمدند و ایشان را به سرای آوردند و ابوسهل را به قهندز بردند و بند کردند. و آن فعل بد او در سر او پیچید. و امیر را آنچه رفته بود، باز نمودند.»

۵. بیهقی، ۴۲۹-۴۳۰.

جنگی که روی داد، آلتونتاش، با اینکه در حال پیروزی بود، در جمادی الاول ۴۲۳ زخم برداشت و دیگر شب از زخمی که داشت درگذشت.^۱ وزیر مدبر او خواجه احمد بن عبدالصمد با پنهان کردن زخم برداشتن آلتونتاش با علی تکین صلح کرد.^۲ سپس احمد بن عبدالصمد به وزارت هارون، پسر و جانشین آلتونتاش، درآمد.^۳

امیرمسعود در غزنین و هرات و نیشابور

امیرمسعود اواخر جمادی الاول ۴۲۳ به سبب گرمی هوای بلخ با نشاط شراب و شکار به سوی غزنین حرکت کرد. حدود یک ماه بعد وارد غزنین شد و پس از اقامتی کوتاه در این شهر، ذیحجه‌ی همین سال شکارکنان^۴ به سوی هرات رفت، که این شهر را بسیار دوست می‌داشت. او سپس در ماه محرم ۴۲۴ برای سامان دادن به اوضاع بخش‌های گوناگون غرب قلمرو خود به نیشابور شد.

سلطان غزنوی در نیشابور، با دریافت خبر درگذشت احمد بن حسن میمندی،^۵

۱. گزارش طولانی بیهقی (صفحه‌ی ۴۳۷-۴۵۴) از جنگ و کشته شدن آلتونتاش یکی از زیباترین بخش‌های تاریخ بیهقی است. راستی را که بیهقی در این گزارش درام‌نویسی چیره‌دست و توانا است. خواننده بی‌صدا و آرام وارد میدان نمایش می‌شود و ناگهان احساس می‌کند که خود یکی از بازیگران اصلی است و دیگر از خود اختیاری برای ترک صحنه را ندارد. صحنه‌ی واقعی مرگ آلتونتاش را که بیهقی به تصویر کشیده است، یک بار دیگر نه می‌توان نوشت و نه باید نوشت!

۲. بیهقی، ۴۲۲؛ میرخواند، ۲۹۵۱/۶-۲۹۵۲.

۳. احمد بن عبدالصمد پس از درگذشت احمد بن حسن میمندی وزیر امیرمسعود، برای جانشینی او به غزنین خوانده شد. عقیلی (صفحه‌ی ۱۵۳)، ظاهراً با بخش‌های گمشده‌ی تاریخ بیهقی، خوارزمشاه آلتونتاش را از دشمنان نیرومند احمد بن حسن میمندی می‌داند. نظام‌الملک (صفحه‌ی ۳۲۲-۳۲۴) داستانی درباره‌ی آلتونتاش می‌آورد که نشان‌دهنده‌ی اختلاف او با میمندی است. در این داستان ظاهراً حق با میمندی است که می‌خواسته است به وظیفه‌ی خود عمل کند.

۴. چند شیر به دست خود شکار کرد (بیهقی، ۴۶۰).

۵. میمندی در پایان عمر خود از موقعیت خود اندکی مکدر بود و حتی یک بار استعفا کرد که با دل‌جویی سلطان رفع کدورت شد. اگر به بیهقی (صفحه‌ی ۱۹۹ به بعد) اعتماد کنیم، متن استعفای احمد میمندی چنین است:

زندگانی خداوند دراز باد. بنده می‌گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند و هرکس بادی در سر گرفته است. و بنده برگ نداشت پیرانه‌سر که از محنتی بجمسته و دیگر مکاشفت با خلق کند و

خواجه ابو منصور احمد بن عبدالصمد وزیر آلتونتاش را به وزارت خود برگزید.^۱ همچنین بوسهل حمدوی (رجب ۴۲۴) مأمور رسیدگی به اوضاع ری و عراق و دست یافتن بر سپاهان شد.^۲

پیش از حرکت امیر مسعود خبر رسیده بود که نوشیروان پسر منوچهر در گرگان درگذشته است و پادشاهی به باکاليجار رسیده است.^۳ در نشستی که در بلخ انجام گرفت، به نمایندگان گریان گفتند که امیری از آن باکاليجار^۴ باشد و او دخترش را به حرم مسعود بفرستد. اینک در نیشابور عبدالجبار پسر خواجه عبدالصمد را برای یادآوری درباره‌ی اجرای تعهد به گریان فرستاد.

عبدالجبار، پسر خواجه‌ی بزرگ در رسید با ودیعت و مال ضمان. و همه مرادها حاصل کرده و مواضعی درست با باکاليجار بنهاد، و نزدیک امیر به

→ جهانی را دشمن خویش گردانند. اما چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند بازیافته بود، فرمان عالی را ناچار پیش رفت. و هنوز ده روز برنیا آمده است که حصیری آب این کار پاک بریخت و وی در مهد از باغ می آمد دُردی آشامیده. و در بازار سعیدی معتمدی را از آن بنده، نه در خلأ، به مشهد بسیار مردم، غلامان را بفرمود تا بسیار بزدند. زدن سخت و قباش پاره کردند. و چون گفت که چاکر احمدم، صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد. به هیچ حال بنده به درگاه نیاید و شغل وزارت نراند، که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. اگر رأی عالی ببند، وی را عفو کرده آید، تا به رباطی بنشیند یا به قلعتی که رأی عالی ببند. و اگر عفو ارزانی ندارد، حصیری را مالش فرماید، چنان که ضرر آن به سوزیان و به تن وی رسد، که سطر شده است. و او را و پسرش را مال بسیار می جهانند. و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار به خزانه‌ی معمور رساند. و این رقعه به خط بنده با بنده حجت است. والسلام

۱. بیهقی، ۴۶۸-۴۶۹؛ گردیزی، ۱۹۸ (۴۲۳ هجری)؛ میرخواند، ۲۹۵۲/۶؛ عقیلی، ۱۹۳.

۲. بیهقی، ۵۵۹.

۳. «گفتند باکاليجار خالش، با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود، او را زهر دادند» و از امیر خواستند، چون از تبار مردآویز و وُشمگیر کسی نمانده است، موافقت خود را فرمانروایی باکاليجار اعلام کند (بیهقی، ۴۳۳).

۴. ظاهراً باکاليجار طرف اعتماد امیر مسعود بود. هنگامی که در سال ۴۲۲ هجری پیرامونیان او باکاليجار را برای حکومت ری پیشنهاد کردند، امیر گفت: «باکاليجار بد نیست ولیکن شغل گریان و طبرستان بیچند... و اگر وی از آن ولایت دور ماند، جبال و آن ناحیت تباہ شود. چنان که حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد» (بیهقی، ۳۴۵-۳۴۶).

موقعی سخت تمام افتاد. و فرمود تا رسولان گرگان را به روز درآوردند به خوبی، و پس مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشابور از آن رئیس و قضات و فقها و اکابر و عُمال [به شب] پیش مهد دختر باکالیجار بردند. و بر نیم فرسنگ از شهر بود. و خدم و قوم گرگانیان را به عزیزی‌ها در شهر درآوردند. و سرای و کوشک‌های حسنگی، چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند به فرمان امیر. مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان، چون دایگان و دادگان و خدمتکاران و زنان خادمان و کنیزکان و زنان محتشمان نشابور بازگشتند. و آن شب نشابور چون روز شده بود، از شمع‌ها و مشعل‌ها. و خادمان حرم سلطانی به در حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان به درگاه سرای نامزد شدند. و حاجبی با بسیار مردم. و چندان چیز ساخته بودند به فرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند. و نیمه شب همه‌ی قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند.

و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرایف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانی‌ها. و زنان محتشمان نشابور را به جمله آنجا بردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند. و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید. و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست و با بسیار مردم از حاشیت. و غلامی سیصد خاصه. همه سوار. و غلامی سیصد پیاده درپیش. و پنج حاجب سرایی. و بدین کوشک حسنگی آمد و فرود سرای حرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی. و این خدم و غلامان به وثاق‌ها که گردبرگرد درگاه بود فرود آمدند که وزیر حنک آن‌همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را. و آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنایی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت به خوبی چنان‌که ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده بود. و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد. نه در آن روزگار و نه امروز. و مرا هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من. و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نشاط بود. و روز سوم وقت شبگیر به شادیاخ رفت. و چون روشن شد و بار داد، اولیا و حشم به خدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند.

جامه‌ی راه پوشیده، پیش آمدند و خدمت وداع کردند و امیر ایشان را نیکویی گفت و تازه بنواخت و سوی ری برفتند....

و روز دوم رجب رسولان و خدم باکاليجار را که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند. و خلعتی سخت فاخر، چنان‌که ولات را دهند، به نام باکاليجار بدیشان سپردند... و با دختر باکاليجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد. و من که بوالفضل از ستی زرین مطربه شنودم - و این زن سخت نزدیک بود به سلطان مسعود. چنان‌که چون حاجبه‌یی شد فرود سرای و پیغام‌ها دادی سلطان او را به سرایان در هر بابی - می‌گفت که دختر تختی داشت، گفتی بوستانی بود. در جمله جهیز این دختر آورده بودند. زمین آن تخته‌های سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرین مرتب کرده. و برگ‌های درختان پیروزه بود باز مرد. و بار آن انواع یواقیت. چنان‌که امیر اندر آن بدید و آن را سخت پسندید. و گردبرگرد آن درختان بیست نرگس دان نهاده. و همه سپرغم‌های آن از زر و سیم ساخته. و بسیار انواع جواهر. و گردبرگرد این نرگس‌دان‌های سیم، طبق زرین نهاده. همه پر عنبر و شمامه‌های کافور. این یک صفت جهیز بود از دیگر چیزها برین قیاس می‌باید کرد.^۱

امیر مسعود در نیشابور بود که نامه‌ی صاحب‌برید ری رسید که ترکمانان، با شنیدن خبر برخاستن پسر یغمُر خان^۲ به کین‌خواهی پدر، آمادگی شورش یافته‌اند و بیم آن می‌رود که آشوبی برخیزد و سپهسالار تاش و طاهر دلمشغول

۱. بیهقی، ۶۲۲-۶۲۴. باری دیگر از اینکه نقل قول طولانی شود، اندیشه‌ای به خود راه ندادم. ما با چشم‌اندازهایی از این دست در تاریخ خود بیش از حد بیگانه هستیم! البته نثر زیبای بیهقی نیز از بیم من کاست. برداشت من این است که در سرزمینی که برخلاف برداشت عمومی به پیرامون و همچنین نثر توجهی چندان نشده است، این نقل قول‌ها، اگر به جا آورده شوند، بسیار سودمندند.

۲. یغمُر و بوقه و کوکتاش و قزل از سران ترکمانان بودند که امیر دستور داده بود که خمارتاش به ری رفته و حاجب‌سالار ایشان باشد (بیهقی، ۳۴۸، نیز نک: ۴۷۴).

هستند.^۱ امیرمسعود با نامه‌ای محرمانه از بوسهل حمدوی خواست تا گروهی از ترکمانان را فروگرفته و به غزنین گسیل دهد.^۲

درهمین هنگام خبر مهم دیگری هم بود درباره‌ی مأموریت احمد ینالتکین در هندوستان و فتح بنارس. ینالتکین پس از دریافت خراج‌های تکران از رود گنگ گذشته و به شهر بنارس دست یافته بود، اما چون بیشتر از یک روز توقف را در این شهر به صلاح ندیده بود، تنها توانسته بود سه بازار بزازان، عطاران و گوهرفروشان را با شتاب غارت کند. «چنان‌که همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و به مراد بازگشتند»!^۳

پس از این پیروزی ابوالحسن علی قاضی شیراز از سر کین به امیرمسعود گزارش کرد: «احمد ینالتکین مالی عظیم که از مواضعت بود از تکران و خراج‌گزاران بستد و مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی به درگاه عالی فرستاد. و معتمدان من با وی بوده‌اند، پوشیده چنان‌که وی ندانست. و از آن مشرف و

۱. ظاهراً تاش و طاهر در ری با روی آوردن به شراب و نشاط از کارها غافل مانده بودند و به همین سبب بوسهل حمدوی مأموریت ری یافته بود (بیهقی، ۵۰۴-۵۰۵).

۲. در اینجا بیهقی (صفحه‌ی ۵۱۳) مطلبی را درباره‌ی بونصر مشکان، رئیس دیوان رسایل امیرمسعود، از قول خود او می‌آورد که برای آشناشدن با اوضاع اجتماعی این دوره و کارهای پشت پرده‌ی بلندپایگان بسیار جالب توجه است: «بونصر هم بر آنجای بازآمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه نویس از من به وکیل گوزگانان و کروان، تا ده هزار گوسپند از آن من که به دست وی است، میش و بره، در ساعت که این نامه بخواند در بها افکند و به نرخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و به غزنین فرستد. من نامه بنشتم و وی آن را به خط خویش استوار کرد و خریطه کردند و در اسکدار [خرجین پیک] گوزگانان نهادند و حلقه برفاکنند و بر در زدند و گسیل کردند. و استادم به اندیشه‌ی دراز فروشد. و من با خویشتم می‌گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را به ری فروگیرند، این گوسپندان را به رباط کروان به نرخ روز فروختن معنی چیست؟ مرا گفت: همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فروگرفتن ایشان و نامه‌ی من تا گوسپندان را فروخته آید... گفت: بدان که این فروگرفتن ترکمانان رأی است نادرست و تدبیری خطا. که به هیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فروگرفتن... این قوم را که با بنه‌اند بجنابند و خبر به ری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه درآید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان به هم پیوندند و به خراسان درآیند و هرچه دریابند از چهارپای درریابند و بسیار فساد کنند. من پیش‌تر بدیدم و مثال دادم تا گوسپندان من بفروشدند، تا اگرچه به ارزان به‌تر بفروشدند، باری چیزی به من برسد و خیرخیر غارت نشود...».

۳. بیهقی، ۵۱۶-۵۱۷.

صاحب‌برید نیز بودند و هرچه بستند نُسخَت کردند و فرستاده‌آمد، تا رأی عالی بر آن وقوف گیرد. تا این مرد خاین تلپیس نداند کرد. و به ترکستان پوشیده فرستاده بوده‌است. بر راه پنجهیر تا وی را غلام‌های ترک آرند و تا این غایت هفتادواند غلام آورده‌اند و دیگر دُمادُم است. و ترکمانان را که اینجااند همه را با خویشتن یار کرد و آزرده‌اند و بر حال‌های او کس واقف نیست، که گوید: من پسر محمودم. بندگان به حکم شفقت آگاه کردند.^۱

امیرمسعود در طبرستان

با غیبت موقت بیهقی، دوباره برمی‌گردیم به گزارش کوتاه گردیزی. در سال ۴۲۵ هجری امیرمسعود به سوی آمل و ساری رفت. ظاهراً همه‌ی مردم این سامان خود را برای دفاع آماده کرده‌بودند و در گوشه‌وکنار «فوج فوج کمین ساخته‌بودند». مسعود درحالی‌که سوار بر فیل بود می‌جنگید. شهر اکیم بن سوریل امیر استرabad نیز به نبرد آمده‌بود که به ضرب زوبین امیرمسعود بر زمین افتاد و اسیر سپاهیان غزنوی شد. ساری به دست مسعود افتاد و سپاهیان‌اش آغاز به غارت کردند، اما با تضرع ساکنان شهر مسعود دستور توقف غارت را صادر کرد.

سرپرده‌ی شاهی را بر دروازه‌ی آمل برپا کردند. با کالنجار که از سوی امیرمسعود امیر طبرستان بود با فرستادن هیأتی خواستار صلح شد. سرانجام قرار بر این شد که او سیصد هزار دینار پول نقد بدهد و سالانه نیز باج بفرستد و علاوه بر این پسر خود و پسر برادرش شهر و بن سرخاب را به گروگان به نزد امیر غزنوی بفرستد.^۲

سپس امیرمسعود به غزنین بازگشت. در نیشابور خبر شد که ترکمانان دست به

۱. بیهقی، ۵۱۷. جالب‌توجه است که در این میان، مانند غزوات دیگر، هیچ‌گونه خبری نیست از نتیجه‌ی غزو که قرار بوده‌است به نفع اسلام و برای تبلیغ دین اسلام انجام پذیرد. الا اینکه شهر مهم بنارس تنها یک روز در دست جهادگران بوده‌است. لابد که شتاب در غارت ویرانی‌ها و کشتارهایی بیشتر از معمول را نیز سبب شده‌است.

در این گزارش متأسفانه حدود یک سال (از رجب ۴۲۴ تا جمادی‌الآخر ۴۲۵) از تاریخ بیهقی از میان رفته‌است. با توجه به اینکه تاریخ بیهقی تقریباً تنها منبع این دوره است و به منابع متأخر اعتماد چندانی نیست، باید که تاریخ این یک سال با احتیاط نوشته شود.

۲. گردیزی، ۱۹۸-۱۹۹.

چپاول زده‌اند. حاجب بکتغدی را مأمور سرکوبی آنان کرد، که از ترکمانان شکست خورد و فقط توانست خبر شکست خود را برای امیرمسعود بیاورد. امیرمسعود در رمضان ۴۲۶ (۵۲۵)^۱ وارد غزنین شد.

لشکرکشی به هند و کشته‌شدن ینالتکین

گزارش ناچیز گردیزی جز چند مأموریت جنگی سرداران غزنین به هند و کشته‌شدن احمد ینالتکین در حال فرار از برابر سپاهیان امیرمسعود، مطلب مهم دیگری را دستگیرمان نمی‌کند. اما خوشبختانه دوباره گزارش‌های پربار بیهقی را در اختیار داریم. از نوشته‌ی بیهقی^۲ که پس از بخش گمشده می‌آید، چنین پیداست که گزارش‌هایی از لوهور (لاهور) به غزنین رسیده‌است که ترکمانان پیرامون احمد ینالتکین را گرفته‌اند و او با سرکشی برخلاف گذشته آشکارا آهنگ ناسازگاری با غزنین را دارد.

در شورایی که در حضور امیرمسعود برای سامان‌بخشیدن به اوضاع هند تشکیل شد، سرداری به نام تلک هندو^۳ مأموریت فرونشاندن سرکشی احمد ینالتکین را یافت.^۴ چون ابلاغ او صادر شد، نیروهای او در باغ فیروزی از جلو امیرمسعود رژه

۱. این تاریخ می‌تواند دقیق نباشد. چون در تاریخ بیهقی لشکرکشی تلک هندو به هند در جمادی‌الاول ۴۲۵ آمده‌است.

۲. بیهقی، ۵۱۹-۵۲۰.

۳. «این تلک پسر حجامی بود ولکن لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو به هندوی و فارسی. و مدتی دراز به کشمیر رفته‌بود و شاگردی کرده، و لختی زرق و عشوه و جادویی آموخته. و از آنجا نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید، که هر مهتر که او را بدید ناچار شیفته‌ی او شد و ازدست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد. و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی بازداشتند. و تلک حیلۀ ساخت تا حال او با خواجه‌ی بزرگ احمد حسن... رسانید...» و خواجه اسباب برکشیده‌شدن او را در درگاه سلطان محمود فراهم آورد، که تلک را پسندید «و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوان‌تر و سخنگوی‌تر بود. و امیرمحمود چنین کسی را خواستی، کارش سره شد...» (بیهقی، ۵۲۲-۵۲۴).

۴. آگاهی از گفت‌وگوهای این مجلس هم، به سبب حضور بیهقی در دربار و نزدیک به حقیقت بودن گزارش‌های او، به روشن‌شدن چگونگی اوضاع زمان کمک می‌کند: «سپاه‌سالار گفت: احمد را، چون ازپیش وی بگریخت، نماند بس شوکتی. و هر سالار که نامزد کرده‌آید تا پذیره‌ی او رود، به‌آسانی شغل او

رفتند و سپس نیمه‌ی جمادی‌الاول ۴۲۵ راه هند را پیش کشید. از گزارش‌ها چنین برمی‌آید که ینالتکین در برخوردهای نخستین با سپاه تلک پیروز بود، اما سرانجام در حال فرار، به‌هنگام عبور از سند غرق شد و پسرش نیز به اسارت افتاد و سرکشی ینالتکین به پایان رسید (۴۲۵ هجری).^۱

حاشیه‌ای بر تاریخ

یکی چند روز از زندگی امیرمسعود غزنوی

ما معمولاً به سبب نبود منابع قابل اتکا آگاهی چندانی درباره‌ی زندگی شاهانی مانند امیرمسعود نداریم. به درستی نمی‌دانیم که مردانی که به اصطلاح خداوند نامیده می‌شدند و اختیار مطلق بر جان و مال و ناموس مردم داشتند، روزگار را چگونه می‌گذرانیده‌اند. گزارش بیهقی،^۲ که تقریباً به دفتر خاطرات شاهی همیشه حاضر در صحنه می‌ماند، اطلاعات خوبی را در اختیار می‌گذارد: پس از راه افتادن تلک هندو به سوی جبهه، «امیر نماز دیگر این روز به کوشک دولت بازآمد به شهر. و

کفایت شود، که به لوهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن، برود در هفته. هرچند هوا سخت گرم است. امیر گفت: بدین مقدار شغل، زشت و محال باشد ترا رفتن، که به خراسان فتنه است از چندگونه. و به ختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است. و هرچند وزیر رفته و وی آن را کفایت کند، ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به بُست یا به بلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت. سالاری فرستیم، بسنده باشد. سپاه سالار گفت: فرمان خداوند راست و سالاران گروهی اینجا حاضرند در مجلس عالی و دیگر بر درگاهند. کدام بنده را فرماید رفتن؟ تلک هندو گفت: زندگانی خداوند دراز باد. من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواختِ نعمت گزارده باشم. و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن سرزمین من راه بهتر برم. اگر رأی عالی ببند، این خدمت از بنده دریغ نباید».

۱. گردیزی (صفحه‌ی ۲۰۰)، که این رویداد را مربوط به سال ۴۲۶ می‌داند، می‌نویسد: «تلک هرکسی را از لشکریان و بازرگانان که پیوسته‌ی احمد ینالتکین و کسان او بودند بگرفتی و یک دست و بینی او را بیریدی و نکال کردی. تا مردم بسیاری را بدین دستور نکال کرد». به گزارش گردیزی سر ینالتکین را برای امیرمسعود به بلخ فرستادند و به دستور امیر «میلی کردند و آن سراندران میل نهادند». به نظر، نوشته‌ی بیهقی که خود شاهد رویدادهای درباری بوده است درست‌تر است. در هر صورت مهم این نیست که سر ینالتکین را در کجا به محضر شاهانه آورده‌اند. اما آشنایی با شیوه‌ی کار و فناوری انتقال سر یک سردار در راهی طولانی می‌تواند جالب توجه باشد. بگذریم از شکل نهایی یک چنین سری در مقصد و جابه‌جایی خطوط چهره‌ی فرمانروای تشنه‌ی دیدار به‌هنگام دیدار!

۲. بیهقی، ۵۲۶-۵۳۰.

دیگر روز به کوشک سپید رفت و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز. و پس به باغ محمودی آمد و بنه‌ها آنجا آوردند و تا نیمه‌ی رجب آنجا بود. و از آنجا قصد قلعت غزنین کرد. و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود. آنجا آمد روز پنجشنبه بیست و سوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد. یک روز مهمان سرهنگ کوتوال بود و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند. و دیگر روز خلوت کرد. گفتند مثال‌ها داد پوشیده در باب خزاین که حرکت نزدیک بود. و شراب خوردند با مدیمان و مطربان و غزه‌ی شعبان را به کوشک محمودی بازآمد به شهر. روز سه‌شنبه پنجم شعبان امیر از پگاهی نشاط شراب کرد، پس از بار، در صفه‌ی بار با ندیمان». سپس در گزارش بیهقی داستان معروف نوشتن که غلامی بود چون صد هزار نگار می‌آید، که بالاتر به گوشه‌ای از آن پرداختیم! نوشتن غلام امیر محمد بود که پس از او به امیر مسعود رسید و چنان جایگاهی یافت که پس از تسکین غلام‌بارگی‌های دو شاه، به حکومت گوزگانان رسید! لابد که مردم گوزگانان بدبخت‌تر از مردم دیگر ولایت‌ها بوده‌اند.

با غلامی که خاص شدی، یک خادم بودی، با وی [اما] دو خادم نامزد شد، که به نوبت شب و روز با وی بودند. و از همه‌ی کارهای او اقبال خادم زرّین دست اندیشه داشتی که مهتر سرای بودی. چنان افتاد از قضا که بونعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگرستی. و این پادشاه آن می‌دیده بود. و دل در آن بسته، این روز چنان افتاد که بونعیم شراب شبانه در سر داشت. و امیر همچنان دسته‌یی شب‌بوی و سوسن‌آزاد نوشتن را داد و گفت: بونعیم را ده. نوشتن آن را به بونعیم داد. بونعیم انگشت را بر دست نوشتن فشرد. نوشتن گفت: این چه بی‌ادبی است، انگشت ناحفاظی را بر دست غلامان سلطان فشردن؟! و امیر از آن سخت در تاب شد. و ایزد عزّ ذکره دانست چگونگی آن حال که خاطر ملوک و خیال ایشان را کس به جای نتواند آورد. بونعیم را گفت: به غلام‌بارگی پیش ما آمده‌ای؟ جواب زفت باز داد. و سخت گستاخ بود، که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده است، بهانه‌ای توان ساخت شیرین‌تر ازین. امیر سخت در خشم شد.

بفرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدند و به حجره بازداشتند. و اقبال را گفت: هرچه از این سگ ناحفاظ را هست، صامت و ناطق، به نوشتکین بخشیدم. و کسان رفتند و سرایش فروگرفتند و همه‌ی نعمت‌هایش موقوف کردند. و اقبال نمازِ دیگر این روز به دیوان ما آمد با نوشتکین و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا جمله‌ی اسباب و ضیاع او را به سیستان و جای‌های دیگر فروگیرند و به کسان نوشتکین سپارند.^۱ و بونعیم مدّتی بس دراز در این سخط بماند، چنان‌که ارتفاع آن ضیاع‌ها به نوشتکین رسید. و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه به خانه بازبردند. و پس از آن بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده‌هزار دینار صله فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد که همه سته‌بودند. و گاه‌ازگاه شنودم که امیر در شراب بونعیم را گفتی: سوی نوشتکین نگری؟! و وی جواب دادی که از آن یک نگرستن بس نیک نیامدم تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی. و زو کریم‌تر و رحیم‌تر رحمة‌الله علیه کس پادشاه ندیده‌بود و نخوانده.^۲ و پس از آن این نوشتکین را با دو شغل که داشت دوات‌داری داد و سخت وجیه‌گشت. چنان‌که لختی شمشاد با رُخان گلنارش آشنایی گرفت^۳ و یال برکشید و کارش به سالاری لشکرها کشید....

پیداست که در پایتخت و حومه‌ی پایتخت کاخ‌ها و پارک‌های متعدّدی برای خوش‌گذرانی شاه و همچنین کارهای دیوانی وجود داشته‌است و شاه لحظه‌ای از عمر خود را به غفلت نمی‌گذرانده‌است. البته در مورد این یکی شاه بیشتر از جیب مردم هند. لابد که دربار غزنوی با کارشناسی‌های لازم به فناوری‌های لازم برای چپاول مردم بردبار دست یافته بوده‌است.

گردیزی می‌نویسد که در سال ۴۲۶ کاخ سلطنتی جدید در غزنین آماده‌ی

۱. نمونه‌ی بسیار خوبی برای این مورد که اختیار جان و مال و ناموس مردم در دست شاه است.

۲. یکی از نمونه‌هایی که بیهقی را سخت زیر سؤال می‌برد....

۳. البته اکنون بیهقی نمی‌توانسته‌است از نازک‌خیالی خود در اندیشه باشد، چون سلطان به‌هنگام تألیف با حوریان و غلامان بوده‌است!

بهره‌برداری شد. برای این کاخ تخت زرین و مرصعی نیز ساخته بوده‌اند. همچنین تاج زرین مرصعی به وزن هفتاد من که با زنجیرهای طلا از بالای تخت آویخته بود.^۱ در همین سال ۴۲۶ امیرمسعود به هندوستان لشکر کشید و به چندین شهر دست یافت و موفق به کشتار و غارت زیادی شد و حکومت لاهور را به پسر خود امیرمجد داد.^۲

پنج روز بعد، امیر به شکار پره رفت.

سپس امیر به باغ محمودی بازگشت و صاحب دیوان خراسان سوری معتز از نیشابور در رسید. بعد امیر از باغ محمودی به کوشک کهن پدر بازآمد... ارمغان‌های صاحب دیوان علاوه بر دینار نقد «چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش (?) و اصناف نعمت بود». همه شگفت‌زده شدند از فراوانی ارمغان‌هایی که از همه‌ی شهرهای خراسان، بغداد، ری، جبال و گرگان و طبرستان فراهم آمده بود. همچنین خوردنی‌ها و شراب‌های درخور. و آنچه زر نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ و سبز و سیم در کیسه‌های زرد دیداری (?)... چهار بار هزارهزار درهم.

امیرمسعود گفت: «نیک چاکری است این سوری. اگر ما را چنین دو سه چاکر بودی، بسیار فایده حاصل شدی».

در اینجا بیهقی درباره‌ی آرزوی سلطان اظهارنظری می‌کند که جای نظرهایی از این دست معمولاً در تاریخ او خالی است و در نتیجه از اعتبار بزرگ او اندکی کاسته می‌شود. او می‌نویسد:

با خود «گفتم همچنان است! و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده‌باشد، به شریف و وضع تا چنین هدیه ساخته

۱. اگر گزارش درست باشد، این تخت و تاج ما را به یاد تخت و تاج خسرو پرویز در تیسفون می‌اندازد. در تیسفون نیز تاج خسرو پرویز را به سبب سنگینی آن با زنجیرهای زرین از بالای تخت آویخته بوده‌اند. در گزارش رویدادهای سال ۴۲۹ هجری یک بار دیگر به تخت امیرمسعود باز خواهیم گشت.

۲. ظاهراً گردیزی رویدادهای سال ۴۲۵ را مربوط به سال ۴۲۶ آورده است.

آمده‌است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود»^۱

اشفتگی در فرمانروایی غزنویان

در گرماگرم سرکشی احمد ینالتکین در هند، از خوارزم نامه‌ای محرمانه رسید که هارون در حال سپاهگیری و طغیان است و خواجه‌ی بزرگ عملاً اختیاری از خود ندارد. در همین هنگام از نیشابور و ازسوی احمد علی نوشتکین، که از کرمان گریخته‌بود، خبر رسید که مردم توس و باورد نیز، با استفاده‌ی از غیبت سوری، آهنگ شورش دارند. همچنین در این میان هیأتی که زیر نظر ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بو طاهر تبانی چهار سال پیش برای بستن پیمان دوستی با قدرخان به ترکستان رفته‌بود و قرار بود که یکی از دختران قدرخان را برای امیر و دختری از بغراتکین را برای امیرزاده مودود بستانند، به غزنین بازگشت. این هیأت با قدرخان پیمان لازم را بسته‌بود، اما چون قدرخان درگذشته بود و ولیعهد او بغراتکین با نام ارسال بر تخت ترکستان نشسته‌بود، برنامه‌ی سفارت به تعویق افتاده‌بود. این هیأت، به سبب درگذشت ناگهانی دختر قراتکین، توانسته‌بود تنها شاه خاتون دختر قدرخان را برای امیرمسعود بیاورد.

روز جمعه نوزدهم شوال ۴۲۵ هجری به مناسبت سالروز ورود امیرمسعود از ری به بلخ و تخت‌نشینی او در بلخ، با بستن طاق نصرت‌های پراآذین و پرتکلف فراوان، در غزنین جشنی بزرگ گرفته‌شد. هدف امیرمسعود این بود که با به‌نمایش گذاشتن شکوه و جلال پایتخت غزنوی در دل ترکان بیم اندازد.^۲

احمد علی نوشتکین توانست در نبردی خونین شورش نیشابور را بخواباند و نزد

۱. از دنباله‌ی گزارش بی‌هقی صرف‌نظر نمی‌توان کرد: «سوری مردی متهور و ظالم بود. چون دست او را گشاده کردند، بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مال‌های بی‌اندازه ستد و آسیب ستم او به ضعفا رسید و زانچه ستد، از ده درم پنج سلطان را داد. و آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند و به اعیان ترکان بنالیدند تا ایشان اغوا کردند ترکمانان را. و ضعفا نیز به ایزد عز ذکره حال خویش برداشتند و منهیان را زهره نبود که حال سوری را به راستی آنها کردند. و امیر رضی‌الله عنه سخن کس بر وی نمی‌شنود، و به آن هدیه‌های به افراط وی می‌نگریست. تا خراسان به حقیقت در سر ظلم و درازدستی وی بشد».

۲. بی‌هقی، ۵۴۳-۵۵۲.

امیرمسعود از زشت‌نامی فرار خود از کرمان بکاهد. اما فرار نوشتکین از کرمان نیز حاصل یکی دیگر از شورش‌های قلمرو فرمانروایی غزنوی است. پیش‌تر امیرمسعود هنگامی که از هرات به بلخ آمد، سپاهی را با حاجب جامه‌دار به مکران فرستاده و آنجا را به قلمرو خود افزوده بود. او سپس احمد علی نوشتکین را، با مقام والی و سپهسالار، مأمور تصرف کرمان کرده بود. احمد علی نوشتکین نیز توانسته بود به آسانی کرمان را به قول بیهقی^۱ از «مشتی اوباش دیلم» بازستاند.

ظاهراً در این زمان از هر گوشه‌ای صدایی برخاسته بود. نوشته‌ی بیهقی^۲ درباره‌ی شورش‌ها نشان‌دهنده‌ی موقعیت و اعتبار فرمانروایی امیرمسعود در این روزگار است. او، که معمولاً برای غزنویان آبروداری می‌کند، می‌نویسد: «مدتی دراز و هر جای فترات افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی‌رسمی می‌کردند، تارعیّت به ستوه شد و به فریاد آمدند. پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند، پسر مافنه (شاید ماه‌پناه) و نامه‌های اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند: این لشکر خراسان غافل‌اند و به فساد مشغول. فوجی سوار باید فرستاد، با سالاری محتشم تارعیّت دست برآرد و بازرهیم از ستم خراسانیان^۳ و ایشان را آواره کنیم». حاصل این برخورد بود که احمد علی نوشتکین ناچار از گریز شد.^۴

جالب‌توجه است که بیهقی می‌نویسد که امیرمسعود «آخر عفو کرد» کرمانیان را! و ما می‌دانیم که در امیر دیگر قدرت تنبیه و سیاست‌کردن و یا به عبارت دیگر عفو نکردن نمانده بوده است.

۱. بیهقی، ۵۵۵. بالاتر نیز به این قول بیهقی اشاره کرده‌ام.

۲. بیهقی، ۵۵۶.

۳. منظور حکومت غزنوی است. در این روزگار تا غزنین نیز خراسان به‌شمار می‌آمد و چون از اغیار دوره‌ی اسلامی، خراسان حکومت شرق ایران را در دست داشته است، حکومت غزنویان نیز حکومت بود. خراسانی به‌شمار می‌آمده است. دور نیست که حتی برداشت بیهقی نیز چنین بوده است. این برداشت، صرف‌نظر از ملّیت حاکمان، چندان هم از حقیقت دور نبوده است.

۴. درباره‌ی سرنوشت نوشتکین بیهقی می‌نویسد: «چون خجلی مندوری بود و بس روزگار برنیامد ده گذشته شد».

حرکت امیرمسعود به سوی خراسان و گرگان

در پی این آشوب‌ها امیرمسعود بر آن شد تا خود را به هرات برساند و در این شهر ببیند که چگونه می‌توانند از پس دشواری‌های فراهم آمده برآید. او غزنین را به پسرش امیرسعید سپرد و سرهنگ کوتوال را به کارگزاری او گمارد. مسعود همچنین به وزیر خود خواجه احمد عبدالصمد پیغام داد تا پس از به پایان رساندن کار ختلان و تخارستان منتظر او بماند.^۱ سپس او سه روز مانده از شوال ۴۲۵ غزنین را به سوی تگیناباد و بُست، که بر سر راه هرات بود، ترک کرد. در بُست خبر آمدن ترکمانان را به حدود مرو، سرخس، بادغیس و باورد دریافت کرد و دریافت که سپاهیان گماشته‌ی او توانایی جلوگیری از مهاجمان را ندارند. همچنین خبر رسید که هارون پادشاه خوارزم آهنگ آن را دارد که به سوی مرو آید و قرار است که علی تکین پس از کشیدن به ترمذ و بلخ با او دیدار کند.

البته پس از حرکت مسعود از بُست، در میان راه یک خبر خوب به او رسید و آن خبر گرفتار شدن احمد ینالتکین بود. او بی درنگ از تلک خواست تا سر ینالتکین و پسر او را به درگاه بیاورد.^۲ سپس مسعود به هرات و سرخس رفت. نخست در سرخس و بعد در راه مرو در سه فرسنگی لشکرگاه سرآورده زدند. خواجه‌ی بزرگ نیز پس از آرام کردن ختلان و تخارستان به امیرمسعود پیوست. امیرمسعود می‌خواست به مرو برود و از این شهر تکلیف خود را با ترکمانان و هارون پادشاه خوارزم روشن کند (صفر ۴۲۶).^۳

۱. در این هنگام هنوز تلک هندو کار احمد ینالتکین را نساخته بود. بنابراین به او هم نوشت که کار خود را با جدیت دنبال کند تا کار یک سره شود.

۲. باز هم جای شگفتی است که بی‌هی (صفحه‌ی ۵۶۰) با آن همه تجربه، با خون‌سردی می‌نویسد: «عاقبت خائنان و عاصیان چنین باشد. و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر به باد داد. و چون بر کتب مثبت است دراز ندهم».

۳. بی‌هی، ۵۷۱.

جشن سده در نزدیکی مرو

به روایت بیهقی

پیش‌تر نیز گفتیم که ما، به سبب آگاهی ناچیز خود از جشن‌های کهن ایرانی، ناگزیریم حتی از یک واژه‌ی گزارشی کهن نگذریم. روشن است که گزارشی کوتاه نیز بر آگاهی ما نخواهد افزود. اما همین گزارش‌های کوتاه می‌توانند برای پژوهندگان جشن‌های باستانی سودمند باشند. پس از استقرار سرای سلطانی در راه مرو، بیهقی^۱ می‌نویسد: «و سده نزدیک بود. اشتران سلطانی را و از آن همه‌ی لشکر به صحرا بردند و گز کشیدن گرفتند، تا سده کرده‌آید و پس از آن حرکت کرده‌آید.^۲ و گز می‌آوردند و در صحرایی که جوی آب بزرگ بود.^۳ بر آن برف می‌افکندند، تا به بالای قلعتی برآمد. و چهارطاق‌ها بساختند از چوب. سخت بلند. و آن را به گز بیاگندند. و گز دیگر جمع کردند، که سخت بسیار بود. و به بالای کوهی برآمد بزرگ. و الهی بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از دارات این شب به دست کردند....»

و سده فراز آمد. نخست، شب امیر بر آن لب جوی آب که شراعی زده بودند بنشست. و ندیمان و مطربان بیامدند. و آتش به هیزم زدند. و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند. و کبوتران نطف‌اندود بگذاشتند و ددگان برف‌اندود^۴ و آتش زدند، دویدن گرفتند. و چنان سده‌یی بود که دیگر آن چنان ندیدم. و آن به خرمی به پایان آمد.^۵

۱. بیهقی، ۵۷۱ به بعد.

۲. پیداست که توقف کاروان امیرمسعود در راه مرو برای برگزاری جشن سده بوده است. اما پیدا نیست چگونه این سلطان ترک و بیگانه به جشنی ایرانی توجه داشته است. البته می‌توان به نقش سه نسل زندگی در بلندپایگی و همچنین به نقش درباریان ایرانی و فضای ایرانی اندیشید!

۳. مقصود رود سرخس است، اما چرا بیهقی به نام این رود اشاره‌ای نمی‌کند؟

۴. فیاض مصحح تاریخ بیهقی در پانویس صفحه‌ی ۵۷۲ می‌نویسد، شاید بقاراندوده یا بقاراندود، اما نمی‌گوید، به چه معنا.

۵. در مجلد سوم سده‌های گمشده از سده‌ی باشکوه مردآویج خواهیم نوشت.

لشکرکشی بیهوده‌ی امیرمسعود به طبرستان

کمی بالاتر گفتیم که برنامه‌ی امیرمسعود این بود که از مرو اوضاع ماوراءالنهر و خوارزم را سامان بخشد. اما پس از برگزاری جشن سده، ناگهان به بلندپایگان خود گفت که می‌خواهد به جای مرو، نیشابور را مرکز عملیات خود قرار بدهد. از گزارش بیهقی^۱ چنین برمی‌آید که بلندپایگان دلسوزی، مانند بونصر مشکان و وزیر او خواجه احمد عبدالصمد^۲ مخالف این تصمیم بودند.

در هر حال امیرمسعود، که از سر تکبر به سخن کسی گوش نمی‌سپرد، به تحریک برخی از درباریان خود، مانند ابوالحسن عراقی، به بهانه‌ی دریافت مالیات معوق دوساله، از راه نیشابور و اسفراین به طبرستان لشکر کشید و در روز بیست و ششم ربیع‌الاول ۴۲۶ وارد گرگان شد.^۳ سپس برای سرکوبی انوشیروان پسر منوچهر بن قابوس و باکاليجار کوهی،^۴ که با بزرگان از شهر گریخته بودند، با بی‌اعتنایی به پیام سرسپردگی و بندگی اینان، تا ساری و آمل پیش رفت. انوشیروان و باکاليجار ناگزیر تا ناتل و کجور و رویان عقب نشستند. امیرمسعود شخصاً به تعقیب آن‌ها پرداخت و در نبردی بسیار سخت به سپاه آنان پیروز شد و در بازگشت به آمل از سر خشم این شهر را به شهادت بیهقی^۵ با خشونت زیاد غارت کرد و آتش زد.

۱. بیهقی، ۵۷۶ به بعد.

۲. برای نمونه، خواجه عبدالصمد در نامه‌ای که به امیر نوشت یادآوری کرد که: «بندگان را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار باید کردن، که خداوندان بزرگ هرچه خواهند کنند و فرمایند. اما رسم و شرط است که بنده‌یی که این محل یافته‌باشد، از اعتماد خداوند که من یافته‌ام، نصیحت را سخن بازنگیرد در هر بابی. دی سخن رفته‌است درین رفتن بر جانب دهستان و رأی عالی قرار گرفته‌است که ناچار ببايد رفت. و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند که گفتند، ایشان فرمانبردارند هرچه فرمان باشد، شرط کار ایشان آن باشد. ولکن با بنده، چون بیرون آمدند، پوشیده بگفتند که این رفتن ناصواب است و از گردن خویش بیرون کردند».

۳. بیهقی، ۵۷۴ به بعد.

۴. پیش از این دیدیم که امیرمسعود باکاليجار را از سوی خود به امارت طبرستان نشانده بود و قرار بود که باکاليجار هر سال مبلغی را به عنوان خراج به امیر غزنوی بدهد. ظاهراً باکاليجار در پرداخت خراج سستی کرده بود و بهانه‌ی لازم را برای تاختن به طبرستان در اختیار امیرمسعود قرار داده بود.

۵. در تاریخ بیهقی هر جا که خود بیهقی در صحنه حضور دارد، تاریخ جان می‌گیرد و خواننده احساس

در جمادی الاول ۴۲۶ با کاليجار با فرستادن پسر خود به عنوان گروگان از اختلافی که پیش آمده بود پوزش خواست^۱ و تقاضای آشتی کرد. امیرمسعود که خبرهای نگران‌کننده‌ای از جای جای خراسان داشت و از سرازیر شدن سلجوقیان به جنوب در بیم بود، برای آسوده شدن از ناحیه‌ی طبرستان با تقاضای با کاليجار موافقت کرد و حتی برای خشنودی با کاليجار، پسر او را با خلعتی درخور بازگرداند. به این ترتیب او عملاً حکومت گرگان و طبرستان را دست‌نشانده‌ی خود به شمار آورد.

حاشیه‌ای بر تاریخ

بخشکی از تاریخ اجتماعی ایران

نوشتن تاریخ اجتماعی ایران بسیار دشوار است. از سویی به سبب سکوت منابع تاریخی در این باره و از سوی دیگر برای اینکه این تاریخ آکنده است از هنجارها و

→ می‌کند که در حال خواندن یکی از روزنامه‌های روز است: خواجه‌ی بزرگ با اشاره به هزینه‌ی لشکرکشی امیر به طبرستان گفت: «باید که از این نواحی وی را نثاری باشد به سزا. گفتند: فرمانبرداریم آنچه به طاقت ما باشد، که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش. و نثار ما که از قدیم باز رسم رفته است، از آن امل و طبرستان درمی صدهزار بوده است و فراخور این تایی چند محفوری و قالی، که اگر زیادت‌تر از این خواسته آید، رعایا را رنج بسیار رسد... آملیان چون این حدیث بشنوند، به دست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند: ما این حدیث را بریدیهت هیچ جوابی نداریم و طاقت این مال کس ندارد. امیرمسعود چون این شنید، گفت: نیک آمد. امروز بازگردند و فردا پخته بازآیند که این مال سخت زود می‌باید سه حاصل شود تا اینجا دیر نمایم!»

آن‌گاه بیهقی می‌نویسد: «بیامدم و بگفتم و آملیان بازگشتند سخت غمناک... و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت: این مال را امروز وجه باید نهاد! خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد. من شادتر باشم که خزانه معمور گردد و این مال بزرگ است و آملیان دی سخت سست جوابی دادند... چه فرماید؟ گفت: آنچه سخت کردم خواستنی است از امل تنها! وزیر دستور سلطان را با آملیان بازگفت علوی و قاضی گفتند: ما دی مجمعی کردیم و این حال بازگفتیم. خروشی سخت بزرگ برآمد... دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده‌ایم و طاعت داریم... بسو سهل دیوانی برنهاد و مردم را در پیچید. و آن مردم که به دست وی افتاد گریختگان را می‌دردادند... سواره و پیاده می‌رفت و مردمان را می‌گرفتند و می‌آوردند... و آتش در شهر زدند و هر چه خواستند می‌کردند، هر که را خواستند می‌گرفتند و قیامت را مانست دیوان باز نهاده... در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار به لشکر رسید. و دو چندین بسته بودند به گزاف» (بیهقی، ۵۹۹-۶۰۰).

رفتارهای متضاد. ازسویی بی‌داد شاهان و امیران فارغ از مرز و اندازه است و ازسویی دیگر رعیت را در برابر حکم شاه و امیر چاره‌ای جز تسلیم و گردن نهادن نیست. این فعل مرکب گردن نهادن فعلی غم‌انگیز و درعین حال افشاکننده است. و متأسفانه گاهی حتی مورخان معاصر رویدادهای روزگاران گذشته‌ی تاریخ ایران را با دو چشم می‌نگرند.

عجب حکایتی است! مورخ با اینکه بیشتر از دیگران عادت دارد به جابه‌جا شدن بیهوده‌ی شاهان و امیران در قلمرویی که اینان ادعای حاکمیت بر آن را دارند، گاهی (اگر نگویم اغلب) برخی از صفحه‌های تاریخ را چنان بی‌شوکت و حاصل می‌یابد که بی‌درنگ می‌خواهد از میدان تاریخ بگریزد و به ناکجاآبادهای افسانه‌ای و قلمرو دیوان و پریان پناه ببرد!

ما گاهی، برای پرهیز از بی‌حفره ماندن تاریخ، چنان نگران می‌شویم که ناگزیر بخش‌هایی ملال‌آور از تاریخ را بر خود تحمیل می‌کنیم. بخش‌هایی که حاصلی جز فراهم آوردن خشمی سرد و بیهوده ندارند و به‌ناچار از خود می‌پرسیم که گزارشگری مانند بیهقی، که خود شاهدی هشیار بوده‌است، در حال نوشتن به چه می‌اندیشیده‌است و چرا نمی‌نوشته‌است که شاهد بیهودگی بوده‌است و چرا این همه با عزت و احترام از شاهی که در گذشته‌است یاد می‌کند و این اصطلاح خسته‌کننده‌ی رضی‌الله عنه را از زبان نمی‌اندازد! چرا بیهقی وظیفه‌ی ظالم و احمق و بیهوده خواندن امیرمسعود را از دوش خود برمی‌دارد و برعهده‌ی ما می‌گذارد که هزار سال از او دور شده‌ایم و دیگر حتی رغبت چندانی هم به ناسزاگویی نداریم و خاطره‌های تلخ بی‌شمار حتی رغبت به خشم را نیز از ما ربوده‌اند؟

ایران حکومت‌های بی‌حاصل فراوانی داشته‌است، اما حکومت سلطان یا امیرمسعود سرآمد همه‌ی حکومت‌های بی‌حاصل است. او در میان مثلث غزنین، بلخ و نیشابور و پیرامون سرگردان است و ما بی‌آنکه کوچک‌ترین مهری به او داشته باشیم، باید شاهد نشاط‌های شراب و شهوت و شکار او باشیم. تا مگر تاریخ گذشته‌ی ما بی‌حفره نماند!

به عبارتی، ما حفره‌ی تاریخ را با جسدِ آزرده‌گانِ بی‌فریادِ بی‌شمارِ تاریخ پر می‌کنیم. طنز تلخ داستان در این است که این آزرده‌گانِ بی‌فریادِ بی‌شمارِ تاریخ،

نیاکان ما هستند و ما حتی یک دم از بالیدن به نیاکان خود غافل نمی‌مانیم! و فراموش می‌کنیم که حکومت در ایران همیشه منشأ ناامنی بوده‌است و به‌ندرت چشم از مال و جان و ناموس مردم برداشته‌است. نیاکان ما همواره از عبور شاه و سپاهش از آبادی و شهرشان نگران شده‌اند و همیشه آرزو کرده‌اند که او برای بازگشت مسیر دیگری را انتخاب کند. درعین حال تا بازگشت موکب ملوکانه و جابه‌جاشدن او در پایتخت دست هیچ پیشه‌ور و کشاورزی رغبتی برای کار نداشته‌است.

شگفت‌انگیز است که بغداد دیگر شعار برابری و برادری را سر نمی‌دهد. گویا سرازیری چهارصدساله‌ی ثروت ایران به بغداد پیمانه‌های امپراتوری را چنان انباشته‌است، که دیگر کسی به‌یاد لشکرکشی‌های صدر اسلام و بانگ برادری و برابری نمی‌افتد. و از خود می‌پرسی که اگر حکومتی چون حکومت امیرمسعود بیگانه برای ایرانیان کفایت می‌کرد، چرا یزدگرد سوم را دربه‌در کردند؟ بسا که ساسانیان، با تجربه‌ای که در حکومت دینی داشتند، بهتر از امویان و عباسیان و بغدادیان عمل می‌کردند!

دراین میان شگفت‌انگیز است که حاکمان ما هیچ‌گاه از اینکه بی‌دادگر نامیده‌شوند خشنود نبوده‌اند. و شگفت‌انگیزتر اینکه ما هنوز حکمی کلی و فراگیر درباره‌ی حاکمان روزگاران گذشته‌ی خود صادر نکرده‌ایم. هنوز شاهنامه را با میل می‌خوانیم و به گوشه‌وکنار آن دل بسته‌ایم! به‌گونه‌ای که گویا داستان‌های شاهنامه در مدینه‌ای فاصله روی داده‌اند!

داستانی را که اینک آن را برای نمونه به‌روایت بی‌هقی^۱ می‌آورم، در برخی از نوشته‌های معاصران برای نشان دادن روحیه‌ی عدالت‌پرور امیرمسعود می‌آید. درحالی‌که این رویداد بسیار خشن نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که سلطان حتی ظلم و تعدی را نیز مقوله‌هایی انحصاری می‌پندارد. مایل نیست که حتی دست‌اندازی به حقوق دیگران را ازسوی کسی دیگر تحمّل کند. می‌خواهد که تنها او باشد که می‌تواند خود را مالک منحصربه‌فرد جان و مال و ناموس مردم بخواند:

امیر مسعود، در سفر به طبرستان که گزارش ملال‌آور آن آمد، از کنار آرامگاه قابوس گذشت و در جایی به نام محمدآباد فرود آمد. در راه «مولازاده‌یی دست به گوسپندی دراز کرده بود، متظلم پیش امیر آمد و بنالید. امیر اسب بداشت و نقیبان را گفت هم‌اکنون خواهم که این مولازاده را حاضر کنید. بتاختند و از قضای آمده و اجل رسیده مولازاده را بیاوردند - و بیستگانی خوار بود (حقوق‌بگیر) - با گوسپند که استده بود. و امیر او را گفت: که بیستگانی داری؟ گفت: دارم. چندین و چندین. گفت: گوسپند چرا سندی از مردم ناحیتی که ولایت ماست؟ و اگر به گوشت محتاج بودی، به سیم چرا نخریدی؟ که بیستگانی سنده‌ای و بی‌نواپی نیست. گفت: گناه کردم و خطا کردم. گفت: لاجرم سزای گناهکاران بینی. فرمود تا وی را از دروازه‌ی گرگان بیاویختند و اسب و سازش به خداوند گوسپند داد و منادی کردند که هرکس که بر رعایای این نواحی ستم کند، سزای او این باشد. و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد».

و این هم شگفت‌انگیز است که همین بیهقی که معمولاً در گزارش‌های او نمی‌توان تردید کرد، چند سطر پایین‌تر^۱ می‌نویسد که سپاهیان امیر «سرای‌ها و مال‌های گریختگان می‌جستند و آنچه می‌یافتند می‌ستدند. و اندک چیزی به خزانه می‌رسید که بیشتر می‌ربودند، چنان‌که رسم است و در چنین حال باشد!» و همین بیهقی شاهد چپاول و کشتار مردم آمل از سوی بیستگانی‌بگیران دار و دسته‌ی امیر مسعود، بوده است.

بیهقی، نخواست، نشان می‌دهد که ربودن، بنابر رسم و سنت، حق مسلم و قانونی سلطان است! یعنی اندوخته‌ی خزانه‌ی سلطان همواره باید در طول لشکرکشی تقویت شود تا سلطان بتواند از عهده‌ی لشکرکشی برآید. سلطان باید لشکر بکشد، تا از اندوخته‌ی خزانه‌ی او چیزی کاسته نشود. و احساس می‌شود که بیهقی در این روند هیچ اشکالی را نمی‌بیند.

و دریغ که کم‌وبیش در سراسر تاریخ ایران چنین بوده است. آیا روزی خواهیم توانست که شاهنامه‌ی خود را که این همه دل‌بسته‌ی آن هستیم

۱. بیهقی، ۵۸۴. نیز نک: ۵۹۹-۶۰۰، غارت بی‌دلیل مردم آمل.

نجات دهیم؟! آیا کی خسرو، که از جاودانیان ایرانیان است، توان و عشق لازم را برای ما فراهم خواهد آورد؟

سرازیر شدن سلجوقیان به جنوب

امیر مسعود پس از لشکرکشی کاملاً بیهوده‌ی خود به طبرستان، که حاصلی جز انگیختن نفرت عمومی نداشت، ۱۱ رجب ۴۲۶ به نیشابور بازگشت. او در اینجا به نوشته‌ی بیهقی،^۱ پشیمان از بدنامی بزرگی که در طبرستان فراهم آورده بود، به گرمی دست‌اندرکار ساختن سپاه شد تا آن را برای رویارویی با ترکمانان و سلجوقیان به نسا فرستد. اما در این هنگام روزگار شمال خراسان و ماوراءالنهر به گونه‌ای بود که دیگر امکان نیروگرفتن غزنویان در اینجا غیرممکن به نظر می‌آمد. اغتشاشات شمال خراسان در این دوره چنان متنوع و گوناگون و در عین حال زودگذر است که پرداختن به همه‌ی آن‌ها بسیار ملال‌آور است. بنابراین در اینجا به رویدادها جز به کوتاهی اشاره نخواهد شد.

در این میان، به عادت همیشگی دربارها، نظر سلطان را به خواجه‌ی بزرگ احمد عبدالصمد برگرداندند و او را وزیری خائن قلمداد کردند. اما پیش از اینکه بدگویی‌ها به بار بنشینند، با کوشش بونصر مشکان، که سخت طرف اعتماد امیر مسعود بود، دل امیر از وزیر فداکار خود سبک شد.^۲ سپس در شورایی که درباره‌ی چگونگی پیشگیری از ترکان تشکیل شد، سردار بگتغدی، به رغم پیری،

۱. بیهقی، ۶۱۹.

۲. گزارش بیهقی درباره‌ی گفت‌وگوهای بونصر با شاه و وزیر چنان بی‌شایه است که گویی از این گفت‌وگوها چند روزی بیش سپری نشده است. این گزارش یکی دیگر از گزارش‌هایی است که بی‌شایه بودن تاریخ بیهقی را می‌نمایاند و به آن اعتباری فراوان می‌بخشد. ما با آن می‌توانیم بخشی از عطش خود را درباره‌ی ارتباط واقعی شاهان با وزیران و چگونگی آن در آن روزگار فروشنایم. دریغ که به سبب طولانی بودن مطلب نمی‌توان به نقل آن پرداخت و باید که از خواننده خواست که خود تاریخ بیهقی (صفحه‌ی ۶۲۵-۶۲۵) را به دست گیرد! اما زیبایی این گزارش نباید مانع از درشگفت ماندن ما از سرسپردگی بی‌چون و چرای برخی از بزرگان پاک‌دامن به شاه باشد! فراموش نکنیم که در اینجا پای سه شخصیت فهیم، یعنی بونصر مشکان و خواجه عبدالصمد و ابوالفضل بیهقی در میان است و آن یکی شاه بی‌ملاحظه و خودخواه غزنوی!

برای مقابله با ترکان برگزیده شد.^۱

روز نهم شعبان ۴۲۶ بگتغدی با لشکری ساخته رو به سوی نسا نهاد. روز ۲۱ شعبان خبر نخستین پیروزی رسید. پگاه بعد خبر شکست بزرگ و ازهم پاشیدن سپاه سلطان.^۲ سالار بگتغدی نیز آمد و آنچه را که رفته بود باز نمود. امیر گفت: «اگر مقدّمان نافرمانی نکردندی، همه‌ی ترکستان را بدین لشکر بتوانستی زد»!^۳

سرانجام بلندپایه‌ای به نام قاضی صینی^۴ را مأمور ملاقات با ترکان یاغی کردند. صینی از نیشابور به میان ترکان رفت و پس از گفت‌وگوهای مقدّماتی با سه رسول از ترکمانان به نام‌های یبغو، طغرل و داوود و دانشمند بخاری به نیشابور بازگشت. بیهقی^۵ که شاهد جریان بوده است می‌نویسد: «و دیگر روز ایشان را به دیوان وزارت^۶ فرستادند و بسیار سخن رفت... و با امیر سخن به پیغام بود. آخر قرار گرفت

۱. در این میان خواجه عبدالصمد را نظر این بود که «گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند و بندگی می‌نمایند، ایشان را قبول کردن اولی‌تر از رمانیدن و بدگمان گردانیدن»، که سلطان را قبول نیفتاد (بیهقی، ۶۲۷).

۲. بیهقی (صفحه‌ی ۶۲۹) می‌نویسد: «در وقت که این خبر رسید، دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد. بونصر خانه به محمدآباد داشت، نزدیک شادیاخ. در وقت به درگاه آمد... از حال امیر پرسید. گفتند وقت سحر خفته است و به هیچ‌گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار کردن... وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند. من که بوالفضلم چون به درگاه رسیدم، وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوری صاحب دیوان خراسان و حاجب شبّاشی و حاجب بوالنضر را یافتم خالی نشسته بر درباغ و در بسته. که باغ خالی بود... وقت چاشتگاه رقتی نوشتند به امیر و باز نمودند که چنین حادثه‌ی صعب بیفتاد... خادم جواب آورد پس از نماز بار باشد...». در این بار بونصر مشکان به امیر گفته بود: «یک‌چندی دست از شادی و طرب می‌باید کشید».

۳. بیهقی، ۶۳۵.

۴. درباره‌ی این بلندپایه نک: بیهقی، ۶۳۹-۶۴۱.

۵. گزارش بیهقی (صفحه‌ی ۶۴۱) چنان زنده است که دریغ آمد که به نقل غیرمستقیم بسنده کنم.

۶. در لابه‌لای گزارش‌ها به طور غیرمستقیم به مطالب جالبی برمی‌خوریم که برای بازیافت چگونگی وضع اداری امارت سودمندند. در این هنگام امیرمسعود با بزرگان دیوانی و اداری فرمانروایی خود در نیشابور به سر می‌برد. بیهقی از دیوان وزارت به گونه‌ای یاد می‌کند که گویا در شهرهای بزرگی چون نیشابور، علاوه بر کاخی برای خود امیر، بناهایی اداری نیز وجود داشته‌اند که به هنگام حضور امیر در اختیار نهادهای گوناگون گذاشته می‌شدند. مانند دیوان وزارت، دیوان رسایل... و چنین نبوده است که همراهان دیوانی و لشکری امیر سرگردان بوده باشند.

بدان که ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدّم داده آید و... و ایشان ایمن شوند. یک تن از این سه مقدّم آنجا به درگاه آید و به خدمت بباشد. و رسول داران^۱ رسولان را به خوبی فرود آورد. و استاد (بونصر مشکان) منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم. دهستان به نام داوود و نسا به نام طغرل و فراوه به نام یبغو. و امیر آن را توقیع کرد... و سه خلعت بساختند چنان که رسم والیان باشد: کلاه دوشاخ و لوا و جامه ی دوخته به رسم ما^۲ و اسب و استام و کمر به زر هم به رسم ترکان و جامه های نابریده از هر دستی هریکی را سی تا... و امیر لختی ساکن تر شد و دست به نشاط و شراب برد که مدّتی دراز بود تا نخورده بود.

امیر مسعود بر آن شد تا پس از برگزاری جشن مهرگان، که نزدیک بود، نیشابور را ترک کند و از راه هرات به بلخ درآید. جالب توجه است که در این روزگار برای دربار جشن مهرگان اعتبار بیشتری داشته است تا جشن نوروز.^۳

آن سال، شانزدهم ذیقعه ی ۴۲۶ جشن مهرگان بود. امیر مسعود «بامداد به جشن نشست، اما شراب نخورد. و نثارها و هدیه ها آوردند از حدّ و اندازه گذشته. و پس از نماز، نشاط شراب کرد و رسم مهرگان تمامی به جای آوردند. سخت نیکو و با تمام شرایط آن».^۴

در همین هنگام صینی از نزد سلجوقیان بازگشت و خبر آورد که آن ها را هوای برخاستن در سر است^۵ و سلطان را از رفتن به سوی هرات بر حذر داشت. اما

۱. پیداست که نهادی هم برای مهمانداری از رسولان وجود داشته است و ترتیب اقامت و پذیرایی از این رسولان را می داده است.

۲. و این هم پیداست که لباس بلندپایگان را هنجاری مانند اونیفرم بوده است و امیر از این گونه لباس ها همواره به همراه داشته است. و لابد که این کار هم نهادی کوچک برای خود داشته است.

۳. مثلاً بیهقی در جایی (صفحه ی ۷۵۱) به هنگام اشاره به جشن نوروز سال ۴۲۰ هجری فقط می نویسد: «امیر به جشن نوروز نشست». همین و بس.

۴. بیهقی، ۶۴۳.

۵. «و در خلوت با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که سلطان را عشوّه دادن محال باشد. این قوم را بر بادی عظیم دیدم اکنون که شدم، و می نماید که در ایشان دمیده اند و هر چند عهده ی کردند، مرا که صینی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شنودم که به خلوت ها استخفاف کردند و کلاه های دو شاخ را به پای بینداختند و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت به جدّ. نباید که خللی افتد، من از گردن خویش بیرون کردم» (بیهقی، ۶۴۳).

امیر مسعود با قاطعیت در رفتن به هرات پای فشرده و به سوی هرات حرکت کرد و از هرات به سوی بادغیس رفت. سخت شادکام و با نشاط شراب و شکار. در آغاز محرم ۴۲۷ امیر مسعود، با سپاهی که در راه نیروی بیشتری گرفته بود، وارد بلخ شد و در بناهای دیوانی مستقر شد.^۱ او سپس برای شکار به درّه‌ی گز رفت. در اینجا پسران و فرستادگان علی تکین آمدند و از کردار گذشته عذر خواستند و صلح بستند. در این میان از خراسان تا بستان هر آن خبری از شورش می‌رسید که مهم‌تر از همه درباره‌ی سرکشی‌ها و دست‌اندازی‌های سلجوقیان بود و چنین بود که خراسان در حال از دست رفتن است. در این حال، امیر مسعود، پس از دادن دستورهای لازم و تقسیم کار در میان سرداران نامی خود، راه غزنین پیش گرفت و روز ۲۱ جمادی‌الاول ۴۲۷ وارد پایتخت شد و پس از چند روز در کاخ جدید خود قرار گرفت.^۲

۱. «و هدیه‌ها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گرانمایه و غلامان ترک و باز و بوز و چیزهایی که از نواحی خیزد پیش امیر آوردند. سخت بسیار و به موقعی خوب افتاد. و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی‌ی بزرگ و نیکو ساخته بودند. جنیتان بردند و والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس از آن به خوان فرود آوردند و بعد از آن شراب خوردند و روز به خوشی پایان آمد» (بیهقی، ۶۴۵-۶۴۶).
 ۲. در حالی که مورخ امیر مسعود را همواره بیرون از غزنین و در بلخ و خراسان می‌یابد، گزارشی از بیهقی (صفحه‌ی ۶۵۱-۶۵۳) خبر از کاخی بزرگ می‌دهد که در غزنین ساخته بوده‌اند:

و کوشک مسعودی راست شده بود. چاشتگاهی برنشست و آنجا رفت و همه بگشت و به استقصا بدید و نامزد کرد خانه‌های کارداران را و وثاق‌های غلامان سرابی را و دیوان‌های وزیر و عارض و صاحب‌دیوان رسالت و وکیل را، پس به کوشک کهن مسعودی بازآمد. و مردم به شتاب در کارها افتاد. و هر کسی جای خویش راست می‌کرد. و فراشان جامه‌های سلطانی می‌افگندند و پرده‌ها می‌زدند. و چنین کوشک نشان ندهند هیچ‌جای. و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود. و همه به دانش و هندسه‌ی خویش ساخت و خط‌های او کشید به دست عالی خویش، که در چنین ادوات، خصوصاً در هندسه آیتی بود رضی الله عنه. و این کوشک به چهار سال برآوردند و بیرون مال که نفقات کرد حشر و مرد بیگاری به اضعاف آن آمد. چنان‌که از عبدالملک نقاش مهندس شنودم که روزی سرهنگ بوعلی کوتوال گفت. هفت بار هزار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده‌است. بوعلی گفت: مرا معلوم است که دو چندین حشر و بیگاری بوده‌است. و همه به علم من بود. و امروز این کوشک عالمی است، هر چند بسیار خلل افتاده‌است. گواه بناها و باغ‌ها بسنده باشد. و بیت سال است تا زیادت‌ها می‌کنند بر بناها. و از بناهای آن نیز چند چیز نقص افتاده‌است.

هنوز امیرمسعود در کاخ جدید استقرار کامل نیافته بود که خبر آمد که نواحی خوارزم به دست اسماعیل خندان پسر خوارزمشاه آلتونشاه افتاده است و میان او و ترکمانان ارتباط پر جنب و جوشی برقرار شده است.

جشن مهرگان و عید قربان در غزنین

به روایت بیهقی

گزارش بیهقی^۱ از برگزاری جشن مهرگان سال ۴۲۷ هجری، که سالی آکنده از اخبار بسیار ناگوار درباره‌ی سراسر قلمرو غزنویان بود، یک بار دیگر نشان دهنده‌ی اهمیت این جشن در این روزگار است. باتوجه به اینکه آگاهی ما از آیین‌های این دو جشن بزرگ ایرانی بسیار اندک است، از گزارش‌هایی از این دست حتی نباید یک واژه را از قلم بیندازیم:

و روز شنبه بیست و چهارم ذیقعد مهرگان بود. امیر رضی‌الله عنه به جشن مهرگان بنشست. نخست^۲ در صفه‌ی سرای نو در پیشگاه^۳... و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند. و همگان را در آن صفه‌ی بزرگ، که بر چپ و راست سرای است، به مراتب

→ امیر رضی‌الله عنه روز سه‌شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت. و روز دوشنبه نهم شعبان چند تن را از امیران فرزندان خسته کردند. و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبان‌روز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر به نشاط این جشن و کلوخ انداز، که ماه رمضان نزدیک بود، بدین کوشک و بدین باغ‌ها تماشا می‌کرد و نشاط شراب می‌بود.

۱. بیهقی، ۶۵۵-۶۵۶.

۲. به معنی پس.

۳. «و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس‌خانه راست نشده بود، که آن را زرگران در قلعت راست می‌کردند و پس از این به روزگار دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنان‌که نبشته‌اید به جای خویش» (بیهقی، ۶۵۵). گردیزی (صفحه‌ی ۲۰۰) می‌آورد: در سال ۴۲۷ «کوشک نو تمام شد به غزنین. با تخت زرین که از بهر این کوشک ساخته بودند، مرصع به جواهر. پس امیر شهید رحمة‌الله بفرمود تا آن تخت زرین را بنهاند اندر کوشک. و تاج زرین، به وزن هفتاد من از زر و جواهر ساخته بودند، از بالای تخت بیاویختند به زنجیرهای زرین. و امیرمسعود رحمة‌الله بر آن تخت بنشست و آن تاج آویخته بر سر بنهاد». پیداست که گزارش بیهقی دست‌آورد است!

بنشانند. و هدیه‌ها آوردن بگرفتند از آن والی چغانیان و باکالیجار والی
 گرگان^۱... و از آن والی مکران و صاحب دیوان خراسان سوری و دیگر عمال
 اطراف ممالک.^۲ و نیک روزگار گرفت، تا آن‌گاه که از این فراغت افتاد. پس
 امیر برخاست و به سرایچه‌ی خاصه رفت و جامه بگردانید و بدان خانه‌ی
 زمستانی به گنبد آمد، که بر چپ صفه‌ی بار است...^۳ و این خانه را آذین
 بسته بودند. سخت عظیم و فراخ و آنجا تنور [ی] نهاده بودند که به نردبان
 فراشان بر آنجا رفتندی و هیزم نهادندی. و تنور بر جای است. آتش در هیزم
 زدند و غلامان خوان سالار با بلسک‌ها^۴ در آمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و
 خایه و کوازه^۵ و آنچه لازمه‌ی روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برگان
 روده می‌کردند.^۶ و بزرگان دولت به مجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز
 بنشستند و دست به کار بردند. و خوردنی علی طریق الاستیلات
 می‌خوردند.^۷ و شراب روان شد، به بسیار قدح‌ها و ببله‌ها^۸ و ساتگین‌ها.^۹ و
 مطربان زدن گرفتند. و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد. و وزیر
 شراب نخوردی. یک دو دور شراب بگشت و او بازگشت. و امیر تا نزدیک

۱. «که بوالحسن عبدالجلیل از آن ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد صواب چون چنان دید که
 باکالیجار را استمالت کند، تا به دست بازآید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی رفت و از سر مواضعی
 نهاده آمد. باکالیجار هر چند آزرده و زده و کوفته بود، باری بیارمید و از جهت وی قصدی نرفت و فساد
 پیدا نیامد».

۲. از این فهرست چنین دریافت می‌کنیم که قلمرو فرمانروایی غزنوی در این هنگام بسیار کوچک‌تر از
 گذشته بوده است. پیداست که اگر «ممالک اطراف» مهم می‌بودند بیهقی از اشاره‌ی به آن‌ها دریغ نمی‌کرد!
 ۳. «و چنان دو خانه، تابستانی به راست و زمستانی به چپ کس ندیده است و گواه عدل‌خانه‌ها بر جای
 است که بر جای باد، بیاید رفت و بدید».

۴. بلسک یا بُلُسک یعنی سیخ کباب و سیخ در آوردن نان از تنور.

۵. پانوشته‌ی علی اکبر فیاض: تخم نیم‌پرشت.

۶. نوعی از کباب کردن بره.

۷. ته ظرف را بالا می‌آوردند؛ تا ته ظرف می‌خوردند.

۸. ابریق، صراحی، جامی که دسته و لوله دارد.

۹. پیاله و قدح بزرگ باده‌نوشی.

نماز پیشین بی‌بود. چندان‌که ندیمان بیرونی بازگشتند. پس به صفه‌ی نائبان^۱ آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر بی‌بود. پس از آن بازگشتند. و روز یکشنبه نهم ذیحجه و دوم روز او آن عید^۲ کردند. و امیر رضی‌الله عنه بدان خضرا^۳ آمد که بر زبَر میدان است، روی به دشتِ شابه‌ار و بایستاد و نماز عید کرده آمد و رسم قربان به جای آورده شد و امیر از خضرا به زیر آمد و در صفه‌ی بزرگ، که خوان راست کرده بودند، بنشست. و اولیا و حشم و بزرگان را به خوان فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و بازگردانیدند.

حاشیه‌ای بر تاریخ

هروقت که از میهمانی‌های فرمانروایان خبری می‌رسد، بی‌درنگ از خود می‌پرسم که میهمانی چرا؟! فرمانروایی که جز مطرب و خنیاگر چشم دیدن کسی را ندارد. هر آن می‌تواند به میل و سلیقه‌ی خود چشم برادر خود را درآورد. هر دم می‌تواند بلندپایگانی را که عمری به زمین و زمان ظلم و خیانت می‌کنند تا لبخندی کور بر لبان عبوس ولی نعمت خود بنشانند، به بهانه‌ای کوچک حَسَنک‌وار به دار می‌کشد، چگونه می‌تواند میزبانی بکند.

آیا اصلاً این فرمانروا می‌تواند کسی را دوست داشته باشد و از خوردن و نوشیدن او لذت ببرد؟

در میهمانی‌ها میهمانان گوش تا گوش، مانند پرندگان روی سبم تلگراف، می‌نشینند و دم فرو می‌بندند تا مبادا با حرکتی خام سوء تفاهمی فراهم آورند و به یک اشاره‌ی میزبان دروغین جان خود را ببازند. حتی برادر فرمانروا حق نگاه کردن به غلام برادر خود را ندارد. خشم سلطان محمود به برادر خود یوسف را به یاد داریم: «در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش آید که هیچ‌کس در مجلس شراب در غلامان تو نگردد؟ و چشم‌ت از دیرباز برین طغزل

۱. فیاض این واژه را مجهول و مظنون به غلط بودن می‌داند.

۲. منظور عید قربان است.

۳. طبقه‌ی بالای عمارت.

بمانده‌است. و اگر حرمت روان پدرم نبود، ترا مالشی سخت تمام برسیدی». میزبان نه تنها میهمانان خود را دوست ندارد، حتی از آن‌ها متنفر است. پس از خود می‌پرسی که لابد فایده‌ی این میهمانی این است که فرمانروا می‌خواهد حتی در نشاط و طرب نیز در حال فرمانروایی بر مثنی تندیس باشد و از دیدن مثنی بلندپایه‌ی وحشت‌زده لذت ببرد.

ما در تاریخ دورودراز خود به‌ندرت فرمانروایی داشته‌ایم که می‌خواسته‌است برای کسی اسباب آرامش و آسایش فراهم آورد. هدف همه‌ی برنامه‌های به‌اصطلاح خوب و ساخت‌وسازها و هدف از ساخت همه‌ی راه‌ها و پل‌ها و کاروان‌سراها و دژها تأمین امنیت مادی و نظامی و شکوه و شوکت فرمانروایان بوده‌است و لاغیر. و گرنه به فرمانروا چه که خر رعیت می‌تواند در گل بماند. دست راه‌زنان را از این روی می‌زدند که در ملک و مُلک خدایگان به خود اجازه‌ی دست‌درازی داده بودند.

به خود زیاد نبالیم که فرمانروایی گامی برای رفاه حال ما برداشته‌است. ما را از دیرباز باستانی بنده خوانده‌اند.^۱ یعنی دست‌بسته، دست در بند و سرسپرده و غلام حلقه‌به‌گوش. ما حتی به عاداتی تاریخی هنوز هم خود از سر ادب خود را بنده می‌خوانیم و حتی از اصطلاح بنده‌ی خدا برای اشاره به مفلوکان، بی‌چارگان، درماندگان و بی‌پناهان استفاده می‌کنیم، نه بندگان زاهد و عابد خدا!

سال ۴۲۸ هجری

امیرمسعود پس از برگزاری پرنشاط جشن مهرگان و عید قربان، با سپردن غزنین به پسر خود امیرمودود، برای دست‌اندازی به معبد استوار هانسی،^۲ شکارکنان رو به سوی هند نهاد^۳ و روز اوّل محرم ۴۲۸ در یک فرسنگی بُست فرود آمد. در اینجا

۱. نگاه کنید به سنگ‌نبشته‌های هخامنشیان.

۲. گردیزی، ۲۰۰-۲۰۱.

۳. به گزارش میرخواند (صفحه‌ی ۲۹۵۲/۶): «سلطان مسعود گفت: من در بیماری نذر کرده‌ام که بعد از صحت، فلان قلعه را که جمعی از کفری هند بدو پناه برده‌اند بگشایم. و چندان که مشفقان مانع آمدند

دو رسول از نزد سلجوقیان با نامه‌ای به عنوان خواجه عبدالصمد وزیر در رسیدند. در نامه آمده بود که جای آن‌ها با حضور ترکمانان در خراسان تنگ است و خواستار واگذاری مرو و سرخس و باورد به خود شده بودند.^۱

این پیام را می‌توان مطلع فرمانروایی سلجوقیان به‌شمار آورد. پیداست که طراحان نامه از توانایی نظامی خود بسیار مطمئن بوده‌اند: «و سُبَاشی حاجب و لشکر نیشابور به هرات مقام کنند. اگر قصد ما کنند ناچار ما را به دفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد».

امیرمسعود را این پیام بسیار گران آمد. اما به درخواست خواجه عبدالصمد ناگزیر از آن شد که پاسخی بدهد که هم درشت باشد و هم نرم، «تا مجاملتی در میان بماند».^۲ چند روز بعد از هرات و بادغیس و غرjestان نیز خبر محرمانه‌ای رسید که داوود ترکمان با چهارهزار سوار آهنگ غزنین را دارد. امیر تصمیم گرفت که خواجه عبدالصمد را به همراه سپاه به سوی هرات فرستد و خود برای خالی نگذاشتن غزنین راه بازگشت را پیش کشد. اما چند روز بعد خبری تازه رسید که گزارش حمله‌ی داوود به غزنین دروغ بوده است و امیر آرام گرفت و تصمیم به ادامه‌ی راه گرفت!^۳ باین‌همه ظاهراً با خبرهای ناگواری که از خراسان و از دست‌اندازی‌های سلجوقیان می‌رسیده است، سرانجام امیرمسعود تصمیم به بازگشت می‌گیرد.^۴

→ مفید نیفتاد و به آن طرف روان شد». خوب می‌بود که به دلایل مشفقان و امیرمسعود دسترسی می‌داشتیم! آیا واقعاً امیرمسعود باور داشته است که خداوند سبحان او را شفا بخشیده است که برود هندوستان و مردم را غارت کند و از ثروت به دست آمده نشاط شراب و کباب و مطرب و خنیاگر بکند؟

۱. به گزارش بیهقی (صفحه‌ی ۶۶۰) در این نامه آمده بود: «چنان‌که صاحب‌بریدان و قضاة و صاحب‌دیوان خداوند باشند و مال می‌ستانند و به ما می‌دهند به بیستگانی، تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد به عراق یا جای دیگر تمام کنیم و به هر کار دشوارتر میان بندیم».

۲. بیهقی، ۶۶۱.

۳. بیهقی، ۶۶۳.

۴. درحالی‌که میرخواند (صفحه‌ی ۲۹۵۲/۶-۲۹۵۳)، هماهنگ با بیهقی، می‌نویسد که «در غیبت او ترکمانان در خراسان قوت یافتند و علاءالدین بن کاکویه نیز ابوسهل حمدوی را از ری بیرون تاخته، بر آن دیار مستولی گشت و ابوکالیجار هم که مخالف مسعود بود در طبرستان قوی حال شد و سلطان مسعود در ۴۲۸ از سفر هند پشیمان بازگشت»، گزارش گردیزی (صفحه‌ی ۲۰۰-۲۰۱) به گونه‌ای دیگر است: که

عید فطر به سبک امیر مسعود!

امیر مسعود پیش از بازگشت به غزنین مراسم عید فطر را به سبک خود به جای آورد. ظاهراً امیر از هر فرصتی برای رسیدن به نشاط و یا به قول بیهقی نشاط کردن سود می‌جسته است.

و روز دوشنبه عید فطر بود. امیر پیش به یک هفته مثال داده بود ساختن تعبیه‌های این روز را. و تعبیه‌یی کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که به هیچ روزگار برین جمله یاد ندارند. و سوار بسیار بود نیز به دشت شابه‌ار. و امیر به صفه‌ی بزرگ به سرای نو بنشست بر تختی از چوب، که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود. و غلامان سرایی، که عدد ایشان در این وقت چهار هزار و چیزی بود، آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند. پس امیر بار داد و روزه بگشادند و غلامان سرایی به میدان نو، رفتن گرفتند و می‌ایستادند که میدان و همه‌ی دشت شابه‌ار لاله‌ستان شده بود. پس امیر بنشست و بر آن خضرا آمد بر میدان و دشت شابه‌ار و نماز عید بکرده آمد. و

→ مسعود در سال ۴۲۷ «الشکر سوی هندوستان کشید. و قلعه بود منبع و محکم و مردم انبوه اندر وی. و او را هانسی گفتندی. امیر شهید قصد آن قلعه کرد و چون نزدیک آن قلعه رسید بفرمود: تا لشکر گرد آن قلعه بگرفتند و حرب بیوستند». و پس از شش روز جنگ «یک باره‌ی حصار بیفگندند و حصار عورت شد و اندر او فتادند، لشکر اسلام حصار را غارت کردند، و مال بسیار غنیمت یافتند و برده‌ی بسیار گرفتند. و از آنجا روی به قلعه‌ی سونی پت [در شمال دهلی] نهادند که جای دیبال هریانه بودی. و چون دیبال هریانه خبر یافت بگریخت و روی سوی صحرا و بیشه نهاد و آن قلعه را با مال و کالا بگذاشت. و چون لشکر اسلام آنجا رسیدند، امیر شهید رحمة الله بفرمود تا آن قلعه را غارت کردند و بت‌خانه‌ها بسوختند و هرچه یافتند از زر و سیم و متاع همه به تاراج بردند.

و پس جاسوسان بیامدند و از دیبال هریانه خبر آوردند، که او به فلان بیشه اندر است. امیر شهید آنجا برفت، تا نزدیک لشکر او رسید. چون دیبال خبر یافت، در وقت بگریخت و لشکر بگذاشت. و لشکر اسلام اندر کفار افتادند و بسیار مردم بکشتند و بسیاری را دستگیر کردند و برده‌ی بی‌اندازه بگرفتند و از آنجا بازگشتند».

سپس امیر مسعود آهنگ حمله به دیره‌ی رام را داشت، اما با کوشش رام و پرداخت مال بسیار از سوی او به امیر مسعود، از حمله صرف‌نظر شد و امیر به غزنین بازگشت.

به گزارش بیهقی (صفحه‌ی ۷۰۰-۷۰۱) این سفر جنگی پس از بازگشت امیر به غزنین در همان سال اتفاق افتاده است. اما چون باری دیگر سخن از مهرگان و عید فطر می‌رود، و سفر پس از برگزاری این دو جشن روی داده است، ظاهراً گزارش اندکی پیرشان است.

امیر بدان خانه‌ی بهاری که بر راست صفّه است، به خوان نشست. و فرزندان و وزیر و سپهسالار و امیران دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشاندند و قوم دیگر را بر خوان‌های دیگر. و شاعران شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند و پیاله روان شد، چنان‌که از خوان مستان بازگشتند.^۱ و امیر بر نشست و به خانه‌ی زرّین آمد بر بام، که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند. و به نشاط شراب خوردند.^۲

یک یادآوری ضروری

پس از ساسانیان، تا برآمدن فرمانروایی صفویان در سال ۹۰۷ هجری و اعتلای ایران به حکومتی یک پارچه، همواره با حکومت‌هایی به اصطلاح موازی در ایران سروکار داریم که اغلب به هنگام پرداختن به آن‌ها در قلمروی خاص می‌مانیم و برای جلوگیری از پریشانی تاریخ، ناگزیر از مسکوت گذاشتن بقیه‌ی سرزمین‌های ایران هستیم. از این روی در دوره‌ی اسلامی تاریخ ایران، هم‌زمانی حکومت‌های گوناگون همواره مشکل مورّخان بوده است و هر مورّخی به سلیقه‌ی خود راهکاری را برای پرداختن به خاندان‌های حکومتی به اصطلاح موازی برگزیده است.

پیدا است که هم‌زمان با فرمانروایی غزنویان در شرق دور ایران، حکومت‌های دیگری نیز در دیگر بخش‌های ایران وجود داشته‌اند که باید در جایی مستقل به آن‌ها پرداخت. بنابراین توقّف طولانی در حاشیه‌ی تاریخ ایران نباید سبب این برداشت شود که دیگر نقاط ایران را فراموش کرده‌ایم.

با این همه این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که غزنویان، در مقایسه با دیگر امارت‌های پیش از خود و یا هم‌زمان با خود، ارتباط چندانی با دربار خلفا نداشتند و این موضوع سبب غیبت آن‌ها و دورافتادن مورّخان از درون ایران می‌شود.

۱. یکی از ایرادهایی که به بیهقی، در مقام مورّخ، وارد است، رها کردن گزارش‌ها بدون تحلیل و تفسیر است. اگر بیهقی برداشت خود را از شیوه‌ی برگزاری عید فطر از سوی امیر مسعود می‌نوشت، می‌توانستیم به برداشت افکار عمومی در این باره دست بیابیم. جای دریغ فراوان است که نویسنده‌ای به ورزیدگی بیهقی مانند عکّاسان تنها به ضبط تصویر بسنده می‌کند.

۲. بیهقی، ۶۸۸-۶۸۹.

شاید هم اگر فردوسی و بیهقی، دو ستون‌پایه‌ی نظم و نثر فارسی وجود نمی‌داشتند، سخن درباره‌ی غزنویان به درازا نمی‌کشید. فراموش نکنیم که بیهقی با تاریخ خود بخشی از تاریخ غزنویان را به آیندگان خود تحمیل کرده است! مورخ هر وقت که می‌خواهد تصمیم به خلاصه کردن تاریخ غزنویان بگیرد، بیهقی با اندامی استوار او را از این کار باز می‌دارد.

بیهقی خود بخشی از تاریخ دوره‌ی غزنوی و تاریخ ایران است. با این تفاوت که این بخش تکراری نبوده است و هرگز تکرار نشده است!

سال ۴۲۹ هجری

تخت زرین و تختگاه امیرمسعود به گزارش بیهقی

در روزگاری که درباره‌ی چگونگی زندگی مردم چیز چندانی نمی‌دانیم و بیشتر خبرهایی که درباره‌ی سلطان غزنوی می‌شنویم درباره‌ی نشاط شراب است و شکار و مجلس مطربان و خنیاگران، گزارش بیهقی^۱ درباره‌ی تخت زرین امیرمسعود مغتنم است. نه از این روی که این تخت از آن سلطان است، بلکه از این که پایه‌های آن بر گرده‌ی مردم شمال هند و شرق دور ایران قرار دارد!

بیهقی، که تخت را خود بارها از نزدیک دیده است و گزارشگری دقیق است، می‌نویسد: «و تخت زرین و بساط و مجلس‌خانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند و بیش از این راست شد و امیر را بگفتند. فرمود تا در صفه‌ی بزرگ سرای نو بنهند. و بنهادند و کوشک را بیاراستند و هرکسی که آن روز آن زینت بدید پس از آن هرچه بدید وی را به چشم هیچ ننمود. از آن من باری چنین است. از آن دیگران ندانم. تخت همه از زر سرخ بود. و تمثال‌ها و صورت‌ها چون شاخ‌های نبات از وی برانگیخته و بسیار جوهر درو نشانده. همه قیمتی. دارافزین‌ها برکشیده، همه مکمل به انواع گوهر. و شادروانکی دیبای رومی بر روی تخت پوشیده.^۲ و چهار بالش از شوشه‌ی^۳ زربافته و ابریشم آگنده، مصلی و

۱. بیهقی، ۷۱۳-۷۱۴.

۲. سراپرده، سایبان، پرده.

۳. پستی؟

بالت،^۱ پس پشت، و چهار بالش، دو برین دست و دو بر آن دست. و زنجیری زراندود از آسمانِ خانه‌ی صفّه آویخته تا نزدیک صفّه‌ی تاج و تخت و تاج را در او بسته. و چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را [بر] عمودی‌های انگيخته از تخت استوار کرده. چنان‌که دست‌ها بیازیده و تاج را نگاه می‌داشتند. و این تاج بر سر رنجی نبود، که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار می‌داشت و بر زیر کلاه پادشاه بود. و این صفّه را به قالی‌ها و دیبای‌های رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته بودند. و سیصد و هشتاد پاره مجلس [خانه‌ی] زرینه نهاده، هر پاره یک گز درازی و گزی خشک‌تر پهن‌تر. و بر آن شمامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر. و درپیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رُمّانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه. و در آن بهاری‌خانه خوانی ساخته بودند و به میان خوان کوشکی از حلوا تا به آسمانِ خانه و بر او بسیار بره [؟].»

امیر مسعود «از باغ محمودی بدین کوشک نو باز آمد و در این صفّه بر تخت زرین بنشست، روز سه‌شنبه بیست و یکم شعبان. و تاج بر زیر کلاهش بود بداشته. و قبا پوشیده دیبای لعل به زر، چنان‌که جامه اندکی پیدا بود. و گردبرگرد دارافزین‌ها^۲ غلامان خاصگی بودند، با جامه‌های سقلاطون^۳ و بغدادی و سپاهانی و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر به دست. و درون صفّه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود، کلاه‌های چهار پر بر سر نهاده و کمرهای گران، همه مرصع به جواهر و شمشیرها حمایل، مرصع. و در میان سرای دو رسته غلام بود. یک رسته نزدیک دیوار ایستاده، با کلاه‌های چهار پر و تیر به دست و شمشیر و شقاو نیم‌لنگ^۴، و یک رسته در میان سرای فروداشته، با کلاه‌های دوشاخ و کمرهای گران به سیم و معالیق و عمودهای سیمین به دست. و این غلامان در دو رسته همه با قبا‌های دیبای شُستری. و اسبان، ده به ساخت مرصع به جواهر و بیست به زر ساده.

۱. با این واژه می‌توان سابقه‌ی غلطی فاحش را حدود هزار سال، تا زمان بیهقی، به عقب برد! و می‌توان در تعریف اسم مصدر تجدید نظر کرد.

۲. نرده، طارمی، تکیه‌گاه.

۳. نوعی پارچه‌ی ابریشمی زربفت که در بغداد بافته می‌شده است و به اروپا نیز راه یافته بوده است.

۴. کمان‌دان.

و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند. از آن ده مرصع به جواهر. مرتبه‌داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح».

حاشیه‌ای بر تاریخ

با گزارش تخت و تختگاه امیرمسعود غزنوی می‌توان به برخی از هنجارها و همچنین توانایی‌های هنرمندان دوره‌ی غزنوی دست یافت. و می‌توان دریافت که هنگامی که بارگاهی به دست فرمانروایی دیگر می‌افتاده‌است، چه چیزهایی به غارت می‌رفته‌اند و بلافاصله پاره‌پاره می‌شده‌اند و هویت خود را از دست می‌داده‌اند!

در غرب بسیاری از این ساخت‌وسازهای کهن در زمره‌ی میراث‌های کهن ملی در موزه‌ها نگهداری می‌شوند و پیداست که غنایم به دست آمده اغلب گرفتار خشم و نفرت فرمانروایان پیروز نمی‌شده‌اند. همین خشم و نفرت است که ما را که بی‌شماری شاه و امیر داشته‌ایم و شاید از این بابت سرآمد جهانیان هستیم، از نظر اشیای کهن و تاریخی بسیار فقیر کرده‌است و موزه‌ی آثار ملی ما از کوچک‌ترین و فقیرترین موزه‌های جهان است!

این اشاره ناشی از دلتنگی مورخ برای نشانه‌های گمشده‌ی زورمداران تاریخ نیست. دلتنگی از گم شدن تاریخ است. بخواهیم یا نخواهیم، تاریخ ما تاریخ زمامداران است و اگر نشانی از زندگی مردم برجای مانده‌است، چیزی است در حاشیه‌ی زندگی زمامداران و بلندپایگان. فردوسی هم که برای زنده کردن عجم دست به نوشتن تاریخ زد، به ندرت چیزی جز زندگی شاهان و بلندپایگان را یافت. و در روزگار ما هم که روان‌شاد زرین‌کوب تاریخ مردم را نوشت، بنابر سنت تقریباً چیزی درباره‌ی مردم ننوشت!

در هر حال تاریخ از نخست، از روزگار نخستین مورخ ما داریوش هخامنشی،^۱ برای پرداختن به روزگار شاهان به وجود آمده‌است. در دیگر جاهای جهان نیز

۱. سنگ‌نبشته‌ی داریوش در بیستون نخستین رساله‌ی تاریخی ایرانیان است، که در آن داریوش پیکارهای نخستین سال فرمانروایی خود را برمی‌شمرد.

کم‌ویش این چنین است. اما تاریخ ما فقط تاریخ شاهان است و از مردم تنها به هنگامی سخن به میان آمده است که گروهی را به بند کشیده‌اند و یا کسانی را گردن زده‌اند و چشمشان را درآورده‌اند یا گوش و زبانشان را بریده‌اند. از زیر دست و پا ماندن مردم به هنگام چپاول‌های شاهانه و امیرانه که نگو!

و یکی از عللی که کتاب حاضر سده‌های گمشده نامیده شده است نیز همین گم‌گشتگی تاریخ و مردم است. مانشانی از مردم را حتی اگر در جام‌های نشاط بیابیم آن را غنیمت می‌دانیم. چون هیچ شاهی خود به پروردن تاک نپرداخته است و هیچ شاهی زمرد نتراشیده است و زرگری نمی‌دانسته است. بگذریم از کان‌های زر و زمرد و هنر هنرمندان پشت صحنه که ریسندگی و بافندگی می‌دانسته‌اند و نقش‌اندازی. و بگذریم از غلامانی که حتی برای شکاری شاهانه له‌له می‌زده‌اند و عرق می‌ریخته‌اند: «... و نخجیر برانده بودند. و اندازه نیست نخجیر آن نواحی را. چون پره تنگ شد نخجیر را در باغ راندند که درپیش کوشک است و افزون از پانصد ششصد بود که به باغ رسید. و به صحرا بسیار گرفته بودند، بیوزان و سگان. و امیر خضرا بنشست و تیر می‌انداخت و غلامان در باغ می‌دویدند و می‌گرفتند. و سخت نیکو شکاری رفت. و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمة الله کرد وقتی هم که اینجا به بُست، و گورخری در راه بگرفتند و بداشتند با شکال‌ها.^۱ پس فرمود تا داغ بنهادند به نام محمود و بگذاشتند، که محدثان پیش وی خوانده بودند که بهرام گور چنین کردی».^۲

خبرهای ناگوار خراسان و انگیخته شدن امیرمسعود

پس از بازگشت امیرمسعود از هند، هر روز خبر ناگواری از خراسان درباره‌ی شکست خوردن سرداران و کارگزاران غزنوی از ترکمانان و سلجوقیان می‌رسید. هر بار امیر وعده می‌داد که پس از برگزاری جشن مهرگان خود به خراسان خواهد رفت

۱. بند، طناب.

۲. در شاهنامه به چنین کاری اشاره نشده است. بنابراین ممکن است منبع مورد نظر بیهقی از میان رفته باشد.

و تا همه‌ی آشوب‌ها را نخواهاند به غزنین باز نخواهد گشت.^۱ علاقه‌ی عمیق امیرمسعود به مهرگان شگفت‌انگیز است. اما نمی‌توان برای تعلل او در رویارویی به ترکمانان و سلجوقیان که هر روز خبر ناگوارِ بزرگ‌تری را به او تحمیل می‌کردند، دلیل قانع‌کننده‌ای یافت. همه‌ی آگاهی ما درباره‌ی این روزگار تعیین‌کننده از بیهقی است. او با اینکه همه‌ی رویدادها و خاطرپریشان امیر را گام به گام گزارش می‌کند، علاقه‌ای به اشاره به خون‌سردی امیر از خود نشان نمی‌دهد. تا نوبت به مهرگان می‌رسد.

و روز چهارشنبه نهم ذیحجه (۴۲۹ هجری) به جشن مهرگان بنشست و هدیه‌های بسیار آوردند. و روز عرفه بود. امیر روزه داشت. و کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی. و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود. هم به معنی خوان نهادن و هم به حدیث لشکر... و امیر مدتی شراب نخورده.^۲ و پس از نماز و قربان، امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم را فرود آوردند و به خوان‌ها بنشانند و شاعران شعر خوانند، که عید فطر شعر نشنوده بود. و مطربان بر اثر ایشان زدن گرفتند و گفتن. و شراب روان شد و مستان بازگشتند. و شعر را صله فرمود و مطربان را نفرمود. و از خوان برخاست. هفت پیاله شراب خورده و به سرای فرود رفت. و قوم را جمله بازگردانیدند.

و پس از این به یک هفته پیوسته شراب خورد، و بیشتر با ندیمان. و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت: کار بسازید که بخواهیم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن، تا خواب نبینند مخالفان.^۳

جنگ با سلجوقیان در سال ۴۳۰ هجری

امیرمسعود سرانجام، پس از یک سال تعلل، غزنین را به پسر خود امیرسعید سپرد و

۱. بیهقی، ۷۰۲-۷۳۶.

۲. شاید در تاریخ ایران درباره‌ی نشاط شراب هیچ فرمانروایی به اندازه‌ی امیرمسعود غزنوی گزارش نشده است. چنین به نظر می‌آید که او همواره مست بوده است!

۳. بیهقی، ۷۳۴-۷۳۵.

خود در آغاز محرم ۴۳۰ روی به بلخ نهاد.^۱ اما جریان کارها به گونه‌ای بود که امیدی به پیروزی نمی‌رفت.^۲ در همین هنگام رسیدن خبر درگذشتن امیرسعید در غزنین به بلخ نیز بر غبار خاطر امیرمسعود افزود.^۳

ظاهراً حضور امیر در بلخ نیز دست و پای دشمنان و مدعیان او را جمع نکرده بود. هر روز خبر بلوایی تازه از گوشه‌ای می‌رسید. امیر همچنان در حال دست‌به‌دست کردن بود و نمی‌دانست که به کدام سوی بکشد.^۴ اینک نیشابور در دست سلجوقیان بود و پیداست که این پیروزی سلجوقیان آسیب زیادی را بر آوازه‌ی غزنویان وارد آورده‌بود. و اینک سواد یاغیان از هر سوی به دید می‌آمد و امیر هرچه دندان نشان می‌داد، طرفی نمی‌بست. «هر روز

۱. بیهقی، ۷۳۶ به بعد؛ گردیزی، ۲۰۱؛ میرخواند، ۲۹۵۳/۶ به بعد.

۲. در میان راه بیهقی (صفحه‌ی ۷۴۰) از بونصر شنیده‌بود که خواجه عبدالصمد وزیر به او گفته‌است: «می‌بینی این استبدادها و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته‌است؟ ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی‌بینم». همچنین نک: همو، صفحه‌ی ۴۷۳-۴۷۴.

۳. زنگ تفریح در حاشیه‌ی تاریخ: «امیر فرود سرای بود و شراب می‌خورد. نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری در میان شراب‌خوردن بدو رسانند. دیگر روز چون بر تخت بنشست، پیش تا بار بداد ساخته‌بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و بازگشت. امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود سرای بشنیدند. و فرمود خادمان را که پیش رواق که برداشته‌بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست. غلامان را بازگردانیدند و وزیر و اولیا و حشم به طارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشیند. پیغام آمد که به خانه‌ها بازاید گشت که نخواهیم نشست. و قوم بازگشتند... و پیش تا خبر مرگ رسید نامه‌ها آمد که او را آبله آمده‌است و امیر رضی‌الله عنه دلمشغول می‌بود و می‌گفت: این فرزند را که یک‌بار آبله آمده‌بود، این دیگر باره غریب است. و آبله نبود که علتی افتاده‌بود جوان جهان‌نادیده را و راه مردی بر وی بسته ماند. چنان‌که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد. و با طیبی نگفته‌بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عَنین (ناتوان جنسی) نبود، و افتد جوانان را از این علت. زنان گفته‌بودند، چنان‌که حیل‌ها و دُکَانِ ایشان است که: این خداوندزاده را بسته‌اند! و پیرزنی از بزی زهره درگشاد و از آن آب بکشید و چیزی بر آن افکند و بدین عزیز گرامی داد. خوردن بود و هفت اندام را افلیح گرفتن. و یازده روز بخشید و پس کرانه شد» (بیهقی، ۷۴۷-۷۴۸).

۴. مردم بلخ گفتند: «نورتکین در غیبت خداوند جرأت و جسارت نموده، چند نوبت از آب گذشته و به غارت و قتل دست دراز کرده. مسعود گفت: در این زمستان دفع او کنیم و چون بهار شود به استیصال سلجوقیان پردازیم. امرا و نواب در خروش آمده و گفتند که مدت دو سال است که سلجوقیان از خراسان مال می‌ستانند و مردم دل بر حکومت ایشان نهاده‌اند، اول به دفع آن جماعت باید رفت» (میرخواند، ۲۹۵۳/۶).

جنگی سخت می‌بود بر چند جانب. و بسیار جهد می‌بایست کرد تا اشتران گیاه می‌یافتند و علف توانستند آورد با هزار و با دوهزار سوار، که مخالفان چپ و راست می‌تاختند و هرچه ممکن بود از جلدی می‌کردند... امیر سخت اندیشمند می‌بود و به چند دفعه خلوت‌ها کرد با وزیران و اعیان و گفت: من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است، و عشوہ دادند مرا به حدیث ایشان و راست نگفتند، چنان‌که واجب بودی، تا به ابتدا تدبیر این کار کرده آمدی.^۱

در نخستین برخورد جدی امیرمسعود با برادران طغرل و داوود و یبغو که در روز دوم شوال ۴۳۰ در بیابان سرخس روی داد، دشمن مالشی بزرگ یافت و روی به سوی ریگ بیابان کشید. اما دو روز بعد در نزدیکی سرخس حمله‌ای دیگر از سلجوقیان انجام گرفت و از هردو سوی مردان زیادی کشته شدند. بیهقی^۲ می‌نویسد: «چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفתי از تاب می‌بشوند».^۳

سرانجام امیرمسعود ناگزیر از آن شد که برای بازسازی سپاه خود، از حضور

۱. بیهقی، ۷۵۹. حاشیه‌ای بر تاریخ درحاشیه‌ی تاریخ: نوشته‌ی بیهقی را از این روی عیناً آوردم که در تاریخ ایران برای هنجار مورد اشاره‌ی او شاهد بیشتر از فراوان است. درحقیقت استبداد آشکار فرمانروایان همیشه سبب بی‌مهری پنهان پیرامونیان به آن‌ها است و بلندپایگان ترجیح می‌دهند تا با گزارش‌های نادرست که رنجی برای تهیه‌ی آن نکشیده‌اند، هم فرمانروا را خشنود کنند و هم خود در سایه‌ی این خشنودی مجال بیشتری را برای برنامه‌های کوتاه‌مدت خود فراهم آورند. در این میان شگفت‌انگیز است که فرمانروایان نیز به گزارش‌های دروغ اما شادی‌آفرین دلسته‌تر هستند تا گزارش‌های صادقانه که می‌توانند بسیار تلخ باشند و سبب تلخ‌کامی شوند. ما همواره از اینکه به فرمانروای خود بگوییم که او ماری در آستین دارد ترسیده‌ایم. و حتی نتوانسته‌ایم به فرمانروای خود بگوییم که جامی را که او در دست دارد زهرآلود است. تنها نتوانسته‌ایم داستان آن باز را بسازیم، که جام آب زهرآلود شاه عباس را با حرکت بال خود فرو ریخت و گرفتار خشم شاهانه شد و جان از دست داد. می‌گویند که آرامگاه این باز در راه نظنز برفراز کوه است و به طاق باز مشهور است. و می‌گویند که شاه عباس پس از اعدام این پرنده‌ی صادق دریافت کرده‌است که آب جامش سمی بوده‌است!

۲. بیهقی، ۷۶۷.

۳. «... و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی‌کنند و از تنگی علف و بی‌نوایی می‌نالند».

بی حاصل خود در شمال صرف نظر کند، روی به سوی هرات نهد.^۱

امیر مسعود در هرات

امیر مسعود در هرات برای فرونشاندن خشم خود از ضعفی که به دید آمده بود، به هرسوی سپاهی فرستاد. «از هرات و نواحی آن بادغیس و گنج روستا و هرکجا دست رسید، به هزارهزار دینار برات نبشتند لشکر را و به عنف بستند. بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند. و کارها دیگر شد که این پادشاه را عمر به آخر رسیده بود. و کسی زهره نمی داشت که به ابتدا سخن گفتی با وی و نصیحت کردی».^۲

اکنون طغرل در نیشابور نشست، داوود در سرخس جای گرفت و ینالیان به نسا و باورد^۳ رفتند.

در این میان بونصر مشکان، دبیر رسایل و استاد بیهقی، درگذشت. سال ۴۳۱ آغاز شد. هرج و مرج و تاخت و تاز به جایی رسید که بیهقی^۴ می نویسد: «بند جیهون از هر جایی گشاده کردند و مردم آمدن گرفتند به طمع غارت خراسان. چنان که در نامه ای خواندیم از آموی که پیرزنی را دیدند یک دست و یک چشم و یک پای، تبری در دست. پرسیدند از وی که چرا آمدی؟ گفت: شنودم که گنج های زمین خراسان از زیرزمین بیرون می کنند، من نیز آمدم تا لختی ببرم. امیر از این اخبار بخندیدی، اما کسانی که غور کار می دانستند، برایشان این سخن صعب بود».

۱. گردیزی (صفحه ۲۵۱) گزارشی درباره ی لشکرکشی امیر مسعود در این هنگام به ماوراءالنهر دارد و گذشتن از جیحون دارد که آن را می توان با گزارش بیهقی بازسازی کرد. ظاهراً یکی از هدف های این لشکرکشی سرکوبی بوری نکین بوده است که از برابر سلطان گریخت. به هر حال چون پرداختن به سرگردانی ملال آور امیر مسعود در واپسین سال های امارت چیزی بر دانش خواننده نخواهد افزود، از گزارش این لشکرکشی ملال آور پرهیز می کنیم. نیز نک: میرخواند، ۲۹۵۳/۶. گردیزی این وقایع را برخلاف بیهقی و میرخواند مربوط به سال ۴۲۹ (یک سال جلوتر) می داند.

۲. بیهقی، ۷۸۲.

۳. یا ابیورد. امروز ویرانه های این شهر در ترکمنستان است.

۴. بیهقی، ۷۹۰-۷۹۱.

حاشیه‌ای بر تاریخ

بیهقی شیرین سخن و لمحہ‌های او

ما از راهی بسیار دور آمده‌ایم و حقّی است بایسته که به درازای راه دورودرازمان از پیوندهای نیاکانمان با یکدیگر آگاه باشیم و مجال‌هایی بیابیم شایسته، برای شنیدن سخن آنان با همدیگر. اما دریغاکه درباره‌ی پیوندهای انسانی مان با یکدیگر همواره خاموش مانده‌ایم. بیهقی از معدود نویسندگان ماست که در صحنه‌ی تاریخ حضوری هشیار دارد. داستان همین زن یک‌دست‌وپای تبریه‌دست یکی از نشانه‌های خوب این هشیار است. مهر او به گزارش گام‌به‌گام به مهر شاعرانمان به خط لب یار و عشوه‌ی طنّازان می‌ماند. و دریغ که این شیوه و هنجار را می‌توان در کمتر نویسنده‌ای از تاریخ گذشته‌ی ایران بازیافت. ما باید که برای آشنایی با مردم و بلندپایگان خود تا بازشدن پای مسافران و جهانگردان بیگانه به ایران صبر کنیم. البته در این میان، نفرت از فرمانروایان نباید مانع از آن باشد که ناصرالدین شاه قاجار را هم برای گزارش‌های غافل‌گیرکننده و زنده‌اش بستاییم.

اینک، با این جایگاه بیهقی، آسان می‌توان به درماندگی مورّخ تشنه‌ی روزگارمان در گزیدن گزارش‌های بیهقی پی ببریم! مورّخ به سختی می‌تواند چشم بر گزارشی از بیهقی بپوشد. تنها برای مقایسه خوب است که گفته شود که پانزده مجلد تاریخ روضة الصّفاي خواندمیر را می‌خوانی و هیچ‌گاه نویسنده‌ی این کار بزرگ و پر حجم را در کنار خود نمی‌یابی!

هنگامی که تاریخ بیهقی را می‌خوانی، آگاهانه نمی‌خواهی چشم از لبان صمیمی او برگیری، تا مبادا لمحہ‌ای نفس گرم او را گم کنی!

شاید هرکسی دیگر تاریخ زشت غزنویان را می‌نوشت، ما امیران بی‌خاصیت این خاندان بیگانه با ایران را در کوره‌راه‌ها و بیابان‌های شرق دور ایران گم می‌کردیم. مانند بسیاری از فرمانروایان و شهریاران گمنام خودی که شانس داشتن بیهقی دیگری را در کنار خود نداشته‌اند. در همین جا باید یادآور شد که این هم معمای شگفت‌انگیز است که خاندان غزنوی کسانی چون بونصر مشکان و ابوالفضل بیهقی را با خود همراه کرده‌اند و نیز شگفت‌انگیز است که امیران غزنوی این فرهیختگان را سخت محترم می‌داشته‌اند....

پس انصاف نیست که خود بیهقی را از بدنه‌ی تاریخ ایران جدا بدانیم! او حافظ شیرین سخن نثر پارسی است. و اگر تعریف این اصطلاح تاریخ درست می‌بودی، بیهقی سرفصلی از تاریخ سده‌ی پنجم هجری ایران می‌شدی. برای یافتن این تاریخ گویا نیازی جز به تاریخ بیهقی نیست. برنامه‌ام این بود که به بیهقی در پایان کتاب او پردازم، اما مرگ استاد او بونصر مشکان حالتی را فراهم آورد که برای این کار هیچ کجایی را شایسته‌تر از همین جا نبینم.^۱

پس از درگذشت بونصر مشکان «شغل دیوان رسالت وی را امیر داد، در خلوتی که کردند، به خواجه بوسهل زوزنی. چنان‌که من نایب و خلیفت وی باشم. و در خلوت گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان نیستی، آن شغل به وی دادیمی،^۲ چه بونصر پیش تا گذشته شد، درین شراب خوردن بازپسین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کار به آخر آمده است. اگر گذشته شوم، بوالفضل را نگاه باید داشت. و وزیر نیز سخنان نیکو گفته بود. و من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی به درگاه بود. شکرش کردم. گفت: مرا شکر مکن. شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت بازمی‌گفت».

دیری نگذشت که رفتار بوسهل زوزنی خوی پاک و شفاف بیهقی را سازگار نیفتاد و تصمیم به استعفا^۳ از معاونت دیوان رسالت گرفت. «و چون لختی حالت شرارت

۱. بیهقی (صفحه‌ی ۷۹۹) درباره‌ی مرگ بونصر مشکان می‌نویسد: «و امیر رضی الله عنه بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تا بنشینند و حق تعزیت،^۱ بگزارند. و ایشان بیامدند و همه‌روزه بنشستند تا شغل او راست کردند. تابوتش به صحرا بردند و بسیار مردم بر وی نماز گزارند... و از عجایب و نوادر، رباطی بود نزدیک آن دو گور، که بونصر آن را گفته بود که تا شکی سوم ایشان شدی. وی را در آن رباط گور کردند و روزی بیست بماند، پس به غزنین آوردند. رباطی که به لشکری ساخته بود، در باغش دفن کردند».

۲. بیهقی در این هنگام ۴۵ یا ۴۶ سال داشته است و به قول اقبال آشتیانی «چنین به نظر می‌رسد که ریاست دارالانشا مردان سال خورده و مردان تجربت اندوخته را مسلم می‌شده است» (خواجه بوالفضل بیهقی، مجموعه مقالات، گردآوری محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۸۲، ۷۱/۱). باین همه، همه‌ی کارهای دیوان رسالت در زمان بوسهل زوزنی، به سبب آشنان بودن او با این کار، به دست بیهقی انجام می‌گرفت. بیهقی (صفحه‌ی ۸۰۰) خود می‌گوید: بوسهل «به دیوان بنیست، با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت. سخت بیگانه بود در شغل. من آنچه جهد بود به حشمت و جاه وی می‌کردم».

۳. کاربرد این اصطلاح استعفا به معنا و هنجار امروزی بسیار جالب توجه است.

و زعارت وی دریافتیم و دیدم که ضد بونصر مشکان است، به همه چیزها رفعتی نبشتم به امیر رضی‌الله‌عنه چنان‌که رسم است. که نویسند در معنی استعفا از دبیری».

در متن استعفای بیهقی چنین آمده است:

بونصر قوتی بود پیش بنده. و چون وی جان به مجلس عالی داد، حال‌ها دیگر شد. بنده را قوتی که در دل داشت برفت. و حق خدمت قدیم دارد. نباید که استادم ناسازگاری کند، که مردی بدخوی است. و خداوند را شغل‌های دیگر است. اگر رأی عالی ببند، بنده به خدمت دیگر مشغول شود.^۱

بیهقی استعفانامه‌ی خود را برای امیر می‌فرستد و امیر آن را به بیهقی برمی‌گرداند. درست به رسم امروز امیر مخالفت خود را با استعفای بیهقی در بالای نامه‌ی او می‌نویسد:

اگر بونصر گذشته‌شد، ما به جاییم. و ترا به حقیقت شناخته‌ایم این نومیدی بهر چیست؟

بعد بیهقی می‌نویسد: «من بدین جواب ملکانه‌ی خداوند زنده و قویدل شدم. و بزرگی این پادشاه و چاکرداری تا بدانجای بود که در خلوت که با وزیر داشت، بوسهل را گفت: بوالفضل شاگرد تو نیست. او دبیر پدرم بوده‌است و معتمد. وی را نیکو دار! اگر شکایتی کند [با تو] هم داستان نباشم. گفت: فرمانبردارم. و پس وزیر را گفت: بوالفضل را به تو سپردم. از کار وی اندیشه دار! و وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قویدل کرد. و بماند کار من بر نظام و این استاد مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت، تا آن پادشاه بر جای بود. و پس از وی کار دیگر شد که مرد بگشت و در بعضی مرا گناه بود. و نوبت درشتی از روزگار در رسید. و من به جوانی به قَفَص [قَفَس] باز افتادم. و خطاها رفت، تا افتادم و خاستم و بسیار نرم و درشت

دیدم. و بیست سال برآمد و هنوز در تبعیت آنم. و همه گذشت».

بااین همه، بیهقی می نویسد: «و مردی بزرگ بود این استادم، سخنی ناهموار نگویم. و چه چاره بود از بازنمودن این احوال در تاریخ؟ اگر از آن دوستان و مهتران باز می نمایم، از آن خویش هم بگفتم و پس به کار شدم. تا نگویند که بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت...».

بیهقی با نازک کاری های خود تنها نویسنده ی ایرانی است که خواننده را همواره یاد حافظ شیراز می اندازد. خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی در سال ۳۸۵ یا ۳۸۶ در بیهق (سبزوار) چشم به جهان گشوده است.^۱ نشانه هایی در دست است که او در ۲۷ سالگی (۴۱۲ هجری) به خدمت غزنویان درآمده بوده است و به هنگام درگذشت بونصر مشکان ۱۹ سال در خدمت بوده است: «و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال درپیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی، و نواخت ها دیدم ز نام و مال و جاه و عز یافتم، واجب داشتم بعضی از محاسن و معالی وی، که مرا مقرر گشت، بازنمودن و آن را تقریر کردن. و از ده یکی نتوانستم نمود. تا یک حق را از حق ها که در گردن من است بگزارم».

بیهقی پس از درگذشت سلطان محمود و افتادن قدرت به دست امیرمسعود، همراه بونصر مشکان که دیوان رسالت را داشت، همچنان با پیشه ی دبیری در خدمت دربار غزنوی باقی ماند. همه ی نامه هایی که تا مرگ مشکان در دربار امیرمسعود نوشته شده اند به انشای مشکان و به خط بیهقی بوده اند، که هر دو در همه ی سفرهای مسعود، حتی در شکار، همواره همراه او بودند. از شواهد پیداست که بیهقی پس از فرار امیرمسعود در ۴۳۱ به هندوستان ۲۰ سال دیگر به دبیری دیوان رسایل در خدمت دربار غزنوی بوده است. تاریخ درگذشت بیهقی معلوم نیست، اما پیداست که در ۶۶ سالگی هنوز در دربار غزنوی بوده است و در حال نوشتن بخش پایانی تاریخ^۲ خود بوده است.

۱. او خود می گوید که هنگامی که عمرش به ۶۵ آمده بوده است تاریخ خود را در ذیحجه ۴۵۰ آغاز کرده است و در جایی دیگر می نویسد که در سال ۴۰۲ هجری ۱۶ ساله بوده است.

۲. تاریخ بیهقی را تاریخ ناصری، تاریخ آل ناصر، تاریخ آل سبکتکین نیز خوانده اند. ازاین میان ابن فندق

هنگامی که تاریخ بیهقی را به دست می‌گیریم، مانند دیوان خواجه‌ی شیراز، بی‌درنگ درمی‌یابیم که با مردی خودی سروکار داریم و می‌توانیم به همه‌ی گفته‌های او اعتماد کنیم. در میان مورخان دوره‌ی اسلامی هیچ مورخی چنین احساسی را در خواننده‌ی خود بر نمی‌انگیزد. بیهقی، مانند حافظ در شعر، در اعتمادسازی سرآمد همه‌ی نثرنویسان پیش و پس از خود است. هیچ کوششی سبب فراهم آمدن فضای اعتماد نشده است، جز درونی آرام، نهادی پاک و خویی بی‌نیاز از چاپلوسی.

برداشت بیهقی از تاریخ و تاریخ‌نویسی در خطبه‌ای^۱ که در آغاز مجلد دهم تاریخ او آمده است، به‌خوبی پیداست. چون این حاشیه ویژه‌ی بیهقی است خواندن آن می‌تواند سودمند باشد:

چنان داد که مردم را به دل مردم خوانند و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد، که تا بد و نیک نبیند و نشنود، شادی و غم نداند اندرین جهان. پس ببايد دانست که چشم و گوش دیده‌بانان و جاسوسان دل‌اند که رسانند به دل آنکه ببینند و بشنوند و وی را آن به کار آید که ایشان بدو رسانند. و دل آنچه از ایشان یافت بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند، تا حق از باطل جدا شود و آنچه به کار آید بر دارد و آنچه نیاید در اندازد. و از این جهت است حرص مردم تا آنچه از وی غایب است و ندانسته است و نشنوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار. چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است. و گذشته را به رنج توان یافت به گشتن گرد جهان و رنج بر

→ (تاریخ بیهق، ۱۷۵) در سال ۵۶۳ می‌نویسد: «بیهقی دبیر سلطان محمود بود به نیابت ابونصر بن مشکان و دبیر سلطان محمد بن محمود بود و دبیر سلطان مسعود و آن‌گاه دبیر سلطان مودود، آن‌گاه دبیر سلطان فرخزاد. چون مدت مملکت سلطان فرخزاد منقطع شد، انزوا اختیار کرد و به تصانیف مشغول گشت. و مولد او دیه حارث آباد بوده است. و از تصانیف او کتاب زینة الکتاب است و در آن فن، مثل آن کتاب نیست. و تاریخ ناصری از اوّل ایّام سبکتکین تا اوّل ایّام سلطان ابراهیم. روزبه‌روز را تاریخ ایشان بیان کرده است. و آن همانا سی مجلد منصف زیادت باشد. از آن مجلّدی چند در کتابخانه‌ی سرخس دیدم و مجلّدی چند در کتابخانه‌ی مهد عراق رحمة الله و مجلّدی چند در دست هر کسی. و تمام ندیدم. و با فصاحت و بلاغت احادیث بسیار سماع داشته است.»

خویشتن نهادن و احوال و اخبار بازجستن یا کتب معتمد را مطالعه کردن و اخبار درست را از آن معلوم خویش گردانیدن. و آنچه نیامده است، راه بسته مانده است که غیب محض است که اگر آن را مردم بدانند، همه نیکی یا بدی و هیچ بد بدو نرسیدی. و لایعلم الغیب الا الله عزوجل. و هرچند چنین است خردمندان هم در این پیچیده اند و می جویند و گردبرگرد آن می گردند و اندر آن سخن به جلد می گویند. و چون نیکو در آن نگاه کرده آید، بر نیک و یا بد دستوری ایستد.

و اخبار گذشته را دو قسم گویند، که آن را سه دیگر شناسند: یا از کسی ببايد شنید و یا از کتابی ببايد خوانند. و شرط آن است که گوینده باید که ثقه و راستگوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است. و نصرت دهد کلام خدا آن را، که گفته اند لا تُصدّقن من الاخبار ما لا یستقیم فیہ الرأی. و کتاب همچنان است که هرچه خوانده آید از اخبار که خرد آن را رد نکند، شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فراستانند. و بیشتر مردم عامّه آنند که باطل ممتنع را دوست تر دارند. چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه و دریا، که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره یی دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگ ها نهادیم، چون آتش تیز شد و تیش بدان زمین رسید از جای برفت، نگاه کردیم ماهی بود و به فلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم، و پیرزنی جادو مردی را خرکرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را به روغنی بیندود تا مردم گشت. و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادانان را، چون شب بر ایشان خوانند. و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند. و سخت اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فراستانند و سخن زشت را بیندازند....

و من که این تاریخ پیش گرفته ام، التزام این قدر بکرده ام تا آنچه نویسم یا از معاینه ی من است، یا از سماع درست از مردی ثقه. و پیش ازین [به] مدّتی دراز کتابی دیدم به خطّ استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و به گراف چیزی ننوشتی و

این دراز از آن دادم تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم، و هرچند این قوم، که من سخن ایشان می‌رانم، بیشتر رفته‌اند و سخت اندکی مانده‌اند....

مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب. تا نام این بزرگان بدان زنده ماند. و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد....

دو تفاوت بزرگ میان بیهقی و حافظ در این است که در پشت بیهقی، بیهقی دیگری قرار ندارد و او در آینه تنها یک گونه تماشا می‌کند و دوم اینکه بیهقی هرگز دست به تحلیل و تفسیر نمی‌زند و به شهادت بسنده می‌کند، متأسفانه. بر این پایه می‌توان ویژگی بزرگ همانندی این دو بزرگوار را در قند پارسی و شیرینی سخن و بی‌کرانگی صداقت در گفتار آنان دید.

بیهقی در سراسر کتاب سترگ خود از پرداختن به خود آشکارا پرهیز می‌کند و اگر هم جسته‌وگریخته از خود سخنی به میان می‌آورد، در پیوند با بازنمودن حال دیگران است. حتی هنگامی که او به نادرستی هنجاری که خود شاهد رنجور آن بوده است می‌پردازد، رأی، رأی صاحب نظران است، نه برداشت خود او. در هیچ کجایی از سراسر تاریخ بیهقی نمی‌توان به داستانی برخورد که خرد از پذیرفتن آن درمانده شود. خرافات و دیوان و پریان افسانه‌ای هیچ‌گونه جایی را در این تاریخ نیافته‌اند. و از هر داستانی، که پذیرفتن آن می‌تواند به سختی فراهم بیاید، پرهیز شده است. و جز یک بار که بوسهل زوزنی را متهم به بدخویی می‌کند، پرهیز شده است از بدگویی‌هایی که می‌تواند ناشی از کم‌مهری خود او به کسی باشند. پیداست که پس از درگذشت استادش بونصر مشکان همکاری با بوسهل زوزنی برای او کاری دلچسب نبوده است و به همین سبب هم دیدیم که استعفای خود را از دبیری دیوان رسالت به امیرمسعود تقدیم کرد، که پذیرفته نشد. باین همه او^۱ درباره‌ی بوسهل زوزنی می‌نویسد:

و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکویی نگویم، که قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاری و به هیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی. من این دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت.

از هیچ جای تاریخ بیهقی بر نمی آید که بیهقی تاریخ خود را به سفارش کسی نوشته بوده باشد. ظاهراً او از همان آغاز کار خود در دربار غزنوی سرگرم گردآوری سند برای نوشتن تاریخی بوده است که در برنامه‌ی کار خود داشته است. بیهقی^۱ همچنان که در حال نوشتن تاریخ خود است، به گونه‌ای غیر مترقبه می نویسد: «... این نامه چندگاه بجستم تا بیافتم، در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم، با فرزند استادم خواجه بونصر... و اگر کاغذها و نسخه‌های من همه به قصد ناچیز نکرده بودندی، این تاریخ از لونی دیگر آمدی».

پیدا است که بیهقی مانند مورخان امروز یادداشت‌ها و یا به اصطلاح فیش‌هایی برای نوشتن تاریخ خود داشته است و این اسناد را کسانی به قصد نابود کرده‌اند. او چند صفحه پایین‌تر^۲ می نویسد: «... آن را تحریر من کردم که بوالفضل، که نامه‌های حضرت خلافت و از آن خانات ترکستان و ملوک اطراف همه به خط من رفتی. و همه‌ی نسخه‌ها من داشتم و به قصد ناچیز کردند. و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی. و نومید نیستم از فضل ایزد عزّ ذکره که آن به من بازرسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم تر شود».

با این ویژگی‌ها است که باید تاریخ بیهقی را شفاف‌ترین و معتمدترین سند تاریخ ایران به شمار آورد. «و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام این قدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینه‌ی من است، یا از سماع درست از مردی ثقه».^۳

بیهقی با آگاهی تمام می نویسد: «در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به

۱. بیهقی ۳۸۱.

۲. بیهقی، ۳۸۹.

۳. بیهقی، ۹۰۵.

تعصّبی و میلی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقتی کنند و طعنی نزنند.^۱ از همین روی است که در مقایسه‌ی با تاریخ طبری که آکنده از افسانه‌های به دور از خرد است، تاریخ بیهقی جایگاهی والا دارد.^۲

دریغ که تاریخ بیهقی نیز کم‌وبیش مانند همه‌ی تاریخ‌هایی که در گذشته به دست ایرانیان نوشته شده‌اند، جایی برای فرهنگ و مدنیت دوره‌ی خود باز نکرده‌است و در لابه‌لای کتاب هم اشاره‌ای به فرهنگ روزگار نگارش نشده‌است. و شگفت‌انگیز است که چرا نویسندگی باسوادی مانند بیهقی جز به قلمرو غزنویان به دیگر بخش‌های ایران اشاره نمی‌کند. اگر کمبودی چنین نمی‌بود، با شیوه‌ای که بیهقی در نوشتن دارد، حتماً تاریخ بیهقی گنجینه‌ای گران‌بها تر می‌بود!

اما ایراد بزرگی بر بیهقی وارد است نیز گفته‌آید: بیهقی در سراسر کتاب خود کاملاً سرسپرده امیران غزنوی، به‌ویژه امیرمسعود است و خواننده نمی‌تواند دریابد که بیهقی از استبداد و زشتی‌های خلق و خوی امیرمسعود آزار می‌دیده‌است. خواننده‌ی تاریخ بیهقی همواره چنین برداشت می‌کند که امیرمسعود برای بیهقی از جان عزیزتر بوده‌است و فرمانروایی قدیس است که به‌هیچ‌روی نباید در تنگنا بماند و آزار ببیند!

آیا بیهقی واقعاً حَقّانیت فرمانروایی غزنویان را در شرق دور ایران باور داشته‌است و آنان را وارث حکومت در ایران می‌شناخته‌است؟ یا برگزارش‌های او منطق دیگری حکم می‌راند که ما از چگونگی آن بی‌خبریم؟!

امیرمسعود در نیشابور

قحطی و آغاز شمارش معکوس برای فروپاشی سلطنت او

هیجدهم صفر ۴۳۱ امیرمسعود برای رساندن خود به نیشابور و روشن کردن تکلیف طغرل از هرات به پوشنگ رفت. طغرل که از مدّتی پیش در نیشابور بود نخست

۱. بیهقی، ۸۰.

۲. پیش‌تر، جابه‌جا به کاستی‌های تاریخ طبری اشاره شده‌است.

آهنگ آن داشت که در توس جلو امیرمسعود را بگیرد، اما ظاهراً چون توانایی رویارویی با سپاه امیرمسعود را در خود نیافت از راه استوا به سوی نسا در شمال گریخت.^۱ امیرمسعود تا باورد و نسا^۲ پیش رفت و سپس به نیشابور شد.

از بخت بد در این هنگام نیشابور و همه‌ی پیرامون از خشک‌سالی و قحطی بزرگی در رنج بود و در نتیجه امکان تهیه‌ی علیق و غذا اصلاً وجود نداشت. بیهقی^۳ که خود شاهد و گرفتار این قحطی بوده‌است، برخلاف معمول که از زندگی مردم چیزی نوشته‌نمی‌شود، گزارشی مفصل درباره‌ی این رویداد دارد: «چنان شد که جفت‌واری [جریب] زمین به یک من گندم می‌فروختند و کس نمی‌خرید». همچنین آینه‌های بغدادی را که به دیناری خریده‌بودند به سه درم فروختند. نان حتی به منی سیزده درم رسید و در نتیجه بیشتر مردم نیشابور و پیرامون جان سالم به در نبردند و سپاهیان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو باقی نماند.^۴ علف چنان نایاب شد که ناگزیر برای آوردن علف، اشتر به دامغان فرستادند. توس و پیرامون آن را بکنند و هرکس که منی غله داشت بستند و سردار سوری آتش در این نواحی زد. امیرمسعود روز نوزدهم شعبان ۴۳۱ به سوی سرخس حرکت کرد. این لشکرکشی امیرمسعود، از نظر رنجی که به سپاه تحمیل شده‌است، به لشکرکشی‌های اسکندر به سیستان و هند و ناپلئون به روسیه می‌ماند. «تا به سرخس رسیدیم. در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود. مردم همه غمی و

۱. در اینجا گزارش بیهقی (صفحه‌ی ۸۵۴) پرده از هنجاری از زندگی خصوصی امیرمسعود برمی‌گیرد: «از اتفاق عجیب که نمی‌بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده‌بود و خواب تمام نایافته، پس از نماز خفتن بر پیل به خواب شد و پیل‌بانان چون بدانستند، زهره نداشتند پیل را به شتاب راندن و به گام خوش‌خوش می‌راندند و سلطان خفته‌بود، تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع شد، که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی. و من با امیر بودم. سحرگاه تیز برانیدیم، چنان‌که بامداد را به نوق بودیم. آنجا فرود آمد و نماز بامداد بکرد و کوس رویین که بر جمّازگان بود فروگرفتند. امیر پیل براند به شتاب تر...».

۲. پایتخت تیرداد اشکانی، تقریباً در ۱۵ کیلومتری جنوب عشق‌آباد.

۳. بیهقی، ۸۱۲ به بعد.

۴. بیهقی می‌نویسد که از این روی قحطی را گزارش می‌کند «تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا در کل به نیم پشیز نیرزد».

ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی... شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته‌اند. هیچ گیاه نه. مردم متحیر گشتند. و می‌رفتند و از دور جای گیاه پوسیده می‌آوردند که [به] روزگار گذشته باران آن را در صحرا انداخته بود و آن را آب می‌زدند و پیش ستور می‌انداختند. یک دو دم بخوردندی و سر برآوردندی و می‌نگریستندی و از گرسنگی هلاک شدند. و مردم پیاده‌رو^۱ را حال بدتر از این بود».

در این میان وزیر و بلندپایگان نامدار حاضر در سپاه امیر مسعود، بارها خواستند تا در وضعیت موجود از کشیدن لشکر به سوی ترکان شمال پرهیزد، اما او همواره با سرسختی مخالفت خود را با پیشنهادهای یاران خود اعلام می‌کرد. تا سرانجام «سخت در تاب شد... و دشنام داد و گفت: شما قوادان زیان در دهان یکدیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید، تا من درین رنج باشم و شما دزدی می‌کنید. من شما را جایی خواهم برد که همگان در چاه افتید و هلاک شوید، تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز از ما پرهیزد. دیگر بار کس سوی من در این باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم».^۲

جنگ تعیین‌کننده‌ی دندانقان

و در دومین جمعه‌ی ماه رمضان کوس حرکت نواخته‌شد و امیر برنشست و راه مرو گرفت... «و آویزان آویزان چاشنگاه فراخ به حصار دندانقان^۳ رسیدیم».^۴ اندکی

۱. این اصطلاح پیاده‌رو تنها یک بار در تاریخ بیهقی به چشم می‌خورد. در همین جا. ظاهراً منظور سپاه پیاده است. و به نظر در اینجا منظور از مردم نیز سپاهیان به طور عام است.

۲. بیهقی، ۸۱۹.

۳. شهری بوده‌است کهن در ده کیلومتری جنوب‌غربی مرو (در ناحیه‌ی مرو شاهجان) بر سر راه مرو به سرخس.

۴. بیهقی (صفحه‌ی ۸۳۴) می‌نویسد: «امیر آنجا بر بالایی بایستاد و آب خواست. و دیگران هم بایستادند. و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند. و مردم بسیار به دیوار حصار آمده بودند و کوزه‌های آب از دیوار فرود می‌دادند و مردمان می‌استدند و می‌خوردند که سخت تشنه و غمی بودند. و جوی‌های بزرگ همه خشک و یک قطره آب نبود. امیر گفت: پرسید از حوض چهارپایان. گفتند: در حصار پنج چاه

بعد گروهی از غلامان امیر سواره به دشمن پیوستند و روز هشتم رمضان ۴۳۱ بود که جنگ سرنوشت ساز درگرفت.^۱ آرایش سپاه زود تباه شد و بسیاری راه فرار را پیش کشیدند. سرانجام امیر مسعود نیز بدون جنگی واقعی با سلجوقیان، بی تاب از درماندگی و نابه سامانی سپاه خود، به راه فرار افتاد.

«و مرا که بوالفضلم خادمی خاص با دو غلام به حیل‌ها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند. و من تنها ماندم. تاختم با دیگران تا به لب حوض رسیدیم. یافتیم امیر را آنجا فرود آمده.»^۲ آن‌گاه با در رسیدن دیگر بلندپایگان فرار بزرگ ملوکانه آغاز شد. و ترکمانان گرم تعقیب و غارت بنه‌ها شدند. شیرازهی سپاه غزنوی از هم پاشیده بود. «همه راه بر زره و جوشن و سپر و ثقل می‌گذشتیم که بیفگنده بودند.»^۳ شکست خوردگان به هرجا که فرود می‌آمدند از تعقیب ترکمانان در امان نبودند. سرانجام امیر مسعود خود را به غرجستان رسانید.^۴

امیر شکست خورده منزل به منزل با شتاب پس می‌نشست. در راه بود که خبر رسید که پس از شکست سلطان مسعود «خیمه‌یی بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت نشست و همه اعیان بیامدند و به امیری خراسان بروی سلام

است و لشکر را آب دهند و نیز بیرون از حصار چهار چاه است که خصمان مردار آنجا انداخته‌اند و سر استوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته‌اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیاید».

۱. گردیزی، ۲۰۳.

۲. بیهقی، ۸۳۷.

۳. بیهقی، ۸۳۹.

۴. «پیاده با تنی چند از یاران به قصبه‌ی غرجستان رسیدم. روز آدینه شانزدهم ماه رمضان. امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد. دو روز، تا کسانی که در رسیدنی‌اند، دررسند. من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم. به شهر او را یافتم. کار راه می‌ساخت. مرا گرم پرسید. و چند تن از آن من رسیده بودند. همه پیاده. و چیزی بخريدند و با وی بخوردیم و به لشکرگاه آمديم. و در همه لشکرگاه سه خريشته ديدم. یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سه دیگر احمد عبدالصمد را. و دیگران سایبان‌ها داشتند از کرباس. و ما خود لت انبان بودیم. نماز دیگر برداشتیم تنی هفتاد و راه غور گرفتیم. و امیر نیز بر اثر ما نیم شب برداشت. بامداد را منزلی رفته بودیم... و من نیز اسبی به دست آوردم و به نسیه بخريدم و با یاران به هم افتادیم». بیهقی در ادامه می‌نویسد که نماز دیگر پیش امیر مسعود رفته است. «با موزه‌ی تنگ ساق و قبای کهن... بخندید و گفت: چون افتادی؟ و پاکیزه ساختی داری» (بیهقی، ۸۳۹-۸۴۰)!

کردند.^۱ در حقیقت باید این رویداد را که حاصل شکست امیرمسعود در دندانقان بود، پایان کار غزنویان در خراسان و آغاز فرمانروایی سلجوقیان به شمار آورد، که در جای خود به آن خواهیم پرداخت.

به گزارش بیهقی^۲ امیرمسعود روز هفتم شوال ۴۳۱ با حالتی شرم‌سار وارد غزنین شد. او در اینجا سپهسالار علی دایه، حاجب بزرگ شُباشی و بکتغدی حاجب را به گناه سستی در کار رویارویی با دشمنان به بند کشید^۳ و به هندوستان تبعید کرد و هرسه در همان روز تبعید درگذشتند.^۴

سال ۴۳۲ هجری

امیرمسعود در چنگال نابخردی

از همه‌ی نشانه‌ها چنین پیداست که نابه‌سامانی‌های یک سال گذشته حتی رفتار خصوصی امیرمسعود را دگرگون کرده‌است. او روز دهم محرم پس از تعیین وزیری برای پسرش امیرمودود، او را روانه‌ی بلخ کرد.^۵ او پس از ضیافتی کوچک، شاید ضیافت تودیع امیرمودود، با تنی چند از نزدیکان خود نشاط شراب کرد. اگر گزارش این یکی مجلس شراب‌خواری را کسی جز بیهقی گزارش می‌کرد، آسان می‌شد در درستی آن تردید کرد. بیهقی^۶ می‌نویسد: «امیر گفت: بی‌تکلف باید که به دشت آیم و شراب به باغ پیروزی خوریم. و بسیار شراب آوردند در ساعت. از میدان به باغ رفت. و ساتگین‌ها و قرابه‌ها تا پنجاه درمیان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند. امیر گفت: عدل نگه دارید و ساتگین‌ها برابر کنید تا ستم نرود! و پس روان کردند. ساتگینی هریک نیم من. و نشاط بالا گرفت. و مطربان آواز برآوردند.

۱. بیهقی، ۸۴۲ در گزارش آغاز به کار سلجوقیان به این رویداد خواهیم پرداخت و آن را با تفصیل بیشتری باز خواهیم کرد.

۲. بیهقی، ۸۶۲-۸۶۳.

۳. بیهقی، ۸۷۴-۸۷۶.

۴. گردیزی، ۲۰۳.

۵. گردیزی، ۲۰۴. بیهقی (صفحه‌ی ۸۸۹-۸۹۰) با اشاره‌ای پریشان از گمارده‌شدن شخصی به نام مسعود به وزارت امیرمودود خبر می‌دهد، اما درباره‌ی رفتن او به بلخ چیزی نمی‌گوید.

۶. بیهقی، ۸۹۱.

بوالحسن پنج بخورد و به ششم سپر بیفگند و به ساتگین هفتم از عقل بشد و [به] هشتم قذفش افتاد^۱ و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد و بردندش. خلیل داوود ده بخورد و سیابروز^۲ نه. و هردو را به کوی دیلمان بردند. بونعیم دوازده بخورد و بگریخت. و داوود میمندی مستان افتاد. و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند. مانند سلطان و خواجه عبدالرزاق. و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را و با امیر گفت: بس، که اگر بیش از این دهند ادب و خرد از بنده دور کند. امیر بخندید و دستوری داد، و برخاست و سخت با ادب بازگشت. و امیر پس از این می خورد به نشاط. و بیست و هفت ساتگین نیم منی تمام شد. برخاست و آب و طشت خاست و مصلائی نماز. و دهان بشست و نماز پیشین کرد و نماز دیگر کرد. و چنان می نمود که گفتی شراب نخورده است. و این همه به چشم و دیدار من بود، که بوالفضل. و امیر بر پیل نشست و به کوشک رفت».

چند هفته بعد برادر سلطان، امیر محمد را با چهار پسرش احمد، عبدالرحمن، عمر و عثمان را به باغ پیروزی آوردند و خلعت دادند و با لباس های درباری ملازم درگاه کردند. یکی از دختران امیر مسعود نیز به عقد احمد درآمد.^۲

سپس امیر مسعود به رغم مخالفت همه ی بلندپایگان و درباریان هست و نیست و گنجینه ها را بار کرد و همراه همه ی اهل حرم روی به هندوستان نهاد تا زمستان را در آنجا سپری کند و به تهیه ی سپاه برای رویارویی با سلجوقیان پردازد.^۳ با تکبری که تمام وجود امیر مسعود را در اختیار داشت، می توان گمان برد که او در نهان خود به شدت از سلجوقیان ترسیده بوده است و می خواسته است، در صورت حمله ی آنان به غزنین حضور نداشته باشد.^۴ وگرنه هیچ دلیلی برای بیرون بردن گنجینه های دولتی از غزنین، که به سال ها غارت هندوستان و مردم خراسان گرد آمده بودند و در

۱. استفراغ کرد.

۲. بیهقی، ۸۹۴.

۳. بیهقی، ۸۹۵ به بعد.

۴. منهاج سراج (صفحه ی ۲۳۴) می نویسد: «سلطان منهزم شد و از راه غرجستان به غزنین آمد و از غایت خوف که بر وی مستولی بود خزاین برگرفت و به طرف هندوستان آمد».

خزانه‌های امنی قرار داشتند، نمی‌توان یافت. ظاهراً او حتی از در و دیوار کاخ‌های گوناگون خود در غزنین نیز وحشت داشته‌است. و به گمان، همین ترس بوده‌است که در دندانقان، علاوه بر قحطی بزرگ، توان را از امیرمسعود ربوده بوده‌است.

فاجعه‌ای تاریخی برای تاریخ

دریغ که ناگزیریم ناگهان، در بزنگاهی حسّاس، تاریخ بیهقی را ببندیم. زیرا گزارش رویدادهای بعدی نیز از بخش‌های گمشده‌ی تاریخ بیهقی است. بخش‌های گمشده‌ی تاریخ بیهقی دشواری پرداختن به دوره‌ی غزنوی را در سده‌های گمشده‌ی تاریخ ایران چندچندان می‌کند.

بیهقی^۱ در پایان مجلد نهم می‌نویسد: «و این مجلد به پایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم. رفتن این پادشاه رضی الله عنه سوی هندوستان به جای ماندم، تا مجلد دهم نخست آغاز کنم و در باب خوارزم و جبال برانم. هم تا این وقت چنان که شرط تاریخ است. آن‌گاه چون از آن فارغ شوم به قاعده‌ی تاریخ بازگردم و رفتن این پادشاه به هندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم ان شاء الله عزوجل». و در آغاز مجلد دهم می‌خوانیم: «...آن‌گاه چون فراغت افتاد به تاریخ این پادشاه بازشوم و این چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده‌است...».

اینک کهن‌ترین سندی که برای بقیه‌ی تاریخ غزنویان داریم زین الاخبار گردیزی است که خود در دوره‌ی پایانی غزنویان نوشته شده‌است. گردیزی در غزنین می‌زیسته‌است و معاصر بیهقی بوده‌است و کتاب خود را حدود ده سال پیش از تاریخ بیهقی نوشته‌است. اما متأسفانه زین الاخبار بسیار کوتاه است و در آن از رویدادها فهرست‌وار یاد شده‌است. برای نمونه درباره‌ی حرکت امیرمسعود به هندوستان و کشته شدن او و پایان کار غزنویان تنها دو صفحه و نیم^۲ مطلب داریم! دیگر منبع مهم درباره‌ی دوره‌ی پایانی فرمانروایی غزنویان تاریخ روضة الصفا فی سيرة الانبياء و الملوك و الخلفاء نوشته‌ی محمد بن خاوندشاه بن محمود معروف به

۱. بیهقی، ۹۰۰.

۲. گردیزی، ۲۰۴-۲۰۶.

میرخواند است که در سال ۹۰۳ یا ۹۰۴ هجری درگذشته است و احتمالاً به بخش‌هایی از گمشده‌های تاریخ بیهقی دسترسی داشته است.

چنین است که امروز مورخ می‌تواند نبود تاریخ کامل بیهقی را فاجعه‌ای بزرگ بخواند! باید گفت که مورخ تنها از فقدان تاریخ کامل بیهقی رنج نمی‌برد، بلکه غیبت ناگهانی خود بیهقی یا به قول خودش بوالفضل نیز، مانند جای خالی رفیقی معتمد، آزاردهنده است. به گمان، امیرمسعود غزنوی نیز با همه‌ی خلق و خوی خشن خود، که در دریایی از خودخواهی‌های شاهانه غوطه می‌خورد، نیز سخت دلبسته‌ی بیهقی بوده است و شاید بیهقی تنها کسی باشد که هرگز خشم او را به خود نچشیده است!

گشته شدن امیرمسعود

سلطنت دوباره‌ی امیرمحمد

همین که امیرمسعود از سند گذشت، هنوز گنجینه‌های او در این سوی آب بودند که نوشتکین با گروهی از غلامان خاص گنجینه را در اختیار گرفتند و سپس نزد امیرمحمد کور، برادر مسعود که در کاروان حضور داشت و ده سال پیش، پس از سلطنتی کوتاه به دستور امیرمسعود چشمانش را ربوده بودند، رفتند و او را سلطان خود خواندند. امیرمحمد نخست از پذیرفتن این مقام خودداری کرد، اما چون شورشیان او را تهدید به مرگ کردند، ناگزیر به درخواست آنان تن داد و دوباره در ربیع‌الآخر ۴۳۲ به سلطنت نشست.

سپس شورشیان همراه امیرمحمد از آب گذشتند و امیرمسعود که نیروی اندکی در پیرامون خود داشت (و شاید هم طبق معمول از نشاط شراب مست بود) ناگزیر از پناه بردن به ریاضی در نزدیکی به نام ماریگله شد. اما سرانجام شورشیان بر او دست یافتند و به بندش کشیدند^۱ و در قلعه‌ای زندانی کردند.^۲

۱. گردیزی، ۲۰۴-۲۰۵؛ میرخواند، ۲۹۵۴/۶-۲۹۵۵.

۲. در اینجا میرخواند (همان‌جا) داستانی می‌آورد که می‌تواند رگه‌هایی از رویدادی واقعی را در خود پنهان داشته باشد. پیداست که اگر گزارش از بیهقی می‌بود دلیلی برای نپذیرفتن همه‌ی گزارش نمی‌داشتیم!

امیر محمد، که چشمانش را برادرش امیر مسعود ربوده بود، فرمانروایی را به پسر خود احمد سپرد.

درباره‌ی کشته شدن امیر مسعود در یازدهم جمادی الاول ۴۳۲ به دستور برادرش امیر محمد و یا برادرزاده‌اش امیر احمد، گزارش‌های گردیزی و میرخواند متفاوت هستند. میرخواند می‌نویسد که امیر احمد با پسر یوسف پسر سبکتکین و پسر علی خویشاوند به قلعه‌ی گیری رفتند و مسعود را کشتند. میرخواند به قولی نیز اشاره می‌کند که امیر احمد پدر را اغوا کرد و او را بر آن داشت تا کسانی را مأمور کشتن امیر مسعود بکند. در گزارش گردیزی کشنده‌ی امیر مسعود شورشیانی هستند که او را خلع کرده بودند. اینان بدون اطلاع امیر محمد^۱ از قول او از کوتوال قلعه‌ی گیری خواستند تا امیر مسعود را از میان بردارد. کوتوال گیری او را کشت و سرش برای امیر محمد فرستاد. «امیر محمد بسیار بگریست و آن کسان را ملامت کرد».^۲

→ میرخواند می‌نویسد: مسعود را پس از دستگیری «پیش برادرش محمد آوردند. محمد به او گفت که من قصد کشتن تو ندارم. اکنون جهت سکناي خویش جایی اختیار کن که حرم و اولاد تو مصحوب تو باشند. مسعود بر قلعه‌ی گیری رقم کشید. محمد او را با جمیع متعلقان بدانجا فرستاد و جمعی را به محافظت وی موسوم گردانید. گویند که مسعود درحین توجه به آن قلعه از برادر مالی طلبید که در آن قلعه به مصالح خویش صرف کند. محمد سست همت ۵۰۰ درم فرستاد. مسعود در گریه افتاد گفت: دیروز حکم من بر سه هزار خروار بار خزینه بود، امروز بر یک درم قادر نیستم، فاعْتَبِرُوا یا اولی الابصار. آن شخص که ۵۰۰ درم پیش او برده بود، ۱۰۰۰ دینار از خاصه‌ی خویش به مسعود داد و این سخاوت سبب سعادت او شد و اثر آن در ایام دولت مودود به مسعود به ظهور رسید».

۱. شبانکاره‌ای (صفحه‌ی ۸۳) می‌نویسد: «سلطان محمد ملکی فاضل بود، اما به سبب آنکه مدت‌ها بود در بند افتاده بود و جهان روشن نمی‌دید، وقتی که مسعود منهزم گشت، از آنجا که طبیعت اهل روزگار است، جمعی از مفسدان بر وی گرد آمدند و او را خلاص دادند، بر وی واجب شد برادر را گرفتن. و مسعود از این اتفاق بی‌خبر و منهزم و بی‌لشکر می‌آمد. ناگاه به وی رسیدند و او را بگرفتند. سلطان محمد فرمود که برادرم را بگویند که مدتی من ملازم قلعه شدم، گاه آن است که تو نیز روزگاری در آنجای به سر بری و نتیجه‌ی آنچه با من کردی بیایی. و بفرمود تا او را در قلعه بنشانند...».

۲. گزارش مجمل التواریخ والقصص (صفحه‌ی ۴۰۵-۴۰۶) از روزهای پایانی امیر مسعود، اگرچه به افسانه می‌ماند، نشان‌دهنده‌ی آوازه‌ی قدرت این سلطان غزنوی است: «سخت قوی‌هیكل و با قوت بودست، چنانک از کارهای او که قریب‌العهد است و حکایت قوت و توانایی او و صفت گرزش، که به غزنین نهاده‌است، حقیقت می‌شود که آنچ از پیشینگان بازگفته‌اند، چون گرشاسب و سام و رستم و دیگران

امیر مسعود حدود ۱۱ سال حکومت کرد. *مجمَل التَّواریخ و القصص*^۱ گور مسعود را در غزنین دانسته است. ظاهراً امیر مسعود به هنگام کشته شدن ۴۵ سال داشته است.^۲

سلطنت امیر مودود (شهاب الدوله)

امیر مودود که به هنگام گرفتار و کشته شدن امیر مسعود در بلخ بود، به محض اطلاع از کشته شدن پدر رو به غزنین نهاد و بی آنکه با مقاومتی روبه رو شود بر سریر نشست. در برخوردی که در بهار سال بعد (شعبان ۴۳۲) میان او و سپاه امیردر جلال آباد کنونی افغانستان روی داد، امیر محمد و پسرانش و همه ی دست اندرکاران فتنه دستگیر شدند و به دستور امیر مودود کشته شدند. الاّ عبدالرحیم یکی از پسران امیر محمد که در حقّ امیر مسعود به هنگام اسارت نیکی کرده بود.^۳

→ متصوّر تواند بود. و آخر عهدش به رباطی که آن را ماریکه [ماریکله] خوانند میان آن دو آب که در راهست از غزنین تا لهور برگذر. غلامانش چاهی ژرف کندند و فراخ و به خاشاک و چوب سرش پوشیده کردند. تا مسعود در آن جایگاه افتاد. و بدان جایگاه سنگ نیافتند. جوالها و غارها ریگ پر همی کردند و به وی فرومی گذاشتند. و مسعود آن را بدان گرانی به دست همی گرفت و زیر پای همی نهاد، تا نزدیک رسانید که بر تواند آمد. پس از مطبخها هاونها و چیزها [ی] سنگی بیاویختند از نهیب جان و بر سر او می زدند بشتابشت (پشتاپشت)، تا سست شد و کشته گشت و این عجایب تر از چاه رستم که شغاد کنده بود.»

۱. *مجمَل التَّواریخ و القصص*، ۴۶۴.

۲. منهاج سراج، ۲۳۴. شبانکاره ای (صفحه ی ۸۱) می نویسد: «سلطان مسعود مردی عالم فاضل مردانه بود و در زیرکی چنان بود که در عهد پدر جمله ارکان دولت و نواب و وزرا و امرا [را] چنان رهین و دوست خود گردانیده بود که همه در حقّ او سوزان بودند و در مردانگی چنان بود که در هر لشکری که بودی به تن خود حرب کردی و ظفر یافتی و نترسیدی...». این هم نظری است.

۳. به نوشته ی میرخواند (صفحه ی ۲۹۵۷/۶) عبدالرحمن و عبدالرحیم، پسران امیر محمد، به ملاقات امیر مسعود به زندان او می روند. در اینجا عبدالرحمن دست دراز کرده و کلاه عموی خود را از سر او برمی گیرد، اما عبدالرحیم کلاه را از دست برادر گرفته و آن را بر سر امیر مسعود می گذارد و برادرش را بسیار سرزنش می کند. این رفتار که به گوش امیر مودود رسیده بوده است سبب رهایی عبدالرحیم از مرگ می شود. از این رفتار ظاهراً ناچیز می توان به این حقیقت دست یافت که در آشفته بازار دربار غزنوی نیز

امیرمودود با برگزیدن ابومنصور بن احمد عبدالصمد (وزیر امیرمسعود) به وزارت خود، به‌نوشته‌ی میرخواند^۱ با دادگری نسبت به رعایای خود فرمان می‌راند و تنها نگرانی او ازسوی برادرش امیرمجدود بود که امیرمسعود او را مأموریت هندوستان داده‌بود. امیرمجدود نیز با شنیدن خبر کشته‌شدن پدر، هوای سلطنت را در سر پیچانده‌بود و برای رساندن خود به غزنین به لاهور آمده‌بود که او را به‌طور مرموزی در ذیحجه‌ی ۴۳۲ در خرگاهش مرده یافتند. درنتیجه متصرفات لاهور و مولتان نیز به فرمان امیرمودود درآمدند.

امیر مودود در ۴۳۵ حاجب خود را با سپاهی آراسته برای راندن سلجوقیان به خراسان فرستاد. این سپاه از چقریک، پسر آلب ارسلان شکست خورد و به غزنین بازگشت. هم در این سال ترکان سلجوقی قندهار را غارت کردند، اما در رویارویی با سپاه غزنوی شکست خوردند و ناگزیر خود را عقب کشیدند.

تا سال ۴۴۱ هجری از روزگار امیرمودود بی‌خبریم. پیداست که دراین میان سلجوقیان از فرصت کافی برای اندام‌بخشیدن به فرمانروایی نوپای خود برخوردار بوده‌اند. امیرمودود در اواسط سال ۴۴۱ آهنگ حمله به سلجوقیان را داشت که در منزل اول به قولنج سختی گرفتار شد و ناگزیر به غزنین بازگشت. در اینجا بیماری او شدت یافت و او را پس از نه سال امارت بر غزنین ازپای درآورد.

یاقوت در معجم‌الادبا^۲ می‌نویسد که بیرونی کتاب‌های الدستور و الجماهر فی معرفة الجواهر را به نام امیرمودود تألیف کرده‌است.

با مرگ امیرمودود فرمانروایی غزنویان عملاً از میان رفت. بااین‌همه شاهزادگان غزنوی هنوز تا سال ۵۸۳ غزنین را در دست داشتند و کم‌وبیش

→ نیکی جای ویژه‌ی خود را داشته‌است. و حتماً عبدالرحیم از سجایای دیگری نیز برخوردار بوده‌است. گردیزی (صفحه‌ی ۲۰۶) با گزارش کشته‌شدن امیرمحمد بخش تاریخی کتاب خود زین‌الخبار را با این جمله به پایان می‌برد: «امیرمحمد را دستگیر کردند و پسر او احمد را و سلیمان بن یوسف را و قومی از بزرگ‌زادگان دولت را دستگیر کردند. پس امیرمودود بفرمود تا همه را بکشند و بعضی را تیرباران کردند و بعضی را بر دم اسپ مُعَرِّب (عربده‌کش و مست) بستند».

۱. میرخواند، ۲۹۵۸/۶.

۲. یاقوت، معجم‌الادبا، ۱۸۴/۱۷-۱۸۵، قاهره، ۱۳۵۰-۱۳۵۷.

دست‌نشانده‌ی سلجوقیان بودند:^۱

علی بن مسعود و مسعود بن مودود

پس از امیر مودود، پسر صغیر او مسعود به سلطنت برداشته شد، اما پس از پنج روز پسر عموی او ابوالحسن علی بن مسعود که بهاءالدوله خوانده می‌شد، شریک امارت او شد! پس از دو ماه، رجب تارمضان ۴۴۱، این دو سلطنت را به عبدالرشید، پسر سلطان محمود، که از سوی امیر مودود به زندان افتاده بود، باختند.^۲

عبدالرشید بن محمود بن سبکتکین

این امیر غزنوی هم، که از ۴۴۱ تا ۴۴۴ هجری بر تخت بود، نتوانست شیرازه‌ی فرمانروایی گسیخته‌ی خاندان خود را جمع و جور کند. عبدالرشید به شدت زیر نفوذ یکی از حاجبان دربار به نام طغرل بود، که سرانجام او را از تخت فروکشید و برای خود دستگاه سلطنت راه انداخت.^۳ طغرل پس از ۴۰ روز در بارعامی به دست چند تن از سرداران کشته شد.

۱. نک: میرخواند، ۲۹۶۰/۶ به بعد؛ منهاج سراج، ۲۳۵ به بعد؛ شبانکاره‌ای، ۸۵ به بعد. عنصرالمعالی در قابوس‌نامه (صفحه‌ی ۲۳۴) می‌نویسد: «من هشت سال به غزنین بودم. ندیم سلطان مودود رحمه‌الله بودم. سه چیز هرگز از وی ندیدم: یکی آنکه هر صلتی که زیر دویست دینار بودی به زبان خویش برسر ملا نگفتی، مگر به پروانه. دوم آنکه هرگز چندان نخندیدی که دندان وی پدیدار آمدی. تبسم کردی. سه دیگر آنکه اگرچه سخت در خشم رفتی، هرگز کس را بی حمیت نخواندی». درباره‌ی رفتار امیر مودود همچنین نگاه کنید: قابوس‌نامه، ۲۳۷.

۲. منهاج سراج (صفحه‌ی ۲۳۵): «چون ایشان را رأی و تدبیر و ضبط لشکر نبود، خلل به حال لشکر و رعایا راه یافت. بعد از دو ماه سلطان عبدالرشید را به تخت نشانند و ایشان را به قلعه بازفرستادند». نیز: شبانکاره‌ای، ۸۵؛ میرخواند، ۲۹۶۰/۶.

۳. منهاج سراج، ۲۳۵-۲۳۶؛ شبانکاره‌ای، ۸۵. میرخواند (۲۹۶۱/۶-۲۹۶۲)، که طغرل را کافر نعمت می‌خواند، می‌نویسد: طغرل «عبدالرشید را با تمامت اولاد سلطان محمود که به دست او افتاده بود بکشت و از آن جماعت سه کس در قلعه‌ای از قلاع محبوس بودند که طغرل بر قتل ایشان قادر نگشت».

فرخزاد بن مسعود بن محمود

پس از عبدالرشید و طغرل، بزرگان غزنین فرخزاد پسر امیر مسعود را که در قلعه‌ای در بند بود به سلطنت برداشتند. ظاهراً فرخزاد از مایه‌ای اندک برای امارت بی‌بهره نبوده‌است. او از ۴۴۴ تا ۴۵۱ هجری فرمان راند و حتی با لشکرکشی به خراسان یکی از سرداران امیر ارسلان سلجوقی را اسیر کرد که البته پس از شکستی که خورد او را رها کرد.^۱

ظهیرالدوله ابراهیم (سیدالسلطین)

پس از درگذشت فرخزاد، برادر او ابراهیم بر تخت نشانده شد. این امیر، که ظاهراً عادل و عاقل و فاضل بوده‌است، توانست با تدبیری که داشت از ۴۵۱ تا ۴۹۲ هجری بیشتر از هر امیر غزنوی بر تخت بماند و ۴۲ سال به آرامی در غزنین فرمان براند. در زمان ابراهیم حکومت بخشی از هندوستان که در تصرف غزنویان بود در دست یکی از پسران او به نام سیف‌الدوله محمود بود، که مسعود سعد سلمان در رکاب او هم شمشیر می‌زد و هم شعر می‌گفت.^۲

علاءالدوله مسعود

پس از درگذشت ابراهیم، پسر او علاءالدوله مسعود به سلطنت نشست. علاءالدوله از ۴۹۲ تا ۵۰۹ هجری ظاهراً از برکت حکومت طولانی پدر امارت نسبتاً آرامی داشته‌است. همسر این امیر غزنوی دختر ملک‌شاه سلجوقی و خواهر سلطان سنجر بود. این وصلت نیز می‌توانست سبب آسودگی خاطر او از سوی سلجوقیان باشد.^۳

۱. دنباله‌ی منبع‌های پیشین.

۲. دنباله‌ی منبع‌های پیشین. منهاج سراج (صفحه‌ی ۲۳۸-۲۳۹) می‌نویسد: «آن پادشاه را چهل دختر بود و سی و شش پسر». نام ۳۲ تن از اینان را منهاج آورده‌است که می‌تواند از نظر تاریخ اجتماعی سودمند باشد: محمود، اسحق، یوسف، نصر، علی، شهزاد، خورشید ملک، خوب‌چهر، آزاد مهر، ملک‌چهر، آزادچهر، فیروز شاه، توران ملک، ملک‌زاد، شمس‌الملک شیر ملک، مسعود، ایران ملک، گیهان شاه، جهان شاه، میران شاه، تغان شاه، ارسلان شاه، طغرل شاه، فتوح شاه، مؤید شاه، سلطان شاه، ملک شاه، خسرو شاه، فرخ شاه، بهرام شاه، دولت شاه، طفل شاه. نام ایران در این فهرست جالب توجه بسیار است.

۳. دنباله‌ی منبع‌های پیشین.

ارسلان شاه پسر مسعود

از ۵۰۹ تا ۵۱۱ هجری امارت کرد. در آغاز کار برادرش شیرزاد مدعی تاج و تخت شد اما ارسلان او را دستگیر کرد و کشت. دیگر برادران نیز نزد دایی خود سلطان سنجر گریختند. در این زمان سنجر سلجوقی به غزنین حمله کرد و برای نخستین بار پایتخت غزنویان به تصرف سلجوقیان درآمد. ارسلان شاه به هند گریخت و سنجر بهرام شاه را به امارت غزنین نشانده.^۱ به این ترتیب غزنویان برای همیشه استقلال خود را از دست دادند.

یمین الدوله بهرام شاه

با بازگشت سلطان سنجر از غزنین، ارسلان شاه برای به دست آوردن تخت از هند به غزنین آمد، اما بهرام شاه او را دستگیر کرد و کشت. در زمان بهرام شاه، که از ۵۱۱ تا ۵۴۸ هجری بر امارت بود، غوریان در شمال قلمرو غزنویان بر قدرت خود افزودند که سرانجام بر غزنین دست یافتند.

پس از چندی^۲ بهرام شاه که به هند گریخته بود، دوباره به غزنین بازگشت و سیف الدین غوری را کشت و خود دوباره قدرت را به دست گرفت و پس از چند ماه فرمانروایی درگذشت.^۳

ظاهراً بهرام شاه به شعر و ادب توجهی بسیار داشته است. علاوه بر مسعود سعد سلمان، سنایی نیز، که خود در غزنین چشم بر جهان گشوده بود، از شاعران دربار او بود. سنایی منظومه‌ی معروف خود *حقیقة الحقیقة (الهی نامه)* را در سال ۵۲۵ هجری به نام بهرام شاه کرده است.^۴ در زمان یمین بهرام شاه بود که ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی (ظاهراً متولد غزنین) ترجمه‌ی شیوایی از *کلیله و دمنه* فراهم آورد که به *کلیله و دمنه‌ی بهرام شاهی* مشهور است.^۵

۱. دنباله‌ی منبع‌های پیشین.

۲. نک: پایین‌تر، سیف الدین سوری.

۳. دنباله‌ی منبع‌های پیشین.

۴. صفا، *تاریخ ادبیات در ایران*، ۹۴۸/۲.

۵. صفا، *تاریخ ادبیات در ایران*، ۹۴۸/۲.

تاج‌الدوله خسروشاه

با درگذشت بهرام‌شاه از ۵۴۸ تا ۵۵۵ هجری. در زمان این امیر در سال ۵۵۵ هجری غزنین را غوریان به تصرف خود درآوردند و آخرین امیر غزنوی پس از تاج‌الدوله به حکومت بخشی از هند در لاهور بسنده کرد.^۱

سراج‌الدوله خسروملک

پس از خسروشاه پسرش خسروملک به سلطنت رسید و از ۵۵۵ تا ۵۸۲ هجری سلطنت کرد. سراج‌الدوله آخرین امیر غزنوی بود که ۲۷ سال در لاهور فرمان راند، تا سرانجام حکومت او به دست سلطان غیاث‌الدین (۵۵۸-۵۹۹ هجری) فرمانروای غوریان منقرض شد. این آخرین امیر غزنوی تا ۵۹۸ در غور و در زندان به سربرد، تا سرانجام او را کشتند.

پیدا است که فرمانروایی امیران غزنوی را پس از امیر مسعود نمی‌توان الزاماً بخشی از تاریخ ایران به‌شمار آورد.

فرمانروایان غوریان

برنامه‌ام چنین بود که تاریخ کوچک غوریان را که از ۵۴۳ تا ۶۱۲ هجری، در میان هرات و غزنه، بر درّه‌های کوهستانی کوه‌بابا و سفیدکوه امروزی، فرمان رانده‌اند، از قلم بیدازم، تا بیشتر از این کار آل زیار و آل دیلم به عقب نیفتد. اما به سبب پیوند سیاسی بسیار نزدیک این خاندان، که به آل شنسب نیز مشهور است، با غزنویان و سلجوقیان و به‌ویژه به خاطر ایرانی‌بودن آن‌ها از اشاره‌ی به غوریان پرهیز نکردم.^۲

۱. دنباله‌ی منبع‌های پیشین.

۲. مقصّر اصلی این ناپرهیزی دوست دانشمند شفیقم دکتر توفیق سبحانی بود. ما، بدینا خوب، عادت داریم که از اصطلاح بی‌نظیر خیلی استفاده بکنیم. معمولاً اندکی خشنودی برای به‌کاربردن این اصطلاح بی‌نظیر کفایت می‌کند. من آشنا با این خصلت نه چندان خوب، کتاب نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند سبحانی را آگاهانه کتابی بی‌نظیر می‌خوانم، اما در نوع خود. سبحانی در دریای یک‌دیری غوطه خورده است که هنوز کسی از ایرانیان حوصله یا فرصت تماس با آن را نداشته است. بنابراین کتاب نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند سبحانی انصافاً و به حق در نوع خود بی‌نظیر است. از نوشته‌های پراکنده و

زیرا به استثنای خاندان‌های ایرانی آل زیار و آل بویه برای زمانی بسیار دور و دراز از فرمانروایی خود ایرانیان بر سرزمین خود دور خواهیم افتاد.

سرزمین غوریان سرچشمه‌ی هیرمند، هریرود و مرغاب است که بخش غربی آن غرجستان و جبال خوانده می‌شد. شهر بزرگ این سرزمین فیروزکوه بود که تا فتح غزنین، که به پایتختی غوریان برداشته شد، پایتخت شاهان غور^۱ بود.^۲ درباره‌ی مردم کوه‌نشین غور آگاهی چندانی نداریم و گمان می‌کنیم که این مردم

→ معدودی که درباره‌ی غوریان یافته‌بودم هیچ‌کدام حوصله‌ای درخور برایم نیاورده‌بود، الا این کتاب (از انتشارات دبیرخانه‌ی شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی، ۷۲۲ صفحه، تهران، ۱۳۷۷). بماند زیبایی سخن سبحانی که به قول ابوالفضل بیهقی لونی دیگر دارد.

۱. غور به پشته یعنی کوه. نویسنده‌ی تاریخ سیستان (صفحه‌ی ۲۴) ساخت شهر غور را از سام نریمان می‌داند. این برداشت افسانه‌ای گواه کهن بودن غور در اذهان است. در اینجا می‌خوانیم که سفزار و بوزستان و لوستان و غور «به روزگار جاهلیت اندر فرمان پهلوانان و مرزبانان سیستان بودند، تا روزگار اسلام که ولایت دیگرگون شد». اصطخری (صفحه‌ی ۲۱۴، ۲۲۰) می‌نویسد: «غور ناحیتی بسیار است. و در جمله‌ی مسلمانی یاد کردیم، به حکم آن کی در غور مسلمانان بسیار باشند. و کوهستانی آبادان است و استوار. و رودها و چشمه‌ها و باغ‌ها و بوستان‌ها بسیار دارد. و حدود غور از هری درگیرد تا قره و تا زمین داور و تا رباط کروان از اعمال [بن] فریغون و تا حدود غرجستان و همچنین تا به هری باز گردد». «و کوه‌های غور از حد خراسان است و همچنین بر حدود بامیان و پنجهر و ماوراءالنهر تا ترکستان درونی و تا شاش و تا خرخیز برسد. و در این کوه‌ها از اول تا آخر معدن نقره است و معدن‌های زر».

و ابن حوقل (صورة الارض، ۱۷۸-۱۷۹) نیز می‌نویسد: «اما غور کافرستان است و سبب آنکه در نوشته‌های اسلامی از آن یاد می‌شود این است که گروهی مسلمان دارد. و کوه‌هایی آباد با چشمه‌ها و باغ‌ها و رودهاست. و بس استوار است. در اوایل این سرزمین در طرف مسلمانان گروهی متظاهر به اسلام‌اند، ولی مسلمان نیستند... بیشتر بردگان غور را به هرات و سیستان و نواحی آن می‌برند. جبال غور به حدود خراسان و بیرون بامیان تا پنجهر امتداد می‌یابد، آن‌گاه به بلاد و خان داخل شده و از بلاد ترک و حدود چاچ (شاش) تا خرخیز کشیده می‌شود».

۲. منهاج سراج (صفحه‌ی ۳۲۳) می‌نویسد: «سلاطین دودمان شنسبانی را بر چهار طبقه نهاده‌اند: اول این طایفه که ذکر آن تحریر می‌یابد و دارالملک این سلاطین حضرت فیروزکوه بود. دوم طبقه‌ی سلاطین بامیان که شعبه‌یی بودند از دوحه‌ی شاهی. و سیوم طبقه‌ی سلاطین غزنی که دارالملک سلطان (معزالدین) محمد سام غازی بود و بندگان خاص او که (بعد از او) به تخت نشستند. و چهارم طبقه‌ی سلاطین هندوستان که ارث آن مملکت و خلافت آن دولت بدیشان رسید و از آن دوده‌ی شنسبی به مسند جهان‌بانی نصب شدند».

استقلال خود را مدیون کوهستانی بودن سرزمین خود می‌دانند.^۱
 نوشتن تاریخ شاهان غور و پالودن آن از افسانه‌ها بسیار دشوار است^۲ و گمان
 نمی‌رود که بتوان در تألیف این تاریخ از لغزش به دور ماند. طبق معمول، که مورخان
 قدیم نسب خاندان‌های شاهی را اغلب به شاهان و بلندپایگان اساطیری
 می‌رسانند، نیای شاهان غور را نیز ضحاک دانسته‌اند.^۳

آغاز کار افسانه‌آمیز غوریان

منهاج سراج^۴ امیر فولاد، یکی از فرزندان ملک شنسب بن خرنک را نخستین امیر
 غور می‌نامد که پیرامون کوه‌های غور را در تصرف خود داشت و به‌هنگام برخاستن
 ابومسلم خراسان، در براندازی امویان و برروی کارآوردن عباسیان از
 یاوران او بود و ازسوی ابومسلم مدّت‌ها امارت جبال را داشت.^۵
 مستوفی آغاز کار غوریان را متفاوت از منهاج سراج می‌آورد.^۶

۱. نگاه کنید: بارتولد و. و.، گزیده‌ی مقالات تحقیقی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، تهران، ۱۳۵۸، ۲۲۱؛ «از قرن
 پنجم به بعد نواحی ایرانی‌نشین به‌طور روزافزونی به‌زیر فرمانروایی ترکان درآمد. ولی البته سرزمین‌های
 کوهستانی یا خطه‌هایی که کوه‌ها حایل و مدافع آن بوده‌است، مدّتی درازتر استقلال خویش را حفظ کرد.
 از میان همه‌ی دودمان‌های ایرانی‌الاصل فقط غوریان... داعیه‌ی سلطنت بر قلمروی وسیع و عظیم
 داشتند. اینان از سرزمین غور در بخش غربی افغانستان برخاسته‌بودند و قلمروی وسیع، و از آن‌جمله
 برخی نواحی شمالی آمودریا مثلاً درّه‌ی سرخان را به‌تصرف درآورده‌بودند...».

۲. منهاج سراج (صفحه‌ی ۳۲۸) می‌نویسد: «به‌سبب حصانت جبال رأسیات که در غور است، هیچ‌غیری
 را با ایشان استیلا نمی‌بود. و سرجمه‌ی مندیشیان شنسانی امیر سوری بود. و در غور پنج باره کوه
 بزرگست و عالی. و اهل غور اتفاق دارند که از رأسیات جبال عالم است. یکی از آن زارمرغ مندیش است
 که قصر و دارالملک شنسبانیان در دامن آن کوه کنند و گویند که: سیمرغ زال زر را، که پدر رستم بود، در آن
 کوه پرورده‌است. و بعضی از ساکنان دامن آن کوه تقریر کنند که در سنین میان خمسمائه و سمانه بود از آن
 کوه آواز ناله و تعزیت آمد که زال زر درگذشت...».

۳. منهاج سراج، ۳۲۰-۳۲۳.

۴. منهاج سراج، ۳۲۴.

۵. اگر هم برای ما دریافت میزان درستی این گزارش ممکن نیست، باید که در آن بخشی از حقیقت
 نهفته‌باشد.

۶. داستانی را که مستوفی (تاریخ‌گزیده، ۴۰۲-۴۰۳) می‌آورد، حتی اگر رگه‌هایی از حقیقت را در خود

شبانکاره‌ای،^۱ معاصر غزنویان، تاریخ غوریان را با علاءالدین آغاز می‌کند. ما در اینجا به منهاج سراج،^۲ که کتاب خود را حدود ۶۰ سال پیش از کتاب‌های قزوینی و شبانکاره‌ای نوشته‌است، کمی بیشتر تکیه می‌کنیم.

منهاج سراج^۳ پس از گزارش کار امیرفولاد، که او را نخستین امیر غوریان می‌داند، می‌نویسد: «بعد از آن احوال ایشان معلوم نشد، تا عهد امیربنجی نهاران». او نخستین امیر غوری بود که به دربار

→ پنهان داشته‌باشد، بسیار افسانه‌آمیز است. نظر به کمبود منبع درباره‌ی تاریخ غوریان، داستان مستوفی عیناً آورده می‌شود: «اصل ایشان از نسل سوری پادشاه غور بود، که سلطان محمود غزنوی او را برانداخت. نبیره‌ی سوری از بیم سلطان محمود به هندوستان رفت و آنجا در بت‌خانه‌ای می‌بود. او را پسری سام نام بود. مسلمان شد و به دهلی رفت و به تجارت مشغول شد و مجاهز راه غور گشت. مال فراوان بر او جمع گشت. تا حرامیان از دریا قماش آوردند. سام به سبب ارزانی بخريد و به حرام و حلال ننگريد. او را پسری حسین نام بود، به همه‌ی هنرها آراسته. سام با پسر و اتباع آنچه داشت برداشت و به راه دریا (؟) عزیمت غور کرد. باد مخالف برآمد و کشتی غرق کرد. و به خلاف حسین هیچ‌کس نرسد. از بیم جان دست به تخته‌ای زد... چون خشکی پدید آمد... به ساحل دریا به شهری رسید. کس نمی‌شناخت. بر در دکانچه‌ای بخفت. عسس او را بگرفت و در زندان افکند. هفت سال در زندان بماند. پادشاه آن شهر رنجور شد. به صدقه زندانیان را رها کرد. حسین گریزان به حدود غزنین رسید. جمعی حرامیان او را جوانی خوش صورت یافتند. سلاح و اسب و لباس و اسبابش دادند. شب پیش ایشان بیود. مدت‌ها بود سلطان ابراهیم غزنوی در طلب آن دزدان بود. همان شب بر سر ایشان رسید. تمامت را بگرفت و جلاد را فرمود تا همه را سیاست کند. چون چشم حسین بیستند، حسین در حق بنالید و گفت: الهی نه تو گفتی که غلط بر من روا نیست. مرا بی‌گناهی چرا می‌کشند؟ جلاد حالش تفحص نمود. شمه‌ای برگرفت. خبرش به سلطان ابراهیم بردند. او را امان داد و از حالش تجسس نمود. به شرح بازگفت. سلطان را بر حال او رقت آمد. او را نوازش فرمود [و چیزی بخشید] و در مرتبه‌ی حجاب آورد و از اقربای خود زن داد. چون سلطنت غزنین به مسعود بن ابراهیم رسید، او را امارت غور داد. کارش آنجا بلند شد. بعد از او پسرش علاءالدین حسین...».

۱. شبانکاره‌ای، ۱۲۲.

۲. منهاج سراج که در سال ۶۶۰ هجری درگذشته‌است، کتاب خود طبقات ناصری را در سال‌های ۶۵۷ و ۶۵۸، حدود نیم سده پس از انقراض خاندان غوری، نوشته‌است. مستوفی تاریخ‌گزیده را در سال ۷۳۰ و شبانکاره‌ای مجمع‌الانساب را در سال ۷۳۳ هجری تألیف کرده‌اند. در این میان باید افزود که از منابع هیچ‌یک از سه کتاب یادشده آگاهی دقیقی نداریم. تنها از نشانه‌ها پیداست که منهاج حسین در غزنین به منبع‌های بهتری دسترسی داشته‌است.

۳. منهاج سراج، ۳۲۴.

هارون الرشید (۱۴۸-۱۹۳ هجری) رفت.^۱

منهاج پس از امیربنجی برای مدتی طولانی از امیران غور بی خبر است. بعد می‌نویسد، چون سلطان محمود به سلطنت رسید، امارت غوریان با امیرمحمّد سوری بود، که گاه دم از فرمانبرداری می‌زد و زمانی راه سرکشی پیش می‌کشید. امیرمحمّد سوری و پسرش سرانجام اسیر سلطان محمود شدند و خود امیر در راه گیلان درگذشت^۲ و سلطان محمود پسر او را به امارت غور فرستاد.

ابوعلی بن محمّد سوری، که ظاهراً امیری خوش‌خوی و سازنده بوده‌است، تا آغاز حکومت امیرمسعود بر سر کار بوده‌است، تا به دست برادرزاده‌ی خود عبّاس اسیر شد و غور به دست عبّاس بن شیش (بن محمّد سوری) افتاد. منهاج این امیر غوری را مردی خشن و مستبد معرفی می‌کند. سرانجام بزرگان غور از سلطان ابراهیم غزنوی درخواست کمک می‌کنند. سلطان ابراهیم به غور سپاه می‌برد و امیرعبّاس را دستگیر می‌کند و پسرش محمّد را به جای او می‌نشانند.

امیران غور را منهاج سراج، بدون ذکر تاریخ امارت، نسبتاً به تفصیل^۳ می‌آورد. نام‌های این امیران با نام‌هایی که در دیگر منابع می‌آیند بسیار ناهماهنگ هستند و می‌توانند به آسانی مورّخ را دچار لغزش کنند.

پس از امیرمحمّد، امیران غور در طبقات ناصری عبارت هستند از:

قطب‌الدین حسن عبّاس،

ابوالسلاطین عزالدین حسین بن حسن،

۱. منهاج سراج (صفحه‌ی ۳۲۵-۳۲۷) جریان این سفر را به گونه‌ای افسانه‌آمیز گزارش می‌کند که آن را نمی‌توان پذیرفت.

۲. منهاج سراج (صفحه‌ی ۳۲۹) می‌نویسد: «بعضی چنان روایت کنند که او چون اسیر شد، از غایت حمیت که داشت طاقت مذلت نیاورد. خاتمی داشت، در زیر نگین زهر تعبیه کرده بودند، آن را به کار برد و درگذشت».

۳. بی‌تردید در لابه‌لای گزارش منهاج سراج، که خود اهل منطقه بوده‌است و مهم‌ترین گزارشگر تاریخ غوریان است، حقیقت‌هایی خفته‌است که برای پردازنده‌ی تاریخ غوریان سودمند هستند. نوشته‌ی منهاج سراج به گونه‌ای است که می‌پنداری که تاریخ بخشی سربسته را می‌خوانی. همه رنگ‌ورویی دیگر دارد. بی‌تردید شهریاران گمنام و کوه‌نشینان فراموش‌شده‌ی غوری از گمشده‌ترین فرمانروایان و مردم سده‌های گمشده‌ی ایران هستند.

قطب‌الدین بن محمد بن حسین معروف به ملک‌الجبال،
 بهاء‌الدین سام بن حسین،
 شهاب‌الدین محمد بن حسین،
 شجاع‌الدین علی بن حسین،
 علاء‌الدین حسین بن حسین سام،
 ناصر‌الدین حسین بن محمد مادی‌نی،
 سیف‌الدین محمد بن حسین،
 السلطان‌الاعظم غیاث‌الدین و الدین ابوالفتح محمد سام (مدّت سلطنت ۴۱ سال)،

علاء‌الدین محمد بن ابی‌علی بن حسین شنسبی،
 غیاث‌الدین محمود بن محمد سام شنسبی،
 بهاء‌الدین سام بن محمود بن محمد سام،
 علاء‌الدین آتسز حسین و سرانجام علاء‌الدین محمد بن ابی‌علی به حکومت رسیدند.

در تخارستان و بامیان:
 فخر‌الدین مسعود بن حسین شنسب،
 شمس‌الدین محمد بن مسعود،
 بهاء‌الدین سام،
 جلال‌الدین علی بن سام،
 علاء‌الدین مسعود بن شمس‌الدین محمد.
 اقبال^۱ امیران غور را به ترتیب زیر می‌آورد:
 سیف‌الدین سوری (۵۴۳-۵۴۴ هجری)
 علاء‌الدین حسین جهان‌سوز (۵۵۴-۵۵۶ هجری)
 سیف‌الدین محمد بن علاء‌الدین حسین (۵۵۶-۵۵۸ هجری)
 غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام (۵۵۸-۵۹۹ هجری)

۱. عباس اقبال، تاریخ ایران پس از اسلام، تهران، چاپ سوم، ۱۳۸۳، ۲۵۱-۲۶۴.

معزالدین محمد بن سام (۵۹۹-۶۰۲ هجری)
 غیاث‌الدین محمود بن غیاث‌الدین محمد (۶۰۲-۶۰۷ هجری)
 بهاء‌الدین سام و علاءالدین اتسز (۶۱۰-۶۱۷ هجری)
 علاءالدین محمد شجاع‌الدین علی (۶۱۰-۶۱۲ هجری)

سیف‌الدین سوری

از آغاز کار سیف‌الدین غوری آگاهی درستی نداریم. به‌نوشته‌ی منهاج سراج^۱ سیف‌الدین نخستین فرمانروای غوری است که سلطان نامیده شده‌است.^۲ در زمان بهرام‌شاه غزنوی (۵۱۱-۵۴۸ هجری) یکی از برادران سیف‌الدین به‌نام قطب‌الدین محمد، معروف به ملک‌الجبال، که سازنده‌ی تختگاه فیروزکوه بود، از برادران خود رنجید و از بیمی که در دل می‌داشت به دربار پدرزن خود بهرام‌شاه پناهنده‌شد. بهرام‌شاه در آغاز با او رفتاری نیکو داشت، اما چون دید که مردم غزنین شیفته‌ی بخشندگی و جوانمردی قطب‌الدین شده‌اند به او بدگمان شد و او را در سال ۵۴۳ هجری پنهانی مسموم کرد.^۳

این رویداد بهانه‌ای را که غوریان از مدت‌ها در جست‌وجوی آن بودند فراهم آورد و سیف‌الدین غوری به خون‌خواهی برادر به غزنین تاخت. در جنگی که در همان سال روی داد، دولت‌شاه پسر بهرام‌شاه کشته‌شد و خود بهرام‌شاه برای نجات خود راه هند را پیش کشید.^۴ سیف‌الدین غزنین را به تصرف خود درآورد و غزنویان برای نخستین بار شهری را که نام خود را از آن داشتند از دست دادند. آن‌گاه سیف‌الدین خود با وزیر خویش سیدمجدالدین موسوی در غزنین نشست و

۱. منهاج سراج، ۳۹۴ به بعد.

۲. در نوشته‌های مورخان گذشته نام امیران غوری و و هم‌چنین رویدادهای زمان آن‌ها اندکی آشفته است. برای نمونه شبانکاره‌ای (صفحه‌ی ۱۲۲) علاءالدین حسین نوری را نخستین امیر غوریان می‌نامد و می‌نویسد که او در سال ۵۲۲ به غزنین لشکر کشید، «شهر غزنین را ضبط کرد و برادر خود سیف‌الدین [را] بر تخت غزنین نشاند و خود بازگشت». من در این‌جا در مورد ترتیب امیران غوری بر عباس اقبال آشتیانی (تاریخ ایران پس از اسلام) تکیه کرده‌ام.

۳. اقبال، تاریخ ایران پس از اسلام، ۲۵۳.

۴. منهاج سراج، ۲۴۲، ۳۹۳.

فرمانروایی بر غورستان را به برادر خود بهاءالدین سپرد. از سوی دیگر چون بهرام‌شاه در هند خبر یافت که سیف‌الدین با چیره‌شدن بر غزنین و سپاه غزنوی، سپاهیان غوری را به غورستان بازگردانده‌است و به سبب سختی زمستان نمی‌تواند تا فصل بعد پیوند نزدیکی با غورستان داشته‌باشد، در زمستان ۵۴۴ به سوی غزنین لشکرانگیخت و بر سیف‌الدین سوری زد. سیف‌الدین در حال گریز، باینکه دلاوری بسیاری از خود نشان داد، شکست خورد و همراه وزیرش به بند افتاد. سپس بهرام‌شاه این دو را آویخت.^۱

علاءالدین حسین جهان‌سوز

اکنون با کشته‌شدن سیف‌الدین سوری در سال ۵۴۴ هجری، برادر او بهاءالدین سام، که فرمانروایی غوریان را داشت، می‌توانست به خون‌خواهی دو برادر خود، که هردو جان خود را در غزنین باخت‌بودند، با خشمی درشت و لشکری گران‌بی‌درنگ به غزنین بتازد. بهاءالدین در میان راه، پیش‌از رسیدن به غزنین بیمار شد و درگذشت.^۲

چون خبر درگذشت بهاءالدین به برادرش علاءالدین رسید، او نیز بی‌درنگ، بی‌آنکه خود را به تعزیه مشغول کند، آهنگ غزنین کرد.^۳ بهرام‌شاه در سه برخورد سخت و پیاپی از علاءالدین شکست خورد و ناچار به سوی

۱. چون به دروازه‌ی غزنین رسیدند، «دو اشتر بیاوردند. [بر] یکی سلطان سوری [را] برنشانند و یکی وزیر او [را] سیدمجدالدین را گرد شهر غزنین تشریف کردند. و از بالای خانه‌ی خا[شاک] و نجاست در سر مبارک ایشان [می‌ریختند] تا به سر پل طاق غزنین رسیدند... هردو را صلب کردند» (منهاج سراج، ۳۹۴-۳۹۵).

۲. منهاج سراج، ۳۳۸. باینکه گزارش منهاج سراج بسیار آشفته‌است، از آهنگ سخن و پرداخت رویدادها چنین پیداست که بسیاری از اطلاعاتی که در اختیار او بوده‌اند، به‌رغم آشفتگی، به‌طور مجرد درست هستند. ایراد کار در درهم‌شدن و پاشیدگی گزارش‌ها است!

۳. در اینجا گزارش منهاج سراج برای آشنایی با چگونگی وضع سپاه سودمند است: «به تعزیت مشغول نگشت و بر سبیل تعجیل لشکر فراهم آورد.» پس باید چنین برداشت کنیم که با درگذشت بهاءالدین سپاه همراه او از هم پاشیده‌است و دوم شخصی وجود نداشته‌است که از این گسست جلوگیری کند و علاءالدین ناگزیر بوده‌است که از نو در فکر فراهم‌آوردن سپاه باشد. این هنجار از دورترین روزگار تا روزگار نو همواره ثابت بوده‌است.

هندوستان متواری شد. این بار هنگامی که غزنین به دست غوریان افتاد، به دستور علاءالدین هفت شبانه‌روز شهر را به آتش کشیدند.^۱

علاءالدین پس از این پیروزی باد در دماغ انداخت. نخست برادرزاده‌های خود غیاث‌الدین و معزالدین را زندانی کرد و سپس به سلطان سنجر سلجوقی نافرمان شد و از فرستادن ارمغان‌هایی که هر سال از غور به دربار سلجوقیان می‌رفت روی برتافت و با حمله به غرب قلمرو خود بلخ را به تصرف درآورد. سلطان سنجر، که ناگزیر از رویارویی با او شده بود، او را شکستی سخت داد و به بندش کشید،^۲ اما به آوازه‌ی شهادت و خرد علاءالدین او را بخشید و پس از چندی که در حضور می‌داشت برسر فرمانروایی خود در غور بازگرداند.

علاءالدین پس از بازگشت تا می‌توانست بر وسعت قلمرو خود افزود. او سرانجام به دعوت اسماعیلیان آیین آن‌ها را پذیرفت و اندکی بعد، در سال ۵۵۶ هجری درگذشت.

۱. منهاج سراج (صفحه‌ی ۳۴۴-۳۴۵) می‌نویسد: «در این هفت شبانه‌روز از کثرت سواد دود، چنان هوا مظلوم گردید که شب را مانستی و شب از شعله‌های آتش که در شهر غزنین می‌سوخت هوا چنان می‌نمود که به روز مانستی. و در این هفت روز دست کشاد و غارت و کشتن و مکابره بود. هرکه را از مردان یافتند بکشتند و عورات و اطفال را اسیر کردند. و فرمان داد تا کل سلاطین محمودی را از خاک برآوردند و بسوخت. مگر سلطان محمود و سلطان مسعود و سلطان ابراهیم را... و صندوق‌ها (تابوت‌های) برادران در مهدها نهاد... و به غور بازآمد و مراقب برادران در جوار اسلاف خود دفن کرد. و از غزنین فرموده بود تا چند تن از سادات را به قصاص سیدمجدالدین موسوی که وزیر سلطان سوری بود و او با سلطان سوری در یک طاق غزنین آویخته بودند، به خدمت سلطان آوردند و جوال‌ها از خاک غزنین پرکرد و برگردن ایشان آویخته و با خود به حضرت فیروزکوه آورد و چون به فیروزکوه رسید، آن سادات را بکشت و خون ایشان با آن خاک غزنین که آورده بود برآمیخته و از آن خاک بر کوه‌های فیروزکوه چند برج ساخت، چنان‌که تا بدین عهد آن بروج باقی بود».

۲. در اینجا منهاج سراج (صفحه‌ی ۳۴۷) گزارشی دارد، که اگر درست باشد، برای آشنایی با برخی از فتاوری‌های روزگاران و برنامه‌هایی که امیران ذهن خود را با آن‌ها مشغول می‌داشتند جالب توجه است: هنگامی که علاءالدین گرفتار شد، «از سلطان سنجر فرمان شد تا او را قید کنند. و تخته‌بند آهن آوردند تا بر پای او نهند. فرمود که به خدمت سلطان عرضه می‌باید داشت که با من آن کن که من با تو اندیشیده‌بوم. و تخته‌بند زر مهیا گردانیده‌بوم، تا مقدار و حرمت سلطنت تو موفور ماند. چون عرضه افتاد، آن تخته‌بند را طلب کرد. چون حاصل شد، همان تخته‌بند را بر پای او نهادند و او را بر شتر نشانند و سلطان مراجعت فرمود...».

سیف‌الدین محمد بن علاء‌الدین حسین

با درگذشت علاء‌الدین در سال ۵۵۶ پسرش سیف‌الدین محمد در فیروزکوه بر جای او نشست. سیف‌الدین با تخت‌نشینی خود پسرعموهای خود غیاث‌الدین و معز‌الدین را که از سوی پدرش به‌بند افتاده بودند آزاد کرد. فرمانروایی کوتاه این امیر غوری به کشتار پیروان فرقه‌ی اسماعیلیه و درگیری با ترکمانان غز گذشت، که بر بخش‌هایی از خراسان، سیستان و کرمان دست یافته بودند. سرانجام در سال ۵۵۸ سیف‌الدین در نبردی که با ترکمانان داشت، به ضرب نیزه‌ی سپهسالار خود ابوالعباس که به سبب کشته شدن برادرش به دست او کینه‌ی او را در دل می داشت، از اسب به‌زیر افتاد و غُرها او را از پای درآوردند.

حاشیه‌ای بر تاریخ

برداشت منهاج سراج از امیر سیف‌الدین محمد نخستین و آخرین برداشت از نوع خود نیست. مورخان روزگاران گذشته در برداشت‌های خود از مفاهیم تعیین‌کننده‌ی اجتماعی و به‌هنگام لغزاندن و چرخاندن قلم به‌ندرت جانب انصاف را می‌گرفتند. نمونه‌ای بارز از این‌گونه رفتار، خواننده‌ی غیرمتخصص را هم می‌تواند مبهوت کند. منهاج سراج (صفحه‌ی ۳۵۱-۳۵۰) درباره‌ی سیف‌الدین محمد می‌نویسد: «کریم طبع و عادل و رعیت‌پرور و چاکرنواز و بخشنده و زرپاش و باذل و دریادل و متواضع و رضاطلب و دیندار و سنی و در اسلام صلب بود. چون به تخت نشست اول ردّ مظالم کرد و هر تعدّی و ظلم و جور که پدرش کرده بود بازطلب فرمود. و قاعده‌ی انصاف و جاده‌ی معدلت به آخر رسانید و آن رسل که از ملاحده‌ی الموت آمده بودند و در سر، هرکس را به بطلان و بدعت و ضلالت دعوت کرده بودند بازطلب فرمود و جمله را فرمان داد تا به‌زیر تیغ آوردند و هلاک کردند. و به هر موضع که از روایح فتنه‌ی ایشان بویی یافت، فرمان داد تا در کلّ بلاد ملحدکشی کردند و همه را به دوزخ فرستادند. و ساحت ممالک غور، که معدن دینداری و شریعت‌پروری کرد، از لوٹ خبث قرامطه به تیغ طهارت داد».

منهاج سراج کمی پایین‌تر می‌نویسد: «سبب انقراض عمر او آن بود که روزی در سراپرده‌ی خود بر آماج تیر می‌انداخت و امرای غور را فرموده بود تا در خدمت او

موافقت می‌نمودند. سپهسالار درمیش بن شیش که برادر ابوالعبّاس و برادر سلیمان شیش بود در خدمت او بود. و رسم امرای غور و ملوک جبال آن بود که در آن عصر هرکه را تشریف دادندی او را دستوانه‌ی زر و مرصع به جواهر دادندی. چنانچه در این روزگار کمر می‌دهند. و به دست این سپهسالار درمیش بن شیش دو دستوانه‌ی مرصع بود که او را ملک ناصرالدین حسین بن محمد مادینی تشریف داده بود. و آن هر دو دستوانه از حرم و خزانه‌ی سلطان سیف‌الدین بود. چون سلطان این دستوانه‌ی حرم خود به دست او دید، غیرت رجولیت و حمیت سلطنت در باطن او شعله زدن گرفت و نایره‌ی آتش غضب برآمد. فرمود که درمیش برو تیر من از آماج بیار! درمیش به حکم فرمان روی نهاد. پشت او به جانب سلطان شد. سلطان سیف‌الدین یکی تیر در کمان نهاد، تا بناگوش کشید و بر پشت درمیش چنان زد که به راه سینه‌ی وی برون رفت و بر جای هلاک شد.^۱

با گزارش منهاج سراج درباره‌ی انتقامی که برادر درمیش از سیف‌الدین گرفت کمی بالاتر آشنا شدیم. هنگامی که برادر درمیش سیف‌الدین را به ضرب نیزه بر زمین انداخت، گفت: «مردان را بر روی آماج نکشند که برادر مرا کشتی، چنین جنای کنند».^۱

به این ترتیب باید که برای دادگری، بخشنده‌گی و مردانگی شهریاران و فرمانروایان در برداشت مورخان تقریباً سراسر روزگاران گذشته در پی تعریفی دیگر بود!

غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام

پس از کشته شدن سیف‌الدین محمد، سپهسالار ابوالعبّاس شیش که سیف‌الدین را ازپای درآورده بود، در سال ۵۵۸ هجری غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام را به سلطنت غوریان برداشت. غیاث‌الدین به کمک برادر خود معزالدین (شهاب‌الدین) بر دامنه‌ی متصرفات غوریان افزود و همان‌گونه که در گزارش کار غزنویان دیدیم، همین غیاث‌الدین بود که خسرو شاه غزنوی را به سوی لاهور متواری کرد و بر غزنین

۱. منهاج سراج، ۳۵۲.

دست یافت. او همچنین بر پوشنج (پوشنگ)، سیستان، کرمان و جوزجانان و مرورود نیز چیره شد.

در زمان سلطنت غیاث‌الدین، خوارزمشاهیان خوارزم و ماوراءالنهر و خراسان را در دست داشتند و سلطان علاءالدین تکش (۵۶۸-۵۹۸ هجری) شاه نیرومند خوارزمشاهی معاصر غیاث‌الدین بود، که به‌هنگام گزارش کار خوارزمشاهیان به برخورد‌های اینان با امیران غوری خواهیم پرداخت. در اینجا همین بس که در سال ۵۹۶ هنگامی که با درگذشت علاءالدین خوارزمشاه، پسرش علاءالدین محمد بر جای پدر نشست، غوریان در سال ۵۹۷ بر ایبورد، نسا، سرخس، مرو، طوس دست یافتند و حتی تا حدود قهستان و جرجان و بسطام تاختند و فرمانروایی غور را به قدرتی بزرگ در منطقه تبدیل کردند.

در این میان خلیفه ناصر لدین‌الله (۵۷۵-۶۲۲)، برابر عادت و سنت بغداد، با فرستادن ارمغان‌هایی برای سلطان غیاث‌الدین او را بر علیه خوارزمشاهیان برمی‌انگیخت.^۱ غیاث‌الدین در سال ۵۹۹ در ۶۳ سالگی در هرات به مرض نقرس درگذشت.^۲

معزالدین محمد بن سام

ظاهراً غیاث‌الدین محمد جانشینی برای خود برگزیده بوده‌است. با درگذشت او پسرش محمود هوای سلطنت داشت، اما شهاب‌الدین برادر غیاث‌الدین با نام معزالدین بر تخت نشست و حکومت بُست و فراه را به محمود داد.

معزالدین بیش از دو سال حکومت نکرد، اما به‌هنگام پرداختن به این امیر غوری، باید از زمان غیاث‌الدین (۵۵۸-۵۹۹) به نقش نظامی او در گسترش قلمرو فرمانروایی غوریان نظر داشت. او در این دوره‌ی شهاب‌الدوله نامیده‌می‌شد.

هنگامی که غیاث‌الدین امیر غزنوی خسرو شاه را از غزنین به سوی لاهور تاراند، شهاب‌الدین شرق قلمرو غوریان را به تصرف خود درآورد. او در سال ۵۷۱ ناحیه‌ی

۱. منهاج سراج، ۳۶۱.

۲. منهاج سراج، ۳۵۳ به بعد؛ اقبال، ۲۵۸.

سند و مولتان را به دست آورد و در سال ۵۸۲ با دست یافتن بر لاهور غزنویان را برای همیشه منقرض کرد. اندکی بعد شهاب‌الدین تقریباً نیمه‌ی شمالی هند را بر متصرفات غوریان افزود و پس از سپردن این منطقه به غلام خویش قطب‌الدین ایبک برای پیوستن به برادرش به غزنین بازگشت. شهاب‌الدین همچنین از هندوستان در سال ۵۹۰، قنوج و بنارس، و در سال ۵۹۲ گوالیور و در سال ۵۹۷ نهرواله و کمی بعد به وسیله‌ی سرداران خود بخش‌های بهار و بنگال را به فرمان غوریان درآورد و قلمرو غوریان را به بزرگ‌ترین حدّ خود در همه‌ی روزگاران رساند. شاید به حق بتوان گفت که رواج زبان فارسی در این بخش از هندوستان ناشی از روزگار حضور غوریان در هند است.

به سبب همین دست‌آوردها است که شهاب‌الدین (معزالدین) در سال ۵۹۹ با مرگ برادرش، به رغم میل پسر او محمود به سلطنت، تخت را از آن خود کرد و عملاً کسی هم با این رفتار مخالفتی از خود نشان نداد. سپس در سال ۶۰۰ معزالدین باری دیگر به لاهور رفت. محمد خوارزمشاه از غیبت او استفاده کرد و به هرات حمله کرد. معزالدین در بازگشت، با اینکه محمد خوارزمشاه موفق به گشودن هرات نشده بود، به جرجانچ پایتخت خوارزمشاهیان لشکر برد، اما چون قره‌ختایان و عثمان‌خان افراسیابی از ماوراءالنهر به یاری محمد خوارزمشاه شتافتند، معزالدین با تحمل خسارتی سنگین ناگزیر از صلح شد و به غزنین بازگشت، تا با تجهیز خود برای گرفتن انتقام به جنگ قره‌ختایان رود. اما در بازگشت از سفری جنگی که به همین منظور کرده بود، در سوم شعبان ۶۰۲ به ضرب کارد چند نفر کشته شد. کشندگان معزالدین را از هواداران فرقه‌ی اسماعیلیه دانسته‌اند.^۱

سلطان معزالدین را با پیروزی‌های چشمگیری که داشته است می‌توان بزرگ‌ترین فرمانروای غوریان به شمار آورد. با اینکه غوریان پس از معزالدین ده سال دیگر فرمان راندند،^۲ باید که کشته شدن این امیر نیرومند را پایان

۱. منهاج سراج، صفحه‌ی ۴۰۳؛ شبانکاره‌ای، ۱۲۴. در گزارش کار این سلطان غوری بیشترین تکیه بر گزینش اقبال (صفحه‌ی ۲۵۸-۲۶۲) بوده است.

۲. غیاث‌الدین محمود بن غیاث‌الدین محمد (۶۰۲-۶۰۷ هجری؛ بهاء‌الدین سام و علاء‌الدین اتسز ۶۱۰-۶۱۷ هجری) و علاء‌الدین محمد شجاع‌الدین علی (۶۱۰-۶۱۲ هجری).

فرمانروایی این خاندان ایرانی غوریان دانست.

چگونگی فرهنگ و ادب در روزگار غوریان

در منابع موجود، تاریخ غوریان آشفته‌تر از آن است که بتوان از چگونگی فرهنگ و ادب روزگار آنان آگاهی چندانی یافت. تنها از نشانه‌هایی چند پیداست که پادشاهان غوری کمتر از دیگر فرمانروایی‌های گوشه‌وکنار ایران به فرهنگ و ادب توجه نداشته‌اند.^۱

نظامی عروضی نویسنده‌ی چهارمقاله و محمد عوفی نویسنده‌ی لب‌الالباب و جوامع‌الحکایات دو نمونه‌ی نامدار از نویسندگان دوره‌ی غوریان هستند، که هیچ‌کدام از نویسندگان معاصر در پرداختن به فرهنگ و ادب آغاز دوره‌ی اسلامی تاریخ ایران از نوشته‌های آنان بی‌نیاز نیستند.

پی‌نوشت

نگاهی به فرمانروایی غزنویان

و دریافتی از آنچه که گذشت

در این مجلد با نخستین فرمانروایی‌های نیمه‌مستقل شرق ایران، یعنی صفاریان، سامانیان و غزنویان آشنا شدیم. آشنایان با تاریخ می‌دانند که کار دشواری را پشت سر نهادیم. زیرا در این دوره، در محدوده‌هایی از زمان، گاهی دو خاندان هم‌زمان با یکدیگر حکومت می‌کردند و اصطلاحاً با حکومت‌هایی موازی سروکار داشتیم و ناچار حالتی فراهم می‌آمد که می‌توانست گزارش تاریخ خاندانی را از تسلسل بیندازد و یا ناگزیر از آن باشیم که به رویدادی که در میان دو خاندان بوده‌است، در گزارش کار هر خاندان به‌طور جداگانه بپردازیم و با تکرار گزارش حالت ملال‌آوری را فراهم بیاوریم.

با این همه با شیوه‌ای که پیش گرفتیم به اندازه زیادی از این ناهنجاری گریختیم!

۱. توفیق سبحانی در کتاب نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند (تهران، ۱۳۷۷، ۳۶-۵۲) نگاهی کوتاه اما بسیار سودمند و فراگیر به موقعیت فرهنگ و ادب در زمان غوریان انداخته‌است که در اینجا خواننده‌ی خواهان را به مراجعه‌ی به این نوشته می‌خوانم.

اما همین شیوه ما را در خراسان بزرگ میخ‌کوب کرد و به اجبار از تاریخ درون ایران غافل ماندیم. بر آن شدیم که این تاریخ را برنامه‌ی کار دیگر مجلدهای کتاب سده‌های گمشده قرار دهیم. درحقیقت چاره‌ی دیگری هم وجود نداشت. زیرا آمیختن تاریخ خاندان‌هایی مانند آل زیار و آل بویه در درون ایران، نمی‌توانست با گزارش کار خاندان بیگانه‌ای مانند غزنویان هماهنگ باشد. به عبارت دیگر درست نبود که گاهی همراه سلطان محمود و سلطان مسعود پا در هند و در میدان چپاول معبد‌ها و همچنین مردم داشته‌باشیم و هم‌زمان به تحولات سیاسی و فرهنگی درون ایران در روزگار آل زیار و آل بویه بپردازیم.

دیگر دشواری بزرگ کار نبود گزارش درباره‌ی زندگی اجتماعی مردم ایران در روزگار سه خاندان نامبرده بود. با این همه، درکنار برخی گزارش‌های دیگر نویسندگان، مانند گردیزی و نویسنده‌ی تاریخ سیستان و جرفادقانی و منهاج سراج، سپاس نرشیخی و بیهقی را که گاهی گوشه‌ای از چشمان مردم روزگار خود را به ما نمودند. در میان گزارش‌های اینان گاهی نیز به مطلب‌هایی درباره‌ی ادب و هنر برخوردیم که تا جای ممکن شیرهی گزارش‌ها را کشیدیم. در چند مورد کوتاه نیز مجالی فراهم آمد که با چشم‌انداز برخی از شهرها چشمانمان را نواختیم.

اما پیداست آنچه را که از تاریخ اجتماعی آوردیم سخت اندک است. زیرا دریافتیم که بر تماشاچیان مبهوت جسد خشکِ حسنک وزیر که هفت سال در رهگذر بر دار بود، چه آمد!

و شگفت‌انگیز است که با عصاره‌ی هم نمی‌توان از آن همه دیوان شعر آن‌همه شاعر بلندآوازه‌ی دوره‌ی غزنوی قطره‌ای از زندگی مردم را بیرون تراواند! و در همین جا یک بار دیگر یادآور باشیم که ما فردوسی را شاعر دربار غزنویان نمی‌دانیم. فردوسی جزیره‌ی آهنینِ تنهایی بود در اقیانوس رویدادها، که کسی در روزگار او در این جزیره پهلوی نگرفت و کار کشف آن بر عهده‌ی آیندگان ماند! همچنان که خود فردوسی کاشف کبیر هزاره‌ها و روزگاران گمشده‌ی گذشته بود.

صفاریان دوباره ایرانیان را به یاد حکومت فراموش شده‌ی ملّی انداختند و سامانیان گهواره‌ی فرهنگ و ارزش‌های ملّی را از نو تکاندند. اما غزنویان هم حکومت ملّی را آسیب‌پذیر کردند و هم فرهنگ ملّی را به خطر انداختند. خواهیم

دید که پی آمد همین آسیب‌پذیری بود که سلجوقیان از شمال شرقی به ایران سرازیر شدند و برای سده‌هایی طولانی حکومت ملی را از یاد ایرانیان بردند.

افزون بر این غزنویان با شاعران چاپلوس دربار و پیرامون خود بسیاری از ریشه‌های درست‌اندیشی و درست‌پنداری را سوزاندند و نوزاد چاپلوسی را پروردند و به آن اندام بخشیدند. بی‌شمارند اشاره‌ها و تعبیرهای تهوع‌آور شاعران چاپلوس دربار غزنوی که از حرمت سخن درست کاسته‌اند و با شکستن کمر اندام درستی، ماندگار شده‌اند. متأسفانه حتی تذکره‌نویسان معاصر نه‌تنها از اشاره‌ی به این آفت خودداری کرده‌اند، بلکه مهارت‌های این شاعران را در صنعت لفاظی و چاپلوسی ستوده‌اند.^۱

ایرانیان از دیرباز باستانی عادت کرده بودند که به دولت مرکزی مالیات پردازند و در برابر آن، دولت از آنان در برابر هجوم بیگانگان دفاع کند. حکومت کم‌وبیش با ساختن راه و پل و سد و بند زندگی را برای آنان آسان‌تر کند و گاهی نیز در موارد خشک‌سالی با گشودن انبارهای دولتی تا حدودی از هیبت قحطی بکاهند. غزنویان فاقد خصیصه‌ی اندیشیدن درباره‌ی رعیت بودند. برای نمونه از مردم طبرستان مالیات می‌ستادند، اما هرگز نمی‌دانستند که در طبرستان چه می‌گذرد و مالیات به معنی واقعی چیزی جز باج نبود. دیدیم که سلطان مسعود حتی خود فدای خشک‌سالی و قحطی در خراسان شد و سرانجام در دندانقان برای همیشه از پای درآمد. یعنی امیران غزنوی، جز شاهدبازی^۲ و فراهم آوردن اسباب طرب برای

۱. آوردن نمونه‌های فراوان در این زمینه جز خستگی چیزی نخواهد داشت. اما شاید اگر کسی دست به گردآوری تعبیرهای چاپلوسانه فقط عنصری و فرّخی بزند، می‌تواند منبع خوبی فراهم آورد برای جامعه‌شناسانی که در پی ریشه‌های چاپلوسی هستند و درباره‌ی این صنعت مطالعه می‌کنند!

۲. عنصرالمعالی، با آگاهی خوبی که از دربار غزنویان داشته‌است، در قابوس‌نامه حکایتی را می‌آورد که پرده از گوشه‌ای از مشغولیت‌های شاهانه را به کنار می‌زند: «چنان‌که به غزنین درشودم که ده غلام بود در خزانه‌ی مسعود، جامه‌داران خاص او بودند. و از جمله‌ی ایشان یکی بود نوشتکین نوبی گفتندی. سلطان مسعود وی را دوست داشت. چند سال برآمد از این حدیث که هیچ‌کس نتوانست دانست که سلطان مسعود کرا دوست دارد. و از جمله‌ی این ده غلام کس ندانست که معشوق و منظور سلطان مسعود از آن جمله کدامست. از آنکه هر عطایی که بدادی همه چنان دادی که نوشتکین را. تا هرکسی پنداشتی که

سراپرده‌ی خود و فراهم آوردن اسباب نشاط شراب، هیچ تدبیری برای زمامداری و کشورداری نداشتند.^۱ رفتار قره‌ختاییان و سلجوقیان و ترکمانان با مردم قلمرو فرمانروایی غزنویان نیز نمونه‌ی دفاع آنان از رعیت خود در برابر هجوم بیگانگان بود.

پیوند و ارتباط غزنویان با خلفا نیز در حدّ دشمنی و مبارزه با تشیع بود و خشنودی بغداد و به‌همین سبب هم بود که لقب‌هایی چون ولی امیرالمؤمنین،^۲ ناصرالدین، ناصرالحق و نظام‌الدین را از بغداد به پاداش می‌گرفتند. بغداد در این هنگام به شدّت از قرمطیان^۳ و اسماعیلیان و فاطمیان در زیر فشار بود و حکومتی چون حکومت غزنوی می‌توانست اندکی از دشواری‌های بغداد را بکاهد. به این ترتیب غزنویان در پرداختن به دین هدفی جز مقاصد شخصی خود نداشتند. حمله‌های مکرر غزنویان به مردم هند و غارت هست و نیست آن‌ها نیز به بهانه‌ی ترویج دین انجام می‌پذیرفتند. اما واقعیت این است که در بررسی اندک منابعی که از غزنویان در دست است چنین نتیجه می‌گیریم که در دربار غزنوی نیز، مانند دربار خلفا، دین بیشتر یک دست‌آویز تعصب‌آمیز بود تا مظه‌ری که به کمک آن می‌بایستی به رستگاری رسید. استبداد متمرکز امیران غزنوی نیز جای هیچ فرصتی را برای اشاعه‌ی دینی که پیامبر اسلام به ارمغان آورده بود باقی نمی‌گذاشت. سلطان محمود و سلطان مسعود، بدون آشنایی با تعالیم اسلام، می‌توانستند مجتهدوار هر لحظه فتوایی برای مسلمانان صادر کنند، که هیچ پشتوانه‌ی منطقی و

→ معشوق، اوست. و مقصود خود نوشتن بود و کس ندانست. تا ازین حال پنج سال برآمد. روزی اندر مستی فرمود که هرچه پدر من ایاز را فرمود، همان به اقطاع و معاش، جمله نوشتن نوبی را نبیستند. آن‌گاه بدانستند که مقصود او نوشتن نوبی بوده است».

۱. عنصرالمعالی (صفحه‌ی ۲۳۱) می‌نویسد: «سلطان مسعود طریق مردانگی و شجاعت نیک دانستی، اما طریق مُلک داشتن نه».

۲. گردیزی، ۱۷۵.

۳. فرّخی در قصیده‌ای که در رثای محمود سرود، می‌گوید:

آه و درد که اکنون قرمطیان شاد شوند ایمنی یابند از سنگِ پراکنده و دار!

دینی نداشت.^۱ اما درکنار ناتوانی غزنویان در مسایل دینی، نمی‌توان تصوّر کرد که در دربار آن‌ها شاعری می‌توانست مانند دقیقی در دربار سامانیان بسراید:

دقیقی چار خصلت برگزیدست به‌گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت‌رنگ و ناله‌ی چنگ می چون زنگ و کیش زرته‌شتی

بااین‌همه، امیران غزنوی درحالی‌که به‌شدّت با قرمطیان در ستیز بودند و هرگاه به ثروت کسی چشم داشتند با تهمت قرمطی بودن اموال او را مصادره می‌کردند، می‌توانستند، برای مطامع شخصی خود، از تهمت گناه قرمطی بودن نیز دربگذرند. به‌نوشته‌ی ابن‌اثیر^۲ به سلطان محمود گزارش دادند که در نیشابور مردی زندگی می‌کند که ثروت فراوان دارد. محمود آن مرد را به غزنین خواند و بگفت که شنیده‌است که او قرمطی است! مرد نیشابوری گفت، قرمطی نیست و ثروتی زیاد

۱. در اینجا، برای آشنایی با روحیه‌ی امیران غزنوی، اشاره‌ی دوباره‌ی گزارش بیهقی از جشن دهم محرم ۴۳۲ هجری بسیار ضروری به‌نظر می‌رسد: او روز دهم محرم پس از ضیافتی کوچک، با تنی چند از نزدیکان خود نشاط شراب کرد. «امیر گفت: بسیار شراب آوردند در ساعت. از میدان به باغ رفت. و ساتگین‌ها و قرابه‌ها تا پنجاه، در میان سراپچه بنهادند و ساتگین روان ساختند. امیر گفت: عدل نگه دارید و ساتگین‌ها برابر کنید تا ستم نرود! و پس روان کردند. ساتگین هریکی نیم من. و نشاط بالا گرفت. و مطربان آواز برآوردند. بوالحسن پنج بخورد و در ششم سپر بیفگند و به ساتگین هفتم از عقل بشد و به هشتم قذفش افتاد [استفراغ کرد] و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد و بیردندش. خلیل داوود ده بخورد و سیابروز نه. و هردو را به کوی دیلمان بردند. بونعیم دوازده بخورد و بگریخت. و داوود میمندی مستان افتاد. و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند. مانند سلطان و خواجه عبدالرزاق. و خواجه هژده بخورد و امیر پس از این می‌خورد به نشاط. و بیست و هفت ساتگین نیم منی تمام شد. برخاست و آب و طشت خاست و مصلای نماز. و دهان بشست و نماز پیشین کرد و نماز دیگر کرد». به‌نظر می‌رسد که این گزارش نیازی به تفسیر ندارد!...

اما تردیدی نیست که اگر در همین روزگار عباسیان به هواداری از تشیع برمی‌خاستند، امیران غزنوی نیز بی‌درنگ جامه‌ی تشیع بر تن می‌کردند! البته نه به تقلید یا هواداری از عباسیان، بلکه به سبب سودی که از تقلید و هواداری می‌بردند. به عبارت دیگر توجه به دین از سوی غزنویان امری سیاسی بود. چنان‌که می‌بینیم که هرچه بر قدرت غزنویان افزوده می‌شود از توجّه آن‌ها به بغداد کاسته می‌شود. در این دوره است که فرّخی خطاب به محمود می‌سراید:

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر

صد ره فزون از مقتدر وز معتصم وز مستعین!

۲. ابن‌اثیر (چاپ مصر) ۱۳۹/۹.

دارد و امیر هرچه می‌خواهد می‌تواند از او بستاند. امیر نیز مالی از او گرفت و گواهی‌نامه‌ای درباره‌ی درستی اعتقاد او صادر کرد. رفتار محمود در ری با رافضیان و قرمطیان و اندیشمندان نشان‌دهنده‌ی شیوه‌ی برخورد او با دیگر مذاهب اسلامی و متفکران است!^۱

فرّخی که برخی^۲ او را یکی از سازندگان کاخ باعظمت شعر فارسی می‌دانند، درباره‌ی این برخورد چنین شیرین‌زبانی کرده‌است:

ای مَلِک گیتی، گیتی تراست حکم تو بر هرچه تو گویی رواست
مُلکِ ری از قرمطیان بستدی میل تو اکنون به منا و صفاست

۱. در این میان گاهی نیز گزارشی به‌دست مورّخ می‌رسد که نمی‌داند با آن چه بکند! نویسنده‌ی *مجمَل التّواریخ والقصص* (صفحه‌ی ۴۰۳-۴۰۴) می‌نویسد: «و در این عهد به درگاه ری استیلای دیلمان بود، از مدّتی باز، و سیرت‌های بد نهادند و مذهب‌های نکوهیده داشتند. و دست دراز کردند به غارت از بیرون شهر [و] اندرون، و سوختن بازارها و تاراج خان‌های مردمان، و شکوه و حشمت پادشاه نماند، و کاروان‌ها گسسته‌شد. چنانک حاج از خراسان راه بگردانیدند. و هر هفته فتنه، [از] دیگر نوع بودی، به سببی محال، و قتل و غارت و سوختن بتر از آنک به بغداد بود. و ملک طبرستان خویش سیده [ملکه معروف دیلمی، مادر مجدالدوله] بود. به هریک چند پیامدی با سپاه و قاعدتی و ترتیبی بنهادی. باری دیگر همان ناهمواری پدید آوردندی. و هیچ استقامت نبود، که آخر دولت بود. و قاعده چنین است که آخر دولت سیرت بگردانند. پس آخر کار برسیده. و شهنشاه بیرون آمدند و املاک ایشان به‌دست گرفتند. و خون ریختن از حد گذشت. و مذهب رافضی و باطنی آشکار کردند و فلسفه، و مسلمانی را پیش ایشان هیچ واقعی نماند. تا خدای تعالی سلطان محمود بن سبکتکین را رحمة‌الله بر ایشان گماشت و به ری آمد، با سپاه. و روز دوشنبه تاسع جمادی‌الاولی سنه‌ی عشرين و اربع مائه ایشان را جمله قبض کرد. و چندان خواسته از هر نوع به‌جای آمد که آن را حد و کرانه نبود و تفصیل آن در فتح‌نامه نوشته‌است که سلطان محمود به خلیفه القادر بالله فرستاد. و بسیار دارها بفرمود زدن. و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند. و بهری را در پوست گاو دوخت و به غزنین فرستاد. و مقدار پنجاه خروار دفتر و افص و باطنیان و فلاسفه، از سراهای ایشان بیرون آورد. و زیر درخت‌های آویختگان بفرمود سوختن». نیز نگاه کنید: گردیزی، ۱۹۳؛ خواجه نظام‌الملک، ۸۶-۸۸.

۲. شگفت‌انگیز است که صفا (*تاریخ ادبیات در ایران*، ۵۳۹/۱) می‌نویسد: «فرّخی یکی از بهترین شاعران قصیده‌سرای ایرانست. سخنان وی در میان قصیده‌سرایان به سادگی و روانی و استحکام و متانت ممتازست. وی در استفاده از افکار و احساسات عادی و بیان آن‌ها به‌زبان ساده‌ی روشن و روان چندان مهارت به کار برده که از این حیث گاه درست به پایه‌ی سعدی شاعر بزرگ دو قرن و نیم بعد از خود می‌رسد. یعنی همان سادگی و لطف ذوق و رقت احساسات و شیرینی بیان را که سعدی در میان غزل‌سرایان دارد، فرّخی در میان قصیده‌گویان عهد خود داراست».

آنچه به ری کردی هرگز که کرد
یا به تمنا که توانست خواست؟
آنکه سقط گفت همی بر ملا
اکنون از خون جگر او ملاست
دار فروبردی باری دویست
گفتی کاین درخور خوی شماست
هرکه از ایشان به هوی، کار کرد
برسر چوبی خشک اندر هواست
بسکه بسینند و بگویند کاین
دار فلان مهتر و بهمان کیاست
خانه‌ی بی‌دینان گیری همه
راست خوی تو چو خوی انبیاست
سازنده‌ی کاخ با عظمت شعر فارسی از اینکه امیری بیگانه، مردم هم‌میهن او را در
ری به دار می‌کشد، برای دریافت صله، این امیر بیگانه را از انبیا می‌داند و سپس
هنگامی که این امیر در می‌گذرد، صورت خود می‌خراشد که:

آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند ایمنی یابند از سنگِ پراکنده و دار^۱
البته رفتار خطیب چاپلوس ری، «که مردی پیر و فاضل و اسن و جهان‌گشته بود»^۲
تا حدودی روی فرّخی را سفید می‌کند. بیهقی^۳ می‌نویسد: این خطیب هنگامی که
در ری شرف حضور امیرمسعود را می‌یابد، می‌گوید: «قرب سی سال بود تا ایشان
در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدرّوس بود که کار ملک از چون
فخرالدّوله و صاحب اسماعیل عبّاد به زنی و پسری عاجز افتاد. و دست‌ها به
خدای عزّوجلّ برداشته تا ملک اسلام را، محمود، در دل افکند که اینجا آمد و
ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید...».

به این ترتیب ترکان غزنوی می‌کوشیدند با به وجود آوردن وحدت دینی مورد نظر
بغداد و شکستن بدنه‌ی وحدت ملّی و تضعیف خاندان‌های ایرانی متنفّذ
به بهانه‌های مذهبی، هم برای حضور بیگانه‌ی خود و جاهت لازم را فراهم آورند و
هم از برآمدن خاندان‌های ایرانی که پیروان فرق گوناگون شیعه بودند جلوگیری
کنند.

در دوره‌ی غزنویان نیز مانند دوره‌ی خلفای عبّاسی که بدون دبیران ایرانی

۱. نک: غلامحسین یوسفی، فرّخی سیتانی (بحثی در شرح احوال و روزگار او)، تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۰.

۲. بیهقی، ۲۲.

۳. بیهقی، ۲۳.

توانایی اداره‌ی متصرفات خود را نداشتند. به سبب ناآشنا بودن ترکان بیابان‌گرد غزنوی با امور دیوانی و شیوه‌ی کشورداری،^۱ کارهای دیوانی دردست ایرانیان بود. اما متأسفانه در این دوره کسی از ایرانیان برنیامد که به شیوه‌ی برمکیان از عهده‌ی گستردن فرهنگ ایرانی برآید. ما از جزئیات برنامه‌های این خاندان چیزی نمی‌دانیم، اما تاریخ پرحجم بیهقی گواه است که حتی فرهیخته‌ای مانند بیهقی نیز جز به ساز خداوند^۲ خود به چیزی دیگر نمی‌اندیشید. بیهقی حتی روا نمی‌بیند که کسی جز خداوند را پر دولت ببیند. ابن فندق در کتاب تاریخ بیهقی^۳ مطلبی را از کتاب گمشده‌ی بیهقی به نام زینة الکتاب می‌آورد که به خوبی نشان‌دهنده‌ی برداشت او از شخص خداوند است و تفاوتی که باید میان خداوند و دیگران باشد:

شاید خدمتکار سلطان را نقد ذخیره‌نهادن، که این جستن بود در ملک. چه، خزانه به نقد آراستن و ذخیره‌نهادن از اوصاف و عادات ملوک است، و نه ضیاع و عقار ساختن که آن کار رعایا بود و خدمتکار سلطان درجه و رتبت دارد میان رعیت و سلطان. از رعیت برتر بود و از سلطان فروتر. به سلطان ماندگی نباید کرد در نقد ذخیره‌نهادن. و به رعیت ماندگی نباید جست در ضیاع و مستغلات ساختن. اندر خدمت سلطان به مرسوم می باید قناعت کرد و از آن خرجی برون می‌کرد و جاه و نفاذ امر. و خرجی متوسط از خدمت سلاطین بیش نباید طمع داشت و بدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا بماند، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد، هم جاه زایل شود هم مال. و روا بود که جان را آفت رسد.

از همه‌ی نشانه‌ها چنین پیداست که دیوان غزنویان تنها برای رفاه خاندان غزنوی می‌چرخیده است و برنامه تنها این بوده است که چرخ نشاط شکار و شراب و طرب و شاهدبازی خداوند لنگ نزنند. بنابراین پیداست که دیوان و تشکیلات

۱. بیهقی (صفحه‌ی ۲۸۳) می‌نویسد: «که ایشان را تجربتی نباشد، هرچند به تن خویش، کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند، اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند».

۲. امیران غزنوی در تاریخ بیهقی خداوند نامیده می‌شوند.

۳. ابن فندق، ۱۷۶-۱۷۷.

اداری غزنویان نمی‌توانسته‌است عرض و طولی چندان داشته‌باشد و به کارهایی فراتر از خیمه و خرگاه و دریافت مالیات برای این خیمه و خرگاه باشد. به این ترتیب شغل‌های دیوانی، از وزیر گرفته تا دبیری ساده نیز نمی‌توانسته‌اند شغل‌های پایداری باشند. وسوسه‌ی مال‌اندوزی و بیم از خیانت به اندوخته‌ی دربار همواره مشاغل درباری را به خطر می‌انداخت. در این میان شگفت‌انگیز است که چگونه ابوالفضل بیهقی چندین دهه و زمان چندین امیر را دوام آورده‌است.

گزارش بیهقی^۱ درباره‌ی دشواری گزیدن خواجه احمد حسن میمندی از سوی امیر مسعود به وزارت نشان‌دهنده‌ی بیمی است که بلندپایگان از پذیرفتن این مقام داشته‌اند:

در حدیث وزارت به پیغام با وی سخن رفت... بوسهل را گفته‌بود: من پیر شدم و از من این کار به هیچ حال نیاید... یک روز به خدمت آمد... امیری را بنشانند و خالی کرد و گفت: چرا تن در این کار نمی‌دهید؟... خواجه گفت:... نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکتم، که به من رنج بسیار رسیده‌است. امیر گفت: ما سوگندان ترا کفّارت فرماییم. ما را از این بازنباید زد.

سرانجام پس از پافشاری بیش از حد امیر مسعود، میمندی مقام وزارت را پذیرفت و امیر مسعود تعهد کرد که همه‌ی کارها را به او بسپارد «مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ». در این دوره، از رفت و آمدهای سیاسی و عقیدتی، از گونه‌ی زمان طاهریان و به طور کلی پیش از صفاریان هم خبری نیست. حتی پس از مرگ سلطان محمود، سلطان مسعود دیگر تحرّک سیاسی و نظامی چندان از خود نشان نداد.

یکی از ویژگی‌های مهم فرمانروایی غزنویان مال‌دوستی و آزمندی^۲ و استبدادی

۱. بیهقی، ۱۸۲ به بعد.

۲. علاقه به برگزاری جشن‌های مهرگان و نوروز هم تنها به سبب دریافت ارمغان از زیردستان بلندپایه و رعیت بود. از غزنویان چنان بود که حتی هدیه‌هایی را که بلندپایگان دریافت می‌کردند تحویل دربار

بود که هنوز مراحل نخستین خود را می‌گذراند. درکنار فرمانروایان مستبد پیش از اسلام، درطول هزار و اندی سال حکومت، به‌مرور خاندان‌هایی بلندپایه به‌وجود آمده و خود را به بدنه‌ی فرمانروایی‌ها پیوند زده‌بودند که مستقیم و غیرمستقیم در اداره‌ی کارهای کشور از نظر سیاسی و نظامی نقشی تعیین‌کننده داشتند. سران این خاندان‌ها گاهی حتی می‌توانستند شاه را از کار برکنار کرده و شخصی دیگر را بر جای او بنشانند. اما در استبداد نوپای دوره‌ی اسلامی تاریخ ایران، صرف‌نظر از صفاریان که رنگ و هنجاری دیگر داشتند، فرمانروا برای خود چنان حقّی برای فرمان‌راندن قایل بود که حتی به وزیر خود اجازه‌ی دخالت در کارهای قلمرو حکومت خود را نمی‌دادند. استبدادی، که در ایران تقریباً ماندگار شد، با گذشت زمان به شاه خویی کودکانه داد و او مانند کودکان احساس می‌کرد که حقّی طبیعی برای کج رفتاری و لجاجت دارد و گردش همه‌ی کارها باید به خواست و اراده‌ی او انجام پذیرد. با این تفاوت که پدر و مادرها، کودکان خود را دوست دارند، اما فرمانروایان همیشه و همواره منفور بوده‌اند.

در این میان شگفت‌انگیز اینکه بلندپایگان پیرامون شاه نیز نقص چندان‌ی در رفتار شاهانه نمی‌یافتند و بی‌آنکه در درون خود نسبت به شاه احساس نفرت کنند، تنها به آرزوی خوش‌رفتار دیدن شاه بسنده می‌کردند. این‌گونه است که فرهیخته‌ای مانند بیهقی نمی‌توانست در درون خود به بی‌مهری چندان‌ی نسبت به امیرانی که در خدمت آن‌ها بود اجازه‌ی رشد دهد. در آینده خواهیم دید که حتی امیرکبیر سرسپرده‌ی عاطفی رفتارهای کودکانه‌ی ناصرالدین‌شاه بود و هنگامی که در حمام فین کاشان زیر تیغ قرار گرفت، به‌گونه‌ای سنتی فکر می‌کرد که باید تسلیم فرمان ملوکانه باشد و کوچک‌ترین مقاومتی را از خود نشان ندهد. و در روزگار ما رگه‌هایی از این هنجار در دکتر محمد مصدّق نیز حضور داشت.

→ می‌دادند! برای نمونه هنگامی که احمد بن حسن میمندی به وزارت امیرمسعود رسید، چون به خانه بازگشت، «مهرتان و اعیان آمدن گرفتند، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده‌بودند. بعضی تقرّب را از دل و بعضی از بیم و سخت آنچه آوردند می‌کردند. تا جمله پیش سلطان آوردند. چنان‌که رشته‌تایی از جهت خود بازنگرفت، که چنین چیزها از وی آموختندی» (بیهقی، ۱۹۱).

ما بارها در تاریخ ایران شاهد بوده‌ایم که گاهی احترام به خواب شاه یا وحشت از بیدارکردن شاه از خواب، پی‌آمدی بسیار ناگوار داشته‌است. خواب نابه‌هنگام امیرانه را نمی‌توان از دیگر عوامل پیروزی سلجوقیان بر غزنویان حذف کرد. «از اتفاق عجایب که نمی‌بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده‌بود و خواب تمام نایافته، پس از نماز خفتن بر پیل به خواب شد و پیلانان چون بدانستند، زهره نداشتند پیل را به شتاب راندن و به گام خوش خوش می‌راندند و سلطان خفته‌بود، تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع شد، که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی».^۱

دیگر ویژگی فرمانروایی غزنویان، برخلاف این برداشت نادرست که دربار غزنویان یکی از بزرگ‌ترین مهدهای ادب ایرانی بود،^۲ تعلیق ایرانی‌بودن در این دوره بود. وجود بیهقی در دربار غزنوی نمی‌تواند نشانه‌ای بارز از وجود یک ایران فعال باشد. به‌ویژه اینکه ارجمندی بیهقی را کسانی فراهم آورده‌اند که بنابر شغل خود می‌بایستی زبان فارسی را خوب می‌دانسته‌اند، اما به‌گرد بیهقی هم نرسیده‌اند. سخن کوتاه اینکه غزنویان از نظر توجه به ایران و فرهنگ ایرانی

۱. بیهقی، ۸۵۴.

۲. برای نمونه، در *دایرةالمعارف فارسی مصاحب*، در بخش تمدن عهد غزنوی در مدخل غزنویان، مطلبی می‌آید که متأسفانه، به سبب دودلی نویسنده در ستایش و یا نکوهش شیوهی برخورد غزنویان با فرهنگ و ادب، نمی‌تواند از وزن و اعتباری برخوردار باشد که معمولاً برای این *دایرةالمعارف* قایل هستیم: «از سیمای عمده‌ی تمدن غزنوی شکوفایی ادب پارسی در عهد این دولت است، که یکی از پربارترین ادوار تاریخ ادبیات ایران می‌باشد. در دوره‌ی اوّل از تاریخ این سلسله... شعرای نامداری برآمده‌اند که هریک رکن‌رکنی از کاخ با عظمت شعر فارسی بشمارند. از این جمله‌اند فردوسی و سه نماینده‌ی بزرگ سبک خراسانی، یعنی عنصری، فرّخی و منوچهری. شاهان غزنوی با ثروت هنگفت خود، غالباً برای ارضای میل خودخواهی و جاودانه کردن نام خویش، مشوق و حامی شعرا بودند و با اعطای صله‌های گران به شعرائی که عمدتاً در پی نام و نان بودند، مخصوصاً مدیحه‌سرایی را رونق فراوان دادند. سلطان محمود غزنوی در دادن صله‌ی بی‌حساب نمونه بود و به همین سبب بود که بنابر مشهور، ۴۰۰ شاعر در دربار وی گرد آمدند، و از این جمع، عنصری به‌حدّی از ثروت و نعمت رسید که درباره‌ی او گفته‌اند: «آلات خوان از زر ساخت و دیگدان از نقره زد». اما دربار غزنوی از برکت وجود مردان علم چندان بهره‌ای نداشت... به‌طور کلی، دربار غزنوی عنایت و اقبالی را که خاندان‌های فرمانروایان کوچک ایرانی در قرن ۴ و نیمه‌ی اوّل قرن ۵ هجری به علوم و فلسفه داشتند نداشت و به همین سبب دربار غزنوی از چهره‌های درخشان علمی و فلسفی خالی بود».

کوچک‌ترین شباهتی به صفاریان و سامانیان نداشتند.

به گمان، یعقوب نخستین فرمانروای ایرانی است که پس از حمله‌ی عرب‌ها به ایران نام ایران‌شهر را بر زبان رانده است.^۱ و سامانیان بخارا را تبدیل به مرکز فرهنگ ایرانی کردند. به گونه‌ای که در سده‌ی سوم هجری، بی‌تردید در دهه‌ها و سده‌های پیرامون سامانیان، هیچ‌کدام از دودمان‌های فرمانروا هرگز نتوانستند خود را بی‌نیاز از فرهنگ دوره‌ی سامانی بدانند. شاید تا به امروز! دست‌کم در ادب مکتوب که این قدر به آن می‌بالیم. حتی زبان امروز ما زبان دوره‌ی سامانی است.

در حالی که بخارا، پایتخت سیاسی سامانیان، شاعران و ادیبان را به سوی خود می‌خواند، نیشابور در قلمرو سامانیان و در چهارراه رویدادهای نظامی، سیاسی، اقتصادی و بازرگانی، در مقام یکی از بزرگ‌ترین مراکز فرهنگی ایران و درآستانه‌ی مرکز و شرق و غرب ایران، میدان پربرکتی بود پررفت‌وآمد و جذاب برای همه‌ی هنرها.

اما دوره‌ی فرمانروایی غزنویان را باید دوره‌ی رکود و سکوت فرهنگ ایرانی در شرق دور ایران دانست. از نهضت‌های کلامی و مذهبی نیز در این روزگار و در این گوشه‌ی ایران خبری چندان نمی‌شنویم. جا داشت که در اینجا چند قصیده از عنصری و فرّخی و همگنانشان برای تذکره‌نویسان معاصر آورده می‌شد، اما این کار هیچ سودی نمی‌داشت جز انگیزختن شیفتگان صنعت لفاظی.

ابن سینا را می‌توانستیم از معاصران دوره‌ی غزنوی بدانیم، اما او خیلی زود برای رهایی از شرّ سلطان محمود غزنوی قلمرو غزنویان را ترک گفت. تنها بیرونی بود که توانست از فرصت تماس‌های مکرر ایرانیان با هند سود جوید و با سفرهای خود به هند به تحقیق به اصطلاح میدانی دست بزند. ناصر خسرو قبادیانی نیز که اهل تفکّر و اندیشه‌گماری بود، ناگزیر از گرفتن گنج یمگان شد. همین و بس.

در دوره‌ی غزنوی شیفتگی امیران این خاندان به تمرکز همه‌ی کارهای حکومت در درگاه شاهی سبب شد که بسیاری از کارهای دیوانی به درون سرای شاهی انتقال یابد و از خواجه‌ی بزرگ (وزیر) گرفته تا ریسان همه‌ی سازمان‌های دیوانی، مانند

صاحب دیوان رسایل، دیوان اشراف، دیوان اوقاف، مستوفی، عارض و برید و جز این‌ها، با دبیران متعدّد خود مقررّ کار خود را به درون درگاه انتقال دهند. درباره‌ی چگونگی کار هیچ‌کدام از دیوان‌های اداری دوره‌ی غزنوی آگاهی درستی نداریم. تنها کار دیوان رسایل است که ازبرکت تاریخ بیهقی تا حدودی روشن است. اما از نشانه‌های موجود چنین پیدا است که دستگاه حکومتی غزنویان، به سبب استبداد بیش از حدّ امیران این خاندان، به اندازه‌ی دستگاه‌های دیوانی سامانیان اندام نگرفته بوده است.^۱

حاشیه‌ای بر تاریخ

(فرّخی سیستانی و حلاوت،

بزرگ علوی و حلاوت،

مصیبت‌نامه‌ی عطار و سلطان محمود و ایاز،

معاهده‌ی ننگین ترکمن‌چای و خطّ خوش قائم‌مقام)

درمیان چاپلوسی‌های فرّخی، ستایش ۱۷۵ بیتی او از محمود پس از فتح پرستشگاه سومنات در هندوستان هم اوج حرّافی است. متأسّفانه مطلع این مدیحه اغلب مانند یک ضرب‌المثل مورد استفاده قرار می‌گیرد و بیشتر ما ایرانیان به‌هنگام استفاده‌ی از این بیت از آب‌شخور آن بی‌خبریم:

فسانه‌گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

در حقیقت فرّخی می‌گوید: اسکندر بی‌اسکندر! محمود غزنوی را عشق است.

گویا فرّخی در اسکندر گجسته حلاوتی سراغ کرده بوده است!

۱. باسورث در کتاب تاریخ غزنویان خود گزارشی جامع دارد از چگونگی نظام اداری فرمانروایی غزنوی. در این گزارش به بسیاری از هنجارهای سازمان‌های اداری غزنویان پرداخته شده است و مورّخان را تا حدود زیادی از دوباره‌کاری آسوده می‌کند. کار باسورث می‌توانست کار را تمام کند، اما متأسّفانه دشواری کار، ناگزیر دو نقیصه را بر کتاب او تحمیل کرده است. نخست اینکه مطالب فصل‌های کتاب به یکدیگر تنیده شده‌اند و اگر عنوان فصل‌ها را برداریم، نشاندن این عنوان‌ها در جای خود آسان نخواهد بود و دوم اینکه از بسیاری از رویدادهای مجرد برداشتی عام شده است و چنین پنداشته شده است که هنجاری الزاماً برای دوره‌ی مورد بحث همیشگی بوده‌اند.

جالب‌توجه است که بزرگ علوی نویسنده‌ی رمان چشم‌هایش، که می‌خواهد رمانی در ستیز با ستم‌ها و بی‌دادگری‌های حکومت را جلو چشمان خوانندگان خود بگشاید، ناآگاه از سبب سرودن این شعر که در ستایش از ظلم محمود به هندوان است، این مطلع را مطلع چشم‌هایش قرار داده‌است.

متأسفانه عارفی بزرگ چون عطار هم فریب ظاهر را خورده‌است و با شیفتگی بسیار سلطان محمود را قهرمان مصیبت‌نامه‌ی خود قرار داده‌است و می‌گوید:
زننده بی‌محمود چون ماند کسی؟^۱

عطار ۳۸ بار نام محمود را در مصیبت‌نامه می‌آورد و از شاهدبازی او و ایاز شاهد‌ها می‌سازد برای تفکر عارفانه‌ی خود^۲ و می‌گوید:
هر که را آینه باشد پادشاه کفر باشد گر کند در خود نگاه!^۳
حتی در یکی از حکایت‌ها سلطان محمود معجزه می‌کند:

پیر زالی دید پیش ره‌گذر	در دهی افتاد ویران سر به سر
گفت ای زن شربتی شیرم دهی؟	گاو می‌دوشید روئی چون بهی
شیر را آخر کجا باشد محل؟	پیرزن گفتش ای میر اجل
گاوی کردی پیش تو قربان راه	شوهر من گر بُدی این جایگاه
نقد من گاوِست قربانت کنم	گر شتاب نیست مهمانت کنم
شد پیاده زود برنگذشت ازو	زان سخن محمود خوشدل گشت ازو
شیر از پستانش جوشیدن گرفت	گاو را در حال دوشیدن گرفت

۱. فریدالدین عطار، مصیبت‌نامه، به کوشش نورانی وصال، تهران، چاپ پنجم، ۲۷۶.

۲. نورانی وصال در پیش‌گفتار مصیبت‌نامه می‌نویسد: «داستان‌هایی از قبیل محمود و ایاز در این کتاب کسوتی دیگر می‌پوشد. محمود سبکتکین و ایاز ترک در شعاری ملکوتی جلوه‌گر می‌شوند و نام این دو برای بیان مراحل عالی سلوک به کار می‌رود. از امور جاری زندگی [!] و وقایع عادی و گفت‌وگوهای ساده نتایجی بزرگ می‌گیرد و دری از جهان معرفت به روی خواننده می‌گشاید».

در هر حال شگفت‌انگیز است که چرا عطار سلطان محمود را به میدان عرفان زیبای ایرانی راه داده‌است. آیا او این آهنگ را داشته‌است که اسکندری دیگر بسازد؟...

۳. همان‌جا، ۲۸۱. آدمی ناگزیر با خود فکر می‌کند که شاید عطار به منابعی از میان‌رفته درباره‌ی محمود دست‌رسی داشته‌است و یا او پیچش مو را می‌دیده‌است و ما امروز مویکی ناچیز را.

کان به ماهی دست زال پیر ریخت
گفت تو شیر از چه خواهی ای امیر؟
چشمه‌ی پر شیر دارد در میان
شیرت از بهر چه می‌بایست خواست
من ندانم تا چه مردی ای سوار

دست شاه آن لحظه چندان شیر ریخت
پیرزن چون دید آن بسیار شیر
زانکه هر انگشت تو گویی عیان
با چنین دستی که این ساعت تراست
دولنی داری چو دریا بی‌کنار

...

این نه پستان داد، کاین دست تو داد...^۱

این همه شیرم که از تو زاد
و یا:

خوبیش بی حد و ملحش بی قیاس
هر شکن صد پادشاه افکنده بود
حاجبی نزدیکتر ابروی او
ماه در جنب جمالش تیره شد
این چو آب کوثر آن آب حیات
شاه را الحق به چشم آمد قوی
تو ز من نیکوتری یا من ز تو
پادشاهش گفت رو آینه آر
حکم کز هرگز نباشد معتبر
گفت از آینه‌ی دل پرس این حال
هرچه دل گوید بر آن نتوان فزود
تا منم پیش از تو یا تو در جمال
گفت من نیکوترم ای حق شناس
این چه می‌گوید دلت حجت بیار
می‌کنم در بند بند خود نگاه
ذره‌ای از خود نمی‌بینم تمام

بامدادی شد بر سلطان ایاس
صد شکن در گرد ماه افکنده بود
شاه را پیوسته رو با روی او
شاه در چشم سیاهش خیره شد
هر دو لعل او کلید مشکلات
آفتاب روی او از نیکوی
گفت هان ای چشم من روشن ز تو
گفت من نیکوترم ای شهریار
گفت آینه کز آید بیشتر
گفت چون سازیم حکم این جمال
حکم دل بینندگان را جان فزود
شاه گفتش کز دل خود کن سؤال
چون برآمد ساعتی آن‌گه ایاس
شاه گفت ای حاجت هر بی‌قرار
گفت چندان‌ی که من درپیش شاه
من نبینم هیچ جز سلطان مدام

۱. همان‌جا، ۲۳۰. هم‌چنین خواندنی است حکایت محمود با ایاز:

یک شبی محمود شاه حق شناس اشک می‌افشاند بر روی ایاس

(همان‌جا، ۲۹۲-۲۹۴).

چون همه شاه مظفر آمدم لاجرم بی شک نکوتر آمدم
در نکویی کار تو دیگر بود عاقبت محمود نیکوتر بود
گر شود عالم سراسر پر غلام عاقبت محمود باید والسلام!
و عطار در جایی دیگر می‌گوید:

بسنده‌ی او باش تا باشی کسی ور سگ او باشی، این باشد بسی!^۱
سعدی^۲ برخلاف عطار سلطان محمود را در گلستان می‌مالد: «یکی از ملوک خراسان محمود بن سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله‌ی وجود او ریخته بود و خاک شده. مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی‌گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این فروماندند. مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست».^۳

شاید روان‌شناسان بتوانند برای این هنجار پاسخی بیابند که چرا ما هنگامی که به شیرینی کام می‌اندیشیم، به سرگذشت این شیرین‌کامی علاقه‌ی چندانی از خود نشان نمی‌دهیم. آیا تاکنون حتی یک بار این مطلع مدیحه‌ی فرّخی تفسیر شده‌است و گفته شده‌است که این حلاوت تاریخی پایه‌ای بسیار خونین و آکنده از ظلم دارد؟

۱. همان‌جا، ۲۹۷.

احمد سهیلی یکی از داستان‌های عرفانی عطار را از مصیبت‌نامه به نشر آورده‌است:

روزی سلطان محمود به ایاز خشمگین شد. حسن میمندی را گفت: از این پس با ایازم کاری نیست، باید او را از دربار بیرون کرد. یا آن‌که بند بر پایش نهاده به زندان افکند. میمندی گفت اگر سلطان خواهد وی را کیفر سخت فرماید، وی را بفروشیم. این سخن شاه را خوش آمد. فرمود او را به بازار بردند که بفروشند. خریداران از هر سو گرد او جمع شدند. عاقبت مردی به هزار دینار وی را خرید. روزی چند برآمد، محمود پشیمان شد. تاب دوری نیاورد. به میمندی فرمود، ایاز را بازآورد. وی ایاز را پیش سلطان برد. چشم سلطان چون به روی ایاز افتاد، اشک از دیده روان ساخت و آن‌گاه خریدار ایاز را عتاب و خطاب فرمود و گفت ای پلید تویی که ایاز مرا خریده‌ای؟ چه گونه جرأت کردی معشوق پادشاه را خریدی؟ سزای تو آن بود که گردنت را به تیغ بی‌دریغ بزنند. (محمود و ایاز، یادگار، سال چهارم، ۳۲۸).

این داستان نیز با شخصیت زیبای عطار سازگار نیست. مگر که او در مرحله‌ای بوده‌است که ما از درک آن عاجزیم.

۲. کلیات سعدی، به کوشش فروغی، تهران، ۱۳۲۵، ۱۴.

۳. این اشاره را مدیون غلامحسین یوسفی هستم.

اغلب دیده‌ام که موزخان به‌هنگام اشاره به عهدنامه‌ی ترکمن‌چای می‌نویسند که جناب قائم‌مقام این عهدنامه‌ی ننگین را به‌خطّ خوش خود نوشت!

آیا با همین حلاوت سخن نو و خطّ خوش قائم‌مقام می‌توان به آبشخور اصطلاح الکی خوش، که ما گاهی خود و یا دیگران را چنین می‌خوانیم، رسید؟ چرا هنگامی که ما حقیقتی تلخ را آشکار می‌کنیم، سرزنش می‌شویم که توی ذوق زده‌ایم؟ به عبارت دیگر میدان را از الکی خوش بودن گرفته‌ایم؟

بازی الک دولک چون دیگر با ساختار پرنجره‌ی معماری بناهای کوچه‌های امروزی سازگار نیست از دور خارج شده‌است.

آیا با این همه پنجره، باز می‌توان الکی خوش بود؟

سخن آخر درباره‌ی فرمانروایی غزنویان

این گمان برای موزخ بسیار آسان فراهم می‌آید که اگر خاندانی به‌نام غزنوی بر کناره‌ی شرق دور ایران فرمان نمی‌راند و این بخش از ایران به‌کلی بی‌فرمانروا می‌ماند، تاریخ ایران ناگزیر از تحمّل هیچ ضایعه‌ای نمی‌شد! برای نمونه، خواهیم دید که پس از حمله‌ی بسیار خونین مغول‌ها به ایران، در روزگار ایلخانان بیگانه‌ی مغول، می‌توان از شکوفایی فرهنگی سخن به‌میان آورد.^۱

اگر فرمانروایی ترکان بیابانی غزنوی نمی‌بود، همچنان مردم می‌کاشتند و می‌پروردند و می‌ساختند و به‌گونه‌ای بد و خوب روزگار را از سر می‌گذراندند. گاهی هم برای کوه‌ها و دشت‌ها و بزهای خود شعر می‌سرودند و هروقت که دلشان می‌خواست، در نشاط شکاری به‌هنگام، هنگامه می‌کردند و شاخ بزی کوهی را که از شکار می‌آوردند به رخ نگار می‌کشیدند و بازهم عیاران بُست و سیستان بر عیار جوانمردی خود می‌افزودند! و با اطمینان می‌توان گفت که آب از آب تکان نمی‌خورد. و بیابان توانایی کشتن بیش از چند نفر را نمی‌داشت و نمی‌توانست که حَمّام خون راه بیندازد.

۱. در جای خود خواهیم دید که غازان‌خان یکی از بهترین فرمانروایانی است که ایرانیان در تاریخ درودراز خود، به خود دیده‌اند.

خشک‌سالی‌ها و بلاهای طبیعی را هم مردم آسان‌تر تحمل می‌کردند. زیرا که به‌هنگام بلا، دست‌کم بلایی دیگر به‌نام دولت وجود نمی‌داشت که برای گردش کار خود آخرین رمق مردم را بستاند، تا مبادا چرخ دولت، که چیزی جز نشاط شراب و شکار نبود، لحظه‌ای کندتر بچرخد.

و بی‌تردید در زمان غزنویان هم مردم می‌دانستند که مرگ حق است، اما حمام خون، هرگز! و بدون تردید ریش سفیدان محله بهتر از دولتیان مسلح می‌توانستند از زهر خشونت‌های نادانان و همچنین طبیعت بکاهند. بی‌آنکه نیازی برای زدن گردن کسی داشته باشند. برای نمونه، کشاورزان هم از دیرباز به‌طور دسته‌جمعی کشت هم‌دیگر را درو کرده‌اند و هم زیباترین ترانه‌ها را سروده‌اند و صله‌ی خود را از زمزمه‌ی گاه‌وبی‌گاه دیگران سَنده‌اند.

و شاعران نیز با نبود غزنویان می‌توانستند ذوق و قریحه‌ی خود را در میدان‌های سودمندی بتازانند. جای هیچ‌گونه پرده‌پوشی نیست که شعر روزگار غزنوی، با قرار گرفتن در بستر در اختیار چاپلوسی، زبانی جبران‌ناپذیر و درعین حال پایا به ادب مکتوب ایران وارد آورد.^۱ تکرار این اشاره سودمند است که ما فردوسی را شاعر

۱. حاشیه‌ای بر تاریخ در حاشیه‌ی تاریخ: بحثی مفصل را می‌توان گشود که شاعران چاپلوس، برخلاف برداشتی عمومی، با صفت و موصوف‌های بی‌پایه و آکنده از دروغ، چه زبانی را به هویت و شخصیت واژه‌های فارسی تحمیل کرده‌اند. پیداست هنگامی که واژه‌ای همواره در جایی واقعی قرار نمی‌گیرد، کم‌کم هویت و بار معنای خود را گم می‌کند. پیداست که نارجمندی موصوف رفته‌رفته از ارج صفت می‌کاهد. امروز کافی است که ما سخنان یک روز خود را ضبط بکنیم و بعد صداقت گفته‌هایمان را بسنجیم. به‌آسانی خود را نوکر آشنا و بیگانه می‌خوانیم و بعد از ارباب خود می‌خواهیم که نگوید که بالای چشممان ابروست. به‌جای تشکری ساده قربان‌صدقه می‌رویم و اصلاً، توجهی به بار معنایی گفته‌هایمان نداریم. هنگامی که کسی از پدر مرحوممان می‌پرسید، به‌راحتی می‌گوییم: «عمرش را داد به شما!» کسی از ما خواستار چیزی کم‌ارزش می‌شود، می‌گوییم: «قابل ندارد، جان بخواه!» و هزار نمونه‌ی دیگر و همه ازیرا که واژه‌ها جای واقعی خود را ازدست داده‌اند. و بیشترین گناه این هنجار با شعر چاپلوسانه و یا اغراق‌آمیز فارسی است. و پایه‌گذار این نوع شعر شاعران مدّاح بوده‌اند که به‌مرور از حرمت و شخصیت واقعی واژه‌ها کاسته‌اند. قافیه حتماً در مدیحه‌ای ۱۷۵ سطری تنگ می‌آید و شاعر ناگزیر از ابداع معانی جدید برای واژه‌ها می‌شود. گاهی هم ضرورت شعری به شاعران وکالت تام‌الاختیار می‌دهد که هر بلایی که می‌خواهد بر سر واژه‌ها بیاورد. این اصطلاح المعنی فی بطن شاعر محض شوخی به‌وجود نیامده‌است! و دروغ که مدّاحان و چاپلوسان بی‌مقدار را معماران کاخ رفیع شعر فارسی می‌خوانیم. کار را

دربار غزنویان نمی دانیم. فردوسی جزیره‌ی آهنینِ تنهایی بود در اقیانوس رویدادها، که کسی در روزگار او در این جزیره پهلوی نگرفت و کار کشف آن برعهده‌ی آیندگان ماند! همچنان که خود فردوسی کاشف کبیر هزاره‌ها و روزگاران گمشده‌ی گذشته بود.

اما واقعیت این است که حکومتی بیگانه به نام غزنوی وجود داشت. پس از اسکندر و عرب، این نخستین حضور بیگانگان بر ایران بود. پیداست که ما در اینجا حضور مقدونیان را پس از فروپاشی هخامنشیان و حضور عرب‌ها را پس از فروپاشی ساسانیان در دو سده‌ی نخستین اسلامی در ایران، با اصطلاح جافتاده‌ی فرمانروایی نمی‌سنجیم. در مجلدهای بعدی سده‌های گذشته خواهیم دید که این حکومت تاجه‌اندازه برای ایرانی پر عقوبت بود!

من حکومت غزنویان در ایران را بزرگ‌ترین رویداد زیان‌باری می‌دانم که تا به امروز خودش را در تاریخ ایران گنجانده است. این رویداد هم آبشخوری برای همه‌ی رویدادهای زیان‌بخش پس از خود بود.

→ به جایی رسانیده‌ایم که امروز با زبان فارسی نمی‌توان بحثی فلسفی را گشود. چون فلسفه نیاز به واژه‌های تک معنا دارند و ما اغلب تحت تأثیر شعر فارسی واژه‌ای تک معنا نداریم. واژه‌ها از صلابت افتاده‌اند و غیرت واژه‌ها پایمال شده است. با برداشتن باری سنگین ادعا می‌کنیم که مرده‌ایم...
گفتم بحثی مفصل را می‌توان گشود... اما این بدان معنی نیست که شعر فارسی ارجمند نیست. منظور شاعرانی هستند که متأسفانه به سبب فراوانی‌شان سپاهی بزرگ را تشکیل داده‌اند... و دریغ که کار از کار گذشته است. قربان خاک پاک پای مبارکتان، فدایتان شوم، مددی!

کتاب‌نامه

- ابن اثیر، عزالدین، الکامل فی التاریخ، ترجمه‌ی سید محمدحسین روحانی و حمیدرضا آژیر، تهران، ۱۳۷۱.
- ابن اثیر، عزالدین، تاریخ کامل، ترجمه‌ی حمیدرضا آژیر، تهران، ۱۳۸۲.
- ابن اسفندیار (کاتب)، بهاءالدین محمد، تاریخ طبرستان، به کوشش عباس اقبال، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۶.
- ابن الجوزی، عبدالرحمن، المنتظم فی تاریخ ملوک و الامم، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ قمری.
- ابن حوقل، صورة الارض، ترجمه‌ی جعفر شعار، تهران، ۱۳۴۵.
- ابن خلدون، عبدالرحمن، مقدمه‌ی ابن خلدون، ترجمه محمد پروین گنابادی، جلد ۱ و ۲، تهران، ۱۳۴۷.
- ابن فقیه، مختصر البلدان، چاپ دخویه.
- ابن فندق، ابوالحسن علی، تاریخ بیهق، به کوشش احمد بهمنیار، مقدمه مرحوم علامه میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی، کتاب‌فروشی فروغی.
- ابوالقداء، مختصر البلدان، ترجمه‌ی عبدالمحمد آیتی، تهران، ۱۳۴۹.
- ابی یعقوب، احمد (ابن واضح یعقوبی)، تاریخ یعقوبی، ترجمه‌ی محمدابراهیم آیتی، تهران، ۱۳۵۶.
- اته، هرمان، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه‌ی رضا زاده‌ی شفق، تهران، ۱۳۳۷.
- اشپولر، برتولد، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ترجمه‌ی جواد فلاطوری، تهران، ۱۳۴۹.
- اصطخری، ابواسحق ابراهیم، مسالك و ممالك، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۷.
- اصفهان‌ی، حمزه، سنی ملوک الارض و الانبیاء (تاریخ پیامبران و شاهان)، ترجمه‌ی جعفر شعار، تهران، ۱۳۴۶.

اقبال‌آشتیانی، عباس، تاریخ ایران پس از اسلام، تهران، چاپ سوم، ۱۳۸۳.

ب

بهار، ملک‌الشعرا (به کوشش)، تاریخ سیستان، تهران.

بهار، ملک‌الشعرا (به کوشش)، مجمل‌التواریخ و القصص، تألیف سال ۵۲۰ هجری، تهران.

بیرونی، ابوریحان، آثارالباقیه،

بیرونی، ابوریحان، التفهیم، به کوشش جلال‌الدین همایی، تهران.

بیرونی، ابوریحان، الجواهر فی معرفة الجواهر، چاپ حیدرآباد دکن، ۱۹۵۸.

بیهقی، ابوالفضل محمد، مجموعه مقالات، گردآوری محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۸۲.

بیهقی (دبیر)، ابوالفضل محمد، تاریخ بیهقی، به کوشش علی‌اکبر فیاض، مشهد، ۱۳۵۰.

پ

پاشا صالح، علی (ترجمه)، تاریخ ادبی ایران، تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۶.

ج

جرفادقانی، ابوالشرف ناصح، ترجمه‌ی تاریخ یمینی، به کوشش جعفر شعار، تهران.

ح

حافظ ابرو، مجمع‌التواریخ سلطانی، نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی ملک، جلد ۳.

حموی، یاقوت، معجم‌الادبا، چاپ مصر، ۲۰ مجلد، ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ هجری قمری.

حموی، یاقوت، معجم البلدان، ترجمه‌ی علینقی منزوی، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۰.

خ

خواججه نظام‌الملک، سیرالملوک (سیاست‌نامه)، به کوشش هیوبرت دارک، تهران، چاپ سوم، ۱۳۵۵.

خواندامیر، حبیب‌السیر، تهران، ۱۳۸۰، جلد ۱، ۲، ۳، ۴.

د

دایرة‌المعارف بزرگ اسلامی، جلد ۶، ۸.

ر

رجبی، پرویز، هزاره‌های گمشده، نشر توس، چاپ اول، تهران، ۱۳۸۰.
روشن، محمد(به کوشش)، تاریخ‌نامه‌ی طبری

ز

زَین‌کوب، عبدالحسین، از گذشته‌ی ادبی ایران، تهران، ۱۳۷۵.
زَین‌کوب، عبدالحسین، تاریخ مردم ایران، تهران، ۱۳۷۷.

س

سبحانی، توفیق، نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند، تهران، ۱۳۷۷.
ستوده، منوچهر(به کوشش)، حدودالعالم، تهران، ۱۳۴۰، ۱۳۶۳.
سعادت نوری، حسین(ترجمه)، ده هزار میل در ایران، تهران، چاپ دوم، ۱۳۳۶.

ش

شبانکاره‌ای، محمدعلی، مجمع‌الانساب، به کوشش میرهاشم محدث، تهران، ۱۳۸۱.
شیمیل، آن‌ماری، ابعاد عرفانی اسلام، ترجمه‌ی عبدالرحیم گواهی، تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۷.

ص

صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات در ایران جلد ۱ و ۲، چاپ پانزدهم و چهاردهم، تهران، ۱۳۷۸.

ط

طباطبا(ابن طقطقی)، محمد، تاریخ فخری، ترجمه‌ی محمدوحید گلپایگانی، تهران، ۱۳۶۰.
طبری، محمد جریر، تاریخ طبری، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، تهران، ۱۳۵۴.

ع

عطار، فریدالدین، تذکرة‌الاولیاء، به کوشش محمد استعلامی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۵.
عطار، فریدالدین، مصیبت‌نامه، به کوشش نورانی وصال، تهران، چاپ پنجم.

عوفی، سدیدالدین محمد، جوامع الحکایات، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۷۴.
عوفی، سدیدالدین محمد، لباب الالباب، تهران، ۱۳۳۵.

غ

غفاری، قاضی احمد، تاریخ نگارستان، تهران، ۱۳۴۰.

ف

فروغی (به کوشش)، کلیات سعدی، تهران، ۱۳۲۰.
فلوتن، فان (به کوشش)، مفاتیح العلوم، لایدن، ۱۸۶۷.

ق

قربانی، ابوالقاسم، بیرونی‌نامه، تهران، ۱۳۵۳.
قزوینی، محمد، بیست مقاله، تهران، ۱۳۳۲.

ک

کریمان، حسین، ری باستان، تهران، جلد ۲، ۱۳۴۹ و جلد ۱، ۱۳۵۴.
کریمی، بهمن، تاریخ نیشابور، تهران.
کلیفورد باسورث، ادموند، تاریخ غزنویان، ترجمه حسن انوشه، تهران، ۱۳۵۶.

گ

گردیزی، ابوسعید عبدالحی، زین الاخبار، به کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۴۷.

م

ماسینیون، لوئی، قوس زندگی منصور حلاج، ترجمه‌ی روان فرهادی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۸.
مرعشی، ظهیرالدین، تاریخ طبرستان، رویان و مازندران، به کوشش محمدجواد مشکور، تهران، ۱۳۶۱.
مستوفی قزوینی، حمدالله، تاریخ گزیده، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۳۹.
مسعودی، ابوالحسن علی، مروج الذهب، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، تهران، ۱۳۴۷.

- مسکویه رازی، تجارب‌الامم، ترجمه‌ی علینقی منزوی، تهران، ۱۳۷۶.
- مصاحب، غلامحسین، دایرة‌المعارف فارسی مصاحب، تهران، ۱۳۸۳.
- مقدسی، ابو‌عبدالله محمد بن احمد، احسن‌التقاسیم فی معرفة الاقالیم، ترجمه‌ی علینقی منزوی، تهران، چاپ اول، ۱۳۶۱.
- منهاج سراج، ابو‌عمر عثمان، طبقات ناصری (تاریخ ایران و اسلام)، به‌کوشش عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۲۵.
- میرخواند، محمد بن خاوندشاه بن محمود، تاریخ روضة‌الصفاء فی سیرة الانبیاء و الملوك و الخلفاء، به‌کوشش جمشید کیانفر، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۰.
- مینورسکی، ولادیمیر، سفرنامه ابردلف در ایران، ترجمه ابو‌الفضل طباطبائی، تهران، ۱۳۵۴.
- مینوی، مجتبی، فردوسی و شعرا، تهران، ۱۳۷۲.

ن

- نجم‌آبادی، محمود، مؤلفات و مصنفات ابوبکر محمد بن زکریای رازی، تهران، ۱۳۷۱.
- نرشخی، ابوبکر محمد، تاریخ بخارا، ترجمه‌ی ابونصر نصرالقبای، به‌کوشش مدرس رضوی، تهران، ۱۳۵۱.
- نظامی عروضی سمرقندی، علی، کلیات چهارمقاله، به‌کوشش محمد قزوینی، تهران.

و

- واسیلی ولادیمیریچ، برتولد، ترکستان‌نامه، به‌کوشش محمود افشار.
- وزیری کرمانی، احمد علی، تاریخ کرمان (سالاریه)، به‌کوشش ابراهیم باستانی پاریزی، تهران، ۱۳۵۲.
- وشمگیر بن زیار، عنصرالمعالی کی‌کاووس، قابوس‌نامه، به‌کوشش غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۴۵.
- واسیلی ولادیمیریچ، برتولد، ایلک‌خانان، گزیده‌ی مقالات تحقیقی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، تهران، ۱۳۵۸.

ه

- هجویری الغزنوی، کشف‌المحجوب، تصحیح والتین ژوکوفسکی، به‌کوشش محمد عباسی، تهران، ۱۳۳۶.
- هروی، جواد، ایران در زمان سامانیان، مشهد، ۱۳۷۱.

Bibliography

- 1-Barthold, W., Turkestan Down to the Mongol Invasion, London, 1977.
- 2-Cruswell, K. A. C., Early Muslim Architecture, New York, 1979, II.

نمایه

آ	آل باوند، ۳۳۷
آبسکون، ۱۱۱، ۱۲۶	آل برامکه، ۲۳، ۵۰
آبادانا، ۱۳، ۲۶۸	آل بویه، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۹۲
آتشکده‌ی آذرگشنسپ، ۱۹	۱۹۷، ۲۰۳، ۲۱۳، ۲۲۸، ۲۵۱، ۲۶۴، ۲۷۰
آتن، ۲۰۳	۲۷۵، ۲۹۲، ۳۱۳، ۴۵۷، ۴۷۰
آثارالباقیه، ۲۰۵، ۳۴۳، ۳۵۲، ۳۸۳	آلتون‌تاش، ۲۳۳، ۲۶۹، ۳۰۲، ۳۲۴، ۳۷۰، ۳۸۱
آثارالوزراء، ۳۴۲	۳۹۳-۳۹۶، ۴۱۹
آدم(ع)، ۱۹۹، ۴۰۸	آل زیار، ۱۲۹، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۶۲
آذربایجان، ۹۸، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۸۲	۲۷۵، ۲۹۲، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۷۰
۱۸۹، ۲۰۴	آل سبکتکین، ۲۲۵
آذرنوش-آذرتاش، ۲۸۰، ۲۸۱	آل سیمجور، ۲۰۹
آرثر آیم پوپ، ۳۵۵	آل شنسب، ۴۵۶
آرش کمانگیر، ۲۳۵، ۳۸۸	آل طاهر، ۱۰۱
آریوبرزن، ۱۵، ۱۷، ۲۱۹	آلمان، ۲۰۵
آزادچهر، ۴۵۴	آل مُعَاذ، ۱۰۱
آزادمهر، ۴۵۴	آمریکا، ۲۷۵
آسیای صغیر، ۱۵، ۲۷۵	آمریکای شمالی، ۱۵، ۱۴۷
آسیای مرکزی، ۱۴۶، ۱۴۷، ۲۳۹، ۳۲۱	آمریکای لاتین، ۱۵
آکار، ۲۹	آمل، ۹۷، ۱۲۶، ۲۲۲، ۲۳۳، ۴۰۰، ۴۱۰، ۴۱۴
آگره، ۳۰۳	آمودریا(آموی، آمویه)، ۶۸، ۷۰، ۱۴۳، ۱۴۸
آل افراسیاب، ۲۹۷	۱۶۷، ۱۷۰، ۴۳۳، ۴۵۸
آلب ارسلان، ۴۵۲	آناهیتا، ۲۴۴، ۲۴۵

- ۱
 ابا ابراهیم ← (امیر اسماعیل)
 ابانگار زریران، ۲۰۰
 ابراهیم بن احمد، ۳۴
 ابراهیم بن اخضر، ۳۲
 ابراهیم بن الیاس (ابن اسد)، ۲۸
 ابراهیم بن زیدویه، ۱۰۹
 ابراهیم بن سیمجور، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴
 ابراهیم بن صالح المروزی، ۳۴
 ابراهیم سامانی، ۱۷۳، ۱۷۵
 ابرشهر: ← نیشابور
 ابرقو (ابركوه)، ۱۵
 ابعاد عرفانی اسلام، ۱۵۸
 ابن اثیر، ۳۰، ۳۳، ۳۸، ۴۰، ۴۳، ۴۵، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۵۶-۶۲، ۶۴، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۵، ۸۷، ۸۸، ۹۳-۹۶، ۹۸، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۳۷، ۱۶۰، ۱۸۹، ۲۰۷، ۲۶۶، ۲۷۸، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۳، ۳۱۶، ۴۷۳
 ابن اسفندیار، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۶-۱۲۸، ۱۳۵-۱۳۷، ۱۳۹، ۱۹۵، ۲۸۸
 ابن بلخی، ۲۵۲
 ابن جوزی، ۸۴
 ابن حوقل، ۱۳۳، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۸
 ابن خردادبه، ۱۲۳
 ابن خلدون، ۱۱۲
 ابن سمعون، ۱۸۳
 ابن سینا، ۸۴، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۵، ۴۸۰
 ابن طقطقی، ۲۲
 ابن غطریف، ۲۳۷
 ابن فرات، ۱۱۳
 ابن فضلان، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۳۷
 ابن فقیه، ۹۲
 ابن محتاج (ابن محمد محتاج): ← (ابوعلی
 چغانی)
 ابن فندق، ۲۳۲، ۴۳۷، ۴۷۶
 ابن مسکویه، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۷۱-۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۵
 ابن مسلم، ۱۱۰
 ابن ندیم، ۱۵۷-۱۶۰
 ابو ابراهیم اسماعیل: ← (اسماعیل آخر)
 ابواسحاق ابراهیم بن احمد سامانی، ۱۷۱-۱۷۵
 ابوالحرث محمد بن احمد بن فریغون، ۲۰۰
 ابوالحسن حمولی، ۲۲۹، ۲۸۳، ۲۸۴
 ابوالحسن سیمجور (ابوالحسن محمد بن ابراهیم، امیر ناصرالدوله)، ۱۷۱، ۱۸۹، ۱۹۴-۱۹۶، ۲۰۰، ۲۰۶-۲۰۸
 ابوالحسن طاق، ۲۳۴
 ابوالحسن عراقی، ۴۱۰
 ابوالحسن علی، ۳۵۴
 ابوالحسن علی (قاضی شیراز)، ۳۹۲، ۳۹۹
 ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخارایی، ۲۲۷
 ابوالحسن علی بن عبدالله: ← (علی دایه)
 ابوالحسن علی بن محمد لَوَکَری، ۲۲۷
 ابوالحسن علی بن مسعود (بهاءالدوله)، ۴۵۳
 ابوالحسن کوشیار بن لبنان جیلی، ۳۵۲
 ابوالحسن محمد بن ابراهیم: ← (ابوالحسن سیمجور)
 ابوالحسن نصر علی: ← (ایلک خان (بغراخان))
 ابوالحسن دهقان (وزیر احمد بن اسماعیل)، ۱۱۸
 ابوالحسین حمولی، ۲۲۹، ۲۸۴
 ابوالحسین عتبی، ۲۰۶، ۲۰۷
 ابوالحسین محمد بن محمد مزنی، ۲۰۷
 ابوالخیر خمار، ۳۵۲
 ابوالسلاطین عزالدین حسین بن حسن، ۴۶۰
 ابوالضرغام بن القسم، ۱۱۱
 ابوالعباس احمد بن یحیی بن اسد سامانی، ۱۲۹

ابوالقاسم سيمجور، ۲۱۵، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۸۵
 ابوالقاسم على بن احمد طاهري، ۲۰۵
 ابوالقاسم: — (فردوسی)
 ابوالمعالي نصرالله بن محمد بن عبدالحـ. ا.
 منشی، ۴۵۵
 ابوالوفا بوزجانی، ۳۵۲
 ابوبکر، ۴۱
 ابوبکر بن عمی الخباز، ۱۲۹
 ابوبکر خوارزمی، ۲۲۵
 ابوبکر طبّاخ، ۱۲۹، ۱۳۰
 ابوبکر لاویک، ۲۷۳
 ابوبکر محمد بن المظفر (محمد بن المظفر)، ۱۲۸،
 ۱۲۹، ۱۳۶
 ابوجعفر احمد بن محمد صفّاری، ۱۵۴، ۱۵۵
 ابوجعفر بن محمدالحسین عتبی: — (ابو: ۹۰،
 عتبی)
 ابوجعفر (ابومظفر عبدالله) پسر ابوعلی (علاء)،
 ۱۷۷، ۱۷۸
 ابوجعفر حسین بن علی صعلوک (حسین بن: ۹۰،
 المـرورودی)، ۹۷، ۱۱۰-۱۱۳، ۱۱۷،
 ۱۲۵-۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۵۷
 ابوجعفر عتبی (ابوجعفر بن محمدالحسین: ۹۰،
 ۱۸۹، ۱۹۸
 ابوجعفر محمد (فرزند امیرنصر سامانی)، ۱۷۵
 ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری: — (طبری)
 ابوحُصین، ۷۵، ۷۶
 ابوحفص سغدی، ۱۴۷
 ابوحفص عمرو بن یعقوب بن محمد: —
 عمرو (ابوحفص لیث)، ۱۱۵-۱۱۷
 ابودلف (راوی فردوسی، فرزند مجدالدوله)، ۳۱۰،
 ۳۳۴، ۳۳۵
 ابوریحان بیرونی، ۸۴، ۲۰۵، ۳۲۲، ۳۲۳،
 ۳۵۱-۳۵۵، ۳۸۳، ۴۳۹، ۴۵۲، ۴۸۰

ابوالعبّاس اسفرائینی: — (ابوالعبّاس فضل بن
 احمد اسفرائینی)
 ابوالعبّاس بن محمد بن نوح (ابوالعبّاس عبدالله)،
 ۹۷، ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۸
 ابوالعبّاس بن ندار، ۱۸۲
 ابوالعبّاس تاش، ۲۰۶
 ابوالعبّاس شیش، ۴۶۶
 ابوالعبّاس صعلوک، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۶
 ابوالعبّاس عبدالله: — (ابوالعبّاس بن محمد بن
 نوح)
 ابوالعبّاس فضل بن احمد: — (ابوالعبّاس فضل
 بن احمد اسفرائینی)
 ابوالعبّاس فضل بن احمد اسفرائینی (ابوالعبّاس
 فضل بن احمد، ابوالعبّاس اسفرائینی)،
 ۳۱۷-۳۲۰، ۳۳۵، ۳۷۸
 ابوالعبّاس فضل بن عبّاس رَبنجن، ۱۸۰
 ابوالعبّاس فضل بن محمد، ۱۷۱
 ابوالعبّاس مأمون بن مأمون خوارزمشاه، ۳۰۲،
 ۳۵۳
 ابوالعبّاس مروزی، ۲۹، ۱۴۷
 ابوالعبّاس (وزیر سیف‌الدین محمد بن علاء‌الدّین
 حسینی)، ۴۶۵، ۴۶۶
 ابوالفتح بُستی، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۹۳
 ابوالفتح محمد سام، ۴۶۱
 ابوالفتح داوود بن خضر (اندپال)، ۲۹۴
 ابوالفرج سجزی، ۲۲۵
 ابوالفضل بن احمد بن حمویه، ۱۷۰
 ابوالفضل بن عمید، ۱۷۹
 ابوالفضل محمد السلمی، ۲۵۵
 ابوالفضل محمد بن احمد الخُنامتی، ۲۲۹
 ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی، ۱۳۹،
 ۱۴۰-۱۴۲، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۷۱
 ابوالفضل محمد بن محمد الحاکم، ۱۷۰، ۱۷۳
 ابوالقاسم حصیری ندیم، ۴۰۶

- ابوزراعدهی معمری، ۱۵۳
 ابوزکریا یحیی، ۱۲۹، ۱۳۰
 ابوزید، ۲۷۸
 ابوسعید منصور بن حسین، ۱۱۰
 ابوسعید (دبیر عمرو لیث صفاری)، ۷۶
 ابوسعید بکر بن مالک (فرغانی، بکر بن مالک)، ۱۸۶، ۱۸۸، ۲۷۰
 ابوسعید جنبی، ۱۸۶
 ابوسلیک گرگانی، ۱۴۷
 ابوسهل عبدالمنعم بن علی بن نوح تغلیسی، ۳۵۳
 ابوسهل محمد بن حسین زوزنی: ← (بوسهل زوزنی)
 ابوسهل مسیحی، ۳۵۲
 ابوصالح منصور بن اسحاق (ابوصالح): ← (منصور بن اسحق)
 ابوطالب رستم مجدالدوله: ← (مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله)
 ابوطاهر سیمجوری، ۳۷۵
 ابوظلحه منصور بن مسلم (ابوظلحه بن شریک)، ۵۴، ۵۶
 ابوظیّب محمد بن حاتم المصعبی، ۱۴۰
 ابو عبدالله بن حفص، ۲۰۶
 ابو عبدالله بن مسلم، ۱۱۰
 ابو عبدالله جعفر بن محمد، ۱۴۷
 ابو عبدالله جیهانی (ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی)، ۱۰۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۵۵
 ابو عبدالله خوارزمشاه، ۲۲۲
 ابو عبدالله محمد بن احمد جیهانی، ۱۲۳، ۱۳۹، ۲۰۰
 ابو عبدالله محمد بن احمد شبلی، ۱۹۰، ۲۷۱
 ابو عبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی، ۲۳۲
 ابوعلی احمد بن محمد المظفری، ۱۳۷
 ابوعلی بلعمی، ۱۴۰، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۸، ۱۹۹
 ۲۷۰، ۲۷۱
 ابوعلی بن محمد سوری (محمد سوری)، ۴۶۰
 ابوعلی چغانی (ابن محتاج، محمد بن محتاج، ابن محمد محتاج)، ۱۷۰-۱۸۰، ۱۸۷-۱۸۹، ۱۹۱، ۲۲۲، ۲۳۸
 ابوعلی حسن بن محمد بن عباس: ← (حسنک وزیر)
 ابوعلی حسن بن محمد بن میکال: ← (حسنک وزیر)
 ابوعلی سیمجور (بوعلی سیمجور)، ۲۰۷-۲۱۱، ۲۱۴-۲۱۸، ۲۲۰-۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۸، ۲۷۷
 ابوعلی محمد بن الیاس، ۱۹۵
 ابوعلی محمد بن عیسی دامغانی، ۲۰۹
 ابوعلی محمد بن لیث: ← (محمد بن علی بن لیث)
 ابوعلی محمد بن محمد جیهانی، ۱۳۹
 ابو عمران سیمجور، ۱۸۹
 ابوقابوس (سردار عمرو بن لیث)، ۹۶
 ابوکالیجار، ۴۲۳
 ابومحمد عبدالرحمن بن احمد فارسی، ۲۰۷
 ابومحمد نوح: ← (امیر نوح سامانی)
 ابومحمود خجندی، ۳۵۲
 ابومسلم (ابومسلم خراسانی، بومسلم)، ۲۳، ۳۷، ۵۰، ۶۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۴۳، ۱۵۶، ۲۴۱، ۴۵۸
 ابومظفر عبدالله: ← (ابوجعفر)
 ابومظفر محمد بن ابراهیم برغشی، ۲۲۸
 ابومنصور بن احمد عبدالصمد: ← (خواجه عبدالصمد)
 ابومنصور عبدالرزاق: ← (ابومنصور محمد بن عبدالرزاق)
 ابومنصور (فقیه سگستان)، ۲۷۸
 ابومنصور لشکرورز بن سهلان، ۱۸۸

احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف (احمد بن
عبدالعزیز)، ۵۳، ۶۲، ۶۴
احمد بن عبدالله خجستانی (احمد بن عبدالله،
خجستانی)، ۵۳، ۵۴، ۵۶، ۶۴، ۸۵
احمد بن لیث، ۵۹
احمد بن محمد بن لیث، ۱۲۴
احمد بن نصر، ۸۹
احمد (پدر امیر اسماعیل)، ۱۰۴
احمد (پسر امیر محمد)، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۱
احمد (پسر امیر نوح سامانی)، ۱۸۶
احمد جامه دار، ۳۳۰
احمد حسن میمندی: (خواجه احمد، ...،
میمندی)
احمد سامانی: (امیر احمد سامانی)
احمد طشت دار، ۳۶۷
احمد عبدالصمد: (خواجه احمد عبدالصمد،
احمد کامگار، ۱۲۶
احمد مختار، ۳۸۳
احنف قیص، ۱۴۲
ارابه کشان: (محلّی گردون کشان)
ارجان، ۶۰
اردشیر، ۳۷، ۳۴۷
ارسطو، ۳۲۵
ارسلان، ۴۰۶
ارسلان بالو، ۲۳۳، ۲۳۴
ارسلان حاجب (ارسلان جاذب)، ۲۹۷، ۲۹۸،
۳۰۹
ارسلان شاه، ۴۵۴، ۴۵۵
ارض داور، ۲۷۸
ارغنداب، ۳۶۱
ارگ بم، ۱۶
ارگ علیشاه، ۱۶
ارمنستان، ۱۸۲
اروپا، ۱۵، ۱۸، ۲۴۵، ۲۲۷

ابومنصور محمد بن احمد دقیقی: (دقیقی)
ابومنصور محمد بن عبدالرزاق (ابومنصور
عبدالرزاق)، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲-۱۹۴، ۲۷۱
ابومنصور محمد بن عزیز، ۱۸۶، ۱۸۹
ابومنصور یوسف بن اسحاق (یوسف بن اسحاق)،
۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۸، ۲۷۰
ابونجم ایاز بن ایماق (ایاس، ایاز، ایاز بن ایماق)،
۲۸۸-۲۹۰، ۳۳۰، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۵۸، ۳۶۱
۳۸۹، ۴۷۱، ۴۸۱-۴۸۴
ابونصر احمد: (امیر احمد سامانی)
ابونصر احمد بن محمد بن نصر القبادی، ۱۸۰،
۲۲۷
ابونصر بن مشکان: (خواجه ابونصر مشکان)
ابونصر منصور بن علی بن عراق، ۳۵۲
ابونصر (نایب حسن بن قاسم داعی)، ۱۳۶
ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین، ۳۵۷، ۳۶۲
ابویوسف، ۳۵
ابهر، ۱۰۹
ابی العباس، ۱۱۱
ابیورد، ۱۶، ۶۵، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۶۰، ۴۳۳، ۴۶۷
احسن التقاسیم، ۸۴، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۶۹، ۲۷۸
احسن التواریخ، ۱۱۴، ۲۰۰
احمد ارسلان، ۳۶۱، ۳۶۹
احمد (برادر امیر نوح سامانی)، ۱۷۵
احمد بن اسد سامانی، ۸۵
احمد بن اسماعیل: (امیر احمد سامانی)
احمد بن امیر اسماعیل: (امیر احمد سامانی)
احمد بن حسن بن العتبی، ۲۵۳
احمد بن حسن میمندی: (خواجه
احمد حسن میمندی)
احمد بن حمویه، ۱۷۳
احمد بن سهل، ۹۵، ۱۲۶
احمد بن عبدالصمد: (خواجه احمد
عبدالصمد)

- التفهيم، ٣٥٢
 الجواهر في معرفة الجواهر، ٣٥٣، ٤٥٢
 الحسن بن علي بن (الحسن بن) عمر بن علي بن
 الحسين بن علي بن ابي طالب: ← (حسن بن
 علي اطروش)
 الدستور، ٤٥٢
 الشت، ٣٦٩
 الطابع، ٢٢٨
 القائم بامر الله (امير المؤمنين)، ٣٨٤، ٣٩٢، ٣٩٣
 القادر (امير المؤمنين)، ٢٢٨، ٢٥٦، ٢٨٦، ٢٩٤
 ٢٩٨، ٣٠٩، ٣١٣، ٣٢٧، ٣٢٨، ٣٣٠، ٣٥٥
 ٣٦١، ٣٦٢، ٣٨٤، ٣٩٢، ٤٧٤
 القاهر، ١٣٦
 المستكفي، ١٧٢
 المطيع، ١٨٧، ١٨٨، ١٩٥
 المعتز، ٣٠
 المعتصم، ٢٣٩
 المقنع، ٢١٣
 المنتظم في تاريخ ملوك و الامم، ٨٤
 المنتقم من اعداء الله، ٣٦٢
 الموت، ١٣٦، ٤٦٥
 المهتدي، ٣٠
 المؤيد لدين الله المنتصر لآل رسول الله: ← (ليلى
 بن نعمان ديلمى)
 الهى نامه، ٤٥٥
 امام رضا، ٢٠٣
 امامزاده صالح، ٢٠، ٣٧٢
 امام قلى خان، ٩٩
 امام محمد علي ابوالقاسم عمادى، ٢٦٤
 امويان (بنى اميه)، ٢٣٩، ٤١٣، ٤٥٨
 امير ابوالقوارس عبدالملك سامانى، ١٨٦-١٩١،
 ١٩٨، ٢٠٤، ٢٣٠-٢٣٢، ٢٥٣، ٢٧٠، ٢٧١
 ٤١٨
 امير ابو صالح منصور بن نوح (سديد)، ١٨٦، ١٨٧،
 ١٩١-٢٠٢، ٢٠٠-٢٠٢
 امير احمد سامانى (امير احمد، ابونصر احمد،
 احمد، امير شهيد)، ٩٥، ٩٧، ١٠٣،
 ١٠٨-١١٤، ١١٧-١٢٠، ١٢٣، ١٢٥، ١٢٨،
 ١٤١، ١٥٥، ١٥٨، ١٨٩، ٢٧٠، ٢٥٠
 امير انوك، ٢٧٣
 اميرنجى نهاران، ٤٥٩، ٤٦٠
 امير تاش: ← (تاش)
 امير جلال الدوله محمد: ← (امير محمد)،
 امير حسنك ميكال: ← (حسنك وزير)
 امير خلف بن احمد صفارى، ١٩٦، ٢٨٠، ٢٩٢
 امير ژاشت، ١٧٧
 امير سعيد، ٢٥٢، ٤٠٨
 امير شهيد، ١١٨، ١١٩، ٤١٩، ٢٢٣
 امير عباس: ← (عباس بن شينس)
 امير عبدالملك مؤيد، رشيد، موفى)، ١٩٠، ١٩١
 امير علي خويشاوند، ٣٢٠
 امير علي محتاج، ١٣٧
 امير كبير، ٣٦، ٨٠، ٤٧٨
 امير مجدود، ٤٠٥، ٤٥٢
 امير محمد (ابو احمد، سلطان مسعود)،
 جلال الدوله محمد)، ٣٢٦، ٣٥٥، ٣٥٨
 ٣٦٠-٣٧٥، ٣٨٠، ٣٨٤، ٣٩٠، ٣٩٢، ٢٠٢
 ٤٣٧، ٤٤٧، ٤٤٩-٤٥١، ٤٦٠
 امير محمود: ← (سلطان محمود)
 امير مسعود (مسعود غزنوى، ناصر دى)،
 امير شهيد)، كاريبرد فراوان يافته است.
 امير منصور بن نوح (امير منصور دوم، ابوالقاسم)،
 ٢٢٧-٢٣١، ٢٥٤، ٢٧١، ٢٧٢، ٢٧٤، ٢٨٢
 امير مودود، ٤٢٢، ٤٤٥، ٤٤٦، ٤٥١-٤٥٣
 امير ناصر الدوله: ← (ابوالحسن سبكتگور)
 امير ناصر الدين: ← (سبكتگين)
 اميرنصر (اميرنصر سامانى، امير سعيد)،
 ١٢٣-١٢٥، ١٢٩، ١٣٠، ١٤٣، ١٧٠، ١٨٩

ایلک‌خان (ابوالحسن نصرعلی، بغراخان هارون
بن موسی قره‌خانی)، ۲۰۹-۲۱۲، ۲۲۸،
۲۳۲-۲۳۴، ۲۵۵، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷-۲۹۹
ایلمنگو، ۲۲۳، ۲۲۴
اینانج، ۲۱۰
ایوان مداین، ۱۸
ب
بابک، ۳۷، ۲۱۳
بابل، ۹۱، ۲۴۹
باخرز، ۳۲۳
بادغیس، ۵۶، ۸۵، ۱۴۸، ۲۰۷، ۳۹۴، ۴۰۸، ۴۱۸،
۴۲۳، ۴۳۳
بارتولد واسیلی ولادیمیریچ (برتولد)، ۲۰۹،
۲۹۷، ۴۵۸
بارس کبیر (بارس)، ۹۵، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱۰
بارمان، ۲۶۳
باژ، ۳۳۳
باسورث، ۲۵۶، ۲۷۶، ۳۹۲، ۴۸۱
باطنیان (باطنی)، ۴۴، ۱۵۷، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۵،
۴۷۴
باغ پیروزی (باغ فیروزی)، ۳۸۹، ۴۰۱، ۴۴۶، ۴۴۷
باغ خرّمک، ۲۰۸
باغ محمودی، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۲۷
باکاليجار، ۳۹۶-۳۹۸، ۴۰۰، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۲۰
بامیان، ۲۱۴، ۲۵۹، ۲۶۸، ۲۶۹، ۴۵۷، ۴۶۱
بان (شهری در منطقه‌ی غزنین)، ۲۷۸
بـاورد، ۱۹۴، ۲۰۸، ۳۲۳، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۲۳،
۴۳۳، ۴۴۳
بایتوز، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰
بجیرا، ۲۹۳
بخارا، کاربرد فراوان یافته‌است.
بخاراخدا، ۸۴
بدخشان، ۱۴۳، ۲۶۳
بدر (غلام معتضد)، ۷۵، ۹۶

۲۵۲، ۳۷۷، ۴۳۰، ۴۳۱
امیر نوح بن منصور (نوح بن منصور، نوح دوم،
رضی)، ۱۹۹-۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۲۴،
۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۱
امیر نوح سامانی (امیرحمید)، ۱۳۹، ۱۷۰-۱۸۰،
۱۸۶-۱۸۹، ۲۷۰
امیر یوسف، ۳۵۸، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۹۰، ۴۲۱، ۴۵۰
انتشارات انجمن آثار ملی، ۳۵۲
انتشارات توس، ۱۸۱
انتشارات دبیرخانه‌ی شورای گسترش زبان و
ادبیات فارسی، ۴۵۶
انجیله (کاله)، ۱۱۱
اندپال: ← (ابوالفتوح داوود بن خضر)
انوشه-حسن، ۲۵۶
انوشیروان، ۴۱۰
انیران، ۳۷
اورشلیم، ۱۸
اورگنج، ۱۹۶
اوزکند (اوزگند)، ۲۳۲
اوکسوس، ۱۶۷
اهواز، ۱۷، ۳۹، ۴۱، ۶۲، ۷۵، ۹۶، ۱۵۸
ایاز: ← (ابونجم ایاز بن ایماق)
ایاز بن ایماق: ← (ابونجم ایاز بن ایماق)
ایاس: ← (ابونجم ایاز بن ایماق)
ایاصوفیه، ۳۰۵
ایران (ایران باستان، ایران‌زمین، ایران شهر)، کاربرد
فراوان یافته‌است.
ایران در زمان سامانیان، ۸۴، ۸۵
ایران‌ملک، ۴۵۴
ایلاق، ۱۳۴
ایلام، ۱۷
ایلخانان (ایلک‌خانان، ایلک‌خانی)، ۱۴۳، ۲۰۹،
۲۱۲، ۲۵۳، ۲۷۵، ۲۸۷، ۲۹۷، ۴۸۵
ایلک‌خانان: ← (ایلخانان)

- بدر وزير، ۷۴
 بدهه، ۳۷۷
 براوخان، ۲۵۸
 براون، ادوارد، ۳۵
 برذعه، ۱۸۲
 برغشی، ۲۲۹
 برگوش (برگوش)، ۲۲۸
 برمکیان، ۴۷۶، ۱۸۷، ۱۴۰
 بروان، ۲۶۳
 برهمنان، ۳۵۳
 بُست، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۲۱۴، ۲۶۸، ۲۷۸-۲۸۰، ۲۸۴، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۶۴، ۴۰۱، ۴۰۸، ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۹، ۴۶۷، ۴۸۵
 بسطام، ۲۳۴، ۴۶۷
 بشیر بن احمد، ۳۹
 بعلبک، ۱۴
 بغداد، کاربرد فراوان یافته است.
 بغرا، ۱۲۸
 بغراتکین، ۴۰۶
 بغراخان هارون بن موسی قره خانی: ←
 (ایلک خان)
 بغلان، ۳۵۹، ۳۷۹
 بغوی، ۳۶۹
 بگتغدی، ۴۱۶، ۴۴۶
 بکتوزون، ۲۲۳، ۲۲۸-۲۳۲، ۲۸۴
 بکر بن مالک: ← (ابوسعید بکر بن مالک
 (فرغانی))
 بکر بن محمد، ۱۲۷، ۱۲۹
 بکروان، ۲۷۸
 بگتغدی، ۴۱۶
 بگتکین، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۶-۳۷۰
 بلاشگرد، ۲۶۳
 بلخ، کاربرد فراوان یافته است.
 بلخان کوه، ۳۹۹
 بلده، ۲۹۵
 بلگاتکین، ۲۷۴
 بم، ۳۰، ۶۱
 بمپور، ۳۷۷
 بنارس، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۶۸
 بناکت، ۲۶۲
 بُنج، ۱۴۷
 بنجپور، ۳۷۷
 بُنجوی، ۲۷۸
 بنجهیر (پنجهیر)، ۲۶۳، ۴۰۰
 بنگال، ۴۶۸
 بنی امیه: ← (امویان)
 بوالحسن حربلی، ۳۳۱
 بوالحسن عبدالجلیل، ۴۲۰
 بوالعباس مأمون بن مأمون: ← (ابوالعباس،
 مأمون بن مأمون)
 بوالعسکر، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۸
 بوالعلاء طیب، ۴۴۷، ۴۷۳
 بوالفتح رازی، ۳۹۴
 بوالقاسم علی نوکی، ۳۸۰
 بوالقاسم کثیر، ۴۳۵
 بوالقسم: ← (فردوسی)
 بوالنضر، ۴۱۶
 بوبکر دبیر، ۱۱۸، ۳۶۷
 بوجعفر کاکو علاءالدوله، ۳۵۸
 بوحنیفه، ۳۸۳
 بوری تکین، ۴۳۳
 بوزاد، ۲۷۸
 بوسعید دبیر، ۳۶۳
 بوسهل حمدوی، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۲۳
 بوسهل زوزنی، ۳۰۲، ۳۲۶-۳۳۱، ۳۵۹، ۳۶۷
 ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۱۰، ۴۱۶، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۰
 ۴۴۵، ۴۷۷

- بو طبیب مصعبی (بو طبیب مصعبی)، ۱۳۹، ۱۴۱
 بو طلحه بن شرکب، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰
 بو علی سیمجور: ← (ابو علی سیمجور)
 بو علی کوتوال، ۳۵۸، ۳۷۸، ۳۸۰، ۴۰۳، ۴۱۸
 بوقه، ۳۷۷، ۳۹۸
 بو مسلم: ← (ابو مسلم خراسانی)
 بونصر: ← (خواجه ابونصر مشکان)
 بونصر طبیب، ۳۶۷
 بونصر مشکان: ← (خواجه ابونصر مشکان)
 بونعیم، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۴۷، ۴۷۳
 بویه، ۱۸۷
 بهاتیه (بهاطیه)، ۲۹۲، ۲۹۳
 بهار (یکی از بخش‌های هندوستان)، ۴۶۸
 بهار - محمد تقی، ۶۸
 بهاطیه: ← (بهاتیه)
 بهاء الدین سام، ۴۶۱-۴۶۳، ۴۶۸
 بهاء الدین سام بن حسین، ۴۶۱
 بهاء الدین سام بن محمود بن محمد سام، ۴۶۱
 بهجیرا، ۲۹۳
 بهرام چوبین، ۸۴
 بهرام شاه، ۴۵۴-۴۵۶، ۴۶۲، ۴۶۳
 بهرام گور، ۸۴، ۲۳۰، ۴۲۹
 بهشت، ۴۵، ۱۱۷، ۲۰۰، ۲۸۹، ۳۰۹، ۳۴۹
 بهیم نغر (بهیم نگر)، ۲۹۹
 بی‌بی شهربانو، ۱۹
 بیروت، ۸۴
 بیرون، ۳۵۱
 بیرونی‌نامه، ۳۵۱، ۳۵۵
 بیژن، ۳۸۵
 بیست مقاله، ۱۴۰
 بیستون، ۱۸، ۱۹۵، ۴۲۸
 بیستون و شمگیر، ۱۹۵
 بیشاپور، ۱۴
 بیضا، ۴۰، ۶۲، ۱۵۸
 بیکند، ۵۷، ۸۸
 بیلکاتکین، ۲۷۴
 بین‌النهرین، ۱۴۶، ۲۴۹
 بیهق، ۲۶۳، ۳۶۰، ۴۳۷
 بیهقی: ← (خواجه ابوالفضل بیهقی)
 پ
 پارس، ۲۸
 پاریس، ۲۰۳
 پاسارگاد، ۹۱
 پروان، ۳۷۹
 پری: ← (پیرتکین)
 پژوهشی در شاهنامه، ۳۳۳
 پشتو، ۳۰۶
 پشن، ۳۴۴
 پکن، ۲۰۳
 پل زاغول، ۲۳۴
 پنجاب، ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۰۰
 پنجهیر: ← (بنجهیر)
 پوشنگ (پوشنج)، ۲۸، ۴۴۲، ۴۶۷
 پیامبر (پیغمبر، پیامبر اسلام)، ۴۵، ۱۴۴
 ۱۵۹، ۱۶۷، ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۸۵
 ۴۷۲
 پیرتکین (پری)، ۲۷۴
 پیشاور، ۲۹۲، ۳۰۶
 پیشدادیان، ۵۱، ۱۸۹
 پیکاسو، ۲۴۵
 ت
 تاج‌الدوله خسرو شاه، ۴۵۶، ۴۶۶، ۴۶۷
 تاجیکستان، ۱۶۸
 تاریخ آل سبکتکین، ۴۳۷
 تاریخ آل ناصر، ۴۳۷
 تاریخ ادبیات در ایران، ۲۹، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۴۸
 ۲۰۰، ۳۲۰، ۴۵۵، ۴۷۴
 تاریخ ادبیات فارسی، ۲۹

- تاريخ ادبی ايران، ۳۵
تاريخ الامم، ۱۹۸
تاريخ ايران پس از اسلام، ۴۶۱، ۴۶۲
تاريخ ايران در قرون نخستين اسلامي، ۶۱، ۲۸۷
تاريخ بخارا، ۶۸، ۱۳۰، ۱۸۰، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۲۷
تاريخ بيهقي، ۴۳۷، ۴۷۶
تاريخ بيهقي، ۲۰۰، ۲۷۴، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۴۳، ۳۵۷، ۳۷۱، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۹۵، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۵، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۰-۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۷۶، ۴۸۱
تاريخ ري، ۱۱۰
تاريخ سيستان، ۲۲، ۲۳، ۲۶-۲۹، ۳۱-۳۳، ۳۵، ۳۷-۴۳، ۵۰، ۵۳-۵۷، ۵۹-۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۸، ۷۰، ۸۸، ۹۳، ۱۱۲-۱۱۸، ۱۲۰، ۱۵۵، ۱۹۶، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۷۷، ۴۷۰، ۴۸۰
تاريخ طبرستان (رويان و مازندران)، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۹، ۱۳۶، ۱۹۵
تاريخ طبري، ۵۹، ۳۱۳، ۴۴۲
تاريخ غزنويان، ۱۹۳، ۲۵۶، ۲۷۲، ۳۰۴، ۳۹۲، ۴۸۱
تاريخ كامل، ۵۹، ۷۳، ۲۰۷، ۳۱۳
تاريخ کرمان، ۱۹۵
تاريخ گزيده، ۸۰، ۸۵، ۱۱۷، ۱۱۷، ۲۷۴، ۳۱۰، ۳۴۶، ۴۵۸، ۴۵۹
تاريخ مجدول، ۲۶۴
تاريخ مردم ايران، ۱۴۳، ۱۸۷، ۲۲۸، ۲۸۷، ۴۲۸
تاريخ ناصري، ۴۳۷
تاريخ نامه‌ي طبري (المولک طبري)، ۱۹۸، ۱۹۹
تاريخ نگارستان، ۱۰۲
تاريخ نيشابور، ۲۲۵
تاريخ يميني، ۲۲۲، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۹، ۳۴۲، ۳۴۴
تاش، ۲۰۵، ۲۰۷، ۳۸۰، ۳۹۲، ۳۹۸، ۳۹۹
تاشکند، ۲۲۸
تالار رودکي، ۲۵۱
تبريز، ۱۱، ۱۶
تتمة اليتيمه، ۲۸۰، ۲۸۱
تجارب الامم، ۷۰، ۹۴، ۹۶، ۱۵۹، ۱۸۱، ۱۸۸
تجربش، ۳۷۱، ۳۷۲
تخارستان، ۳۱، ۵۷، ۱۷۶، ۱۹۳، ۲۱۴، ۲۷۳، ۳۷۸، ۴۰۱، ۴۰۸، ۴۶۱
تخت جمشيد، ۱۴، ۱۶، ۱۹، ۹۱، ۲۴۱، ۲۶۸
تذکرة الاوليا، ۱۵۸، ۱۶۰
تـرکستان، ۴۱، ۹۳، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۷۲، ۲۱۱، ۲۶۲-۲۶۴، ۲۹۸، ۳۱۷، ۳۸۲، ۳۸۹، ۳۹۲، ۴۰۰، ۴۰۶، ۴۱۶، ۴۴۱
ترکستان نامه، ۹۸
ترکمنستان، ۴۳۳
ترمز، ۱۷۶، ۲۲۹، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۸۴، ۴۰۸
تستر، ۱۵۸
تغان شاه، ۴۵۴
تقي دراني، ۱۲۲
تکاب، ۱۹
تکـران، ۳۹۹
تکين خان: ← (جعفر تکين)
تگـيناباد (تگـين آباد)، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۷۸، ۴۰۸
تلک هندو، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۸
توران ملک، ۴۵۴
توس، ۱۱، ۱۲۷، ۱۸۹، ۲۲۱، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۷۱، ۳۰۹، ۳۳۴، ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۷۶، ۴۰۶، ۴۴۳
تهانيسر (تانیسر)، ۳۰۰
تهران، ۱۱، ۲۱، ۲۵، ۲۹، ۳۵، ۵۲، ۱۱۹، ۱۵۸، ۱۸۱، ۲۰۹، ۲۱۷، ۲۳۹، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۶، ۳۱۷، ۳۳۳، ۳۴۲، ۳۵۱، ۳۵۲

- ۳۷۷، ۴۳۵، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۶۱، ۴۶۹، ۴۷۵،
 ۴۸۴، ۴۸۲
 نیرداد اشکانی، ۴۴۳
 نیسفون، ۴۰۵
 تیمور (تیموریان)، ۵۱، ۲۱۲
 ث
 ثعالی، ۲۸۰، ۲۸۱
 ج
 جاده‌ی ابریشم، ۱۸، ۱۸۵
 جازموریان، ۱۵
 جام، ۳۲۳
 جبال (منطقه مرکزی ایران)، ۱۷۱، ۳۵۸، ۳۶۲،
 ۳۹۶، ۴۰۵، ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۶
 جرجان (گرگان، جرجانج، جرجانیه)، ۵۶، ۹۵،
 ۱۶۸، ۱۹۶، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۳۳، ۲۶۱، ۴۶۷،
 ۴۶۸
 جرجانج: ← (جرجان)
 جرجانیه (مرکز خوارزم): ← (جرجان)
 جـرفادقانی، ۱۹۶، ۲۰۸-۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۶،
 ۲۲۱-۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۸-۲۳۰، ۲۳۲-۲۳۴،
 ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۸-۲۸۶، ۲۹۳، ۲۹۴،
 ۲۹۸-۳۰۱، ۳۰۳-۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۷-۳۲۰،
 ۳۲۶، ۴۷۰
 جرمق، ۳۷۸
 جریر: ← (طبری)
 جستان دیلمی، ۹۵
 جشن سده، ۴۰۹، ۴۱۰
 جشن مهرگان، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۸۱-۳۸۳، ۳۹۳،
 ۴۰۱، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۹،
 ۴۳۰، ۴۷۷
 جعفر برمکی، ۳۸۴
 جعفرتکین، ۲۹۷، ۲۹۸
 جعفری-اسماعیل، ۱۱
 جعفری-علی اکبر، ۳۰۶
 جعفری لنگرودی-محمد جعفر، ۳۳۳
 جفار، ۱۱۶
 جکرسوم، ۳۰۰
 جلال‌الدین علی بن سام، ۴۶۱
 جماران، ۲۰
 جمال‌الملک، ۳۰۹
 جمشید، ۱۳، ۲۰۵
 جندی‌شاپور (گندی‌شاپور، شاپور)، ۱۸، ۴۱-۴۳
 جنکل آباد، ۳۶۹
 جنگ (جهنگ)، ۳۷۵
 جوامع‌الحکایات (جوامع‌الحکایت)، ۳۱۷، ۴۶۹
 جوزجان (جوزجانان)، ۲۵۹، ۲۸۵، ۳۵۶، ۴۶۷
 جوسق‌الخاقانی، ۲۳۹
 جوق، ۲۶۴
 جوبین نیشابور، ۱۸۸، ۲۲۱
 جهالکان، ۲۷۸
 جهان‌شاه، ۴۵۴
 جهانگیر میرزا، ۳۶۵
 جیحون (جیهون)، ۶۵، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۴۸،
 ۱۵۷، ۱۶۷-۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۲، ۲۱۰،
 ۲۱۹، ۲۳۴، ۲۵۹، ۲۷۶، ۲۸۷، ۲۹۴، ۲۹۸،
 ۳۲۴، ۴۳۳
 جیرنج، ۱۲۶
 جیهانی: ← (ابوعبدالله جیهانی)
 ج
 چاج، ۱۴۳
 چشم‌هایش، ۴۸۲
 چغازنبیل، ۱۸
 چغانیان (چغانی)، ۱۴۳، ۱۷۱، ۱۷۵-۱۷۸، ۱۸۰،
 ۳۸۱، ۴۱۸، ۴۲۰
 چقریک، ۴۵۲
 چند مقاله‌ی تاریخی و ادبی، ۳۱۷
 چنگیز، ۵۱
 چهارمقاله (نظامی عروضی سمرقندی)، ۱۴۸

حسن بويه، ۱۷۹، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۶۳
 حسن ميمندی (پدر احمد حسن ميمندی)، ۳۲۰، ۴۸۴، ۳۹۵
 حسن سليمان، ۳۵۸
 حسن فيروزان، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۹۵
 حسنک: ← (حسنک وزير)
 حسنک ميکال: ← (حسنک وزير)
 حسنک وزير (حسنک ميکال، حسنک، ابو علي
 حسن بن محمد بن عباس، ابو علي حسن بن
 محمد بن ميکال)، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۶-۳۳۲، ۳۶۲، ۳۷۲، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۹۲، ۴۷۰، ۳۹۷
 حسين بن سهل، ۱۲۶
 حسين بن طاهر الطائي، ۸۶
 حسين بن عبدالله بن طاهر (حسين)، ۲۷، ۲۸، ۳۱
 حسين بن علا، ۱۱۸
 حسين بن علي مرورودي (حسين بن علي
 المرورودي، صعلوك): ← (ابو جعفر حسين
 بن علي صعلوك)
 حسين بن محمد خوارجي (حسين خوارجي)، ۸۶، ۸۷
 حسين بن معدان، ۳۷۷
 حسين بن منصور حلاج (منصور حلاج، -۱۱۱۰م)، ۱۵۷-۱۶۱، ۱۶۵-۱۶۷، ۱۸۱، ۲۱۲، ۳۲۷، ۳۴۲
 حسين علي، ۳۲۸
 حضرت خضر، ۲۷۶
 خلوان، ۱۵۷
 حمام فين، ۴۷۸
 حمزه، ۸۶
 حمولي، ۲۸۵
 حمويه بن علي (حمويه بن علي، حمويه)، ۸۸، ۱۲۴
 حميدي، بهمن، ۳۳۳

۲۸۸، ۳۲۳، ۴۶۹
 چيپال (شاه هندوان)، ۲۷۹، ۲۹۲
 چين، ۴۱، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷
 ح
 حاتم بن عبدالله الشاشي، ۱۱۳
 حاجب بكتغدي، ۴۰۱
 حاجب غازي، ۳۵۹
 حارث آباد، ۴۳۷
 حافظ، ۸۴، ۲۵۱، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۰
 حافظ ابرو، ۱۱۰، ۳۱۳
 حافظ عبادالله، ۳۶۲
 حامد، ۱۶۰، ۲۱۳
 حبيب السير، ۱۰۲
 حبيبي، ۱۸۸، ۲۹۹، ۳۶۱
 حجاج بن يوسف، ۱۵۶، ۲۱۲، ۲۶۸
 حدود العالم، ۳۰۶، ۳۷۷
 حديقه الحقيقه، ۴۵۵
 حره ي ختلي، ۳۵۸
 حزين - محمد، ۳۷
 حسام الدوله، ۲۰۶-۲۰۸
 حسان بن نوح، ۱۲۶
 حسن بن القاسم العلوي داعي: ← (حسن بن
 قاسم بن حسن داعي)
 حسن بن زيد (حسن زيد، حسن)، ۳۸، ۴۸
 حسن بن علي اطروش (حسن اطروش،
 ناصر كبير)، ۹۷، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۶-۱۲۸
 حسن بن علي اطروش (حسن بن علي
 الاطروش): ← (حسن بن علي اطروش)
 حسن بن علي بن حسن بن عمر بن علي بن
 الحسين بن علي بن ابي طالب: ← (حسن بن
 علي اطروش)
 حسن بن قاسم بن حسن داعي (حسن بن القاسم
 العلوي داعي)، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۶
 حسن بن نصر، ۲۹۸

خواجه ابوالفضل بیهقی (ابوالفضل بیهقی، بیهقی)،
۱۴۰، ۱۴۱، ۲۱۱، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۹۹، ۴۰۰،

۴۷۹، کاربرد فراوان یافته است.

خواجه ابوالقاسم کثیر، ۳۲۸

خواجه ابوبکر اسحاق کرامی، ۳۴۰

خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی: ←
(بوسهل حمدوی)

خواجه ابومنصور احمد بن عبدالصمد: ←
(خواجه عبدالصمد)

خواجه ابونصر مشکان، ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۴۱، ۳۵۶،

۳۵۹، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۱۰،

۴۱۵-۴۱۷، ۴۳۱، ۴۳۳-۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۱

خواجه احمد بن حسن: ← (خواجه احمد
حسن میمندی)

خواجه احمد بن عبدالصمد: ← (خواجه
عبدالصمد)

خواجه احمد حسن میمندی (احمد بن حسن
میمندی)، ۳۱۷-۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸،

۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۶۸، ۳۷۵،

۳۷۹، ۳۸۰، ۳۹۲، ۳۹۵، ۴۰۱، ۴۷۷، ۴۸۴،

خواجه احمد عبدالصمد: ← (خواجه
عبدالصمد)

خواجه بونصر: ← (خواجه ابونصر مشکان)

خواجه عبدالرزاق: ← (خواجه عمید عبدالرزاق)

خواجه عبدالصمد (ابومنصور بن احمد
عبدالصمد، خواجه احمد عبدالصمد)،

۳۹۴-۳۹۶، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۳،

۴۳۱، ۴۴۵، ۴۵۲

خواجه علی میکاییل، ۳۵۸

خواجه عمید عبدالرزاق، ۳۲۹، ۳۳۸، ۴۴۷، ۴۷۳،

خواجه نظام الملک (نظام الملک)، ۲۱، ۲۶، ۴۴،

۴۹، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۹۲، ۱۳۹، ۱۵۷، ۱۸۸،

۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۷۰-۲۷۴،

۲۷۷، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۴۴، ۳۵۲، ۳۹۵، ۴۷۴

حنظله‌ی بادغیسی، ۸۵، ۱۴۷

حنفی، ۳۱۱، ۳۵۴

حیدرآباد دکن، ۳۵۳

حی قتیبه، ۳۳۵

خ

خاتون ارسلان، ۳۸۹

خاتون ختلی (خواهر سبکتکین)، ۳۲۰

خانبالق، ۲۰۳

ختلان (ختل، ختلان)، ۱۴۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۶۲،

۴۰۱، ۴۰۸

ختن، ۲۹۸

خججج، ۱۷۱

خجند، ۲۵۸

خداداد، ۳۰۳

خراسان، کاربرد فراوان یافته است.

خرخیز (نام منطقه)، ۱۳۴

خردروی (نام رود)، ۲۷۸

خرمه، ۴۰

خسروپرویز، ۴۰۵

خسروشاه، ۴۵۴

خسروشیرین، ۵۱

خسرو میرزا، ۲۰۰

خشیارشا، ۱۱۹

خضرخان، ۳۲۲

خط کوفی، ۱۰۴، ۲۴۵

خلج، ۲۲۱، ۲۶۸، ۳۰۶

خلفای عباسی (عباسیان، عباسی، بنی عباس)،

۲۲، ۲۳، ۲۶، ۴۴، ۵۰، ۹۱، ۹۲، ۱۴۳، ۲۱۲،

۴۱۳، ۴۵۸، ۴۷۳، ۴۷۵

خلم، ۲۵۸

خلیج فارس، ۱۸، ۲۷۵

خلیل داوود، ۴۴۷، ۴۷۳

خمارتاش، ۳۰۲، ۳۸۰، ۳۹۲، ۳۹۸

خُنامت، ۲۲۹

- خوارج، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۳۰، ۳۲، ۳۴
خوارزم، ۱۱، ۶۴، ۶۵، ۸۶، ۸۷، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۹۶، ۲۲۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۳، ۳۰۱-۳۰۳، ۳۰۹، ۳۲۴، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۹۴، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۹، ۴۴۸، ۴۶۷
خوارزمشاه، ۱۲۷، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۶۹، ۳۰۲، ۳۵۳، ۳۷۰، ۳۸۱، ۳۹۳، ۴۱۹
خوارزمشاه آلتونش، ۳۲۰
خوارزمشاهیان (خوارزمشاهی)، ۳۰۲، ۳۵۱-۳۵۳، ۴۶۷، ۴۶۸
خوارزمی، ۲۵۳
خواندمیر، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۲۶، ۱۳۵، ۳۱۳، ۴۳۴
خوبچهر، ۴۵۴
خورشید ملک، ۴۵۴
خورهی ایلاق، ۲۶۳
خوزستان، ۱۹، ۲۱، ۴۵، ۴۶، ۱۵۶، ۲۰۴
د
دارا بن قابوس (کاووس)، ۲۱۵، ۲۳۱، ۲۳۳
داریوش، ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۳۶، ۷۸، ۹۱، ۹۹، ۱۱۹، ۱۴۵، ۲۱۵، ۲۹۶، ۴۲۸
داعی لیلی بن نعمان: (لیلی بن نعمان دیلمی)
دامغان، ۳۳، ۱۳۵، ۱۷۰، ۱۸۸، ۲۳۳، ۲۳۴، ۳۵۹، ۴۴۳
دانمارک، ۲۴۵
دانوب، ۱۸۴
داور، ۲۱۴
داوود بن عبداللّه، ۲۸
داوود میمندی، ۴۴۷، ۴۷۳
دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۰۴، ۱۰۶، ۲۸۰
دایرةالمعارف فارسی مصاحب، ۴۷۹
دبوسیه، ۲۶۱
دبیرسیاقی - محمد، ۴۳۵
دجله، ۴۲، ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۸۲، ۲۱۲
دخویه، ۹۲، ۱۸۷، ۱۸۹
- در اهنین، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۷۷
در بامیان، ۲۶۹
در پول (پل) حسان، ۱۳۳
در رخنه، ۱۳۳
در ریگستان، ۱۳۲، ۲۵۳
در سمرقند، ۱۳۳
در سیر، ۲۶۹
در شارستان، ۱۳۲، ۳۶۱
در عبدالاعلی، ۳۷۹، ۳۹۲
در غشج، ۱۳۳
در قهندز، ۱۳۲، ۲۲۶
در کردن، ۲۶۹
در کنده، ۱۳۲
در کوی مغان، ۱۳۳
در میدان، ۱۳۲
در میش، ۴۶۶
در میش بن شیش، ۴۶۶
در نو، ۱۳۲
دروازهی ابرهیم، ۱۳۲
دروازهی بنی اسد، ۱۳۲، ۱۳۴
دروازهی پول (پل)، ۲۲۶
دروازهی پول تکین، ۲۲۶
دروازهی جنگ، ۲۲۶
دروازهی حد شرون، ۱۳۳
دروازهی حدیق، ۱۳۲
دروازهی در نوبهار، ۱۳۲
دروازهی رامیشیه، ۱۳۲
دروازهی رزان، ۳۳۹
دروازهی رود، ۳۳۹
دروازهی سپریس، ۲۲۶
دروازهی سعدیان، ۱۳۲
دروازهی سمرقند، ۱۳۱، ۱۳۲
دروازهی فارچک، ۱۳۳
دروازهی قباب، ۲۲۶

د	دروازه‌ی کلاباد، ۱۳۲
ذوالقرنین، ۱۹	دروازه‌ی کوی معقل، ۲۲۶
ر	دروازه‌ی گرگان، ۱۳۷
رازیان، ۹۴	دروازه‌ی مردقشه، ۱۳۲
رافضی، ۳۱۱، ۳۳۵، ۳۴۰، ۴۷۴	دروازه‌ی مسجد آدینه، ۱۳۲
رافع بن هرثمه (هرثمه)، ۵۶-۶۱، ۶۴، ۶۵، ۶۷	دروازه‌ی مهر، ۱۳۲، ۱۳۴
۸۷-۸۹، ۹۴	دزک، ۲۶۲
رامش، ۳۱۷	دژ کوهتیز، ۳۶۱
رامهرمز، ۴۰، ۵۹	دشت شابه‌ار، ۴۲۱، ۴۲۴
ریاط کروان، ۳۹۹	دشت مرغاب، ۱۴
ربض قهندز، ۱۳۲	دقیقی، ۱۴۹، ۱۹۹، ۲۰۰، ۳۴۶، ۴۷۳
رَبِنِجَان (رَبِنِجَن)، ۱۸۰، ۲۶۱	دکن، ۸۴
رتبیل (زنبیل)، ۲۷، ۲۹، ۲۶۸، ۳۶۱	دماوند، ۱۵
رجبی-پرویز، ۱۱	دمشق، ۱۱، ۱۴، ۱۳۳، ۲۰۳
رجبی-سام، ۱۱	دندانقان، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۷۱
رخج، ۱۱۲، ۲۶۸، ۲۷۸، ۳۲۰، ۳۶۱	دولاب، ۳۱۲
رخود، ۲۷۸	دولت‌شاه پسر بهرام‌شاه، ۴۶۲
رزمار، ۱۰۰	دولت‌شاه (پسر ظهیرالدوله ابراهیم)، ۴۵۴
رستگار فسایی-منصور، ۳۳۳	دولتشاه سمرقندی، ۲۲، ۲۲۵، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۳۳
رستم (زال)، ۱۷، ۲۲، ۲۳، ۱۷۶، ۲۲۲، ۲۶۶	۳۴۰
۳۴۳، ۳۵۰، ۳۸۵، ۳۸۷-۳۸۹، ۴۵۰، ۴۵۸	دهری، ۳۸۵
رستم فرخزاد، ۱۴۶	دهستان، ۴۱۰، ۴۱۷
رضاقلی میرزا، ۳۶۵	دهلی، ۳۶، ۴۲۳، ۴۵۸
رکن‌الدوله‌ی دیلمی، ۱۷۰-۱۷۲، ۱۸۰	ده‌هزار میل در ایران، ۲۱۷
۱۸۷-۱۸۹، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۱۶	دیبال هریانه، ۴۲۳
رم، ۲۰۳	دیرعاقول (دیرالعاقول)، ۳۳، ۴۲، ۵۷، ۷۸
رمله، ۲۶۲	دیره‌ی رام، ۴۲۳
روافض، ۴۷۴	دیلم (دیلمان)، ۳۸، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۱۱، ۱۲۶
رودابه، ۳۳۴	۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۷، ۲۹۹، ۳۱۱، ۳۶۳، ۴۰۷
رودک، ۱۴۷	۴۲۵، ۴۲۸، ۴۴۷، ۴۷۳-۴۷۵
رودکی، ۸۳، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۴۰، ۱۴۷-۱۵۰	دیلمیان (آل دیلم، دیالمه)، ۳۸، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۸
۱۵۲-۱۵۵، ۱۷۵، ۲۵۱	۱۹۵، ۲۲۷، ۴۵۶
روذان، ۲۷۸	دینور، ۱۷۱
روسیه (روس)، ۱۸۱، ۱۸۳-۱۸۵، ۴۴۳	دیه جوز، ۲۷۸

- روشن - محمد، ۱۹۹
- روضة الصفا في سيرة الانبياء و الملوك و الخلفاء، ۴۴۸، ۴۳۴
- روم، ۴۱، ۱۲۳، ۲۰۳
- رويان، ۱۹۵، ۴۱۰
- رى (رى باستان)، ۱۱، ۳۸، ۴۳، ۶۴، ۹۴، ۹۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۴-۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۸، ۱۷۰-۱۷۲، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۳۳، ۲۶۳، ۲۶۵، ۳۰۹-۳۱۵، ۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۰، ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۲۳، ۴۷۴، ۴۷۵
- ز
- زابل (زابلستان)، ۱۲۳، ۲۷۳، ۳۱۶
- زارمرغ منديش، ۴۵۸
- زال زر، ۴۵۸
- زاوول، ۳۱۶
- زارار، ۱۷۲
- زرتشت، ۲۲، ۳۷، ۱۹۹، ۳۰۶
- زرنج (زرنج)، ۲۳، ۲۷۸
- زره (دریاچه‌ی سیستان)، ۱۱۵
- زرین کوب - عبدالحسین، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۸۷، ۲۲۸، ۲۸۷، ۳۴۲، ۴۲۸
- زکریای رازی (رازی)، ۹۵، ۱۰۱، ۱۱۴، ۱۱۹، ۳۴۷
- زکریای قزوینی، ۲۸۸
- زم، ۲۵۹
- زناده، ۳۱۱
- زنیل: ← (رتیل)
- زنج: ← (زنگ)
- زنجان، ۱۶، ۴۳، ۹۵، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۳۶
- زندقی، ۳۸۵
- زندیه، ۱۲۲، ۲۷۵
- زنگ (زنج)، ۴۱، ۱۲۳، ۴۷۳
- زوزن، ۲۶۳، ۳۹۴
- زیج صفایح، ۱۷۹
- زیرقان، ۳۷۹
- زین الاخبار، ۱۲۸، ۱۸۸، ۲۲۸، ۲۷۳، ۲۹۹، ۳۴۳، ۳۶۱، ۴۴۸، ۴۵۱
- زینة الکتاب، ۴۳۷، ۴۷۶
- ژ
- ژاپن، ۲۴۵
- ژول ورن، ۳۴۷
- س
- ساری، ۳۸، ۱۱۱، ۱۲۶، ۴۰۰، ۴۱۰
- ساسانی (ساسانیان)، ۱۸-۲۰، ۲۳، ۹۵، ۱۰۷، ۱۳۴، ۱۸۹، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۳-۲۵۰، ۲۶۴، ۳۵۱، ۳۶۵، ۴۱۳، ۴۲۵، ۴۸۷
- ساسانیان: ← (ساسانی)
- سالار بگتغدی، ۳۴۱
- سالوس (چالوس)، ۱۲۶، ۱۹۵
- سالوکان، ۱۸۲
- ۷۰۰۰ سال هنر ایران، ۲۳۹
- سام، ۴۵۰، ۴۵۸
- سامان خدات، ۸۴، ۸۵
- سامانیان (سامانی، آل سامان)، داریود فرهاد، یافته است.
- سامره، ۳۱، ۳۹، ۲۳۹
- سام نریمان (نیرم)، ۳۳۴
- سانسکریت، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۵۳
- سایکس، پرسى، ۲۱۷
- شباشى، ۴۱۶، ۴۲۳، ۴۴۶
- شباشى تکین، ۲۹۷، ۲۹۸
- سبحانى - توفیق، ۴۵۶، ۴۶۹
- سبزوار، ۱۷۰، ۴۳۷
- سبکتکین (ناصرالدین)، ۱۸۸، ۱۹۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۴

۲۶۷، ۲۹۲، ۳۲۴، ۳۵۲، ۴۱۱، ۴۱۵، ۴۱۷

۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۹-۴۳۲، ۴۴۵-۴۴۷

۴۵۲-۴۵۶، ۴۶۴، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۹

سلطان ابراهیم، ۴۳۷، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۴

سلطان حسین صفوی، ۳۷

سلطان سنجر، ۱۰۶، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۴

سلطان شاه، ۴۵۴

سلطان علاءالدین تکش، ۴۶۷

سلطان فرخزاد، ۴۳۷

سلطان محمد: ← (امیر محمد)

سلطان محمد بن محمود: ← (امیر محمد)

سلطان محمود غزنوی (محمود غزنوی، سلطان

محمود، امیر محمود، یمن الدوله، امین المله،

کاربرد فراوان یافته است.

سلطان مسعود: ← (امیر مسعود)

سلطان مودود، ۴۳۷، ۴۵۳

سلیمان، ۱۹

سلیمان بن یوسف، ۴۵۱

سلیمان شیش، ۴۶۶

سمرقند، ۱۱، ۷۱، ۷۳، ۸۴-۸۷، ۸۹، ۹۹، ۱۰۰

۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۵، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۴۷

۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۷۰، ۱۷۲-۱۷۵، ۱۸۰

۲۰۹-۲۱۱، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۸

۲۵۱، ۲۵۴، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۹۰، ۳۷۱

سمرقندی نام درهم، ۲۳۸

سمنان، ۲۶۹

سمنگان، ۱۷۶

سمیرامیس، ۱۸

سنان الدوله، ۲۲۸

سنایی، ۴۵۵

سن پترزبورگ، ۲۰۰

سنجر سلجوقی، ۴۵۵

سند، ۲۷، ۴۰، ۴۱، ۵۲، ۱۲۳، ۱۴۵، ۲۳۵، ۲۶۹

۲۷۹، ۲۹۳، ۳۰۵، ۳۷۸، ۴۰۲، ۴۴۹، ۴۶۸

۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۳-۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۴، ۳۰۶

۳۲۰، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۸۴، ۴۳۷، ۴۵۰

شَبَکری، ۱۱۳

سپاهان، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۷۶، ۳۹۶

سپهباد شهریار، ۳۳۷

ستوده-منوچهر، ۳۰۶، ۳۷۷

ستی، ۳۹۴، ۳۹۸

سخن، ۳۰۶

سده‌های گمشده، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۷

۱۵۹، ۱۷۱، ۲۰۴، ۲۲۴، ۲۴۱، ۲۶۷، ۴۰۹

۴۲۹، ۴۷۰

سراج الدوله خسرو ملک، ۴۵۶

سرخان، ۴۵۸

سرخس، ۵۶، ۶۵، ۱۷۴، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۵۹

۲۶۱، ۲۷۶، ۳۵۹، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۲۳، ۴۳۲

۴۳۳، ۴۴۳، ۴۶۷

سردار بگتغدی، ۴۱۵

سروستان، ۲۷۸

سروشنه، ۱۳۴

سعادت نوری-حسین، ۲۱۷

سعد، ۱۲۴

سعدی، ۱۴، ۴۷۴، ۴۸۴

سغاور، ۲۲۶

سغد، ۱۳۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۲۵۸

سفرنامه‌ی ابن فضلان، ۱۶۸، ۲۱۹

سفرنامه‌ی ابودلف، ۲۲۵

سَفَنجاوی، ۲۷۸

سفیدکوه، ۴۵۶

سکا، ۱۴۵، ۱۸۴

سگریان، ۹۶

سگستان (سجستان)، ۹۶، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۷۸

سلاطین فاطمی، ۱۷۹

سلام، ۱۱۰، ۱۱۱

سلجوقیان (سلجوقی)، ۱۵۷، ۲۱۲، ۲۵۱، ۲۵۷

- سوز، ۳۶
سوری بن ابومعشر، ۳۳۳
سوری معنز، ۴۰۵
سوریه، ۱۴۶
سوشیانس، ۲۲
سول، ۳۰۶
سومنا، ۳۰۸، ۳۰۹، ۴۸۱
سهراب، ۲۶۶، ۳۸۵، ۳۸۷
سه گفتار درباره‌ی شاهنامه، ۳۳۳
سهل بن هاشم، ۱۲۶
سهیلی - احمد، ۴۸۴
سیابیز، ۴۴۷، ۴۷۳
سیبری، ۱۴۶
سیحون، ۱۴۳، ۱۸۴، ۲۲۸، ۲۸۱
سیدمجدالدین، ۴۶۳
سیدمجدالدین موسوی، ۴۶۲، ۴۶۴
سیده (مادر فخرالدوله)، ۳۱۰، ۳۷۸، ۴۷۴
سیراف، ۱۸
سیرالملوک (سیاست‌نامه)، ۲۱، ۷۳، ۹۲، ۱۹۳، ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۴۴
سیردریا، ۱۴۳، ۱۸۴
سیر دریا، ۲۸۱
سیستان، ۱۱، ۲۲-۲۸، ۳۰-۳۳، ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۴۹، ۵۱-۵۷، ۵۹-۶۲، ۶۴، ۷۳، ۷۹، ۹۲، ۹۶، ۱۱۱-۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۶۸، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۲، ۴۰۴، ۴۲۳، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۸۵
سیف‌الدوله، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۷۷، ۲۸۱
سیف‌الدوله محمود (پسر سلطان ابراهیم غزنوی)، ۴۵۴
سیف‌الدین سوری، ۴۵۵، ۴۶۱-۴۶۳
سیف‌الدین غوری (سیف‌الدین)، ۴۵۵، ۴۶۲
سیف‌الدین محمد بن حسین، ۴۶۱
سیف‌الدین محمد بن علاء‌الدین حسین، ۴۶۱
- ۲۶۵، ۲۶۶
سیمجور دوات‌دار: — (سیمجور دواتی)
سیمجور دواتی، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۳۵
ش
شاپور اول (شاپور)، ۱۴، ۲۰، ۳۷، ۲۰۰، ۳۰۶، ۳۴۷
شاخ‌نات (کنیز و معشوقه‌ی کریمخان زند)، ۲۰۸
شادی‌آباد، ۳۷۸
شادی‌اخ، ۳۶۸، ۳۹۷، ۴۱۶
شارستان سروشنه، ۱۳۴
شاش (شاس)، ۸۷، ۲۲۸، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۳
شافعی، ۳۱۱
شاکریه، ۷۵
شام، ۴۱، ۶۱، ۱۲۳، ۳۲۷
شاه‌چراغ، ۶۶
شاه‌خاتون، ۴۰۶
شاه عباس، ۶۷، ۱۲۱، ۳۶۵، ۴۳۲
شاه‌نامه‌خوانی، ۳۳۳
شاهنامه فردوسی، ۲۳، ۳۷، ۱۰۳، ۱۴۴، ۲۰۰
شاهنامه‌ی ابومنصوری (منثور)، ۱۸۹، ۲۰۰
شاهنامه‌ی بایسنقری، ۲۸۸
شاهنامه‌ی دقیقی، ۱۹۹
شاهنامه‌ی فردوسی، ۳۳۳-۳۳۵، ۳۳۷، ۳۴۰-۳۴۶، ۳۵۰، ۳۸۲، ۳۸۶-۳۸۹، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۲۹
شاه نعمت‌الله ولی، ۱۶
شبانکاره‌ای، ۲۵، ۲۷۴، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۰۹، ۳۲۳، ۳۵۶، ۳۵۷، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۹، ۴۶۲، ۴۶۸
شبرقان، ۲۷۶
شبلی، ۱۶۵
شجاع‌الدین علی بن حسین، ۴۶۱
شرق ماوراءالنهر، ۹۳
شروانشاه، ۱۱۱

- شفق-رضازاده، ۲۹
 شلجی، ۲۶۲، ۲۶۳
 شمس‌آباد، ۲۵۳
 شمس‌الدین محمد بن مسعود، ۴۶۱
 شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر، ۲۲۵، ۲۳۳، ۲۳۴، ۳۵۲
 شمس‌الملک، ۲۵۳
 شمس‌الملک شیرملک، ۴۵۴
 شنسب بن خرنک، ۴۵۸
 شوش، ۱۸، ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۴۱
 شوستر، ۱۷، ۱۸
 شهاب‌الدولة، ۳۰۹
 شهاب‌الدین (برادر غیاث‌الدین)، ۴۶۶-۴۶۸
 شهاب‌الدین محمد بن حسین، ۴۶۱
 شهراکیم بن سوریل، ۴۰۰
 شهرزوری، ۳۵۴
 شهر و بن سرخاب، ۴۰۰
 شهریاره کوه، ۱۳۶
 شهزاد، ۴۵۴
 شهنامه، ۳۴۶
 شهید بلخی، ۱۴۰
 شیراز، ۱۱، ۱۴، ۳۰، ۴۱، ۵۸، ۶۰، ۶۲، ۶۶، ۶۷، ۷۵، ۱۵۸، ۲۰۸، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۳۷، ۴۳۸
 شیرزاد، ۴۵۵
 شیروان‌شاهان، ۳۵۲
 شیعه، ۱۳۸، ۳۱۳، ۳۳۷، ۳۵۴، ۴۷۵
 شیمیل، آن‌ماری، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۵
 شیوا، ۳۰۸
 ص
 صاحب اسماعیل عباد، ۴۷۵
 صاحب‌الشُرط، ۸۶
 صاحب بن عباد، ۲۱۴
 صاعد بن مخلد (صاعد)، ۵۴، ۶۰
 صافی خادم، ۷۴، ۳۹۰
 صالح بن مخلد، ۵۳
 صالح بن نصر (صالح)، ۲۶، ۲۷
 صالحی-سید علی، ۱۶۰، ۱۶۱
 صلوک: ← (ابوجعفر حسین بن علی صلوک)
 صفانیان، ۲۵۸
 صفا-ذبیح‌الله، (صفا)، ۲۹، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۴۸
 ۲۰۰، ۳۲۰، ۳۳۳، ۳۳۵، ۴۵۵، ۴۷۴
 صفاریان (صفاری، صفاریه، بنی‌لیث)، ۱۱، ۲۰، ۲۳، ۴۴، ۶۷-۶۹، ۷۵، ۸۰، ۸۱، ۹۱-۹۳، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۱۱-۱۱۳، ۱۱۵، ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۰۳، ۲۱۲، ۲۵۲، ۲۹۲، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۷۷
 ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰
 صفامکه)، ۳۱۱، ۴۷۴
 صفویان (صفوی، صفویه)، ۶۷، ۹۹، ۱۳۸، ۱۵۶
 ۱۸۱، ۲۹۹، ۳۵۱، ۴۲۵
 صفویه، ۹۹، ۱۸۱، ۲۹۹، ۳۵۱
 صقلابی، ۱۹۴
 صلابی، ۳۸
 صورالکواکب، ۱۷۹
 صورة الارض، ۲۶۹
 صینی، ۴۱۶، ۴۱۷
 ض
 ضحاک، ۴۵۸
 ط
 طارم، ۳۲۷، ۳۶۲، ۴۳۱
 طالقان، ۱۳۶، ۱۵۸
 طاهر (برادر یعقوب لیث صفاری)، ۲۴
 طاهر بن حسین، ۱۹۶
 طاهر بن عبدالله، ۲۶
 طاهر بن علی، ۱۰۹
 طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث، ۷۵، ۹۶، ۹۷
 ۱۱۱، ۱۱۲
 طاهر ذوالیمینین (طاهر)، ۲۲، ۳۰، ۳۷، ۶۱، ۸۵
 طاهریان (طاهری)، ۲۲، ۲۳، ۲۸، ۳۰، ۳۳-۳۵

- ع
عاشورا، ۳۸۷، ۳۱۶
عبّاس آباد، ۲۰
عبّاس بن شیش (امیر عبّاس)، ۴۶۰
عبّاس کولکی، ۱۱۶، ۱۱۷
عبّاس میرزا، ۲۰۰
عبدالجبار، ۳۹۶
عبدالحمید، ۲۶۳
عبدالرحمن (پسر امیر محمّد)، ۴۴۷، ۲۵۱
عبدالرحمن بن عمر صوفی (عبدالرحمن نازان)،
۱۷۹
عبدالرحمن بن محمّد بن اشعث، ۲۶۸
عبدالرحمن قوال (عبدالرحمن قوال)، ۳۶۱، ۳۶۶
۳۶۹
عبدالرحیم (پسر امیر محمّد)، ۴۵۱
عبدالرحیم خارجی، ۳۲، ۳۹
عبدالرحیم گواهی، ۱۵۸
عبدالشید بن محمود بن سبکنکین، ۲۵۳، ۲۵۲
عبدالعزیز بن نوح بن نصر السامانی، ۲۱۱
عبدالعزیز (پسر امیر نوح سامانی، ۱۸۶
عبدالله بن صالح، ۳۴
عبدالله بن عبدالله بن طاهر، ۵۲، ۶۱
عبدالله بن غریب، ۲۲۳
عبدالله بن فتح، ۹۶
عبدالله بن محمّد بن صالح، ۳۲، ۳۳
عبدالله بن محمّد سگری (عبدالله صالح)، ۳۳
۳۴، ۳۸
عبدالله پسر طاهر (عبدالله بن طاهر، عبدالله
طاهری)، ۲۲
عبدالله دبیر، ۳۹۰
عبدوس، ۳۲۶
عنیق بن محمد، ۵۹
عثمان بن عفان، ۳۵
عثمان (پسر امیر محمّد)، ۴۴۷
- ۳۸، ۵۳، ۵۶، ۶۱، ۶۴، ۸۰، ۸۱، ۸۵، ۸۶
۱۰۱، ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۵۶، ۲۰۳، ۲۵۲، ۳۲۳
۴۷۷
طبران، ۳۳۳، ۳۳۹، ۳۴۰
طبرستان، ۳۸، ۴۰، ۴۸، ۵۲، ۹۱، ۹۳-۹۵، ۹۷،
۹۸، ۱۰۱، ۱۰۹-۱۱۱، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۵،
۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۵-۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۳،
۱۷۰، ۱۹۵، ۳۱۲، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۴۹، ۳۵۸،
۳۹۶، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۵،
۴۲۳، ۴۷۱، ۴۷۴
طبری (ابوجعفر محمّد بن جریر بن یزید الطبری)،
۳۲-۳۴، ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۵۴-۵۶، ۵۹، ۹۴-۹۶،
۹۸، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۴۷
طیس، ۱۳۶، ۲۲۲
طبقات ناصری، ۱۸۷، ۱۸۹، ۴۵۹، ۴۶۰
طب منصور (الکناشه)، ۹۵، ۱۱۴، ۱۱۹
طخارستان، ۲۵۹
طراز، ۹۳، ۱۳۴، ۲۶۲
طعام (نام دروازه‌ای در زرنج سیستان)، ۲۹
طغان (طغیان)، ۱۸۸، ۲۷۸
طغرل، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۱، ۴۳۲،
۴۳۳، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۷۹
طغرل‌بک، ۳۲۴
طغل‌شاه، ۴۵۴
طلحه، ۳۱
طلقان، ۲۷۸
طور، ۱۵۸
طوران، ۲۷۹
طوس، ۱۲۸، ۳۳۳-۳۳۵، ۳۳۷-۳۴۰، ۳۴۴
۳۴۵، ۴۶۷
طوق بن مغلس، ۳۰
ظ
ظهیرالدوله ابراهیم (سیدالسلطنین)، ۲۵۴
ظهیر خلیفه‌الله (امیر مسعود)، ۳۶۲

علی (برادر عمرو و یعقوب لیث صفاری)، ۲۴،
۶۴، ۶۱، ۵۴، ۵۳، ۲۸

علی بن ایل ارسلان، ۳۵۶، ۳۶۲

علی بن حسن بن بویه، ۲۰۸، ۲۲۲

علی بن حسین (حاکم کرمان)، ۳۰

علی بن حسین درهم، ۶۹

علی بن شروین (علی بن سروش)، ۶۸-۷۰

علی بن مسعود، بهاءالدوله، ۴۵۳

علی بن موسای زرار، ۱۷۱

علی پاشا صالح، ۳۵

علی (پسر ظهیرالدوله ابراهیم)، ۴۵۴

علی تکین، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۰۸، ۴۱۸

علی (حاجب بزرگ)، ۳۵۸، ۳۶۳، ۳۷۰، ۳۷۸

علی خویشاوند، ۴۵۰

علی دایه (ابوالحسن علی بن عبدالله)، ۳۵۸،
۴۴۶، ۳۶۱

علی دیلم، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۷

علی رایض، ۳۲۷

علی قریب، ۲۸۹

عمادالدوله، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۰۹

عقار خارجی، ۲۶

عمان، ۲۳۵

عمر (پسر امیر محمد)، ۴۴۷

عمر (خلیفه دوم)، ۳۵، ۴۱، ۱۴۴، ۱۶۷

عمرولیث (عمرو بن لیث، عمرو)، ۲۱، ۲۴-۲۸،

۴۱، ۴۲، ۵۲-۷۶، ۷۹، ۹۱-۹۳، ۹۶

۱۰۰-۱۰۲، ۲۲۵، ۲۳۸

عنصرالمعالی کی کاووس بن اسکندر بن قابوس

بن وشمگیر بن زیار (قابوس بن وشمگیر)، ۲۵،

۱۲۹، ۱۷۹، ۱۸۹، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۰۷

۲۹۸، ۳۱۰، ۳۴۴، ۴۵۳، ۴۷۱، ۴۷۲

عنصری، ۲۲۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۲۱، ۳۳۳

۳۴۰، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۸۲، ۳۸۸، ۳۹۱، ۴۱۴

۴۷۱، ۴۷۹، ۴۸۰

عثمان خان افراسیابی، ۴۶۸

عثمانی‌ها، ۱۵، ۳۶، ۲۷۵

عراق، ۲۶، ۴۵، ۶۸، ۹۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۳۶،

۱۷۱، ۲۲۶، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۵۷، ۳۶۱

۳۶۷، ۳۸۲، ۳۹۶، ۴۲۳

عراق عجم، ۲۶، ۳۱۱

عراقی، ۲۳۹، ۳۱۱

عرفه، ۴۳۰

عزیز بن عبدالله مرزبان، ۲۶، ۲۷، ۳۳

عسجدی، ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۴۵

عسکر، ۲۷۸

عشق‌آباد، ۴۴۳

عضدالدوله دیلمی، ۱۷۹، ۲۳۵

عطار، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۵، ۲۸۸، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۴

عقیلی، ۲۸۱، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۹۵، ۳۹۶

علاءالدوله مسعود، ۴۵۴

علاءالدین آتسز حسین، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۸

علاءالدین بن کاکویه، ۴۲۳

علاءالدین حسین، ۴۵۸

علاءالدین حسین بن حسین سام، ۴۶۱

علاءالدین حسین جهان‌سوز، ۴۶۱، ۴۶۳-۴۶۵

علاءالدین حسین نوری، ۴۶۲

علاءالدین خوارزمشاه، ۴۶۷

علاءالدین محمد، ۴۶۷

علاءالدین محمد بن ابی‌علی، ۴۶۱

علاءالدین محمد بن ابی‌علی بن حسین شنسی،

۴۶۱

علاءالدین محمد شجاع‌الدین علی، ۴۶۲، ۴۶۸

علاءالدین مسعود بن شمس‌الدین محمد، ۴۶۱

علویان، ۹۱، ۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۲۹، ۱۳۶

علوی-بزرگ، ۴۸۱، ۴۸۲

علوی زینی، ۳۸۲

علی (ع)، ۳۳۶، ۳۳۸

علی‌آباد، ۳۱۲

- عوفی، ۷۴، ۱۴۸، ۳۱۷، ۴۶۹
 عهدنامه‌ی ترکمن‌چای، ۲۰۰، ۴۸۱، ۴۸۵
 عید اضحی، ۴۳۰
 عید فطر، ۳۸۲، ۴۲۳-۴۲۵، ۴۳۰
 عید قربان، ۳۸۱، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۲
 عیسی پسر معدان (عیسی بن معدان، عیسی مکرانی)، ۳۷۵، ۳۷۷
 غ
 غازان‌خان، ۴۸۵
 غازیان، ۲۰۶
 غدیری، ۲۳۷
 غرجهستان، ۲۶۸، ۴۲۳، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۵۷
 غرج‌شار، ۲۶۱
 غز، ۲۳۴، ۲۶۸، ۴۶۵
 غزنویان (غزنوی)، کاربرد فراوان یافته‌است.
 غزنین (غزنه، غزنی)، کاربرد فراوان یافته‌است.
 غسان بن عباد، ۸۴
 غضائری رازی، ۳۱۱
 غطریف بن عطا (عطریفی)، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۵۸
 ۲۵۹
 غطریفی، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۵۸
 غفاری، قاضی احمد، ۱۰۲
 غور، ۲۱۴، ۳۹۴، ۴۴۵، ۴۵۶-۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۱
 ۴۶۴-۴۶۷
 غورستان، ۴۶۳
 غورق، ۲۵۳
 غوروند، ۳۷۹
 غوریان (غوری)، ۴۵۵-۴۶۰، ۴۶۲-۴۶۹
 غوز، ۲۶۸
 غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام، ۴۵۶، ۴۶۱، ۴۶۶
 ۴۶۷
 غیاث‌الدین (برادرزاده‌ی علاء‌الدین حسین جهان‌سوز)، ۴۶۴، ۴۶۵
 غیاث‌الدین محمود بن غیاث‌الدین محمد، ۴۶۲
 ۲۶۸
 غیاث‌الدین محمود بن محمد سام شنسی، ۲۶۱
 ف
 فاتک، ۱۳۴
 فارابی، ۱۵۹
 فارس، کاربرد فراوان یافته‌است.
 فاطمیان (فاطمی)، ۳۲۷، ۴۷۲
 فان فلوتین، ۲۵۳
 فایق‌الخاصه، ۲۰۵، ۲۰۷-۲۱۱، ۲۱۴-۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۸-۲۳۲، ۲۳۸
 فتح بن مقبل، ۱۱۲
 فتحعلی‌شاه (شاه‌بابا)، ۲۰۰
 فتکین، ۱۸۹
 فتح‌شاه، ۴۵۴
 فخرالدوله دیلمی، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۲۵، ۳۱۰
 ۴۷۵
 فخرالدین مسعود بن حسین شنسب، ۲۶۱
 فراوه، ۴۱۷
 فراه، ۱۱۶، ۴۶۷
 فَرَب، ۸۷
 فرخزاد بن مسعود بن محمود، ۴۵۴
 فرخ‌شاه، ۴۵۴
 فرّخی سیستانی، ۲۹۴، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۲۱، ۳۲۳
 ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۵۲، ۳۸۸، ۴۹۱
 ۴۷۱-۴۷۵، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۴
 فردوسی (بوالقسم)، ۱۷، ۲۲، ۳۶، ۵۱، ۸۳، ۱۹
 ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹
 ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۵۱، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۸۰، ۲۸۸
 ۲۹۲، ۳۰۶، ۳۱۸، ۳۲۰-۳۲۲، ۳۲۲-۳۲۵
 ۳۳۷-۳۴۶، ۳۴۸-۳۵۲، ۳۵۵، ۳۶۲
 ۳۸۵-۳۸۹، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۷۰، ۴۷۹، ۴۸۶
 ۴۸۷
 فردوسی و شعرا، ۲۸۸، ۳۲۲، ۳۴۵
 فرغانه، ۸۵، ۸۷، ۸۹، ۱۳۴، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۳

- فرقه‌ی اسماعیلیه، ۴۶۸، ۴۶۵، ۱۳۸، ۲۲۵، قاین،
 فروغی، ۴۸۴، قبادیان، ۱۴۳، ۱۹۸، ۲۶۳،
 فروهر، ۲۲، قتیبه، ۳۳۴،
 فرهاد، ۱۸، قدرخان، ۲۱۱، ۲۵۵، ۲۹۰، ۲۹۸، ۲۹۹، ۴۰۶،
 فرهادان (در نزدیکی نیشابور)، ۳۴، قرابجکم، ۲۶۴،
 فرهادی، روان، ۱۵۸، قراتکین، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۷۰، ۱۷۳، ۴۰۶،
 فرهنگ زنان شاه‌نامه، ۳۳۳، قرامطه، ۳۱۴، ۳۱۶، ۴۶۵، ۴۷۵،
 فسطاط، ۱۳۳، قربانی - ابوالقاسم، ۳۵۱، ۳۵۳-۳۵۵،
 فضل بن احمد، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۳۵، قرمطی (قرمطیان)، ۱۸۶، ۱۸۹، ۲۷۰، ۳۱۱، ۳۱۳،
 فضل بن سهل (فضل سهل)، ۲۳، ۵۰، ۱۲۶، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۲۶-۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۹۴،
 فضل بن سهل ذوالریاستین، ۸۴، ۴۷۵-۴۷۲،
 فضل بن یوسف، ۵۴، ۵۶، ۵۷، قرمه، ۲۷۸،
 فلات ایران، ۱۴۵، ۲۳۹، قرنین، ۲۳،
 فلسفی - نصرالله، ۳۱۷، قره‌ختاییان (قره‌خانیان، قره‌خانی)، ۲۱۰، ۲۸۱،
 فونتان - ماریا ویتوریا، ۲۳۹، ۲۸۷، ۲۹۸، ۴۶۸، ۴۷۲،
 فیاض - علی اکبر، ۴۰۹، ۴۲۰، ۴۲۱، قزل، ۳۷۷، ۳۹۸،
 فیروزشاه، ۴۵۴، قزوین، ۱۱، ۴۳، ۹۵، ۱۰۹، ۱۳۵، ۱۳۶، ۳۱۲،
 فیروزکوه، ۴۵۷، ۴۶۲، ۴۶۴، ۴۶۵، قزوینی، ۸۵، ۱۴۰، ۴۵۹،
 فیروز مشرقی، ۱۴۷، قسطنطنیه، ۲۷۵، ۳۰۵،
 ق، قنار، ۲۱۴، ۲۷۹، ۳۰۶، ۳۸۱،
 قائم مقام فراهانی، ۲۰۰، ۴۸۱، ۴۸۵، قطب‌الدین آئینک، ۴۶۸،
 قابوس بن وشمگیر: ← (عنصرالمعالی، قطب‌الدین بن محمد بن حسین معروف به
 کی‌کاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر)، ملک‌الجبال (قطب‌الدین محمد)، ۴۶۱، ۴۶۲،
 قابوس (سردار عمرو بن لیث): ← (ابوقابوس)، قطب‌الدین حسن عباس، ۴۶۰،
 قابوس‌نامه، ۲۵، ۲۹۸، ۳۴۴، ۴۵۳، ۴۷۱، قم، ۱۳۵،
 قاجاریه (قاجارها)، ۱۲۲، ۲۰۰، ۲۱۳، ۲۷۵، قمار، ۲۹۰،
 قادر، ۱۹، ۸۰، ۳۴۶، قندهار، ۳۶۱، ۴۵۲،
 قادسیه، ۹۹، ۱۴۴، ۱۶۷، قنوج (قنوج، کنوج)، ۳۰۳-۳۰۶، ۴۶۸،
 قاسم بن عبیدالله، ۷۴، ۷۵، قوادیان، ۲۶۳،
 قاضی بوطاهر تبّانی، ۴۰۶، قوس زندگی منصور حلاج، ۱۵۸،
 قاضی صینی، ۴۱۶، قومس، ۱۳۶،
 قانون مسعودی، ۳۵۴، قهستان، ۳۹، ۴۰، ۱۳۶، ۱۸۸، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۶،
 قاهره، ۱۷۹، ۲۶۵، ۴۵۲، ۲۳۴، ۲۵۹، ۲۶۱، ۳۰۲، ۴۶۷،
 قاید ملنجوق، ۳۹۴، قهندز (کهن‌دژ)، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳،

- ۲۲۳-۲۲۵، ۳۹۲
ک
کابل (کابلستان)، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۱۲۳، ۱۸۷،
۱۸۹، ۲۵۸، ۲۶۸، ۲۷۸، ۳۳۴، ۳۹۲
کاتھیاوار، ۳۰۸
کاش (شهری در خوارزم)، ۲۲۳
کاخ ثریا، ۷۴
کاخ سعدآباد، ۳۷۲
کاشان، ۱۲۱، ۱۳۵، ۴۷۸
کاشغر، ۲۱۱، ۲۳۲
کاکو، ۳۵۹
کالنجر (کالنجار)، ۳۲۰
کالیفرنیا، ۲۷۵
کانگره، ۲۹۹
کاوه، ۵۱
کتابخانه عضدالدوله، ۱۲۳
کتابخانه‌ی الحکم، ۲۶۵
کتابخانه‌ی سرخس، ۴۳۷
کتابخانه‌ی فاطمی، ۲۶۵
کتابخانه‌ی ملک، ۱۱۰
کتابخانه‌ی مهد عراق، ۴۳۷
کتاب یمینی، ۲۵۳، ۳۱۶
کجور، ۴۱۰
کردان، ۱۸۲
کردستان، ۱۵۶، ۲۰۴
کرزوس، ۲۳۶
کرشاسپ، ۲۲
کرکوی (کرکویه)، ۱۱۵
کرمان، ۱۶، ۲۶، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۹، ۴۰، ۴۹، ۵۲،
۵۹-۶۲، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۹۵، ۲۱۶، ۲۱۷،
۲۷۸، ۲۹۹، ۳۴۷، ۳۶۷، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۶۵،
۴۶۷
کرمانشاه، ۱۸
کرمینه، ۸۶، ۲۶۱
در بمان - - - ۹۵، ۱۱۰، ۲۶۶، ۳۱۱، ۳۳۳
دریم خان ربا، ۲۰۸، ۲۷۵
دسرای - سیاوش، ۲۱۴، ۳۵۱
دسری، ۹۶
کش، ۳۴، ۱۳۴، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۵۸، ۲۷۸
کشاورز - کریم، ۲۰۹، ۲۹۷، ۴۵۸
کشف المحجوب، ۱۳۷
کشمیر، ۲۹۴، ۳۰۴، ۳۲۰، ۴۰۱
کلات، ۱۶، ۲۲۲
کلیات چهار مقاله، ۸۵، ۲۸۸، ۳۳۳، ۳۴۶
کلیات سعدی، ۴۸۴
کلیله و دمنه، ۱۴۰، ۱۴۹، ۴۵۵
کمرز هیر، ۱۱۵
کميجيان، ۱۷۷
کنج رستاق، ۲۰۷
کویسم، ۲۴۵
کوتوال، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۸، ۳۸۰، ۴۰۳، ۴۰۸
۴۵۰
کور، ۳۶۹
کوروش بزرگ (کوروش کبیر)، ۱۹، ۱۲۵، ۲۳۶، ۲۱۱
کوروش گزنغن، ۲۷۲
کوروش نامه، ۲۷۲
کوشک بوهاشم، ۱۳۳
کوشک مسعودی، ۴۱۸
کوفه، ۱۱، ۱۸
کوفی، ۲۴۲، ۲۴۶-۲۴۸
کوکناش، ۳۷۷، ۳۹۸
کوه بابا، ۴۵۶
کوه رحمت، ۱۳، ۱۹
کوه قاف، ۱۵
کوی چهارگنبدان، ۱۰۴
کوی مفان، ۱۳۴
کھف الاسلام و المسلمین، ۳۶۲
کھف الدولة و الاسلام، ۲۸۷، ۳۰۹

- کهن‌دژ: ← (قهندز)
 کبیج، ۳۷۷
 کی خسرو، ۴۱۵
 کیز، ۳۷۷
 کیوان، ۱۵۰
 کیومرث، ۳۵۱
 ک
 گاندی کبیر، ۲۷۹
 گجرات، ۳۰۸
 گردیز، ۲۲۴
 گردیزی، کاربرد فراوان یافته‌است.
 گرشاسب، ۴۵۰
 گرگان (گرگانج)، ۹۴، ۶۴، ۵۶، ۵۲، ۴۰، ۳۸، ۳۴، ۹۷، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۶-۲۰۸، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۳، ۳۰۲، ۳۰۹، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۸۱، ۳۹۶-۳۹۸، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۲۰
 گشتاسپ، ۳۸۵
 گشتاسپ‌نامه، ۲۰۰
 گشتاسف، ۳۴۶
 گنبد جبلیه، ۱۶
 گنبد سلطانیه، ۱۰۶
 گنج روستا، ۲۰۷، ۴۳۳
 گنزک، ۲۶۸
 گنگ، ۳۰۹، ۳۹۹
 گوالیور، ۴۶۸
 گونه، ۲۶۴
 گودرز، ۳۸۵
 گورخانه‌ی نوکنده، ۱۰۳، ۱۱۸
 گورستان حسین، ۲۲۶
 گوزگانان، ۱۷۶، ۲۷۶، ۳۰۲، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۸، ۳۹۹، ۴۰۳
 گوگمل، ۷۸، ۹۹
 گیری، ۴۵۰
 گیل، ۱۳۷
 گیلان، ۹۷، ۱۱۱، ۴۶۰
 گیو، ۳۴۴، ۳۸۵
 گیهان‌شاه، ۴۵۴
 ل
 لاله-هایده، ۱۰۴-۱۰۶
 لاویک، ۲۷۴
 لاهور، ۲۹۹، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۵۲، ۴۵۶، ۴۶۶-۴۶۸
 لایدن، ۲۵۳
 لب‌الالباب، ۱۴۸، ۲۰۰، ۴۶۹
 لنام، ۲۹
 لرستان، ۲۰۴
 لسان‌الغیب، ۳۸۸
 لطفعلی‌خان، ۴۹، ۲۳۵
 لندن، ۳۶، ۲۰۳
 لوکر، ۲۲۷
 لوهور، ۴۰۱
 لوئی-ماسینیون، ۱۵۸
 لیث بن علی بن لیث، ۹۶
 لیدی، ۲۳۶
 لیلی بن نعمان دیلمی (داعی لیلی بن نعمان)، ۱۲۶-۱۲۸
 لیلی‌مجنون، ۵۱
 م
 ماتوره، ۳۰۳
 ماچین، ۴۱
 ماخ (ماج، مسجد)، ۱۳۳
 مادون‌النهر، ۱۷۸، ۱۹۰، ۲۰۹
 مادها، ۲۰۲
 ماریکه، ۴۵۰
 ماریکله (ماریگله)، ۴۵۰، ۴۹۹

محمّد بن المهتدي (محمّد المهتدي، محمد بن مهتدي)، ۵۶، ۵۷

محمّد بن بشر (محمّد بن بشير)، ۳۲، ۶۸

محمّد بن حسن، ۵۹

محمّد بن حسين الدرهمي، ۵۳، ۵۴، ۵۶

محمّد بن خاوندشاه بن محمود، ۴۴۸

محمّد بن زيد (داعي الحق، داعي علوي)، ۷۹، ۹۳، ۹۴، ۹۷

محمّد بن زيدوي (محمّد بن زيدويه)، ۳۹، ۴۰، ۵۴

محمّد بن سهل بن هاشم، ۵۷، ۱۲۶

محمّد بن طاهر (محمّد بن طاهر طاهري)، ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۵۶

۵۷، ۶۰

محمّد بن طولون، ۵۵

محمّد بن عبدالصمد، ۹۵

محمّد بن عبدالله البلعمي (محمّد بن عبداللّه)، ۱۱۸، ۱۲۷

محمّد بن عبدالله بن طاهر، ۳۰، ۳۱

محمّد بن عبدالله بن عزيز، ۲۰۱

محمّد بن عبيدالله بن محمد بلعمي (محمّد بن عبيدالله)، ۵۹، ۱۱۱، ۱۳۰

محمّد بن علي: (ابوجعفر حسين بن علي، صعلوك)

محمّد بن علي بن الحسين المروودي، (ابوجعفر حسين بن علي صعلوك)

محمّد بن علي بن ليث (ابو علي محمد بن علي)، ۱۱۲، ۱۱۳

محمّد بن علي صعلوك: (ابوجعفر حسين بن علي صعلوك)

محمّد بن عمرو بن ليث (محمّد بن ليث، مسمّا پسر عمرو)، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۱، ۶۸، ۷۰

۸۸، ۹۷، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۵۵

مازندران، ۲۰۴، ۳۳۴، ۳۳۷

مازيار، ۲۱۳

مافته، ۴۰۷

ماكان (ماكان بن كاكي)، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۵-۱۳۷

۱۵۲، ۱۵۳

مال الهند، ۳۵۳

ماوراءالنهر، ۱۸، ۴۰، ۵۲، ۵۷، ۶۰، ۶۷-۷۰

۸۴-۹۳، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۲۴، ۱۲۵

۱۳۲-۱۳۵، ۱۴۳، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۹۷، ۱۹۸

۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۵۴، ۲۶۳

۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۰۷، ۴۰۶

۴۱۰، ۴۱۵، ۴۳۳، ۴۶۷، ۴۶۸

ماهان، (نام منطقه)، ۱۶

ماه پناه، ۴۰۷

ماهنامه‌ی فردای ایران، ۱۶۱

مأمون (پسر هارون الرشيد)، ۸۴-۸۶، ۱۴۰، ۱۴۳، ۲۵۶

مأمون بن محمد، ۲۲۲، ۲۲۳

متروپوليتن، ۲۴۱، ۲۴۲

متوره، ۳۰۳

متوكل (المتوكل)، ۲۶

مجالس المؤمنين، ۳۵، ۲۸۸

مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳، ۴۷۴

مجمع الانساب، ۲۵، ۲۸۱، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۹، ۴۵۹

مجمع التواريخ سلطاني، ۱۱۰

مجمّل التواريخ والقصص، ۸۴، ۲۱۶، ۳۱۳، ۴۵۰، ۴۷۴، ۴۵۱

محلّی گردون كشان (ازابه كشان)، ۱۳۱

محمدآباد، ۴۱۴، ۴۱۶

محمد الحاكم، ۱۷۳

محمد بن العباس، ۱۱۶

محمد بن المظفر: (ابوبكر محمد بن المظفر)

- محمد بن محمد الحاکم، ۱۷۳
 محمد بن محمود، ۳۱۱، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۸، ۴۴۹
 محمد بن واصل (محمد واصل، ابن واصل)، ۳۱، ۳۹-۴۱
 محمد بن هارون (محمد، هارون)، ۹۴، ۹۵، ۹۷
 محمد بن هرمز المولی (محمد مولی، مولی سندلی، محمد بن هرمز، سندلی)، ۱۱۵، ۱۱۶
 محمد (پسر سلطان ابراهیم)، ۴۶۰
 محمد خوارزمشاه، ۴۶۸
 محمد سام غازی، ۴۵۷
 محمد سوری ← (ابوعلی بن محمد سوری)
 محمدشاه قاجار، ۳۶۵
 محمد صالح، ۳۸
 محمدعلی میرزا، ۲۰۰
 محمد نخشب، ۱۵۷
 محمد وصیف سگری، ۲۸
 محمد (یکی از هم‌زمان محمد بن هرمز مولی)، ۱۱۶
 محمدیه، ۲۳۶
 محمود بن سبکتکین، ۴۸۲-۴۸۴
 محمود (پسر ظهیرالدوله ابراهیم)، ۴۵۴
 محمود (پسر غیاث‌الدین محمد)، ۴۶۷، ۴۶۸
 محمود غزنوی: ← (سلطان محمود)
 محمود وراق هروی، ۱۴۷
 مختار ثقفی، ۲۱۳
 مختصر البلدان، ۹۲
 مدرّس رضوی، ۱۸۰
 مدینه، ۱۱، ۱۸، ۴۰
 مدینه السلام، ۴۳، ۷۴، ۱۵۸
 مدینه عتیقه، ۲۲۵
 مردآویز (مردآویج، مردآویج بن زیار)، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۵۷، ۱۷۹، ۳۹۶، ۴۰۹
 مرزبان بن محمد، ۱۸۳، ۱۸۴
 مرعشی، ۹۸، ۱۹۵، ۲۰۷
 مرغاب، ۴۵۷
 مرو، ۱۱، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۵، ۸۴، ۹۵، ۱۰۶، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۴-۱۷۶، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۹۸، ۳۴۰، ۳۷۶، ۳۹۴، ۴۰۸-۴۱۰، ۴۲۳، ۴۴۴، ۴۶۷
 مروالروذ: ← (مرو رود)
 مروج الذهب، ۴۳، ۴۶، ۶۵، ۷۴، ۷۵، ۹۴، ۹۶، ۱۳۶، ۲۶۸
 مرو رود (مروالروذ)، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۵۹، ۲۷۶، ۲۸۵، ۳۶۸، ۴۶۷
 مروشاه، ۲۵۹
 مسالک و ممالک، ۱۳۹، ۲۱۹، ۳۵۳
 مستعین، ۲۶، ۴۷۳
 مستکفی، ۱۷۲
 مستوفی، حمد الله، ۸۰، ۸۵، ۸۹، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۳۷، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۵۲، ۲۷۲، ۲۷۴، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۶۵، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۸۱
 مسجد آدینه، ۳۳، ۴۳، ۱۳۲، ۲۲۵
 مسجد جامع، ۱۳۶، ۱۸۳
 مسجد رجا، ۲۵۶
 مسجد شاه (مسجد امام)، ۱۶
 مسجد شیخ لطف الله، ۱۶
 مسجد عتیق، ۶۶، ۶۷
 مسجد ماج (ماخ)، ۱۳۱، ۱۳۳
 مسجد نیشابور، ۲۲۵
 مسعود بن ابراهیم، ۴۵۸
 مسعود بن مودود، ۴۵۳
 مسعود (پسر ظهیرالدوله ابراهیم)، ۴۵۴
 مسعود سعد سلمان، ۴۵۴، ۴۵۵
 مسعود غزنوی: ← (امیر مسعود)
 مسعودی، ۴۳، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۶۵، ۷۴، ۷۵، ۹۴

۴۶۸، ۴۶۷، ۴۶۲، ۴۵۷	۲۶۸، ۱۳۶، ۹۶
معزی، امیر، ۳۳۸	مسکو، ۲۰۳
مغربی، ۳۴۸، ۳۴۷، ۲۴۵	مسکوب - شاهرخ، ۳۳۳
مغول ها (مغول، مغولان)، ۱۴، ۱۲۱، ۱۴۳، ۰۳	مسکویه رازی، ۷۰، ۷۴، ۷۹، ۱۵۹
۲۱۲، ۲۶۷، ۲۷۵، ۳۷۷، ۴۸۵	مسیب - محمد، ۲۵۹
مفاتیح العلوم، ۲۵۳	مسیبیه، ۲۳۶
مقامات خواجه ابونصر مشکان، ۳۱۶، ۳۲۰	مشکان، ۴۳۷
مقتدر (المقتدر)، ۹۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۲۴	مشکه، ۳۷۷
۱۲۶، ۱۳۴، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۸۷، ۲۱۳، ۴۷۳	مشهد، ۸۴، ۸۵، ۳۷۶
مقدسی، ۸۴، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۸۷، ۱۹	مشهد مرغاب، ۲۴۱
۲۳۵، ۲۵۶، ۲۵۸-۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۱، ۸	مصدق - محمد، ۴۷۸
۲۷۹، ۳۷۷	مصر، ۵۵، ۶۱، ۱۲۳، ۲۶۳، ۲۶۹، ۳۲۷، ۴۷۳
مقدونیان (مقدونی ها، مقدونیایی)، ۱۲۱، ۴	مصیبت نامه، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۴
۲۰۳، ۳۲۳، ۴۸۷	مطیع الله، ۱۷۱
مکتفی (المکتفی)، ۷۴، ۷۵، ۹۴-۹۶، ۱۰۸، ۹	مظفر الدین شاه، ۲۰۰
مکران، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۱، ۴۰۷، ۴۲۰	معاویه، ۳۷، ۳۳۶
مکه، ۱۱، ۵۴، ۵۵، ۶۷، ۱۴۴، ۳۰۰، ۳۰۸، ۹	معتز سوری، ۳۸۱، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۱۶، ۴۲۰، ۴۴۳
۳۶۷	معتزله، ۲۶۵، ۳۱۳، ۳۱۵
ملک الجبال، ۴۶۲	معتزلی، ۳۲۵، ۳۸۵
ملک چهر، ۴۵۴	معتصم، ۴۷۳
ملک زاد، ۴۵۴	معتضد (المعتضد، امیر المؤمنین)، ۶۰، ۶۲
ملک شاه سلجوقی، ۴۵۴	۶۴-۶۹، ۷۱، ۷۳-۷۵، ۸۹، ۹۱-۹۳، ۹۵، ۹۶
ملک محمود، ۳۴۳	۱۰۰
ملل و نحل، ۲۱۹	معتکف - فریده، ۱۱
ملنجوق، ۳۹۴	معتمد (المعتمد، امیر المؤمنین)، ۳۰-۳۵، ۳۷
منا، ۳۱۱، ۴۷۴	۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۵، ۵۳، ۸۶
منات، ۳۰۸	معجم الادبا، ۴۵۲
منتصر، ۲۳۳-۲۳۵	معجم البلدان، ۸۴
مندیشیان، ۴۵۸	معدان، ۳۷۵
منزوی - علینقی، ۸۴، ۱۵۹، ۱۸۱	معدل بن علی (معدل)، ۱۱۱، ۱۱۳
منصور (برادر امیر نصر)، ۱۲۹	معزالدوله، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۸۸
منصور بن اسحاق (منصور پسر اسحاق)،	معزالدین (برادرزاده ی علاءالدین حسین
۱۱۳-۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۵	جهان سوز)، ۴۶۴-۴۶۶
منصور بن قراتکین، ۱۷۵، ۱۷۸	معزالدین محمد بن سام (محمد سام غازی)،

- منصور بن نصر الطبری، ۶۲
منصور بن نوح، ۱۸۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۵۴
منصور (پسر ابوعلی چغانی)، ۱۷۸
منصور (پسر امیر عبدالملک)، ۱۹۲، ۲۷۱
منصور حلاج، ۲۱۳
منصور قراتکین، ۱۷۰-۱۷۴، ۱۸۹، ۱۹۴
منوچهر بن قابوس (منوچهر)، ۲۳۳، ۳۹۶، ۴۱۰
منوچهری، ۴۷۹
منهاج سراج (منهاج حسین، منهاج)، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۱۵، ۲۶۴، ۲۷۲-۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۲، ۳۵۵، ۳۵۶، ۴۴۷، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۷-۴۶۰، ۴۶۲-۴۶۸، ۴۷۰
مودود، ۴۰۶، ۴۴۹
موزه‌ی آثار ملی ایران، ۲۴۳-۲۴۶، ۲۴۹، ۴۲۸
موسی المفلحی (موسی)، ۶۲
موصل، ۱۷۱، ۱۷۲
موفق (الموفق بالله)، ۳۱، ۳۹-۴۳، ۵۲، ۵۳، ۵۷-۶۲، ۱۹۱
مولتان، ۲۷۹، ۲۹۳-۲۹۵، ۲۹۷-۲۹۹، ۳۵۶، ۳۶۹، ۴۵۲، ۴۶۸
مولیان، ۸۳، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۳، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۵۳
مهدی (پیامبر دروغین)، ۱۷۸
مهدی بن محسن، ۵۸
میدان توپخانه، ۲۵۳
میران‌شاه، ۴۵۴
میرانصاری-علی، ۳۳۳
میرخواند، کاربرد فراوان یافته‌است.
میکائیل بن سلجوق (میکائیل)، ۳۲۴، ۳۳۰
میمند، ۳۲۰
میمندی- (حسن) پدر احمد حسن میمندی))
مینوی، ۲۸۸، ۳۲۲، ۳۳۳، ۳۴۵
مؤلفات و مصنفات ابوبکر محمد بن زکریای
- رازی، ۱۱۹
مؤیدالدوله‌ی دیلمی، ۲۰۶، ۲۰۷
مؤیدشاه، ۴۵۴
ن
ناپلئون، ۴۴۳
نادرشاه (نادر)، ۱۶، ۳۶، ۸۵، ۹۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۲۰۳، ۳۶۵
ناصرالدوله- (ابوالحسن سیمجور)
ناصرالدین- (سبکتکین)
ناصرالدین حسین بن محمد مادی‌نی، ۴۶۱، ۴۶۶
ناصرالدین شاه، ۳۸، ۱۱۹، ۴۳۴، ۴۷۸
ناصر خسرو قبادیانی (ناصر خسرو)، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۴، ۲۰۴، ۴۸۰
ناصر دین‌الله- (امیر مسعود)
ناصر کبیر- (حسن بن علی الاطروش)
ناصر لدین‌الله، ۴۶۷
نجم‌آبادی- محمود، ۱۱۹
نخشب، ۱۷۵، ۲۱۵
نرشخی، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۸۴، ۸۶-۹۱، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۹-۱۳۱، ۱۳۳، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۰، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۴۷۰
نسا (از شهرهای خراسان)، ۱۷۴، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۳۵، ۲۶۰، ۲۶۳، ۳۲۳، ۴۱۵-۴۱۷، ۴۳۳، ۴۴۳، ۴۶۷
نسف، ۲۵۸
نشابور- (نیشابور)
نصر (برادر سلطان محمود غزنوی)، ۲۹، ۳۵، ۲۳۱، ۲۳۳
نصر بن احمد (نصر احمد، نصر)، ۴۰، ۵۷، ۵۹، ۸۶-۹۱، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۲۳-۱۳۰، ۱۳۴-۱۳۷، ۱۳۹-۱۴۳، ۱۴۷-۱۴۹، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۳۷، ۲۵۳، ۲۷۰

- واسط، ۴۳، ۱۵۸
 واشنگتن، ۲۰۳
 وامق و عذرا، ۲۲
 وذار، ۲۶۱
 وركه (كوهی در بخارا)، ۱۳۴
 وزیري کرمانی-احمد علی خان، ۱۹۵
 وشمگیر بن زیار (وشمگیر زیار، وشمگیر
 زیاری): ← (قابوس بن وشمگیر)
 ولشجرد، ۲۶۳
 ولواج، ۲۶۱
 ویس و رامین، ۵۱
 ویلفرید زاپیل، ۲۳۹
 وینیارد، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۷
 ویهند، ۲۸۱، ۲۹۲
 ه
 هارون الرشید، ۱۴۳، ۲۳۷، ۲۵۶، ۳۸۴، ۴۶۰
 هارون (پسر آلتون تاش)، ۳۹۵، ۴۰۶، ۴۰۸
 هامون، ۲۲، ۱۳۲، ۲۶۸
 هانسی، ۴۲۲، ۴۲۳
 هجویری، ۱۳۷
 هخامنشیان (هخامنشی)، ۱۷، ۱۹، ۹۱، ۲۰۲
 ۲۴۱، ۲۶۸، ۲۹۶، ۳۶۵، ۳۷۷، ۴۲۲، ۴۸۷
 هرات، کاربرد فراوان یافته است.
 هراة: ← (هرات)
 هرمان اته، ۲۹
 هرودت، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۱
 هروی-جواد، ۸۴، ۸۵
 هری، ۳۳۷
 هریرود، ۴۵۷
 هریره (دینار هراتی)، ۳۵۸
 هزارسف، ۲۲۲
 هزاره های گمشده، ۱۴۴، ۲۶۴
 هشت مقاله ی تاریخی و ادبی، ۳۱۷
 هفت خوان، ۳۸۸
 (اپلک خان)
 مالک، ۱۹۶
 نصر (پسر امیر نوح سامانی)، ۱۸۶، ۱۹۲، ۱۹۸،
 ۲۳۰، ۲۷۱
 نصر (پسر سلطان ابراهیم غزنوی)، ۴۵۴
 نصر خلف، ۳۲۷
 نطنز، ۴۳۲
 نظام الدین، ۲۸۷، ۳۶۲
 نظامی گنجوی، ۲۵۱، ۳۸۵، ۳۸۹
 نظامی عروضی، ۸۵، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۳، ۲۸۸،
 ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۸-۳۴۰، ۳۴۳
 ۳۴۷، ۳۴۸-۳۵۰، ۳۵۴، ۴۶۹
 نقش جهان، ۱۶
 نقش رستم، ۱۴، ۱۹
 نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند، ۴۵۶، ۴۶۹
 نندنه (ایالت پنجاب)، ۳۰۰
 نوح بن اسد، ۸۵
 نوح بن منصور: ← (امیر نوح بن منصور)
 نوح بن نصر: ← (امیر نوح سامانی)
 نوح پیامبر، ۲۹
 نورانی وصال، ۴۸۲
 نورتکین، ۴۳۱
 نوروز، ۶۴، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۶۴، ۳۸۱، ۴۱۷، ۴۷۷
 نوشتکین، ۲۸۵، ۲۹۰، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۰۷،
 ۴۴۹، ۴۷۱
 نوقان توس، ۱۴۴
 نوکنده، ۱۰۴
 نهاوند، ۳۱، ۷۸، ۹۹، ۱۴۴، ۱۶۷، ۱۷۱
 نهرواله، ۴۶۸
 نیاگارا، ۱۷
 نیشابور (نیشابور، نیشابور، ابرشهر)، کاربرد فراوان
 یافته است.
 نیویورک، ۲۴۱
 و

- هفت‌گنبد، ۳۸۹
 هلمند، ۳۶۱
 هلنیسم، ۳۲۳، ۲۶۷
 همایی - جلال‌الدین، ۳۵۳، ۳۵۲
 همدان، ۱۱، ۱۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۰۲، ۲۴۴، ۳۵۷، ۳۶۳
 هند (هند شرقی)، ۱۸، ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۵۲، ۱۲۳، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۹، ۲۹۰، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۲۲، ۳۳۶، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۷۸، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۴۳، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۸۰
 هندوستان، کاربرد فراوان یافته‌است.
 هندوکش، ۱۶۸
 هنوی، ۳۶
 هوشمندافشار - لیلی، ۱۱
 هیرمند، ۱۱۶، ۴۵۷
 هیرمید، ۲۷۸
 هیوبرت دارک، ۲۱
 ی
 یادگار، ۴۸۴
 یارق‌تغمش، ۳۷۷، ۳۷۸
 یاقوت، ۸۴، ۲۳۶، ۳۲۰، ۴۵۲
 یبنو، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۳۲
 یحیی (برادر امیر نصر)، ۱۲۹
 یحیی بن اسد، ۸۵
 یزدجرد شهریار: ← (یزدگرد سوم)
 یزدگرد سوم (یزدگرد، یزدجرد شهریار)، ۷۸، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۴۶، ۲۱۵، ۲۶۴، ۳۳۷، ۴۱۳
 یزید، ۳۷
 یعقوب (ابویوسف یعقوب لیث، یعقوب لیث، ملک‌الدین)، ۲۲-۵۳، ۵۵-۵۷، ۵۹، ۶۴، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۷۸، ۸۵-۸۷، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۳۸، ۱۵۷، ۲۴۱، ۲۵۶، ۲۶۸، ۴۸۰
 یعقوبی (تاریخ)، ۲۶
 یغمُرخان (یغمر)، ۳۹۸، ۳۹۹
 یک وزیر ایران دوست، ۳۱۷
 یمگان، ۴۸۰
 یمن، ۴۱، ۲۳۵، ۲۳۷
 ینالتکین، ۳۸۰، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۰۸
 یوحنا، ۱۹۴
 یوسف بن ابوساج، ۱۵۷
 یوسف بن ابی‌الساج، ۱۱۰، ۱۳۴
 یوسف بن اسحاق: ← (ابومنصور یوسف بن اسحاق)
 یوسف بن ظهیرالدوله ابراهیم، ۴۵۴
 یوسف بن معبد، ۵۷، ۵۸
 یوسفی - غلامحسین، ۲۵، ۴۷۵، ۴۸۴
 یونان (یونان باستان)، ۱۸، ۲۰۳، ۳۴۷

مجموعه کتاب‌های نشر پژواک کیوان

ردیف	عنوان کتاب / نام نویسنده / نام مترجم
۱-	اسب ترکمن / علی گلشن، ترجمه: سام رجبی
۲-	تاریخ در ترانه / محمداحمد پناهی (پناهی سمنانی)
۳-	ترازوی هزار کفه / پرویز رجبی
۴-	جندق و تروود (سفرنامه) / پرویز رجبی
۵-	دین در دنیای مدرن / به سفارش گفتگوی تمدن‌ها
۶-	سده‌های گمشده / پرویز رجبی (جلد ۱-۲)
۷-	شما در این خانه حقی ندارید (پاسخ به نجمه علوی) / پرویز رجبی
۸-	فرهنگ زنان شاه‌نامه / بهمن حمیدی
زبان‌شناسی:	
۹-	آشنایی با تاریخ زبان‌شناسی / دکتر کورش صفوی
۱۰-	آشنایی با تاریخ زبان‌های ایرانی / دکتر کورش صفوی
۱۱-	آشنایی با معنی‌شناسی / دکتر کورش صفوی
۱۲-	آشنایی با نظام‌های نوشتاری / دکتر کورش صفوی
رمان:	
۱۳-	باد و باران / زاهاریا استانکو، ترجمه: پرویز شهریاری
۱۴-	بال آتشین / کنت اپل / ترجمه: ملیحه محمدی
۱۵-	بال آفتابی / کنت اپل / ترجمه: ملیحه محمدی
۱۶-	بال نقره‌ای / کنت اپل / ترجمه: ملیحه محمدی
۱۷-	روزهایی که با او گذشت / ژولیت خوری / ترجمه: آذر آیتی
داستان کوتاه:	
۱۸-	دست‌هایی از آتش / رفیق شامی / ترجمه: پژمان پژواک
۱۹-	شهر ما (مجموعه داستان کوتاه) / پرویز رجبی
۲۰-	ترازوی بالک‌ها / ترجمه: خسرو باقری / (فارسی - انگلیسی)
۲۱-	کره اسب / ترجمه: خسرو باقری / (فارسی - انگلیسی)

انتظار چاپ
انتظار چاپ
انتظار چاپ
انتظار چاپ

انتظار چاپ

شعر:

- ۲۲- بانو سنجاقک بنفش / علی اکبر صفاتیان / (مجموعه‌ی شعر) ترجمه: فرشته مولوی
- ۲۳- خوان آخر / علی جعفری (مجموعه‌ی شعر)
- ۲۴- زندگی سیاه (جک دويس شاعر سیاه استرالیایی) / ترجمه: علی جعفری
- ۲۵- شعر و شهود / محمود حدادی
- ۲۶- کومه‌ای در انتهای جهان / علی جعفری (مجموعه‌ی شعر)

علوم:

- ۲۷- راهنمای مطالعه بازار و بازاریابی در امکان‌سنجی / به سفارش بانک صنعت و معدن، ترجمه: علی نیاکان چاپ دوم
- ۲۸- روش مختصات / لوسه‌مه نوویچ و پونتر باکین، ترجمه: پرویز شهریاری
- ۲۹- شیمی معدنی پیشرفته / دکتر مسعود رفیع‌زاده (جلد ۱)
- ۳۰- شیمی معدنی پیشرفته / دکتر مسعود رفیع‌زاده (جلد ۲)
- ۳۱- گزیده مسأله‌های تازه و بکر مقدماتی / پالاتونوف و، ترجمه: پرویز شهریاری

تأثر:

- ۳۲- تأثر مردمی / رومن رولان / ترجمه: مجتبی میثمی انتظار چاپ
- ۳۳- تاریخ اجتماعی سیاسی تأثر در ایران / مجید فلاح‌زاده
- ۳۴- مارسل مارسو / هربرت جهرینگ / ترجمه: کمال‌الدین شفیع انتظار چاپ
- ۳۵- نمایش و نمایش‌نامه‌نویسی در شوروی / مهدی فلاح‌زاده انتظار چاپ

ادبیات کودکان:

- ۳۶- بچه گنجشک / ماکسیم گورکی / ترجمه: خسرو باقری / (فارسی - انگلیسی) انتظار چاپ
- ۳۷- بوم استیکز / مارگارت وایلد / ترجمه: بیتا ابراهیمی / (فارسی - انگلیسی)
- ۳۸- پرنده آتشین و یازده قصه‌ی دیگر / برلی دوئرتی ترجمه: هرمز ریاحی، ناتالینا ایوانوا
- ۳۹- سنجاب و ماه / الینور اشمید / ترجمه: بیتا ابراهیمی / (فارسی - انگلیسی)
- ۴۰- گربه و شیطان / جویس / ترجمه: هرمز ریاحی و ناتالینا ایوانوا

ورزشی آموزشی:

- ۴۱- تمرینات صحیح و مناسب جایگزین تمرینات نامناسب و خطرناک / مجید جلالی فراهانی (۶ عنوان)

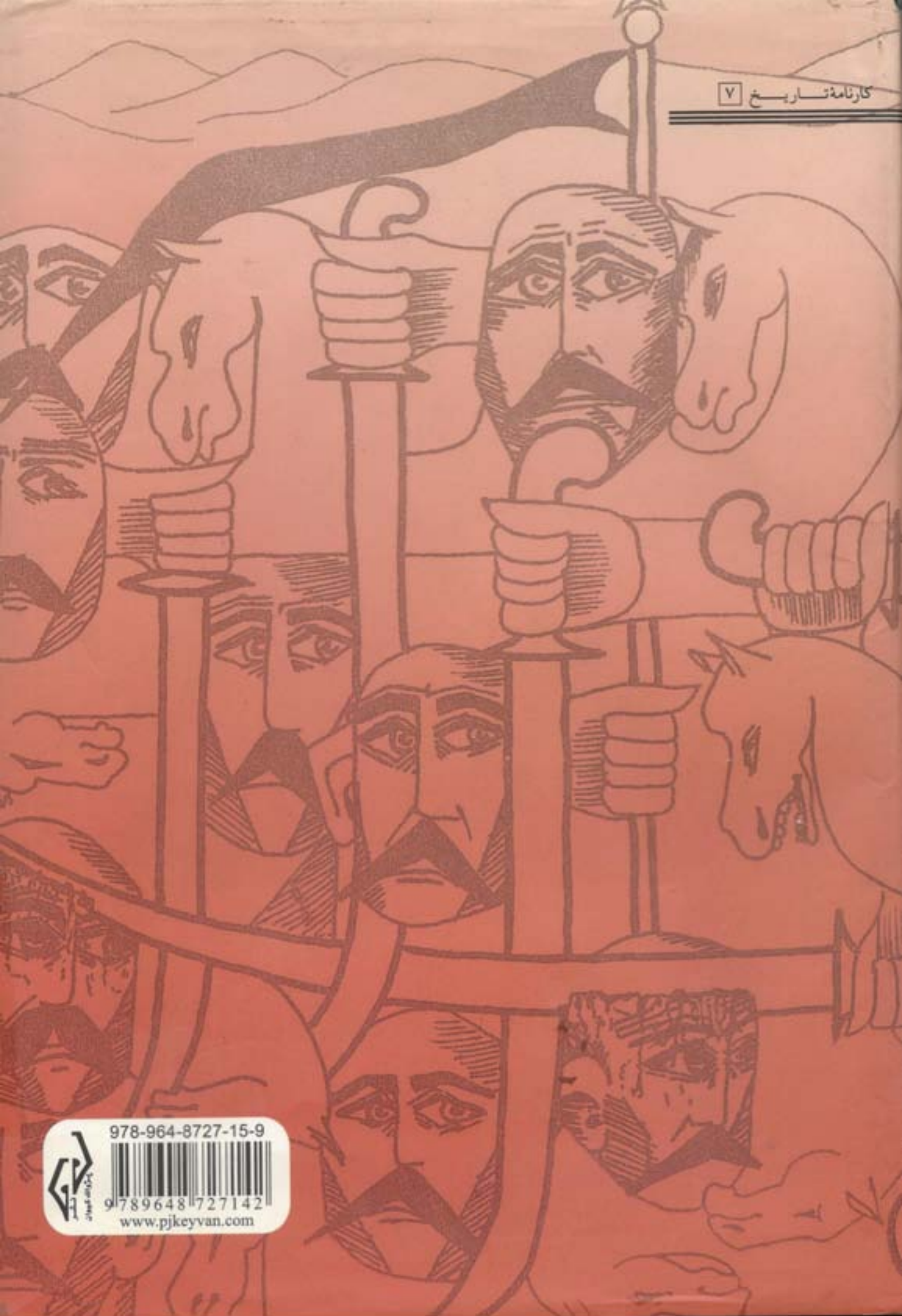
در روستای امام قلی قوچان در سال ۱۳۱۸ به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۰ به دریافت درجه‌ی دکترای ایران‌شناسی از دانشگاه گوتینگن آلمان موفق شد. وی تاکنون به کار ترجمه و نگارش، عمر گذرانده است.

حاصل فرهنگی وی در این دوره :

- ۱- ترازوی هزار کفه
- ۲- تخت جمشید بارگاه تاریخ
- ۳- ایران‌شناسی، فرازاها و فروها
- ۴- جندق و تروند دوبندر فراموش شده‌ی کویر
- ۵- هزاره‌های گمشده دوره‌ی ۵ جلدی
- ۶- کریم خان زند و زمان او
- ۷- شما در این خانه حق ندارید
- ۸- تاریخ خط میخی فارسی باستان
- ۹- مهر ایران
- ۱۰- تاریخ جامع کاشان، نگین انگشتی تاریخ ایران
- ۱۱- تاریخ ایران در دوره‌ی سلوکیان و اشکانیان
- ۱۲- تاریخ ایران در دوره‌ی ایلامی، مادها و هخامنشیان
- ۱۳- ارج نامه‌ی شهریار
- ۱۴- ایران
- ۱۵- معماری ایران در عصر پهلوی
- ۱۶- فرمایش‌های شاهان
- ۱۷- سفرنامه‌ی اوئور آب
- ۱۸- خوشا شیراز...
- ۱۹- از زبان داریوش
- ۲۰- داریوش و ایرانیان دوره‌ی ۲ جلدی
- ۲۱- نام‌نامه‌ی ایران باستان
- ۲۲- مارکوپولو در ایران
- ۲۳- هنر جهان اسلام
- ۲۴- سفرنامه‌ی نیبور
- ۲۵- کویرهای ایران
- ۲۶- ماه غسل ایرانی
- ۲۷- شهر ما
- ۲۸- ماهی قرمز حوض همسایه
- ۲۹- دشته و سیب گمشده
- ۳۰- لاهوت
- ۳۱- سیمغ
- ۳۲- سردبیری ماهنامه‌ی فردای ایران

صفحه‌های تاریخ ایران در دوره‌ی اسلامی، کمی سریع‌تر از صفحه‌های تاریخ ایران باستان ورق می‌خوردند. اما گم‌گشتگی، هم‌چنان نقش آزاردهنده‌ی خود را حفظ می‌کند. برای من سرگردانی داریوش سوم و یزدگرد سوم، به‌همان اندازه در هزارتوهای تاریخ گم شده‌اند، که سرگردانی سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه یا لطفعلی خان زند. هم‌چنین از چگونگی نبرد چالدران به‌همان اندازه بی‌خبرم که از چگونگی نبرد گوگمل. امروز، هیچ گردنی نمی‌تواند درد گردن شاه سلطان حسین صفوی را زیر تیغ محمود افغان احساس کند.

این اثر کوشش خواهد کرد تا زمینه‌ی آشتی خواننده‌ی ایرانی با تاریخ را فراهم آورد و تا حد ممکن از کسالت‌بار و ملال‌آور بودن سنتی تاریخ که منجر به برداشت‌ها و دریافت‌های کلیشه‌ای و یا فردی می‌شود، بکاهد. در این کتاب جای ملاحظات چاپلوسانه هم خالی خواهد بود و اگر نوشتن مطلبی به صلاح نباشد، از نوشتن آن مطلب خودداری خواهد شد تا نیازی به استفاده از لطایف و حیل نباشد.



978-964-8727-15-9



9 789648 727142

www.pjkeyvan.com